بعون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع نامی منشی نولکشور منطبع و مقبول جهان شد

ونشاط استعمال فارسیان است وعشرتکده جائی که دران عیش ونشاط کنند چه کده
کلمه ایست از کلماتی که افادهٔ معنی ظرفیت کنند واما فرق درین لفظ وکلمهٔ دیگر آنست
که این لفظ بدون ترکیب نیز بمعنی خانه می آید چنانکه صاحب دبستان مذاهب و زند کور
بسیار جا می آرد که دران نزدیکی کده جام پیست و امثال آن بخلاف آنها چه لفظ دان مثلا
مفید ظرفیت بعد از ترکیب است چون قلمدان و امثال آن نه تنها قال کفتار کمافی الکشف
نورس در اصل بمعنی نورسیده است وآنچه بر میوه تازه وسبزه وامثال آن اطلاق کنند
مجاز است ودر چراغ هدایت آورده که گاهی بمعنی چیز تازه رسته نیز آید وحید گوید بیت
زلف نورس از بنا گوشت نمی آید فرود ٭ خود بده انصاف از سیر رخت چون بگذرد ٭
درین تقدیر بضم رای مهمله باشد لیکن مسموع نیست انتهی کلامه می گوئیم که درینجا نیز بمعنی نورسیده
چه قباحت دارد که بمعنی نورسته باید گفت ومحتاج بسند باید شد خاصه که رسیدن در محل
رستن نیز استعمال داشته باشد چون سبزه نورسیده ورسانیدن متعدی آن کذا کشف
در گلزار ابراهیم گوید شعر گلزار ابراهیم در رخساره یوسف طلعتان نو٭ وخوت رسانیده
دهم در مینا بازار در دکان تنباکو فروش گوید شعر دود من در کوچهٔ نی چه سنبلستانها رسانیده
سرابستان ظاهر آنست که محمول بر قلب باشد در اصل بستان سرا باضافت که بنابر کثرت
استعمال مقطوع الاضافت مستعمل شده پس در حقیقت بمعنی باغی باشد که در سرا و خانه سازند
وبمجاز بمعنی سرای استعمال یافته که دران باغ سازند سعدی در گلستان شعر بستان سرای
ملک بوی پرداختند وگاهی بمعنی مطلق بوستان وباغ باشد چنانکه درین مقام واقع شده
نیز ... حال بتشدید لام در اصطلاح متصوفه آنچه وارد شود بر دل سالک از موهبت وتاب
ن ترقی کند یا تنزل نماید ونیز آورده اند الحال ما یرد علی القلب من طرب او حزن
و

او بسط او قبض و الحال سمی حالا لتحوله و قیل عطای حقتعالی که در دل سالک فرود آید
بغیر کسب چنانچه قبض و بسط و شوق و ذوق زائل شود بظهور صفات نفس و اگر دائم باشد
وی را مقام گویند کما فی الکشف و چون علمای ظاهر را غیر از قال نباشد ایشان را اهل قال
گویند و صوفیه را اهل حال مانند نصیر همدانی قال و حال بمعنی مذکور آورده شعر از انجمن قال
به نهانخانهٔ حال رفت و در مانحن فیه بهمین معنی است و گاهی اوضاع و اطواری را نیز گویند
که بر چیزی دلالت کند بی آنکه گفته شود و آنرا زبان حال گویند مولوی معنوی در قصهٔ
موسی علیه السلام و شبان میگوید بیت ما درون را بنگریم و حال را * ما برون را
ننگریم و قال را * و نورس سرابستان جمال باشد از همان حال از عالم نقاشی بعد که
کمان نقار چیست و همان نقاره کار کردن باید ساختن بود و بهر مستعمل است یکی کار
کردن و یا کار چیزی کردن دوم بدون اضافت بسوی کسی یا چیزی چه اول بتقدیر
ساختن یعنی در صورت اضافت بطرف کسی بمعنی حرفه و پیشه کسی اختیار کردن و بمعنی
ساختن و بمعنی بالفظ تمام نیز مستعمل است سعدی گوید بیت کار خود کن کار بیگانه
مکن * در زمین دیگران خانه مکن * شعر بعیت تبریزی شعر شمع را دیدم که از راز شب
وصال آگاه است * صبح چون نزدیک شد کارش بپایم ساختم * ثانی نکلو ـــ ۵
از یک نگاه یار چه عاشقی است * کارم تمام کرده و من غافلم هنوز * و بمعنی کارسازی
و تدارک ساختن کسی را و بمعنی اول اضافت بسوی چیزی نیز آمده چنان که گویند
کار چشم از گوش نیاید یعنی کاری که از چشم آید یعنی دیدن از گوش نمی آید یا کار شمشیر از چوب
نمی شود کما یجیئ بیانه و بتقدیر دوم ای بشرط اضافت بسوی چیزی پیشه آن چیز کردن
چون کار شانه یعنی پیشه شانه تراشی و این مجاز است زیرا که اصل پیشه و کار [illegible]

چاند کردن مناسب نیست بل بر فصل می باید و ا
شدن در شعر نظامی سنگ آلوده گردیم اندیشه نیست
ازین قبیل است کار گل که در گلستان واقع است با
گل کردن یا بر داشتن بشکفتند و دشنه کاری در فقره
تاج المدایح گفته شد از اما بیت آسمان بدر را در دشنه
سازی هلال الخ و احتمال دیگر که کار دشنه نمایدن
چه هرگاه امری مستلزم شکست امری دیگر و سود ظن با
فلان سینه صاف است قابل وجه دوم بمعنی کار د
بیت ساخت کار آن کسی که با او ساخت ببرد
نیز نظامی بیت جهان خسرو آهنگ پیکار کرد به
مستلزم می شود که درینصورت نیز تقدیر مضاف الیه
کار خود ساخت و در شعر نظامی کار خود کرد است چه کا
و فی ما نحن فیه کار کام و زبان کردن در ظاهر بصو
بمعنی کار سازی و فایده مند ساختن است از عالم
از باغ عالم است اول وجدان را استعاره نموده
استعاره کرده شخص اول استعاره بالتصریح و دوم
نمی توان فهمید و شاید از عالم همان کار کردن بود
بشرط اضافت آن بسوی کسی و چیزی کار کام و
تلخی کند یا این مذکور را خورده اند و از ان لذت گرفته

و این نیز از جمله صور وجه اول است کما لا یخفی علی الفهیم عذب بفتح یکم و سکون دوم بمعنی شیرین
کما فی الکشف و در منتخب خوردنی و نوشیدنی خوش گوار و آنکه در صفت بیان واقع
شده مجاز است و عذب البیان شیرین سخن و شیرین کلام و این صفت باعتبار متعلق
موصوف است چاشنی در برهان قاطع اندکی از شراب و طعام که برای تمیز کردن بچشند
و در بهار عجم گوید که بمعنی صنعت و مزه از آن جهت است که اندکی از آن در تشخص باشد
چنانکه گویند فلان را چاشنی علم است یعنی قدری از علم آموخته و بعد ازین در فائده علیحده
گفته که چشیدن که بمعنی خوردن اندک از چیزیست ظاهرا در اصل چاشنیدن بوده که از جهت
تخفیف بحذف الف و نون استعمال کرده اند و برین تقدیر چاشنی ماخوذ از همین چاشنیدن
باشد و چشیدن مخفف آن انتهی کلامه میگویم ممکن که چاشیدن بالف بدون نون بود
و چشیدن مخفف آن و چاشنیدن مزید علیه آن چون خوابیدن و خوابانیدن نظامی
گوید بیت درین ره چو من خوابنیده بسی است * ندارد کسی یاد کاینجا کسی است *
و باشد که چاش از چاشیدن ذات الالف و مرکب با کلمه نین که برای نسبت است از
عالم نازنین و نون آخر آن از جهت کثرت استعمال محذوف شده و بصورت نین کلمه
علیحده باشد برای نسبت و شاید در اصل چاشنی مرکب از چاش و یای نسبت و نون زائده بود و نون زائده
در کلمات فارسی بسیار آمده چون شمان بمعنی رمان ای رمنده و دشمنان و زلیفن بر آ
تارهی بمعنی ترس و بیم و زلیفن و شاید همگنان ازین قبیل باشد چه اصلش همگان باشد
جمع لفظ هم و کاف بدل از های مختفی بنا بر ضابطه کلیه فارسی کما لا یخفی و احتمالات دیگر
در شرح ظهوری تفرشی تفصیل مرقوم است بآن رجوع نمایند و شاید هم ازین عالم باشد
لفظ نازنین مگر آنکه نون غنه در آخرش نیز لاحق شده از عالم زرین و سیمین و [illegible] ان -

پس چاشنی از عالم کلمانی باشد که بدون نون غنه مستعمل است والله اعلم بالصواب و
چاشنی بمعنی شیره نیز مستعمل شده که آنرا برای ساختن شیرینی با قوام آرند و فی ما نحن
فیه همین معنی است که مستفاد علیه تمیز کیف چاشنی همه دو معنی دارد یکی آنکه باضافت یای
یعنی خود نغمه در لے آورده دوم آنکه چاشنی و شیرینی که در نغمه باشد درینصورت نی عبارت
بود از نی که از ان شکر حاصل شود ای نی شکر و چاشنی بمعنی مزه یعنی در نیشکر شیرینی ها است و اماده
چنانکه در نغمه پس نی از مناسبات باشد امارکاکت این توجیه مبرا از بیانست و مخفی نماند
که نی را در ذهن بطریق استعاره بالکنایة تشبیه کرده بنوعی از شیرینی که اول آنرا از آرد میده
مثل خرما و جلیبیها پخته بعد از ان در شیره اندازند تا چاشنی مذکور دروی نفوذ کند شکرین مرکب
از شکر و یای نسبت و نون غنه آنرا لاحق شده مانند زرین و سیمین و امثال آن خان آرزو
در شرح سکندرنامه نوشته که نسبت بیا وقتی باشد که شیء منسوب الیه هیولی و ماده شیء منسوب
بود مثلا زرین آنچه از زر سازند و همچنین زمردین چنانکه صاحب رشیدی و سامانی تصریح کرده اند
و حق تحقیق همانست که قیاسی همین است اما بعضی جاها خلاف قیاس نیز آمده اقتصار
درینصورت برهمان قدر مسموع است مثل دست نگارین و پنجه رنگین و فرش زمردین
انتهی کلامه و میگویم که تفصیل اینمقام اینست که استعمال یا بنون غنه در جایی است که منسوب الیه
ماده منسوب بود چون انگشتر زرین یا آهنین و ساعد سیمین یا دعا بودن آنست که از سیم
و حلقه ها آهنین یا بر منسوب غالب آید چون بساط گوهرین هرگاه آنقدر گوهر نصب نمایند
که همه اش در گوهر مخفی گردد یا بمنسوب اتصال شدید داشته باشد چون دست نگارین و
جامه رنگین چه رنگ حنا با دست و رنگ دیگر با جامه [illegible] بدان گونه اتصال
دارد پس [illegible] اکردن آن بسهولت صورت نمی بندد و یای تحتانی فقط در غیر جایهای مذکوره چون

دهلوی و سامانوی و ایرانی و تورانی و امثال آن و ازینجاست که هرگاه قاتل مراد بود خونی بدون نون گویند و هرگاه صفت اشک خون آلود باشد خونین بنون غنه خوانند لیکن لفظی چند مثل کهین و مهین و کمترین و خوبترین و خوشترین و بدترین و بالایین و پایین و زیرین و فرودین ظاهرا ازین عالم نیست پس باید گفت که لزوم از یکجانب است نه از جانبین یعنی هرگاه منسوب الیه زیاده منسوب باشد البته بنون خواهد بود و چنان نیست که نون غنه را بودن صور تنهای مذکوره لازم است پس عموم و خصوص مطلق بود پس در غیر صور مذکوره ازدیاد نون از قبیل نونی باشد که بعد از حرف الف زائده محض آید چون اسپان بنون مسید آسیاسنگی که بآن غله آرد کنند و سون بمعنی ظرف و در الفاظی که مخالف صورتهای مذکوره گفته شده می توان گفت که از قبیل غلبهٔ منسوب الیه بر منسوب است چه در جائی که تشبیه تامه باشد ادعای آن میشود که مشبه عین مشبه به است و توضیحش آنکه کهین و کمترین و غیرها کسی که یکه و کمتر و امثال این مشابه باشد و مشابهت بدان کوته غالب آمده که گویا مشبه عین مشبه به محسوس شده و حال این لغت حال لسباطه گوهرین است و لهذا کهین و امثال آن بدون نون نیامده مگر بسبیل شذوذ و چون زرین و زرهی نظامی گوید بیت
اساسی که در آسمان وزرهی است * باندازهٔ فکرت آدمی است * درین صورت لزوم از طرفین متحقق شد بهر کیف شکرین چیزی که از شکر سازند و چون آن چیز حلوا بود و نغمه را نیز بسبب حلاوت و لذت آن شکرین گفته والله اعلم بالصواب و چون از تحریر معانی لغت و محاوره بازپرداختم بدانکه سرو و سرایان الخ مبتدا است و قوله که نوگرس الخ صفت سرو و سرایان و قوله عذب البیان اند خبر آن مبتدا و عبارت بتشهد الخ متعلق بخبر و قوله چاشنی الخ صفت صانع و جمله که در صفت سرو و سرایان واقع شده برای افاده ترقی است

بسجال ترقی کرده اند و چون حاصل فقره از غایت وضوح شایستگی بیان ندارد
قلم را در تحریر لطایفش می فرساید که سرائیدن بدو معنی آمده یکی حرف زدن و سخن
کردن و دوم بمعنی نغمه کردن کما مر و قال نیز بدو معنی آمده اول گفتار و دوم سرایندگی
چنانچه سرایندگان را قوال و نوعی از سرایندگی قول گویند و لهذا گفتن نیز که در فارسی
ترجمهٔ آنست بهر دو معنی استعمال دارد سعدی گوید بیت یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که میگفت گوینده خوب و دوش * پس هر دو معنی سرائیدن مناسب هر دو معنی
قال باشد و در حال و قال صنعت قضا و قدر واقع شده که آنرا طباق و تطبیق و مطابقه
هم گویند و تفصیل آن از کتب فن بدیع جویند و در عبارت کارکام ظاهر از لفظ کام ابهام
باشد چه کام بیک معنی مترادف کار نیز است چنانکه کار روائی و کامروائی هر دو آمده
و درین فقره تعبیر از واجب تعالی بصانع و در فقره لاحق بلفظ خالق بنا بر نکته ایست
چه دوانیدن چاشنی در رگ و پی چیزی چنانکه سابق دریافتی صنعت است و دمانیدن گل
از شاخسار خالقیت هم و خوش نفسان چمن نشاط که بسط بساط انبساط پرداخته بزلال
حمد خالق رطب اللسانند که گل ترانهای تر بر شاخسار صورت و صدا دمانیده **خوش**
خوش بواو معدوله است و معدوله واویست که ماقبل آن خای مفتوحه و مابعد آن
حرفی از حروف شش گانه بود که آن الف و دال و رای مهمله و زای معجمه و سین مهمله
و نون و شین معجمه و های هوز و یای تحتانی و یای فارسی باشند مثل خواجه و خود و خوره
مثال اول و ثالث که نوشته از جانب خدا تعالی که بر خلایق فایز شود و بوسیله آن
قادر میشوند بریاست و حکومتها و سلطنتها و ازین خوره آنچه خاص است بپادشاهان بزرگ
عالم عاشق تنگ گیر و کما فی البرهان و ازین قبیل است آخور جای علف خوردن دواب

ریاست

پس آنچه برهان لفهم نوشته خطا کرده و خوزم بزای معجمه بوزن بزم بمعنی بخار باشد
عموماً و نزم را گویند عموماً و نزم بنون مسکور و سکون زای معجمه تازی بخاری باشد که
در ایام زمستان وغیره پدید آید و ملاصق زمین باشد و هوا را تاریک سازد و برای
فارسی هم آمده کما فی برهان و خوست کوفته شده و ازین مرکب است چنگال خوست
و آن نان گرم در روغن و شیرینی درهم مالیده شده باشد و آنرا خچگال و خچگالی نیز
گویند و بمعنی هر چیز درهم مالیده نیز آمده و خوند بمعنی تند و تیز و مثال شین همین لفظ خوش
که ما نحن فیه است و خوهله بمعنی کج و ناراست و خوی حراق اما بواو مجهول نیز لغتی است
در آن ابو نصر نصیرائی بدخشانی گوید شعر گر چشم مست یار به بیند غزال چین ... خوی
خجالت از جبین هر موی او چکد ... و خوهله بتای فارسی بمعنی ابله و نادان و هرگاه یای
تحتانی معروفه بعد از واو بود در آن وقت دال آن مکسور باشد مثل خویشتن و خوید
گندم و جو که سبز شده اما خوشه آن هنوز نرسیده باشد لیکن بروزن دوید هم نوشته‌اند
و نیز درین شعر سعدی شعر هر که مزروع خود بخورد و خوید وقت خرمنش خوشه باید چید
خان آرزو بجوید بیای موحده ... شعر گرفته‌اند و لفظ چالوش در جهانگیری با کاف
مضموم و واو معدوله و جیم فارسی هیچکس باشد پور بهای جامی گفته شعر ... دیده زرد
بچالکوچ و دشنام و پیچ چوب ... این ... لعل ... معلوم میشود
که ... و او تلفظ نباید گو که بعد از خای مفتوحه و قبل از حرفی از حروف مذکوره واقع
نشود و آنرا نیز معدوله خوانده‌اند درست است ... از استعمال بعضی معلوم میشود که او
... مثل دو و تو و چو را نیز معدوله توان گفت و این مجاز باشد چه در حقیقت معدوله
واویست که از و عدول نموده بحرف ثانی آن تکلم کنند و ... حرف تانیث ...

وبلکه خود سخن تکلم می کند اما این قدر هست که نیک بتلفظ در نمی آید والله اعلم بالصواب
وخوش نفس از عالم خوش سخن و خوش حرف و خوش کلام است یعنی شخصی که کلام
وسخنش نغز و خوب باشد صائب شعر سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانانرا گرفت + طوطی
خوشحرف از آیینه میدان را گرفت + تاثیر + بی خندهٔ تو از فقره خالی است بزم می +
نقل تبسمی ز لب خوش سخن بریز + چمن یعنی باغ و زمین سبز و خرم و صحن باغ + خیابان
و بلندیهای اطراف زمینی که درمیان فراخی آن چیزی کاشته باشند کما فی برهان. بسط
بالفتح فراخی و گستردن کما فی منتخب و اینجا مراد یعنی بساط است انبساط بالکسر گستردنی
چون حصیر و قالی و بستر منتخب زلال آب خوش کما فی منتخب و در زبان بلغا صفت می نیز
آمده شعر دُر در صدف اگر ز لطافت کند سخن + برگ گل است جلوه کند در می زلال +
رطب بفتح و سکون طای مهمله تر و رطب اللسان یعنی تر زبان و این یعنی کسی است که از زبان
او سخنهای سیراب و با آب و تاب بر آید و صاحب بهار عجم تر زبانرا از عالم تر دست نوشته
و گفته که تر دراینجا بمعنی چست و چالاک است و بازآورده که غایتش اینکه اول یعنی تر دست
کسی که عمل بدست کند چون نقاش و مصور و دوم ای تر زبان کنایه از کسی که سخن با آب
و تاب گوید انتهی اما لفظ رطب اللسان دلالت ظاهر دارد که تر زبان ترجمه این است نه از
عالم تر دست و بعد از تامل دریافت میشود که در هر دو لفظ تر ترجمه رطب است نه بمعنی چست و
چالاک چه هرگاه زبان خشک گردد سخن ادا نشود و همچنین هرگاه در دست یا عضوی دیگر
خشکی غالب شود فعل از و صادر نگردد و غایتش از روی مجاز بمعنی مذکور استعمال یافته و این کم
جز زبان و دست بعضوی دیگر تر لاحق نمیشود مقتضای استعمال و روزمره است قیاس را
باین لفظ دخلی نیست چنانکه بمعنی چست و چالاک نیز بنا بر مذهب صاحب بهار عجم غیر ازین دو

در لفظی دیگر نیامده ترانه تر بمعنی تر و تازه و آبدار و صاف و پاکیزه و ترانه ها جمع آن
و اضافت گل که مفرد است بطرف ترانه ها باعتبار اسم جنس بودن گل است و این طور
در فارسی کثیر الوقوع است مثل قلم امواج و جنگ زبانها و امثال آن و گاهی اضافت
جمع بطرف مفرد نیز بهمین اعتبار می آید چون اطفال شاخ و اطفال غنچه چه شاخ و غنچه
هر دو اسم جنس اند شاخسار از عالم کوهسار و دیوسار و نمکسار نیست شاید که این لفظ
از حروف زوائد باشد چه اگر بمعنی جا گفته شود که دران شاخ بسیار بود راست نمی آید
و ممکن است که مجاز باشد از عالم ذکر ظرف و اراده مظروف و بعد از تامل درین تحقیق
برروی خاطرم کشوده اند که شاخسار و کوهسار و رخسار و چشمه سار از یک عالم اند و هر یک
از شاخ و غیره و سار بمعنی سر چون سیه سار که در اصل سیه سر بود و در الفاظ مذکوره ترکیب
مقلوب است پس شاخسار و امثال آن در اصل بمعنی سر شاخ و سر کوه و سر رخ و سر چشمه
و سر چاه باشد و رخسار بمعنی خد است و خد طرف و سر چهره خود است چه رخ بمعنی روی
و چهره است و لهذا تصویر یکچشمی را نیمرخ گویند و اینکه رخ بمعنی رخسار نیز آمده مجاز است
و شاخسار و کوهسار و چاهسار و چشمه سار بمعنی خود شاخ و غیره استعمالی است بطور مجاز
و استعمال لفظ سر چشمه دلالت قوی دارد بر اصالت الفاظ مذکوره و این بکسره اضافت
و فک آن هر دو مستعمل است کما لا یخفی علی الماهر صوت بفتح آواز و آواز کردن و افغان
کما فی الکشف صدا در اصل بمعنی آوازیست که در کوه و گنبد و مثل آن پیچد و باز همان
شنیده می شود اما فارسیان بمعنی مطلق آواز استعمال نمایند و این در اصل بسین مهمله است
و بصاد معرب آن لهذا در عربی نیز بهمین معنی آمده و حاصل معنی فقره بر اهل فهم از غایت
وضوح پوشیده نیست و لطفی که در تعبیر او تعالی بلفظ خالق است در فقره [illegible]

هم محمل شوق حجازیانست بصدای تال هندیان زنگله بند **ش** محمل و منتخب بارگیر

و هودج محامل جمع و این را در فارسی کجاوه بکاف و جیم تازی و کجابه بیای ابجد

بعد از الف و کژاوه و کژابه هردو بزای تازی و اول به واو و ثانی بیای ابجد گویند

و هر دو بسین مبدل آن هر دو است حجاز بالکسر مکه و نام مقامی از مقامات دوازده گانه

از موسیقی که درینجا بطریق تناسب واقع شده و حجازی منسوب بحجاز تال و شانه گو

باشند از برنج که خنیاگران هندوستان هنگام خوانندگی آنرا برهم زنند و بصدای آن

اصول نگاه دارند و رقص کنند کما فی برهان قاطع زنگله و زنگوله جلاجل و نیز نام مقامیست

از دوازده مقامات موسیقی و بمعنی اول زنگ نیز آمده که مخفف آنست و حاصل معنی

فقره اینکه هر که از حجازیان او تعالی شانه است محمل شوق او بصدای که از تال هندیان

حاصل میشود زنگوله می بندد ای تخالف و تباینی که هست درمیان اهل هند و حجازیان

کسیست که مسجود اهل اسلام است که مطلع ظاهر اند و حجازیان خاص او یعنی عشاق

او تعالی که جلوهٔ او در هر چیز ظاهر و باهر میبابند بر محمل شوق شان از آواز تال هندیان

زنگوله بسته میشود یعنی از آن آواز ذوق و شوق شان افزون میگردد چه ازین آواز

ترانهٔ معرفت او مترنم میبابند و ظاهر آن آنست که بای موحده بصدر لفظ صدا بمعنی از بیانیه

تال پوشیده نماند که نسبت زنگوله بندی بطرف محمل از روی مجاز است از قبیل ذکر شی

و اراده ذی شی پس مراد از آن شتر است که ذی محمل است عرفی گوید شعر

تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل سلمای حدوث تو و لیلای قدم را ای صاحب

و دو محمل را که عبارت از سلما و لیلی است نصیرای همدانی در دیباچه که بر انتخاب مکاتیب محمد جعفر

نوشته گوید بیت محمل سلمی بهانهٔ آن ترانه جلوه گر شد و چون زنگوله بستن بر شتر با بند شدن

صدا است لهذا صدای تال را بزنگوله تشبیه نموده پس مشبه به صدای باشد که از
زنگوله حاصل میگردد هم وزخم جگر عراقیانش به نمک طنبور ترکان در شکرخندش
زخم جگر عبارت است از المی که بسبب شوق در دل و جگر حاصل شود و عراق بکسر
ملک معروف از عبادان تا موصل از روی طول و از قادسیه تا حلوان از روی
عرض زیرا که بر کنار دجله فرات واقع شده و عراقین کوفه و بصره باشد کما فی المنتخب
و در کشف اللغات آورده که عراق دو است یکی عراق عرب و دوم عراق عجم و نیز
نام پرده و سرود و نمک طنبور عبارت از اثریست که از نغمهٔ طنبور حاصل شود و طنبور به
در اصل تای فوقانی است بر وزن زنبور اهل عرب بالضم و بطای حطی معرب آن نموده اند
و طنبار بکسر اول و الف بجای واو نیز آمده و در منتخب آورده که معرب است از دم بره
یعنی دنب بره جهت شباهت آن بدم بره و صاحب بهار عجم طنبور بضم بی ها و طنبوره
بها و طنبار بکسر معرب تونبره بمعنی کدو که لغت هندیست نوشته و گفته که چون این
ساز از کدو ساخته اند بهمان نام شهرت گرفته از عالم التسمیة الشی باسم مادته مولف گوید
ظاهر همینست که اصل این لفظ هندی باشد لیکن غالب که مفرس آن تنبور بتا بود و بطا
معرب تنبور و معرب همان هندی نیز شاید که باشد از قبیل اطریفل که معرب تریپهلاست
بمعنی سه ثمر است که هلیله و بلیله و آمله ترک بضم اول و سکون ثانی ضد تازیک است
چه تازیک مبدل تاجیک است عرب و ترک باشد و ولایت ترکستان را نیز بطریق
مجاز ترک گویند بهر حال چون ترکان طنبور را [illegible] نوازند لهذا ساز مذکور را
بایشان نسبت کنند و گویند نای ترکی شکرخنده بتشدید کاف و تخفیف آن
شکرلبان و شکرخنده بهای مختفی نیز آمده و شکرخند بمعنی صاحب خندهٔ شکر

استعمال یافته و بجای معجمه هم آمده و جامی گوید بیت بدو گفت ای شکر شرمنده تو
چه موجب داشت شکر خنده تو * عرفی گوید ع بیا بگریه تلخم بزن شکر خندی * که اشک
بر مژه سیل ران شود شیرین * سعدی فرماید ع شکر خنده انگبین میفروخت * که دو لبها
ز شیرینیش می بسوخت * مخفی نماند که مانند لفظ حجازیان که در فقره سابق گذشت
لفظ عراقیان نیز کنایه از عشاق او تعالی است و حاصل فقره اینکه زخم جگری که عراقیان
او تعالی دارند از نمک نغمه طنبور ترکان تنفر نیست بلکه در شکر خند است با وصف که زخم
از نمک متاذی شود دوری گزیند و شکر خند زخم از نمک عبارت از ترکیدن و زیادتی
زخم نیز است کما هو ظاهر و چون در فقره اول مقابله حجازیان با اهل هند است و نسبت
اهل هند با کفر ظاهر است بنابران درین فقره نیز توان گفت که مقابله عراقیان با ترکان
ازینجهت است که در زمان قدیم کفر ترکستان ظهور تمام داشت چنانکه در هند اما اینقدر هست
که کفر ترکیان مثل اهل هند مشهور نیست آری نسبت تاخت و تاراج بایشان شایع است
و ازینجا ترک و تاز گویند ای تاختن ترکانه هم جلاجل اوراق درختان بهوای او
ترانه ریزیش جلاجل زنگلهای خورد که بر چرمی بدوزند و در گردن اسپ و غیر آن کنند
جمع جلجال بفتح هر دو جیم کما فی منتخب و اختصر معروف و آرزوی نفس بمعنی خواهش است
و آرزو چیزی کما فی تاج فیه و در تعیین معنی اول درینمقام ایهام است و معنی فقره ظاهر
هم و بلبان منقار بلبلان بنوای و نغمه سنجیش ایمان بالتحریک نیست نام سازی که
بلب نوازند شعر آرزو شود جانم بیدل ازین غم * هر گه بلبان زا بلبانت برسانی
... خیز مفید معنی ظرفیت است ... کذا الکاست حسن خیز و موج خیز چه خاستن لازم است
... و این طور در فارسی بسیار است چنانکه سنه نشین و مردم نشین ... ایجا ...

در روشنه و مردم نشیند اول مشهور است و دوم در انشای طاهر وحید نثر بنای
کاخ مردم نشین هستی را بر آب روان عمر گذران نهاده اند و ظفرا گوید نثر فلک بندوق
مردم نشینی غرفه اش لباس ظلمت پوشیده و قطازن بمعنی محل قطازدن که آنرا
در عربی مقط گویند و ازین جمله است که رستخیز بمعنی قیامت خواه بفتح اول باشد و خواه
بضم آن ای جای پیدا شدن رستن بالضم یا رستن بفتح چه در قیامت هم بعث از
قبور خواهد بود که بمنزله روییدن است و هم رهائی مومنین خواهد شد از عذاب بعد از
حساب والله اعلم بالصواب فائده دیگر بتقریب یاد آمد که خیز در اصل خانه است و با ماله خیز کرده اند
چنانکه خیستن اماله خواستن و در محاوره اهل توران غایت اینکه خاز بالف مستعمل نیست و فرق در
خیستن و خیز اینست که خیستن در محاوره اهل توران مستعمل نیست و خیز در همه زبان فارسی مستعمل است
و معنی فقره از غایت وضوح حاجت تقریر ندارد هم درین بستانسرا افگنده غلغل سخن گردید
گلبن نغمه بلبل بهش درین فقره بنسخه متعارف که در مصرع ثانی لفظ گردید واقع است تطابق
مصرعین از دست رفته و بهر کیف معنی آن گو خالی از تکلف نباشد چنین باید گفت که درین بستانسرای
دنیا او تعالی شانه غلغله خود که عبارت از شهرت او باشد افگنده تا هیچ جای منصور نباشد که از وی
تعالی حرف نزنند و از جمله صنائع او یکی اینست که سخن حکیم گلبن پیدا کرده و نغمه حکیم
بلبل چه نغمه سخن باشد چنانکه بلبل بر گلبن و شاید که فاعل افگنده ضمیری بود که در افگنده
است و راجع باشد بطرف نغمه ای بلبل نغمه بر گلبن سخن از وی تعالی شانه غلغل انجمن
دیگر او پرداخته لیکن بر متامل پوشیده نیست که رکاکت این هر دو توجیه قابلیت
بیان ندارد پس بهتر اینست که بجای گردید لفظ گرده باشد یا شی از مصدر کردن و
حرف با پس لفظ سخن ذکر و فاعل هر دو فعل در هر دو مصرع ضمیر است که او است

نظامی ع ادیم از چهل روز گردد تمام ٭ ای در چهل روز بگفتن آمدن آماده گفتن گردیدن چنانکه بیت برداشتی نقاب ز دیدن بر آمدم ٭ در گفتن آمدی ز شنیدن بر آمدم ٭ درینصورت از مغز راز آمدیه گفتن بمعنی در مغز راز آمد بگفتن باشد وشاید که از اجلیه باشد ای برای مغز راز آماده گفتن شده وظاهر این بهتر است غم اندوه وفارسیان بمعنی اندوهی که در عشق کسی بهمرسد آرند چنانکه در تفصیل معانی شعر دریافت کنی انشاء الله تعالی مخفی ومحتجب نماند که بعضی این شعر را با شعر سابق قطعه بند قرار داده بمعنی آن چنین بر کسی می نشانند که حق سبحانه تعالی خواست که نغمه اسرار را ضبط گرداند تا آن اسرار ظاهر نگردد وافشای آنصورت نه بندد لهذا تن را ارغنون ساخت و رباب چون نغمه اسرار را ضبط نتوانست کرد بلکه ظاهر نمود پوست بر تن او از غم یعنی خشک گردید چه یعنی مخالف رضای او تعالی بوقوع آمد وبر ارباب خبرت مخفی نیست که این معنی بغایت دور از کار است چه ضبط اسرار بمعنی نگاهداشتن آنست تا دیگر از انتشار محفوظ ماند نه بمعنی مخفی کردن آن واگر گوئی ضبط ناله وضبط سخن خود همین معنی میخواهد گوئیم که در جاهای دیگر مسلم نه ما در سخن فیه زیرا که اگر وضع ارغنون بجهت اخفای نغمه بود بایستی که اظهار نغمه از و ممکن نمی بود و حال آنکه در اظهار نغمه ارغنون در باب وسازهای دیگر شریک اندازی اینقدر هست که سازهای مختلف در مجمع میباشند وهمین حال ضبط است ونیز چون وضع ارغنون برای اخفا بود ونه وضع رباب بلحوق غم بر رباب لائق نباشد اما میتوان گفت که از وضع ارغنون تن خلق مقصود شده بود که رضای او تعالی همین اخفای راز است وبس لهذا چون اظهار آن از رباب خلاف مقصود او تعالی شانه و عم نواله صادر شد البته لحوق غم بوی گنجایش دارد ولیکن عمده قباحتی که برآن توجیه وارد می شود ست

که هرگاه ضبط رازهای او تعالی همگی در ارغنون تن خلق صورت بسته باشد حصول آن
در رباب از کجا بهم رسید که بافشای آن مرتکب باشد و اگر گویی رباب هم در خلق داخلست
گوییم جواب طالبعلمانه است و مناسب مذاق شعر نیست چه خلق در عرف بر حیوانات بل
انسان اطلاق می یابد و مدار گپ زدنهای سخنوران بر عرف است پس بهتر همانست که
معنی نگاه داشتن گفته آید و معنی شعر مذکور همان که در جا بجا نگاه خودش ضبط یافت و معنی
این شعر چنین که رباب بیهوده صدا نمی کند بلکه رازهای او سبحانه تعالی بیان می نماید
و اینکه پوست بر تن او خشک گردیده هم از عشق اوست و بس و شاید که مصرع ثانی بیان
مصرع اول باشد یعنی رباب از مغز راز میگوید و آن اینکه پوست بر تن او همین از غم او
خشک گشته و اگر تقریری که در صورت قطعه بند قرار دادن این شعر با شعر سابق به بیان
رفت درین شعر بکار برند نیز وجهی دارد چه از نشان راز اینست که مخفی داشته آید چون از
رباب اظهار بکار رفت البته موجب اندوه باشد و اگر گویی که خود بران معنی ایراد گرفتی
گوییم آن ایراد در صورت قطعه بند قرار دادن اوست نه جداگانه کما لا یخفی علی من له ادنی
تامل محتجب نماند بر تقدیر این تقریر مرجع ضمیر او مضمون جمله میشود چنانکه مشابه الیه
نیز میشود و عرفی شیرازی گفته شعر از بسکه بعد بریدن تمام شانه شود * گره گشاده نگردد ز طره
شمشاد * یعنی از تمام شانه شدن شمشاد بعد بریدن الخ اگر گفته شود که ضمیر او راجع
نمیشود مگر بطرف انسان و آن میشود وقتی است که بر دو سر بر دو در آید چنانکه اهل لغت
بدان تصریح کرده اند گوییم کلیه نیست بلکه خلاف آن نیز آمده یعنی در شان قلم گوید شعر
از بسیاه مشق کرده ها غیرت سیاه دو و لخت کرده * عرفی گوید شعر آن طوطی ام که به
دیدنش چراغ داغ جگرست * ز داغ پدر و شاگرد او ممدر است * کما لا یخفی عن المتتبع

هم گل داغش کسی را رسته از شاخ ✤ که چون استخوانش گشته سوراخ ✤ ش حرف مفید
معنی اضافت است و تقدیر عبارت چنین که گل داغش از شاخ کسی رسته پوشیده نماند که سوراخ
هرگاه مکرر گفته شود یعنی سوراخ سوراخ بمعنی چیزی باشد که سوراخ بسیار درو بود چنانکه گویند ع و طم چون
پنجرهٔ سوراخ سوراخ ✤ و ازین شعر معلوم می شود که سوراخ شدن و گشتن بمعنی سوراخ دار
شدن و گشتن است پس سوراخ بمعنی چیز سوراخ دار هم باشد هم چو از دردش شود
پشت دوتا چنگ ✤ دود دل تارهای ناله در چنگ ✤ ش لفظ شود فعلی است از
افعال ناقصه و لفظ چنگ اسم و پشت دوتا خبر آنست و تارهای ناله در چنگ حال است
از دل که فاعل دود است و تقریر شعر چنین است که هرگاه چنگ بسبب درد عشق او سبحانه
تعالی شانه قد خویش را چندان دوتا می سازد که حکم پشت دوتا بهم رساند دل هاے
خلائق در حالیکه تارهای ناله در چنگ دارد ای ناله کنان بسوی او می دود ظاهر است
که هرگاه پشت کسی از درد دوتا شود البته حالش دیدنی می خواهد و استعاره
ناله بتار بنابر نکته ایست که هرگاه پیش کسی روند چیزی که مناسب او باشد هدیه برند
پس چون دل بسوی چنگ می رفت بردن تار مناسب بود هم زبان را مطرب بزم
وهن کرد ✤ نفس را دم کش ساز سخن کرد ✤ ش چون نفس دم است لفظ دم کش
در شان نفس پر لطف معنی افزوده هم چو نی آنکس نفس در نغمه افگند ✤ که از کاهش
سراپای خود آگند ش نفس در نغمه افگندن عبارت از نغمه کردن و آگندن سراپا
از کاهش کنایه است از خالی کردن سراپا و ظاهر است که نی تا اندرون کاهیده نگردد
نغمه ازو حاصل نشود هم پر و خالی پر است از نغمه دوست ✤ ببین و ف را که چون مغز در
پوست ✤ ش پر بودن اشیای پر ظاهر است و چون پر بودن چیزها خالی از دقت

نظری چه اگر پر بودی آنرا خالی نگفتندی لهذا ابرای او حاجت افتاد بطرف
دلیل و آن در مصرع ثانی مذکور است پوست دریدن از عالم پوست کندن بمعنی
ظاهر و آشکار نمودن و تقریر این مصرع اینکه دف را ببین که چگونه ظاهر و آشکار
میسازد چه اگر در نغمه دوست که راز او باشد پر نمی بود با وصف خالی بودن چگونه نغمه
بر می آورد و در بعضی از نسخ صحیحه پر زخود و خالی پر است از نغمه دوست + یافته ام این
بی تکلف محض است یعنی کسیکه از خودی خالی است از نغمه دوست پر است دلیل آن
مصرعه ثانی است دنبس در اصطلاح علم موسیقی حرکات اصول را پر و سکنات آنرا خالی
گویند و ظاهر است که آن پر و خالی همه از نغمه پر اند یعنی خالی آن نیز بی نغمه نمی باشد
چه اجزای آن نغمه را منقسم کرده اند باقسام مختلفه و هر قسم را اصول یعنی تال گفته اند
و هر تال چندین حرکت و چندین سکون دارد مثل بحور شعر و تمام حرکات و سکنات قرار
یک نغمه است هم درود با ساز و برگ بر نوازنده امتان که قانون دین بمضراب اتیش
پر است ۱۲ اس فش ساز و برگ بمعنی سر و سامان و لفظ ساز چون در معنی نوازندگی
مشترک است ایهام نیز باشد و در عایت نام پرده را از موسیقی که مرکب از مقام عراق
و صفاهان باشد و نام لحن دوم را از سی لحن باربدی درینجا مدخل نباشد چه اول ساز
کرسی و دوم ساز نوروز است نه مطلق ساز و باساز و برگ بودن درود عبارتست
از کثرت و بسیاری آن امت بضم اول و تشدید میم گروهی از انسان و دیگر حیوان
و پیروان انبیا کما فی المنتخب و المراد ههنا هو المعنی الاخیر اما در خصوصیت الف و نون
امتان باید که برای جمع نباشد زیرا که جمیع پیروان نبی یک امت باشند چنانکه حضرت
صلی الله علیه و سلم چه پیروان اسلام امتی بر زبان رانده پس زاید بود چنانکه مستان

مزید ست نظامی گوید بیت من از امتان کمترین خاک توام ⁂ بدین لاغری صید
فتراک توام ⁂ دیگری گوید شعر تو چون سیل آمدی مستان گذشتی ⁂ چو صحرا سینه‌ها چاکی
بما ماند ⁂ و ممکن که جمع مراد بود پس است بمعنی مطلق گروه بود و معنی فقره ظاهر است
صم و صلوة پر شعبه و آوازه بر آل و اصحاب کرامش که بدم کشتی ضراعت نشان ساز شفاعتش صفت
نغمه راست پس شعبه در اصطلاح موسیقی نغمه که از نغمه منشعب شود و آوازه شش نغمه اند
که آنها را شش آوازه گویند و آن سلمک بفتح سین مهمله و فتح میم بر وزن مردک و شهناز
بشین معجمه و نون و آخر زای معجمه و گردانیه و گوشت بکاف فارسی و واو و هر دو مفتوح
و سکون شین معجمه و مایه و نوروز است بدین معنی است درین شعر عرفی شعر
در بزم ما شعبه و آوازه ملال ⁂ هر نغمه که داشت او دگر روزگار ⁂ و از بعضی جا بمعنی مطلق
نغمه معلوم می شود و نیز عرفی شعر مست ذوق عرفیم کز نغمه توحید تو ⁂ لذت آوازه در
کام جهان انداخته ⁂ چه مراد درین شعر آنست که نازم بر ذوق عرفی که نغمه توحید ترا با کیفیتی
و کیفیتی زد که در کام جمله عالم لذت نغمه انداخته ای تمام نغمه توحید ترا به تقلید عرفی
سرودن گرفت و عادت سائر الناس نیز همست که هر کس اول نغمه سراید و آن در نهایت
لطف بود دیگران بمجرد شنیدن یاد گیرند و در اندک زمان بر زبان همه جاری گردد و مگر
آنکه همراه کسی در سرود و نغمه موافقت و متابعت کند ظفرا گوید ⁂ نفس با صد نوا در پیچ
دل ⁂ ز بهر دم کشی در انتظار است ⁂ ضراعت بفتح زاری نمودن مخفی نماند که پر شعبه و آوازه
که صفت صلوة است از قبیل باساز و برگ است که گذشت و ضمیر شین شفاعتش راجع
بسوی جناب نبوت مآب صلعم است معنی فقره آنچه هست از غایت وضوح شایستگی
بیان ندارد ⁂ هم سلطان رسل که جمله را تاج سر است ⁂ قانون ابتدا بطفیل او نغمه در است ⁂

س ش طفیل بضم اول و فتح فا شاعر کوفی که ناخوانده بمهمانی میرفت واو را طفیل الاعراس گفتندی و طفیلی منسوب است بدان کما فی منتخب و در فارسیان این لفظ را بمعنی کسیکه ناخوانده همراه کسی در مهمانی رود و بی طلب همراه کسی در مهمانی رفتن استعمال کنند و بمعنی اول مترادف طفیلی ست و بمعنی دوم بصله با و از و حذف صله هر سه طور آید اول امیر خسرو فرماید شعر بطفیل همه قبولم کن ✤ ای اله من فی الهم ✤ دوم سعدی ع که باشند مفتی گدایان خیل ✤ بمهمان دار السلام از طفیل ✤ و سوم کما فی نحن فیه و نیز جامی گوید ع طفیل دیگران یابد تمامی ✤ و بمعنی دوم طفیلی نیز آمده ثنائی گوید ع چو فکر غیر کنی در صحیفه ما را نیز ✤ طفیلی دگران یاد میتوان کردن ✤ بهر کیف قول سلطان رسل مبتدا است و قوله که جمله را الخ صفت آن و مصرعه ثانی خبر مبتدا است هم در چار حد از شعبگی او زده وم ✤ هر کس ز دوازده مقامش خبر است ✤ س ش پوشیده نماند که این شعر از مشکلات سه نثر ظهوری است پای فکر عزیزان در کوچه تحقیق معنیش بگل مانده و هر چه در دامن بیان ذخیره کرده اند خاری است که از بیابان نامحرمی مزاحم بی صرفه دو بی‌بهاشان گردیده بهر کیف فقیر مؤلف از لطف باری جل شانه باری جسته در توضیح آنچه از ظاهر الفاظش دستیاب اندیشه میگردد سعی مینماید بر ارباب نظر مخفی نخواهد بود که توجیه این شعر آنچه عبد الرزاق بیتی نوشته آنست که هر کس از فضیلت دوازده مقام او یعنی دوازده امام ✤ باخبر است در چار حد عالم خود در شعبه او ای امت آنجناب ✤ میشمارد انتهی کلامه اما از شعبه او قرار داده ضرور است که آنحضرت را البحر و استعاره کرده باشد بطریق کنایه و لهذا دوازده مقام را بسوی او نسبت کرده از بمعنی که هر کس از دوازده مقام او خبر دار است او شعبه آنحضرت است لازم می آید که هر که از دوازده مقام راگ

باخبر باشد او شعبهٔ آن راگ شود و بی اصل این امر ظاهر است آری از خبردار بودن
مقامات صاحب شعبه می شود چه از شعبه های راگ مطلع گردد و منشاء این لزوم نسبت است
که آنحضرت راگ دوازده امام را مقامات قرار داده و باخبر بودن آن مقامات را
موجب شعبگی تجویز کرده و این معنی را نمی فهمد مگر کسیکه دقت طبع و تیزی فهم و خبر از مذاق سخن
بکمال داشته باشد و جواب آن معاندانه میگویند که ذکر مقام و شعبه تناسب بیش نیست
و ممکن است که این مصرع در منقبت حضرت علی کرم الله وجهه باشد و شعبگی بودن آنجناب
ولایت انتساب ظاهر است چه یای شعبگی برای نسبت باشد ای صاحب شعبه و شعبها
جناب فیضمآب نبوت آیات صاحب اسرار معرفت او تعالی شانه است که مفوض ایشانست
رضی الله عنه ای هر که از مقامات مذکوره باخبر است در چار صد عالم از حضرت مرتضوی
دم میزند و دم اسد خود مشهور است اما اینقدر هست که دوازده امام مع حضرت امیر المؤمنین
رضی الله تعالی عنه اند نه سوای ایشان و شاید که از شعبگی یای مصدری متروک شده باشد
چه ضابطهٔ مقررهٔ فارسیان است که هرگاه دو حرف مثل دو ره و بر و یای موحده واز دو یکجا
جمع شود یکی را حذف نماید صاحب گوید ع عجیب عجیب خود رسیدن نمیرسد + چه تمیز
را بای صله دیگر باید شیخ العارفین محمد علی حزین علیه الرحمة والغفران فرماید بیت
بنازم حسرت نظارهٔ حسنی که اشکم را + چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد + و اینجا
یک از دیگر در کار است کما لا یخفی علی المتامل و این را در رسالهٔ حل مقامات جواهر الحروف
بتفصیل نوشته ام درین صورت شعبگی بمعنی صاحب شعبه بودن باشد پس حاصل مصرع آن
بود که هر که از دوازده مقام خبردار است صاحب شعبهٔ آنحضرت است و شعبه ایشان
همان اسرار و معارف اند درین صورت آن شعبه غیر لازم است چه هر که از مقامات دوازده آگاه

راگ مطلع وخبردار باشد از شعبهٔ آن راگ نیز بالضرورت باخبر بوده باشد بهر کیف ضمیر
شین در مصرع ثانی اگر راجع است بطرف هر کس پس خبر بمعنی آگهی باشد یعنی هرکه اورا
از دوازده مقام آگهی وخبر است واگر راجع بطرف آنحضرت صلی الله علیه وسلم باشد
بمعنی خبردار خواهد بود چنانکه شاعری گوید ع مرغ سلیمان چه خبر از صبا ٭ و در بعضی نسخ
هر کش بشین معجمه دیده شد درین صورت هر کش بمعنی هرکه اورا است وضمیر شین دیگر بدستور
سابق راجع بطرف جناب نبوت مآب صلی الله علیه وآله وسلم وخبر بمعنی آگهی هم اما بعد
مژده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه طراز نغمه سنج طارم افلاک
خیم کیوان همم برجیس شیم مریخ خشم خورشید علم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم جلیل فر ال لیف سفت
جمال داود الحان سلیمان مکان عدل افزای ظلم کاه ابراهیم عادل شاه خلد الله ملکه
وسلطانه وافاض علی العالمین بره واحسانه ست شنیدن بر وزن رسیدن و شنودن
بر وزن کشودن و شنفتن بکسر اول و ضم ثانی بر وزن نهفتن و قیل بر وزن نگفتن
هم معنی داعی شیرازی گوید بیت همچنین آن صورت زیبا که گفت ٭ گفته هم مصقول
دل زو گفته شنفت ٭ سراج المحققین سراج الدین علی خان آرزو شاعر متخلص که چراغ
تحقیقش سرمایهٔ فروغ شبستان استعداد است در سراج اللغت آورده که ظاهرا شنیدن
در اصل شنودن بواو بوده که یا بدل شده و شنید با حذف علامت هم شایع است چنانکه
مکرر نوشته شده و شنفتن نیز مبدل شنودن چرا که واو و فا قریب المخرج اند والله اعلم
انتهی کلامه فقیر صهبائی گوید که قاعده فارسیان است که هرگاه ما قبل علامت مصدر
واو بود در قیاس واو بالف بدل گردد چون زدودن زدا و نمودن نما و کشودن
کشا و بودن ... سودن سا و امثال آن مگر مبدل شده و مثل درودن و بودن

که مضارع و امر آن درود و بود و درو آمده و امر از بودن مستعمل شده پس اگر شنودن
اصل بودی مضارع و بالف آن بودی نه بواو و نیز تبدیل حروف علت چنانکه
تجویز کرده اند از قوانین صرف است نه از قواعد مقرره فارسیان پس حق تحقیق آنست
که اصل شنفتن است و فای آن در مضارع و امر بنا بر قاعده جاریه ایشان بواو بدل گشته
شنود و شنو حاصل شده چنانکه از گفتن و رفتن گوید و گو و رود و رو و چون عادت فارسیانست
که یای تحتانی در آخر امر زاید کرده مصادر جعلی میساخته اند چنانکه از سوختن و خستن و امثال
آن سوزیدن و جهیدن و غیر آن از شنو شنویدن کرده و این لغت در نوادر المصادر گرفته
و از شنویدن بحذف واو شنیدن و بحذف یا شنودن ساخته اند نیز این تحقیق تا بهر که
هر سه لغت بکسر اول باشد و از بعضی مشتقات این نون هم بجهت تخفیف محذوف شده
منوچهری گفته بیت این سماع خوش و این ناله زیر خوش را + نغمه از گوش دل و
گوش شعر شنوند + و شنوند و در اصل شنوند بنون بوده و الف در آخر آن بدل از هاست
هذا نهایة التحقیق فی هذه المقام و لا مزید علیه فی هذه المرام و این تحقیق ثمره فکر صهباست
که بعطیه حق جل جلاله ذخیره دامان اندیشه اش گشت الحمد لله علی ذلک ثم الحمد لله علی
ذلک مخفی نماند که شنیدن و گفتن که بعد از دست در مقام مبنی للفاعل و مبنی للمفعول
هر دو می تواند شد پس بصورت اول معنی آن چنین است که مژده باد شنیدن سامع را
بگفتن من پس سخن مفعول به آن خواهد بود که بحسب لفظ مضاف الیه واقع شده و در
صورت ثانی چنین که مژده باد شنیده شدن سخن را بگفته شدن سخن در نصورت سخن
مفعول ما لم یسم فاعله خواهد بود و سخن عبارت از مدح و ثنا است و یا بمعنی حرف نیز مستعمل
میشود چنانکه فلان بحرف فلانی گویا هستی بمدح فلانی و اول را مصنف علیه الرحمة

در مینا بازار در تعریف حلوائی گفته **شعر** تنگ تنگ سخن نبات در برابر و لتش الخ
و این مجاز است طارم بفتح را و ضم آن معرب تارم بتای فوقانیست و آن خانه چوبین
بود چون خرگاه و سراپرده و گنبد و بام خانه نیز و بمعنی محجری نیز هست که از چوب ساخته
با طراف باغ گذارند تا از دخول مانع شود و نیز چوب هندی که از برای انگور و یاسمن و کدو
صحرائی کنند و آنرا داربند و طارم انگور و تالار تاک و داراب هم گویند و از این شعر
سالک قزوینی بکسر را نیز معلوم می شود **شعر** سیارهٔ این بلند طارم ٭ خوانند او را ابو المکارم
و شاید که بتصرف خود برای مکارم را مفتوح کرده باشد چنانکه کسری فاهی کافر را بفتح بدل
کرده اند کما لا یخفی عن المتتبع خیم بکسر اول و فتح یای تحتانی جمع خیمه برجیس ببا و جیم تازی
بر وزن ادریس مشتری و بهر دو فارسی نیز آمده شیم بکسر اول و فتح یای تحتانی جمع شیمه
بمعنی طبیعت حشم بفتحتین چاکران و خدمتگاران که برای او غضب نمایند و جنگ کنند
با دیگران کما فی منتخب ناهید ستاره زهره که مطرب فلک است نغم بفتحتین جمع نغمه خدم
بفتحتین چاکران و خدمتگاران سلیمان مکان بمعنی سلیمان مرتبت چه مکان مجازاً بمعنی
مرتبه آمده سلطان بالضم بمعنی حجت و قدرت و همین درما نحن فیه و بمعنی والی نیز هست
کما هو المشهور و در منتخب بضم لام نیز آورده بر بالکسر بخشش و نیکی و راستی و طاعت
و قبول کردن حج و طاعت و خوشنود داشتن مادر و پدر کما فی منتخب هم جهان دارد
جهانگیر و جهان بخش ٭ فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش ٭ سی وار در جهاندار
بمعنی نگهبان است چنانکه راه دار و پرده دار جهان بخش عبارت از کثیر الجود است و این
باعتبار دادن جاگیرهای فراوان باشد که آن امکنه و مواضع کثیره را بمجاز جهان گفته
دیا باعتبار کثرت اسباب پس ذکر جهان از قبیل ذکر شیء و اراده ذی شیء خواهد بود و هم

کف همت و دم شمشیر جرات * و دماغ هوشمندی مغز فطرت *ش* چون کار همت کف تعلق دارد و ظهور اثرهای شمشیر بدم و هوشمندی و فطرت بدماغ و مغز چه هرگاه آفتی بدماغ و مغز رسد در هوش و فطرت فتور افتد لهذا همت وغیره را بشخص استعاره نموده و برای آن ذات ممدوح را کف و امثال آن قرار داده و مقصود آنست که کار همت و اثر شمشیر جرات و قیام و هوشمندی و فطرت بذات او موقوف است و بی وجود او بر آنها هیچ اثر مترتب نمیتواند شد *مصرع* خلیل و کعبهٔ دل زو مباهی * بر و صادق ثنائی قبله گاهی *ش* مشهور آنست که کعبهٔ دل معطوف بر خلیل است یعنی هم خلیل را ازو مباهات است و هم کعبهٔ دل را اما مناسب کعبهٔ خلیل است نه کعبهٔ دل پس بتعمق نظر معلوم می شود که کلمه است بعد از خلیل محذوف است و کعبهٔ دل ازو مباهات دارد چه او بسبب مروت و مردمی بانی کعبهٔ دل است پوشیده نماند که این مصرعه دو جمله است یکی خلیل است و دوم کعبهٔ دل زو مباهات و در هر دو احتمال فعلیه و اسمیه بودن جائز است اما اول باین طور که ضمیر هست را اسم و خلیل را خبر است قرار دهند و این جمله فعلیه باشد و اگر خلیل هست تمام جمله فعلیه را خبر مبتدا محذوف تجویز کنند اسمیه بود و همچنین دوم چه کعبهٔ دل اسم و زو مباهی خبر کلمه هست باشد یا کعبهٔ دل مبتدا ازو مباهی خبر مبتدا اما باید دانست که اگر اول فعلیه بود دوم نیز فعلیه و همچنین اسمیه و عطف جمله اسمیه بر فعلیه ضعیف است کما لایخفی عن الماهر و مصرع ثانی ادعای محض است و چیزی که مثبت آن دعوی تواند شد در مصرع اول مذکور نیست *مصرع* تو حلقه در گوش رکابش چو یکی از نیزه داران آفتابش *ش* حلقه در گوش تمام بمعنی مطیع و فرمانبردار و ضمیر شین آفتابش مضاف الیه و مضاف آن نیزه داران و از مضاف جدا شده بکلمهٔ دیگر متصل گردیده و این طور در فارسی کثیر الوقوع است چنانکه میر متبع

ونیز در سکندر نامه ازین قبیل معلوم میشود ع همه نیستند آنچه هستی توئی * چه ضمیر خطاب
اسم و آنچه خبر آن یعنی هستی تو آنچه بدان صفت غیر تو نیست و همگنان در مقابل تو نیستند
پس تقدیر کلمه هست در شعر سکندر نامه چنانکه خان آرزو کرده ضرورت ندارد شعر
هست درین فرش و رنگ آمده * سرکشی از کار به تنگ آمده * سرکشی اسم و از کار
به تنگ آمده خبر و شاید که عیشستان و رنگین خبرها نسبت بود که مذکور است و بزم و رزم
اسم آن ای اگر بزم عیشستان است از جام اوست و اگر رزم رنگین است از حسام اوست
پس معنی حرف رابطه در خبر اسم در باید کرد و پوشیده نماند که عادت شعرا برین جاریست
که مقابله بزم یا رزم کنند نه با رزمگاه و وجهش آنست که رزمگاهی بمعنی جنگ باشد
و گاهی بمجاز بمعنی رزمگاه چنانکه هم مصنف گوید شعر می چکاند به بزم و رزم مدام *
شاعرش زهر از خنجرش جام * ای در رزمگاه پس مندفع شد اعتراض بعضی که رزم
بمعنی جنگ است برای مقابله بزم رزمگاه باید مصرع زعدلش گوی عدل دیگران چیست
با و تا زو لقب نوشیروان کیست * گو اهست از گفتن نه چیزیست که مقابل چوگان بود چنانکه
بعضی همان گمان برده بسوی عدل مضاف خوانند و مراد از لقب عادل است و مصرع
ثانی چه نوشیروان را عادل گویند یعنی لقب عادلیست بذات ممدوح تا زان است نوشیروان
کیست تا با و نسبت آن لقب جائز توان داشت مصرع تفاوت کم زدین آمد بمعنی میان
عدل او با عدل کسری * پس تفاوت بمعنی دوری در میان دو چیز و کلمه با که در مصرع
ثانی است بمعنی موحده است بمعنی ملاطفه چنانکه سعدی گوید شعر فرق است میان آنکه
یارش در بر * با آنکه دو چشم انتظارش بر در * ای میان آن و این نظامی گوید
بلیناس با کاروان رزم * سوی کید رفتند زان مرز و بوم * چه رفتند صیغه جمع نهان

می خواهد و در ما نحن فیه آنچه تا بتاء فوقانی شهرت دارد از اغلاط فاحشه است کما لا یخفی
و معنی این شعر ظهوری که الفاظ عبارت بآن مساعدت نماید همانست که بر زبان هر کس
و مه جاری است یعنی درمیان عدل ممدوح و عدل نوشیروان تفاوت هست و آن
تفاوت همین کفر و دین است که نوشیروان کافر است و بادشاه ما از اهل دین فظاهر است
که عدل کافر نسبت بعدل اهل دین چه عدل است پس لفظ معنی بمعنی نفس الامر باشد
اما ظاهر است که پستی پایه این مضمون نسبت ظهوری را شایان نیست و شاید که این
توجیه توان کرد که درمیان عدل او و عدل کسری تفاوتی هست که در کفر و دین است
از روی معنی اما درین صورت بفک اضافت قایل باید شد چه تا تفاوت را بسوی کفر و دین
مضاف نکنند معنی مذکور درست ندهد و حذف کسره بر سامعه بسیار گران است چنانکه
بر اهل مذاق پوشیده نیست ع ز بیداریش خواب امن تا لش * ز چشم پاسبانش
گرد بالشش ۞ درین شعر نالش بعضی بنون و بعضی بمیم گرفته اند و بالش در مصرع ثانی
بباء موحده بمعنی تکیه و آنرا بالشت بتاء فوقانی زایده و بالین بیاء و نون نسبت هم گویند
و این شاید مرکب از بال بمعنی پر و حرف نسبت باشد چه در سالف زمان تکیه را
به پرهای آگنده اند چنانچه الحال به پنبه غنیمت گوید ع پر بالین ز بالش پریدن +
یحیی کاشی بیت با سر بید ولتان دولت نگر و جفت اگر + از پر و بال هما سازند پر بالشت را +
و چون بمعنی تکیه آنقدر استعمال یافته که معنی پر دران ملحوظ نمانده اضافه آن بسوی پر درست شد ظفر گوید
بیت صد مرغ دل بمنقار از بال خود کشد پر + جائیکه آن پری رو بالشت پر ندارد + و شاید که چون تکیه
بسبب آگندن پر و پنبه و غیره بالیده می باشد ازینجهت بالش گفته باشند بهر کیف بمعنی تکیه مجاز است چنانکه جابر بالشت
نیز وجه چار بالش گفتن اینست که ظاهرا در سالف زمان دو تکیه در یمین و یسار و دو تکیه

در پیش و پس میگذاشتند چنانکه الحال سه تکیه که یکی تکیهٔ کلان پس پشت باشد و دو در یمین و یسار
و چون آن هر چهار تکیه بر مسند بودندی بمجاز بمعنی مسند گرفته اند و گرد بالش بمعنی تکیه خوردی
است که هنگام خوابیدن زیر رخسار گذارند و آنرا در عرف هندوستان گل تکیه گویند میر یحیی کاشی
شیرازی گوید شعر زنخدانش که مه را داد مالش ؛ پی آسایش دل کرد بالش ؛ اما در نسخ فیه
و صیغهٔ ماضی هم میتواند شد آمدیم بر اینکه معنی این شعر بر تقدیر نالش بودن و کرد بصیغهٔ ماضی چنین
صورت می بندد که از بیداری بادشاه خواب از خوف نالش ایمن بوده زیرا که بادشاه از چشم پاسبان
بالش امن خود مهیا کرده چون سابق خواب از چشم پاسبان مفارقت داشت همیشه از نالش پاسبان خائف بود
الحال ایمن شد و شاید که خواب از خلائق بود و پاسبان صفت چشم یعنی چون پیش ازین چشم خلائق
بسبب خوف دزدی اموال بیداری بود و خواب بسبب امتداد مفارقت خوف انداشت که چشم خلائق نالش کنند
الحال چون بادشاه خواب را از چشمی که پاسبان اموال بوده تکیه و مسند مهیا کرد آن
خوف از وزائل شد و این هر دو توجیه بر تقدیری است که شین پاسبانش مضاف الیه
و راجع بخواب بود و فاعل کرد ممدوح یعنی بادشاه بالش او کرده باشد که شین مضاف الیه
پاسبان و راجع بسوی بادشاه بود و فاعل کرد خواب یعنی خواب از چشم پاسبانان
بادشاه که بجهت نگاهبانی در کوی و برزن بیدار بودند مسند آماده کرد و شاید که نسبت
نالش بخواب هم صورت بندد درین صورت معنی همچنین میتوان گفت که چون ممدوح
از غایت عدل بیدار میباشد خواب در اندیشه بود که اگر چنین از چشم ممدوح مفارقت
خواهد ماند البته بسبب امتداد زمان مفارقت حرف نالش او بر زبان من خواهد رفت
و این خیلی سوء ادب است و چون ممدوح برای او از چشم پاسبانان بالش موجود کرد
اما از خوف نالش خود ایمنی بهم رسانیده چه خواب را محل می بایست و آن خود از چشم

پاسبان حاصل شد وچون از غایت عدل بادشاه حاجت بیداری پاسبانان نمانده شاعر
خواب چشم پاسبانان را همان خواب بادشاه تصور کرده چنین گفته واین شبهه نیست که
از شعبه هامی فن شاعری چنانکه بر مذاق فهم و ماهر این فن پوشیده نیست مصنف علیه الرحمة
در گلزار ابراهیم گوید شعر حسنے که بیوسف میراث رسیده بود تا حال در تتق غیب بود بقیت
مانده اکنون روزگار امانت سپار باز تسلیم ابراهیم نموده چه این ابراهیم را بسبب اشتراک
اسم همان ابراهیم پنداشتند و اگر بالش بمیم گفته شود معنیش چنان صورت نه بندد که خواب
بسبب بیداری پاسبان بالش و ماندگی در اعضا داشت چه همیشه از چشم دور گشت
وچون ممدوح از پاسبان بالش برای او موجود کرد او از ان بالش و ماندگی ایمن شد
و بفراغ دل آرام گرفت و بر تقدیر کرد بکاف فارسی شدن پاسبانش بمعنی ادراک خر
ربط مجروح باشد حصر ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر ز گرزش فرقها را سینه مغفر دش
دو پیکر شدن عبارت از دو حصه شدن است و مغفر شدن سینه کنایه است ازانکه سر
بسبب صدمه گرز اندرون سینه فرو شده و به تعمق نظر معلوم می شود که دو پیکر درینجا بمعنی
برج جوزا است و مقصود بیان کمال تیزی تیغ است ممدوح تفصیلش اینکه جوزا بشکل
دو طفل توام است و لهذا آن هر دو بیکدیگر متصل از کمال تیزی شمشیر و چابکی دست
است که دو نیم کند و هر نیم از یکدیگر جدا نگردد پس محصل معنی مصرع اینکه پیکر خصمان از
تیغ ممدوح بسبب کمال تیزی و چابکدستی حکم دو پیکر پیدا می کند یعنی تیغ از بدن ایشان
بان سبکی میگذرد که هر نیمه از یکدیگر جدا نمیگردد چنانکه اجزای دو پیکر فی الواقع دو اند
که انهم جدا نیستند حصر سمندش را سپند از خال محبوب کمندش را نخ از رگهای مجنون
دش نخ یکتار رشته را گویند خواه ابریشم باشد و خواه ریسمان کافی برهان اما هر اجمن

در رگهای مجذوب بسبب ریاضت شاقه کمال پیچ وتاب بهم رسد ولفظ مجذوب معنی
جذب هم دارد وچنین گفته اما چون حق انصاف آنست که اینمصرع مفاد صریحی بل معنی
خوبی ندارد م سنانش چون علم سازد سر انگشت ٭ شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت عدو ش
چون ظرف زمان است بمعنی هرگاه یعنی سنانش هرگاه علم شود در مهرهٔ پشت اعدا فرو
میبرد ودرین کنایه است ازان که بمجرد علم شدن سنان او اعدا گریزد رزه در گریختن
سنان او برپشتش خورد م برانگیزد بهر جانب که لشکر ٭ بگیرد گرد در روی راه صرصر ش
ظاهرا در مصرع اول تقلید لفظی ست وتقدیر عبارت چنین که بهر جانب که لشکر برانگیزد
چه تا باین تقدیر قایل نشویم کاف بعد از هر جانب مربوط نمی شود وبهر جانب متعلق
بالفعل گیرد است که در مصرع ثانی است وطرفی دیگر که متعلق فعل برانگیزد باشد در مصرع
اول محذوف است وحاصل معنی اینکه بجانبی که لشکر دران برانگیزد گرد در روی راه صرصر
برانگیرد ای راه صرصر بند کند وگذشتن ندهد وشاید که بهر جانب متعلق بهمان فعل برانگیزد
بود وظرف دیگر در مصرع ثانی مقدر یعنی لشکر بهر جانب برانگیزد در انجانب گرد در روی
راه صرصر بگیرد درینصورت کاف بطریق تکیه کلام وزاید باشد بهر کیف ازین کثرت کرد
اراده نموده واز سرآمد فضلای شهر ملسند اکابر دهر مفتی محمد صدرالدینخان بهادر که
بالفعل مسند صدر الصدوری جهان آباد صانه الله عن الآفات والدواهی بذات
فیض البرکات شان مزین است چنین مسموع است که بهر جانب که لشکر برانگیزد گرد
لشکر راه صرصر بند کند تا در نصرت وظفر ممدوح خلل انداز نتواند شد چه روی باد بجانب
هر لشکر که باشد شکست در همان جانب افتد حاصل آنست که ممدوح در هر جانب که رو کند
در همان جانب مظفر ومنصور شود وانچه گرد در اسبوی ر روی راه مضاف میکند وصرصر را

فاعل بگیرد قرار میدهند یعنی گروهی را که در روی راه باشد صرصر بگیرد ای صرصر با آنکه
کارش بر انگیختن گرد است ازینجا از پاس لطافت طبع ممدوح گرد برخاستن ندهد
زحمت عبث بیش نیست هم زجودش قطره در لجه گنجید + زخلقش نفحه در غنچه پیچید
یعنی از جود او در دریا یک قطره گنجیده بود که اینقدر سامان در وهم رسید و از
خلق او یک نفحه در غنچه پیچیده بود که اینقدر نگهت در وی فراهم آمد پس معلوم است که
اگر زیاده بر قدر مذکوریان ها میرسید کثرت سامان و نگهت بچه مرتبه صورت می بست
نه بکین چرخ گر رخ برفروزد + نگه در چشم مهر و مه بسوزد + رخ برافروختن در حالت خشمگی
غضب باشد چه دران وقت چهره سرخ میگردد و صاحب بحر قعه نثر اندیشه چهره برافرو
ختن آن طبع غیور را در خاطر ناقباحت فهم جاندادن و چون مقرر است که هرگاه
صاحب سطوتی چهره از غضب برفروزد از غایت جلال او کسی را یارای نگاه بر رویش
نماند لهذا میگوید که هرگاه با فلک جنگ ورزد و چهره اش از غضب چنان افروخته شود که
مهر و ماه را باوجود شوخ چشمی شان یارای آن نبود که بر رویش نگاه کنند هم سخنهایی که
نشنیده شنیده است + فراست را نگوئی آفریده است + سه شنید مخفف شنیده بود آن
که اسم مفعول است یعنی سخنهایی نشنیده در حکم سخنهای شنیده اند پس سخن مبتدا و شنیده خبر
آن و حذف ها مطلقا پیش از الف جائز است آیا خلعت فاخر از حرفی + ای فاخره
و اگر شنید فعل بود و سخنهای نشنیده در حکم سخنهای شنیده اند پس سخن مبتدا و شنیده خبر آن
و حذف شده آن مطلقا پیش سش فاعل دادند قضا و قدر است چه هرگاه مرجع ضمیر جمع
مذکور نباشد گاهی قضا و قدر مراد بود کما فی نحن فیه و گاهی خلق و گاهی طائفه خاص
اهل ... گویند چنان ذهنی که ذکرت تحسین کنند + نه مردمی که برگور انند کشند

ای خلق دوم چنانکه گویند این لفظ را چنین نوشته اند مراد آن باشد که اهل لغت سواد
بمعنی ملکه نوشت و خوانده چنانکه گویند سوادش بیش وشش بست هم و عالیش گر نگرد و با نفس
رام * اثر از دم رمد چون وحشی از دام * بیت مصرع ثانی احتمال دو توجیه دارد
یکی آنکه اثر از نفس چنان وحشت کند که وحشی از دام ای چنانکه هرگاه که وحشی بر دام
افتد بمجرد دیدن دام رم کند و گردان نگردد همچنین اثر بمجرد اینکه نفس مذکور را از دور
ببیند رم کند و نزدیکش نیاید دویم آنکه چنانچه وحشی بعد از خلاصی بسوی دام رخ گردانیده
نمی نگرد همچنان اثر از نفس مذکور رها گشته آنچنان برمد که باز رو بطرف آن نفس نکند * هم
بجا نهاده تخم مهری گشته زان دست * که در هر سو صد انبار دلش هاست * بیت دست بمعنی
طرز و روش کما فی برهان و یای تحتانی در مهری برای وحدت یعنی بادشاه یک تخم مهر
در جاها مردمان بطرزی و روشی کاشته که از آن یک تخم صد انبار دلهای محبت گزین
در هر طرف افتاده اند با وجود آنکه از یک تخم بجز غله قلیلی حاصل نشود چه جای صد انبار
پس این کثرت ثمره طرز کشتکاری ممدوح است اگر گوئی یای وحدت در لفظ مهر است
نه تخم یعنی وحدت تخم از کجا حاصل شد گوئیم که راجع بطرف همان تخم است که مضاف است
بسوی مهر چه با وجود مضاف الیه حق یای در وحدت و تنکیر آنست که بمضاف الیه
لاحق شود بجهت آنکه الحاق آن درینصورت بمضاف ممکن نیست و این بعینه مثل
کسره اضافت است با وجود صفت که بصفت لاحق شود نه بموصوف مثل غلام عاقل زید
چه غلام مضاف است و زید مضاف الیه و چون عاقل صفت آن واقع شده موصوف
هم مکسور میبایدنا گزیر کسره صفت بغلام لاحق کرده کسره اضافت بصفت داده اند بهر کیف
الحاق یای تنکیر و وحدت باینطور در کلام اساتذه کثیر الوقوع است * بیت * زگوش

پنبہ برون آر و او خلق بده ٭ وگر تومی ندہی وا در وزد او ی ہست ٭ چہ درین شعر
مطلب تنکیر دادن نیست بلکہ غرض آنست کہ روزی ہست کہ دران داو گر بداو خود بیک
خواہد رسید و ہمچنین درین شعر شعر سنجون بے گنہان انیقدر دلیر مباش ٭ کہ روز حشری
و فرد ابی و جزائے ہست ٭ ای روزی ہست کہ دران حشر خواہد شد و شاید کہ دست
بمعنے حقیقی باشد و این بنا بر آنست کہ بعضے را خاصیت آن بود کہ اگر بدست خود نہال
نشاند ثمر بسیار دہد ہر چند ایں معنی درین مقام چسپان تراست اما اینقدر ہست کہ ایں معنی در ہندوستان
مشہور است و اگر در فارس ہم متعارف بودہ باشد درین شعر لطف دیگر خواہد داد و ضمیر
منصوب این راجع بپادشاہ است ای صد انبار دل آن بادشاہ راست اما بعد از تامل
معلوم می شود کہ اگر یک تخم بہر نسبت مجموع جانہاست این امر معنی ندارد چہ یک تخم در جاہا
متعدد چگونہ تواند کاشت و اگر نسبت بہر فرد جان است ایں معنی صورت دارد لیکن صد انبار
دل از ہر فرد جان حاصل شدہ یا از مجموع جانہا در شق صورت شق اول از یک جان صد انبار
دل چگونہ صورت بندد چہ صاحب یکجان جز یک دل نخواہد داشت و در صورت شق ثانی
تعجب چیست مگر آنکہ در شق اول صد انبار محمول بر مجاز باید کرد چنانکہ گویند فلان بصد دل
مفتون است یا وحدت راجع بہر بودنہ بہ تخم یعنی تخم یک مہر و از یک مہر اندک مراد باشد
و حاصل آنکہ اندک مہر او را اینقدر ثمرہ است اگر بسیار بودے چہ قدر بودی و بہتر آنست کہ
گویند بنا بر مذاق شاعری است نہ بنا بر تحقیق تا باین اعتراض متوجہ باید شد نظر شاعر
بمجرد ایں معنی است کہ از یک تخم صد انبار حاصل شد قطع نظر از امور دیگر و در شعر و مثال ہم
ہمین قدر کافی است و باشد کہ یای تنکیر را زائد گیرند یعنی تخم مہر را چنان کشتہ کہ از ان کذا
و کذا شدہ و ایں معنے از ان شبہہ ہم مبرا است و عبد الرزاق ہمین در شرح خود نوشتہ کہ از ان

دست تخم محبت در جان خلائق گشته است که بسیار انبار دل بهر جانب آن دست اشت
و یا آنکه ازان سبب در جانها تخم محبت کاشت که هر سو انبار دلها میده اشت یعنی مسخر
او بودند نه جانها او جانهارا نیز در محبت خود گرفتار ساخت انتهی کلامه مولف گوید که این
هر دو توجیه هرچند خیلی از رکاکت با شامل ست اما روبراه است هم بهرا زهر ورزان بر سر آمده
غرض عشق و دل او جوهر آمد پس ش مصرع ثانی دلیل بر سر آمدن ممدوح واقع شده
و مراد از عشق مطلق است نه عشقی که مخصوص دل شخص خاص باشد چه در صورت انتفای
دل مذکور انتفای یک فرد عشق نه انتفای یک فرد عشق متصور است نه انتفای جمیع
افراد عشق چنانکه مجنون چون بمرد همان عشق که در دل او ساکن بود نه عشق در دلهای دیگر پس هرگاه
دل ممدوح مطلق عشق را جوهر باشد از انتفای او انتفای مطلق عشق لازم آید در صورت بر تری
ممدوح از جمیع مهرورزان سمت وقوع میگیرد هم نهد خور هر طرف و ای زتارش کزان رو
پرتوی گرد نگارش ع تبلاش کفنی آمده عریانی چند ای تبلاش یک یک کفن چه کفن
واحد بی اعریانی چند صورت نمی بندد و ازین قبیل ست از شیخ محمد علی حزین ع کو بر جسم
آنهی که بسازم علمی چند و شین معجمه در مصرع اول بمعنی خود است و در مصرع ثانی بمعنی او در است
صم زیر قصر قدرش در تماشا سری بر پشت عقل دست و بالا ش تماشا در اصل تفاعل
از مشی است بمعنی باهم رفتن اما فارسیان بمعنی دیدن استعمال کرده اند و لهذا بلفظ گفتن
مستعمل شده است و گاهی بلفظ دیدن نیز شاعری گوید شعر تعجب وارد بصورت تماشا
وارد بمعنی جهان محو تماشا تماشائی نمی بینم خان آرزو منکر این امر شده و گفت
که دیدن اینجا بمعنی دریافت کردن است نه بمعنی رویت فقیر صهبائی در شعر وحدت دیده
شعر آنچنان رفت دل از خود که نمی گردد باز تا بخلوت کده خویش تماشائی گردید الا حق

تحقیق آنست که تماشا بدو معنی آمده یکی هنگامه دوم دیدن هرگاه بلفظ دیدن باشد بمعنی هنگامه است و هرگاه بلفظ کردن بود بمعنی دیدن درین صورت دیدن را بمعنی درست یافت کردن تجویز نمودن تکلف بلاضرورت است پس اعتراض کم سواد آن نسخ تیغ و کور سواد آن طومار تحقیق بر میرزا بیدل علیه الرحمة در تماشا دیدن امری است لاطائل کما لایخفی علی من له ادنی درایة سر به پشت سری که به پشت بود درین شعر بلندی قصر ممدوح بیان میکند محصل معنی شعر اینکه قصر قدر ممدوح چنان بلند است که عقل بالا دست یا وصف سربلندی خود در هنگام تماشا آن چندان سر خود را مائل به پشت بنماید که سراپایش حکم سر به پشت پیدا میکند ٭

هم خلائق جمله مفتون در هوایش ٭ وکیلم من همه جانها فدایش ٭ پس ٭

این شعر محتمل بدو معنی است یکی آنکه خلائق جمله در هوا و عشق ممدوح مفتون هست و همه جانها چنانچه این خلائق فدای اوست و وکالت فدا کردن جانهای شان بمن مفوض است و دوم آنکه همه جانها فدایش جمله دعائیه بود و عبارت وکیلم من متعلق بمصرع اول چه خطاب است که هر که متوسل بپادشاهی یا امیری میباشد و خود لیاقت یا طاقت رسیدن باو نداشته باشد وکیلی را پیش میگذارد پس میگوید که خلائق جمله در هوای او مفتون اند و من از طرف آنها در خدمتش وکیلم که جانهای همه مان فدای او باد و در بعضی نسخه مفتون و عاشق بجای مفتون در هوایش یافته شده ٭

هم بخلقش حق نداده احتیاجی ٭ میدهد از برای ما رواجی ٭ پس ٭

یعنی حق سبحانه تعالی ممدوح ما را بخلق هیچگونه احتیاج نداده و اینکه بما خدمات و تعهد کارهای سرکاری تفویض میکنند نه برای آنست که بسعی ما کار او درست گردد بلکه رواج و رونق که بما می بخشند محض برای فواید ماست که بوسیلهٔ آن لیاقتی در ما پیدا شود ٭

هم کسی را نبود اندازه شمارش ٭ که باشد عالم جان در کنارش ٭ پس ٭

انداز بمعنی

قصد یعنی قصد نثار او کسی را می زیبد که بمقدار یک عالم نقد جان در کنار خود داشته باشد
و الابهمان یکجان که با خود دارد اراده نثار و شایستگی ندارد و بعضی اندازه را مخفف اندازه
تصور کرده معنی این شعر چنین نوشته اند که بادشاه زر و سیم و گوهر و نعمت بر تمام خلق
چه قدر نثار کرد لیکن اندازهٔ آن معلوم کردن کسی را زیب دهد که عالم جان در بغل
خود داشته باشد و عالم جان در بغل خود ندارد مگر بادشاه زیرا که تمام عالم فریفته و مفتون
اوست مؤلف گوید ظاهر ازین اراده آن نموده که اندازهٔ بخشش خود هم خود تواند
کرد اما نثار در معنی تناسب نیست بلکه ایثار می باید هم چنین تارک پی افسر که دارد
شهنشاهی خبر او دیگر که دارد پیش معنیش ظاهر است هم دهد صد بحر و کانرا حاصل
از دست پی نیاز داد اما یکدل از دست پیش حرف را افاده معنی اضافت میکند
و فاصل ست درمیان مضاف و مضاف الیه و تقدیر عبارت چنین که حاصل صد بحر
و کان از دست دهد و نیاز داز او ردن نیست بل از یارستن بمعنی توانستن است و
لفظ یارا که بمعنی قوت و توانائی شهرت دارد هم ازین مشتق است هم زهی سکندر فلاطون
فطنت که دانائی و دارائی از تو در پناه هم می بالندش زه بکسر اول کلمه ایست که در محل
تحسین گویند چون بارک الله و آفرین و یای زائده بآن لاحق کرده زهی آرند هم بمعنی
یکدیگر و حاصل فقره اینکه چون بادشاه در بادشاهی بمرتبه سکندر و در دانائی بمرتبه فلاطون
رسیده و دانائی و دارائی را از وچنان تقویت فراهم آمده که هر یک احتیاج بمد غیر
ندارد بلکه در صورت احتیاج یکی را از دیگری امداد میرسد هم و چند ابر و بیز باربد ترانه
که بسر انگشت نغمهای مسرت افزائیش گوش محنت و غم می مالندش چند فعلی ست
از افعال مدح و مرکب است از حب و ذا که فاعل او است اما فا از و جدا نمی شود پرویز

لقب پسر نوشیروان است و وجه ملقب بودن او باین لقب آنست که پرویز
به لقب پهلوی بمعنی ماهی است وچون او ماهی بسیار دوست داشت او را
پرویز گفتند این است آنچه در برهان قاطع نوشته و این است آنچه
صاحب جهانگیری از جامع تاریخ مجمع الانساب نقل کرده اما در وجه تسمیه
می رسد که او را خسرو پرویز می گفتند نه شاپرویز مثل بهرام که بسبب شکار
گور بهرام گور میگفتندش پس بکثرت استعمال تخفیف کرده پرویز لقبات
نمودند و صاحب جهانگیری از صاحب کامل التواریخ و مصنف مشافقه واز
مصنف مفاتیح العلوم کلمه خسرو پرویز را بمعنی الملک العزیز نقل کرده
و گفته که هرگاه خسرو ملک باشد پرویز بمعنی عزیز خواهد بود و باز گفته که
شیخ نظامی آورده که پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند چنانچه ازین
بیت که نظم نموده مستفاد میشود ع از ان شد نام آن شهزاده پرویز
که بود در سخن گفتن شکر بیز انتهی کلامه باربد بضم بای
موحده و سکون دال مهمله نام مطرب خسرو پرویز که در فن موسیقی
نظیر نداشت و سرود مسجع از مخترعات اوست و آنرا خسروانی نام
نهاده بفتح با نیز آمده کما فی برهان پوشیده نماند که فاعل میمالند
خلق است چه هرگاه مرجع ضمیر جمع در لفظ نباشد گاهی قضا و قدر و گاهی
خلق و گاهی طائفه خاص مراد بود کما صرح فیما سبق و نغمه ممدوح
عبارت از نغمه ایست که اختراع اوست و بعضی لفظ سر انگشت
را موقوف الآخر خوانند و فاعل می مالند نغمه ها را میگویند یعنی نغمه ها

او بسر انگشت خود گوش محنت و غم می مالند مؤلف گوید این توجیه خوبی است لیکن بسبب
وقف آخر انگشت عبارت از فصاحت می افتد و حذف مضاف الیه که لفظ خود باشد
بر سامع بسیار گران است چنانچه بر اهل فهم پوشیده نیست هم بشمیم خلقش سمن را ختن ختن
نافه در جیب و دامان بش جیب بکسر بمعنی کیسه ایست که در زیر جامه دوزند و نافه را بنقد
استعاره کرده یعنی بسبب شمیم خلق او در جیب و دامان سمن ختن ختن نقد نافه بهم رسیده
هم بنسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان بش مراد از پنهان بودن چمن
چمن خنده در زیر لب غنچه آنست که استعداد خنده بسیار بهم رسانیده و ظاهر است که هرگاه
کسی مسرتی حاصل کند هر لمحه آماده آن باشد که به اندک تحریک بخندد و غنچه همین حال دارد
چه باندک تحریک نسیم سحری خنده میزند که عبارت از شگفتن اوست و درین هر دو فقره ختن
ختن و چمن چمن تکرار افاده معنی کثرت میکند اما پوشیده نماند که این تکرار بدو وجه باشد
یکی آنکه همراه یکی از حروف ظرف و الصاق بود مثل در و بای موحده و الف چنانکه
کاروان در کاروان و صحرا در صحرا و بیابان در بیابان و لب بلب و شب بشب و دم بدم و
گوناگون و مالامال و رنگارنگ و امثال اینها دوم آنکه بدون این حروف بود مثل گلشن
گلشن و چمن چمن و ختن ختن و بدخشان بدخشان و غیر ذالک و در صورت اول کثرت
بمعنی همان الفاظ مکرر منظور میباشد و در صورت ثانی کثرت چیزی دیگر سوای معنی الفاظ
مذکور و این الفاظ بمنزله کیل و مقیاس می باشند مثلاً هرگاه کاروان در کاروان و امثال
آن گویند مراد آن باشد که کاروان آنقدر کثرت دارد که یک کاروان در کاروان دیگر
داخل شده و همچنین صحرا در صحرا و بیابان در بیابان و یک لب بلب دیگر و یک جزو شب بجزو دیگر
و یکدم بدم دیگر متصل است و از شب مراد جزو شب است از قبیل ذکر کل و اراده جزو

وتفصیل این از حل مقامات جواهر الحروف پیداست پس هرگاه یکی بدیگری متصل
باشد و فاصله درمیان نبود کثرت خود خواهد بود و هرگاه گویند چمن چمن گل مراد آن باشد
که آنقدر گل که چند چمن مملو ازان میتواند شد یا بدخشان بدخشان لعل غرض آن بود
که آنقدر لعل که یک بدخشان چه که چند بدخشان ازان پر و مالامال میتواند شد و قس
علی هذا البواقی و این نکته ایست که رسائل متعارفه ازان خالی است هم توفیق زمزمه ثناش
نطق را و هم نوازش تقریرش زمزمه بها و زمزم بدون ها در اصل کلماتی است که
آتش پرستان در محل ستائش باری تعالی و پرستش آتش و هنگام بدن شستن و چیزی
خوردن بر زبان رانند و نام کتابی از تصنیفات زردشت اما چون آنرا بلحن خوش
خوانند خوانندگی و سرایندگی را نیز زمزمه و زمزم گفته اند و باین معنی شهرت گرفته و کاف تحقیقت
گشته پوشیده نماند که حرف را افادهٔ معنی اضافت میکند و نطق مضاف الیه و دوم مضاف
و دوم نطق بند است و نوازش تقریر مرکب تمام خبر آن و عبارت توفیق الخ متعلق آن
بخبر در این صورت لفظ هم بدون کسره باشد کما لایخفی عن المتامل و حاصل فقره آنست
که هم نطق بسبب توفیق زمزمه ثنای او نوازش تقریر است ای چون نطق زمزمه ثنای
او بهم رسانیده ببرکتش آن مرتبه بدست آورده که تقریرش خود نوازش گردیده با نوازش
حکم تقریر آن هم پیدا کرده ای بجای تقریر از نطق نوازش ظهور میکند هم و توفیر اجابهٔ
دعاییش صدق را کعبه اجابت تاثیرش توفیر بفتح تمام کردن و دیگر صفت بمعنی گرد کردن
مال و اندوختن آن و بالفظ کردن و شدن مستعمل و قراءهانی رحمة الله علیه در شرح
این بیت بیت مرا بگوی چه باقی بود ز رونق شغل ؛ چو در معامله از اصل بگذرد توفیر
آورده که در اصطلاح هرگاه چیزی را بمبلغی یا بمقداری با کسی مقاطعه کنند و در واقع

حاصل آن چیز زیاده بر آنچه مقرر شده باشد آن زیادتی را توفیر خوانند ظهوری بیت
مراد از تو صد بار توفیر شد ٭ دل تو به کام آرزو میسر شد ٭ کما فی بهار عجم مؤلف گوید اینجا
بمعنی فائده که از اجاره بردارند درست می آید نه بمعنیین مذکورین اما ماخذش همان
معنی ثانی است فافهم پوشیده نماند که کعبه درین فقره بقرینهٔ فقرهٔ اول موقوف الآخر است
و حرف را مفید معنی اضافت کما مر و حاصل فقره اینکه تاثیر اجابتی که در کعبهٔ صدق است
توفیر اجاره دعای اوست چه صدق دعا همین استجابت آنست و اجاره صدق در حق
دعا و باین اجازت و تاثیر عبارت پر از گوهر نیز و فقیر الله قاری بر حاشیه این کتاب معنی
این عبارت باختیار همین نسخه نوشته که صدف همراه دعاگویان بادشاه کف خود میگشاید
و دعای صدف هم قبول می شود و از جناب حق پر از گوهر تاثیر می شود انتهی در رکاکت این
توجیه چه که بی مقادی این تقریر مبرا از بیان است پس نسخه اول بهتر است بل نسخهٔ صحیحه نیز همانست
که نوشتم و عبدالرزاق بمعنی صدف بقا اختیار کرده و باقی عبارت مثل نسخه اول و معنی
آن چنین نوشته که از اجاره دعای او صدف را توفیر آن شد که کف او اجابت تاثیر است
ای هر گاه کف خود بر کشاید گوهر مقصود بکام دل میر باید تم کلامه مؤلف گوید شاید مراد اوست
از گوهر مقصود [illegible] حصول گوهر باشد یعنی گوهری که در صدف حاصل می شود و این نتیجه
دعا [illegible] است گویا اجارهٔ آن دعا این توفیر بخشیده و تکلفی که درین توجیه است
[illegible] بیان خارج است هم فرمان قضا را امضای حکم نافذش در کار و نسخهٔ تقدیر
را بلیغ تدبیر صائبش بر کنارش امضا در لغت روا کردن و در عرف نشانی که برای نفاذ
فرمان بر پیشانی فرامین میکنند و در اضافت آن بسوی حکم دو احتمال است یکی آنکه اضافت
بیانی بود و درینصورت حاصل فقره چنین باشد که فرمان قضا را ضرورت آن شد که حکم

تا نفاذش خود امضای آن شود ای تا حکم ممدوح بفرمان قضا متعلق نشود نفاذ آن صورت
نه بندد مثل امضائی که بی ثبت آن نفاذ فرامین ملوک ممکن نباشد دوم آنکه اضافت لا
میباشد درین صورت حاصل اینچنین بود که قضا می خواهد که حکم نافذش بر پیشانی فرمان
من امضا بنگارد تا نفاذ آن صورت گیرد و همین هر دو احتمال در فقرهٔ ثانی نیز در اضافت
بلغ بسوی تدبیر متصور است ای یا تدبیر ابلغ قرار باید داد و آن عبارت از تعلق تدبیر
اوست به نسخهٔ تقدیر یا بلغ تدبیر بمعنی بلغنی که از تدبیر بود ای تدبیر او نسخهٔ تقدیر را استقبال کرده
بر کنارش بلغ نوشته تا اعتماد صحتش وثوق یافته هم شمال گلشن وفاق را تاکید غنچهٔ دل
شگفانیدن است شمال بادی که از جانب شرق و بنات النعش وزد و کذا فی منتخب حاصل
فقره آنکه بادی که در گلشن وفاق هست آنرا از جانب ممدوح تاکید میرود که غنچهٔ دلهای
اهل وفاق شگفته داشته باشد یعنی دل دوستانش همین وفاق دائم شگفته می باشد و با
تاکید از عالم زید عدل بود یعنی ذات ممدوح آنقدر مؤکد شده که خود حکم تاکید بهم رسانیده هم
و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن است یعنی صرصری که در کوی نفاق
آنرا از جانب او تهدید است که بر خاطر اهل نفاق غباری نشانیده باشد و این مثل حاصل
اول فقرهٔ اول است و شاید که تهدید نیز از عالم تاکید بود که گذشت و بعضی گویند که تهدید
غبار بر خاطر نشانیدن با همعنی است که چرا می نشاند اما مطابقت فقرهٔ اول از دست میرود
چنانکه بر اهل نفاق پوشیده نیست هم در قتل بدعهدان جلاد اجل با شحنهٔ غضبش باهم سوگند
است یعنی اجل و غضب او در باب قتل بدعهدان باهم سوگند خورده اند و بعضی گویند که
اگر اجل ارادهٔ قتل بدعهدان کند برای توثیق ارادهٔ خود سوگند غضب او می خورد و کذلک
بالعکس اما لطف معنی اول بیرا از بیان است هم و در کارخانهٔ تجلیش رشتهٔ عمر با عشرت

دوام هم پیوند نغمه قانون عدالتش ملک نواز و شعله کانون سیاستش ظلم گداز بیش
دوام یعنی مدام استعمال نموده چه دوام در اصل بمعنی همیشگی ست و مدام بمعنی همیشه و این در
فارسی بسیار آمده هم سطوتش زور و رنجهٔ شیر شکن الفتش رم از طبع آهو ربای رزمش
اجل در خون فگن بزمش جام بر جم بهای لفظ در پنجهٔ شیر درین فقره و از طبع آهو در فقرهٔ ثانی
و خون در فقرهٔ ثالث و بر جم در فقرهٔ رابع فصل ست در اسم و امر که ترکیب فاعلی ست و این طور
در فارسی کثیر الوقوع است کما لا یخفی عن المتتبع و در آخر بزم و رزم شین هست یعنی بقرینهٔ سطوتش
و الفتش پوشیده نماند که استعمال جام و ساغر و باده و امثال آن بلفظ پیمودن بدو وجه است
یکی بصلهٔ حرف بمعنی بر کسی پیمودن دوم بدون آن اول متعدی بیک مفعول ست و
دوم هم بیک مفعول و هم بدو و در شرح ظهیر از تفرشی توضیح این بسیار نموده ام من اراد التوضیح
فلیرجع الیه و حاصل این فقره از غایت وضاحت حاجت تقریر ندارد و در بعضی نسخه بجای
شین یعنی ضمیر در هر دو فقرهٔ آخر یای تحتانی نسبت است ای رزمی و بزمی یعنی صاحب رزم
و بزم و درین صورت معنی این هر دو فقره اینکه پادشاه اینچنین صاحب رزم است که اجل را
در خون افگند و چنین صاحب بزم است که جم را از پیش خود جام می بخشد و معنی اینچنین
افاده یای تحتانی دیگر است و آخر رزمی و بزمی که همزه متلفظ شود و برین تقدیر صفت باعتبار
حال موصوف باشد و بر تقدیر اول صفت باعتبار متعلق ذات موصوف که رزم و بزم است
فافهم و نسخهٔ سه نثری که اکثر حواشی مولوی غلام جیلانی رامپوری مرحوم علیه الرحمه
والغفران بر آن بود بنظر فقیر مؤلف رسید چون این مقام بمطالعه افتاد معلوم شد که ایشان
نیز همین نسخه اختیار کرده اند اما معنی این فقرات چنین بر کسی نشانیده اند که سطوتش
زور رنجهٔ شیر شکن الفتش رم از طبع آهو ربا این دو فقره مبتدا است و خبر مبتدا رزمی اجل در خون افگن

بزمی جام برجم پیما است پس تقدیر هر دو فقره چنین است که سطوتش که زور درپنجهٔ شیر شکن است آن سطوتش رزمی است که اجل را در خون می افگند و الفتش که رم از طبع آهو ربا است آن الفت او بزمی است که جام بر جم می پیماید انتهی کلامه مؤلف گوید که برین تقدیر زور درپنجه شیرشکن و رم از طبع آهو ربا صفت سطوت و الفت باشد پس مضاف الیه درمیان صفت و موصوف واقع می شود و آن شین معجمه ضمیر است با آنکه در آخر شکن در بامی باید یعنی سطوت زور درپنجه شیرشکنش و الفتش رم از طبع آهو رباش و اگر گوئی خود در نسخه دیگر نوشته که فصل باین صفت موصوف باشد جائز است گوئیم آن فصل دیگر است یعنی موصوفی مضاف شود ~~و مضاف الیه~~ ~~مابین موصوف و صفت~~ فاصل گردد چنانکه شیخ العارفین فرماید

بیت سوادِ سومناتش اعظمِ دل + خرابِ چشم شهلائی تو باشد + یعنی سواد اعظم سومنات دل و مطلق فصل در موصوف و صفت نیست بهر کیف این توجیه خالی از سقم نیست و بهتر همانست که می نوشتم و بعضی بجای جام جان بنون و بجای جیم جسم بسین مهمله بعد الجیم است یعنی جان را برجسم می پیماید ای جسم را زنده نظر میکند اما لفظ جان بلفظ پیمودن مستعمل نیست و اگر گوئی در جان استعاره باشد گوئیم باید شنید که استعمال الفاظیکه مناسب مشبه به باشد و در تشبیه و استعاره یا تصریح بی تردد درست است و در استعاره بالکنایه موقوف بر استعمال است و تفصیلش اینکه مثلاً اگر گویند فلان ساغر قفل زده بی تامل درست است و اگر گویند فلان عقل زد اما نه زدن بلفظ عقل از کلام اساتذه دستیاب نشود مبادرت بآن نتوان نمود و در کلام مصنف چنانکه بعد ازین خواهد آمد عفو کار و جرم درو مستعمل شده ما پیروان مسلک اتباع را ارتکاب باستعمال آن رواست و اگر گوئی جان پیمودن نیز در کلام ظهوری یافته شده نه در کلام غیر می گوئیم این یافته شدن اعتباری ندارد چه نسخه مشهور همان جام بجیم است جان بنون

تحریک نسخهٔ آنهم غیر معتبره یافته نشده اگر استعمال آن جای دیگر در کلام معتبر آن مساعدت کند مضائقه ندارد این افاده یادگرفتنی ست و قطع نظر ازین در زنده کردن جسم صفت بزرم چه باشد هم آب تیغش آتش خرمن بدسگالش در آب و آتش درین فقره یا در که در فقره ثانی ست صنعت تضاد است که آنرا طباق و مطابقه و تطبیق نیز گویند و آتش در اصل بکسر است بدلیل آتیش بیای تحتانی خواه آتیش را ماله آن خوانند و خواه آتش را مخفف این دانند دادیش بدال مهمله و اذیش بذال معجمه نیز آمده و آتش بفتحه چنانکه از قوافی معلوم میشود بنابر استعمال شعر است و درین باب کلام طویل الذیل ست در حل مقامات حرف الحروف بالاستیعاب گفته‌ام دران مطالعه کنند خرمن در فرهنگها نوشته اند که بکسر بمعنی توده غله آمده که هنوز او را نکوفته و کاه از وجدا نکرده باشند و ای طریق استعاره توده هر چیز آمده در خاطر هیچمدان فقیر صهبائی خطور میکند که در اصل بفتح خای معجمه بوده چه ظاهر مرکب است از لفظ خر بمعنی کلان و من که بمعنی توده هر چیز است پس خرمن بمعنی توده کلان باشد چنانکه خرپشته اما چون ضمیر متکلم هم است ظرفا ترکیب این آن بالفظ خر نکرده داشته بکسر استعمال کرده اند و ازین معلوم میشود که بمعنی توده هر چیز حقیقت است و توده غله مجاز پس بعکس اول باشد والله اعلم بالصواب هم باد تیرش سفیر مرگ ناگهانی **ش** باد بمعنی صدمه و آسیب چون باد گرز و تیر و تفنگ و باد شمشیر و باد رمح و باد رکاب و باد تازیانه و باد پشت دست و باد سیلی و باد نگاه و باد سنگ و امثله اش از بهار عجم بتفصیل جویند و ازینهاست که باد جولان اسیر گوید بیت بارها از باد جولان سمندش سوختیم + میشود روشن چراغ برق از خاشاک ما + و ظاهرا ماخذش معنی نخوت است چه باد بمعنی نخوت و تکبر هم آمده چنانکه از برهان و جهانگیری واضح است و باد بروت و نخوت و تکبر مردان و باد گیسو

نخوت زنان و باد بر بیای ابجد یعنی کسی که همه روز فخر خود و منصب خود بمردم عرض کند
و همیشه حرفهای دلیرانه گوید لیکن هیچ کار از و بر نیاید و باد بیای فارسی هم آمده و باد هم
بسین مهمله یعنی متکبر و صاحب نخوت ازین مرکب است پس معنی صدسره و اسپ بجاز
باشد و الله اعلم بحقیقة الحال سفیر ظاهر السین مهمله یعنی قاصد و نامه بر است و صفیر بصاد
مهمله چه بصاد مهمله یعنی بانگ مرغ است و این مناسب مقام نیست هم راتیش سرو بن
گلشن فتح پنجه رسش ماهی دریای ظفر مش این عبارت شعر است نه نثر و فرد است مطلع نیست
تا احتیاج بتبدیل ضرب با عجز تواند بود و بار تکلف بر دوش توان برداشت بن بالضم
بیخ درخت و بمعنی درخت مجاز است چون گلبن و نخلبن و ازین عالم است سرو بن هم
کمر سعی بمعاضدت عرتحش چسپیست مش این دو احتمال دارد یکی آنکه چون اهل هنر برای
کسب کمال معدوم مراحم بادشاهای پیشتر شدند یعنی هرکسی در باب کسب کمالات چست و محکم
گردیده و همه بر تحصیل علم کمر بسته دوم آنکه پیش ازین بسبب ناداری و تهیدستی هرکسی
مجال بیادرت بکسب کمالات نداشت و الحال چون بمرحمت بادشاهای از چنگ تهیدستی
رهایی یافتند سعی آنها درین باب چستی و استحکام گرفت هم شکست سبو میانی تریش دست
گوهر در نظرش بی قدرتر از ریگ تیمچه او عده است بوقانی و بکتر از موج بد بد یاس شکست
حاصل بالمصدر و بمجاز مراد موضعی است که شکست در آن افتد لهذا درست مقابل آن واقع
شده و الا مقابل شکست حاصل بالمصدر درستی بیامی باید و در بعضی از نسخ شکسته بها یافته شد
و شکسته نهر یعنی جزوی از اجزای نهر که شکسته شده باشد اما نسبت باول از کراهت خالی
نیست هم باستعاره بحر کفش ابر را در افشانی و بتشبیه رخساره دلفروزش آفتاب را درخشانی
یا سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه شش چون

مشهور است که کف ممدوح را با بر و عارض او را بآفتاب تشبیه داده اند نظر بر مجرد همین گفته که اما فشانی ابر و درخشانی آفتاب نتیجه استعاره و تشبیه کف و عارض ممدوح است و اعتنا باین نکرده که تشبیه در درخشانی و درفشانی بوده و بس چه تشبیه را وجهی باید که در هر دو مشترک بوده و همچو مبالغات در شعر و شاعری بسیار بکار میرود و مصراین مشبه با و اقف است از مذاق سخن میتوان گفت که تشبیه در ابر و کف و آفتاب و عارض ممدوح محض در باریدن و صباحت بوده در ابر و آفتاب در اول گوهر فشانی و درخشانی نداشت چون کف پادشاه درفشان و عارض او روشن و درخشان بود از همین تشبیه گوهر فشانی و درخشانی در ابر و آفتاب نیز بهم رسیده هم سخن باین سربلند که از کوتاهی سقف فلک همه جا خمیده و از آستان بوس ثنا ایش سر بزیر پا کشیده قدر او فضل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل شست پیمودن است و ریگ صحرا بسبحه انگشت شمردن بر اهل زمان شکر این عطیه عظمی که بادراک زمان او پیوند شرف مستعد اند واجب و لازم است ش یعنی هرگاه سخن آنچنان سربلند است که بسبب کوتاهی سقف آسمان صد جا قد خود را خم کرده میرود چه هرگاه سقف کوتاه بود و خوف باشد که سر بکف خواهد خورد خمیده میروند اما آستانه ثنای او آنقدر بلند است که سخن با آن سربلندی بمجرد قصد بوسیدن آن آستان نظر بعدم رسائی منفعل گشته سر خود را در زیر پا کشیده و سر بزیر پا کشیدن بنا بر مبالغه است و الا در انفعال سر را نگون میسازند و مولوی غلام جیلانی رحمة الله علیه نوشته اند که سخن با وجود آن سربلندی که مذکور است در قصد آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده و معمول است که بوقت جستن بسوی مکان بلند سر بزیر پا کشیده می جهند تم کلامه مولف گوید هرچند این بزرگ بسوی معنی غریب رفته اما این هرگز معمول نیست که بوقت جستن سر بزیر پا کشند آری اول خمیده می شوند و بعد ازان می جهند پس درینجا نیز حمل بر مبالغه باید کرد و اگر در همین توجیه انداز را بمعنی ادا

دوضع وطور گویند معنی مذکور بسیار لطیف شود واین لفظ باین معنی بسیار مستعمل است چه
گویند از انداز سبش چنین مترشح است بهر صورت حاصل فقره آنست که سخن به ثنا سے
ممدوح نتواند رسید و عبد الرزاق مینی درین فقره نوشته که مصنف از کوتاهی سخن می خواهد
که از مدح انتقال نموده باحوال دیگر پردازد چنانکه فقرهٔ لاحقه دلالت بران دارد تعداد
فضائل الخ انتهی درینصورت این فقره مع فقرهٔ لاحقه یعنی تعداد فضائل الخ بطور
سرخی نوشته باشد بر مقصود دیگر که ذکر عیش و عشرت زمانه ممدوح و بزم پیرائی اوست
چنانچه قول او بر اهل زمان الخ و تمام عبارت و اشعار مابعدش بدان مشتمل است قوله ب
~~و بایکیل الخ کیل بیاء مفت بالضم گره کردن پنجه و دست و جمع نمودن انگشتان تا پنجه~~
دست ظرفیت بهم رساند کما فی برهان و در تفسیر این لفظ بگره کردن پنجه دست تسامحه است
چه این تعبیر با مصدر راست و مشت خود آن پنجه را گویند که بصفت مذکوره باشد سبحه
بالضم مهره ها که عدد تسبیح بدان گیرند کما فی منتخب هم خصوصاً بر ساکنان عرصهٔ دکن که
در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته بصلای دوام بر خوان ذوق حضور و
و مائدهٔ عیش و سرور نشسته اند ش عرصه بالفتح کشادگی میان سرا و خانه و خاصیان بمعنی
مطلق میدان استعمال کنند و لهذا عرصهٔ شطرنج و عرصهٔ آفاق و عرصهٔ بزم آمده کما فی
بهار عجم و مراد از عرصهٔ دکن سواد دکن یا فضای شهر دکن و مراد از دکن بمجاز همان
دار الملک است و الا دکن نام شهری خاص نیست بلکه نام ملک است و دلیل بر مراد
مذکور قوله بصلای دوام بر خوان ذوق حضور و مائده عیش و سرور نشسته اند است
قوله که در هر طرف الخ این جمله مصدر بکاف بیان صفت ساکنان عرصهٔ دکن است
و فاعل آراسته و پیراسته ضمیری که راجع است بطرف ساکنان عرصهٔ دکن و آن ضمیر

ضمیر جمع است که محذوف گشته از آخر آن هر دو فعل یعنی اند چه فعلی که با های مختفی
لاحق شود حذف ضمیر جمع غائب از آخر آن جائز است نظیرش از نظیری گوید بیت
نوعروسان مهد پرورنازند ؛ همه با هم بخرمی دمساز ؛ جسته از جا بشوخی و شنگی ؛ دست
و پا در حنا خوش رنگی ؛ باده نوش می سرور شده ؛ محفل آرای بزم حور شده ؛
ای جسته اند و شده اند و بعد از فعل پیراسته لفظ بعد ازان نیز مقدر است چه بعد از های
مختفی که بفعل لاحق شود گاهی بحسب مقام معنی تعقیب نیز مستفاد می شود چنانکه گویند
که فلانی سلام کرده نشست مراد آن باشد که اول سلام کرد و بعد ازان نشست حملا
بکسر میزبانی و این از طرف ممدوح است مائده بمعنی خوان آراسته از مید بالفتح
بمعنی دادن و حضور عبارت است از حضور پادشاه و حاصل فقره اینست که ساکنان
عرصه دکن بامداد غریب نوازی ممدوح در هر گوشه محفلی و در هر طرف مجلسی مرتب
کرده اند و بعد ازان بسبب صلای دوام که پادشاه با ایشان کرده هم بر خوان لذت
حضور او و هم بر مائده سرور و عیش نشسته اند ای حضور پادشاه سرور دوام بایشان
حاصل گردید و در واقع این نعمتیست عظمی که بکسی میسر نمیتواند شد و لفظ دوام درینجا نیز
بمعنی مدام است چنانکه سابق گذشت و اگر فاعل آراسته و پیراسته پادشاه باشد پس
کاف در فقره اول بیجه خواهد بود و ضمیری که راجع بطرف پادشاه باشد واحد بود و نه
مستتر بود در فعل محذوف و حاصل تقریر آنکه پیاکنان عرصه دکن علی الخصوص وابسته
چراکه پادشاه در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته بعد ازان ایشان بسبب
صلای دوام او حضور پادشاهی و عیش و سرور حاصل کرده اند و در بعضی نسخه بعد آن
وبهمین از بهر صلاح الخ و واو عاطفه نیز یافته و توجیهش ظاهر است هم بنوازش روزگار

دایره را که مرکز دایره اصول است مغز نشاط از پوست بدر چیده شش اصول بحرهای
موسیقی که آن هفده اند و آن مثل بحر اشعار مرکب اند از وتد و فاصله و امثال آن و آنرا
بحر نیز گویند اما بحر اصول که در بعضی از اشعار آمده بمعنی دریاست که بطریق تشبیه واقع
شده نه بحر موسیقی چه در فن موسیقی بحر و اصول یک است و آن مثل مخمس و ترک و ضرب
و دو یک و چار ضرب اصول فاخته که آنرا فاخته ضرب نیز گویند و صاحب ارغنجم گوید که این را
در هند سورفاخته گویند و امثال این ها است و در دایره اصول اضافت بیانی است
و دایره همان سطح مستدیر که مصطلح علم هندسه است و آنرا مرکز ضرور است والا دایره صورت
نگیرد و مرکز و نقطه باشد در وسط حقیقی دایره که نسبت او بمحیط از هر جانب مساوی است
و حرف را مفید معنی اضافت است و تقریر فقره اینکه پادشاه از برای نوازش روزگار از پوست
دایره که برای دایره اصول بمنزله مرکز واقع شده مغز نشاط برآورده و پوست دایره همان
پوست که بر دایره برای زدن چسپانند و حاصل کلام آنکه هر چند در زمان سابق بواسطه
زدن دایره نشاط میکردند اما پادشاه خلاصه و زبده نشاط از دایره نصیبه روزگار کرده در
ذکر پوست و صنعت و مغز تضاد است پوشیده نماند که درین تقریر پوست مضاف می شود
بسوی دایره و بهتر آنست که پوست مضاف نباشد بل که نشاط مضاف بود و دایره
مضاف الیه و نشاط دایره شد نشاطیکه بسبب زدن دایره حاصل شود یعنی نشاطی که
بسبب زدن دایره بمردم میرسد پادشاه مغز آن نشاط از پوست جدا کرده پوست افگنده
مغز را بزمانیان بخشش نموده و تقریر اول پوست از دایره و مغز از نشاط بوده و درین تقریر
پوست و مغز هر دو از نشاط و لفظ پوست نظر بدایره از مناسبات است و چون متعارف
است که هر چیز با خلاصه و غیر خلاصه نیز باشد و در نشاط همچنان خیال کرده بهر صورت

فاعل بدرچیده ممدوح است وهمچنین فاعل کشیده در فقرهٔ ثانی وعبدالرزاق مینی چرو دور الازم فهمیده
ولهذا گفته که از پوست بدرچیدن مترادف از پوست بدر افتادن است لیکن پیش اهل خبرت خوبی او ظاهر است
بهر کیف استعمال لفظ چیدن بکلمهٔ بدر غریب است جز در همین مقام یافته نشده اکثر بصلهٔ حرف بر می آید بلفظ بدر
از اینجا ثابت شده واین یک سند برابر هزار سند است هم وتارهای قانون که مسطر کتاب نغمات است رقم
علیتین صفحات احوال کشیده شش نسبت رقم کشیدن بتار مجاز است چه قانون را مسطر گفته و
بمسطر نشانها در قاعده کنند و بر نشان مسطر رقم کشند وتشبیه قانون بمسطر باعتبار کثرت تارهای
او تشبیه خوبی است وچون قانون بمعنی مسطر هم است لفظ مسطر و رقم کتاب از مناسبات واقع شده
هم طنبور در شکار هوش کمند تار بر دوش شش مراد از شکار شکار کردن است چنانکه در شعر ع
حافظ ع شاهباز شکاری مگسی می آید هم نی با چیاو سور در دمیدن صور شش سور بمعنی طوی
ومیزبانی و جشنی بود که در ایام عید و عروسی کنند کما فی جهانگیری وظاهر است بدل سور بدال مهمله است
که بهمین معنی است وشاید بالعکس بود باشد که هر دو لغتی جداگانه بوده در لفظ سور بسین مهمله وصور بصاد
تجنیس مضارع است وتجنیس مضارع آنست که در دو کلمهٔ متجانس حروف مختلف قریب المخرج باشد هم از کیل کاسه
کمانچه مخزن سامعه انبار نغمه شش انبار در اصل بمعنی خس و خاشاک و سرگین آدم و اسپ و سایر حیوانات که در
بنجولها توده سازند و فلاحان آنرا در زمین زراعت بریزند تا فربه و قوت گیرد کما فی فرهنگ و بمعنی مطلق
توده مجاز است وظاهرا فربه بار است که انبار هم بهمین معنی است مانند بوئیدن و انبوئیدن که دستانبو بمعنی خوشبو
معروف مشتق از آنست ودبر واندر و درون واندرون و انبار بمعنی تالاب هم است چون آب انبار غیر
مستعمل است ظاهرا بمعنی تالاب اصل همین آب انبار بود که بتخفیف خوانده اند چه آب در اینجا انبار و توده بود و شتا
که انبار در آب انبار بمعنی توده بود بلکه مزید بار باشد که افادهٔ کثرت و انبوهی کند چون دیبا یا بار و دو بار هم و نغمه سیاه ازان
بسنجیدن تیج انه تا خبر انگی ترازوهای خنجر و بین در دست شش نغمه ساز بمعنی نغمه نواز چه ساختن بمعنی نواختن آید

میر صفری گوید بیت زبهر صید نگارهای چه سازی عود ** چرا شراب نه پیمائی و نسازی عود ** ای نوازی عود و ساز بمعنی هر چه آنرا توان نواخت چون نی و چنگ و امثال آن مشتق از ساختن بهمین معنی و این لفظ در اصل حاصل بالمصدر بوده و باز بمعنی اسم مفعول مستعمل شده و خزانگی آنچه بخزانه بود و ترانهٔ خزانگی درینجا عبارت است از نغمه‌هایی که مخترع ممدوح اند و این لفظ باین معنی از مخترعات مصنف است و بس عبد الرزاق یمنی در حاصل این فقره گفته که برای سنجیدن ترانه‌های عمده مستعد میباشند انتهی ظاهرا این گمان برده که هر چه در خزانه نهند عمده و بهتر باشد خنبر نام سازی معروف مختص بهند صاحب بهار عجم گوید که آن در اصل بین است که چند تار دیگر بران افزوده اند و نوازنده آنرا خنبر نواز گویند و چون در دو جانب خنبر و بین دو کدوی کلان نصب میباشد تشبیه آن بترازو تشبیه تام است و چون سازها مذکور را به ترازو تشبیه کرده نواختن ترانه را بسنجیدن تعبیر نموده و شاید سنجیدن ترانه خود بمعنی اشتغال ترانه بود بدون لحاظ ترازو چه خیر المدققین فرموده که هرگاه شخصی اقتران و اشتغال بامری داشته باشد آنکس را سنجیدن آن امر و صفت میتوان گفت چنانچه شخصی مشتغل بسخن و نکته را سخن سنج و نکته سنج گویند و شخصی را که همواره در اشتغال و اقتران با سلاح یا پیرایه باشد او را پولاد سنج و پیرایه سنج خوانند انتهی کلامه اگرچه سنجیدن باین معنی هم مجاز است و فرق در معنیین آنست که در اول استعاره در ترانه بود و سنجیدن تخییل و در ثانی استعاره در سنجیدن است و سنجیدن و ترازو از قبیل ایهام تناسب است که قسمی است از مراعات النظیر و ایهام تناسب آنست که در کلام دو معنی جمع کنند که یکی را بدیگری تناسب نبود اما یکی را از آن هر دو بلفظی تعبیر کنند که معنی حقیقی آن لفظ با آن معنی دیگر تناسب داشته باشد کما قال الله تعالی الشمس و القمر بحسبان و النجم و الشجر یسجدان نجم بمعنی نباتی است که آنرا ساق

نباشد و بهمین معنی را با شمس و قمر هیچ تناسب نیست اما بمعنی دیگر پس که کواکب باشد البته
مناسب آن است و چنانکه درین شعر طالب * از دم خلق تو در سدس گیتی * بوی مثلث
بهر مسام برآید * مثلث درین مقام بمعنی نوعی از عطریات است و مناسب سدس مثلثی است
که از اشکال هندسی است و آن غیر مراد است و فی ما نحن فیه معنی اشتغال و تراز در او هر چند
باهم تناسب نیست اما تناسب معنی حقیقی سنجیدن با تراز و ظاهر است * و درع پیشگان
هشیار مغز بشراب خم مندل سرمست شش مندل بزبان هندی نوعی از دهل باشد کذا فی
برهان قاطع و گویند پکهاوج همانست * بپاکوبی اصول و دستک زنی تال تارک
اندوه و ملال پامال شش اصول تحقیق آن اول گذشت چنانکه از نظر ناظرین مخفی نیست
تال نام دو ساز کوچک از برنج که خنیاگران هندوستان بهنگام خوانندگی آنرا برهم زنند
و بصدای آن اصول نگاه دارند و رقص کنندگان کما فی برهان قاطع و چون آنرا بدست
برهم زنند لهذا نسبت دستک زنی بدان نموده و در عرف موسیقیان دست بر دست زدن نیز باشد که برای نگاه داشتن
سرود استعمال کنند و این مترادف اصول است و چون پاکوبی در رقص باشد و رقص با اصول تشبیه و لهذا
نسبت پاکوبی با اصول نموده و طرفه آنکه در معنی فقره مراعات پاکوبی بکار برده یعنی پامالی قصه اندوه
و ملال و مراعات دستک زنی هیچ نکرده چه پامالی با دستک زنی اصلا مناسبت ندارد و هر چند
میتوان گفت که پامالی مجاز بمعنی برهم و تباه شدن است نه بمعنی حقیقی اما باز هم لفظ
تارک همان معنی حقیقی میخواهد و تقاضا میکند که مقابله فوت نشود * و به نغمهای نقش
نورس فضای کهن سرای جهان مالامال شش نقش بالفتح در تحفة السعادت نوشته که جنسیست
از اجناس سرود و در بهار عجم گفته که نقش در اصطلاح ارباب نغمه نغمه است انتهی پس نغمه
و نقشهای نورس بواو عاطفه درمیان نغمه و نقش و ای جمع بعد از نقش می باید نه نغمه

بصیغه جمع مضاف بسوی نقش کما لایخفی و نورس غالب آنست که بمعنی همان کتابست
که تصنیف کرده ممدوح است نه بمعنی نورسیده ورنه بمعنی مشهوری که ساخته اوست پس
آنچه عبد الرزاق بمعنی آن هر دو را اختیار کرده از عدم اعتنا بلی از نافهمی است وشاید که
از نقش نورس رقم های کتاب نورس مراد باشد و مجاز از رقم سخنهای که رقم آن کتاب
بران دلالت میکند درینصورت اضافت نغمه بسوی نقش نورس درست باشد اما خوبی
اول ظاهر است هم زمین ور نغمه انگیزی است ایام ٭ سرو رقصد اگر در گور بهرام ٭
~~ش بهرام نام پادشاهی در عراق که او را بهرام گور میگفتند بسبب آنکه پیوسته شکار گور~~
کردی او پسر یزدجرد بود و گویند مدت چهار سال در ملک او کسی نمرد و پادشاهی او در دور
زهره بود و چه در زمان او ساز و نوا رواجی تمام داشت کما فی برهان هم شهری مرغ دلها
را ست آهنگ ٭ که از بام و درش میرود پیدا آهنگ ٭ ش یعنی مرغ دلهای خلائق را سوی
شهری آهنگ می شود که از بام و در او بسبب کثرت طرب و ساز و سرود آهنگ می رود
و شهر بدین صفت نباشد مگر بیجاپور که ذکر آن در شعر آخر می آید و بعضی گویند راست آهنگ
مرکب تمام بمعنی کسی که آهنگ قصد او راست باشد درینصورت حرف ربط مقدر بود ای
راست آهنگ است و رکاکت این توجیه ظاهر است هم ٭ از امتزاج نغمه آن حال ٭
که موسیقار ساز و مرغ را بال ٭ ش موسیقار سازی است معروف که آن از نی های
بزرگ و کوچک باندام مثلث بهم وصل کرده اند و بعضی گویند سازی است که درویشان
دارند و بعضی دیگر گویند سازی است که شبانان می نوازند و جمعی گویند نام پرنده است
و در منقار او سوراخ بسیار است و از ان سوراخها آوازهای گوناگون بر آید و موسقی
از ان ماخوذ است کما فی برهان مولف گوید از استعمال اساتذه همان سازی که از نی ها

کوچک و بزرگ سازند معلوم می شود ظغرا گوید نثر چون نی دوم موسیقار هم نفس از خود
بزرگ ترم کما فی تهن فیه و حرف را بعد از مرغ بمعنی اضافت ای بال مرغ پوشیده
نماند که در بعضی نسخه سازد مرغ را بال و در بعضی گرد و مرغ را بال است و مآل هر دو یک
است هم زبانها از شراب نغمه سرمست ٭ نفسها پای کوبان دست بر دست ٭ ش
پای کوبی در رقص می باشد و دست بر دست نهادن هم رسمی هست که در بعضی از انواع
رقص دست بر دست دیگری گذاشته رقص کنند چنانچه شارح نوشته پس با واو عاطفه
محذوف بود یا حال باشد ای نفسها پای کوبان و دستبرداست مد یا پای کوبان آید
در حالیکه دست بدست دیگری گذاشته اند و بهتر انست که پای کوبان را حال گویند یعنی نفسها
دست بدست اند و در حال رقص چه در فارسی صیغه حالیه اگر با الف و نون آید مثلا گوئی فلان
سلام کنان نشست و عجز کنان برخاست هم تذرو نغمه بر لب آشیان ساخت ٭ تذرو خانه
در کام و زبان ساخت ٭ ش تذرو بذال معجمه مرغی است صحرائی شبیه به خروس و آنرا
تدرج بجیم نیز گویند و مشهور بدال مهمله است اما موافق قاعده مقرره ایشان که
هر دال که ماقبل آن حرف صحیح متحرک یا حرف مده بود ذال معجمه است و الا مهمله تذرو بذال
معجمه اقوی است و لهذا ابرهان در فصل ذال معجمه آورده هم خموشی را در آورده به آواز ٭ جمهور
شهریار نغمه پرداز ٭ ش نورس نام کتاب ممدوح و بای موحده برای استعانت و به آواز
آوردن گویا کردن و شاید بدل بآواز کردن باشد چه خموشی را مبدل بآواز کردن مناسب
است و گویا ساختنش از قبیل شب بروز آوردن که مبدل کردن شب بروز است لیکن فرق
است ازین تا چه شب بروز آوردن آن است که آنقدر بیدار ماند که روز نمایان شود و در ما نحن
فیه آنچنان نیست یا خود زوال خموشی مقصود است و پس شاید که از خموشی شخص ساکت مراد بود

پس گویا ساختنش ظاهر است و از نوزهس اگر شهری مراد بود که ساخته ممدوح است
کی اراده الشارح بای موحده ظرفیه خواهد بود و هم گر اکسیر سر و روسور سازند ۴ ز خاک
پاک بجا پور سازند ؛ ش یعنی سور تحقیق آن اول گذشت و فاعل سازند خلق
اگر به رسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب بزم و رزم و رعایت عز و حشم کما ینبغی آ
در شان او و تشریفی است به قدر او کما ینبغی قیام و اقدام نماید چه عجب ش اگر به رسوم
الخ شرط است و چه عجب جزای آن هم عجب آنست که در هر فن شکل و ساز و خط و تصویر
که ذو فنونان عصر قرنها مشق بی قرینگی بر زانوی جد و جهد نشسته و منشور هنر درست
کرده کلاه گوشه تفاخر بر آسمان شکسته اند باندک توجهی در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته
ش لفظ عجب مبتدا است و کلمه آن با کاف که بعد از وست اسم موصول است و بار علم
امتیاز هم مبتدا و افراشته خبر آن و عبارت در هر فن الخ و باندک روزگاری مع ما بعد خود
متعلق بجز این مبتدا و خبر جمله اسمیه گشته صله آن موصول شده و موصول با صله خبر مبتدای
عجب ذو فنونان الخ جمله معترضه ایست در صفت فن هر کیف ساز یعنی انچه او را نوازند کما
مر ساز و خط و تصویر را فن گفتن مجاز است و مراد از ان ساز زدن و خط نوشتن و تصویر
کشیدن است قرن بفتح مدت سی سال یا هشتاد سال یا صد و بیست سال یا صد سال است
و این درست تر است چه پیغمبر صلی الله علیه وسلم طفلی را فرمود که عش قرنا و آن طفل صد سال
بزیست کما فی منتخب قرینه انچه محاذی یکدیگر باشند در بنا و عمارت و فارسیان بمعنی مثل و
مانند استعمال کنند بر این قیاس بی قرینه بمعنی بی مثل صائب گوید بیت مژگان زرد خانه
پر اند از سینه است ؛ الماس در خراش جگر بی قرینه است ؛ باقر کاشی — ما تیره شبیم و در
جهان نیست ؛ امروز کسی قرینه ما ؛ و این مجاز است کذا فی بهار عجم و اضافت مشق

بطرف بیقرینگی یا دنی ملابست است ای مشتق کردند که بسبب آن بی قرینه و یکتا شدند
منشور فرمان مناشیر جمع ان نشر یا بالفتح پراگنده کردن و این لفظ در نسخ معتبره بنظر نمی آید
اگر باشد بایں معنی است که منشور درست کردند برای اینکه ہنر ایشان نشر و پراگندگی یا بدو
شهرت گیرد و عبدالرزاق بمعنی چنین نوشته که ہنر را از پراگندگی جمعیت بخشیده و نشر بالفتحتین
بمعنی پراگندگان و پراگنده گرفته و لہذا احتمال دیگر چنین برآورده یا آنکه ہنر ہای ہر گونه
کسب نموده از جمعیت فنون وبی ہمتائی خود ممتاز اند انتہی بر مصنف پوشیده نیست که در
توجیه اول پراگندگی گرفته که حاصل بالمصدر است و حال آنکه معنی آن پراگنده است و در توجیه
ثانی اضافت نشر بسوی ہنر بیانی است و اہل مذاق رکاکت توجیہین را خاطر نشان
دارند بہر کیف منشور درست کردن بمعنی محضر درست کردن است بر کمال ہنرمندی خود کلاه
شکستن و کلاه گوشه شکستن و کلاه گوشه بر آسمان شکستن عبارت از اظہار فخر و تکبر است
وجه آن در اصل کج کردن گوشه کلاه است و آن ناشئے از تکبر است اما اینقدر ہست که در
شکستن مبالغه سوئے تکبر زیاده است و اضافت کلاه بسوی تفاخر بادنی ملابست است مقصود آنست
که بسبب تفاخر لخ مصرع و در زبانہا به تحسین خود سخن نگذاشته شش یعنی در زبانہا مردم
سخنی باقی نگذاشته که الحال در وصف او ادا کنند ای سخن تمام در وصف ممدوح صرف
شده و شاید که سخن بمعنی اعتراض باشد یعنی در فنون مذکوره چندان بکمال رسیده که
زبان کسی سخن دران نتواند کرد و ممکن است که چنین گفته شود که در تحسین خود سخن را در
زبانہای مردم مہلت نداد یعنی ادای مدح و تحسین او آنچنان دشوار است که ہیچ سخن آرا
اجازت نداده که در تحسین او باشد و گذاشتن بمعنی بسیار آید چنانکه گوید بیت
اضطرابم نگذارد که نشینم جائے ؛؛ انتظارم نگذارد که ز جا برخیزم ؛؛ ای مہلت نمیدہد در صورت

حرف را بعد از سخن مقدر باید کرد و عبد الرزاق بمبئی نوشته که در زبان مردم سخن تحسین
خود نگذاشته یعنی متوقع تحسین کسی نشده و این کمال لائق تحسین ندانسته یا آنکه نوعی
درین فن ممتاز شده که زبان مردم از وقوع چنین امر شگرف چندان متعجب و متحیر شده است
که از تحسین گفتن وا مانده انتهی مؤلف گوید توجیه اول نظر بقبول او کلاه گوشه تفاخر الخ
خوب بنظر می آید چه درین صورت حاصل فقره چنین خواهد بود که ذو فنونان عصر دران فنون
باهمه مشق و جد و جهد و مدتهای دراز کمال بهم رسانیده برای اظهار کمال خود منشور نوشته و تکبر
و غرور بکار برده ممدوح ما با آنکه توجه قلیل و زمان اندک از همه ممتاز شد و با اینهمه
این کمال را شایسته تحسین ندانسته ازینجا معلوم شد که علو همتش تا چه غایت خواهد بود و توجیه
ثانی در اصل همان توجیه اخیره است که ما کرده ایم الا آنکه تعجب و تحیر را دیگران افزوده
و بر حاشیه این کتاب تقریر مولوی غلام جیلانی رام پوری چنین مرقوم بود که تحسین آنرا
گویند که دران مبالغه باشد یعنی تعریف بادشاه بیان واقع است نه تحسین تم کلامه
مؤلف گوید ظاهر مراد آنست که در زبانها سخن را در تحسین خود نداشته بل در بیان واقع
داشته چه از غایت کمال او هرچه گویند بیان واقع و نفس الامر خواهد بود و شاید در ضبط تقریر
از محرر تقصیر رفته اما تحسین را علی الاطلاق بنا بر مبالغه گفتن ضرورت ندارد آری بیشتر
عادت تحسین کنندگان اینچنین ست و در بعضی نسخه پیش از قوله تحسین الخ لفظ بجز نیافته میشود
ای بجز تحسین او هیچ سخن در زبان خلائق نیست و اگر هست و تحسین اوست و بس هم
شهنشاه سخن آفرین خواندنش بیان واقع است اضافت در بیان واقع لازمی است
با این صفت متصف کردنش محمول بر مبالغه نیست بلکه بیان چیزی است که وقوع یافته
است هم مهارتش در صنایع دلیل قدرت صانع است مراد از لفظ صانع درین فقره ذات

ممدوح است که صنایع مثل ساز و غیره از وظاهر میشوند و تقریر فقره اینکه مهارتی که ممدوح
در صنایع بهم رسانیده دال است بر اینکه درین فن قادر است و لفظ قدرت بیشتر بمعنی استعمال
می یابد که دران فن بر انحای شتی تصرف میتواند کرد و ظاهر است که هر که در کدام امر مهارت
تام داشته باشد بر هر نوع تصرفات قادر می گردد و صانع بمعنی حق جل و علا چنانکه میگویند
چندان لطف نمیدهد هم خرده خرده کار قلم بند نقش پرداز نیش شش خورده کار مترادف ریزه
کار آنکه کار باریک بیساخته باشد و قلم بند سازنده موقلم و درینجا مراد ازان نوکری باشد که
قلم از مو تیار کرده مصور و بود در اضافت احتمال ست که در واقع تمام قلم بند اضافت است
و احتمال ست که در اصل قلم مضاف است و بند فاصل توجیه اول چنین که قلم بند است برای
نقش پردازی و توجیه ثانی چنین است که سازنده قلمی ست که بواسطه آن قلم نقش پردازی
میکنند هم و عقل رنگ آمیز صدف وار صورت سازیش شش رنگ آمیز آنکه رنگهارا برای
تصویر کشی باهم آمیزد چه بعضی رنگ از ترکیب رنگها حاصل شود و مانند سبزها مثال آن و
ترکیب صدف وار صورت سازیش از عالم قلم بند نقش پردازیش هم بجلا پردازی چشم
کورسواد ان میل قلم در سرمه سائی شش جلا بفتح و مد بمعنی زدودن و پرداز مترادف است
چه پرداختن در برهان بمعنے جلا دادن آورده پس پرداختن جلا چه باشد مگر آنکه پرداختن
اینجا بمعنی مشغول خواهد بود یعنی اشتغال جلا و جلا پرداز آنکه بسرمه مشغول بود پس حاصل جلا پرداز
و سرمه سا بمعنے سرمه آلودگی باشد ای برای سرمه آلودگی کورسواد آنکه بر خواندن رقوم و
حروف قادر نباشد و سرمه سا بمعنے سرمه کشیدن پس متعدی باشد و گاهی لازم هم آید مانند
چشم سرمه سا و نگه سرمه سا یعنی سرمه آلود چنانکه گوید هم نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود به
گر بکرشمه سر دهی ترکش سرمه سای را + دیگری گوید ۶ آنرا که می کنند نگه سرمه سا سوسنه تو

شاید سائیدن چنین سحق سرمه باشد و چون غایت سائیدن کشیدن آنست در چشم
مجازاً بمعنی کشیدن استعمال کرده اند و حاصل فقره اینکه حروف و نقوش تحریر نمیکنند بلکه میل
قلم در چشم کور سوادان سرمه میکشد تا چشم ایشان جلا پذیرد پس بای موحده در قول او
بجا پردازی بمعنی برای است هم و به نبض گیری تار طنبور ز علاج علیل نهادان در
مسیحائی ش بای موحده در لفظ به نبض گیری برای استعانت است و متعلق بمسیحائی
پس حاصل فقره بر تقدیر اول آن باشد که ممدوح که برای علاج علیل نهادان نبض
تار طنبور گرفته باستعانت آن نبض گیری در مسیحائی است و بر تقدیر ثانی اینکه باستعانت
نبض گیری تار طنبور در مسیحائی است و آن مسیحائی بران علاج علیل نهادان است
و شاید که بر تقدیر ثانی بای بعلاج را ظرفیه گویند یعنی در امر علاج علیل نهادان حکم مسیحا
دارد این خبر صحت شان بوقوع نمی آید و فرق در توجیهین باریک است فافهم هم خط
بندگی خطش در بغل چهره لاله رویان ش خط بندگی بمعنی خط غلامی و خط چهره معشوقان را
بخط غلامی استعاره کرده یعنی خط بر چهره خوبان نیست بلکه چهره ایشان چون غلامی خط
ممدوح اختیار کرده از خطی که بر آورده خط غلامی آن خط در بغل خود دارد درینصورت
تشبیه خط بچهره واقع شده و آن در زیبائی خواهد بود اگر بخط غلامی بود خوب می بود هم
تار و ان بساز سش بر دوش طره مرغوله مویان ش طره را هم تار دوان قرار داده و هم
حامل ان و این کمال بلاغت است از عالم نقارچی رعد و نیزه باز قزگان هم نقاره
و نیزه است و هم نقارچی و نیزه باز و معهذا لفظ دوش لنظر بلفظ زلف خوب واقع هم
با توقیع خامه عنبر شمامه اش عطار دریچه چاره جز سر خط فرمان نهادن ش توقیع نشانی
که بر نامه کنند کذا فی منتخب شمامه بالفتح گلوله باشد مرکب از عطریات که بجهت بوئیدن در دست

گیرند و آنرا در فارسی دستبوی گویند اما اینجا بمعنی بوی است چه شمامه بمعنی بو نیز آمده
کما فی منتخب و عنبرین شمامه در صفت خامه باعتبار تحریر سخنهای خوب است که چون
بوی عنبر تفریح طبیعت و تقویت دل کند و ظاهرا مقصود ازین فقره آنست که عطارد
با آنکه منشی فلک است و در امور عالم مداخلت تام دارد اما هرگاه خامه ممدوح بجهت
اجرای امور توقیع بر فرمان بادشاهی ثبت کند او را در آن باب هیچ وجه مجال چون و چرا
نباشد و بی تامل اطاعت آن بجا آرد اما چون بتعمق نگریسته شود این معنی منافی مقام است
چه مقام مقام توصیف تصویر و خط و ساز ممدوح است نه مدح جلالت و عظمت بادشاهی
چنانچه جمله فقرات این مقام بر همین معنی دلالت دارد پس توجیهش چنین باید کرد که خامه اش
در باب نگارش خط بآن مرتبه رسیده که هرگاه فرمان خویش را توقیع نگار عطارد فرمانش
بجا آرد در ینصورت خامه او را خود بادشاه قرار داده و فرمان هم از دست نه از بادشاه
هم و بمشاطه پرده سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن شش نظر به استعمال
لفظ غیر با حرف از معلوم میشود که از ینجا یک از مانده چنانکه بای موحده و در و بر و برای
جا ها می ماند و تفصیل آن گذشت و مثال استعمال غیر بحرف از سعدی میگوید بیت غیر
از تو ملاذ و ملجا یم نیست ٭ هم در تو گریزم ار گریزم ٭ دیگری گوید ٭ چه دست آویز دارد
دست دشمن ٭ بغیر از جان که پا انداز شاه است ٭ اما بعد از تامل دریافت شده که چون
استعمال آن بدون حرف از نیز هست ضرورت حذف ندارد ع غیر حسرت کیست تا
از من ستاند داد من ٭ از پرده بدر افتادن بدو معنی است یکی مخالف سرود سرائیدن
دوم بیخود و رسوا شدن که در کمال بی اختیاری و بی تابی سر زند اما باین معنی نسبتش بزبان
نشایان باشد و ان درینمقام خود هست چه زهره متصف بصفات زنان است چه آنرا

لولی گویند و لهذا بر چارچ آنرا مطرب پنج شویه گفته و پنج شویه باعتبار کواکب پنجگانه
باقی است سوای آفتاب چه کواکب ششگانه را سوای آفتاب شش خاتون و شش بانو
نیز گویند چنانکه از برهان ظاهر است در صورت اول حاصل فقره اینکه زهره بمجرد مشاهده پرده ساز
او نقد دست و پا گم میکند که مخالف قانون سرود سرائیدن میگردد دیده میشود که هرگاه
صاحب کمالی بر عرصه باشد دیگران از رعب او دست و پاچه شوند و در اظهار آن فن از ایشان
فتور افتد و درینجا کمال مبالغه بکار برده که در هنگام نغمه پردازی ممدوح چه بلکه هنگام دیدن
پرده سازش چنین و چنان میشود چه خوبی پرده ساز و لاف دارد که همچو کامل خواهد بود
و بر تقدیر ثانی اینکه بمشاهده پرده ساز او غیر ازین کتاب که بیتاب و محو شده از پرده
بدر افتد چاره نیست و این از روی کمال شوق باشد هم قلمش ماشطه صفحه دهر و رقمش
منتسخ چهره یار یعنی ماشطه بمعنی مشاطه و انتساخ بمعنی نسخه گرفته شده یعنی قلم او آرایش
صفحه دهر میکند و رقم او از چهره معشوق نسخه گرفته شده است مقصود آنست که رقمش
مانند چهره معشوق است غایت آنکه اندکی کمی در نسخه باشد و اگر بمعنی رو کننده گویند مبالغه
زیاده منظور است لیکن انتساخ باین معنی نیامده اما اگر از روی تصرف باشد امکان دارد
مانند تضعف بر وزن تفعل بمعنی ضعیف شدن یا آنکه باین معنی ازین باب نیامده و انتصاف
از امثال بمعنی انصاف کردن یا آنکه استعمال آن از باب افعال است سعدی گوید شعر
شریف اگر متضعف شود خیال مبند ٭ که پایگاه شریفش ضعیف خواهد شد حافظ شیرازی
علیه الرحمه گوید حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس ٭ وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
باید دانست که این شعر فردی علیحده است و بعد ازین شعری علیحده و در بعضی نسخه
بجای یار مهر یافته شده و آنچه بعضی را در قافیه مهر تردد است زائد است چه در بعضی

بمقام اختلاف حرکت ما قبل باشد قید آمده است چنانکه بیت همه دانند کاین کس
در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر و آنچه عبد الرزاق یمنی گفته که صحیح آنست
که عبارت منشور درست غلط کرده هم ز خطش سرمه پرور در چشم دیدن و ز نسازش حلقه
در گوش شنیدن شرح سرمه پرور از پرورد ن یعنی پرورده سرمه است پس معنیش
چنین باشد که چشم دیدن از خط او بسرمه پرورده و پرورش چشم از سرمه حصول روشنی
آن است که شاید که بر بجای موحده از بردن و در بدال مهمله حرف ظرف بمعنی فی و چشم
موقوف الآخر و فاعل برون آمدن و دیدن باشد یعنی دیدن از خط او سرمه برنده است
در چشم و در بعضی نسخه بجای سرمه پرور سرمه بهمزه ملینه است و حرف ظرف بعد از آن
یعنی در چشم دیدن از خط او سرمه است و حلقه در گوش در مصرع ثانی تمام مرکب بمعنی مطیع
و فرمانبردار مقصود نیست بلکه بآن معنی است که از ساز او در گوش شنیدن حلقه است و اگر
در آخر گوش یای وحدت باشد یا حلقه در گوش بمعنی مطیع و فرمانبردار هم میتواند شد یعنی
بسبب ساز او شنیدن یک فرمانبردار است هم بفر تاج او سوگند خورشید و بتار ساز
او پیوند ناهید شرح سوگند خورشید سوگندی که خورشید خورد و پیوند ناهید پیوندی که
ناهید را بچیزی باشد و بر حاشیه یک کتاب این توجیه مرقوم بود که سوگند بفر تاج او
بعینه سوگند خورشید است و پیوند بتار ساز او بعینه پیوند ناهید پس بقرینه سوگند و پیوند
که مذکور است یک سوگند و پیوند دیگر محذوف باشد در صورت تشبیه تاج و تار بخورشید
و ناهید خواهد بود اما تحصیل این معنی وقتی است که زائد از معنی ظاهر عدولی است بی ضرورت
هم چکید خوان خامه بر دارد با انشا عطارد و در دوات قطره آسا شرح فاعل چکید
عطارد است و قطره آسا سبب تشبیه هرگاه ممدوح قلم برای انشا بر دارد عطارد

برای نوانی مداد او مانند قطرهٔ آب در دوات او می چکد پس هرگاه سامان تحریر
او چنین باشد تحریر او خود در چه مرتبه خواهد بود و این است تقدیر معنی این شعر و تکلفات
دیگر که عزیزان بکار میبرند زحمت عبث است ؏ عروس صفحه را خطش نگاریست +
حروفش گرچه هر یک خود نگاریست ؎ نگار در اصل بمعنی نقش است و بمجاز بمعنی
بت استعمال یافته و چون بت بمعنی معشوق مستعمل است نگار نیز باین مستعمل شده پس این
مجاز در مجاز باشد و صاحب بهار عجم گوید چرا که صنم نیز نقشی ست غایتش صنم نقش و صورت
سایه دار است و نقش اکثر اوقات بر تصویر رنگ اطلاق کنند و باز گفته که نیرنگی که از
حنا و نیل سازند و زنان دستها را بدان نقش کنند و در عرف حال بمعنی معشوق حنا دار
مستعمل است انتهی مؤلف گوید تخصیص این معنی از کجا متحقق باشد بلکه هر کجا نگار استعمال می یابد
بمعنی معشوق معلوم می شود پس ؏ چه همان اول باشد و از مجد الدین قوسی نقل کرده که
در بردم طرفه اصطلاحی است که پسران لوند را دلبر و زنان قحبه را نگار خوانند و این دو لفظ
از معنی وصفی مهجور الاستعمال ساخته اند انتهی بهر کیف در مصرع اول بمعنی نقش حنا است و
در مصرع ثانی بمعنی معشوق و قوله حروف او عبارت از اشعار مصنفه ممدوح است و حاصل
معنی فقره این که اشعار او هر چند در خوبی و آرایش خود بمنزله معشوق اند و حاجت بآرایش
دیگر ندارند اما خطی که می نویسد برای عروس صفحه نقش و نگار حنا است ای صفحه بخط و آرا گستر
می یابد ؎ نقطه بر حرف نهانش دانه چیدست ؏ چنین دامی نگهه گیری که دیدست ش
اگر یای تحتانی در نگهه گیری معروف باشد پس ؏ ام نگهه گیری بمعنی دامی که نگاه را بآن
گیرند پس اضافت بادنی ملابست باشد و اگر یای مجهول بود نگهه گیر صفت دام خواهد بود و
این حروف عبارت است از حروفی که بخط خود می نویسد نه حرف اشعار مصنفه او و نگهه گیر

ترف امر وقوعی است چنانکه گیری حرف عبارت است از انکه بسبب کمال خوبی آن
حروف نگهه تا دیر بدیدن آن متوجه ماند و دل نخواهد که نگاه از و باز گیرند هم کمر چون در
فن صورتگری بست ؛ قلم از طرهٔ حور و پری بست ؛ ش قلم بستن از مو مهیا کردن
قلم است از مو چه مصوران موها را بسته قلم سازند و لطافتی که نسبت بموهای دیگر در طرهٔ
حور و پری است ظاهر است درین شعر کمال لطف صنعت ممدوح بیان میکند که موی قلم او از
طرهٔ حور و پری است پس تصویرش در چه مرتبه لطیف خواهد بود هم ز نقاشی برنگ چهره
آراست ؛ که نقش ساده اش چون رونما است ؛ ش برنگی بمعنی باینطور و بدین مانند
است و الا برنگ اگر مرکب باشد از بای الصاق و رنگی که با آن تصویر کشند سادگی نقش
چنانکه در مصرع ثانی گفته صورت نمی بندد و چهره آرا که بمعنی مصور و کلمه ست و حرف ربط
است نه جزو کلمه آرا است که ماضی آراستن باشد یعنی آراینده چهره برنگی است اما درین
تقدیر قول ز نقاشی حشو می شود و چه برنگی چهره آرا است کافی است و شاید که چهره آرائی عبارت
از ظهور رنگ سرخی باشد که بوقت بشاشت بر چهره نمایان شود و ظهور کمال صنعت را ظهور
آثار بشاشت بر رو صانع آن لازم است پس این از قبیل ذکر چهره لازم دارد و ملزوم
خواهد بود چه از ذکر چهره آرائی مرد همان کمال نقاشی اوست ای از نقاشی برنگی کامل است
الخ هم نگیرد طائر شش بر صفحه آرام ؛ نسازد گر برائش مهر خود دام ؛ ش ای طائر
تصویرش هم اگر بلبل کشد آواز نشنود ، و بد آواز سرا پرواز نشنود ؛ نقش پرداز بدال مهمله
در اصطلاح مصوران آنست که اینها بعد رنگ کردن خطها بسیار باریک بران کشند
تا ملائمت پیدا کند سلیم گوید فرد چو چهره ذوقی ندارد احتیاج تربیت ، صورت آئینه را
نقاش کی پرداز کرد ، کمانی بهار عجم ؛ معنی شعر آنکه اگر ممدوح تصویر بلبل می کشد الخ

مخاطب ازان بلبل اواز بشنو یعنی آن تصویر را گویا می کشد و آواز را نیز پرواز می دهد آری
تصویر او از نیز میکشد چه پرواز بعد از کشیدن تصویر میشود و مراد از آواز مطلق آواز است
نه آواز بلبل تصویر که در مصرعهٔ اول گذشت و فقیر الله قادری از آواز همان آواز بلبل مراد
داشته و بعضی پرواز بوا او گویند ای آواز بلبل مذکور را پرواز میدهد یعنی آوازش تا بد و رسید
و این توجیهی است رکیک هم نه گلچینان باغش فصل خورداد ؛ شگفته غنچه ها از جنبش
باد ؛ ش خورداد ماه سوم است از ماه شمسی و در آن مدت ماندن آفتاب است در
برج جوزا و این ماه آخر بهار است اما در کلام بعضی بلکه مصنف نیز مثل ماههای دیگر که در
کمال بهار باشد استعمال یافته کما قال خورمی اردی بهشت و خورداد برباد کما سیجیی پس معنی
این شعر چنین باشد که فصل خورداد که موسم بهار است یکی از گلچینان باغ تصویر اوست و
آن باغ چندان استعداد نشو و نما دارد که غنچه های آن باغ از وزیدن باد می شگفند و بیکچند
بهار چون از معنی غافل بوده در جواهر الحروف این شعر را در مثال حرف اندا حلیه آورده
و فصل خورداد را ظرف قرار داده و تقریر آن چنین نوشته که برای گلچینان باغش در فصل
خورداد غنچه ها از جنبش باد می شگفد ای با آنکه خورداد از ماهها قریب خزان است اما دران
ماه هم از باغ تصویر برای گل چینان غنچه ها می شگفد اما ظاهر است که تکلفی بیش نیست هم
چو او کس صورت معنی نپرداخت ؛ بدعوی لیک چون مانی نپرداخت ؛ ش ظاهر آنست که
تقریر معنی این شعر غیر ازین نیست که مثل ممدوح صورت پردازی معنی از کسی صورت بسته
ای جمله مصوران صورت سازند و او معنی را تصویر می کشد و با وصف آنکه مانی فقط صورتساز
بود دعوی کمال خود میکرد و ممدوح ما باین کمال دعوی نکرده هم هنر پرور هنری گر در عمر بسر
که آید سر زبان بی تمیزی ؛ ش سر آمد یعنی آخر شدن ای هنر پرور را بگو که در عمر تمیز زندگانی

کن از بهر آنکه زمانهٔ بی تمیزی سپری شد چه در زمانهٔ سابق اهل روزگار بسبب بی تمیزی
در هنر و بی هنری فرق نمیکردند لهذا اهل هنر خود را ذلیل بسر میبردند و الحال آنچنان نیست
پس اهل هنر را عزت و اعتبار دست خواهد داد و هم هنر کو خنده ها در لب به انبار پر زشکر
غم تنگ فشردگان بیفشار ریش بانبار امراز بناو اشتن بمعنی بر کردن افشار امر از افشاردن
که چیزی را سخت بهم کوفته زور کردن باشد تا خلاصه آن بزور دست بیرون آید و این را
بعربی عصر گویند بیت آرزو دارم که در آغوش تنگ آرم ترا ٭ هر قدر افشرده دل را
بیفشارم ترا ٭ گویند اول قایل این شعر بجای آرزو دارم سخت میخواهم گفته بود و شخصی
بر سخت خرده احسن تسخر کرده لطافت او این لفظ را بآرزو دارم بدل کرد آمدیم بر اینکه ظاهرا
افشردن مخفف افشاردن است پس افشردن بفتح شین معجمه باشد و آنچه ٹیکچند بهار
افشردن را بوزن افسردن که بضم سین مهمله است نوشته محل نظر باشد هم آنچه تا غایت روزگار
مضایقه در کم هنر نهاده کرم بسیار دست بخشش و تلافی آن کشاده ریش تا غایت یعنی
تا حال مضایقه در تنگ فرا گرفتن کم بمعنی اندک مقابل بسیار و برای نفی نیز مستعمل است
سعدی گوید بیت اگر مرد عشقی کم خویش گیر ٭ وگرنه سر عافیت پیش گیر ٭ یعنی خویش را
معدوم کن پس کم هنر بمعنی عدم هنر و نفی هنر باشد و در بعضی نسخه کمی هنر بیای تحتانی بعد از لفظ
کم و در بعضی کم هنری بیای تحتانی بعد از لفظ هنر واقع است و این از آنست که بمعنی لفظ کم
اطلاع ندارند و حاصل اینکه هر قدر زمانه تا حال تنگی و سختیها در باب نفی هنر نهاده ای سختیها
بر روی کار آورده تا هنر از دنیا مفقود شده و بهمانقدر کرم ممدوح تلافی آن نموده چه بسبب فیض جود
کرم او فراغ کلی حاصل شد و این بیت تصحیف در اصل هنر رباعی جمیله بظهور رسانیدند و عبدالرزاق
یعنی بعضی نسخه کم هنری گرفته و معنی آن چنین نوشته که تا اینوقت در کم هنری تنگی نهاده بود و حالا

کرم او عوض آن نموده از کم هنر تنگی را در ربوده یعنی در عهد او بی‌هنر شد کم و کم هنر خوشحال
و فارغ البال اند و یا آنکه ممدوح در حق بی‌هنر بسبب کم هنری و تنگی اوقات او زیاده توجه
و بخشش مینماید انتهی کلامه مؤلف گوید که توضیح توجیه اول اینست که تا اینوقت زمانه اهل هنر
را بسبب دانش و کاردانی او در فراخ عیشی داشته و کم هنر را بسبب ابلهی و بیدانشی
او تنگدست گذاشته ممدوح ما چنان کرم کرده که هردو در فراخ عیشی مساوات بهم رسانیدند
و توضیح توجیه ثانی اینکه بر قدر زمانه تنگی در اوقات می‌آورد ممدوح ما همانقدر بخشش کرده
آن بی‌هنر را علی الرغم زمانه فراخ عیش ساخته و بر عقلا ظاهر است که این معنی از عبارت مضائقه
در کم هنری نهاده بر آوردن کم هنری او دست باز نگاه نکردن باینکه در زبان اهل سخن خود
این معنی شایع است که زمانه در حق اهل هنر عداوت میکند و در حق بی‌هنران صداقت و نیز
اگرچه مبالغه در کمال بخشش ممدوح ظهور یافت اما فی الجمله اهانتی از نسبت بی‌هنر پروری بسوی
او عاید گشت با وصف آنکه هردو توجیه منافی مقام نیست چه اشعار سابقه و فقرات لاحقه
بر ذکر هنروری و قدردانی اهل کمال مشتمل اند و بر اهل فهم پوشیده نیست که معنی فقره‌هاست
که فقیر نوشتم هم تمنای ارباب هنر به پیرایه التفاتش معشوق حصول است ش معشوق مضافست
بسوی حصول ای حصول عاشق تمنای ارباب هنر شده هم و از اهل استعداد نکته یکتایی
و گل بگلزاری قبول ش درین فقره کمال بیان قدردانی ممدوح است کما لا یخفی پوشیده
نماند که قبول بالضم بمعنی پیش آمدن مصدر است و مستعمل در معنی مفعول چنانکه تبدیل بمعنی
مبدل و یای موحده در لفظ یکتایی و بگلزاری بمعنی برابر است و تقریر معنی فقره ظاهر است
هم خار سر راه هنر و رپایی که خلید که شگفتگی مرحمتش باغ باغ گل مراد ازان بچیده ش خار راه
هنر عبارتست از رنج و مشقت سایب که طالب را در راه هنر رو دهد و شگفتگی و باغ گل از مناسبات است

وچون خار در پای خلد حصول مصائب را نظر به تشبیه خار خلیدن در پا تعبیر نمود و تلخی
مشقت کسب کمال که چشید که بچاشنی رافتش مصر مصر قند مراد بکام نکشیدش در بعضے
نسخه در کام و دهان نکشید و در بعضے بکام و دهان در نکشید یعنی در نسخهٔ اول حرف در قبل
از لفظ کام است و در نسخهٔ ثانی بای موحده بر لفظ کام و حرف در بعد لفظ دهان و قبل
از نکشید که فعل ماضی است و حرف در بر تقدیر نسخهٔ اول برای ظرفیت است و بر تقدیر
نسخهٔ ثانی زایده و بای موحده بکام برای ظرفیت و این مذهب جمهور است و نزد متاخرین
برای تفسیر معنی بای موحده از ظرفیت و استعلا پس اگر بعد از یا کلمه در باشد معلوم شود
که یا برای ظرفیت است و اگر بر باشد برای استعلا و فرق است ازین در تا آن
در که بعد از اسم آید و فعل بعد از وی نباشد چه این در احتمال دارد که بسبب کثرت استعمال
بالفعل کالجزء گردیده باشد مثل درکشیدن و درباختن و دریافتن و درزدن و امثال
آن بخلاف آن چون بدریا در دیده بیرو تفصیل آن در رساله حل مقامات جواهر الحروف
مفصل [illegible] در فایده علیحده ضبط یافته من اراد التحقیق فلیرجع الیه [illegible]
نه پنهان نگردید که ضمیرش آشکارا با آن عشقی نور زیده [illegible] مراد از [illegible] پنهان نگردید
که شاهد [illegible] هر چیزی موجود باشد و کسی را [illegible] اطلاع شود پس میگوید که [illegible]
چنین [illegible] باطن [illegible] بگذارید و آن هنر را از اختلاط [illegible] دیگران پوشیده نماند که [illegible]
[illegible] مراد از آشکارا عشق [illegible] است که افعال [illegible]
مخفی نمی باشد و با همگنان در میان نمی شد که درین نثر انقدر را از هنر است و در پنهان
و آشکارا صنعت طباق است هم اگر از تحقیق یا وجه آن بیجا ری تحریر این است یا از
جلوهٔ آتش خاق بقاعدهٔ مرغوله انگیز تعریف این گرم نفس است و بتوصیف آن تر زبان

ش هنجار با جیم ابجد بر وزن زنگار بمعنی راه و روش و طرز و قاعده و رنگ و لون
و بمعنی جاده و راه است و بعضی راه غیر جاده را گویند لیکن بمجاز راه راست باشد و بعضی
از غیر جاده براه رفتن با بمعنی گفته اند که بجهت نزدیکی بمنزل بر بیراهه راه روند تا زود تر
بمنزل برسند و بکسر اول هم آمده است کذا فی برهان و فیما نحن فیه بمعنی طرز و قاعده آ
و یای تحتانی تنکیری در آخر آن ضروری است و همچنین در آخر لفظ قاعده در فقرهٔ ثانی
تحریر خطوطی که بر کاغذ گرد خط و تصویر کشند سالک یزدی گوید بیت مانی از شرم
رخت تصویر نتواند کشید ٭ ور کشد همچو رخت تحریر نتواند کشید ٭ پیچیده آواز کشیدن
موسیقان مصنف در جای دیگر گوید شعر از نغمهٔ زهره شاه کج افتاد است ٭ اینجا
نغمات همه پیچ پیچ افتاد است ٭ هر غوله کشد صبا ز تحریر آتش ٭ زانرو که گوش پیچ پیچ
افتاد است ٭ و تحریر ریختن عبارت است از پیدا کردن تحریر هر غوله آواز پیچیده و پیچیدگی
پوشیده نماند که درین هر دو فقره بیان قدر دانی و تمیز ممدوح میکند و آنچه در فقرهٔ سابق
گفته درینجا تفصیل آن بکار برده یعنی اگر بسبب حرکت دادن باد موج آب بکدام طرز
و قاعده و تحریر پیدا میکند و بسبب ظهور آتش و دخان بکدام قاعده هر غوله و پیچیدگی می انگیزد
بادشاه بکمال تمیز و قدردانی بتعریف این هر غوله انگیزی و دخان نفس خود را گرم میکند
و بتوصیف آن یعنی تحریر ریزی آب رطب اللسان میگردد و چه تحریر هم از موسیقی و هم از
فن تصویر است و هر غوله از فن موسیقی و بهتر آنست که یکی از فن اول و دیگر از فن آخر
مراد بود و تا مقابله لطف دهد به هر کیفیت این هر دو امر در هر دو چیز مذکور پوشیده و پنهان بود
که هیچکس بر آن اطلاعی نداشت و او از غایت تمیز آن هر دو را معطل نگذاشت و لفظ
گرم نفس نظر بدخان و تر زبان نظر بآب از مناسبات است و آنچه فاعل تر زبان و گرم

نفس شدن آب و دخان را اقرار داده مشارالیه و آن این ممدوح را گوشید از تمیز و دا
رسیدگی دور است هم اگرچه بسبب عاولیت داد اقسام هنرها داده و میدها سبحان الله
در فن سخن چها پرداخته و می پردازد ش داد چیزی دادن حق آن ادا کردن و بطوریکه
باید ساز دادن سبحان مصدر است بمعنی بپاکی یاد کردن خدا را و بترکیب عربی مفعول
مطلق است مضاف بطرف خدا اما فعل آن محذوف می باشد و فارسیان تمام مضاف
و مضاف الیه را در محل تعجب استعمال کنند و سخن عبارت از شعر و انشا است هم هرچه نه درمیان
نهاده ذهن وقاد ش از زیور قبول برگران ش درمیان نهادن عبارت از پسند کردن
و انتخاب نمودن چیزی چه هرچیز که پسند افتد از مابین اشیای دیگر برگزیده درمیان
نهند باقی را درگذارند نقاد بسیار سره کننده قی منتخب هم و هرچه سنجیده طبع وقاد ش
از سبکی بر خاطرها گران ش سبکی خواری و ذلت و در سبکی و گران صنعت طباق است
هم بالغ کلامان مدرسه سخن طفلان مکتب زبان دانیش ش زبان دانی دو احتمال
دارد یکی آنکه بمعنی کمال محاوره فهمی اهل زبان باشد خواه آن زبان عربی بود خواه فارسی
و امثال آن درین صورت فقره آن باشد که کسانیکه در مدرسه سخن ببلاغت کلام رسیده اند
در مکتب محاوره دانی ممدوح که درین باب نهایت رسیده حکم اطفال دارند چه طفلان را
از زبان دانی چه بهره باشد حاصل آنکه بالغ کلامان بزبان دانی او نمیرسند دوم آنکه
نسبت زبان بطرف ممدوح بود و نسبت دانستن بطرف بالغ کلامان درین صورت حاصل
فقره آن باشد که در مکتب دانستن و فهمیدن زبان ممدوح بالغ کلامان مثل اطفال اند
ای باوجود آنکه در مدرسه سخن بمرتبه بالغ کلامی رسیده اند اما در پیش او آن مرتبه دارند
که همچو طفلان زبان او را بیاموزند تا بادراک رتبه برابری او چه میرسد هم ش سواران

میدان بیان پیادگان عرصه نکته دانیش شش پیاده بفتح بای فارسی معروف و
مرکب ست از پی بمعنی قدم و اده که کلمهٔ نسبت است و ازین قبیل است خانواده پس
واو از تغیر السنه باشد و اسمای عدد مثل هفتاد و هشتاد هم ازین عالم اند و تفصیل آن در
محل شایسته گفته شود هم گاه تفصیلش قطره منبع دریای بیکران و وقت اجمالش ذرّه مضمر
آفتاب درخشان شش ای وقت تفصیل او دریای بیکران از قطره بر آید و وقت اجمال
او آفتاب بی در ذرّه پنهان شود مراد از قطره و ذره یک نکته باشد درینجا مقصود آنست
که از تفصیل او یک نکته چنان بوضوح میرسد که مطلب کتابی ازان فهمیده شود و از
اجمال او مطلب یک کتاب چنان اختصار گیرد که آن هم در یک ادا توانند شد پوشیده نماند
که در بعضی نسخه در فقرهٔ ثانی لفظ نکته هم مضاف بسوی ذره است اما بنظر بقرینه فقرهٔ اول
که بمناسبت دریا نکته را بقطره استعاره کرده می باید که در فقرهٔ ثانی نظر با آفتاب [illegible] ان
بذره استعاره بود و چنانچه قطره مضاف الیه نیست ذره هم نباشد فافهم هم آویزهٔ طو[illegible]
بلاغتش آویزه کعبهٔ فصاحت شش طومار نامه و صحیفه و طوامیر جمع آن کما فی المنتخب آویزه
بمعنی گوشواره و آن زیوری باشد که در گوش آویزند و آنرا بتازی قرط خوانند حاصل فقره
اینکه شهر طومار بلاغت ممدوح موجب زینت گوش فصاحت است ای فصاحت [illegible]
تقویت یافته و بهتر آنست که فصاحت عبارت از اهل فصاحت باشد از قبیل ذکر [illegible]
دی شنیدی و آوازه گوش شدن آوازه عبارت است از رسیدن آن در گوش [illegible]
بجای گوش کعبه است درینصورت اشارت باشد بر سخن شعرای [illegible]
بدعوی تمام اند در کعبه آویخته اند تا هر مدعی سخن که ملاحظه کند جواب آنش گوید و غرض ازان
[illegible] ار سخن خود می بود درینصورت نیز اگر فصاحت عبارت از اهل فصاحت باشد مناسب

چه درین وقت حاصل فقره چنان خواهد بود که آوازهٔ طومار بلاغتش برای امتحان نزد
اهل فصاحت رسیده تا از عهدهٔ جوابش که برآید اما نزد اهل طبع پوشیده نیست که در صورت
حاصل فقره بر تنبیه نیست هم شور شیرینی گفتارش نمک مایدهٔ ملاحت سخن شور ملاحت و نمکینی
وگاهی بر شئی ملیح و نمکین نیز اطلاق کنند چنانکه زمین شور و بمعنی غوغا نیز آمده و درینجا همین
معنی و شیرین حلو و بمعنی مرغوب و فی ما نحن بهمین معنی است و بمعنی اول با شیرینی از قبیل
تضاد واقع شده نمک معروف و بمعنی مزه چنانکه بی نمکی بمعنی بیمزگی و نمک مشیع آن بمعنیٔ
معنی است ملاحت نمکینی اینجا بمعنی لطف کلام است و شور با ملاحت بمعنی حقیقی از مراعات
النظیر است جمع کردن شور را با شیرینی موافق ما نحن فیه ابهام تضاد است گویند و جمع
آنرا با ملاحت بمعنی مقصود ابهام تناسب تفصیل این است که تضاد جمع کردن دو معنی
متضاده است و آن تضاد خواه حقیقی باشد خواه اعتباری و هرگاه دو معنی غیر متضاده
را بدو لفظی تعبیر کنند که معنیهای حقیقی هر دو باهم تضاد دارند چنانکه جمع گریه بمعنی حقیقی با خنده
گل چه گریه را با شگفتن گل تضاد و تقابل نیست اما معنی خنده که ضحک است مقابل گریه است
این را ابهام تضاد گویند از بهر آنکه دو معنی غیر متضاده بدو لفظی تعبیر کرده شده اند که باعتبار
ظاهر موهم تضاد اند و جمع کردن امور متناسبه را که بطور تضاد نباشد تناسب و مراعات النظیر
و توافق و ائتلاف و تلفیق گویند چون گل و سنبل و شجره و سبزه و امثال آن و هرگاه دو معنی
را که باهم تناسب نباشند بدو لفظی تعبیر کنند که بمعنی دیگر تناسب دارند چون معنی محبت و ماه
درین مصرع ع بمهر ماهرویان آتشی در سینه افگندم ٭ این را ابهام تناسب نامند تا چه
در معنی محبت و ماه هرچند تناسب نیست اما چون بلفظ مهر تعبیر یافته که معنی دیگرش یعنی آفتاب
مناسب بماه است موهم تناسب است و همین حال است در شیرینی و ملاحت و شور

مقصود یعنی مرغوب بودن گفتار و لطف کلام و غوغا اما با اینهمه رعایت محسنات حاصل
فقره نهایت ارزل ست در رتبه و نازل ست در مرتبه چه ما حصل آن غیر ازین نباشد که شور
مرغوبی گفتارش نمک مایده لطف کلام است و ظاهر است ازکلام کلام ممدوح خواهد بود
پس بودن شور مرغوبی گفتار ممدوح نمک مایده لطف کلام ممدوح بر کدام لطف می افزاید
و با اینهمه مرغوبی از غوغا گفتار ممدوح لطف کلام او چه طور افزون خواهد گردید و باشد که
ملاحت بمعنی حقیقی بود درین صورت در ملاحت و شور ایهام تناسب و در ملاحت و شیرینی بمعنی
مقصود ایهام تضاد خواهد بود و برین تقدیر معنی فقره چنان بر کرسی بیان خواهد نشست
که در مرغوبی گفتارش شوریست که نمک از آن ملوحت میگردد و بمعنی نسبت باول قدری
نمک مایده حصول ست اما طبایع معنی یاب که خیلی انصاف را نمک مایده استعداد کرده اند
پی می برند که ایراد آن هر دو فقره از ظهوری بمیزه دور از کار است هم نقطهٔ خامه ابهامش
مهر گنجینه اسرارش ابهام پوشیده گذاشتن نقطه خامه ابهام آن لفظ باشد که از خامه بود
که با آن هم نویسند هم شعشعه شعله توضیحش صیقل آئینهٔ اظهارش شعشعه مشهور بمعنی پرتو آفتاب است
اما صاحب منتخب گوید که در کلام عرب نیامده و صاحب بهار عجم گفته که بمعنی مطلق روشنی است
و اهل زبان اضافت بشعله و بسوی شمع و شعله آفتاب و همین فقره ظهوری را سند آورده صیقل
بفتح اول و سوم مصقل و چون شعله اندک خمی در خود دارد آنرا بمصقل تشبیه داده لطف
کلام می افزاید هم کام سخن در شکر افتاده شیرینی ادایش ادا بالفتح رسانیدن و گذرانیدن
و بیان کردن چیزی چون حکایت و فقره در شکر افتادن کام مجاز است و الا شکر در کام
می افتد و این بطریق مبالغه است و ازین عالم است در شکر نهادن و غوطه در شکر زدن
چنانکه ناصر علی شعله طبان را از لب لعل حلاوت پرورش غوطه در موج شکر چون پسته

ز دو منقار ما * نظیری سے زبانِ شکر منت را مکیدن * زبان تر بکام در شکر نہادن *
پس مندفع شد اعتراضی کہ خان آرزو بر شعر شیخ کردہ اند و ھو ھذا تا بوسہ آن حسن گلوسوز
چہ باشد * نام لب از کام مرا در شکر انداخت * کہ شکر در کام باشد نہ کام در شکر و حاصل
فقرہ آنکہ سخن را بآن شیرینی ادا کردہ کہ کام سخن از غایت شیرینی شکر غوطہ خوردہ ھم
و گردن صید معنی در کمند انداز رسایش انداز قصد و آہنگ و چون قصد بجای میسر
آمد را سا گویند و بالعکس نارسا ھم دیدۂ امید جانہا بر جنبش لب بشارات سند تملیک دلہا
در کف ابروی بشارت سش بشارت مژدہ دادن و بشارات جمع آن و در بعضی نسخہ
مفرد می نوشتہ اند و کذا اشارات و اشارات در فقرہ ثانی و لب بشارت بادنی ملابست
لبی کہ بدان اشارت و مژدہ دہند و ہمچنین ابروی اشارات یعنی ابروی کہ بدان اشارات
نمایند تملیک از تفعیل خداوند چیزی گردانیدن کسی را و تملیک از تفعل خداوند چیزے
شدن و اینجا من حیث المعنی تملک باید نہ تملیک چہ مراد خداوند و مالک شدن است
بر دلہای خلق نہ مالک گردانیدن بر آنہا دیگری را لیکن در جمیع نسخہ ہمچنان یافتہ می شود
پس حاصل معنی ہر دو فقرہ آنست کہ جانہای عشاق دیدۂ امید خود را بر لب ممدوح
دوختہ اند تا در حق ایشان کی بشارت مواصلت دہد و ابروی اشارت ممدوح سند
خداوند دلہا شدن او در کف خود دارد یعنی چون ممدوح مالک دلہای خلق است سند
این مالکیت در کف ابروے اشارات اوست و مقصود آنست کہ اشارت ابروے او سند مالکیت
دلہا است و بر تقدیر تملیک میتوان گفت کہ ابروی اشارات ممدوح او را مالک دلہا ساختہ
و سند این در کف دارد اما طبع دقیق داند کہ سند در کف مالک باید نہ در کف کسیکہ او دیگری را
مالک گرداند اگر گوئی کہ در توجیہ اول ہم سند در دست ممدوح ثابت نشدہ بل در دست

ابر دگوئیم اینجا مطلب اظهار مالکیت ممدوح است کو از دیگری باشد اما آن دیگر
باشد که سوای کسی باشد که او در چیزی مالک ساز و چه اغلب آنست که سند در کف باشد
و گاهی کسی دیگر هم از طرف مالک متعهد اظهار شود اما این رسم نیست که هر که کسی را بر
چیزی مالک سازد همان کس سند آن در کف دارد و این معنی ظاهر تر است و بهتر آنست
که نسبت مالک شدن بسوی ابر و باشد نه بسوی ممدوح درین صورت همان تفعل می باید
نه تفعیل چه درین وقت ابر و را خود مالک شدن است نه مالک گردانیدن او کسی را او
نسبت بهر دو معنی اول مناسب تر است هم نثرش نثره رفعت شعرش شعری مرتبت
نش نثره در منتخب نوشته که نام دو ستاره است که قریب یکدیگر اند و آن منزلی است
از منازل قمر شعری بالکسر دو ستاره روشن اند که بعد از جوزا بر آیند یکی را شعری عبور
خوانند و دیگری را شعری غمیصا مشهور شعری عبور است کذا فی منتخب و تجنیسی که در لفظ
نثره و نثر شعر و شعری است ظاهر است هم هر حرفش فصلی و هر فرعش اصلی نش
فصل بودن هر حرف باعتبار کثرت معانی است و اصل بودن هر فرع باعتبار تفرع
بودن و فروع دیگر است از ان هم سخن را بار خاطر بود که هی نبودش صاحب
صاحب شکوهی نش حرف را مفید معنی اضافت است ای بار خاطر سخن و حاصل
معنی آنکه با وصفیکه صاحبان سخن بیش از شمار بوده اند اما چون هیچ یکی از ان صاحب
شکوه نبود بار خاطری که سخن را از ین بهر سیده بود بسبب گرانی حلم کوه داشت و شاید که
را بمعنی برای باشد یعنی بار خاطر برای سخن حلم یک کوه پیدا کرده بود هم عروسی بود از
پیرایه عاری نه زبخت پست خود در شرمساری نش عروس زن و مرد نو کتخدا اما در
عرف بر زن بیشتر اطلاق کنند پیرایه بیای مجهول بمعنی زیور و آرایش از طرف نقصان

همچو هر تراشیدن و اصلاح کردن و شاخ زیادتی درخت بریدن و این مشتق است
از پیراستن بالکسر که بهمین معنی است چه پیرایه حاصل بالمصدر آنست و تاهی نسبت در و
زیاده [illegible] اند در برهان گفته که در جمیع این معانی بفتح هم بنظر آمده پس گوییم که این مشتق
از پیراستن خواهد بود که مرکب است از پی و آراستن چه هرگاه آرایش درختی خواهند
فضله و افزونی را از وی درخت ببرند و غالب آنست که در اصل بالفتح باشد و بکسر هم استعمال
یافته پس گفتن صاحب نوادر المصادر در حق پیراستن بکسر که لغتی جداگانه خواهد بود
ضرورت ندارد و این تحقیق مفهم ازین رباعی استاد عنصری که در وقتی که سلطان محمود
ایاز را بپیراستن زلف حکم داد و بعد از آن بی طاقت گشته بصحبت غم زده ای سلطان گفته
است رباعی گر عیب سر زلف بت از کاستن است * چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است * کاراستن زلف ز پیراستن است * معلوم میشود
که آراستن مطلق زیب دادن است پس کسیکه ضد پیراستن گفته ثابت نمیشود اما احتمال دارد
که بمجاز بمعنی مطلق زینت مستعمل شده باشد بهرکیف پیرایه همان زینت باشد که از نقصان
بود اما در استعمال اساتذه جا بجا قاطبة بمعنی زیوری است که افزوده شود سعدی گوید
بیت حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد * علی الخصوص که پیرایه بر او بستند * و
پیرایه پوش و پیرایه بند و پیرایه سنج بر افزایش چیزی دلالت دارد نه بر نقصان امیر خسرو گوید
شعر نکو رو که زیور نه بندد بدوش * بسی بهتر از زشت پیرایه پوش * و لفظ عاری
در ما نحن فیه و قوله سراپا گردن و گوش عروس است نیز همین معنی میخواهد آمدیم بر آنکه قوله
از پیرایه عاری خبر ثانی و مصرع ثانی بتقدیر معروف بر خبر ثانی است از بود که فعل ناقص است
و خبر اول عروس که مقدم است بر آن ضمیری که در فعل است اسم آنست و می تواند که قوله

از پیرایه عاری حال باشد از فاعل فعل که ضمیر است مصرع ثانی خبر ثانی آن فعل و سار
در شعر مسار بمعنی خداوند است کذا فی البرهان شعر کنونش آسمان در پای بوس است
سراپا گردن و گوش عروس است + ش در بعضی نسخه بیای تحتانی و در بعضی بدون
یا اما چون پابوس خود بمعنی مصدری وارد احتیاج تحتانی نبود چنانکه گوید ع پابوس
سیل از پا افگند دیوار را + باید دانست که سراپا در جمیع بدن و بقرینه مقام ضمیر تحتانی
محذوف شده ای سراپایش کذا و کذا پس مبتدا و خبر است و کلمه است حرف ربط و باشد
که سراپا بمعنی سرتاپا بود و کلمه است فعل ناقص و گردن و گوش عروس خبر آن و قوله سراپا
متعلق بفعل بترکیب گردن و گوش عروس در ظاهر خبر مبتدا است یا خبر فعل ناقص اما در حقیقت
مشبه به است و این طور بسیار است چنانکه رخش گل است و مویش سنبل و تخصیص گردن
و گوش از برای آنست که زیور نسبت بدیگر اعضای عروس بر گردن و گوش افزون باشد
مص لالی حقه پروین سپند است * بخیال شاه والاپس بلند است + ش لالی بر وزن
معالی مروارید های بزرگ جمع لولو بفارسیان لال بر وزن جبال بحذف یای تحتانی
نیز استعمال کرده اند شعر زبانرا گرفت امتداد فرح * چو رشته که پنهان شود اندر لال +
طالب املی سخن نمی گویم بوصفت * کلامم بر سر عقد لال است + ز عجز خود فراهم کرده
لطفم * عرق هاے جبین انفعال است + حقه بالضم و تشدید قاف ظرف از چوب و جز آن
که در و مروارید و لعل و معاجین و مانند آن در آن کنند کذا فی منتخب پوشیده نماند که لالی
حقه ترکیب مقلوبی است از عالم گیهان خدیو و اضافت لالی حقه بسوی پروین تشبیهی است
که جمهور آنرا بیانی تعبیر میکنند و حاصل کلام آنست که پروین که حقه لالی است بجهت دفع
گزند خیال ممدوح سپند است و شاید که لالی حقه صفت خیال بمنزله موصوف و پروین

سپند صفت آن باشد و این ترکیب مثل سلیمان سریر و سکندر تخت ای خیال او لالی حقه است
و چنان لالی حقه که پروین سپند است یعنی سپند او پروین است و شاید که در آخر لالی حقه یای
تنکیر و در لالی حقه و پروین واو عاطفه مقدر و بعضی از نسخ واو هم یافته میشود و پس معنی
آن چنین باشد که خیالش حقه لالی است و چیزی است که سپند او پروین است و بر تقدیر
واو ایهم توان گفت که لالی حقه و پروین هر دو سپند خیال اوست والله اعلم بالصواب
هم ز شاگردیش استادان سخن ساز ۰ نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز ۰ شش آن تازی سببیه
است ای استادان بسبب شاگردی او سخن ساز گشته اند و شاید که چنین گفته شود که او استادان
سخن بشاگردی او می سازند ای بشاگردی او اقرار میکنند در ینصورت حرف زای تازی
مفید معنی اضافت باشد و مضاف سخن و مضاف الیه شاگردی و ناز بر ناز در مصرع ثانی
محتمل بدو معنی است یکی افاده کثرت ناز از عالم آه بر آه و آواز بر آواز ای نزاکت بسبب
آن که در طبع اوست ناز بر نازهای فخر بر فخر میکند دوم اینکه بر ناز فخر میکند یعنی بسبب طبع
او نزاکت بآن نزاکت رسیده که بر ناز هم ناز فخر داردای بناز می گوید که نزاکتی که در من هست
در تو نخواهد بود و میتواند که ناز بر ناز افاده کثرت ناز باشد و فخر نزاکت از طبع او بنا بر
اکملیت طبع او باشد در نزاکت بلی این توجیه نسبت باول بهتر است یا بمعنی بر چنانکه
درین شعر حافظ علیه الرحمه شعر اعتمادی نیست بر کار جهان ۰ بلکه از گردون گردان
نیز هم ۰ هر چند بجای از بر هم نیز موزون است اما منقول همان حرف از است و لهذا
تیکچند بهار در جواهر الحروف در مثال از بمعنی بر همین شعر خواجه بسند آورده پوشیده نماند
که لفظ نزاکت تراشیدهٔ فارسیان است از ماده نازک که بضم زای معجمه بمعنی نرم و باکیزه
و باریک است و این مرکب است از ناز بمعنی نو رسیده و نو خیز و کاف تشبیه و چون

چیزی نو رسیده نرم و ملائم باشد هر چیز ملائم و نرم را نازک گفته اند و غالباً معشوق را هم
نازک ازین جهت گویند یا بسبب نسبت نازکه بمعنی استغنا و انداز معشوقانه باشد و چون مردم
از چیز بسیار ملائم و نرم حذر کنند و بآن دست نبرند تا مبادا باندک صدمه خراب شود مجازاً
کاری را که دشوار باشد و بر نیاید نیز نازک گفته اند منیر گوید بیت بجنون خویشتن غلطم
که خوی یار نازک شد * چه طرف از زندگی بندم که بر من کار نازک شد * چون خوی یار را
نازک و ملائم گفته نازک شدن کار باعتبار معنی ملائم آن طرفه از لطف دیگر پیدا کرده و این
بر سخن فهم پوشیده نیست و نازک بمعنی نزاکت هم آمده مثل نازک تابی بمعنی نزاکت تابی در
شعر طغرا شعر گل رخسارش از نازک تابی * زبرگ لاله دارد آفتابی * اما چون افاده
معنی مصدری در غیر ترکیب این جایز نیست چه نتوان گفت نازک او بمعنی نزاکت او چون
برین قیاس پس از قبیل استعمال اسمای جامدی باشد که در جاها بمعنی مصدری از آنها بسبب
مقام مستفاد شود چون روز بمعنی روز شدن و گرد ره بمعنی گرد ره بودن و افضل الاشکال
بمعنی افضل الاشکال بودن نظامی بیت شبی کآسمان مجلس افروز کرد * شب از روشنی
دعوی روز کرد * ای دعوی روز شدن کرد * گر آلوده گردیم اندیشه نیست * که جز
گرد ره خاک را پیشه نیست * ای جز گرد ره بودن ظهیرای تفرشی در نثری که در تعریف
باغ عباس آباد گفته می آرد نخل جمال با کمال زلالش در پیرایه افضل الاشکال نخل بدنامی
نقصان بر چهره تمام کشیده در خصوصیت در حق ملا طغرای مشهدی گفتن ٹیکچند بهار که
استعمال نازک تابی بجای نزاکت تابی سهو الفکر است وجهی ندارد هم حلاوت چاشنی گیر
بیانش * بشیرینی موعظت انتر بانش * ش چاشنی گیر آنکه از طعام برای تمیز اندک بخورد
چه چاشنی همان طعام اندک است که بجهت تمیز بچشند هم چنان شیرین کند سر حرف حنظل *

که شیرین شود در گوشها تل ؛ شش سر کردن شروع کردن و لفظ شیرین در ترکیب ... ال
واقع شده و سر کردن حرف از عالم سر کردن سخن و حکایت و داستان و افسانه و شکا
و شکوه و امثال آنست پس چنانکه بعضی از نافهمان روزگار سر را زاید و حرف حنظل را مفعول
شیرین کردن میگویند و بعضی بجای سر لفظ هر که ترجمه کل افرادی است می خوانند نهایت
دور از کار است ؛ هم بان سنگینی از کاه آورد یاد ؛ که کوه از بار رشک آید بفریاد ؛ شش
سنگینی بمجاز بمعنی متانت هم نسازد لفظ گل در گفتگو درج ؛ نسازد تا او و صد رنگ بو
خرج ؛ شش ای کلامش آنچنان آنقدر سرمایه رنگینی که تا در لفظ گل صد رنگ بو
حرف نکند شایسته آن نمیداند که در کلام خودش درج نماید و عبدالرزاق یعنی گفته که
در گفتن گل صد رنگ بو در کلام صرف مینماید تا دلیل باشد بر وجود گل انتهی و نزد
که سیاق کلام سابق می خواهد که مصنف چنان می گفت که اگر گل در کلام خود درج سا
صد رنگ و بو در لفظ گل صرف کند و این اثر کلام اوست و شاید که تا به ا
علت باشد یعنی لفظ گل را درج نمیکند برای اینکه چون لفظ گل بسبب بیرنگی شایسته
درج کلام نیست مبادا اول محنت سعی کردن در رنگین آن لفظ بر سر افتد اما خالی از رکا
نیست و اگر بجای نسازد منفی در هر دو مصرع مثبت گفته آید و حرف تا برای علت معنی شعر
موافق سیاق ابیات سابقه شود اما عبارت بسبب زیادت موحده از پایه فصاحت میفتد
هم بجام شوق گر دو باده پیما ؛ و ؛ در قطره سر طوفان دریا ؛ شش ؛ داون ره تا کردن
نمانده که درین شعر تعریف صاحب عرفان بودن ممدوح میکند و باده عبارت از
چه باده که بجام شوق پیموده شود این باده که عرفت نباشد و طوفان دریا
دریا پدید آید و حاصل شعر اینکه شراب معرفت الهی را بجام شوق میکشد و در قطره آن

طوفانی که در دریا پدید میشود بجای قطرهٔ آن شراب معرفت چندان کثرت آب دارد
که مثل یا طوفان می آید اما همین معنی مناسبت بمقام ندارد و شاید شوق عبارت از شوق
سخن باشد و ماده عبارت از بادهٔ معانی بود و این هرچند مناسب مقام هست اما خالی
از تکلف نیست هم حیرت آورده ترکیبش قرار داد متانت گشته آلت این بنا را اتش
بهتر بتوجیهات درین شعر آنست که این شعر در تعریف خوبی تراکیب سخن ممدوح واقع است
و ظاهر است که خوبی سخن همان خوبی تراکیب است چه سستی تراکیب سخن را نامرغوب
میگرداند حاصل شعر آنکه تراکیب او باسلوب نیکو در سخنش واقع شده تا راگو یا ساخته
چه جای اینکه کسی دیگر بشناسد او گویا شود و متانت خود برای بنای این تراکیب آله
گردیده و او را متانت بنا بواسطهٔ آلات می باشد هم سخن از فکر حفظ مرتبت رست تا
رتبه اش بجای خویشتن نشست یعنی ترتیب نهادن چیزی است در مقام او حاصل آنکه
سخن از فکری که برای حفظ مرتبه خود میداشت فارغ شد چه از ترتیب او در جای که می بایست
نشست تمکن اختیار کرد یعنی چون ترتیب او سخن را در مقامی که لائق او بود نشانید و او را
مرتبه که میخواست میسر آمد دیگر از فکر حفظ مرتبه فارغ شد و شاید که بجای خویشتن نشستن بفراغ
بال نشستن باشد پس معنی مصرع آن باشد که از ترتیب او فارغ بال شد و دیگر فکر
حفظ مرتبه اش نماند هم ره گر عیب بین چشمی گشاید و گر ز وجه هنر بینی نیاید پس یعنی
ممدوح از بسکه سخن را از همه عیوب پاک ساخته است هنر گشته الحال اگر عیب بین هم
گشاید بجای عیب هنر خواهد دید یا این شعر خود وصف ذات ممدوح بود یعنی چون ذاتش
سرا پا هنر است عیب بین از وجه هنر خواهد دید یا بعد ازین صفت یعنی بهمین پر هنری ممدوح
از عیب بین سلوب خواهد گشت پوشیده نماند که شاید ماخوذ از کشف و ان است چه ان نمون

ونمایید و امثال آن نه از گشادن و ظاهر اگشادن مصدر جعلی است از گشا بالحاق واو و یای
تحتانی و نون چه یک یا بنابر افاده معنی مصدر و یک یا بنابر قاعده مقرره ایشان که
هرگاه بعد از کلمه که آخر آن الف باشد یای تحتانی آرند یای دیگر برای احتمال کسره که
پیش از یا البته باید زیاده کنند چون سرائیدن پس بکثرت استعمال حذف شده گشادن با
مانده و تنها گشادن نساخته اند چه دال بدون یا ملحق نشود و شاید که گشادن بلغتی دیگر باشد
و چون بنا بر این قاعده که الف بعض مصدر در مضارع و امر ساقط شود و چون افتادن و
مضارع و امر گشادن گشد و گش شده التباس بمضارع و امر گشتن بهم میرسد لهذا این هر دو
صیغه را از گشادن نیز بصورت گشاید و گشا که از گشودن ساخته بودند والله اعلم بالصواب
همه وازجمله حقوقے که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته آنست
که بترتیب و تسوید کتاب نورس پرداخته و سامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته یعنی
اصحاب عقل و فرهنگ اهل سخن نورس کتابی از مصنفات ممدوح که این رساله دیباچه آن
نواخته بمعنی نوازش ساز مناسب نغمه است که صنعت توریه است و آنرا ایهام گویند و الترام
این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده نوی نغمات نقشها که درین اشعار
در نثار بسته شده حلقه اثر بر درِ دلها کوبیدش پوشیده نماند که در بعضے از نسخ نوی نغمه ها و در بعضی
نوی نغمات و نقشها بواو عاطفه و در بعضی نغمات نقشها با ضافت نغمات بسوی نقشها و این
بیجا است چه نغمه و نقش مترادف اند و در نسخه صحیحه نوی نغمات و نوی نقشها و در بعضی نسخه
بعد از نقش لفظ نورس هم یافته شده اما بقرینه قوله درین اشعار در نثار اضافت نقش بسوی
نورس ضرورت ندارد و این اشعار عبارت از اشعار که بادشاه برای سرودن مصنفت
فرموده در کتاب نورس مرقوم نموده و حلقه کوفتن کنایه از طلب فتح الباب کردن چه مقرر است

که هرگاه بر در کسی رسند حلقهٔ آهنی را که بر در نصب باشد بر تخته در بکوبند تا صاحب خانه
بدان مطلع شده بیرون آید و این را حلقه زدن نیز گویند و اضافت حلقه بطرب از باب
ملابست است و مراد آنست که حلقه بر در دل کوبد برای اثر نه حلقه که مختص باشد است چه
این وجه معنی ندارد و نسبت کوفتن حلقه بطرب تری نغمه و نوی نقشها از روی مجاز است
مخفی نماند که چون در فقرهٔ سابق ترتیب و تسوید نورس برآ فواید و اهل نغمه و اصحاب فرهنگ
که عبارت از اهل سخن است قرار داده درین فقره رعایت هر دو امر را بیان میکند و میگوید
که ممدوح او تصنیف کتاب نورس التزام همین نموده که چنانچه برابر فواید اهل عقل و فرهنگ
معانی ابکار و سطر احسان در عبارتش صرف شده که تازگی آن معانی الفاظ را نیز سطر اساس ساخته
همچنین نغمات و سرود را که با شعار نورس متعلق کرده بطرزی ساخته شود که نوی آن
در نغمها اثر نیز تواند کرد هم بیاو نفس گویندگان گرد غمهای نو و کهن از زدوا یا خاطر شنوندگان
رو بدش گویند بمعنی سرایند چه گفتن بمعنی سرودن نیز آمده سعدی گوید بیت یکی
پنج بیتم خوش آمد بگوش ٭ که میگفت گوینده خوب دوش ٭ ای دوش از پنج بیت سرایند
که آواز خوش آن اشت می سرایید و فاعل دید درین فقره نوی نغمات است هم از شاه دکن
جهان نشاط آباد است ٭ خاک غم از آب نغمه اش بر باد است ٭ ش بر باد بمجاز تلف
و ضایع نه بمعنی حقیقی خود چه از آب خاک بر باد شدن که عبارت از پرید شدن نباشد [illegible] است
نتواند شد و وجه تشبیه در غم و خاک گران جانی است و در نغمه و آب تری و تازگی هم
ارباب تراشه گشته شاگرد گرداند ٭ آنکس که از دو نوشده بطرز او سزاوار است [illegible] ارباب نغمه
عبارت است از کسانیکه در باب نغمه دستگاه تمام و کمال داشته باشند مطلق صاحب نغمه
[illegible] از ده نو شده بانغمه است که از دو نوشاگرد شده و محصل فقره آنکه ارباب نغمه شاگردان کهنه

ممدوح اند اگر باین کمال رسیده اند عجبی نیست چه هرگاه شوق بکشتگی رسد البته کمال حاصل
شود عجب اینست که هر که شاگرد نوا اوست در طرز استادی دیگر دو هر او از طرز طرز نو و اختراعی
است ای در اختراع و طرز موسیقی بپایه استادی میرسد و حاصل تقریر آنچه عبد الرزاق یمنی
نوشته اینست که ارباب طرانه شاگرد اند و کسیکه باین صفت باشد که طرز نغمه از و نوشته باشد
اوستاد است و این شخص نیست مگر ممدوح مولف گوید که اراده ممدوح درین تقریر
بطریق کنایه است هر چند این تقریر روبراه است اما اگر بتعمق نظر دیده شود عبارت که منه
شاگرد اند همان معنی را که بنده نوشته میخواهد اما تامل ضروری است هم وجه تسمیه این کتاب
هندیان نه شیر مجتمع را نورس گویند شش بدانکه رس در هندی بمعنی شیره است و بهر کیفیت
و لذت نیز اطلاق می کنند و این کیفیات که در فن موسیقی اهل هند متعارف است منحصر است
در نه مثلا سنگارس بکسر سین مهمله و سکون نون و کاف پارسی بالف کشیده و هاس رس
بهاک هوز و الف و سین مهمله و امثال آن و چون کتاب مذکور مدون درین فن بر معرفت
رسهای مذکوره هم شامل باشد هم فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش را دانند بجا ست.
شش نورس بمجاز نو رسیده هم و باین معنی که این شاهدی عجب جلوه گاه نو رسیده و نورس
خوانندش هم رواست شش نورس درینجا بمعنی مطلق نو رسیده است هم قیاس مسمی ازین
اسم گیر شش یعنی هرگاه اسم باین خوبی و لطافت و جامعیت است مسمی که کتاب نورس است
بکدام خوبی و جامعیت خواهد بود هم قضای دیدن بصفحاتش گلشن است شش دیدن اگر
بمعنی الفاعل باشد یعنی دیدن مرد هم است بر صفحاتش ر او اگر بمعنی المفعول بود یعنی دیده شدن
کتاب با صفحات است و صفحات بقرینه خود و صفحاتش الخ مفهوم میگردد و قضای دیدن
شاید که قضای باشد که دیدن در آن واقع شود و شاید که اضافتش بیانی باشد و این اعتبار

محض خواهد بود هم وسواد خواندن به بهانهٔ روشن ش سواد ملکه عبارت خواندن کسے
که این ملکه داشته باشد گویند سواد ش روشن است یا سوادی دارد و ماخذش این معنے
حقیقی سواد است که سیاهی باشد چه خط سیاهی باشد و خواندن عبارت بی آشنائے خطوط
حاصل نمیگردد بیاض در اصل بمعنی سفیدی است و بمجاز بمعنے بر اوراق سفیدی که مخصوص
برای نوشتن اشعار و غیر آن باشد نیز اطلاق کرده اند و بعد ازان بر اوراق مکتوب هم
باعتبار ماتقدم و این مجاز در مجاز باشد و رعایت تضاد که در سواد و بیاض است ظاهر است
هم هر صفحاتش چمنی بر گش لفظ و نکش هر سطرش نخلی بارش معنی بعینش ش چون صفحه را
چمن گفته متعلقات صفحه را که سطر و لفظ و معنی و امثال آن باشد نخل و برگ و بار و امثالش
تشبیه داده و ازینجا تا قوله شگفتگی بشر بعنی پر بار رهین سیاق مرعی است کما بجبی غش
بالفتح و تشدید شین در اصل بمعنی خیانت کردن خیر خواهی خالص بغیر غرض نمودن و ظاهر کردن
خلاف آنچه در دل باشد کما فی منتخب و بمجاز بر هر چیز غیر خالص اطلاق کنند هم بلبل فصاحت
بر گل نزاکت تحریر در تقریرش در بعض نسخ حرف در پیش از لفظ تحریر واقع است و تحریر
مضاف است بسوی تقریر پس تحریر بمعنی آواز پیچیده و آواز کشیدن موسیقیان خواهد بود
و تحریر تقریر تحریری که در تقریر بود و حاصل فقره اینکه بلبل فصاحت بر گل نزاکت در کار
تحریر و تقریر مصروف و سرگرم است و در بعضے نسخ حرف در مابین تحریر و تقریر و نزاکت
مضاف است بسوی تحریر در ین صورت تحریر بمعنی نوشته خواهد بود چه مصدر بمعنی مفعول نیز
آید و برین تقدیر حاصل فقره ظاهر است هم نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان
در زنجیرش نظاره بالفتح و تخفیف ظای معجمه نگریستن اما فارسیان بمعنی نگریستن بتشدید
بمعنی نگرنده بتخفیف نیز استعمال کرده اند عرفی گوید شعر نظاره چهره حسود وت ٭ وجه خشیان

آفرینش + خاقانی گوید شعر ہائیم نظارگان غمناک + زین حقه سبز مهره خاک + و ما نحن
فیه مصدر است خواه مخفف خواسته خواه مشدد و لهذا یای نسبت بآن لاحق کرده نظارگی
بمعنی نگرنده استعمال کرده اند هم سنبل هش از آه ناشکیبان هش شکیب هرچند در کلام اساتذه
مستعمل است اما من حیث القیاس بی شکیب است چه هرچه مدخول با ادوات باشد آن
منفی بنون بوده الا بی چون ناعاقل و بی عقل همچنین در دیگر الفاظ مثل نافهم و ناکاره
و ناتوان و امثال آن مولوی نور الله شارح گلستان استعمال این کلمات را غلط
گفته گوییم اگر هست غلط عام و استعمال آن درخور رواست نه غلط عوام هم بنفشه نقطه اش
از خال و لفظ بیان هش بفتحه اول و ضم اول هر دو آمده و تشبیه آن باعتبار شاخهای پیچیده
و سرمه دان باعتبار سیاهی و موی و خط و زلف و بالعکس شایع است اما بنفشه نقطه
کما فی نحن فیه باعتبار جعودت و تعقد شاخهای بنفشه خواهد بود هم از ترشح طراوت کلمات
نهر سطر بالا مال آب حیات هش پیدا کردیدن نهر سطر به آب حیات کنایه از انکه طراوت کلمات
آن کتاب جان بخشی است فافهم هم خضر تشنه سیرابی او هش خضر بالکسر نام پیغمبری است
مشهور و بفتح خا و کسر ضاد شائع نیز گشته و بمعنی نام پیغمبر مذکور کذا فی المنتخب و فارسیان
بکسر اول و فتح دوم نیز استعمال کرده اند چنانکه در قصص الانبیاء است فتحه ضاد باشد و خضر بکسر
اول و سکون ضاد [illegible] فتحه خا بکسره و قاف [illegible] و خضر بفتح خا و کسره ضاد
والله اعلم تشنه بمعنی عطشان و بمعنی مشتاق و آرزومند مجاز است شعر گر بدانی چه قدر
تشنه دیدار توام [illegible] آب عرق آلوده در آغوش هرا [illegible] انداز و مراد ادای کلام است
هم مسیحا مرده جان بخش [illegible] هش مرده ظاهر از قبیل کشته بمعنی مشتاق و آرزومند است
چنانکه گویند فلانی کشته فلان چیز است تشنه در فقره اول و مرده درین فقره بنسبت خضر و مسیحا

از مناسبات یا از طباق و تضاد باشد نظر باینکه خضر تشنه نیست و مسیحا نزد هی کشند
چه گاهی متعلق متضاد ذکر کنند نه متضاد کما قال الله عز و جل اشداء علی الکفار رحماء بینهم
چه اگر رحمت مقابل شدت نیست بل که مقابل نرمی لینت است آری رحمت مسبب است
از نرمی و لینت و این بر ماهران فن بلاغت پوشیده نیست و نسبت هوا به کتاب نظر بگلشن
قرار دادن آنست هم نکته های سربسته غنچه های برجسته ش برجسته بمعنی شوخ و بلند بیان آن
به نکته مجاز است هم رنگینی شقایقی در کارش شقایق جمع شقیقه بمعنی برق منتشر در افق
بمعنی گل مشهور هم جنس است نه جمع نیست چه اگر جمع بود شقیقه خواهد بود یا شقیق بمعنی گل مذکور
باشد و حال آنکه بمعنی گل مذکور نیست مگر شقایق و یای که در آخر شقایق است مصدری است
و حاصل فقره اینکه رنگینی عبارتش در کار شقایقی هست ای کار شقایق میکند هم شگفتگی بنسرینی
پیرایش در اکثر نسخ بشیرینی بمعنی حلاوت بالحاق بای موحده الصاق و این از اغلاط
ناسخین است و صحیح نسرینی که بیای مصدری بمعنی نسرین بودن و نسرین نام گلی است
معروف که سفید و کوچک و صد برگ میباشد و آن دو نوع است یکی را گل مشکین و دیگر
را گل نسرین گویند و بعربی ورد الصینی گویند کذا فی برهان و پیرایه در عوام بیای فارسی
مضموم مشهور است و صحیح بیای موحده تازی مفتوح چه بار بمعنی شاخ و پیرایش آمدن ثمر
و گل و برگ و غیر آن ظهور است فافهم و بای موحده قبل از نسرینی بمعنی برای بیت
زرنگینش گل در غازه جوئی + ز پیرایش گل در تازه روئی + ش غازه بمعنی آن سرخی است
که زنان بر رو مالند و آنرا گلگونه هر دو کاف فارسی و گلغونه باول کاف فارسی و ثالث
غین معجمه و گلغنجه و آلغونه بالف ممدوده و غین معجمه الغونه با واو و بجای همزه نیز گویند ظاهرا
گلغونه بغین مبدل گلگونه و الغونه مرکب از آل بمعنی سرخ و غونه بمعان مبدل گونه و دال

مبدل آل که همزهٔ ان را بواو بدل کرده اند هم کسی زیشان تواند ساخت گلزار چه
که چنید چون خلیل از نار گلنار + ش ظاهرا کاف در مصرع ثانی بیان کسی است
و عبد الرزاق یمنی تقریر دیگر کرده که این شعر مشعر بر سوال و جواب باشد و کاف
بمعنی هر که و هر کس یعنی آن کس را آن طاقت است اینچنین گلزار تواند ساخت
جواب میدهد آری آنکه مثل خلیل چنین و چنان کند و در کاکت این توجیه ظاهر است
هم نگو نورس که فردوس برین است + نه تنها خلد رضوان هم برین است ش
در بعضی نسخه در مصرع ثانی درین بحرف ظرف و در بعضی برین بحرف استعلا است بر
تقدیر اول معنی این شعر چنین باشد که کتاب نورس تنها خلد نیست بلکه رضوان هم
درین موجود است و آن ذات ممدوح باشد و خلد گفتنش بنابر فردوس گفتن آن نیست
در مصرع اول و تغایر در مبدل و مبدل منه باعتبار ترادف درست است کما قال
المصنف فی غیر هذا المقام نثر زهی حشمت که اگر آسمان را از حصار رفعتش برجی دادند
فلک را پایه باشد و بر تقدیر ثانی معنی آن چنین بر کرسی می نشیند که منکه دعوی فردوس
بودن نورس کرده ام برین دعوی تنها خلد نیست بلکه رضوان که داروغه بهشت است
آن نیز برهمین است اما اینقدر هست که مدعی بودن خلد از جای ثابت نیست هم رسید
از وداد رس شاه سخن رس به نفیریا و نفسها نقش نورس + ش حرف از برا استغاثت
و داد رس و سخن رس هر دو صفت شاه یکی مقدم و دوم موخر و نقش بمعنی نغمه کما مرّ
فریاد و نفسها از ین جهت باشد که نغمه دلخواه بر آمدن حاصل نمی شد کما لا یخفی اهم
بزبان حق و طبع بزبان + سخن را کرد جسم و نغمه را جان ش بزبان صفت طبع
و موصوف با صفت معطوف بر حق و در ضمیر فرمان مضاف بسوی طبع نیز باشد اما نسبت

فرمان بسوی طبع مناسب نیست کما لا یخفی علی الفهیم و شاید که معطوف بر فرمان باشد
و هر دو در تحت بای موحده یعنی بموجب فرمان حق و باستعانت طبع سخن را جسم ساخت
و نغمه را در آن جسم بمنزله جان کرد و سخن عبارت از سخنی است که آنرا نغمه می سرایند
مثل غزل و ریخته و امثالش فقیر الله قادری سخن مطلق گرفته و گفته که مراد وی از جمیع
علوم راگ را جان می داند و بر اهل فهم رکاکت آن ظاهر است پوشیده نماند که در بعضی
نسخه ساخت جسم و در بعضی کرد پیکر واقع است مقابله جسم و جان خوب در آمده است چون
پیکر نیز بمعنی جسم است بدان نیز مقابله درست شد • هم ره پژمردگی بر تازگی بست •
چه نقشی در بلند آوازگی هست • شش فاعل بست در مصرع اول نقش است که در مصرع ثانی نقشی
ثانی است و فاعل بست در مصرع ثانی ضمیر است راجع بسوی ممدوح ای ممدوح چه
بصفت بلند آوازگی بست که آن نقش ره پژمردگی بر تازگی بند نمود یعنی بسبب نقش او
پژمردگی بر تازگی راه نتواند یافت • هم بخورشید درخشان پرتوی داد • به نوی را طرفه
تشریفِ نوی داد • شش یای تحتانی در پرتوی در مصرع اول و یای هر دو نوی در مصرع
ثانی مجهول است و نو اول عبارت از خورشید و نو ثانی صفت تشریف و فاعل داد
کتاب نورس • حاصل آنکه نورس در فروغ بآن مرتبه رسیده که بآفتاب پرتو داد و آفتاب
با آنکه نو بود آن را هم طرفه خلعت نو داد که عبارت از ازدیاد پرتو است و شاید که در مصرع
ثانی نوی اول بیای معروف مصدری باشد بمعنی تازگی و در صورت مصرع ثانی را با مصرع
اول هیچ علاقه نمیماند و شعر دو لخت میگردد یعنی آفتاب را چنین گردد تازگی را هم خلعت
نو داد • هم کشد صد داستان هر صفحه در لب • ورق را گر زند انگشت بر لب • شش
انگشت بر لب زدن عبارت است از تحریک بسخن کردن عرفی گوید شعر زخمه هر جنبد

که انگشت زند بر لبِ تار، نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز. یعنی چون هنگام ورق گردانیدن
انگشت بر لبِ ورق میزنند نوربس ازبسکه مهیای سخن وصد است هر صفحه اش آن انگشت
زدن را استدعای سخن فهمیده صد داستان در لبِ خود کشد و مهیای نغمه سرائی گردد هم
سطور از رشتهٔ آواز دارد. ورق از پرده های ساز دارد. شش پرده های موسیقی هر خنجه
کیفیت است اما چون آنرا بلفظ پرده تعبیر کرده اند بلحاظ معنی حقیقی پرده بورق تشبیه نموده
هم سخن پاسِ شکوه و شان خود داشت. که در دیوان شه دیوان خود داشت. پس
ظاهر او مصرع دوم این بیت دیوان دوم بمعنی کتاب و دیوان اول بمعنی جمع شدن
گاه هر دوم که در عرفِ هند کچهری گویند و توضیح این مطلب باین وجه میتواند شد که
سخن کتاب خود را در دیوان ممدوح داشت ازین معلوم میشود که پاس شکوه و شان
خود می داشت چه اگر بمعنی پیش نهاد نمی بود در اینجا نمی آمد و کتاب خود را در اینجا نمیرسانید
و میگوییم که دیوان بمعنی فریاد نیز آمده صائب گوید شعر دیوان عاشقان بقیامت نمیکشند
ایام خط تلافی بیداد می کنند. ای فریاد عاشقان و دیوان نهادن بمعنی دادرسی کردن
و دیوان داشتن نیز ازین عالم معلوم میشود چنانکه در مطلع دیوان مصنف شعر
آنکه خواهد داشت فردا محتشش دیوان ما. گشته فیضش آفتاب مطلع دیوان ما. و قوله
دیوان دار بود و کرم هم ازین قبیل است که بعد ازین می آید غایت آنست که دیوان
خود داشتن آمد و رفت نمود کردن بود و بجای ای فریاد و دو خواه انصاف خود نیز درست
دیوان اول بمعنی کتاب شعر خواهد بود پس معنی شعر این باشد که سخن که آمد و رفت خود
در دیوان شه ممدوح داشت ازین معلوم می شود که قید احتیاط شان خود بود چه
در دیوان او احتیاط مراتب ملحوظ و منظور است و اگر بمعنی پیش نهاد او نمی بود در جای دیگر

میرفت و ظاهر است که آمد و رفت سخن جز در دیوان شعر نباشد و تقریر دیگر بخیال
میرسد که کاف در مصرع ثانی علامت مصرع اول بود یعنی چون سخن در دیوان شعر مصرع
آمد و رفت نمود می کرد از این جهت پاس شکوه شان خودش بود که مبادا آن اضافی
داب این دیوان سرزند و از ان کسر شان من بهم رسد چه آن دیوان چون دیوان
شعراست لحاظ داب ضروری است و در بعضی نسخه بجای دیوان اول ایوان نوشته
هرچند معنی بیت درست می شود اما مناسبت فوت میگردد بلکه معنی هم بتکلف درست می شود
چه آمد و رفت سخن در ایوان باعتبار خوانده شدن آن خواهد بود و در دیوان شعر خود
موجود است هم حرفش با ورقها بجا ماند هم پشت ٭ که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت ٭ بیتش
ظاهرا با در مصرع اول بمعنی واو عاطفه است یعنی حرفش و ورقها تفصیلش در قوله
میان عدل او با عدل کسری گذشت و هم پشت هم آن هیچکس که ممد و معاون یکدیگر باشند
چه هم بمعنی یکدیگر آید مثل همراه و همراز و تیکچند بهار گفته که هم بر لفظی
داخل شود که بطریق مواطات حمول نگردد درین صورت پشت در هم پشت بمعنی امداد و معاونت
باشد نه بمعنی ممد و معاون اگرچه بامعنی هم آمده هیچ بمعنی معدوم و لاشی و اندک لهذا
هیچکس بمعنی ناکس آمده ملک قمی گوید شعر چند چون گل هوس همنفسان خواهی کرد ٭
چند هم صحبتی هیچکسان خواهی کرد ٭ و ازین سبب اهل روم میان شوق را هیچ گویند
و بمعنی کدام نیز در استعمال آن در نزد ذوی العقول شایع است بیت آهی ندانم چاره فراق و
نیست عجب ٭ که هیچ عاقل خود کرده را نداند چاره ٭ و هیچکس بمعنی هم آمده سعدی گوید
بیت که هیچکس نه بر درخت بی بر سنگ ٭ وفی ناخن فیه بالمعنی است انگشت
بر حرف نهادن اعتراض کردن پوشیده نماند که ضمیر حرفش در مصرع اول عاید بسوی

کتاب نورس است و در مصرع ثانی لیطرف ممدوح و حرف در مصرع ثانی بدل از قوله
حروفش نیست بلکه جزو محاوره است الا حاصل معنی آن چنین باشد که حروف کتاب با ورق
باهم پشت شده اند باین غرض که بر ما کسی انگشت ننهد و این مطلوب نیست بل مطلب آنست
که کسی بر سخن ممدوح معترض نگردد و بمعنی دقیق است فهم آنرا تعمق باید هم نوهی مبال
گو خوش فارغ البال ؛ که نورس کهنگی را گرد پامال ؛ ش نوهی مفعول فعل گو است
مقدم بران و خوش بمعنی بسیار و فارغبال بهر دو حال است شعر خدا پیرایه بخشد از قبولش
مضمون وا روز زیب بخشیدلش ؛ ش مشحون بتخفیف بهمزه در اصل مضمون بهمزه
بروزن مفعول بوده فضول بالضم افزونی ها و زیادتیها جمع فضل و فضولی بیا آنکه بلا ضرورت
مشغول شود و زیاده سر کند و فضول بفتح اول نیز بمعنی فضولی و همین معنی در یا کحل قسیم
هم از اینجا که عواطف خسروانه و مراحم شاهانه شامل حال دور و نزدیک است اهل عراق
و خراسان را از ذوق بمعنی سحر و صبح شکو است ش از اینجا بمعنی از آن راه و از آن رو و
از آن سبب مراحم جمع مرحمت عواطف جمع عاطفت بمعنی مهربانی و خوشی و خسرو بضم اول
و سکون ثانی و فتح ثالث و واو ساکن بمعنی ملک نام عادل کذا فی برهان ذوق بمعنی
چشیدن و چاشنی و فارسیان بمعنی لذت و هنر استعمال کنند بمعنی اشارت بسوی علم موسیقی
و حاصل فقره اینکه چون عاطفت بادشاهی هر دور و نزدیکش مبذول است لهذا منظور حضرت
ظل الهی چنان باشد که اهل عراق و خراسان مثل حضار دربار و شکان این دیار از ذوق
علم موسیقی بے بهره نگردند هم در خواست که این نسخه را سیر بحکم اتفاق افتد تا بدرک معانیش
هر روز نوروزی کنند ش واو در اول این با ضروری است چه این جمله معطوف است
بر جمله سابق پوشیده نماند که لفظ چون حرکت شرط ضرور است قبل از قوله این نسخه را و بعد

از کاف بیانیه در بعضی نسخه واقع است، اما نظر بتبار علت در فقره لاحق مناسب نمی‌نماید
چه این جمله لائق جزای آن نمی تواند شد و در بعضی نسخه بای موحده بلفظ سیر نیز یافته
شده و این نیز مناسب نیست چه سیر عجم اتفاق افتد کفایت میکند و تا بتای فوقانی برای
علت ماسبق است ای اتفاق سیر عجم افتد بجهت اینکه مردمان ملک عجم که عبارت از فارس
است از درک معانی آن کتاب چنان مسرور شوند که هر روز نوروز دیگر گنند و معنی دیگر
افاده یای وحدت است که در آخر نوروزی است و نوروز بجا از جشن و نشاط و در بعضی نسخه
لفظ چون پیش از قوله خواست که این نسخه الخ واقع شده درین صورت فرمان واجب الاذعان
الخ جزای آن خواهد بود ای چون بادشاه خواست که این کتاب یعنی نورس را اتفاق
سیر عجم افتد از برای اینکه مدرک معانی این کتاب هر روز نشاط کنند لهذا فرمان چنین و چنان
صدور یافت و عبد الرزاق مبنی همین نسخه که لفظ چون پیش از خواست باشد گرفته
و گفته که برین تقدیر مقارنت لفظ نخواست و خواست که از انجمله می باشد نقطی است از میان
میرود انتهی ای می گوییم که باین قدر مقید شدن و از حصول معنی دیگر دست کشیدن کمی همت
است حالانکه صنعت طباق السحال هم از دست نمیرود و گو مقارنت فوت شده باشد و عجیب
آنکه حرف شرط را ابتدا از کاف بیان خود اختیار کرده با آنکه نه جمله بدخول تا علت و نه قبل
فرمان واجب الاذعان الخ جزای آن میتواند شد فتامل و لفظ نوروز و عراق و خراسان
از مناسبات موسیقی ست چه عراق مقامی است از مقامات دوازده گانه موسیقی و خراسان
نیز از این شعر سعدی معلوم می شود که یکی از پرده های مذکور است شعر در پرده عشاق
خراسان و عراق است * از زخمه مطرب مکروه نزیبد * و نوروز آوازه ایست از
شش آوازه که از پیشه بوسلیک و بلندی حسینی خیزد و از چهار نغمه حاصل شود و هم فرمان

واجب الاذعان عز صدور یافت شش فرمان ظاهراً مشتق از فرمودن است لیکن طریق
اشتقاق آن بر مولف نکشوده اند شاید که چون فرما امر از فرمودن است وامر در بعضے
مصدر هم مستعمل شود چون بپوز وانداز وامثال آن در اصل فرما بمعنی حکم کردن خواهد بود
و پس از آن بمعنی حکم مستعمل شده و نون غنه بعد از الف لاحق شده چون بیاو و پیان و اسپا
و اسپان پس از هر ورا ز هر بمعنی حکم پادشاهان بل بمعنی کواغذ که دران احکام پادشاهی
مرقوم شود استعمال یافته و شاید که مرکب از فرم بفتحتین بمعنی اندوه و دلتنگی و آن و آن
کلمه نسبت باشد چون در حکم دلتنگی فرمان مضمر است لهذا حکم را بدلتنگی نسبت کرده فرمان
گفته باشند و بکثرت استعمال بسکون ثانی گشته والله اعلم بالصواب بهر حال فارسی زبانان
بتعریب جمع آن فرامین کرده اند اذعان گردن نهادن و شتافتن باطاعت کسے
سر ایستادگان پایه سریر عرش مصیر نقد قابلیت و استعداد خود را بپای محک امتحان آورده بشرح
بلفظ مجمل و معنی مفصل پرداختند و بعضے قیود مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند شش پایه سریر بمعنی
قوائم سریر است و اینجا پای سریر باید که بمعنی زیر سریر و ته سریر باشد یعنی کسانیکه در زیر سریر
بادشاهی ایستاده بودند چون پای چراغ و پای دکانی مردم کم مایه و قلیل البضاعت که در پای
دکان کسی نشسته مانند مصیر جای بازگشت محک سنگی که بدان امتحان زر گیرند پای محک در اصل
بمعنی تخت محک و زیر محک است و چون زر زیر محک آزموده شود در پای محک آوردن
بمعنی آزمودن استعمال یافته و نظیر این استعمال پای حساب است بمعنی محاسبه و درینجا هم در اصل
بمعنی زیر حساب است و اضافت محک بسوی امتحان بادنی ملابست است ای بهر
امتحان در پای محک آورده و حاصل فقره اینکه حضار دربار بادشاهی نقد استعداد خود را آزموده
بشرح الفاظ آن کتاب که مجمل واقع شده اند و بشرح معانی آن که بتفصیل مذکور شده پرداختند

و معانی مفصل عبارت است از معانی که در تعبیر آن هیچ قصوری نرفته باشد و بتمامه مذکور شده
یلی خوبی عبارت همین است که در الفاظ قلیل معانی کثیره بی کم و کاست ادا شود و بعضی
قیود که دران کتاب مبنی بر مصطلحات بکار رفته اند آنرا هم مرقوم سازند که این فلان
اصطلاح است و شاید که بپای محک امتحان آوردن نقد استعداد همین تحریر نسخه شرح
باشد چه هرگاه شرح خواهند نوشت نقد استعداد ایشان بر محک امتحان خاص و عام خواهد رسید
و در بعضی از نسخ شرحی بیای تحتانی تنکیری در آخر بدون بای موحده در اول بلفظ بسیار
موحده در اول یافته شده و درین صورت معنی فقره این باشد که مشارالیهم شرحی آراسته
کنند که باعتبار لفظ مجمل و باعتبار معنی مفصل باشد ای الفاظش کم و معنی آن بسیار باشد
تا بتطویل نینجامد و بعضی قیود آن شرح را بر مصطلحات مبنی کرده برای تعبیر مقالات متن
در شرح بنویسند مثل قرار دادن حرفی علامت چیزی و امثال آن و درین صورت هم وجه
اختصار است و درین صورت چه پروا از معنی آراسته کنند باشد و در بعضی نسخه بجای لفظ آراسته
برخی بجای موحده مفتوح و سکون رای مهمله و خای معجمه بیای تحتانی رسیده بمعنی بعضی
دیده شد پس برخی مراد از بعضی احضار دربار و لفظ بعضی معطوف بران ای بعضی از همان
حضار دربار شرح کتاب مسطور با منظور نویسند که باعتبار لفظ مجمل و باعتبار معنی مفصل
باشد کما مر و غرض ازان اختصار و عدم تطویل است و بعضی از ایشان چنین کنند که قیاسی
چند که مبنی بر مصطلحات باشد مرقوم کنند کما اتضح فی الاول و ظاهر است که در شرحی که با منظور
و نهج باشد نسبت بالفظ ناکو مجمل باشند درین قیود اختصار زیاده تر است اما درین تقریر
اینقدر است که اراده شرح بقرینه مقام دریافته نمی شود و این قرینه بقیاس قریب است
نه بعید چنانکه آینده خود در قوله خود را درین شرح نویسی الخ فرماید و چون لفظ بعضی در جمیع

نسخ بیای تحتانی یافته نمی شود و باین قرینه برخی بجای شرح کما هو فی نزده النسخه مناسب
تر معلوم می شود و در توجیهات سابقه بدون یای تحتانی گفته باید ای بعض قیود متن
الخ چه بعض مضاف است بسوی قیود و یای تنکیر چه کار میکند و اگر باشد بعد از ان حرف
از مناسب است و آن یافته نمی شود و الله اعلم بالصواب ۱۲ هم باوجود آنکه بتلاش اشیا از
در موشگافیها نهایت وقت بکار رفت ش تلاش تجسس و تفحص کسی و چیزی چون
تلاش چیزی کردن و کیچند بهار در تیقام بمعنی خیال و از فرهنگ قوسی نقل کرده با سعی
معارضه و اسپ تازی و مبالغه کردن و در آویختن انتهی مولف گوید شاید که بمعنی معروف
ازینجا ماخوذ باشد و آنچه بمعنی نیست و نابود شدن می آید آن لفظ عربی است که از لاشی
ساخته اند و در تفاعل آورده بنابر تعلیل صرفیان یای تحتانی از آخر دور کرده اند و متلاشی
که اسم فاعل است از ان بمعنی نیست و نابود است چنانکه گویند ابر متلاشی شد ای
فنا شد و نماند و عوام که بمعنی تجسس کننده گویند غلط محض ست و این بمعنی تلاشی است
بیای نسبت نور العین واقف گوید شعر دل تلاشی است آن شکرلب را ۱۲ شکر الله
سعیه ابدا ۱۲ موشگافی بیای مصدری کار را بکمال دقت و تازگی سرانجام دادن و
در امری نمودن عالی فکر و خلها در موشگافی کار تلازاده است + قوبه تحت اللفظ
و اغفظ گشته چون ملا حسین ۱۲ ای باوجود آنکه هریکی بتلاش آنمعنی که مراد در بار بادشاهی
در باب تحریر شرح بر دیگری امتیاز حاصل شود در موشگافیها نهایت دقت بکار بردند آی
بدقت تمام موشگافیها کردند هم هنگام عرض نسخ از تغیر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات
بیجا و بیجا آوردن حق ادا احدیهم السهوانی که صحیفه انشای ایشان هرگز آشنای گزلک
حک و قلم اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بخوی خجالت شستند ش نسخ بضم

اول و فتح دوم جمع نسخه بمعنی انچه از روی نوشته بر دارند و درینجا عبارت است از نقل
مسوداتِ شرح نورس علیہم السہو که او را سہو نشود و ہرگز بمعنی ہیچگاه و ہیچ وقت از ہیچ یا
ظروف است کزلک بکسر کاف تازی اول و سکون زای معجمه و کسرۀ لام و سکون
کاف تازی دوئیم کارد کوچک و قلمتراش که نوک آن کج باشد کاف اول فارسی ہم
آمده حک بالفتح سودن چیزی اصلاح بصلاح آوردن و حک اصلاح عبارت اول
در مقام انداختن زاید و دوم در زیاده کردن واجب یا مستحسن مستعمل فقیر سہبائی است
شعر گه احمد است و گاه احمد حرف خامه اصم در نامه ام ہمین قدر اصلاح یا حکی ست
سوا سطر چند صفحه متضمن یعنی گل افرادی است ای ہر صفحه و گاہی این ترکیب افاده
کثرت ہم و ہدایات معلق کثرت بل بمقدار آنکه مصداق مفہوم آن الفاظ مکرر ظرف گنجیدن
تواند شد چون گلستان گلستان گل ای گل بامقدار که و چند گلستان تواند گنجید
پس ذکر یک لفظ دو بار برای تکریر و تکثیر است نه برای حصر گنجایش چیزی در دو گلستان
و امثال آن در از قبیل ذکر مثنی و اراده تکریر در عربی در امثال سعدیک و لبیک که بمعنی
اسعدک اسعاد ابعد اسعاد و البیک الباب است لب لک الباب و این فایده جلیله است برای
مستفیدان خوی بواو معدوله عرق و گاہی بواو مجہول نیز آمده چنانکه شاعری گوید ع
خوی خجالت ازین ہر موی او چکید و حاصل فقره آنکه ہر گاه نسخه ہای شرح نورس را
عرض کردند بسبب آنکه چون پادشاه الفاظ آن نسخ را تغیر داده و عبارتها تبدیل نموده
از جانب خود تصرفهای بیجا دران شرح بکار برده و انچه حق ادا کردن مطالب بود
خود بیجا آورده ای چون عبارت شان از تعبیر معانی متن قاصر بوده مصدوح خود عبا
را ادا کرده که آن مطلب دران باحسن وجوه ادا یافت پس بازین سبب علیہم السہو

در صفحه انشای شان گاهی حک و اصلاح راه نیافته بود آنقدر خوی خجالت
برون داده اند که هر سطر و هر صفحه آن شرح شسته گشت هم و آنچه از زبان معجز بیان شنیده
نوشته بود درا درین شرح نویسی بمثابه خامه خود آلت تحریر نگاشتند ش معجز و معجزه
بفتح اول و جیم ناتوان شدن و بکسر جیم و فارسیان بمعنی عاجز گردانیدن کسی را بامری
ریب استعمال کنند کما فی بهار عجم و حاصل فقره اینکه آنچه در باب از زبان بادشاه استماع
رو شد آنرا تحریر کرده خویش را چون خامه خود آلة التحریر آن شرح دانسته اند ای دانستند
در شرح نویسی آلة التحریر هستم و اصل شرح از بادشاه است چنانکه خامه آلة التحریر باشد
اصل عبارت از دیگری بود و بعضی که لفظ نوشته را مضاف بسوی خود کنند پی بمطلب
برده اند هم غرضکه هم متانت متن از همه وافی او و هم انشراح شرح از شگفته بیانی
دست ش در متانت متن و انشراح و شرح صنعت اشتقاق است و چون متن را
متین کسی تواند گفت که همه دان باشد و شرح را با انشراح کسی تواند نوشت که بیانش
شگفته بود لهذا اول را با اول نسبت کرده و ثانی بثانی هم ادب آموز و نکته اندوز ند
که عراقی و گر خراسانی پیش آموزشتن از آموختن لازم است پوشیده نماند که عراقی
و خراسانی عبارت است از یک شخص از عراق و یک شخص از خراسان چون روی
یک شخص از وهم این یای تحتانی برای وحدت است چنانکه در رسائل این فن نوشته
اند و کلمه است که فعل ناقص است از آخر مصرع محذوف است و عراقی با معطوف خود
خبر آن و اسم آن که لفظ کسی باشد مقدر است و تقدیر عبارت چنین است که اگر کسی
عراقی و گر خراسانی است این هر دو ادب آموز و نکته اندوز اند پس جزا مقدم بر شرط
باشد یا لفظ پس جزا او و لیکن جزا محذوف بود و تقدیر عبارت چنین که اگر کسی عراقی و خراسانی ا

برین تقدیر خبرش جمع آمده سعدی گوید شعر کسان شهد نوشند مرغ و بره مرا روزنان
می نه بیند تره ٭ و در گلستان شعر دو کس مردند و حسرت بردند حافظ گوید ٭ همه کس
روزی می خواهند از ایام ٭ مشکل اینست که هر روز بتر می بینم ٭ پس از اطراف خبرش ای الفاظی
باشد که گذشت هم آری بدفع گزند چین کمال باعتقاد لآلی شاهوار خذفی ناچار است فضای
جهان افزای باغ و بستان را انبار خسی در کاوش بای موحده بدفع بمعنی برای است
گزند بمعنی آسیب و رنج و چشم زخم و اضافت آن بسوی عین الکمال بیانی است عقد بالکسر
گردن بند و رشته مروارید و اضافت آن بسوی لآلی باعتبار تجرید عقد است از معنی مروارید
چون آب زلال و دریای خطم بالغین معجمه و هر دو طای مهمله بمعنی بحر عظیم است و شاید که عقد
مجازا بمعنی مطلق رشته استعمال یافته باشد چون زلال بمعنی مطلق صافی مثل می زلال بافغانی
گوید شعر در صدف اگر بلطافت کند سخن ٭ برگ گل است جلوه کنان در می زلال ٭
و ازینجا معلوم شد که اعتراض خان آرزو برین شعر محمد علی حزین بیت نیست به بزم سرای
عیش مصفا ٭ شیشه گردون می زلال ندارد ٭ بر جای خود نیست ناچار بمعنی ناگزیر است
چیزی که از و گزیر و چاره نباشد و ضروری بود بحذف لفظ از و از بعد آن ترجمه لابد
بمعنی بیچاره هم مستعمل و در عرف هند بمعنی لاچار بلام گویند در کار بمعنی در بایست هم کافور
در جنب قیر کشیدن و شکر بعد حنظل چشیدن حکمت است شش قیر نام روغنی است که بر شتران
گرگین مالند و صمغی نیز هست چسپنده و سیاه که بر کشتی مالند تا آب اندرون نرود و بمعنی
سیاه هم است کما فی برهان مخفی نماند که متعارف خود اینست که فلفل حافظ کافور باشد چنانکه
شاعری گوید کیمیای به از افیون منه و پیرا نرا ٭ شاهد این سخنم فلفل و کافور بس است ٭
ازینجا معلوم میشود که قیر هم حافظ کافور خواهد بود و غالب اینست که مطلق سیاهی را در حفظ

کافور دخل باشد از فلفل بود یا از قیر یا از چیز دیگر و از ینجاست که در کلام جلالای طباطبا در تعریف قدسی و کلیم بجای فلفل و قیر انگشت یافته شده چنانکه گوید شش شمامهٔ کافور بهشت را سواد انگشت روزگار و لفظ سواد زیاده تر بر مدعای دلالت دارد کما لایخفی علی الفهیم و شاید که در ینجا هم قیر بمعنی مطلق سیاه باشد کما ای کافور را در جنب چیز سیاه کشیدن و کشیدن کافور گذاشتن اینست در جنب قیر حنظل بکسر ثمر گیاهی است مانند خربزه خرد که نهایت تلخ باشد و آنرا خربزهٔ ابوجهل نیز گویند کذا فی منتخب حکمت در ینمقام بمعنی دانش است هم و فی الحقیقت ترقیم دیباچه هم بفیض تعلیمات تست که بتقریبات فرموده اندیشی و دیباچه بمعنی دیباجی خورد و آنچه در اول کتابهای نویسند باعتبار رنگینی سخنها چه دیبا در اکثر رنگین و منقش باشد و سخنان دیباچه هم بنسبت بدیگر عبارات کتاب آراسته بصنایع لفظی و معنوی باشند هم که سخنور را باید که اول ملاحظهٔ نشست سخن نماید پس این قول بیان قوله فرموده اند است هم چه بسا عبارت باشد که لفظ دران زیاده و کمی نکنند و باندک تقدیم و تاخیر معنی بسر افرازی دیگر بکرسی لفظ نشینند پس بسا در اصل بمعنی بسیار است و الف ان زایده و صاحب برهان قاطع این الف و الف خوشا را بمنزلهٔ ندا گفته و صاحب جهانگیری آورده که الف ندا دو قسم است اول آنکه منادی مذکور باشد چون سرورا دوم آنکه منادی مذکور نباشد چون بسا و خوشا میگوییم که اینجا ندا اصلا هیچ معنی ندارد مگر آنکه گوییم چون الف در آخر اسمای برای ندا باشد در ینجا که معنی ندا درست نمی آید بمنزلهٔ ندا گفتن مناسب افتاد و آنها باید که جمیع القاب زایده را در آخر اسما بمنزلهٔ ندا گویند پس انسب آنست که زایده باشد برای تحسین کلام و در ینجا کلام طویل است در حل مقامات بتفصیل مرقوم قلم صهبائی هیچمدان گشته در آنمقام بنگر نه زیادت مصدر و زیادتی

بالحاق یای تحتانی زایده در آخر مزید علیه آن تصرف فارسیان است چون خلاص
و خلاصی و حضور و حضوری و نقصان و نقصانی صائب شعر چسیم آنقدر که فسرده یم
همچو شمع ؛ شد مایه زیادتی اشک و آه ما ؛ اگر گوید زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند
زهر گناه بر آید هزار این زیاد ؛ بر این تقدیر اعتراض میر برین شعر عرفی که پیش جلوه
حسن کلام من اندوخت ؛ قبول شاهد نظم کمال نقصانی ؛ در باب یای تحتانی نقصانی
لغو و مهمل باشد و نیز انکار میر نور الله شارح گلستان در دیباچه یای سلامتی نامعقول آید هم
بر اینکه بمعنی زاید استعمال کنند اما فرق در استعمال این هر دو آنست که هرگاه بمعنی مصدری
مقصود بود تا بلفظ کنند و زیادت کنند و هرگاه معنی زائد آرند زیاده بها تکلم نمایند عرفی
گوید بیت زیاده زین نه حلال است دوری بر ما ؛ اگرچه وصله نازی در آب بزم حضور
و زیاد بحذف تحتانی مخفف زیاده بمعنی زاید و این هم از تصرف ایشان است اگر گوید بیت
عارضت مستغنی از خال است در اثبات حسن ؛ پیش دانا حفظ زیاد از هر دو اعتبار
مخفی نماند که اگر زیادت را بمعنی مصدری گویند در یکی میز یای تحتانی ضروری است
و مکتوب بصیغه مفرد و اگر زیاده بها بمعنی زاید گویند کم بدون یای تحتانی باید خواند و نکنند
بصیغه جمع و محصل هر دو نسخه آنست که بسیار عبارت میباشد که حاجت بکم کردن و زیاده
نمودن الفاظ می افتد و بجز داینکه لفظی را که مقدم بر لفظی باشد موخر نمایند و لفظی دیگر
را که موخر از لفظی است مقدم سازند معنی را لطفی دیگر حاصل آید پس می باید که در نشست
سخن خوب ملاحظه کند و با معان نظر بنگرد تا جای این تقدیم و تاخیر الفاظ نماند هم
و بر چیدن سنگ ریزه لفظ وشت از راه سخن که آسیب پای اسپ بیان نرسد امر کرده اندیش
در بعضی نسخه یای بیان با آن بر نیاید است و بر نیاید بمعنی عهده بر آنشود و در بعضی سبب

پیش پیان نرساند بهرحال کاف در اول این هر دو نسخه برای بیان صفت سنگ
لفظ درشت است هم وا ز باریکی الفاظ که عقل دست با ادراک معنی نیابد مراد نموده اند
یعنی باریک نازک و لطیف و لهذا شاعر نازک خیال را باریک خیال گویند و صاحب فهم
باریک را گویند که گاهی نازک خیالی شاعر بدان مرتبه رسد که معنی شعرش بعد تامل هم بخیال
نیاید لهذا میگوید که باریکی الفاظ بدان مرتبه هم نباشد که عقل دست با ادراک معنی آن
نیابد و حاصل آنکه الفاظ غزل شسته و صاف و مدعا خیز چنان باشد که بدرک توجه را هم
بدان ~~کشش نشود و در فقره اول لفظ امر~~ و درین فقره نهی از مناسبات است نه از تضاد
طباق کما لا یخفی علی الفهیم هم و امثال این سخنان مکرر استماع افتاده یعنی استماع افتادن
بمعنی مسموع شدن غالباً در اصل باستماع افتادن است و بحذف موحده مستعمل شده و
ضمیر جمع غائب از آخر لفظ افتاده بحسب ضابطه فارسیان حذف شده چه فعلی که در آخرش
هاء مختفی زاید باشد ضمیر جمع غائب را گاهی از آخر آن می اندازند سعدی گوید مصرع
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ** ای بس نکرده اند و ظاهر آن بود که ضمیر واحد
مخاطب نیز در امثال منادی انداخته شده عرفی گوید شعر ای داشته در سایه هم تیغ و
قلم را ** وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را ** اما بعد از تامل معلوم شد که ارجاع
ضمیر غائب بسوی منادی هم در فارسی و هم در عربی جائز است کما قال الله عز و جل
یا ایها الذین آمنوا آیه و سوم اینکه چون امثال این سخنان از ذوی العقول نیست ارجاع
ضمیر واحد نیز بطرف آن در فارسی جائز است و در غیر ها تقدیر میم متکلم نیز آمده اما اکثر
آنست که فعلی با ضمیر متصل بار بار در اول مذکور شود و بقرینه آن از افعالی که بعد آن باشد
اندازند انوری گوید بیت القصه باز گشتم و آمد بخانه زود ** در باز کرد و باز ببست از برای شوق

و ازینجاست که در شعر گلستان این نسخه را صحیح دانسته اند ع گل دیدم و مست شد بوی ای
ای شدم وگاهی تنها ضمیر متصل قرینه تقدیر متصل باشد نظامی گوید ع تو و ادمی همچو چیز
من چیز نیست ٭ ای چیز تو ام غنیمت گوید ع پسندش کرد و گفتا من خریدار ٭ ای
من خریدارم سعدی گوید بیت منش داده صد سال روزی و جان ٭ تو نفرت
گرفتی از و یک زمان ٭ چه ضمیر منفصل برای تاکید ضمیر متصل می آرند و لهذا من گفتم یا گفتم
من گویند نه تنها من گفت مگر آنکه تقدیر متصل کنند کما مر و آوردن منفصل در وقت عطف
اسم ظاهر بر ضمیر واجب شود چون من گفتم و زید نه فقط گفتم یا رفتم و امثال آن هم
بیالایش فن نقش طبع مستفیدان صاف ست منش پالایش از پالودن بمعنی صاف کردن
چیزی از نقش و آلودگی نظامی گوید ع بود نقره محتاج پالودگی ٭ ای چون طبع
مستفیدان از ذهن او از نقش و آلودگی پاک کرده طبع شان صاف گردیده ٭ م و حلقه
نثار گردیش زیور گوش اهل انصاف منش یا از اهل سری از عالم حلقه غلامی هم
انحاصل اگر گلی تحفه بهار شد هم از بهار است و اگر دری نثار دریا گردد هم اندرو است
الحاصل بمعنی البته و یای تحتانی در آخر گلی برای تنکیر است و همچنین در آخر دری اگر یای
وحدت بود و لفظ هم در هر دو جا برای حصر است نثار بالضم آنچه ریزد و از چیزی کما فی منتخب
هم در کمالات ای خرد پهنا ببین ٭ کم زرشحه منش اودریا ببین منش پهنا اگر بمعنی
مصدر نیست مرکب است از پهن و الفی که بعد از الحاق اسم جامد معنی مصدر پیدا کند
چون دراز و ژرفا بمعنی دراز بودن و ژرف و اگر بمعنی پهن جای و کوچه پهن است
مخفف پهن نا است و لفظ فراخا که فرخا مخفف اوست هرگاه بمعنی فراخی و کشادگی باشد
از قبیل اول ست و هرگاه بمعنی محل فراخی است از قبیل ثانی است ای مخفف فراخنا ست

اما اینقدر هست که فرخا مخفف او بمعنی جای فراخ دیده نشده و پهنا هرچند بمعنی جای
پهن و کوچهٔ پهن ست کما عرفت لیکن بمجاز بمعنی هر چیز پهن استعمال یافته
پس اگر کمالات مضاف باشد بسوی خرد بمعنی اول آست وهمین خطاب است بسوی
هر که صلاحیت خطاب داشته باشد و اگر درمیان کمالات و خرد حرف حرف ندا
واسطه باشد هر دو معنی آن راست مے آید یعنی اے عقل ذات ممدوح را
در کمالات همین که بسیار پهن است یا در کمالات او پهناے همین رشحه
بتای فوقانی در آخر آب که از جاهی تراوش کند و بجای چکد اما در اکثر نسخ رشحی بدون
تای فوقانی بیای مصدری یافته میشود و در رشح هرچند مصدر است بمعنی تراویدن آب
اما مناسب مقام معنی رشحه است پوشیده نماند که چون مرجع ضمیر او غالبا ذوی العقول میباشد
پس در مصرع اول توسط حرف ندا و گرفتن پهنا بمعنی پهن و فراخ بهتر است ای ذات
او در کمالات پهن است و چنان پهن است که دریا با پهنائی خود کم از رشحه است هرچند در صورت
معنی مصدری نیز ارجاع ضمیر او بسوی ممدوح درست است اما اگر بسوی کمالات راجع کنند
هم درست است و اگر گوئی که جز در مقامی که حرف در پا بر کلمهٔ او در آید ارجاع آن بسوی
غیر ذوی العقول جائز نداشته اند گویم آمده است عرفی گوید بیت از بلبل خاموش دل باغ
گرفته است + او را چه کند محمل گل دیر تر آید + مصنف در صفت آب گوید بیت تبسم از دو ابحنان
تازه رو + که روسازد آب حیات از وضو + از و عیسوی دم صبا و شمال + زپروردگان نش
یکی اعتدال + جلالای طباطبا در نثر سوم از شش نثر فتح کانگره گوید نثر و سور جمیل مطرود با معدود
چند بطریق معهود برقرار داده راه قلعه که جمیل خانهٔ راجه مذکور بود سرکرده جمیل او گردید سعدی
گوید بیت گر از خاک مردان سبوئی کنند + بسنگ ملامت ورا شکنند + و امثله دیگر در

شرح قوله رباب از شعر راز آمد بگفتن الخ گذشت وکم زرشحی بمعنی کمتر از رشحی است بحذف حرف ترکیب
برای تفضیل ست و این جبر در الفاظیکه مسموع اند درست نیست چون به و بیش و عزیزتر
و امثال آن سعدی گوید فرد به از روی زیباست آواز خوش ٭ که این حظ نفس است
و آن قوت روح ٭ باهم او گوید ع نه بیش از تو بیش از تواند دوختن ٭ صائب گوید
داغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز ٭ تنگتر گیرد مجنون در بغل صحرا مرا هم چون صفت بی نیازی
خاصه کردگار است سایهٔ کردگار را اگر احتیاجی هست نیست الا بجز نقابی که در خور کیفیت
و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه را بر ایشان بپاید و باندازهٔ عقول در اندک بالب
همزبانی کشایدش کردگار جمع اهل لغت بکسر اول نوشته اند و چون ظاهر آنست که ترکیب
این لفظ از کرد حاصل بالمصدر از کردن و گار باشد که کلمه نسبت است چون آموزگار و دستگار
و امثال آن پس بفتح باید نه بکسر و هم چنین کردار بمعنی عمل و فعل از عالم گفتار و رفتار
و در کردگار از لغت دیگر که آن کردگار برای منقوطه اخیره و کسره اول مهمله است در هر دو
لغت اشتباه می افتد که لفظ مفردی است خواه این را تصحیف آن دانند خواه بالعکس
اما در کردار تحیری است عظیم والله اعلم بالصواب حریف انباز و را هی و لهذا آنان را
که در بزم باتفاق شراب خورند حریف گویند در خور بمعنی لائق و سزاوار و در وسع و در خورد
بدال نیز بهمین معنی ست نقل بالضم آنچه بالای شراب خورند از میوه و کباب و جز آن بمودن
در اصل بمعنی ساختن کردن و بمجاز بمعنی خوردن و خوراندن نیز آمده و بصله بر لفظ بمعنی ایثار
و این در شراب و جام و نقل و کباب اکثر است در طعام و میوه و دیده نشده عقول جمع عقل
اما اینجا بمعنی واحد استعمال کرده چنانچه درین شعر فیضی هست بیت همرآت و عقول او
صورت گر صورت هیولا ٭ و این استعمال در فارسی کثیر الوقوع است چون مشکل بمعنی الا

و نقل عبارت از نقل ممدوح است پوشیده نماند که قوله چون صفت بی نیازی الخ شرط است
و قوله سایه کردگار را الخ جزای آن و این جزا خود شرط و جزاست و تقدیر آن اینست که
اگر احتیاجی موجود است سایه کردگار را آن هم نیست و الا برای استغنای حاجت است
و حاصل فقره اینکه چون صفت بی نیازی خاصه ایزد جل شانه است سایه کردگار را هم
نیاز و احتیاجی نیست الا بجز بقافی نیست که بمقدار کیفیت و چاشنی خود ای بمقدار مذاقی
که ممدوح خود دارد و شراب سخن و نقل نغمه با ایشان دهد یعنی چون مردم روزگار استعداد
فهم سخنان خودش ندارند ناگزیر واجب افتاد که حسب استعداد شان سخن با ایشان
گوید و چون سخن حسب استعداد خود گفتن و کیفیت آنرا بعینه خاطرنشان مخاطب کردن
میسر نمی آید لهذا او را بنظر مردم احتیاج می افتد مخفی نماند که سایه کردگار عبارت
از ممدوح است نه از مطلق بادشاه درینصورت حذف اسم اشاره لازم می آید ای
این سایه کردگار را و حذف اسم اشاره برای حصر است چنانکه درین عبارت من لفلانی
سلام گفتم بیدرد مطلق بجواب نپرداخت ای این بیدرد گویا در ذهن قایل قرار گرفته
که بیدرد جز او نیست فافهم هم خوشا ذوقی چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش رنگ فهمیدن
بر چهره تواند بست شش الف در خوشا الف کثرت معنی بسیار نوشته اند و همچنین در بد او بعضی
بمنزله ندا چنانکه در لفظ بسا گذشت و بعضی بجای حرف ربط گفته اند و تفصیل اینمعنی از حل
مقامات جواهر الحروف که ریخته کلک فقیر صهبائی است جویند چمن طبع بمعنی رنگین
طبع و رنگ فهمیدن بر چهره بستن کنایه است از بشاشتی که بعد فهمیدن بر چهره نمایان
شود و از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم چه فهمیدن را سرخی رنگ و بشاشت لازم است
و حاصل معنی فقره ظاهر است و پوشیده نماند که لفظ تواند مشعر معنی قدرت است چون

از عبارت سابق مفهوم شده بود که کسی را مجال فهمیدن کلام ممدوح نیست ولهذا
او را حاجت باهل فهم می افتد الحال میگوید که کسیکه این قدرت دارد که نکات او را فهمد
خوشا ذوق او هم زهی ذوق سبکروحی که ببال اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمهای
نازک تواند نشست شش زهی بیای تنکیر کلمه که محل تحسین گویند همچو آفرین و بارک الله
سبکروح در کتب لغت کنایه از مردم بی تکلف و خندان و شگفته و ظریف نوشته اند
ظاهرا چون گران جان بمعنی سخت جان و مردم بیمار و از جان سیر آمده است کما فی
برهان کسی که او عیش داشته او را سبکروح گفته اند و بمعنی لازم مشهور گشته یعنی خندان
وغیره اهتزاز حرکت پر مرغ که در وقت پریدن کند و بمجاز بمعنی نشاط استعمال کرده اند
پوشیده نماند که ظاهر خود آنست که نشستن مرغ دل بر شاخسار نغمه ببال اهتزاز عبارتست
از بهم رسانیدن اهتزاز از نغمه و اهتزاز بمعنی نشاط از نغمه وقتی بهم رسد که آنرا تواند فهمید و این
نیز از عالم ذکر لازم و اراده ملزوم ست و لفظ نازک که صفت نغمه است قرینه این اراده
است و بدین صورت اهتزاز بمعنی مجازی است و معنی حقیقی نیز درست میشود پس محصل شعر
آنکه زهی عیش سبکروحی که هر جا نغمه او باشد دلش جنبش کرده خود را بهمه اینجا تواند رسید
هر چند این معنی لطفی خوب دارد اما مناسب بفقره اول همان معنی اول است هم چه دشوار است
برقایل بلند سخن یا سامع کوتاه تاب ساختن شش کلمه چه اغلب آنکه برای تفهیم باشد
ای بسیار دشوار است بر قایلی که سخن او بسیار عالی افتاده ساختن با کسی که سخن را در نیابد
و ممکن نیست که برای علت باشد و این علت احتیاج حریفان مذکور است و دو جمله که
مابین این عبارت و عبارت سابق افتاده دو جمله علیحده در باب مخاطب صحیح ایراد یافته
و حاصل معنی اینکه احتیاج او باهل فهم برای اینست که ساختن بکودن طبعان بر قایل

بلند سخن بسیار دشوار است کوتاه یاب بمعنی یابنده و چیزهای کوتاه و پست ای آنکه
سخنان عالی را نتواند دریافت و شاید که لفظ یاب بمعنی مصدری باشد پس کوتاه یاب
بمعنی کسی بود که یافت او کوتاه باشد و ساختن بمعنی موافقت کردن هم و سخن والا رتبه
را بالضرورة از پایهٔ خود انداختن شش این فقره معطوف است بر فقرهٔ سابق ای
دشوار است بر و اینکه سخن والا رتبه را چنین و چنان کند چه هرگاه سخن بلند بفهم کسی
نیاید معلم را ضرورت افتد که نزاکتهای سخن را ترک کند و آنرا بقالبی و پیرایه ادا سازد
که در فهم سامع کوتاه در آید درینصورت ظاهر است که سخن والا رتبه از پایهٔ خود افتاده باشد
هم مثل حال جوهر فروش هم نقاشیست که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری
تنک مایه دست به هیچ تواند داد و دیگری هم قلم نزاکت رقم را از تیزی بپردازد تا مبصر
کند نظر چشم تماشای آن کشاید شش این فقره خبر مبتدای محذوف است ای اینمعنی
مثل حال فلان است و هم قلم کنایه از نوک قلم چه دم بمعنی محل تیزی است که در خنجر
و تیغ وغیره باشد مثل دم خنجر و دم تیغ و چون تیزی قلم در نوک آن باشد بمعنی نوک
استعمال کرده اند پرداز بمعنی خالی کند هم چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامهٔ
او تمام است شش ای خاطر کسی اعم از آنکه از خواص باشد یا از عوام از او تمام باطلسم
خالی نمی باشد این جمله شرط است هم آنکه تماشای مجلس بهشت آیین آیین نگاه بسته اند
وعید و نور و زچشم و گوش نه الفته و عقل مصور روح مجسم ندیده اند و لآلی کلام معجز نظام
در درج گوش هوش نچیده گمان برند که این ستایش از مقولهٔ ستایش دیگر مداحانست
که در مدح ممدوحان خود مبالغه ها میکنند و قطره و ذرهٔ ایشان را تیغ دریا و مطلع آفتاب
میدانند شش جمع ای شعرا است آیین بستن در حقیقت آراستن شهر و مکان است بجهت

آمد آمد پادشاه از سفر یا مهمان در خانه و بمعنی مطلق آرایش و زینت دادن مجازاست
کمافی ما نحن فیه نعمت خان عالی گوید شعر بسته اند آئین بیاد حسن در شهر خیال ٭ خانه را
ای مردم چشم از نگهه زینت کنید ٭ عید و نوروز چشم و گوش عبارت است از دیدن لقای
و شنیدن کلام روح افزای او عقل مصور و روح مجسم عبارت از ذات ممدوح هم اگرچه
صدق مقال ظهوری ظهوری وارد اما برفع مظنه قسم یاد میکنند و در شرح ظهوری تخلص
ظهوری بیای تنکیر تجنیس محرف است و تجنیس محرف آنست که هر دو لفظ متجانس در بیت حروف
مختلف باشند با نقط در نوع که اسم و فعل و حرف باشد و در عدد حروف و ترکیب متفق چون مفرط
بتخفیف و مفرط بتشدید و کرد بالفتح اول و کرد بالضم اول و امثال آن و چون حرکت
رای ظهوری باشباع و ظهوری بغیر اشباع است تجنیس محرف باشد و محرف از ان
جهت گویند که هیئت یکی از هیئت دیگری انحراف کرده هم نگارنده که بر ریحان خط خوبان
مشک را بر نسرین برات داده یعنی ظاهر خود آنست که موحده در لفظ بر ریحان بجای از
بیانیه است یعنی مشک را که آن ریحان خط است بر نسرین برات داده و نسرین عبارتست
از رخ و برات بر کسی دادن عبارت است از رقعه نوشتن بنام کسی تا سائل را بوسیله
این رقعه از و نفع رسد و همچنین برات بر کسی نوشتن زلالی گوید شعر برات زلف بر جان
می نویسیم ٭ جنون دارم پریشان می نویسیم ٭ طالب گوید ٭ طالب نصیب ما ز مئی لعل
رنگ نیست ٭ ما را برات نشئه بر افیون نوشته اند ٭ و بر کسی رقم کردن نیز بهمین معنی است
که عرفی گوید ٭ هر جا غمی ست کرده تحویل من مگر ٭ از بحر دیگران بمن اکنون کنند رقم ٭
هم و بنوازنده که بمفتاح نغمه در نوازش بر روی سامع کشاده یعنی نوازنده سراینده
و بخشش کننده و مقصود اول ست نوازش سرایندن و بخشش کردن مقصود ثانی است

و بمعنی اول ایهام سامعه ای قوت سامعه هم که مد دفتر توصیفش اندازهٔ قلم است پیچ
بدیع رقم نیست یعنی مد در اصطلاح اهل سیاق خط درازی که در کاغذهای حساب کشند
و مراد از مد کشیدن مد است از قبیل ذکر اسم جامد و اراده معنی مصدری و تفصیل بمعنی در تحریر
ع نزاکت را از طبعش ناز بر ناز است در تحقیق نزاکت و نازک گذشت و نیز در گلزار ابراهیم
و صفت نغمه بیاید هم و شد قانون تعریفش مد نفس هیچ خجسته دم نیست یعنی شد در برهان
قاطع بفتح اول و تشدید ثانی در اصطلاح نغمه وران و مطربان آنست که نغمه را بلند
و پست کنند تا وقتیکه موافق مدعا درست شود و آن حد در اصل بمعنی طرف و جانب بجا
بمعنی اندازه و مجال مقدور مستعمل و بر مصنف پوشیده نیست که چون شد مضاف است
بسوی قانون که سازیست معروف نسبت کلمه شد و مد بسوی نفس مناسبت اگرچه شد آن
نغمه که از ساز برآید کار نفس نیست بلکه کار مضراب است و بجای قانون لفظ نغمه باید و شاید
شد قانون عبارت است از شد آن نغمه که سرائنده آنرا با ساز سراید پس آن ساز خواه
قانون بود و یا دیگر و تکلف این هم از بیان است و یا شد که قانون بمعنی دستور و قاعده
بود و آنرا نغمه قرار داده اند بطریق استعاره بالکنایه و شد تخییل بود و در معنی سامعه ایهام
بهر کیفیت خالی از تکلف نیست هم همگنان را بمساعدت بخت مساعدت تو بساط بوسی بروزه
بادش همگنان بکاف فارسی در اصل همگینان بیای تحتانی جمع همگین و بکثرت استعمال
یای تحتانی محذوف شده و میم ساکن گشته و قید جماعت حاضران چنانکه در برهان
قاطع است زایده است در اصل بمعنی یکسان و مجموع است اعم از آنکه حاضر یا غائب باشند
یا غائب بساط بوسی کسب اسم و امر بمعنی مصدری چون پابوس بمعنی پابوسی و خونریز
بمعنی خونریزی پس نوشتن تحتانی در آخر بساط بوسی چنانکه در بعضی نسخ است خود ...

ندارد هم تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق
مقال مطلع گردندش فراخور بمعنی درخورای شایسته و لائق فطنت بالکسر زیرکی فطرت
بالکسر آفرینش و بمعنی دانائی هم مستعمل مصنف گوید ع فطرت ِشه ورے افطرتهاست
هم بتقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه آزادیست شش تقریب در منتخب بمعنی نزدیک
شدن و نزدیکی جستن و فارسیان بمعنی حیله استعمال کنند که بسبب آن کاری توان
کرد کلیم گوید شعر دگر تقریب رفتن چون ببزم او نمی دیدم ✤ برای پرسش آن
نرگس بیماری رفتم ✤ این دعا عبارت است از قوله روزی یاد اطناب افعال است
بمعنی سخن دراز کردن و بسیار گفتن حاصل فقره اینکه چون دعا بر زبان من گذشت
بتقریب این دعا یاد آمد که درازی سخن از بی ادبی است چه اکثر عادت بدینطور جاریست
که دعا در ختم کلام یاد کنند و چون در وسط کلام گفته آید نظر بعادت مذکور در خاطر گذشت
که کلام را ختم باید کرد و عبدالرزاق یعنی مشار الیه این مضمون آن جمله را فهمیده که
مدخول کاف است یعنی قوله که اطناب نه از ادب است و معنی آن چنین نوشته که بتقریب
این که اطناب از ادب نیست دعا یاد آمد ختم کلامه گوئیم که هرچند این توجیه رو براه است
و الفاظ بدان مساعدت میکنند اما در ابهام اشاره و مشار الیه توسط عبارت دعا یاد آمد
بر طبع سلیم که از حسن عبارت مطلع است گران می آید هم بزمزمه دعای اختتام در نوازش
اثر اهتمام واجب دانستش پوشیده نماند که فاعل فعل دانست غالب آنست که مصنف
باشد و دعا مضاف بسوی اختتام و در بمعنی در باب و حاصل فقره اینکه در باب اثر که
آن بزمزمه دعای اختتام صورت خواهد بست اهتمام واجب دانستم ای زمزمه دعا
اختتام می سرایم بجهت آنکه اثر را نوازش بهم رسد و شاید که اختتام فاعل باشد در صورت

معنی آن چنین باشد که اختتام واجب آنست که بزمزمهٔ دعا در نوازش اثر اهتمام نماید و نسبت
اهتمام بجانب اختتام مجاز است هم تا از کاسهٔ طنبور خورشید تار شعاعی در دمیدن است
نسیم نغمه از مهب مجلس خدایگانی در وزیدن باد ش دمیدن بمعنی روئیدن است و بمعنی
طلوع آفتاب و سحر مجاز پس نسبت دمیدن بمعنی طلوع بجانب تار نظر بتشبیه خواهد بود
که شعاع است و شاید که نسبت آن بمعنی حقیقی بجانب تار بود و تار را استعاره بالکنایه مهب
جای وزیدن باد و در مهب مجلس اضافت بیانی خدایگان مرکب از خداوگان که کلمهٔ
نسبت است و کلمات است در مشابهت نیز مستعمل است و لهذا بر غیر خداوند تعالی شانه
نیز اطلاق کنند و تحقیق این لفظ با تحقیق خداوند خداوندگار آنچه حق تحقیق است
در حل مقامات جواهر الحروف درین مصرع ع خدایگان جهان آنکه از خدای جهان ٭ جهانیان را
یادداشت و بیاد افراه نوشته‌ام هم تا بر قانون سخن تار نفس فروافتهٔ مضراب زبان است
ترانهٔ ثنائی جهانبانا ذخیرهٔ کلام و زبان جهانیان باد ش ذخیره در منتخب آنچه نگاه داشته
شود و بفارسی آنرا انچی گویند هم تا دو معنی بهر لفظ چنگ و قانون آورند ٭ لفظ پردازان
معنی ساز در بزم میان ٭ ش چنگ و قانون را دو معنی است اول ساز معروف
و چنگال و دوم ساز معروف و دستور و قاعده و فاعل آورند لفظ پردازان معنی ساز اند
و آوردن چنگ و قانون در هر دو شعر لاحق برعایت قوله تا دو معنی الخ بر لطف شعر
افزوده چنانکه بر سخن فهم پوشیده نیست هم باز اقبالش بصید ملک رنگین چنگ باد ٭
تار چنگ بخششش باد از گسستن در امان ٭ ش در مصرع اول چنگ بمعنی چنگال و در مصرع
ثانی بمعنی ساز هم بر آهنگ ستایش نغمهٔ قانون دهر ٭ با هم بوفق مدعایش رسم قانون
جهان ٭ ش وفق در منتخب بالفتح موافق آمدن و سازگار شدن پوشیده نماند که

که آہنگ در مصرع اول بمعنی قصد است و از معنی دیگر ایہام یعنی نغمہ قانون و ہر بقصد
ثنای او باشد و رسم و قاعدہ جہان حسب ضوابط او و ہم زین دعاہا را اجابت منتے بسیار
بادشش بسیار صفت منت و شاید که در آخر منتے یای تحتانی برای تنکیر بود و بسیار
حال ای بر اجابت منتی باد در حالیکه بسیار است

خاتمہ

بفضل کارساز حقیقی از کار شرح دیباچہ نورس فراغت دست داده از جولان عنان عمر
نگرانده کی نفس راست کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تک و
تاز بعرض می آرم فقط تمام شد شرح دیباچہ نورس بعون داور دادرس
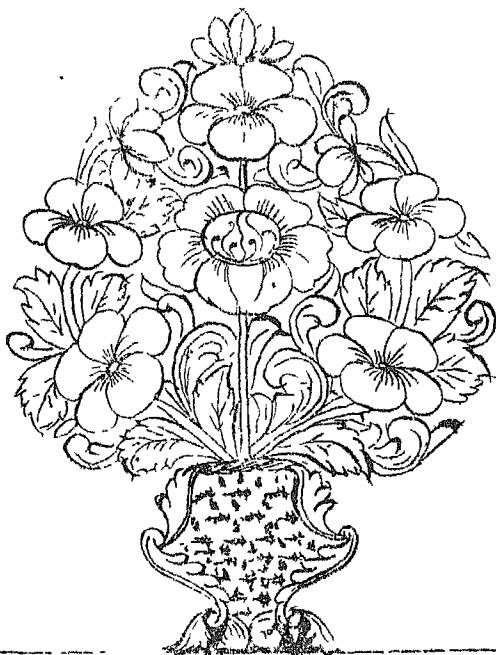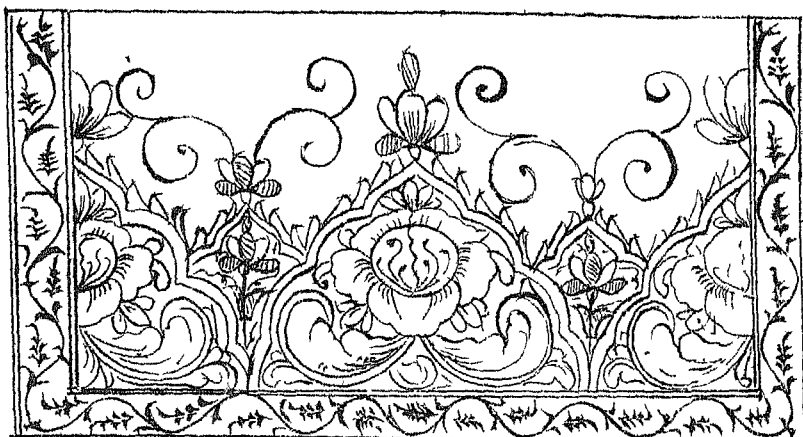
بسم الله الرحمن الرحیم

آن کس که دلش آئینهٔ عرفان است ❊ پیوسته بحرف ما عرفنا گویاست
انگشت نهد قلم بحرفی که ز نم ❊ یعنی سخنم نه در خور حمد خداست

سبحان الله صعوبت جادهٔ حمد باین درجه که هر آهنگ تیغی بر فرق خامه می نهد و شوق
این بیچاره بانمرتبه که در هر گام سر بجای قدم میگذارد تبارک الله دشواری راه لغت
بانگونه که در هر قدم بسر در افتاد فی نذر قلم میگردد و همت این مسکین باین رنگ که در هر
خطوه افتان خیزان پای جرات بر می دارد رباعی فی حمد بود در خور استعدادم ❊
نی نعت کند شفاعت بیدادم ❊ رفتم بره کعبه و یثرب فرعجبنه ❊ هر گام چو خامه خاستم
افتادم ❊ هیهات چه کند اگر قدم بعرصه می گذارد و بخیه نارسائی اندیشه از روی کار افتادن
پیش پاست و اگر بحصار عطف دامنگیر عیب ناتوانی فکر در نظر ما جلوه نما هان اے صبا کے
کج مج فهم هیش ازین هرزه متاز و عنان عزیمت ازین جاده و از آن تهدید بر اندیشه گماک
تا ازنا گریبان سیر خیری برگیرد که از تفرج گلزار ابراهیم گلها چه معنی در دامن کرده و هدیه

منتظر آن قدوم چه آورده رباعی فکرم زخمستان سخن می نوش است ٭ وز رنگ خیال
صد چمن گل پوش است ٭ زین نشه که جوش میزند از خم فکر ٭ صد ناخم دهر از سر بهوش است
هم خرمی چمن سخن بطراوت صد بهار پیرایه ایست که گلزار ابراهیم وز رخساره یوسف طلعتان
نمرود نخوت رسانیده بشش خرم بضم اول وتشدید ثانی بدون واو بمعنی شادان و
خوشوقت چون تشدید در لغت فارسی نیست در اصل بدون تشدید بود چنانکه حکیم ثنائی گوید
بیت از عشق کاری کن دگر وز باده جانی کن دگر ٭ وز جان جهانی کن دگر بنشین
در و شام و خرم هم ٭ و ظاهر آنست که چون خرم فی الحقیقت نام ماه دهی و روز هشتم است
از هر ماه شمسی و فارسیان بنابر قاعده کلیه خویش که هرگاه نام ماه و روز موافق آید عید
باید کرد درین روز در ماه دی جشن و نشاط بکنند و وضیع و شریف در دربار سلطان بار
می یافت و مزارعان و دهاقین با ملک برخوان نشستندی و ازین راه در خاطر هر
که دمه نشاطی و انبساطی راه می یافت شادمان را بنام آن روز خواندندی و [illegible]
که یای نسبت بلفظ خرم لاحق کرده خرمی بمعنی شادمانی گفتند و بمرور از منه از معنی ترکیبی
این غافل گشته یای خرمی را از علم شادمانی و سروری دانسته و بینا یای مصدری انگاشته خرم را بمعنی شادمان تصور کرده
به استعمال آوردند و خان آرزو در سراج اللغت مرکب از خور بمعنی آفتاب و رم که مشتق
از رمیدن است گفته پس خرم بمعنی رمنده از خور و آنچه از خور برمد تازه و شاداب باشد
نه خشک پس تشدید بسبب ادغام بود و تخفیف بحذف یک را چون بدتر و بتر و ازینجا
معلوم شد که بواو و بدون واو هر دو درست است اما اینقدر هست که اگر در اصل بمعنی شادمان
مفرد است بدون واو نوشتن واجب است کما وقع فی کتب اللغة علی مذهب الجمهور
و اگر مرکب است بواو و بدون آن جایز چه خور بمعنی آفتاب بواو معدوله و بدون آن

ہر دو آمده و الله اعلم بالصواب گلزار ابراهیم آتشی که بر حضرت خلیل الله سرد شده
کما قال الله عز و جل قلنا یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم و چون مشهور است که آن آتش تمام
بگلها مبدل شده شعرا آنرا بگلزار تعبیر کرده اند و چون نام این رساله هم گلزار ابراهیم است
ایراد این لفظ بطریق صنعت براعت استهلال باشد و ذکر ابراهیم و یوسف و نمرود از
مناسبات است رسانیده بمعنے دوانیده چنانکه بدفعات نوشته شده و تا جدار لفظ و
معنی سخشمت شناق تارک آرائی ست که سمی خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم
بصفت یگانه و ممتاز گردانیده ش سمی بفتحه سین مهمله و تشدید یای تحتانی بمعنی هم نام
و لفظ خود کنایه است از ذات باری عز اسمه و خلیل او تعالی حضرت ابراهیم علی نبینا
و علیه الصلوٰة و السلام اند و سمی آنحضرت ابراهیم عادل شاه که ممدوح است و ذکر صفت
و نه و یگانه سابقة الاعداد است به ترک ترکیب صفت اول م اول معرفت که با وجود
حجب کثرت در مشاهده شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً
و صف حال او ساخته ش حجب بضمتین جمع حجاب کثرت ماسوی الله وحدت ذات
او تعالی عز اسمه چه کثرت را بمعنی جماعت کثیره و وحدت را بمعنی ذات واحد استعمال نموده اند
و در شاهد وحدت اضافت بیانی است و حاصل فقره اینکه بسبب کمال معرفت با وجود حجب
کثرت شاهد وحدت را چنان دیده که معنی کلام مذکور بر او صادق آمده ای اگر حجب کثرت
از پیشش بر دارند بر یقین سابق او نیفزاید هم و گلستان نیست و بستان عقیده اش را از
خس و خاشاک شک و شبهه پرداخته ش خاشاک مرکب است از خاش بمعنی ریزهای چوب و علف
و آک که کلمه نسبت است چون کاواک آنچه خالی باشد منسوب بکاو که بمعنی کاویدن است
پس خاشاک در اصل بمعنی خاکی باشد که بجاروب پاریزه علف افتاده رفته باشد و مجازاً

برهان ریزه چوب وغیره استعمال کرده اند پرداخته بمعنی خالی کرده و فاعل آن ضمیر
که راجع است بسوی معرفت و ظاهر است که در کمال معرفت شک و شبهه را دخل
نمی ماند هم مجموعه عرفان موحدان فردی از دفتر شناسائیش یعنی موحدان اهل حقیقت
شناسائی معرفت هم و عنف و اشتلم ماسوا پسندیده طبع مواسائیش یعنی عنف بهم
حرکت و مشهور بضم و درشتی اشتلم بضم اول و ضم لام تندی و غلبه کردن ناصر علی گوید بیت
الهی از خودم بستان و کمکن * بنور پاک بر من اشتلم کن * ای غلبه کن و فیما نحن فیه
تندی بمعنی است که از روی غضب باشد ماسوای آنچه سوای ذات حق است یعنی
کثرت مواسا مخفف مواسات بمعنی الفت و مواسا بیای نسبت الفت کننده و حاصل این
فقره بانواع مختلفه گفته اند بعضی گفته که طبع او آنچنان حلیم افتاده که تندی ماسوا را متحمل است
ظاهر انظر ایشان بر لفظ مواسای افتاده و بر متامل واضح است که درین توجیه صفت معرفت
چه می شود و بعضی گفته اند که تعدی ماسوا را می پسندد و نه تندی و غضب حقتعالی را و این از
معرفت اوست چه مردم دنیا بسبب غفلت از غضب حق نمی ترسند و از آفاقی که از مردم
نسبت بایشان رسد خائف باشند و رکاکت این توجیه نیز ظاهر است پس بهتر آنست که
که اشتلم ماسوا اشتلمی که از جانب ممدوح است در حق ماسوا صادر گردد ای پسندیده طبع
ممدوح این است که بر ماسوا اشتلم و عنف میکرده باشند تا عایق و مانع در امر معرفت
نشود و ماسوا مطلق آنچه سوای حق است نه انسان فقط که احتمال ظلم را اشتباه باشد پس اشتلم
بر ماسوا اشتلمی باشد که در باب عدم تعلق و ترک آن بود نه بر احوال مردم که آن ستم است هم
توضیح بیانش نشانهای بی نشان همه دل نشین و خاطر نشان یعنی بینشان کنایه از ذات حق
نشانه دلنشین آنچه دل نشیند و خاطر نشان ترکیب مفعولی است بمعنی آنچه آنرا بخاطر نشانده باشند

وحاصل فقره اینکه ممدوح بسبب کمال معرفتی که دارد بر حقایق الهی کماهی وقوف یافته
چنان بتوضیح بیان بر زبان می آرد که تشابهات او تعالی با آنکه او بسبب نایابی آن نشانها
بی نشان شهرت دارد همه دلنشین شنوندگان میگردد و چیزی از شک و شبهه نمی ماند
چه تا قابل غور و خوض نتواند فهمید خاطر نشان دیگری نمیتواند کرد و هم به آفتاب جهانگیر تاکید
نظر بر دوبینان نمیتواند انداخت و دوبین آنکه یک را دو بیند و آنرا احول گویند نظر بر کسی
یا بر چیزی انداختن متوجه شدن بسوی آن چون دوبینی منافی توحید است لهذا آفتاب
جهانتاب تاکید میرود که بسوی دوبینان متوجه نشود یعنی روشنی از چشم دوبینان دریغ کند
تا دوبینی از ایشان بفعل نیاید چه دیدن اشیا از روشنی آفتاب وغیره حاصل می شود که
بواسطه نظر باشد هم و بمصور قضا تهدید باحوال احولان نیز و اختن شش تهدید بمعنی ترسانیدن
و در معنی تاکید نیز استعمال کنند احول کژ چشم و آنرا کاژ بکاف تازی و زاء فارسی و لوچ
بلام مضموم و جیم فارسی نیز گویند و پرداختن قضا باحوال احولان تکون و خلق ایشان باشد
امی تهدید بمعنی است که ایشانرا متکون و مخلوق نسازد تا دوبینی از ایشان بوقوع نیاید
و تقریر این فقره چنین نیز میتوان کرد که مصور قضا را می ترساند که باحوال احولان چرا پرداختی
و از ایشان بی اعتنائی چرا بکار بردی یعنی از عدم پرداخت تو عیب احولی در ایشان پدید
آمد اما مطابق فقره اول همان معنی اول است هم زنار سبحه هم پیوندیست که گسیختنش بر
کشیشان نخندد سبحه بضم اول مهره ها که عدد تسبیح بآن گیرند بفتح اول شهرت دارد
غلط است و فارسیان بمعنی تسبیح گویند و چون سبحه و تسبیح بمعنی مرکب از دانه و رشته استعمال
کنند دانه سبحه و دانه تسبیح و تسبیح هزار دانه نیز گویند پیوند بمعنی پیوستگی آن پارچه که بپارچه
دیگر پیوند دهد و این لفظ دو احتمال دارد یکی آنکه مرکب باشد از پی و وند که کلمه نسبت است

چون پارچه جامه یا پارچه دیگر یا دیگری یا چیزی یا چیزی دیگر اتصال شد پدید آید گویا ماننده
پیی ای عصب است که با اعضا پیوسته باشد دوم آنکه مشتق بود از پیوستن که در اصل
پی بستن به یای موحده است بجای واو و این دو حال دارد اگر پای خود به پای دیگر
بستن بود بمعنی اتصال باشد و اگر پای دیگر به پای دیگری بستن باشد بمعنی اتصال دادن
بود و حق تحقیق آنست که در هر دو صورت بمعنی اتصال دادن است چه در صورت اول
اتصال دادن خود بدیگری است فافهم پس پیوند در اصل پی بند بود و بمعنی متصل
و اتصال هر دو آمده و تقریباً بیا و آمد که امر بهم ازین باب پیوند آمده و قیاس می خواهد
که بای موحده امر در لفظ بند لاحق کرده شود نه به پی و گفته شود پی ببند یا پی بوند چه معنی
آن متصل شو است اما چون پیوستن با بدال موحده بواو استعمال کثیر یافته چنانکه معنی اصلی آن
مهجور شده و همین یک لفظ علحده معلوم می شود گویا پیوند یک لفظ مفرد است لهذا
موحده بر بالای آن بر سامعه گران نمی افتد و این غایت تحقیق است درین مقام و لا مزید علیه
کشیشین بشین و معتبر ترسایان و قسیس بقاف بکسر معرب آن کما فی برهان کشاکش بمعنی
فرمایش پی در پی و کششهای متعاقب و بردن و آوردن و امر و نهی و ناخوشی و غم و
الم بسیار و خوشی و ناخوشی و فیما نحن فیه همین قدر ناخوشی مراد باشد مخفی نماند که ضمیر شین
راجع است بسوی پیوند نه بسوی سبحه که مشهور است و گسیختن اگرچه لازم باشد بمعنی للفاعل
و اگر متعدی است هم بمعنی للفاعل و هم بمعنی للمفعول می تواند شد بر تقدیر اول گسستگی
بهم رسانیدن پیوند و بر تقدیر ثانی گسیختن کشیشان پیوند را سبحه و زنار که بسبب کشاکش
کشیشان بوقوع آمده بر کشاکش ایشان خنده خواهد زد و این خنده بر نافهمی کشیشان
خواهد بود چه اگر اتحاد در سبحه و زنار می فهمیدند پیوند آن نمی گسیختند و بعد از تامل دریافت شده

که وقوع گسستگی مناسب نیست بل عدم امکان گسستگی مناسب مقام است پس مراد
از گسیختن اراده بود که برای گسیختن کنند یا همین گسیختن بالقوه که به اراده ایشان است
وهنوز بوجود نیامده کما لا یخفی علی المتامل پس خنده آن در باب عدم امکان وقوع خود
وبیهودگی سعی کشیشان خواهد بود ونسبت خنده بطرف گسیختن بطریق استعاره بالکنایه است
که آنرا در ذهن خود شخصی قرار داده وخندیدن برای آن تجویز کرده واگر گویند که هرگاه چیزی
گسسته شود آوازی ازان برآید وآن آواز را بخنده استعاره کرده پس استعاره در صدا
وخنده بود نه در گسیختن وتشخص چه برین تقدیر آواز گسیختن خندیدن آن خواهد بود واین معنی
بر دقت فهم مخفی نیست ونیز چون خنده مشبه است باستعاره مصرحه بود نه بالکنایه واز زبان
اکمل الکملا وافضل الفضلا آب روی کمال رنگ چهره انفصال نقب زن گنجینه دقائق سخنوری
گوهر نایاب محیط معنی پروری مایه فخر دولت ابد پرور ودو پایه اعتبار حشمت ازل آورد
مولای مفخری ومکرمی سرمایه عز وتفاخر مولوی محمد صدر الدین خان بهادر که امروز صدر منصب
صدر الصدوری را وجود فائض الجود وش عرش اکمال مدینه اعتبار است بگوش صهبائی
هیچمدان چنین برخورده که ضمیر شین راجع بسوی سبحه باشد وحاصل فقره چنین گفته آید که زنار
آیا سبحه آن هم پیوند نیست که گسیختن آن سبحه برگشتا کشیشان که بنابر نادانی ونافهمی خود
در باب گسیختن تسبیح سعی بکار می برند خنده زنار ای خواهد زد چه گسیختن سبحه بعینه حاصل شدن
زنار است چه از جدا شدن دانه همان رشته باقی میماند که مشابه زنار است پس ظاهر شد که
در سبحه وزنار اتحادی هست چه زنار از میان سبحه برآید هم وکفر را با ایمان نه سریست که
صندل چاره از پیشانی برهمنان نبردش پوشیده نماند که درین فقره بطور فقره اول دو توجیه
باید کرد توجیه اول اینکه ضمیر شین راجع باشد بسوی ایمان ای کفر را با ایمان سری

و محتمل نیست که صداع ایمان از پیشانی برهمنان صندل چاره حاصل نکند اهی خواهد کرد
یعنی درمیان کفر و ایمان چندان یگانگی و اتحاد بهم رسیده که صداعی اگر بایمان عارضش
شود آن صندل چاره از پیشانی برهمنان خواهد گرفت و انکاری بمیان نخواهد آورد و نظام هم
است که هرگاه درمیان دو کس اتحاد و یگانگی باشد یکی را در استعمال چیزی از دیگر انکاری
رو نمی دهد و این توجیه مشهور است و مطابق است بتوجیه آخر فقرهٔ اول و من میگویم که
ارجاع ضمیر مناسب آنست که بطرف سر باشد چه نسبت صداع بسوی سر انسب است گو
بطریق ایهام است و حاصل معنی اینکه کفر را با ایمان سر بهم رسیده که اگر صداعی بآن سر عارض
شود صندل چاره از پیشانی برهمنان خواهد گرفت و صداع آن سر همین اختلال آنسر است
باعتبار معنی مراد آن که محبت باشد و چارهٔ آن صداع رفع آن اختلال است اما اینقدر هست که
در فقرهٔ اول کشاکش کشیشان در باب گسیختن پیوند بود و درینجا صندل پیشانی برهمنان در صدد
علاج است پس مطابقت در هر دو فقره گونه مرتفع میگردد ولیکن نظر بر خوبی معنی باینقدر
التفات نباید کرد و هم از صدمهٔ توحیدش دوئی دریکی گریخته پیش صدمه در منتخب یکنوشت بمعنی
کوفتن و آسیب رساندن و در مؤید الفضلا بهیبت صور اسرافیل مخفی نماند که در بعضی از اوقات
صدمه و آسیب مردم را چنان سراسیمه می گرداند که در جائی که بظاهر در آمدن در ان دشوار
بود بل موجب خوف باشد می گریزند و لهذا در مقام مبالغه و دهشت گویند که فلانی در سوراخ
موش خزید نظامی گوید بیت کنم با تو کاری درین کارزار ٭ که اندر گریزی بسوراخ مار ٭
و ازین قبیل است در ما نحن فیه ای در قوله دریکی گریخته چه مدعا آنست که چون توحیدش
دشمن دوئی است و نمی خواهد که دوئی برجا بماند پس از صدمهٔ آن توحید دوئی آنچنان
سراسیمه و بیدست و پا گشته که مانند در جای دیگر نیافته در یکی گریخته و مقصود آنست که دوئی تا

یا از تعبیل ذکر محل و اراده حال چون سر بمعنی خیال و لفظ خاطر هم موافق تحقیق اول ازین عالم است تارک بفتح ثالث بمعنی کله سر و فرق سر و میان سر و میان سر آدمی و بمعنی کلاه ⁂ فقیر نیز آمده کما فی برهان معرفت خیز از عالم موج خیز و حسن خیز و تحقیق این ترکیب در اول دیباچه نورس در لفظ نغمه خیز گذشت هم پای رفعت بر آسمان دارد ⁂ سر خدمت بر آستان دارد ⁂ ش اضافت پای و سر بسوی رفعت و خدمت بادنی ملابست است و مقصود آنست که پای بسبب رفعت بر آسمان و سر بسبب خدمت بر آستان دارد و آستان عبادت از آستانه الٰهی است هم در عبادت بگفتن و دیدن ⁂ حق او طرز حق پسندیدن ⁂ ش ظاهر آنست که بعد از لفظ عبادت حرف ربط مقدر است ای در گفتن و دیدن در عبادت است اما طرفه آنست که مقابله گفتن بدیدن کرده و الا مقابله آن بکردن یا شنیدن است بدلیل قول و فعل و کردار و گفتار و بدلیل گفت و شنود سعدی گوید شعر عالم آنکس بود که بد نه کند ⁂ نه که گوید بخلق و خود نکند ⁂ گفت عالم بگوش جان بشنو ⁂ ورنه ماند بگفتنش کردار ⁂ و مصنف خود در نثر ثالث گفته است از و نیز د اکابر سند چه قول و چه فعل ⁂ به نقل او که چنین گفته و چنان کرده است ⁂ بهر کیف مقصود آنست که گفتن و دیدن که عادت سائر الناس است از تشرع عین عبادت است و مصرع ثانی متفرع است بر مصرع اول ای هرگاه عبادت این حال دارد پس طرز حق پرستی سزاوار او باشد هم در دلش این و آن نمی گنجد ⁂ هیچ خبر حق در ان نمی گنجد ⁂ ش این و آن مجموع عبارت از کثرت و ماسوی الله است و کلمه آن در مصرع ثانی اسم اشاره پس تکرار قافیه نباشد هم بت شکن چون خلیل گشته نخست ⁂ بادرش از ازانی اعتقاد درست ⁂ ش نخست بمعنی درنخست یا از نخست کما لایخفی علی من له

طبع سلیم و فکر مستقیم ارزانی بمعنی مسلم و برقرار مرکب است از ارزان و یای نسبت و ارزان
خود مرکب است از ارز و آن که مفید معنی فاعلیت یا نسبت است و ارز مشتق است از
ارزیدن بمعنی قیمت کرده شدن و بفروخت رفتن پس ارزان بمعنی ارزنده صاحب ارز
یعنی قیمت است که ارج بجیم مبدل آنست در صورت ارزانی منسوب بسوی ارزان
بمعنی ارزنده است و هرچه ارزنده باشد خوب بود بمعنی برقرار و مسلم مجاز و درینجا نه
و درینجا نیز بمعنی لائق راست می آید چنانچه گویند این چیز بفلان کس ارزانی است یعنی
ارزنده و لائق فلان کس است و اینکه ارزان و ارزانی بمعنی ضد گران و گرانی مستعمل است
یا از جهت آنست که گاهی لفظی را در جای ضد معنی حقیقی آن نیز استعمال کنند چون برکت
بفتحتین که بمعنی بالیدن و افزودن است و فارسیان بسکون رای مهمله بمعنی تمام شدن
و نماندن استعمال کرده اند میر نجات گوید شعر مطربا خانه ات آباد بود جزم بدان ٭ که
بیک ناله دیگر برکت خواهد شد ٭ و یا از آن جهت که این وقت قیمت آن لائق خرید
همه کس شود گویا اکنون صاحب قیمت شد و لهذا چیز گران و بیش بها را بی بها و بی قیمت
گویند و ارزانی که بمعنی درویش و فقیر آمده هم باعتبار همین ارزان است که ضد گران باشد
ای منسوب بسوی اشیاء کم ارز و هذا غاية التحقیق فی هذا المقام هم خلوت دیگران و صحبت او
وحدت این و آن و کثرت او پوشیده نماند که خبر در هر دو مصرع محذوف است
ای هم ابراست و واو بمعنی مع و این از قبیل آن مبتدا است که خبر آن بر معنی مقارنت شامل
باشد و بر آن چیزی را معطوف کنند بواوی که بمعنی مع باشد چون کل رجل و ضیعته ای
مقرون و در صورت حذف این خبر واجب باشد چنانکه شعر سن و طفل شوخی که صید خانه
بر چین ٭ زمردان تهی کرد و رفت سواری ای من و او مقترن و نیم جلال اسیر ع من و

برہنہ پا بپیما ** عرفی رہ از شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چہ سود ** ہزار جان گرامی و یک قدم
رفتار ** ای نمی ارزد و معارضہ نمیتواند کرد اگر استفہام انکاری باشد یا نمی ارزد و عوض
نمیتواند شد اگر جملہ خبریہ بود و این بر تقدیری است کہ چنین تقریر کنند کہ از عمر چہ سود چہ عمر
ہمین جان دارد و یک قدم رفتار آن کو چہ ہزار جان معاوضہ دارد بہر کیف این واو
قرینہ حذف خبر است و معطوف را در محل آن خبر قائم کردہ اند چنانکہ نجاة بدان تصریح
نمودہ اند ع کفر در فکر نکتہ عرفان ** شرک در شکر نعمت ایمان شش توجیہ این شعر انچہ
شہرت دارد اینست کہ کفر ہمین این بادشاہ ہمیشہ در فکر آن می باشد کہ نکتہ معرفت
الٰہی حاصل کند و شرک را چنان نعمت ایمان حاصل شدہ کہ ہمیشہ شکران نعمت می گوید
یا آنکہ در کفر و عرفان و شرک بودن بعید است چہ کفر خدا را نشناختن و شرک بر غیر خدا
گرویدن است و ممکن است کہ فکر را بی اضافت خوانند و فکر از خلائق بود ای بسبب
توحید ممدوح اگر کفر در فکر خلائق میرسد معلوم می شود کہ این نیز نکتہ ایست از معرفت
چہ ہر گاہ در صنم ہمان جلوہ چہرہ نماید گرویدن بآن عین گرایش بحق باشد پس تمیز در این
و آن دوی است و ہمچنین لفظ شکر را بی اضافت خوانند و در شکر بمعنی در باب شکر پس
تقریرش چنین باشد کہ شرک در باب شکر عین نعمت ایمانست ای چنانکہ شکر نعمت ایمان
میکردہ اند برای شرک ہم شکر باید گفت چہ ہر گاہ دوی از میان برخاست پس گرویدن
باغیار ہم ایمان باشد نہ شرک و درین صورت لازم آید کہ شکر آن نیز ہمچو شکر نعمت ایمان کنند
و شاید کہ بتقدیر اضافت ہر دو لفظ چنین تقریر کنند کہ در فکر نکتہ عرفان کفر لازم آید و در
شکر گزاری نعمت ایمان شرک چہ ہر گاہ فکر تلاش نکتہ عرفان متوجہ گردد ظاہر است کہ
غیر نیز متوہم شدہ باشد از بہر آنکہ ہر گاہ غیر در خیال نگذرد و ارادہ صیانت دل از غیر چسان

در اندیشه تواند گفت و همچنین هرگاه شکر نعمت ایمان بر زبان آید معلوم می شود که
غیر هم در توهم گذشته باشد که گرایش با وشرک دانسته در حصول نعمت ایمان شکر بر زبان
آمده و حال آنکه غیر کجا است و گویا مضمون این عبارت بسته شده التصوف ترک لانه
صیانة القلب عن الغیر و لا غیر هم طینتش باج خواه طینتها * تیغش بادشاه تیغها *
شش طینت بادشاه را باج خواه طینت مردمان گفتن بقرینه مصرع ثانی و هم بقرینه
مقام باعتبار خوبی آن طینت باشد از جهت عرفان هرچند عادت این بزرگ بدان
رفته که در ضمن بیان یک صفت از صفت دیگر هم حرف میزند چنانکه در صفات آینده
دریافت کنی هم در عبادت زهی تنومندی * بندگی درخور خداوندی * شش تنومندی
مرکب از تن و مند از عالم مستمند و آرزومند و واو درمیان این هر دو کلمه زایده است و تعضی
از اهل لغت در زیادت واو قید ثنائی بودن کلمه که بمند ترکیب دهند نموده اند چون برومند
اما از دانشومند و خردمند و حاجتومند معلوم میشود که آن قید زاید است و ظاهر ابر عکس با
بمعنی آشتی که از برغبت پزند ازین قبیل بود چه الف آن برای نسبت است چون تجارا
منسوب به بنجار که علم و فضل باشد و کندا منسوب به کند که بمعنی بوی بد است و شاید که واو
برای نسبت بود و الف زاید باشد چه در آخر اسما هم در آخر افعال افزودن را الف
عادت قدما است در افعال ظاهر است و در اسما چون درویشیا و سلطانیا و کلنیا و امثال آن
هم سیر وحدت بمغز پرده زپوست * همه او کرده خویش را همه اوست * شش با موحده
بمعنی برای معیت است و برای معجمه زپوست اعراضیه ای مغز پرده و پوست اندوخته
و باشد که موحده برای افاده معنی درکه حرف ظرف است و بمغز بمعنی بمغز شدن از قبیل فکر اسم
جامد اراده بمعنی مصدر کرده چنانکه در نثر اول در قوله نزاکت را از طبعش ناز بر ناز * در تحقیق گشت

بدان تصریح رفت و بران قیاس لفظ پوست آنا انیقدر هست که در مغز تقدیر شدن
و در پوست تقدیر بودن چنانکه لا یخفی علی الفهیم پس حاصل اینچنین باشد که سر وحدت را
از پوست بودن بمغز شدن پرده های اسرار وحدت پیش ازین حکم پوست داشتند اکنون
از و حکم مغز بهم رسانیده پس حرف رای همه بر آمحاوره باشد و در مصرع ثانی دو احتمال
است یکی آنکه لفظ همه اوست تمام مراد باشد و دیگر آنکه همه او فقط مقصود بود و حرف است
برای ربط جدا از و بر تقدیر اول معنی مصرع چنین خواهد بود که ممدوح ما خود را همه اوست
کرده ای گفتن همه اوست چه معنی دارد که سراپای او همه اوست گشته و این مبالغه است
در قول همه اوست و مقصود آنست که این قال حال باشد پس ضمیر او که اول هست راجع است
بسوی ممدوح و بر تقدیر ثانی دو وجه است یکی آنکه حرف ربط جزو عبارت کرده است باشد
که از فعل کرده جدا شده بعد از لفظ او واقع شده درینصورت عبارت همه او بعد از قوله خویش را
برای تاکید تکرار یافته ای ممدوح ما سراپای خود را که او کرده است پس لفظ همه تاکید
خویش است و تمام همه او ثانی مقوله مصنف است و حرف است برای ربط همین عبارت
تاکید تمام قوله همه او که اول مذکور شده و دیگر آنکه همه او ثانی مصنف است برای همین
عبارت پس حاصل اینچنین باشد که ممدوح ما سراپای خود را همه او کرده و باز می گوید که
ممدوح همه اوست و توضیح این مطلب بدینوجه است که سراپای خود را او کردن دلالت
دارد که او خود را بتکلف او کرده لهذا بعد ازان گفته که خود را همه او کردن ممدوح چه معنی
دارد که همه ممدوح عین اوست صفت دوم هم سعادت اطاعت شریعت غرای
مصطفوی و دولت برافراشتن لوای ولای مرتضوی کش مصطفوی و مرتضوی منسوب بمصطفی
و مرتضی و واو این هر دو کلمه بدل از الف بطور فارسیان است والا بموجب قاعده حرف

مصطفی و مرتضی علیهما بیای مشدده است بحذف الف چه الف ناموس اعم از حقیقی و حکمی
محذوف میگردد ولا بکسر اول و دستی هم چه پیرایه اجتهادش رونق بر شریع مفتون
شش محصل فقره ظاهر است هم و بدرستی اعتقادش کار ملت از شکست مصئون شد
درستی و شکست تضاد و طباق است مخفی نماند که مصئون اگر بهمزه باشد بمعنی
و مفتون در فقره اول و اعتقاد و مصئون درین فقره بطور ترصیع است و اگر بدون همزه
بود نظر بهمین مصئون و مفتون سجع مطرف چه ترصیع آنست که تمام کلمات یا بیشتر از فقرات
یا مصارع باهم در وزن و حرف آخر موافق باشد و مطرف آنکه کلمات او اخر آن در
وزن مختلف و در حرف آخر متفق هم بقبول امرش دست معروفان بر سر و برد نهیش زخم منکران
منکرش دست بسر و دست بسر کسی که چیز غریب را دیده از غایت تحیر سر خود بدو دست
گرفته ماند و بمعنی متواضع و فروتن نیز استعمال دارد و کما فی ما نحن فیه و نیز درین شعر
آن سرور کائنات و آن فخر بشر به جبریل امین ز قرب او دست بسر مخفی نماند که نظر
بلفظ امر کلمه معروف مناسب نماید چه امر بالمعروف میگویند و نیز نهی و منکر بفتح را در فقره
ثانی همین معنی میخواهد چه نهی عن المنکر باشد اما نظر بمعنی فقره قرینه لفظ منکر بکسر کاف
در قوله زخم منکران لفظ معترف اسم فاعل از اعتراف مناسب تر نماید چه مقابل انکار اقرار
باید و زخم منکر زخم زبون که بشنو حاذق گوید شعر نام مرهم چو دل با زخم منکر میزند ※ برگ
گل گر راست پیچی نشتر شریان ماست ※ در صورت معنی هر دو فقره اینست که اعتراف کنندگان
برای قبول امر او متواضع و فروتن اند و بسبب رد کردن نهی او زخمی که از مردود شدن منکران
آمده منکر شده ای چه شدنی نیست و شاید لفظ بر سر بمعنی غالب باشد چنانکه کمال اسمعیل گوید
شعر زانکه باریک چو موی است معانی بر سی ※ آمد از شعر همه اهل خراسان بر سر ※

پس دست بمعنی قدرت باشد و حاصل فقره چنین باشد که معترفان بسبب قبول امر او
غالب دست گشته اند چه بسبب قبول امر ممدوح مستحق رعایت او گشته اند اما سخن‌شناسان
دانند که این توجیه خالی از رکاکت نیست چه با معنی غالب دست است نه بر سر دست یا
دست برسر گو بهر معنی غالب باشد شاعری گوید بیت عشق غالب دست چون شد بار کرد
مرغ عقل از آشیان پرواز کرد ٭ و نیز لفظ بر سر بدون مصدر آمدن یا مشتقات آن
مستعمل نمیشود چنانکه در شعر کمال گذشت و همچنین در دیگر اشعار اساتذه چنانکه بر متتبع پوشیده
نیست و یکی از معترفان اکابر مراد داشته و این هم صورت دارد چه اکابر معروف و
مشهور میباشد و شارح مذکور بجای رو لفظ نهیب اختیار کرده و عجب آنکه زخم بزاء و خاء
معجمتین را رحم براء و حاء مهملتین انگاشته و گفته که در نهیب نهی او رحم احوال منکران و ناکردگان
انکار کرده شده است ای از نهیب او کسی بر منکران رحم نمیکند انتهی و رکاکت این قابلیت
بیان ندارد بهر کیف معنی غالب این فقره چنانچه باید بر کسی نمی نشیند هم فرق دین
آسوده صاحب کلاهیش ش صاحب کلاه بفک کسره اضافت مستعمل ست ناصر علی گوید
بیت منانه ای فقر منکر دولت صاحب کلاهی را ٭ چو بر گردد فلک کشکول سازد
تاج شاهی را ٭ و همچنین صاحبدل و صاحب سخن و صاحب زبان و صاحب قران و صاحب نظر
و صاحب خبر و امثال آن و اغلب آنست که فک کسره اش منجر بفصاحت است و ٹیکچند بهار
در بهار عجم درین لفظ نوشته که بدون اضافت هم مستعمل بلکه مقیس علیه سائر کائنات است
بهر کیف نظامی گوید بیت خبر بر و صاحب خبر نزد شاه ٭ که ششتی ستمدیده داد خواه ٭
و قس علی هذا السواقی و کلاه و فرق از مناسبات است هم شور تر و صح ملت نمک
شاهنشاهیش ش شور بمعنی شهرت و نمک بمعنی مزه و لطف کما مر و شور باعتبار نمک

درین مقام ایهام تناسب وارد و حقیقت ایهام تناسب بالا پیشتر گذشت و حاصل فقره محتاج
بتقریر نیست هم بپامردی تقویتش پابست کاخ ایمان خارا بنیان شش پای مرد
بتحتانی و پامرد بدون ان مددگار و آنرا پای گزار نیز گویند ثنائی گوید شعر دین خیابید
بدست نابود است ، مر ترا دست مرد و پاے گزار ، پای بست بتحتانی ، پابست
بدون آن بنیاد عمارت سعدی گوید خواجه در بند نقش ایوان است ، خانه از پا
بست ویران ست ، و فقط پای نیز بمعنی است هم او گوید ع پای پیش آید
وپس دیوار ، و خارا بنیان محمول پای بست باعتبار استعاره پای بست بایوان
چه بنیاد یعنی بنیاد خانه است پس خارا صفت خانه و ایوان باید صفت بنیاد هم و
بدستیاری تربیتش درگاه محکمه علیه دارادربان شش محکمه عالیه عبارت از دار القضا
و دارادربان جائیکه مثل دارادربان آن باشد و دارادربان صفت اشخاص هم واقع
میشود کما هو ظاهر و در درگاه محکمه اضافت بیانی است چه درگاه اعم است از انکه محکمه
باشد یا غیر آن هم سجل گیر و دار گماشتگان شهر و دیار بمهر امضای قاضیان قضا و قدرت
در تزیین شش سجل بکسر سین و جیم و تشدید لام فرمان و گیر و دار حکومت و فرماندهی
چه گیر حاصل بالمصدر از گرفتن و دار حاصل بالمصدر از داشتن عبارت از محبوس داشتن
یا نگاهداشتن است و آن هم در حکومت باشد غالب انست که هر دو بمعنی امر است
نه حاصل بالمصدر یعنی فلانرا بگیر و دار نگاه دار و چون این هر دو امر از حکومت باشد
مجموع را بمعنی حکومت استعمال کرده اند و ازین است که گیر و دار بتا موحده در بدار
نیز آمده چه حاصل بالمصدر دار است نه بدار بهر کیف ملا مسکین بخاری گوید سری بلند
[illegible]

ودیار گماشتگانی که در شهر و دیار از جانب ممدوح اند و سجل گیرودار گماشتگان با سجلی باشد که در باب
گیرودار بطریق دستور العمل نوشته بایشان فرستاده شود یا سجلی که ایشان در باب گیرودار
بر محکومان خود نویسند قضا و قدرت کسی که همچو قضا قدرت داشته باشد و چون حکومتی
که بقاضیان تعلق دارد آنرا نیز قضا گویند قضا قدرت در صفت قاضی متحمل معنی دیگر نیز
شده ای قاضیانی که قدرت منصب قضا دارند و ظاهر آنست که واو عاطفه از میان مهر و
امضا از سهو کاتبین مانده چه امضا خود علامتی باشد که برای اجرای فرامین بر پیشانی
آن کنند چنانکه مصنف در نثر اول گفته نثر فرمان قضا را امضای حکم نافذش در کار و حاصل
معنی آنکه فرمان گیرودار که برای گماشتگان از جانب ممدوح یا از جانب گماشتگان
ممدوح برای زیردستان ایشان نوشته میشود بپاس شریعت مهر و امضای آن از قاضیان نسبت
نه از بادشاه با گماشتگان نظر بر هر دو تقدیر فقرهٔ اول شاید که امضا بمعنی لغوی مراد بود
ای بگذاردن و روا کردن پس مهر امضا باضافت مهری باشد که برای روان کردن
فرمان بر پیشانی فرمان زنند و الله اعلم بالصواب و در لفظ قضا و قاضی صنعت اشتقاق
هم و در سجل ترتیب و آئین مثال متمکنان مسند شریعت بر فرامین و احکام بادشاهی مقدم
نشین شش ترتیب نهادن چیزی بر موضع آن چیز آئین رسم و عادت متمکنان مسند شریعت
عبارت از علما است فرامین جمع فرمان و این تصرف فارسیان متعرب است مثل
افاغنه و تراکمه جمع افغان و ترکمان و در بعضی الفاظ بالف و تا جمع کرده اند مثل پرگنات و
باغات جمع پرگنه و باغ اول در شش نثر فتح کانگره جلالای طبا طبا چند جا آمده مثل
نثر اگر پرگنات آنجا را اینجا گیر بندهای درگاه خلافت پناه داد دوم هاتفی که ناگاه از طرف
باغات سه شهر + بر آمد یکی گرد آشوب دهر + بهر کیف معنی فقره اینست که در سجل ترتیب

و آیین فرامین علما را بر احکام خویش مقدم نشانده ای ممدوح در فرامین علما و احکام
خویش ترتیب چنان قرار داده که رتبه فرامین علما مقدم باشد بر احکام خویشتن و این
کمال اتباع شریعت است هم در تردد و شارع شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد
افشانده ش تردد آمد و شد کردن شارع راه بزرگ تعصب حمایت کردن ای
در آمد و شد راه شرع جد و اجتهاد بطوری اختیار کرده که تعصب را از خویش دور ساخته
پس افشاندن گرد تعصب از دامان جد و اجتهاد مجاز است و درین فقره اشارت است
بآنکه ممدوح در مذهب خویش که تشیع است متعصب نیست تا آنچه موافق مذهب تشیع
باشد آنرا رواج دهد و از آنچه موافق اهل تسنن بود مانع گردد و شخصی گفته که از ظاهر
عبارت متن معلوم می شود که در جد و اجتهاد شریعت متعصب نیست یعنی امر که نیک
باشد از سنی باشد یا از شیعه اختیار میکند بقول شخصی که متاع نیک هر دوکان که باشد
اگرچه ظاهر همین است اما بقرینه فقرات لاحقه مقصود همانست که گفتم و در شارع
و شرع صنعت اشتقاق است هم محبت هر یکی از مقربان درگاه را در محفل دل الهام منزل
بجای خود نشانده ش مقربان درگاه عبارت از آل اطهار و اصحاب کبار است و
بجای خود نشاندن عبارت از آنست که محبت هر یک را جائی که محل اوست نشانده
ای هر یک از ائمه و حضرات کبار رضوان الله علیهم اجمعین محبت بطوری ورزیده که
تفضیل را دران شائبه نباشد و اگر گوئی مراد آنست که محبت ائمه را مقدم از محبت صحابه
داشته و همین محل هر یک از محبت ائمه و صحابه است تا موافق مذهب شیعه حضرت مرتضوی را
بر صحابه تقدم باشد گوئیم این معنی دور از فراست است چه مقربان درگاه گفتن از همه
ابا میکند که ایشان در حق صحابه این صفت روا ندارند و اگر گوئی تفضیل را که مانع است

گوئیم فقرهٔ سابق را چه باید کرد که در آن ممدوح را بی تعصب گفته درین صورت در معنی
این فقره از ظاهر عدول کردن تعصب است مص دلیل بحث پیش روش پیروی اصحاب
کبارش مبحث جامی کاویدن سخن و مباحث جمع در پیشروی و پیروی نوعی از تعناق
و طباق است مص و برهان پاکی طینتش محبت ائمه اطهارش ش ائمه جمع امام در اصل ائممه
بود بادغام میم در میم ائمه شد و همزه چون متحرک بعد متحرک بود بکسره داشت یا گشت
مص صرف نیکان همه تولایش ** بر بدان ضربت تبرایش ** ش تولا محبت داشتن
تبرا بیزار شدن مص نخل بدعت نشاندگان بی بر ** تن سر برگرفتگان بی سر ** ش
بی بر خبر و مبتدای آن فقط نخل نیست که آن مضاف باشد بسوی تمام بدعت نشاندگان
چه بدعت نشاندن بمعنی بدعت برپا کردن نیست بلکه تمام نخل بدعت نشاندگان است
و نشاندن متعلق به نخل و حاصل مصرع آنکه نخل بدعت نشاندگان را از ان نخل بدعت
خوش مزه و نتیجه حاصل نمیشود و سر برگرفتگان سرکشان و مراد از ایشان نیز درینمقام
مبتدعان است و اگر کفار مراد بود از ان بهتر است چه نسبت نخل بکفار اولی ست
مبتدع مص کرده از هم جدا حق و باطل ** دو جهان مزرع اندر او حاصل ** ش حاصل بقیه
چیزی و نقد چیزی کما فی منتخب و بر خرمن نیز از ان سبب اطلاق کنند که آن بقیه و نقد
مزرع است و در مزرع است افراد خبر از قبیل الفاظی است که بیان آنها پیشتر در
نثر اول در قوله فواید و اغراض منظور و ملحوظ است گذشت مص نفس سرکش زیر دستانش
در پرستش خداپرستانش ** ش نفس عبارت از نفس اماره و سرکش نزاعی ترجمه ترجمه من
بفتح و شین معجمه در مصرع ثانی مضاف الیه پرستش است که از ان جدا شده بلفظ
خداپرستان متصل شده یعنی خداپرستان در پرستش او و این طور در فارسی شایع است

اعم از انکه شین باشد یا تای فوقانی خطاب ظفر ابیت پس از خونها که خورد ش
از رساله ٭ سواد نقطه دار و چشم لاله ٭ ای از رساله اش سواد نقطه دار و قس علیہ
نہ الابواقی هم عنفت از رافتش مدارائی ٭ حلقه در گوش شرع دارائی ٭ پیش مدارا
در اصل مدارات است ٭ بتخفیف تای فوقانی مدارا خوانده اند چون مفاجا د مکافا
مخفف مفاجات و مکافات است و مدارائی بیای نسبت مدارا کننده و حرف از
در مصرع اول برای افاده معنی استعانت حلقه در گوش تمام مطیع و فرمانبردار و مضاف
است بسوی شرع و مضاف و مضاف الیه هر دو چیز مقدم بر مبتدا که دارائی است
و در مدارائی و دارائی تجنیس ناقص است بسبب نقصان دارائی از مدارائی بیک حرف
هم نظم هر کار و بار بر شرع است ٭ هم نسق مدار بر شرع است ٭ پیش بار در ترکیب
کار و بار نیز بمعنی کار است کما فی برہان مدار نظم و نسق عرف عبارت است از رسمیات
ظاهریه درین شعر کمال اتباع شریعت بیان میکند که امور عرفیه و رسوم ظاهریه هم
بدون اجازت شرع نفاذ نمی یابند و در بعضی نسخه بجای عرف کفر نوشته اند در شریعت
معنی فهمی کفری است صریح هم گرز دار القضا نشان آرند ٭ آسمان را کشان کشان
آرند پیش بیان حکومت دار القضا است ای حکومت اینجا بدان مرتبه است که اگر
حکم بر گرفتاری آسمان صادر شود او را کشان کشان بمذلت و بی آبروئی تمام در محکمہ
حاضر شده نزد و او را هیچ وجه سرتابی نکند هم تا نبارد سحاب لجه شرع ٭ لب تفسیده تر
نسازد زرع ٭ پیش بار یدن اکثر لازم و گاهی نیز متعدی نیز آمده شعر نمی آرد زمین
جز مایه گرد ٭ نمی بارد فلک جز لجه درد ٭ مصنف در خوان خلیل گوید عجب که ابر
تا دامن محشر گلاب نبارند و شاید درین شعر نظامی نیز متعدی باشد یکی ابر بر خاست

ازکوه زنگ ٭ نبارد مگر اژدها و نهنگ ٭ ای آن چیز اژدها و نهنگ چیزی دیگرے
نخواهد بارید وشاید که لازم باشد بحذف ازدهای ازان ابر بجز اژدها و نهنگ
نخواهد ریخت تجه بضم وتشدید جیم میان دریا وموضع دورترین دریا کما فی منتخب
تفسیده مشتق از تفسیدن واین مبدل از تبسیدن بباهی تازی که ان مخفف تابسیدن
بباهی تازی بالف کشیده است بمعنی از حرارت گرما بیخود شدن وبی شعور گردیدن
وصفت لب درمانحن فیه مجاز است چه اثر حرارت گرما که تشنگی باشد بر لب خوب ظاهر
میشود وگاهی مطلق بمعنی گرم نیز آمده شیخ محمد علی حزین گفته بیت تفسیده تا به شده
بستر ز تب مرا ٭ پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد ٭ زرع کشت بهر کیف تقریر مشهور
این شعر اینست که لجه شرع مفعول بارد وسحاب فاعل آن ای تا سحاب لجه شرع را
از خود نبارد زرع با تشنگی وخشک لبی لب خود را تر نکند وبهتر آنست که بارد لازم وسحاب
مضاف باشد بسوی لجه شرع وسحاب لجه شرع ابری که از دریای شرع برخاسته باشد
ودر لجه شرع اضافت بیانی است ای ممدوح اگر از دریای محیط ابر برخیزد کشت آب از و
نخورد ومنتظر باشد که هرگاه از لجه شرع ابر برخیزد آنوقت لب خود را تر کنم هم چون نورزد
غرور با اعدا ٭ غره گردش شریعت غرا ٭ ش چون بمعنی چرا وورزیدن اختیار کردن
اعدا عبارت از اعدای دین است که کفار اند غره مغرور ای چون اتباع شریعت
غرا او را باینمرتبه رسانیده که با اعدای دین غرور ورزد یعنی چرا نکند صفت سوم
هم شان وشوکت وحشمت ش شان بمعنی قدر ومنزلت وعظمت وشکوه ولا یعبث به
وگاهی بجای حق هم گفته میشود چنانکه گویند این آیه در شان فلان است ای در حق
او وچون شان در اصل بمعنی کار وحال است استعمال اینهمه مجاز بود ولهذا گاهی بزرگی را

بسوی شان اضافت کرده بزرگی شان وصفت کرده شان بلند گویند شوکت
شدت هیبت و رکار ز ار حشمت بفتحتین خدمتگاران و تابعان و بسکون شین نیز آمده
کما فی منتخب و نظر بر کثرت حشم بمعنی عظمت شان استعمال کرده اند هم باید که بلند تلاش شان
سایه وار سر خود پا نهند تا در آستان زمین آسمانش سجده می نهند سش بلند بفتح اول
ضد پست و لهذا اطلاق آن اکثر بر چیزی است که بالا باشد یا مائل بسوی بالا چون
آسمان بلند و آتش بلند چه شعله مائل ببالا باشد و چون در شان و شوکت
رفعتی باشد لهذا است شان بلند گویند و ازین عالم است غرور بلند ورای بلند و قیمت بلند
و اقبال بلند و دولت بلند و بمجاز بمعنی مطلق دراز نیز آمده چون زلف بلند و طره بلند
و عمر بلند و شب بلند و سدرای بلند و دامن بلند و جامهٔ بلند ای دامن و جامه که بپا رسد
و عشق بلند بمعنی سلامی که به آوازی باشد که تا دور تواند رسید و روزهای بلند و شبهای
بلند بمعنی روز و شب دراز و تغافل بلند اگر صفت شان و رفعت تغافل است از قبیل
اول است و اگر بمعنی است که امتداد تغافل تا مدت طویل است از قبیل ثانی است و ظن
غالب آنست که چون این صفت در اشیا بود و باعتبار حال موصوف و باعتبار حال متعلق
موصوف هر دو باشد چون شان بلند و اقبال بلند و گوهر بلند قیمت و اگر در اشخاص
باشد باعتبار حال متعلق موصوف بود چون شاه بلند اقبال و خان بلند قدر و معشوق
بلند بالا و گاهی باعتبار حال موصوف نیز آمده چون شهریار بلند پس درینجا خود بمعنی
شخص عظیم الشان بود و نظامی بلبیت سپه را جواب چنان ارجمند + پسند آمد از شهریار
بلند + بهر کیف اصل آن معلوم میشود که بالنده اسم فاعل از بالیدن بود و هاي آن
بتخفیف حذف شده چون مانند از ماننده و بکثرت استعمال الف نیز حذف گشته بلند ماند

و اگر گوئی برین تقدیر باید که بکسر لام باشد و حال آنکه بفتح لام خود ہست گوییم که ما قبل علامت
اسم فاعل قاطبه مفتوح باشد گو ہر السنه بکسر جاری بود و لهذا در برہان قاطع لفظ بیخبر
بوزن ارزنده نوشته و قافیه پرستنده و امثال آن به بنده آمده نظامی گوید بیت
ترا چون کنیزک پرستنده ام ٭ ہم آنجا ہم اینجا یکی بنده ام ٭ و اگر گفته شود که قافیه پرستنده
و امثال آن نظر بر حرکت روی چندان شایستگی سند ندارد پس گوییم که از وزن ارزنده
کما مر شایستگی سند خود دارد و ہمچنین لفظ مانند که بکسر شهرت دارد در ہمه جا بفتح بسته شده
جامی گوید بیت نگردد خاطر از نار است خورسند ٭ و گر خود گوئی آنرا راست مانند ٭
و سند قوی معمای است از میر حسین معمائی نیشاپوری که دست آویز گور بایان عرصه
سبقت این فن است و هو هذا شعر چون مه عارض و سرو قد آن حور نژاد ٭ مه تابنده
نباشد نبود سرو آزاد ٭ چه ازین معما اسم عبدی برآورده و تابنده را تحلیل دو جزو نموده
یکی تا و دیگر بنده و از تا الی مراد داشته و از بنده عبد و از سرو الف و مه که مضاف بسوی
تا است عبارت از لام مترادف او است که مقصود است ای لام الی عبد نباشد پس حر
خواهد بود و ازین اسقاط لام اراده کرده و الف آی که از الی باقیمانده آزاد نیست پس
عبد خواهد بود و ازین تبدیل الف بلفظ عبد مراد داشته پس اگر بای تابنده مفتوح نبود
حصول بنده صورت نگیرد پس بلند بمعنی ضد پست مجاز و بمعانی دیگر مجاز در مجاز و ازینجا
معلوم میشود که بضم اول چنانکه ٹیکچند بهار بآن قائل شده درست نباشد و قطع نظر ازین
از جای دیگر ہم ثابت نیست آری بضم بر زبانها جاری است آمدیم برآنکه بلند تلاش کسیکه
تلاش او بلند باشد و بلند تلاش باعتبار بلندی مرتبه است که تلاش او [illegible]
پس مجاز باشد و شاید که بلندی تلاش آن بود که ہیچ مرتبه منقطع نشود و از عالی

گراید و از اعلی با علی تر و این مجاز است سر بزیر پا نهادن ظاهر عبارت ازان است
که قلب مکان سر کنند پس زیر پا عبارت از زیر پای خود بود اما در مشبه به پای از دیگری است
چه سایه سر در زیر پای شخص می نهد و اینو جه در شعر و شاعری بسیار بکار میرود و مخفی نماند که
نهادن سر در زیر پا و قلب مکانی آن نمودن اختیار کمال سرنگونی باشد چه سر تا به
فوق جسم است هرچند سجده کنند و بر پای کسی گذارند یا بر آستان کسی نهند اما با عتبار
بالا بودن سر ان امر در نقصان است پس هرگاه سر بجای دوش در زیر پا آید شائبهٔ نخوت
و تکبر و بزرگی نماند و کمال عجز و سرنگونی که ما فوق آن متصور نباشد بظهور آید سجده بضم
و بکسر هر دو آمده و صاحب بهار عجم گفته که اهل زبان بضم نیز خوانند و جهش معلوم نیست
گوییم و جهش همین تصرف ایشان است و در زبان غیر چنانکه فتحهٔ فای کافر که صحیح کسره است
و سجده بجا ظاهرا بکسره توصیف است ای سجده که برجا و بموقع باشد و به محل قبول افتد
و شاید که بدون کسره بود پس بجا از سجده حال واقع خواهد شد چه سجده مفعول نهند است
و استعمال سجده بلفظ کردن و دادن و داشتن و بردن و آوردن و کشیدن و چکیدن
و پاشیدن و امثال آن بنظر آمده پا نهادن ازینجا بتحقیق رسید پس سجع در هر دو فقره
پا و جا باشد و نهند در هر دو جا بطور ردیف پس درین هر دو فقره سجع مردف باشد
و ازینجا معلوم میشود که آنچه در تعریف نثر مردف قید تکرار حرف رابط در آخر سجع
کرده اند بیجا است چه ردیف نهند واقع شده نه حرف رابط که هست و امثال آن بود
یا رابط اعم بود از معنی اصطلاحی و چون نهند نیز ربط کلام میدهد پس باین اعتبار
رابط باشد و محصل فقره آنکه از غایت بلندی شان و شوکت ممدوح بلند بالا شان
و متکبران روزگار را اگر سجده بر آستان زمین آسمان او میسر شود و سجده بجا هم آن قوت

تواند شد که سر خود را از دوش نقل کرده بزیر پا نهند تا شائبه بزرگی شان نماند عجز و
انکسار تمام حال ایشان شود هم گرد سجود در گوش که بر پیشانی نشانید که از فرق
فرقد سایش فر کلاه کیانی نا رسیدش گرد را اهل لغت بمعنی خاک عموماً و خاک
برانگیخته خصوصاً نوشته اند و میرزا خیر الله گفته که فرق در خاک و گرد آنست که
خاک را در حالت اجتماع اطلاق میتوان کرد و گرد را در حالت پراگندگی انتهی
اما از گرد سجده فیما نحن فیه مطلق خاک هم ثابت میشود چه اینجا خاک برانگیخته نیست
و سجود بالضم سر بر زمین نهادن فرقدان دو ستاره اند نزدیک قطب و بدان راه
شناسند و هر یک را فرقد گویند کلاه کیانی کلاهی و تاجی که منسوب بپادشاهان کی
بود و کی در اصل بمعنی پادشاهی است که از همه بلندتر بود و آنرا ملک الملوک گویند
و چون هر چهار پادشاه که کیقباد و کیخسرو و کیکاؤس و لهراسپ باشند ازین عالم
بوده اند در قدیم ایشان را کی گفته و بعضی کیومرث را نیز در ایشان داخل کرده پنج
گفته اند و در برهان قاطع آورده که کی از کیوان گرفته اند چه کیوان بلندترین کواکب
سیاره است میگوییم که از کیوان گرفتن چه معنی دارد بل توان گفت که چون کسے
پادشاهی باشد که در عصر خویش از همه ممتاز بود کیوان را بآن نسبت کرده کیوان
گفته اند چه وان هم کلمه نسبت است بهر کیف محصل فقرهٔ آن باشد که هر که گرد سجده
درگاه او را بر پیشانی خود جا داده از همین آن گرد و فرقی که از کلاه کیانی بر سر گذاشتن
بهم رسد بسرش حاصل شد و نسبت رسیدن بفرق بطریق استعاره تبعیه است در رسید
یا بالکنایه در فر و فرقدان سا صفت فرق باعتبار ما یؤول است نه باعتبار ما تقدم
هم هر که آبادش نخواست خود را خراب ساخت سرش آباد شد و ویران است پس

اطلاق آن بر مکان حقیقه باشد و بر اشخاص مجاز و همچنین خراب چه در اصل بمعنی ویرانه
است و بمعنی کسیکه عمارتش آباد نماند کما فیما نحن فیه و چون چنان کس ضایع و بیکار
گردد بمعنی هر چیز ناکاره و از کار رفته استعمال کرده اند هم و آنکه نرد وفاقش نباخت
دین و دنیا در باخت نرد نام بازی معروف که واضع آن بقول بعضی بزرجمهر است
در مقابل شطرنج و بعضی گویند نرد قدیم است اما دو کعبتین داشته و بزرجمهر دو دیگر بر آن
افزوده کما فی برهان قاطع و در بهار عجم آورده که اطلاق آن بر مهرهٔ شطرنج نیز آمده
و این مجاز است و وفاق بالکسر سازگاری و در بعضی نسخه بجای وفاق وفا است
بمعنی وعده بجا آوردن هر دو درست است هم تا نیسان بهوائیش نبارد گوهر آب
شاهواری بر ندارد وش نیسان بفتح اول بر وزن سیلان نام ماه هفتم است از
سال رومیان و باران آن وقت را نیز گویند و مدت ماندن آفتاب در برج حمل
و بسریانی نام ماه دوم از سه ماه بهار کما فی برهان قاطع هوا بمعنی خواهش مجاز
و باعتبار حقیقی ایهام چه ابر در هوا میبارد و باریدن نیسان بهوای ممدوح بمعنی آنست
که باریدنش بکار ممدوح در آید گوهر درینجا بمعنی مروارید است شاهوار مرکب از شاه
و وار بمعنی لائق و چون چیزیکه لائق شاهان باشد خوب بود بمعنی هر چیز خوب خصوصاً
گوهر استعمال یافته و در برهان آورده که دری بی همتا بود خصوصاً و آنرا دُر یتیم گویند
و در آب شاهواری اضافت بیانی است چه شاهواری همان آب اوست و این بر
تقدیری است که شاهواری بیای معروف بود و اگر بیای مجهول باشد شاهوار صفت
آب خواهد بود ای آبی که بسیار خوب بود و یای مجهول افاده تنکیر می کند ای با هیچ
آب شاهوار از قلیل و کثیر بر ندارد و حاصل فقره اینست که شاهوار شدن گوهر وقتی است

که ابر نیسان بهوای او بارد چه شاهوار لائق شاه است و لائق شاه وقتی خواهد بود
که ابر برای پادشاه بارد و الا در باریدن آن برای دیگر کسان آب شاهوار چه ضرور
و این ادعا باعتبار معنی حقیقی شاهوار است ص کهین بنده مهین قدرش بپابوسی
سریر عرش نظیرش در پایهٔ میری و سلطانی ست کهین مرکب از که بمعنی کوچک و یا
و نون نسبت و تحقیق الحاق یای نسبت در آخر این گونه الفاظ در خطبهٔ نورس در قوله
سرو سرایان الخ و در تحقیق لفظ شکرین بتفصیل گذشت و آنچه صاحب برهان قاطع
و جهانگیری کهین بمعنی کوچکترین گفته محل تامل ست چه افاده تر از کجا صورت بندد
میری بمعنی سرداری چه میر مخفف امیر عربی است از عالم ابوجهل و بوجهل و ابوتراب
و بوتراب اما فارسیان همین بحذف الف استعمال نمایند و لهذا میرزا و میر آتش
و میر آخور و میر آتش و میر چوپان بمعنی رئیس و مهتر شبانان و میر بار و میر حاج و امثال
آن بحذف الف گویند نه با الف و در لفظ میرزا و میر حاج بحذف تحتانی هم مستعمل
شعر مرزا همه وقت جامه زرتاری نیست + پیوسته سپهر بر سر یاری نیست + میر نجات
سه خصم تیر آور اگر دم زند اما جستن کن + بر نس کفشکی و چکمه سر جاحش کن + سلطان
بالضم والی و اطلاق آن بر سردار و امیر هم از کلام مصنف یافته میشود چنانکه در نثر ثالث
در مدح نوازش خان گوید سه شاه وار و میر و سلطان گریبی + نیستش خویشی بغیر
از خان کسی + و فیما نحن فیه هر دو معنی چسپان است و حاصل معنی فقره اینکه ادنی بندهٔ
ممدوح بسبب پابوسی سریر او آن مرتبه و قدر بهم رسانیده که بپایهٔ میری و سلطانی
رسیده و مهین قدر صفت بنده باعتبار حصول پایهٔ میری و سلطانی است بعد از پابوسی
یا باعتبار این باشد که نسبت به بندهای ممدوح کهین است و نسبت بدیگر اشخاص

مهین قدر هم کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستری نوازش عالمی بحشمت خطاب
شاهنوازخانی سش شاه نواز ترکیب مفعولی ست بمعنی نواخته شاه و بزیادت لفظ خان
لقب امرا و سرداران می شود وقتیکه مورد کمال عنایات سلطانی شوند مخفی نماند که
اضافت خوان گستری بسوی نوازش یا بمعنی برای است ای خوان گستری برای
نوازش عالمی یا بیانی است که کسرهٔ آن از لفظ خوان بسبب ترکیب بلفظ گستری لاحق
شده ای در وقت گستردن خوان نوازش عالمی و فاعل گستردن پادشاه است
وحاصل فقره اینکه ممدوح ما هرگاه خوان نوازش عالم گستره کمترین چاکرش را
از غایت نوازش شاهی خطاب شاه نوازخانی حاصل شده و در نوازش او هرگاه ادانی
را این حال باشد اعالی را چه حال خواهد بود و فلک چاکر صفت چاکر از عالم لفظ مهین
قدر است که گذشت هم در بزمگاه عشرتش جمشید را مشرب جرعه خواری سش جمشید
بفتح اول نام پادشاهی است و او را جم و جمشاسب بوزن طهماسب و جمشید ون نیز
گویند و این هر چهار لفظ بر حضرت سلیمانؑ نیز اطلاق کنند اما فرق آنست که هرگاه با لفظ
جام و صراحی و امثال آن باشد پادشاه مذکور مراد بود و هرگاه با دیو پری و خاتم مذکور
شود سلیمان و در برهان قاطع آورده که او اول نام جم داشت بمعنی سلطان و پادشاه
بزرگ روزی در آذربایجان رسید آنروز آفتاب بنقطهٔ اول حمل آمده بود فرمود تخت
مرصع بر جای بلند گذاشتند و تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشست و چون آفتاب طالع
شد شعاع بر تخت و تاج افتاد و شعاعی در غایت روشنی پدید آمد و چون بزبان پهلوی
شعاع را شید گویند این لفظ را بر جم افزودند یعنی پادشاه روشن و در آنروز جشنی
عظیم کردند انتهی و این تحقیق می خواهد که جمشید خاص نام همان پادشاه مذکور بود

نه مشترک مشرب راه و طریق رندان مقابل مذهب و در بعضی نسخه شرف بمعنی بزرگی
بجای مشرب دیده شده اما نظر به تناسب مشرب باید هم و بر درگاه همتش حاتم را
منصب خاتم داری ست حاتم بجای مهمله و بکسر تا نام جوانمردی معروف پسر عبدالله
بن سعد طائی و فارسیان این را بفتح تا استعمال نموده اند فطرت شعر ز مهر و نجم بی‌نیاز
از هر دو عالم می شود * هر که او طی وادی غم کرد حاتم می شود * خاتم بجای معجمه بمعنی
انگشتری و این لفظ بفتح تا و کسر آن هر دو آمده و اما مستعمل فصحا همین فتحه است و خاتم داری
خدمت محافظت انگشتری پادشاه و ذکر خاتم داری در صفت همت بمناسبت زدن
مهر است بر برات و فرامین انعام و چون نعمت از منعم باشد نه از خاتم دار و او را در
بخشش مدخلی نیست از صفت خاتم داری نفی سخاوت مقابل همت او اراده کرده
هم قضا بکمان تدبیرش قدرانداز است قدرانداز تیرانداز حکیمی که تیرش خطا نکند
و آن را قادر انداز و قادر دست نیز گویند زلالی گوید شعر یکی ابرو کمان قادر انداز *
یکی آماج تیر ترکش ناز * امیر خسرو سه ز آن خطا با سوار قادر دست * جسته می جست
بر شست * هم و الهام بدولت سرگوشی ضمیرش سرافراز است دولت گردش
زمانه بسعادت و فارسیان بمعنی طفیل هم استعمال کنند اما باین معنی بدون با موحده
دیده نشد کما فیما نحن فیه و نیز صائب گوید شعر هوا بدولت پیری مسخر من شد * قد خمیده
کم از خاتم سلیمان نیست * سرگوشی آهسته بگوش کسی گفتن و سرگوشی امرا و سلاطین
دلالت بر نهایت قرب و منزلت آنکس دارد شاعری گوید فرد ز قرب زلف دل آشفته
بود غلغل ازین * که در دور زر رسد کار خط بسرگوشی * هم شوکتش کره آهنی بمکان
شق شده چنبر زمین و زمان * است چنبر بر وزن قنبر دائره مطلقا و اعم از چنبر ف

وچنبر گردون وافلاک وغیره کما فی برهان قاطع هم هشت جنت گلی ز بستانش +
هفت دریا نمی ز عمانش + ش هفت دریا ظاهر انظر بمقابله هشت جنت کنایه از هفت
آسمان باشد یا همین بحار سبعه اقالیم مراد بود و عمان بضم اول و تشدید میم نام بلده ایست
بشام اما فارسیان بمعنی دریای خاص استعمال کنند و از همین عالم است قلزم که بوزن
زمزم نام بلده ایست میان مصر و در قاموس بضم اول و سوم بوزن کرکم میان مصر
و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم منسوب بدان و فارسیان بضم هر دو بمعنی دریای خاص
استعمال کنند و عمان بطریقه اضافت درینجا استعاره ایست از جاه و مرتبه هم لنگر
حلم کرده سنگینش + کوه را گوشت تمکینش + ش لنگر در اصل بمعنی آهن گران است
که کشتی بندند و بمعنی تمکین و وقار مجاز است و اینجا همین مراد است و شاید که بمعنی
حقیقی مراد بود و در لنگر حلم اضافت بیانی و در ممدوح استعاره بالکنایه و در لنگر
استعاره تخییلیه و در مصرع ثانی در بعضی نسخه کوشست بکاف تازی و حاصل بالمصدر
از کشست مضاف بسوی تمکین و در بعضی گوبس است بکاف فارسی و لفظ بس
بمعنی بسیار است حسرت ربط معنی نسخه اول اینکه کشتی که در تمکین است در کوه گنجا ست
و معنی نسخه ثانی چنین که کوه را باید گفت که تمکین ممدوح کافیست تمکین خود منما هم
پر شد از حرف حبذاش دهنم + حبذا شان و شوکت سخنم + ش حرف حبذا ای مدح
حبذا فعلی از افعال مدح و آن در اصل حب است و ذا فاعل آن اما در استعمال
از کلمه ذا جدا نمی آید هم در ثنائش زار جمند بها + کوهی سکند بلند بها + ش
ارجمند مرکب از ارج بمعنی مرتبه و قدر و مند که کلمه نسبت است و ارج در اصل ارز
بود بمعنی قیمت ارزیدن که زای آن بجیم تبدیل یافته و زای معجمه زارجمند بها

که مخفف از است برای تخصیص است ای در ثنای او که آن مختص بار جمندی اوست
و بلندیها عبارت از مبالغه و اغراق است در ثنای مبالغه و اغراق هم در ثنا ارجمندی
او قاصر است هم فخر گردون بجاست اقبالیست + خاک راهست نسبتش عالیست
سش در میان جمله اول یعنی فخر گردون بجاست و جمله ثانی یعنی اقبالی ست بهتر این
است که کاف تعلیلیه مقدر باشد ای فخری که آسمان بر بلندی خود دارد بجاست
از بهر آنکه صاحب اقبالست و مصرع ثانی بیان وجه صاحب اقبال بودن آسمانست
و ضمیری که عائد باشد بسوی ممدوح از قوله خاک راه است و اسم اشاره قریب که
این باشد و واو عطف از ما قبل قوله نسبتش عالیست محذوف است ای آسمان خاک راه
ممدوح است و این نسبت آسمان عالی است پس چرا فخر نکند هم نه چنین شاه کشورش
خوانند + در همه چیز سرورش دانند + سش در مصرع ثانی لفظ همه چیز افاده خوب
نمیدهد لیکن باید گفت مراد آنست که در همه فنون و کمالات او را سرور میدانند هم
نه بجاهش عدیل و نی بهتر + صد فلاطون هزار اسکندر سش فلاطون و اسکندر هر دو علم
اند و این هر دو را ایک یک فرد از دو جماعتی که یکی مسماة به فلاطون و دوم مسماة به
اسکندر است و هر واحد از افراد آن هر دو جماعت فلاطون و سکندر نام واند و
تاویل نمود لهذا صد فرد را از یک جماعت و هزار فرد را از جماعت دیگر صد فلاطون
و هزار سکندر گفته یا از فلاطون شخصی که متصف بوصف حکمت و دانش و از سکندر شخصی
که متصف بوصف اقبال باشد مراد بود چنانکه فرعون بمعنی مبطل و موسی بمعنی محق و لهذا
گویند هر فرعونی را موسی ای هر مبطل را محق است هم چرخ گردان کدام صبح و مانا
که بر رویش وان یکاد نخوانند + سش درین شعر اقتباس است از آیه وان یکاد الذین

کفروا لیزلقونک بابصارهم الخ که برای رفع چشم زخم خوانده بررومند صفت چهارم
هم عدالت که بصفت نصفت بعالم علمش ساخته ش نصفت بفتحتین انصاف دادن و علم
نامی که مرد بدان معروف بود و لهذا علم کردن و علم شدن بچیزی بمعنی مشهور کردن
و شدن استعمال یافته سعدی گوید بیت هر که علم شد بسخا و کرم + بند نشاید که نهد بر درم
و فاعل ساخته و همچنین پرداخته در فقره ثانی ضمیری هست که راجع هست بسوی عدالت
هم و گوش ستمدیدگان را بصدای کوس عدالتش نواخته ش کوس عدالت کوسی
که بر در دیوان عدالت زنند تا مستغیثان آن در محکمه درآیند هم به پیمانه انصافش
در وهمه صاف ش ای انصافش بدان مرتبه مبرا از غش است که اگر در پیمانه آن
انصاف در هم فرض کنند آن نیز صاف خواهد بود هم دعوی عادلیت از هر که غیر
اوست گزاف ش گزاف بکسر کاف فارسی بر وزن خلاف بمعنی بیهوده و بیجاب
و بیجه نیز آمده و بضم اول نیز هست هم اگرچه پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب
والاتبت بود او سراب و این محیط او مجاز این حقیقت بود ش نوشیر نام بادشاه
معروف و بعضی گویند این اسم مخفف نوشین روان است بمعنی جان شیرین لقب
نامی که دلالت بر مدح یا ذم کند و بفارسی آنرا پارنامه گویند و این لقب اشاره است
بطرف عادل که در فقره اول از لفظ عادلیت مفهوم میشود و کما هو ظاهر حقیقت کلمه که در
موضوع له استعمال کرده شود و مجاز کلمه که در غیر موضوع له استعمال نمایند پس علاقه عادلیت
در ممدوح اتم و اکمل باشد و در نوشیروان آنقدر که در استعمال مجاز درکار است هم
نسیمی که از مهب عدل او وزیده در باغ و بوستان گلی برویش نخندیده ش
مهب بالفتح جای وزیدن باد و مهب عدل یا باضافت بیانی باشد یا جائیکه در آن عدل کنند

و درینصورت در عدل استعاره بالکنایه باشد و تخییل و همین بهتر است بر رویش
نخندیده ای بدو ملتفت نشده چه بر روی کسی خندیدن عبارت از تبسمی است که بدیدن
روی کسی از غایت خوشی رو دهد مصنف در جای دیگر گوید شعر التفاتش بر روی ما هر که
خندید دیگر گریه بر خرمن بساط اشک نچید اما خنده که بطریق طنز و طعنه بود بر کسی
خندیدن است بدون لفظ رو یا فقط خندیدن بدون کسی نیز بحرفی گوید بیت مخند
اگر بفسون زمانه دل بستیم ÷ نه بهتر هم ز سلیمان که تکیه زد بر باد ÷ و داخل است که از قبیل ما نحن فیه
است و درین شعر ناصر علی سه تا گریبان که بر روی صبا خندیده بود ÷ صبح چون شبنم
چکیدن داشت در بستان ما ÷ و بمعنی وا شدن گریبان بر صبا بجاز چه التفاتست گریبان
بهوا آمین وا شدن آنست بر رویش و حاصل این فقره آنست که اگر نسیم از سبب عدل
او نوزد گل باو ملتفت نشود که مبادا از وی بمن ظلمی رود چه نسیمیکه از آنجا آید تاثیر عدل
او البته از غائله آسیب رسانی و شائبه گزند پاک شده باشد و خندیدن نسبت بگل
وا نکاد بر روی نسیم بسیار بلطف معنی افزوده چنانکه بر مذاق فهم پوشیده نیست هم
و هیچی که از مشرق انصافش ندمیده پرتو صفا و فیضش بآفاق نرسیده مشرق
انصاف چون سبب عدل هر دو احتمال دارد اما بهتر احتمال اخیر است چنانکه در آن کما
ظاهر و شرطیکه درین فقره است از بهر آنست که در مقام انصاف کذب و بهتان را
مدخل نباشد هم اگر مهتاب نخ کتانی بگسلد ماه سیلی خور کلف است سر مهتاب پرتو
ماه و اگر چه جرم ماه مراد بود ذکر ماه بعد از آن از قبیل وضع مظهر در موضع مضمر باشد نخ
یک تار رشته از ابریشم بود یا ریسمان و الحاق یای تحتانی در آخر کتان میتوانند بود
که بجهت تنکیر کتان بود و میتواند که برای تنکیر نخ باشد چه هرگاه تنکیر مضاف منظور بود

یای تحتانی در آخر مضاف الیه لاحق کنند چه بسبب کسره اضافت الحاق آن در مضاف
ممکن نیست چنانکه درین مصرع ع که روز حشری و فردائی و جزائی هست * چه تنکیر
روز مقصود است نه تنکیر حشر و امثال آن طپانچه در اصل تو انچه هست چه توان بمعنی قوت
و قدرت است و دو او را گاهی بجیم و گاهی بیای فارسی بدل کنند و بطا نوشتن
رسم الخط متاخرین است از عالم طپیدن و از حرف تسخیر معلوم میشود که طپانچه آنست که
بر رو کسی بقوت سیلی زنند و بعد از ان عام شده بمعنی آنچه صدمه قوی داشته باشد نیز
استعمال یافته سیاهی [illegible] ماه و طپانچه خور کلفت دو احتمال دارد یکی آنکه فاعل طپانچه زدن
کلف باشد پس در کلفت استعاره بالکنایه بود و طپانچه تخییل یا اضافت طپانچه بسوی
کلف بیانی باشد ای کلف نیست بلکه طپانچه است و این مجاز است از عالم ذکر سبب
و اراده مسبب چه کلف خود طپانچه نمیتواند شد بلکه اثر طپانچه که آن نیل باشد کما لا یخفی
و کلمه خور نسبت بماه ایهام تناسب دارد و ستم و اگر حرف ستم نفس زده کند گردد زبان
ناطقه در معرض تاخت بسبب اضافت در حرف ستم بیانی است زدن در نفس زدن
بمعنی تاراج و غارت است چون قلم زدن و نقد زدن و غارت کردن نفس حرف
را اهمال ربودن نفس است حرف را که عبارت از تلفظ حرف است زبان ناطقه است
قوت ناطقه و در قوت ناطقه استعاره بالکنایه است تلف هلاک و نیست شدن هم سیلی
شست گیاهی از جاهی نکند که حمله اندیشه غضبش ابر را هزار جا مغز بشکند بس یای تحتانی
در آخر سیلی و گیاهی هر دو برای تنکیر است و تند و شست هر دو صفت مقدم بر موصوف
خود با و نکند و بشکند هر دو فعل منفی که افاده اثبات میکنند چه گاهی ایراد و نفی و نفی به
اثبات میگردد پس معنی آنچنین باشد که اگر ابر گیاهی را [illegible] کند حمله اندیشه غضب او مغز

خواهد شکست مقصود آنست که اگر او سیل تند چنین حرکت بوقوع آید ابر ز اهمان ذم
اندیشه غضب او در دماغ بگذرد و حماة آن اندیشه مغز او را از تهور ارجا بشکند اما
باید دانست که ذکر شکستن مغز از عالم ذکر لازم و اراده ملزوم است پس مراد همان گذشتن
اندیشه غضب است و مغز هم بابازار بگرمش گوش آزادان در حلقه بیع ش حلقه
بیع حلقه غلامی و بودن گوش در حلقه مجاز است والا حلقه در گوش می باشد نه گوش
در حلقه و این از عالم کام در شکر انداختن است درین شعر حزین فرد تا بوسه آن حسن
گلوسوز چه باشد + نام لب او کام مرا در شکر انداخت + اما فرق است درین هر دو
چه در اول همان حلقه در گوش شدن مراد است و بس کو مجاز گوش را در حلقه گفته
و از ثانی مبالغه در افراط شکر است ای چندان شکر جمع شده که کام را از پیش و پس
گرفته و از پیش و پس گرفتن کام البته مجاز است چه در حقیقت کام را این صلاحیت
نیست که اندرون شکر در امثال در آید و محصل فقره آنست که مکرمت او آزادان را
بنده خود ساخته هم و بسحاب معدلتش کشت بیحاصلان در اجاره ریع ش ریع
بفتح رای مهمله و سکون یای تحتانی و غله که از کشت حاصل شود و محصل فقره ظاهر است
هم در کشور عمل گروهای هندستان همه تحسینی ش اضافت کشور عمل بیانی است و
عمل عبارت از حکومت و لهذا عملخانه بمعنی جای نشستن عامل و حاکم است که در عرف
هند کچهری گویند و عامل را عملدار و عملطراز گویند نظامی گوید بیت عملخانه دل بفرمان
تست + زبان خود عملدار دیوان تست + عرفی گوید عملطراز فلک در صلاح
کون و فساد + اگر شد بخلاف مصالح تو مدار + ای در حکومتش چنین و چنان شده یا
کشور عمل یعنی کشوری است که تحت حکومت پادشاه باشد و یای تحتانی در تحسینی برای

نسبت که بحسب مقام معنی لیاقت بخشیده و این اغلب در مصادر فارسی لاحق شود
چون تزدنی و کشتنی و کردنی و امثال آن هم و بالرزه فروشان بازار عربانی معامله
دی همه فروردینی بس خوش فروشیدن بیع کردن و مدح کردن و ظاهر کردن و این
هر دو مجاز است چه رسم سوقیان و فروختاران است که وصف چیزی که آنرا فروشند
بسیار بر زبان آرند تا خریدار شنیدن او مصافش برغبت خرد و اشیای قابل فروخت
را ظاهر کردن نیز ضروری است بدین سبب درین هر دو معنی استعمال یافته نظامی گوید
بیت گهر خر چهار اند و گوهر چهار + فروشنده را با فضولی چه کار + ای مداح را دیگر
گوید بیت بهر کجا که روم وصف دوستان گویم + برای یار فروشی دکان نمی باید + ن
ای برای مداحی یاران و در لرزه فروش از قبیل ثانی است ای اظهار لرزه کنندگا
و چون لرزه فروشی در بازار گفته باعتبار معنی حقیقی آن ایهام تناسب بهم رسیده
و عجب از ناقص طینتان زمانه ما که بمجرد آنکه شنیده اند که اهل زبان در حق میرزا بیدل
سخنها دارند مقامات تامل را ناشناخته جا و بیجا در حرف شان ناخن بندی کنند و چون
فروشیدن یافته نشده در کلام ایشان بسیار استعمال یافته از ایشان قطعاً در معرض قبول
نمی ایستند و نمیدانند که این کالا اول دست زده از زبان فروشان کشور فارس گشته
دی مدت ماندن آفتاب در جدی که اول زمستان باشد و این ماه دهم است از
سال شمسی فروردین نام ماه اول سال شمسی که در آنوقت آفتاب در برج حمل باشد
و این شروع بهار است و فرودین بحذف رای مهمله و فروردین بحذف دال مهمله
مخفف آن چون دی را از زمستان گیرند فروردین را از تابستان شمار کنند پس
معامله دی افراط دثار و معامله فروردین تخفیف آن بل خلع آن از بدن است

درین فقره بیان کثرت اعطای و نثار است و انیهم است که در افراط و نثار هر چند
زمستان شدید باشد چنان گرمی بهم رسد که دفعةً و نثار از بدن جدا کنند درینصورت
حاصل فقرهٔ آن باشد که از کثرت اعطای و نثار کسانیکه در ماه دی بسبب عریانی
لرزه ظاهر میکردند معامله ماه دی همه معامله ماه فروردین شده ای از افراط و نثار گرمی
در بدن ایشان ظاهر شده که حاجت بافگندن و نثار افتاده هم غلغل کوس عدل
برباست + می عشرت مدام در جاست + ش غلغل بدون تا و غلغله بها در اصل
شوریدن بلبلان در حالت مستی و صدا آواز بسیار از یک جا که معلوم نشود که چه
میگویند و بمجاز بمعنی صدای باشد استعمال کرده غلغل کوس نیز گویند می عشرت شرابیکه
برای عیش و عشرت نوشند مدام همیشه و در معنی شراب ایهام هم وین قوی پنجه زد
ببازوی عدل + عدل نا انصاف او ترازوی عدل + ش بازو در فارسی ترجمه
عضد است که از دوش تا مرفق باشد و بمعنی قوت و استعداد نیز مستعمل چنانکه گویند
فلان بازوی این کار ندارد شفائی گوید ے ایدل بانیقرار مزن لاف عاشقی +
بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو + پس بازوی عدل بمعنی قوت عدل باشد
عدل واد و داد دهنده و بمعنی اول خواه عدل اول باشد خواه ثانی و کذلک
بمعنی ثانی اگر عدل بمعنی اول است پس مبتدا است و ترازوی عدل بمعنی ترازوی
عادل خبر آن خواهد بود و اگر بمعنی ثانی است خبر است مقدم بر مبتدا و ترازوی عدل
بانصافت بیانی مبتدا است و حرف زای معجمه مخفف از بمعنی بسبب ای بسبب انصاف او
هم پا در اوج کشد. برگذارد گر خور و صدمه برگ گل از خارش + کردن گوشه
باشند پا بریدن ترا منع و دویدن و راه رفتن سعدی گوید بیت اگر ظالبے لیکن

زمین طی کنی + نخست اسپ باز آمدن پی کنی + و پی بریدن و پی زدن نیز بمعنی
است و زدن درینجا بمعنی بریدن است از عالم شاخ زدن و سر زدن و گردن زدن
و ناف زدن بمعنی بریدن اینها فردوسی گوید شعر چو بر توسن وحدتش پی زدند +
ز همراهیش سایه را پی زدند + و ازین شعر صائب پی شدن نیز بمعنی مستفاد می شود
فرد کشیده وار عنان چون سخن بعشق رسد + که پی ز تیزی ره میشود سپند اینجا + صدمه
آسیب رساندن و بلفظ خوردن بمعنی متاثر شدن از صدمه از عالم شکست خوردن
و غم خوردن و آفتاب خوردن و گرما خوردن و شبخون خوردن ملا طغرا گوید شعر
شنیدم که در عین طوفان شط + بماهی چنان تر زبان گشت بط + که شد زین تلاطم
تنم صدمه خوار + نیاید چرا از میان بر کنارم + در زخار خلیدنی زده سر + کرده راه
گریز نامیه سر سش سر زدن ظهور کردن و یای تحتانی در خلیدنی برای تنکیر است بجهت
افادهٔ تعمیم مراتب خلیدن ای از خار خلیدن سر زند اعم از انکه قلیل باشد یا کثیر نامیه
قوتی که اجسام را بدان نمو میشود و سر کردن راه بمعنی سپردن راه پوشیده نماند که گریختن
نامیه ازین خطر است که مبادا در زیادتی امداد نمو معاتب شوم چه خار تا زانکه نه بالد اثر
خلیدن ظاهر نشود هم در نخلیدن دو چار گشته خزان + کرده رم چون حرارت از آبان +
سش دو چار مقابل و رو بارو چون چشم چار شدن نیز بهمین معنی است چه از هر یک
دو چشم است پس وقت مقابله چار شوند در دو چار هم چار شدن چشم دو کس ملحوظ باشد
آبان بودن آفتاب در برج عقرب و آن ماه هشتم است از سال شمسی و آنرا در بعضی
اکهن گویند و یکی از ماههای زمستان ست و برگ ریز درختان دران میشود و حاصل معنی
آنکه چنانچه حرارت از ماه آبان گریزان ست همچنان خزان از بیم سیاست ممدوح مجبور

دوچار شدن اندرختان میگریزد و شاید که گریختن خزان خود از آبان باشد مثل
سلب حرارت ازان یعنی خزان اگر بکدام نخل دوچار میشود از بیم سیاست او از
درختان چه که خود از ماه آبان می گریزد چنانکه حرارت از ماه مذکور گریزان ست هم شیر
در مهر بره لیسیدن + گرگ در خون خویش خلیسیدن + ش بره بفتحتین و بباء موحده
گوسپند که آنرا بعربی حمل گویند و این در اصل بتخفیف راء مهمله است چه تشدید در یک
کلمه فارسی نیامده و بتصرف فارسیان مشدد گشته بیت کسان شهد نوشند مرغ و بره
مرا روی نانی نه بینند تره + خلیسیدن بیکچند بهار و نوادر المصادر بمعنی ترکردن نوشته
اما میداهیم ترکردن خلیساندن است و خلیسیدن ترشدن است و لهذا او دیه ترکرده را
خیسانده گویند قیاس باید کرد که هرگاه آندن یا انیدن بفعل لازم لاحق کنند بیک
مفعول متعدی شود و هرگاه بمتعدی بیک مفعول لاحق شود متعدی بدو مفعول شود
و اگر بمتعدی بدو مفعول لاحق کنند متعدی بسه مفعول شود پس چون خیسانیدن ترکردن نسبت
خلیسیدن ترشدن خود خواهد بود و پوشیده نماند که سابق در نثر اول در قوله در چار حد
از شفتگی او زوده دم بتفصیل نوشته ام که هرگاه دو حرف از یا در یا بر یا باء موحده در یکجا
جمع شود و از کراهت اجتماع دو حرف حذف کنند و امثله آن نیز بتفصیل گذشت میگوییم
که این شعر که ما نحن فیه است نیز از ینعالم است یعنی یک حرف ظرف از قوله در خون خویش
خلیسیدن محذوف شده چه خلیسیدن در خون است و گرگ در خلیسیدن ست پس دو
ظرف را دو حرف ظرف باید فتامل هم عقل را سیرگاه ایوانش + عدل را عیدگاه دیوانش
ش در جمیع نسخ در مصرعه اول لفظ دیوان بدال مهمله است و در مصرعه ثانی ایوان بالف
اما بنا بر آنکه محل عدل و داد کچهری است دیوان بدال در مصرعه ثانی و ایوان بالف

در مصرع اول باید اگرچه لفظ ایوان بالف بر دیوان بدال هم اطلاق میتواند یافت
و گو مناسب عقل و دیوان بدال هم میتواند بشد اما بر مذاق فهم سر آن که گفته ام پوشیده نیست
هم روش عدل و طرز داد اینست به همه شاگرد و اوستاد اینست یعنی مشار الیه در مصرع
اول روشن عدل و طرز داد ممدوح است که سهو ذهنی است و در مصرع ثانی خود ممدوح
اوستاد بود و شیخ استاد است و این لفظ فارسی است بدال مهمله و بذال معجمه معرب
آن لهذا باساتذه جمع کنند هم بار ناموس خلق بر گردن ،، وه چه زیباست کار حق کردن
یعنی حق اگر بمعنی خدای عز و جل باشد کار حق کاری باشد که برای خدا کنند و اگر مقابل
باطل باشد صفت و موصوف خواهد بود و کار حق خواه باضافت باشد خواه بصفت
همان بار ناموس خلق بر گردن گرفتن است که در مصرع اول مذکور شد صفت پنجم
هم شجاعت که بحدیث نیروی بازویش حکایت سر پنجه شیر ژیان در کام و زبان شکسته
یعنی نیرو بر وزن نیکو بمعنی قوت و طاقت پس بفتح اول غلط باشد و صحیح بیای مجهول سر پنجه
پنجه دست و سر و هم پر قوت و زبردست و در معنی اول باضافت بمعنی بنان انگشت خواهد بود و بکثرت
استعمال بفک کسره بمعنی پنجه مستعمل شده از عالم سر رشته که اول جزو اول رشته بود و بعد از ان بفک
کسره بمعنی رشته استعمال یافته و شاخسار که مرکب از شاخ و سار مشبهه است و بمعنی شاخ مستعمل است
و این سار از کلماتی نیست که افاده کثرت و انبوهی و بهر دو معنی دوم مجاز باشد از عالم سر و گردن
و دست که بمعنی صاحب سر و گردن و دست مستعمل است جلالا طباطبا در نثر ششم فتح کانگره گوید
نثر دست از دستان عرب و زبر دستان عجم بر وند و امثله باقی ظاهر است پس از قبیل ذکر
جزو و اراده کل باشد ژیان بکسر اول درنده و خشمناک اعم از انکه انسان باشد یا دیگر حیوان
که در وصف خشمناکی باشد و کام و زبان حکایت از کام و زبان فصاحت است و شکستن حکایت در کام و زبان انیاب و انگشت

ازکام وزبان وچون از بازوی قوی سرپنجه دیگری شکست می یابد حدیث نیروی بازو
را فاعل شکستن حکایت قرار دادن بسیار مناسب افتاده و این معنی بر مذاق فهم
پوشیده نیست هم و بر مائده صفت رزمش گوش از استماع داستان هفتخوان
رستم سیر نشسته سش مائده خوان آراسته کما صفت یکسر بیان کردن حال و
نشان و علامت چیزی صفات جمع و در بعضی صف بتشدید فالمعنی قطار ورسته
نوشته و این مناسب نیست چه مقصود آنست که از بیان حال رزم او چنین و چنان
شده و گوش عبارت از گوش مخاطب است هفتخوان دو عقبه بود یکی وقتی که کیکاوس
در مازندران به بند افتاده بود و رستم از برای خلاص او میرفت و در اثنای آن
چند جادویان و جادوان را کشت و بهفت روز بمازندران رسیده کیکاوس را
نجات داد و آنرا هفت خوان عجم نیز گویند و وجه هفت خوان گفتن آنست که در هر منزل
بشکرانهٔ فتح مهمانی و ضیافت میکرد و دوم عقبه راه روئینه دژ بود و چون ارجاسپ پادشاه
توران خواهران اسفندیار را در قلعهٔ روئینه دژ گرفتار کرده بود و اسفندیار در آن ایام در بند
پدر بود همین که نجات یافت از راه عقبه هفتخوان رفته و بلاهای که در پیش آمد
رفع کرده خود را بهر وسیله در آن قلعه انداخت و ارجاسپ را با جمیعی از مردم او
بکشت و خواهران خود را خلاص داد و بعضی گویند که هر دو عقبه یکی است و آن
هفت منزل است درمیان توران و ایران و در آن راه بغیر از رستم و اسفندیار
کسی نرفته کما فی برهان سیر عبارت از بیزار است و بمعنی پر هم شکم و معنی فقره ظاهر است
هم بیازوی توانا و هم تیغش بر تارک گردون شگاف انداز سش بای موحده
برای استعانت پوشیده نماند که لفظ توانا میخواهد که در ذات گردون اقتناع شگاف

اعتبار باید نمود تا خوبی توانائی ظاهر شود هرچند آسمان در عرف حکما خود هست و
نزد ایشان خرق والتیام در فلک محال است اما معتبر عرف شعراست و اگر گویند
در آسمان باعتبار بلندی او دسترس شکاف نیست گوییم پس خوبی توانائی ظاهر
نمیشود هم و نشست صاف نوک پیکانش در پشت کوه قاف ناف ساز شش
نشست بودن دست انگشت زنگیر که آنرا در عربی ابهام گویند و نشست صاف
نشستے که تیر از آن صاف بر آید و راست بر نشان خورد و ناف سوراخی که در وسط شکم
باشد و اینجا بمعنی مطلق سوراخ مجاز است چه ساختن ناف بمعنی حقیقی در پشت راست
نمی آید هم نهیبش اگر در خواب برعدو شبخون برد در بیداری ممکن نیست که سر از آن وطن
بیرون برد نهیب بکسر اول بر وزن فریب بمعنی ترس و بیم و نهیو بواو مبدل
آن و علامه احراری گوید که این اماله نهاب است بمعنی غارت کردن درین صورت
اصل آن عربی باشد پس ابدال موحده بواو تصرف ایشان خواهد بود و ازین شعر
حکیم آذری بمعنی گریز معلوم میشود شعر چو سایبان شه نیمروز سر بر زد ز تختگاه افق
خورد شاه شام نهیو + ای گریز خورد و شاید که نهیو خوردن از عالم غم خوردن و آفتاب
خوردن و صدمه خوردن بمعنی متاثر شدن از آنها باشد چنانکه پیش ازین در قوله گر
خورد صدمه برگ گل از خار تفصیل گذشت لیکن استعمال آن بصله ز که مخفف از است
در شعر مذکور همان معنی گریز میخواهد چه از فلان جا گریز خورد سخنے است مفید و از جاے
بیم خورد مفید نیست آری در تحریف ظرف باید پس بر تقدیر عربی بودنش معنی بیم و
گریز هر دو مجاز بود و اگر فارسی است همین معنی گریز مجاز است و بیم حقیقت شبخون تاخت
باشد که در وقت شب بیخبر بر دشمن آرند و از استعمال این لفظ معلوم میشود که در اصل

خون شب است و ہمین ظاہر است اما از شبخون باضافت لفظ شب مضاف معلوم
میگردد و پس در اصل بمعنی شبی باشد کہ دران خون کنند و بمجاز بمعنے مذکور استعمال یافتہ
عرفی گوید بیت صفحۂ تفہیم ازان نسخہ غلط است کہ دوش * بشبِ خون سپاہ غم سیم
الوان رفتم * و ورطہ بفتح زمینے کہ در وراہ نباشد و محل ہلاک و آن ورطہ اشارت بسوے
نہیب است و حاصل فقرہ اینکہ دشمن اگر در خواب از نہیب او متاثر شود بعد بیداری
ہم ازان نہیب امان نیابد باآنکہ اثر خواب در بیداری نمی ماند ہم انداز کمند شیر بند شکر
از کمند طرہ سلسلہ مویان تاب بردہ ست انداز بمعنی قصد و آہنگ و بمعنی طرز و طور
اعم از انکہ معشوقانہ باشد یا غیر آن مجاز است چنانکہ گویند از انداز او معلوم میشود کہ
عاقل است و دریجا ہمین مراد است تاب بمعنی طاقت و تاب بردن بمعنی بیتاب کردن
یعنے کمند او کہ شیر بند است اندازے و ادائے دارد کہ کمند طرہ معشوقان را بیتاب کردہ
و ہمعنی از روی رشک باشد یا تاب بردن بمعنی پیچ و تاب حاصل کردن بود پس
حاصل فقرہ چنان باشد کہ انداز کمند او این پیچتابی کہ دارد از کمند خوبان حاصل
کردہ است پس اعدا را چہا اسیر خواہد کرد اما نسبت پیچتاب بردن بسوی انداز رکیک
است بطرف کمند می بایست پس معنی اول اقوی باشد ہم و دشنہ تشنہ بخون خصمان تشش
با تیغ غمزہ دریک کارخانہ آب خوردہ ست دشنہ بفتح بروزن تشنہ خنجری کہ بیشتر مردم لار
دارند و از قید توزین معلوم شد کہ لفظ تشنہ ہم بفتح است و ازینجاست کہ شیخ شیراز
لفظ تشنہ را بطور قافیہ معمول مقابل حیاتش بستہ شعر یکی در بیابان سگ تشنہ یافت *
برون از رمق در حیاتش نیافت * و تشنہ بخون خصمان تمام صفت دشنہ است و تششش
ضمیر مضاف الیہ دشنہ نہ مضاف الیہ خصمان چنانکہ بعضی نافہمان گمان برند غمزہ

بچشم و ابرو اشاره کردن کارخانه و کارگاه مترادف خوردن درینجا بمعنی آشامیدن
نیست بلکه بمعنی قبض و تصرف کردن است چون جهان خوردن و ملک خوردن
و کرمان خوردن و کرمان نام شهری است و بهشت خوردن سعدی بیت طمع
کرده بودم که کرمان خورم ٭ که ناگه بخوردند کرمان سرم ٭ بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری ٭ و یا بمعنی مطلق گرفتن باشد چون بوسه خوردن صائب گوید
نه بوسه از کنج لب یار نخورده است کسی ٭ ره به گنجینه اسرار نبرده است کسی ٭ پس آب خوردن
بمعنی آب گرفتن باشد و همین بهتر است و چون آب قابل خوردن بمعنی آشامیدن
است اجتماع انمعنی لطف دیگر داده و خوردن بانمعنی نظر بلفظ آب ایهام پیدا کرده
و آب خوردن باعتبار معنی حقیقی نظر بلفظ تشنه از مناسبات واقع شده هم زخمها کاری
بر پلارک عاشق تارک بودیعت سپرده ست کاری در بهار عجم تاثیر کننده و چیزی که
بحد کمال رسیده باشد چون تیر کاری و زخم کاری انتها میگوئیم کاری منسوب بکار
و کار تیر خلیدن و کار زخم شگافت عضو و این مجاز است و کار مرد جنگ و امثال آن نیست
و از کار مطلق کار عظیم مراد میباشد و لهذا سعی که مشکور شود آنرا کار گردد شخصی که بکارهای
عظیم در آید آنرا مرد کار گویند پس تیر کاری تیری که بسیار خلد و زخم کاری زخمی که
شگافش عمیق واقع شود و مرد کاری مردی که کارهای نمایان از دستش بر آید و
در مرد کاری لفظ کار احتمال معنی جنگ هم دارد چه کار بانمعنی هم است چون کارزار
پلارک بفتح اول و درین لغت بجای رای مهمله لام نیز آمده بهر کیف بمعنی شمشیر است
کما فی ما نحن فیه شیخ نظامی ٭ چو بر دریا زند برق پلارک ٭ بماهی گاو گوید کیف حالک
و از لفظ حالک معلوم میشود که لام پلالک بلکه رای مهمله پلارک مضموم است و کاف

آن تازی آمابر وزن تبارک که در برهان نوشته و نیز سجع تارک فیما نحن فیه بفتح
معلوم میشود لیکن قافیه تازی و فارسی میتواند شد چه در هر دو اتحاد ذاتی هست و
تفرقه صفاتی چنانکه در شک و سگ و لب و تپ و ضریح و اخشیج فیاضی شعر
معشوقه نازنین طلب کن + عناب لبش بکار تپ کن + و بمعنی جوهر شمشیر نیز آمده
شیخ نظامی گوید پلارگ چنان تافت از روی تیغ + که در شب ستاره بتاریک میغ
تارک کله سر و فرق سر و میان سر آدمی و هر چیز که آن در جنگ بر سر گذارند چون خود
و امثال آن و معنی فرق سر و خود هر دو درینمقام چسپان است ای شمشیری که عاشق
سر است یا عاشق خود است ای همیشه بر سر یا خود که بر سر دشمنان است افتاده آمده دیم
میکند و زخمهای کاری بود و تعیت سپردن به تیغ عبارت است از زخم کاری زدن تیغ
چون آنچنان زخم بزور دست ممدوح از تیغ حاصل میشوند نه بزور دست دیگری گو ئی
آن زخمها در آن تیغ امانت گذاشته اوست که جز بدست او حاصل نشوند چه امانت را هم
با مانت گذار باید سپرد هم در تقسیم غنائم غنیمان را تهور و جرات غنیمت شمرده شش
غنائم جمع غنیمت بمعنی مالی که از کفار بزور بدست آرند و حاصل فقره اینکه در وقت تقسیم
غنائمی که از کفار بدست آمده تهور و جرات غنیمان را نیز مال غنیمت تصور کرده بر جوانمردان
عسکر خود تقسیم نموده و هم موهم است که غنائم را بعد از اتمام جهاد بر سپاه تقسیم نمایند هم آورده
در وغاز کاسه سر + بسر انگشت چشم شیر بدر + سش و غا بالفتح جنگ و بر آوردن چشم از کاسه
شیر با نگشت دلالت بر کمال تهور و دلاوری دارد و از مصرع اول بقرینه چشم شیر مضاف الیه
از کاسه سر محذوف کرده و آن یا ضمیری باشد که راجع شود بطرف شیر بطریق اضمار
قبل الذکر که در فارسی مطلقاً جائز است یا همین لفظ شیر فافهم هم زخم ریزد چو خنجر شس سجع

اجل از دست افگند مرهم + یعنی زخم ریختن زدن زخم است و این مجاز است از دست
افگندن ای از دست چارگی بیفگند و مهلت مرهم نهادن ندهد پس مضاف الیه دست محذوف
است و قید بر هم ریختن زخم اتفاقی است نه احترازی پس مرتفع شد اعتراض بعضی نافهمان
که اگر زخم پیاپی چنین و چنان شد خوبی خنجر چیست البته خوبی وقتی ظاهر میشود که تنها
بیک زخم یا نیم زخم صورت انجعی بندد و هم ظفر از تیغ اوست قصه طراز + نیست بر وین
زبان کفر دراز + یعنی قصه طراز بمعنی افسانه گو و مراد از آن کثرت ذکر تیغ است و عادت
سائر الناس است که هرگاه چیزی بغایت مطبوع افتد ذکر آن بیشتر بر زبان آرند یا
قصه طراز شدن ظفر عبارت از اختیار پیشه قصه گوئی است ای تیغ بدان مرتبه مظفر
و منصور آمده که ظفر از غایت شوق هردم بزبان خودش می آرد یا پیشه قصه طرازی و
افسانه گوئی حال آن تیغ اختیار کرده و عدم زبان درازی بر دین از نتائج ظفر
و نصرت اوست بر کفار هم چون بزه کرد آشنا سوفار + شبه صفت است در دل شب تار +
یعنی آشنا کردن زه بسوفار عبارت از انداختن تیر از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم چه
تیر انداختن را سوفار بزه آشنا کردن لازم است شبه در کتب لغت بتحتین نوشته اند
و آن سنگی است که در غایت سیاهی بود و آنرا شب رنگ نیز خوانند و پوشیده نماند که این
کلمه با خفا یا است که بجز فتحه بای موحده ظاهر نمیشود و کمافی ما نحن فیه و نیز حکیم ازرقی گوید
شعر خیال آن لب گوهر نمایت ای شبه گون + پدید کرد مرا از دو دیدگان نرگس + و
در شعر دیگر شیخ نظامی باظهار یا نیز بسته شده است ز آئینه پیل و زنگ شتر + صد صفت را شبه
رسته بر جا ذره + چون شبه بغایت سیاه باشد و در نصف شب نیز سیاهی بغایت بود
سفتن آن در نیوقت دلالت بر قادر اندازی ممدوح دارد + هم از کمانش گشته تیر خطا +

قبضہ از دست او گرفتہ قضا + س ش خطا بالکسر و بالمد نار است و ناصواب کما فی منتخب
و نیز خطا تیری کہ بر نشان نخورد و این مجاز است قبضہ بفتحہ یک کف دست و بضم
دستہ چیزی و مقدار یک مشت کما فی منتخب و مشهور ہمہ معانی بفتح است و قبضہ از دست
کسی گرفتن معلوم نیست کہ چہ معنی است اما مشهور بمعنی شاگرد کسی شدن است و عبدالرزاق
یمینی نیز ہمین معنی نوشتہ معلوم نیست کہ در کدام جا دیدہ یا باعتماد بر ہمین شہرت نمودہ
و شاید کہ اصطلاحی مقرری نباشد و مراد آن کہ ممدوح قبضہ کمان را از دست خود حوالہ
قضا کردہ و طرز گرفتن قبضہ باو آموختہ ہم تا ظفر نامہ ہا کنند رقم + چہ قلمہای دست گشتہ قلم +
س ش قلم شدن و قلم گشتن بریدہ شدن و اضافت در قلمہای دست بیانی است و کلمہ
چہ برای تفخیم کہ بسبب محل فائدہ کثرت بخشیدہ ای بسیار قلمہای دست و حاصل فقرہ اینکہ
بسیار قلمہای دست دشمنان بریدہ و قلم گشتہ اند و این بریدن از بہر آنست کہ ظفر نامہ
ممدوح ترقیم کنند چہ قلم شدن قلم برای تحریر میباشد پوشیدہ نماند کہ بریدن قلمہای
دست امریست ثابت و ظاہر است کہ آن بریدن از تیغ زنی بہادران لشکر ممدوح است
کہ بر دشمن غالب آمدہ اند نہ از وجہ دیگر اما شاعر برای آن وجہی دیگر تراشیدہ و آن غرض
تحریر ظفر نامہ ہای ممدوح است و این قسمی است از اقسام چہارگانہ صنعت حسن التعلیل ہم
آرزو ہای خصم کشتہ ببین ہیچکس تیغ کین نماند چنین + س ش لفظ خصم موصوف الاخر
و آرزو ہای خصم کہ مضاف و مضاف الیہ است مفعول اول و کشتہ مفعول ثانی فعل
ببین است و ببین درینمقام از افعال قلوب است و بمعنی دیدن از چشم نیست یعنی معلوم کن
و مصرع ثانی مقولہ مصنف است ای چنین تیغ کین کسی نماندہ باشد کہ خصم را چہ کہ آرزوی
خصم را بکشت شاعر بمعنی را کمال مبالغہ تصور کردہ و ندانستہ کہ در آخر الزمان از غلبہ کفار

فرنگ بنسبت بکار فرمایان اقاصی ہندوستان ہمعنی بیان واقع خواہد گشت بیت
مگر گوہر مردمی گشت شور ⁂ که در مردمان مردمیها بمرد ⁂ نعوذ باللہ من شرور انفسنا
ومن سیآت اعمالنا ⁂ ہم میچکاند بزم و رزم مدام ⁂ ساغرش زہرہ خنجرش بہرام ش
اطلاق چکانیدن بر زہرہ و بہرام بطریق استعارہ از قطرہ است چه از ساغر وقت می نوشی
قطرہ شراب و از خنجر در وقت جنگ قطرہ خون میچکد و اینجا صنعت جمع و تقسیم و تفریق است
چه اول خیال ساغر و خنجر در حکم چکانیدن جمع و بعد ازان ذکر منسوبات ساغر و خنجر که زہرہ و
بہرام باشد تقسیم است و ذکر بزم و رزم از قبیل تفریق است و تفصیل این از کتب بدیع
باید جست ذکر ہر واحد ازان ہر سه تطویل می خواہد ہم بلشیۂ رزم باغ و بستانش ⁂
مہر خیز خدا خفتانش ⁂ ش بلشیه ببای موحدہ است نه بای فارسی چنانکه بعضے گمان
می برند خفتان نوعی از جامه که در جنگ پوشند و آنرا قزاگند گویند صفت ششم
سخاوت که کشادگی کفش تنگی در جہان نگذاشته الا در دل بدان و دہان خوبان
ش در لفظ کشادگی کف و تنگی ایہام تضاد است چه کشادگی کف عبارت از جود و
تنگی عبارت از مفلسی و درین ہر دو امر تضاد متحقق نیست آری در معنی حقیقی این ہر دو
لفظ تضاد نیست و ہمین معنی ایہام تضاد است چه ملاحظه معنی حقیقی غیر مراد ہر دو در
وہم تضاد می اندازد و در بدان و خوبان البته تضاد ہست ہم پردہ ہای که از روے
عیبہا کشیدہ بر چشم بدبینان بسته ش در اکثر نسخ عیب مقابل ہنر واقع است در نصورت
معنی فقرہ چنین باشد که عیبہای که پیش از زمانه ممدوح از نظر مردمان مخفی بودہ و آنرا
یکسان ہنر بکار میبرند ممدوح ما پردہ از روی آنہا برداشته و بحیثیت عیب در نظر مردم
جلوہ گر نمودہ و آن پردہ را بر چشم بدبینان بسته ای ایشان از بدبینی باز آمدہ اند

چه بد بینی ایشان وقتی می بود که او در پی رواج عیب شد و ذکر برداشتن پرده از جای
و گذاشتن آن بر جای کمال لطف وارد آمابر صاحب طبعان پوشیده نیست که در صفت
سخاوت ذکر ناروائی عیب را چه مدخل خواهد بود مگر آنکه گوئیم از خصائص صنعت آنست
که در اثنا ذکر صفتی فقره یا شعری مشتمل بر صفت دیگر هم ایراد میکنند کما هو در بعضی نسخه
لفظ عیش بمعنی خوش زندگانی کردن یافته شده آری مفاد این فقره برین تقدیر
با مفاد فقره ثانی مطابقت بهم میرساند پس ذکر اینکه آن پرده را بر چشم بد بینان بسته
بطریق صنعت استتباع باشد و آن مدح کردن کسی است بدین طریق که از ان مدح
مدحی دیگر حاصل آید چنانکه انوری گوید بیت ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته +
هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته + در مصرع ثانی کامیابی ممدوح را ستوده و در
ضمن آن بی نظیر و بیمثیل بودن او نیز حاصل آمده و مصرع اول هم ازین عالم
میتواند شد چه قوله ملک سلیمان یافته بر مدح حشمت و لفظ تا ابد بر دوام او دلالت
وارد هم قفلها که از در گنجینه ها برداشته بر دهان سخن چنان گذاشت بس قفل بر دهان
کسی گذاشتن عبارت از خاموش کردن اوست اما نسبت بلفظ خاموشی درین ضمیر
مبالغه بیشتر است هم طمع از وارستگان یاس هنگام سوال بس یاس بیای تحتانی بمعنی
ناامیدی پس موقوف الآخر است و هنگام سوال ظرف است برای بودن طمع چنین
و چنان یعنی از کمال عطا و بخشش ممدوح در وقت سوال طمع از جمله کسانیست که از یاس
وارسته اند اما چون حاصل آن بجز سلب یاس نیست لطفی به محصل فقره متفرع نشود و اگر
اگر پاس بیای فارسی بود و اضافت آن بسوی هنگام البته بنسبت سابق خالی از لطفی
نباشد چه پاس در هنگام عبارت است از احتیاط وقت و تلاش متوقع در صورت حاصل فقره

چنین باشد که چون اعطا و انفاق هیچ وقت بر مزاج ممدوح گران و ناگوار نیست
طمع از تلاش موقع سوال و احتیاط وقت وارسته و در گاه و بیگاه بر سوال مرتکب شده
هم و فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال وش ماه و خور را نواله تجویز کردن ظاهرا
از جهت استدارت خواهد بود و خور نظر بلفظ خوان ایهامی دارد اما بر سخن فهم پوشیده
نیست که ایراد چنین فقرات باین رکاکت مضمون از شان او ستادی بعید است هم
کوتاه دستان بلند سودا انچه در خواب بینند صباح از باغ تعبیر سخاییش گل مراد چینند
وش سودا نام خلطی از اخلاط چهارگانه چون جنون و خیالات و اهیه ازین خلط خیزد
فارسیان لفظ سودا را بمعنی جنون و خیال استعمال کرده اند و بلند سودا آنکه خیالات
دور و دراز از بیعالم داشته باشد شب و صباح ای در شب و در صباح تعبیر بیان خواب
کردن و خبر کردن از مراد آن و انچه سخا از مراد خواب کسی خبر دهد آن نخواهد بود مگر آنکه
عطا کند پس تعبیر سخا همان مراد بخشیدن آنست پوشیده نماند که قبل از گل مراد لفظ همچنان
یا مطابق آن و امثال آن مقدر باید کرد تا این عبارت بعبارت سابقه مربوط شود
ای انچه در خواب بینند در وقت صبح مطابق آن گل مراد می چینند و شاید که از قبیل
وضع مظهر در موضع مضمر باشد چه مراد ایشان همانست که در خواب دیده اند پس آن عبارت
بمنزله این عبارت باشد که انچه در خواب بینند او را از سخاییش حاصل کنند هم به نسیم
همتش گل شگفته از شاخ میرویده تا غنچه بر خورده خود مشت نفشارد وش همت بمعنی
قصد و آهنگ و بمجاز بمعنی مردی و مروت مستعمل شگفته حال است از گل نه صفت آن
تا علت در عبارت مابعد درست شود اگرچه بر تقدیر قرار دادن صفت احترازی نیز درست
میشود اما در صورت حال بودنش متبادر تر است خرده بجای معجمه مضموم بدون واو بر ندهیب

افصح و بواو معدوله بیش بعض بمعنی نکته چون خورده دان و بمعنی عیب چون خورده گیر
و بمعنی ریزه هر چیز و ظاهر اد معنی عیب مجاز است چه چیزهای ریزه و خرد کم بها و سهل
باشد و لهذا آنکه شانه و آئینه و امثال آن بفروشد خرده فروش نامند و آنرا در عرف
هندوستانیان بساطی گویند و چون ریزه باریک باشد بمعنی نکته مستعمل شد و لهذا
ریزه کاری و خرده کاری بمعنی کار نازک کردن باشد و در ما نحن فیه بمعنی زر است
ظاهر در اصل بمعنی ریزه باشد که از مقراض جدا شود و آنرا قراضه گویند و بمعنی مطلق
زر مجاز در مجاز جامی درین معما باسم سعد آورده ع بهای بوسه شهر و هم در اهم معدود
نداد بوسه ولی خورده که بود در بود + و حل این معما نسبت بمقام ندارد و شاید ازینجا
خرده بمعنی پولی چند که در عوض روپیه گیرند استعمال یابد و این در عرف هندوستانیان
بسیار زبان زد است و زر کل همه ریزه که در کل باشد و آفشاردن و آفشردن مطلق
چیزی را سخت بهم کوفته زور کردن و ظاهرا بسین مخفف اول ست و مشت افشاردن
بر زر بند کردن در مشت است و این دلالت بر کمال بخل دارد و تشبیه انقباض غنچه
بر افشاردن مشت تشبیه تامه است هم در تیرباران نافه زر بسپر میزند تا از گرانی عطا
شاهین میزان صورت لا بر دارند ش تیرباران و تیربارش تیرهای بسیار که از کمان
سر و هند و بمجاز بمعنی مطلق کثرت استعمال یافته و بمعنی حوادث فلکی استعاره است و
بمعنی باران تیرماه که آنرا در هندی ساون گویند و چون آن از اعاظم مشهور برشگال
است شاید ماخذ ش معنی مطلق کثرت همین معنی باشد بهر کیف مثال اول شعر دانش
شعر تیرباران سپاه فتنه طوفان می کند + از حصار گردش و پیمانه سر بیرون مکن +
مثال ثانی این شعر ارادت خان واضح ع در باب حال او که بیجز دیده گه تو نیست +

از تیرباریش فلک او را دو گر حصار ۵ و مثال ثالثش با نحن فیه و تتمه آنچه در مینابازار گفته
نثر از تیرباران طعنهٔ تیغ کمانان طعنه زن پا بدامان پیچیده و سر در گریبان کشیده
انفعال نارسائی و سستی اقدام زر بسپهر بردن و دادن و کشیدن بی تعداد و ناسنجیده
بردن و دادن و کشیدن از قبیل دادن چیزی بهر دو مشت یکجا کرده بهیچ نسبت
حاجت که بگیرند بزر آئینه را ۵ میدهد رنگ رخم زر بسپهر آئینه را + ظهیرای تفرشی سه
سپهر سبزه زر کشیده بسر + گل ز شبنم کشیده زر بسپهر + عطا دادن و بخشیدن و دهش و
بخشش و فیما نحن فیه بمعنی چیز داده و بخشیده شده و لهذا گرانی بسوی آن مضاف
شد و شاهین ترازو بمعنی زبانه ترازو که در وقت سنجیدن و وزن کردن آنرا بدست
گیرند و فقط شاهین هم بدینمعنی است پس در صورت اضافت در لفظ شاهین تجرید باشد
و صورت لا برداشتن شاهین ترازو احتمال دو وجه دارد یکی آنکه شاهین از ریسمان
دوتا بود چنانکه درین دیار متعارف است و درین البته هرگاه یک پله ترازو بسبب
گرانی اشیای موزونه فرود رود و از صدمه فرود آمدن آن هر دو ریسمان از هم جدا شود و
دوم آنکه از آهن بود و آن نیز متعارف است خصوصاً در ترازو های خرد که برای سنجیدن
طلا و نقره و جواهر سازند آنرا در هند کانته گویند و درمیان سوزن مانندی باشد
دراز که در وقت مساوات هر دو پله در وسط حقیقی شاهین باشد و در وقت میل یکی
از میان شاهین انحراف کند در هر صورت نیز شاهین بهمان صورت لا ماند و آنچه
عبدالرزاق یحیی در انشای تقریبی بمعنی فقره نوشته که از گرانی زر چوب ترازو خم شده
صورت لا خواهد پذیرفت وجهی از درستی ندارد و عجب آنکه شاهین ترازو اول بمعنی
ترازو خود نوشته حاصل فقره آنکه در هنگام تنگدستی مردم را زر بی تعداد و ناسنجیده ها

چه اگر به ترازو وزن کرده شود چون بسبب فرط جود او زر البته گران خواهد بود و پس از
گرانی زر پله ترازو مائل شود و از آن میلان شاهین ترازو بصورت لا بر آید و لا منافی
عطا است اما پوشیده نماند که لفظ تیرباران بجهت مناسبت تیر با سپر هیچ فایده معتد بها
نمی بخشد چه در صفت عطای ممدوح قید کثرت فاقه مفید امری چه که محل مقصود است
چنانکه بر متامل پوشیده نیست هم آرزوها همه در بر کشیده حصول ش لفظ همه برای
تاکید آرزوهاست که در فارسی بجای جمع می آید پوشیده نیست که اگر فاعل کشیدن
حصول باشد آرزوها مفعول خواهد بود و اگر آرزو فاعل بود مفعول آن لفظ حصول
در صورت اول معنی فقره چنین باشد که حصول همه آرزوها را در کنار خود کشیده و
در صورت ثانی چنین که همه آرزوها حصول را در بر کشیده و مآل هر دو واحد است
هم براتها همه بسلم خریده وصول ش برات کاغذی که بموجب آن زر از خزانه
بدست آرند و بمجاز مطلق تنخواه نیز سلم بها پیشتر دادن ظاهر البسلم خریده بهای موحده
می باید یعنی براتها او وصول بسلم خریده است و در اکثر نسخ بدون موحده دیده
میشود پس سلم خریده ترکیب اضافی مقلوب باشد ای چیزیکه آنرا سلم خرید کرده
و نسبت خرید کردن بسوی سلم از راه مجاز یا سلم خریده بحذف موحده از عالم
سرگذشته و از سر گذشته و سر تو و بسر تو و محصل فقره آنست که براتها که هنوز به وصول
نیامده از غایت ایقان وصول همه در معرض وصول اند یا براتهای که هنوز بکتابت
نرسیده وصول آن همه را از آن خود کرده پس هر گاه بقلم آید از وصول آن چاره
نیست و درین نسبت باول زیاده مبالغه است هم اگر در یاست بخاک نشانده او
ش بخاک نشاندن خوار کردن و استعمال این لفظ اکثر در محلی باشد که کسی را

بسیاست یا بظلم خوار کنند اما مراد در ینمقام سخاکت شستنی است که از سبب ناداری و
کمال مفلسی باشد و چون دریا بر زمین است طرفی از وقوع پیدا کرده کنایه است اگر
تامه باشد پس احتیاج بخبر نخواهد بود و اگر ناقصه بود موجود و امثال آن محذوف
بود و بودن آن تامه در خطبه نورس در شرح قوله اگر رزم است رنگین از حسامش
الخ بتفصیل گذشت هم و اگر کان هست بآب رسانید او سش حال کلمه است هما
که در فقره اول گذشت بآب رسانیدن کان از عالم بآب رسانیدن خانه و بنا خواهد بود
و آن بمعنی خراب کردن خانه و نحو آنست صائب گوید شعر چندین هزار خانهٔ دل سیل
بآب داد + تا از میان گرد بر آید سوار ما + ای کان را کثرت جود او تباه و خراب کرده اما
پوشیده نیست که بآب رسانیدن مطلق خراب کردن نیست بل خراب کردن خانه و بنا
از افراط اسالت آب است و همچنین در کان بسبب کثرت جود ممدوح صورت نمی تواند
بست و نه از کدام وجه طرفی از وقوع دارد تا بطریق حسن التعلیل افراط جود را سبب
آن قرار باید داد و شاید که مراد از کان با فراط مراد بود حتی که بحد آب رسد و اینقدر کندن
بنا بر تجسس و تلاش زر است فافهم هم چون قضا و قدر وجود نوشت + بر کف او سرآ
جود نوشت + سش ای قضا جود را تمام و کمال در کف ممدوح سپرد و من بعد ما
را خواست که بقدر حوصله او باین کلمه فاضله شرف اختصاص دهد پس آنرا بر کف او
برات کرد تا از آن در خور استعداد خود بر دارد هم کف او قلزم است و جود سحاب +
گشته امید عالمی سیراب + سش ای جود حکم سحاب دارد و کف حکم قلزم یعنی
باستعانت آن کف عالمی را انتفاع می بخشد چه مایه ابر از دریا است و در آخر مصرع
ثانی کلمه است مقدر بود یا کلمه باد که دعائیه است در صورت اول خبر باشد و در صورت

ثانی انشا بهر کیفیت این جمله ایست علحده و مقولهٔ مصنف است هم لا انداز پیشش ازپی
دریا + پوچ گردد درش حباب آساسش پوچ است یعنی چون جوز پوچ و اطلاق
آن بر مطلق خالی مجاز است چنانکه درین دو شعر از منشآت نصیرای همدانی **نظم**
سری دارم ز فرط درد سر پوچ + ولی چون دست ارباب هنر پوچ + ازین دست تهی
دارم دلی پر + که دانم هست همچون جام زر پوچ + و پوچ گشتن ظاهرا درین مقام کنایه
از خود تهی گردیدن و از خویش رفتن باشد و آن از خوف یعنی خواهد بود که چون
دریا از پی خودبینی او لاف زده او از فرط جود و عطا خود در دریا از پی او گوهر
نخواهد گذاشت اما این لفظ باین معنی نادر است و در هیچ جا بنظر نیامده و چون غیر
ازین معنی دیگر چسپان نیست چه پوچ شدن گوهر از لاف دریا وجهی نخواهد داشت
نخواهد بود مگر آنچه مذکور شد همین سند باشد والله اعلم بالصواب هم وعدهٔ او شهد
و وفا هوس + انتظاری نگشته تکیه گهش سست وعده معروف و این در محل خیر
مستعمل چنانکه وعید در محل شر و استعمال فارسیان اعم است از آنکه در محل خیر باشد یا شر
عرفی گوید **شعر** هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود + با ما ز روی مهر بیک روزگار کرد وفا
غدر انتظاری اگر یای تحتانی مجهوله باشد آن یای برای تنکیر خواهد بود و فائدهٔ آن
تعمیم مراتب انتظار است یعنی انتظار قلیل باشد یا کثیر و اگر یای مصدریه بود آن یا
زائده خواهد بود زیادت یای معروفه در آخر مصادر عربی در روزمرهٔ فارسیان
کثیر الاستعمال است چون حضوری و خلاصی و سلامتی و نقصانی و امثال آن و جمعی
منکر آن شده اند و لهذا ابوالبرکات منیر برین شعر عرفی اعتراض کرده **شعر**
به پیش جلوهٔ حسن کلام من اندوخت + قبول شاهد نظم کمال نقصانی + و خان آرزو

در جواب آن در رساله سراج منیر باختیار یای مجهوله چنین گفته که جمع مجهول و معروف در قوافی جائز است میگوییم که یای مجهوله و واو مجهوله که آنرا با معروفه جمع کنند اغلب یائی و واوی است که در میان کلمه بود نه آخر چون زور و دور و آشوب و خوب و زیر و پیر مثالش طغرای گوید شعر من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را ٭ کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را ٭ صائب گوید ع من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم ٭ در بیابانی که ناخن میگذارد شیر را ٭ و بنای قافیه این غزل بر یای معروف است چون تدبیر و امثال آن در روانی و فلانی که در غزل حافظ با قافیه جانی و امثال آن بسته نیز یای معروفه است نه از این قبیل و هو هذا شعر ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر ٭ زار و بیمار و غمم راحت جانی بمن آر ٭ و بر تقدیر تسلیم درین شعر مصنف از قبول چاره نیست ع در انتظار اشک جفائی بوده ام ٭ رسید وقت ز شوق نگار میگریم ٭ و میر نور الله در شرح گلستان از دیاد تحتانی در مصادر غلط گفته میگوییم که اگر غلط است غلط عام است نه غلط عوام و غلط عام خود جائز است کما هو ظاهر علی من تتبع کلام الفصحا ٭ تکیه گاه جای مسند و آنرا تکیه جای نیز گویند عرفی شعر خستگان را خبر از صحت ٭ تکیه و تکیه جا فرستادی ٭ و ضمیر نشین در مصرع ثانی راجع بسوی وعده که آنرا اشاره قرار داده هم ماه در زیب سکهٔ شاهی ٭ درم در غرق کیسهٔ ماهی ش در زیب سکه بودن ماه در محل صفت سخاوت میخواهد که برای رواج او باشد بمثل درهم از بهر اعطا بخشیدن بمیرد هم کیسهٔ ماهی همان پوست ماهی که فلوس بران باشد و معنی نسبت بجای طرفی از وقوع نیز دارد چه فلس ماهی را درم نیز گویند هم سائلی بر سوال لب نهد ٭ دو جهان را بیک طلب بدهد ش در مصرع اول در بعضی سائلی بیای تنکیر و در اکثر

سائلان بالف و نون جمع اول بهتر است چه در مصرع ثانی بدهند بصیغهٔ جمع خوب نیست
اگرچه بوجه تعظیم تاویل نمایند و این شعر دولخت است مصرع ثانی را با مصرع اول تعلقی
نیست تا باید گفت که بر تقدیر عدم سوال طلب چگونه صورت بندد هم کمترین بذل
ملک و شهر وده است + نقد صد گنج صرف یک بده است + ش یک بده ای
یک لفظ بده یعنی اگر یک لفظ بده از زبان کسی برآید نقد صد گنج حواله نماید هم همه سعی
آفتاب اکسیری + پیش چو دستش هنوز تقصیری + ش اکسیرے اکسیرگر و کیمیاگر و تقصیر
صاحب تقصیر ای با آنکه آفتاب که اکسیری است در پیدا کردن زر و سیم سراپا سعی شده
اما چو دستش میداند که هنوز هیچ نکرده هم کار افتاده ابر نیسان را + دیده آن دست
گوهر افشان را + ش کار افتادن و کار بر سر افتادن پیش آمدن مشکل ای ابر
نیسان را در گوهر باری سخت مشکل پیش آمده چه آن دست گوهر افشان را مشاهده
کرده که در گوهر افشانی درنگ و توقفی و مضایقه رو نمیدارد و چه هر چه میبارد او در بهار هم
می افشاند و منتظر گوهر باری دیگر میشود و شاید که چنین گفته شود که ابر نیسان را از رشک
گوهر افشانی او مشکلی سخت پیش آمده اما این معنی با صفت سخاوت هیچ مناسبت ندارد
بهر کیف مصرع ثانی علت مصرع اول است صفت پنجم هم صورت زیبا و طلعت
جهان آرا + ش طلعت بالفتح بمعنی دیدار و دیدن روی و فارسیان بمعنی صورت و رو
استعمال کنند هم حسنی که از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود تا غایت در
تتق غیب بودیعت مانده بود و اکنون روزگار امانت سپار بتسلیم ابراهیم نمود + ش
میراث زر مرده باقی مانده تا غایت هنوز تتق بمعنی پردهٔ بزرگ و چادر و ودیعت امانت
تسلیم سپردن پوشیده نماند که حسن یوسف را میراث حضرت ابراهیم [illegible]

بودن یوسف علیه السلام است از اولاد ایشان و الاحسن به ابراهیم ع هیچ مناسبت
ندارد و آن بودیعت ماندن حسن در غیب باعتبار عطا نشدن همچو حسن است تا حال بکسی
ای میراث حسنی که از ابراهیم به یوسف رسیده هنوز در پرده غیب امانتاً محفوظ بود اکنون
زمانه آن امانت را باز با ابراهیم تسلیم نموده که آنچه از تست باید که هم پیش تو باشد و ممدوح
را باشتراک نام همان ابراهیم تصور کرده لیکن امانت یوسف را با ابراهیم سپردن معنی
ندارد گو میراث از و باشد پس توجیه آن چنین باید کرد که چون زمانه میخواهد که از بار حفظ
امانت سبکدوش شود یوسف که آن حسن ودیعت اوست بر سر عرصه نیست تا
باید داد ناچار باین مناسبت که این حسن به یوسف از ابراهیم رسیده بود هم با ابراهیم حواله
کرد چه نسبت با دیگری لائق نبود وجه آنست که لفظ میراث هر چند بمناسبت بودن
حضرت یوسف از اولاد حضرت ابراهیم مناسب است لیکن نظر برجوع آن باز با ابراهیم
مناسبتی نماید چه میراث آنست که از مرده باز ماند و رجوع زر باقی مانده باز بمرده خرق
عادات است و اگر گوئی که در فن شعر با مرده معامله زنده بکار بردن شایع است
چه گویند شمشیر تو رستم را هم زنگا فته یا حاتم هر روز بصورت بگدائی می آید و امثال اینها
گوئیم اینهمه بر تقدیر زنده پنداشتن آن مرده است نه با وجود مرده پنداشتن و اینجا
بقرینه لفظ میراث جز مرده بودن تجویز نتوان کرد فافهم و نیز چون میراث از مرده بجا
و آنرا که از ابراهیم قرار داده هم با ابراهیم سپردن خیلی بدشگونی در حق ممدوح است
اگر لفظ میراث نمی بود این فقره از تازگی مضمون جواب نداشت و ظاهر لفظ میراث
یا بقرینه بار با اولاد بودن ایشان و رجوع آن باز با ابراهیم باعتبار اشتراک نام گذشته و منظور
... در ین فن بکار میتوان رفت گو نظر غور از آن ابا دارد هم اهل نظر بینا یا

که چشم تماشایش بگذارندش اهل نظر کسانیکه در نظر ایشان در پسند اشیای خوب
بغایت رسا بود و لهذا کسیکه نظرش بغایت رسا بود و او را اولو النظر نیز گویند حالی گوید شعر
بر کرده اولو النظری خویش گرویده و مشهور باین معنی مصر است ای مبصری و اولو النظر
ایشان ازین معلوم میشود که چشم خویش را بتماشای او گذارند و چراه دیگری را تماشا
نکنند و اگر چنین نکنند ایشان را اهل نظر نباید گفت هم و ارباب محبت بیدلانی که
دل بتولائیش سپارندش ای اگر تولائیش در دل ندارند از اهل محبت نیستند هم
جبهه بدرخشانی مشعل وادی کلیمش درخشان بضم اول و ثانی و بعضی بفتح اول و
فتح ثانی نیز تصحیح نموده اند چنانکه در جهانگیری است بمعنی برق و فروغ هر چیز و درخشان
با الف و نون منسوب ببرق بمعنی صاحب فروغ و درخشانی روشنی پوشیده نماند
که لفظ درخشانی باشد که مضاف بود بسوی مشعل و باشد که موقوف الآخر بود و در صورت
اول ظرف مستقر و بدرخشانی مشعل الخ تمام خبر لفظ جبهه باشد که مبتدا است ای جبهه
بدرخشانی است که در مشعل وادی کلیم است و در صورت ثانی مشعل وادی کلیم خبر
و بدرخشانی متعلق بخبر و در اصل مشبه به است چه حمل مشبه به بر مشبه درست است چون
بخش گل است و چشمش بل و وادی کلیم وادی ایمن و مشعل آن تجلی که حضرت موسی
را مشاهده شد هم عارضی شگفتگی گلزار ابراهیمش این فقره نیز مانند فقره اول
احتمال هر دو توجیه دارد کما لا یخفی هم بافسانه قامتش خوابها همه نهالش
نهال درخت موزون و ایضا بالفتح با لفظ شدن بمعنی تمتع گرفتن بغایت و با لفظ کردن
بمعنی متمتع کردن کسی را بغایت نیز مستعمل کما فیما نحن فیه و نیز ظفرا گوید شعر سوداگران
شهر سبز و سبا تا از کار بهار سازی چمنش متاع خرمی در بار نگاه نه بندند نهال نشوند

و چون نهال را برای قد استعاره میکنند ذکر نهال و نخل و ذکر قامت از قبیل ایهام تناسب باشد هم و بحکایت خرامش نفسها هم پامال است مقصود ازین فقره اظهار شوخی خرام اوست ای خرام او چندان شوخ افتاده که از حکایت آن خرام نفسها پامال میشوند چه جای دلهای عشاق در زیر پایش هم و عشرت کده تجلیش دلها خزینها پر است عشرتکده جای عشرت و اضافت آن بسوی تجلی بیانی هم و در بهارستان طلعتش شکفته های پژمرده خرم است پژمردگی گاه بسبب افسردگی هجر یا دیدن صورتهای نامطبوع هم پرویز عشرتان جرعه خوار جام جمشیدیش است جرعه یک آب آشام جام جمشیدی جامی که منسوب بجمشید بود و اینجا استعاره جام ممدوح است از جام جمشیدی لهذا بسوی ضمیر مضاف نموده و شاید که تحتانی در جمشیدی مصدری بود و در جام جمشیدی اضافت بیانی پس حاصل فقره اینکه چون او در عشرت جمشید است فلان و فلان از جمشیدی او بجرعه متمتع اند و این توجیه مناسب بسجع اوست یعنی ام خورشیدش هم ماه طلعتان در زیر دام خورشیدیش است ای چون او خورشید است مه طلعتان در زیر او بند هم دیده خورشیدزار از رویش + سنبلستان مشام از مویش است خورشیدزار از عالم گلزار جای که بسیار خورشید دران بود و خورشیدزار شدن دیده از کثرت فروغ روی اوست هم دست بر دل ز طلعتش خوبی + پای در گل ز قامتش طوبی + است دست بر دل گذاشتن و نهادن در وقت تسلی دادن خویش باشد چنانکه گوید بیت ای که میگوئی بنه در عاشقی دستی بدل + می طپد چندانکه بر دل دست نتوانم نهاد + پس حاصل مصرع این باشد که خوبی بی دیدار او تسلی نتواند شد و چون دست بر دل در غایت بیقراری دل می نهند پس مراد از آن همان بیقراری باشد

یعنی خوبی از دیدن صورت خوب او چندان بیقراری گردد که در حالت اضطراب دست
بر دل می نهند و این مبالغه است در حسن و خوبی او چه هرگاه خوبی را اینحال باشد بدیگران
چه رسد و همین معنی است دست بدل درین شعر استاد شعر نزند بال ها جز گل خارشش
بر سر ٭ دست بر دل تمناهای تونگذاشته را ٭ و در مصرع ثانی طوبی بروزن خوبی
چنانکه عیسی را که بالف مقصوره است بیای ماقبل مکسور خوانند و امثال آن و از جا بخیز بیدلان
را که در غایت تحیر باشند بپا در گل ماندن تعبیر کرده و پا در گل شدن نظر بدرخت بودن طوبی
طرفی از وقوع بهم رسانیده گو آن فی الواقع در گل نباشد هم عارضش نوبهار باغ ارم
داغ پروانگی چراغ حرم ٭ ش داغ پروانگی ای داغدار و نشاندار پروانگی است چه
داغ بمعنی نشان نیز هست و بمعنی نشاندار مجاز هست از عالم زید عدل ای چراغ حرم
پروانه اوست لیکن از پروانه شدن چراغ حرم چه اراده کرده باشد زیرا که مقصود همین است
که چهره او بدان فروغ هست که چراغ پروانه اوست و چراغی که در حرم سوزد نسبت بدیگر
چراغ زیاده تر فروزان نمی باشد و نه باین معنی مشهور است و از عالم چراغ طور هم نیست تا
گفته شود که بمعنی انواری است که در کعبه بود چه این را استعمال ضروری است هم کرد آئینه را
تجلی خیز ٭ از مه و مهر ساختش لبریز ٭ ش تجلی خیز جائی پیدا شدن تجلی از عالم حسن خیز و
موج خیز و لبریز ساختن آئینه را از مه و مهر باعتبار انعکاس روبین آفتاب و ماه را بقطع نظر
از برتری یکی بر دیگری از یکعالم پنداشته چه اگر چنین نباشد پس از مه و مهر لبریز ساختن
یا از آنجهت باشد که یک رخساره را ماه و یکی را مهر قرار داده و یا از آنجهت که روی او را هم
ماه و هم ماه مهر تجویز کرده به کیفیت نظر بر تفاوت در ماه و آفتاب تفاوت میان هر دو رخساره
یا تفاوت در همان یک چهره به بیشی و کمی چه معنی دارد هم این تصرف نه مهر داشت نه ماه ٭

هر نگاهی که رفت واشت نگاه پسش داشت در محل دارد وهم مستعمل است شیخ محمد علی حزین گوید
شعر دیوانه را نپرسد قدم خار و گل یکیست + سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت +
نگاه داشتن حفاظت کردن و برجا داشتن چیزی و کسی هم در دل دلبران تصرف ازو +
عشق یعقوب حسن یوسف ازو پس تقریر این شعر آنچه شهرت دارد این است که عشق یعقوب
و حسن یوسف هر دو از ملاک اوست ای عشقی دارد که در یعقوب بود و حسنی دارد که در یوسف
اما مطابقت در مصرعین صورت نمی بندد و بهتر آنست که عشق یعقوب و حسن یوسف هر دو
ترکیب اضافی و عشق یعقوب تمام خبر مقدم بر مبتدا یعنی حسن یوسف و حاصل معنی مصرع
آنکه حسنے که از یوسف است بسبب او حکم عشق یعقوب بهم رسانیده ای حسن در طلب او عشق
گشته و این مجاز است چه مراد آنست که اهل حسن از اهل عشق شده اند درینصورت مطابقت
بمصرع اول بهم میرسد و اگر عشق و حسن موقوف آخر و او عاطفه بیش از لفظ حسن مقدر
باشد میتوان گفت که عشق ازو یعقوب شده و حسن ازو یوسف گشته مراد ازین آنست
که عشق عشاق در طلب او چندان ترقی کرده که یعقوب شده ای بمرتبه عشق یعقوب رسیده
و حسن ازو چندان کمال یافته که یوسف گردیده ای بمرتبه حسن یوسف رسیده و این نیز
هر چند از تطابق مصرعین خالی است اما نسبت بمعنی اول خالی از مزه نیست یا چنین گفته شود
که چون جامع عشق و حسن هر دو است پس این هر دو را مرتبه کمال رسیده و این نیز از
تطابق مصرعین خالی است و نسبت عشق بممدوح خاصه در وقتی که وصف حسن بر زبان دارد
چه محل خواهد داشت هم دانه حسن را رخش خرمن + گوهر عشق را دلش مخزن + پس مفاد
این شعر غیر ازین نیست که او حسن و عشق هر دو دارد اما نسبت عشق بممدوح بیجاست کما سبق
هم پیش روش بهشت ساخته رومی + حبذا روی صاحب آن خوبی پس رو ساختن خطا نیست

که بوقت انفعال رو و بد پوشیده نماند که در اکثر نسخ در آخر مصرع ثانی رو است و لفظ خو بمعنی
عادت بعد از چند او و در بعضی بالعکس پس اگرچه در آخر مصرع لفظ رو باشد از آنچه بر جان
قافیه میرود چه تأملم نگر آنکه ساخته رو تمام مرکب گرفته شود بمعنی شرمنده نه بمعنی ترکیبی آن لیکن
مراعات خرد در مصرع اول هیچ یافته نمیشود تا ایراد آن در مصرع بیجا باشد و عبد الرزاق
یکینی گفته که انتقال از صفت رو بجانب سیرت ممدوح است انتهی آپس باید که این شعر
بعد از همه اشعار باشد و حال آنکه در جمیع نسخ صحیحه و غیر صحیحه بل نسخ قدیمه قبل از شعر لاحق دیده
میشود و اگر در آخر آن لفظ خو بمعنی عادت باشد اشارت قریب نیز بطرف همین سیرت او بود
که در صفت لاحق بیان میکند بر تقدیر بعدیت این شعر از همه اشعار و شاید که این اشاره
بسوی آن شگفتگی روی او باشد که در مصرع اول صفت کرده و تعبیر از آن بلفظ خو از قبیل
لفظ شیوه درین شعر سعدی شعر من آدمی بچنین شکل و روی و قد و روش + ندیده ام مگر
این شیوه از پری آموخت + مگر خاطر از تردد نمی آساید فروغ تائید میداد فیاض چه
در راه فکر بهد تاره بجای توان بردنم صبح مهر ش حصار پوشم باد + ساغر خم خوش مهر
نوشم باد + ش ظاهر احصار پوش شدن می مهر عبارت از غالب آمد است [illegible]
و مراد آنست که از می مهر ش مست باشیم نوش باد لفظی است که بوقت اکل و شرب برای
دعا استعمال کنند مقصود آن بود که آن ماکول و مشروب خوشگوار و مدد حیات باد ظهیرا
تفرشی در شکایه در صفت باغ عباس آباد نوشته گوید شعر چون زبان خامه را که یارد
این توصیف نقوارگی جدول مسطر علم شده گو زلال سلامت نوش باد و این شکل [illegible]
فطرت گوید شعر ستم لطف است گر پای محبت در میان باشد + دل از دست تو زخمی خورد
گفتم نوشجان باشد + صفت باشم هم سیرت پسندیده و اطوار گزیده صاحب خلق

وکمال و جامع صفات جلال و جمال ش سیرت عادت وطریقه کما فی منتخب خلق بضم
وضمتین عادت وخو و در عرف بر عادت نیک اطلاق کنند پوشیده نماند که در بعضی نسخه بکمال
بباءِ موحده بر لفظ کمال پس صفت خلق بود و کمال بواو عاطفه و تقدیم جلال و جمال همین بهتر است
هم بمطالعهٔ تالیف الفتش بیگانگان شارح متن آشنائی ش تالیف سازگاری دادن
دو چیز را باهم کما فی منتخب و بر مجموع آنها که باهم سازگاری داده باشند نیز اطلاق کنند و
این اطلاق اکثر بر کتاب است چه در کتاب مطالب کثیره فراهم آورده میشود و در ینجا همین
مراد است یعنی بیگانگان بمطالعهٔ کتاب الفت او از بیگانگی چندان دور شده اند که آشنائی
را خود شرح می دهند و ذکر متن و شرح از مناسبات است و در تالیف و الفت اشتقاق
هم و بر جاده پیرویش بیراهان خضر وادی راه نمائی ش بیراه گمراه ای گمراهان بر جاده
پیروی او رفته در راه نمای حکم خضر بهم رسانیده اند هم آب سحابِ تدبیرش هم فرونشانندهٔ
غبار لجاج و عناد و هم روتابنده نهال صلاح و سداد و ریزه خواری خوان همتش اکسیر نعمت
سیر چشمی و چاشنی گیری شهد الفتش مورث لذت دیر خشمی ش لجاج بالفتح و بهر دو جیم
ستیزه و جنگ کردن سداد بالفتح درستی کردار و گفتار - ریزه در برهان قاطع ریز بدون ها
بمعنے جرعه و پیمانه و نعمت و کام و مراد و خرده و ریزه نوشته ظاهر آنست که ریز مخفف همین ریزه است
و ریزه مشتق از ریختن و چون خرده در ریختن ناچار است و اکثر می ریزد لهذا بر خرده اطلاق
کرده اند عموماً و بر خرده نعمت خصوصاً و بمعنی جرعه نیز معلوم میشود که از همین جا ماخوذ است
ظاهرا اول بر آب یا شراب قلیل که به بی اختیاری یا باختیار ریخته شود اطلاق کرده اند و باز
بر مطلق یک آب آشام خواه آن ریخته شود یا در ظرف بود و من بعد بر پیمانه از قبیل جرعه
که آن نیز مجاز بر پیمانه اطلاق یابد اما اینقدر هست که در جرعه یک نقل بیش نیست و در ریزه

تا معنی پیمانه چند چه اول از معنی ریختن بسوی قدر قابل آب یا شراب ریخته و باز بسوی مطلق
تنک آب آشام و باز بسوی طرف و ریزه بمعنی خرد و نعمت منصوبست و بمعنی خرده هر چیز همو تا
هم استعمال کرده اند بهر کیف ریزه خورده است که از خوان رنجیده شود و سیر چشم مقابل گرسنه چشم
و این آنست که هر چه از مرغوبات پیش کسی به بیند طمع کند پس سیر چشم آنکه از تمامی مرغوبات
مستغنی باشد مورث میراث دهنده و فارسیان بمعنی مطلق دهنده استعمال کنند هم جلوه ماهچه
رای منیرش نور در دیده ها انبار و سر پنجه شعاع ضمیرش گلوی آفتاب در فشارش ماهچه
و این چیزی است از نقره یا طلا که گرد و مدور باشد و صیقل کرده بر سر علم نصب کنند پس اگر از
ماهچه همین رای منیر مراد باشد اضافت ماهچه بیانی است و اگر در رای استعاره بالکنایه است
اضافت آن اضافت لامی بودی چه در اصل مضاف بسوی علم است که مشبه به است و این را
بنام عهدی من گفتم بل حتی خوشتر بدین قائل شده اند و ازین قبیل است گیسوان دیده یعنی
مژگان و استخوان علم و امثال آن و این را در رساله عطیه کبری خان آرزو مطالعه کنند
سر پنجه الخ در افشار بودن گلوی آفتاب از سر پنجه شعاع ضمیرش عبارت است شعاع ضمیر
ممدوح چندان هجوم کرده که آفتاب را در میان آن نوبت بافشار رسیده یا پنجه آن شعاع
گلوی آفتاب را افشرده و از دعوی باطل باز داشته هم تند باران سحاب پیمایش حباب
سندان ش سندان بکسر سین مهمله افرازی باشد مس گران و آهنگران و زرگران را
که آهن را بران کوبند و چون خوبی پیمان آنست که شکسته نشود حبابی را که از تند باران سحاب
پیمان خیزد سندان گفتن مناسب باشد اما لفظ تند هیچ فایده نمی بخشد و اگر گویی که در تند
باران حباب بشکند و آن در تند باران هم حکم سندان دارد گوئیم که باران هم از سحاب پیدا نسبت
نه از دیگری پوشیده نماند که اگر حرف را بعد از لفظ پیمایش باشد چنانکه در اکثر نسخ یافته میشود

پس برا بمعنی اضافت باشد و حباب مضاف و باران مضاف الیه آن و اگر نباشد چنانکه در
بعضی نسخ است حباب سندان تمام مرکب بمعنی چیزی که حباب او سندان باشد از عالم جیم جاده
و فلک تخت و خورشید سریر و امثال آن پس تند باران مع ما بعدش مبتدا و حباب سندان
خبر آن خواهد بود و هم و سوهان قضا بخاییدن زنجیر عهدش کند دندان ش ای شکستن
عهد او از قضا نیز نخواهد شد تحقیق نماند که ذکر دندان بمناسبت خاییدن است و الا ظاهر است
که نظر سوهان دندانه می بایست پس یا در سوهان استعاره بالکنایه است و خاییدن و دندان
تخییل یا در خاییدن و دندان هر دو استعاره مصرحه و اگر دندان مخفف دندانه باشد در خاییدن
فقط استعاره خواهد بود و هم بتصور نازک ولیش نشترن در رو ساختن و از تعقل برف باریش کوه
در کمر باختن با ملائمت خوی خوشش حریر یمین خشتن و بار ابجه گلزار خلقش شمیم ختن عفن ش
کمر باختن طاقت نیاوردن کمر و متحمل بار نشدن مصنف در جای دیگر گوید شعر گران است بار
فراق اینقدر ... که کوه از کشیدن بیازد کمر خشتن بفتحه خا و کسر شین معجمه درشت شمیم ختن عبارت
از شمیم مشک ختن و درین هر دو فقره سجع متوازی است و سجع متوازی آنست که جمیع الفاظ
یا اکثر الفاظ فقره اول در وزن و تقفیه موافق جمیع یا اکثر الفاظ فقره ثانی نباشد کما فی قوله
تعالی فیها سرر مرفوعة و اکواب موضوعة چه سرر و اکواب در تقفیه و سجع و وزن مختلف اند و
کذلک ملایمت و ابجه و خوی و گلزار هم در وزن و هم در تقفیه و حریر و شمیم در تقفیه اختلاف دارند
و یمین و ختن و خشتن و عفن در هر دو متفق هم پیشانی در گشادگی عرصه خاطر گوشه نشینان
و دامن دریا کی پرده چشم خدا بینان ش گشادگی اگر موقوف الآخر باشد عرصه خاطر الخ خبر
باشد و پیشانی مبتدا و ظرف متعلق بخبر و این حمل حمل مشبه به است بر مشبه و اگر مضاف بود
بسوی عرصه پس جمله ظرفیه خبر آن خواهد بود و همچنین است حال لفظ پاکی در فقره ثانی هم

نمکِ عمر شهد مرحمتش + تشنه چو بیست بجز مکرمتش + س ش نمک لطف و مزه ای شهد مرحمتش او لطف زندگانی است و تقدیم خبر بر مبتدا اینجا برای افادهٔ حصر است ای لطف زندگانی بجز مرحمت او نیست و در نمک و شهد ایهام تضاد است و حال آن بتکرار گذشت تشنه چو بمعنی جوینده تشنه وانهٔ جو باعتبار معنی نهر ایهام تناسب وارد هم چشم بر سافتش نوازش را + جلوه از قاشش طرازش را + س ش چشم بمعنی توقع طرازش عبارت است از زینت ای نوازش از رافت او توقع بهی دارد و زینت از طلعت او جلوه و نمود میکند هم قهر سطری ز صفحهٔ کینش + کوه کاهی بسنگ تمکینش + س ش سنگ بمعنی وزن هم گرسخنهای تلخ زهرآگین + بگذرد بر لبش شود شیرین + س ش ای لبش چنان شیرین است که اگر سخن تلخ بران بگذرد شیرین گردد هم چرب و نرمیش چون سخن راند + مغز از استخوان که میداند س ش چرب و نرم هردو ملائم چه اشیای سخت بسبب چرب کردن ملائم شوند پس اول مجاز مرسل و دوم بمعنی حقیقی است و الحاق یای مصدری در آخر کلمه دوم نه در آخر هریک از جهت آنست که مرکب را یک اسم قرار داده و نسبت سخن راندن بطرف چرب و نرمی مجاز است و مقصود آنست که باعث سخن راندن شود و چیزی را از چیزی نداشتن امتیاز نکردن درمیان هردو ای بخاصیت ذکر چرب و نرمی او در استخوان آنچنان چرب و نرمی بهم رسد که در مغز و استخوان امتیاز نتوان کرد پس کاف بمعنی کدام برای استفهام انکاری است هم در جهان نیست آن نشاط ملال + که گشته خجالت از تغیر حال + س ش ظاهر انشاط نسبت بموافق و ملال نسبت بمخالف است ای اگر دوستانش را نشاط هست آن نشاط همیشه باقی می ماند و اگر مخالفانش ملال است آن ملال همیشه برجا می باشد و هرگز تغیر نمی پذیرد یعنی دوستانش دائما خوشنود و دشمنانش دائما ملول اند هم بشکند آسمان وایوانش + نشکند کاخ طاق پیمانش + س ش ضمیر در مصرع

اول راجع بطرف آسمان و در مصرع ثانی بطرف ممدوح و ایوان آسمان همان آسمان
باشد و حاصل فقره اینکه شکستن آسمان امکان دارد اما شکستن عهد او ممکن نیست هم ساخت
کار آن کسی که با او ساخت + برد و در عشقش آنکه خود را باخت + ش ساخت در اول مصرع
اول بمعنی درست کرد و در آخر آن بمعنی موافقت کرد و کار بحذف مضاف الیه است یعنی کار
خود و تقدیر مصرع ثانی ظاهرا چنین است که برد آنکه در عشق او خود را باخت پس مشتمل بر تعقید
لفظی باشد و قبردای بازی برد و بر حریفان غالب آمد هم آنکه رخسار او ندید چه دید +
و آنکه نشنید از و سخن چه شنید + ش چه برای استفهام انکاری است ای هیچ ندید و هیچ
نشنید صفت فهم هم توفیق کسب فضائل و کمالات باندازه طبع وقادش بلند آسمان
کوتاه اوج و با غور فکر نقادش ژرف دریا تنک موج بحیز نغمهای داودی موم کننده
دلهای آهنین و برطوبت ترانهای باربدی از مغز بیوست چین ش وقاد شعله
زن مشتق از وقود بمعنی افروخته شدن آتش نقاد سره کننده اما وقاد و نقاد حشو محض است
ژرف بمعنی عمیق است و بمعنی عمق ای بمعنی مصدری نیز مستعمل و لهذا بسوی دریا مضاف
شود و تنگ موج آبی که موج او تنگ و اندک باشد و موج تنک جز در آب قلیل نباشد
بیوست چین ای فربل بیوست هم در گلشن ترانه سازی حرم زهره را بگل تسلیم شاگردی
تارک آراست ش تسلیم سلام کردن و چون در سلام کردن دست بر سر گذارند لهذا نسبت تارک آرائی
بگل تسلیم لطف دیگر داده هم در صفحه ممطرازی صفر عطارد را نقطه امتحان قلم مرتبه افزائی ش نقطه امتحان قلم
نقطه که برای امتحان قلم بر صفحه گذارند و در نوشتن آن نقطه مانند حروف قطعه اهتمام نمیرود و لهذا آن از اعتبار
ساقط است پوشیده نماند که این فقره در تعریف خوشنویسی ممدوح است و تقریر مشهور این فقره همانست که نقطه امتحان قلم
او بدان خوبی است که اگر عطارد حاصل شود مرتبه او افزایش پذیرد و لیکن رکاکت این معنی مبرا از بیان است

بهتر آنست که معنی مصدری ازان گرفته شود یعنی بنقطه امتحان ساختن ای اگر عطارد را نقطه
امتحان قلم خود سازد مرتبه او افزاید فکیف حروف قطعه و حال حصول معنی مصدری از اسماء
جامد بیشتر در قوله نزاکت را از طعن نازبر ناز در ضمن تحقیق لفظ نازک بتفصیل نوشته‌ام و چون
صفر را درین روزگار بصورت نقطه نویسند و کواکب را با نقطه تشبیه است عطارد را با صفر
تشبیه داده بجهت مناسبت رقم که در محاسبات صور نه‌گانه و هرچه ازان مستفاد شود آن را
رقم گویند اما فیما نحن فیه مراد معنی نوشتن است نه صور نه‌گانه هم بلبل اگر بنقرات نقش نوبر
نفس برآمیزد و کهن ترانه خود را با حرف گل از منقار فرو ریزد پس ظاهر آنست که نغمات
و نقش بواو عاطفه است نه باضافت چه نغمه و نقش مترادف است و الا اگر نقش نورس
عبارت از اشعاری است که در نورس نوشته شده اضافت هم درست میتواند شد و
اطلاق نقش باعتبار عروض نغمه است بر آن در وقت سرائیدن چنانکه بمعنی سابق نیز
گذشت و نفس برآمیختن با نغمات نورس عبارت است از سرودن آن حاصل فقره آنکه
بعد از سرودن آن نغمات نه ترانهای کهن خود سراید و نه نام گل بر زبان آرد هم بشهد
فصاحت چاشنی بلاغت در کام و زبان انباشته و بکلید طلاقت قفل لکنت از درج بیان
برداشته بر دوشی بیانش تمام طبعان در صبح طرازی و برساقی ادایش کوتاه درکان
و رزبان درازی دست رس بمعنی سره کجاست که فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت
خریداری الفاظ سنجیده کراست فصاحتش بهبهاگی قیمت داده عبارت را پاکی لولوی عدن
و الفاظ را نوی فیروزه کهن پس کام و زبان بحذف مضاف الیه ای کام و زبان خلا
طلاقت کشاده زبان شدن و درینجا عبارت از کلا انی است که بطلاقت لسان ادا میکنند
نه همین طلاقت چه از کشاده زبان شدن یکی لکنت زبان و دیگری چه طور رفع تواند شد

اثر ہی کلمات سلیس که از زبان کسی بر آید دیگری بآن تلفظ تواند کرد و درج بیان مثل کام
در زبان ہای درج بیان خلائق و در بعضی نسخه در درج بیان و در بعضی بدون درج است
ہر چند قفل بدروازه مناسب است و اما در با درج ہیچ مناسبت ندارد قفل بر درج ہم بایست
پس ضرورت لفظ در ہیچ نسبت سره زر تمام عیار و معنی سره معنی ہای خالص و بغیتن طاق
بلند نهادن و گذاشتن عبارت از مشهور کردن و نسیان ہر دو آمده و بمعنی پسین بر طاق نهادن
بدون لفظ بلند نیز آمده اما درینجا بمعنی گذاشتن چیزی بلند است تا دست کسی بدان نرسد
وازین قبیل است این شعر سه از دست طبع کوتاہان چندے + نهادم شیشه بر طاق بلندے +
صدف تفتیتین جزیره ایست درین نوی تازگی فیروزه کهن نسبت بفیروزه نو صاف تر باشد
و در نو و کهن تضاد و طباق است هم از خوی سعی جهه ساخته تر + تا بجا ماند آبروے ہنر +
سش ای اگر بجاه و رخ ناسعی را با نیز تبه نمیرسانید ہنر در نظر مردمان از کم رواجی و کسادی
خوار میشد پس حرف تا بمنزله فا بمعنی پس است که بر نتیجه آید کما لا یخفی و مانند فعل ماضی است
و اگر فعل مضارع باشد تا برای علت خواهد بود یعنی چنین و چنان کرد تا آبروی ہنر ریخته
نگردد هم زر خالص سخن بدولت اوست + فکر پس کیمیا طبیعت اوست + شش سخن
اسم و زر خالص سخن کلمه است که فعل ناقص است و مصرع ثانی دو جمله فعلیه یکے معطوف بر دیگرے
بحذف حرف عاطف هم عقل را آورد بیرون از خمار + جام لفظش بمعنی سرشار + سش
سرشار بمعنی بسیار و چون بمعنی مست هم است نظر بجام و خمار ایهام تناسب وارد هم حاجت
فکر با او دست زد + منع شان کرده ز اختلاط + سش منع موقوف الآخر است چه شان
ضمیر جمع منصوب است و اگر مجرور باشد هم درست است چه منع کردن کسی را هم مستعمل است
چنانکه شعر آنکه منع من مخمور ز صهبا می کرد + چشم میگون ترا کاش تماشا میکرد هم پر بسا

گوهر نیست بر سخنش + گوش ننهاده چشم بر دهانش یعنی فاعل نهادن گوش است و چشم
بر دهان نهادن نگران بودن بطرف دهان تا چه گوید هم چرخ پست از علو گفتارش +
شعری از نقطه های اشعارش یعنی حرف از اگر سببیه باشد تقریر آن چنان باید کرد که
بسبب علو گفتار او آسمان پست بنظر می آید یا گفتارش چنان علو مرتبه بهم رسانیده که آسمان
بنسبت او پست شده و اگر بجای با معنی مقابل باشد بسیار خوب چسپان است کما لا یخفی
لیکن بجای دیگر بنظر نیامده شعری بکسر نام ستاره روشن که بعد از جوزا بر آید و در شعری و شعر
هم تجنیس است خواه باعتبار شعری زائد گوینده و خواه باعتبار شعر ناقص و هم صنعت اشتقاق
هم یاد ایش رسا رسیده نها + عاشق گفتنش نشنیده نها + یعنی ای رسیدن بسبب اندازها
رسائی او رسا گشته هم سخنی را که بدخشان رنگ نیست از لعل او ندارد رنگ +
یعنی یک بدخشان ای بقدر یک بدخشان و در بعضی نسخه در آخر هر دو مصرع لفظ رنگ است
درین صورت در مصرع اول بمعنی بهره و فائده خواهد بود و در بعضی آخر مصرع ثانی لفظ سنگ
پس سنگ بمعنی وزن است و لعل بمعنی لب و تناسب الفاظ بر عقلا مخفی نیست هم که جز او زد
بنام استادی + کوس شاهی بنام استادی یعنی چون عادت چنین است که مکان نقاره زدن
اکثر مرتفع سازند استادی را ببام تشبیه کرده هم زهی شهریار کامگار عادل باذل کامل موصل
آهن پیمان منت سبک عطا گران کوه وقار کاه نقار دل رام کن خاطر شکار شیرین گوی
تلخ نشنو عفو کار جیحم در و وطن در دل غریبان ساز تواضع زیب غرور پرداز دل در غنا و صبر
از پی دوان از همه بر کنار با همه در میان بود + برخم حصن پناه ابراهیم نام کعبه درگاه یعنی
شهریار هر چند معنی ترکیبی آن یار شهر و مددگار شهر است اما اهل لغت در معنی آن قید پادشاه بزرگ
که از همه پادشاهان عصر برتر باشد کرده اند نقار بکسر کینه که از ناقی ... حقد کار وحیهم در دو کار شکستن

عفو کردن عفو است لیکن جرم درودن خیلی محل تردد است چه درودن در مقابل کاشتن است
و آن جز واقع حصول نتیجه کاشتن نشود و مراد آنست که اغماض یا عفو از جرائم کار اوست
و بهتر است که گوئیم در حال اغماض یا عفو اثری که بر جرم مترتب تواند شد نمی شود گویا که آن
جرم نابود شده و گیاه بعد از درودن البته ضایع شود گویا که نابود میشود و بهر کیفیت چون
کلام اوستاد است از برای ما پیروان جادهٔ تقلید سند است و بمعنی ظاهر اجزیه فیضان
مس تراب اقلیم فارس دست ندهد و الا بیچاره میرزا عبد القادر بیدل که از خاک سیاه
هند برخاسته هنوز بجرم خرام کاشتن در شکنجه زبان روشن طبعان مدرسهٔ علم و کورسوادان [illegible]
مکتب خانه جهل گرفتار مانده دل در عنا ای در رنج و آنچه در بعضی نسخه عنان بمعنی دل
نگاهم باشد میشود غلط است چه صبر از پی روان عنا بمعنی رنج میخواهم که از روز ازل در
دیوان ازو الهی در هیچ چیز با او تقصیری نرفته و هرچه دلپذیر و خاطرخواه او بود قلم تقدیر
بران رفته سال و ماه عمر ابد پیوندش در سیر خیابان عشرهٔ سیم است و غلغلهٔ فضائل و کمالاتش
در [illegible] ساکنان سپهر هفتم کافر نعمت آنانکه بر خوان نهر باستانش ایمان نیارند و تخم شکر
شاگردیش در زمین کام و زبان نکارندش تقصیر کوتاهی کردن در کار هرچه بدون با
الصاق است و الالفاظ بران دراخیر این فقره بیکار میشود و سیر خیابان عشرهٔ سوم عبارت
از بودن در عشرهٔ سوم و این عام است از آنکه بعشره دوم یکسال افزوده باشد یا زیاده
بران کافر نعمت آنکه سپاس نعمت نکند هم زبان شکر خود کراست ش این جمله علیحده مقوله
مصنف است ای آن زبان که دارد که شکر نعمتش تواند کرد هم بدل زر و سیم همیانهاست
هنروران سنگین ش همیان کیسه باشد طولانی که بر کمر بندند هم تخیدن معانی و مضامین
دیوانهای شاعران رنگین ش ای چون مضامین و معانی رنگین بشعرا تعلیم کرد

والیشان آن مضامین را در دیوانهای خود بسته اند رنگینی دیوان شان ازین سبب است
هم باظهار یکی دو معنی از جملهٔ معانی انعامی که در جریدهٔ اشعار این ثناخوان ثبت است اشعار است
میرود سخن یک دو معانی ای صرف دو معنی چنانکه چندی ازهمین چند روز نه برای تردید
از عالم سه چهار بمعنی سه یا چهار پس لفظ یک برای افادهٔ حصر صفتی است در دو چند معانی انعامی
همان معانی که پادشاه بصنعت انعام کرده ای تعلیم نمود جریده دفتر اشعار بکسر آگاه کردن
هم روزی در تعریف یوز فربه و مذمت اسپ لاغر شعری چند گوش گذار استادگان مجلس بهشت
نشان میشد سخن یوز جانوری است معروف و آن از پلنگ کمتر ترجمهٔ نمر بودن است کوچکتر
باشد اما در شکل و داغ بسیار مشابه بود و مشهور آنست که یوز و پلنگ یکی است و این از اغلاط
فاحشه است گوش گذار آنچه در گوش گذارده شود و این از جملهٔ تراکیبی نیست که افادهٔ معنی
ظرف و به جهه دران تراکیب چیزی که غیر مذکور است ظرف مصداق اسم باشد چون نشیمن
چیزی که دران نشسته شوند بل که از عالم تراکیبی است که اسم دران خود ظرف چیزی یا شخص غیر مذکور
باشد چون تخت نشین آنکه بر تخت نشیند و دلنشین آنچه در دل نشیند و تفصیل اینکه اسم
در ترکیب اسم و امر بچند وجه واقع میشود و درین مختصر نگنجد ایستادگان مجلس و این باعتبار
تعظیم است و الا مراد ازان ذات ممدوح است هم شاید در خاطرها هم گذشته باشد سخن
هم بمعنی یکدیگر و خاطر مضاف بسوی آن ای در خاطر حضار مجلس گذشته باشد و عجب آنکه
عبد الرزاق بمعنی خاطرم بمیم متکلم گرفته و گفته شاید در خیال من در آمده و این هیچ معنی ندارد
کما لا یخفی علی الفهیم هم طبیعت عالی بکاهلی از خود راضی نشده خیال را فربهی و فکر را
صید افگنی هست سخن کاف برای همان امری است که در خاطر گذشته و مضاف الیه
طبیعت بقرینهٔ لفظ عالی محذوف شده ای پادشاه از خود راضی نشده ای از ایجاد

مضامین خویش راضی نشد خیال را نهی الخ این فقره دو احتمال دارد یکی آنکه تتمهٔ کلام
سابق باشد ای طبیعت پادشاه بسبب تکاهل معانی و مضامین از خود بر نمی دارد و در فکر
خیال او فقری راه نیافته و آنچه در بعضی نسخه لفظ الاتیر در صدر این فقره یافته می شود
در معنی چسپان میشود دوم آنکه علت کلام ما بعد باشد بتقدیر حرف علت ای از انجا که
خیال او فربه و فکر او صید افگن است چنین و چنان کرده هم این معنی را غنیمت است فراشتن
دریافته بدیهه قریب به سبب بست معنی و تشبیه بر ساترین ادای بتان رفت سخن بدیهه سخن
بی اندیشه گفتن بیان رفت ای بیان شد هم یکی آنکه اگر این بوزر را بزنجیر رگ و پی حصه جا
بگلمیخ داغها بند نیم است که بجلدی از جلد بیرون جهد سخن گلمیخ نوعی از میخ که سرش
پهن می باشد هم دیگر آنکه ضعف و ناتوانی این اسپ بغایت است که هنگام تصویر شدن
هر گاه به قلم لغزیدن دست یابد آواز پای در افتاده گرده وار بر زمین نقش بندد سخن
دست یافتن بر چیزی بمعنی قدرت یافتن بر چیزی و یای تحتانی در آخر لغزیدن برای تنکیر است
ای لغزیدن از بیش و کم و ضمیر او راجع بسوی اسپ است و این نه بحرف بها است و نه تحریر
پس در ارجاع ضمیر او بسوی غیر ذوی العقول آنچه قید او خال در یا بر بکار برده اند اینجا
مرتفع شده امثله این بیشتر بتفصیل مرقوم شده اند گرده بمعنی خاکه نقاشان و آن زغال
سوده است که در پارچه بسته بر کاغذ سوزن زده طرحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش بجای
دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن زده را نیز گویند کما فی برهان و در ما نحن فیه همان زغال سوده
مراد است کما لا یخفی هم قسم براستی که درین سخنان تکلفی نیست سخن بای موحده در براستی
برای الصاق است و در صورت حذف قائم مقام قسم شود و افاده معنی آن دهد هم و این
سخنان تکلفی در خور برداشت و دریافت ماست سخن تکلفی گفتن سخنانی که لائق دریافت

کم فهمان از ممدوح سرزده از برای آنست که او چون طبع عالی دارد بخشش عالی خواهد بود
پس لائق دریافت پست فطرتان حرف زدن بکلفی هیچ خواهد هم * اگرچه معانیش
ازان گران تراست که بار سبکی بر گردن توانایان نهد ش ازان معنی چنان یا ازان قسم
چنانکه درین بیت همین معنی است بیت ازین مه پاره عابد فریبی * ملایک صورتی
طاوس زیبی * ای چنین مه پاره دیگری گوید ع چشم من بسیار ازین خواب پریشان
دیده است * ای بسیار چنین یا بسیار ازین قسم گران بمعنی بسیار گران و لفظ تر درین
ترکیب برای تفضیل نیست چه اگر برای تفضیل بود ذکر مفضل علیه نیز باید و آن درینجا نیست
سبکی بمعنی خفت و ذلت ای معانی او آنچنان بسیار گران است که بر گردن توانایان
سخن بار خفت و ذلت خواهد نهاد ای کسانیکه در سخن فهمی خود را توانا میدانند در فهم
آن عاجز آیند و این عجز موجب سبکی ایشان شود پس قوله بار سبکی الخ از قبیل ذکر لازم و
اراده ملزوم است و آن عجز باشد کما مر و در گران و سبک تضاد است هم ارباب استعداد
را صحبت کتابخانه که مکان فیض الهی و مکتبخانه استادان اعنی شاگردان اعلیحضرت
ظل الهی است روزی بادش مکتب خانه مزید علیه مکتب است چنانکه سحرگاه مزید علیه
سحر و وقت سحرگاه نیز آمده ع خواب در وقت سحرگاه گران میگردد * پوشیده مباد که
لفظ باد از افعال ناقصه است و صحبت کتابخانه اسم آن و قوله که مکان فیض الهی الخ
معطوف و معطوف علیه بعد آن جمله معترضه در صفت کتابخانه و لفظ روزی خبر آنست
و قوله ارباب استعداد را متعلق بفعل هم تخصیص اینجا که بهمه جا رعایت مناسبت مرعیست
ش لفظ اینجا عبارت از دولتخانه پادشاهی است ای خصوصا صحبت دولتخانه بادشاهی
روزی باد چه بنسبت بمکتب خانه صحبت دولتخانه زیاده تر مفید است از بهر آنکه در مکتبخانه

همان رعایت علم و ادب مرعی خواهد بود و اینجا در هر مقام رعایت مناسب هر امر مرعی
میشود هم چنانچه دیوان عدل و داد در ایوان و مجلس عیش و نشاط در بستان میدارند
دیوان داری جود و کرم در خزانه و غور رسی فضل و هنر در کتابخانه مقرر است ش
این جمله برای تفصیل رعایت مناسبات است و دیوان داری جود ظاهرا بمعنی ترتیب و اول
و انتظام کردن دیوان است برای تقسیم جود و کرم و ازین قبیل معلوم میشود و این شعر مصنف
که مطلع دیوان اوست شعر آنکه خواهد داشت فردا رحمتش دیوان ما + گشته وصفش
آفتاب مطلع دیوان ما + ای آنکه فردا دیوان برای دادرسی مرتب خواهد کرد اما ذکر کتابخانه
درین تفصیل زائد مینماید چه ازین کلام معلوم میشود که کتابخانه غیر دولتخانه است و در وهم
خود هست پس اینجا ذکر کتابخانه را چه محل خواهد بود مگر آنکه دو کتابخانه باشد یکی آنکه هم مختصر
برای نگهداشت کتابهای سرکاری هم دیگر در دولتخانه برای مطالعه هر روزه اما این عبارت
خالی از تردد نیست هم فی التحقیق نهایت شدگانی که مغز خود را در پوست کشیده کتاب
نام نهاده و تنگ در هم نشسته اند یعنی از حاضران و مستفیدان اند پس غائب شدگان کسانیکه
از حضور پادشاهی محروم اند و در ملک و در دست می باشند مغز خود عبارت از نکات علمیه
که نتیجه طبع ایشانست و در پوست کشیدن درینجا عبارت از تدوین آنست در جلد کتاب
که غالبا از پوست می باشد و قوله کتاب نام نهاده موید این تقریر است و تنگ در هم نشستن
و تنگ نشستن عبارت است از ملول نشستن نظامی گوید بیت چو در چار بالش ندیدم
درنگ + نشستم درین چار دیوار تنگ + و تنگ نشستن ایشان از جهت ناقدردانی
و نافهمی مردم است که به نکات ایشان نمیرسند و از جمله حاضران و مستفیدان بودن ایشان
باعتبار استفاده ایشان است از خدمت پادشاه و این امر بالعبا منظر مطالعه تصانیف او

او باشد یا باصلاح کتب ایشان و اللہ اعلم بالصواب مم و تعلیماتی کہ در باب شعر و شاعری شنیدہ شد از پاس اقتضای مقام و متانت بنای کلام و انشراح افتتاح و التیام اختتام و تفصیل و توضیح و اجمال و ابہام و سنجیدگی عبارات و شوخی اشارات و چشمت معنی و جودت لفظ و چسپانی ربط و تنگدرزی حروف و کرسی نشینی ترکیب و تناسب قافیہ و نشست ردیف و تلاش کیفیت و صافی سینہ و پاکی زبان و عرقریزی سعی و سحرخیزی خواب و زاری حصول و دریوزۂ قبول و امثال اینہا در خطبۂ کتاب نورس کہ کہن سرای جہان از و پرآوازہ است مرقوم گردیدہ سش ای در باب محاسن و معائب شعر کہ رعایت اول و احتراز از ثانی موجب خوبی شعر است و در باب شرائط شاعری کہ بدون آنہا اطلاق شاعر نتوان کرد و حرف از بیان تعلیمات است اقتضای مقام عبارت از داعی بودن مقام است و مقام امری است کہ داعی شود متکلم را بر تکلم بر وجہ مخصوص مثلاً اگر مخاطب منکر کدام حکم است باید کہ تاکید آن حکم بکار برند پس انکار مخاطب مقام و تاکید مقتضای آن و پاس آن اقتضا بکار بردن آن مقتضا است و بلاغت کلام عبارت از ہمین معنی است فافہم انشراح کشادہ دل شدن افتتاح آغاز ای افتتاح کلام بطوری شود کہ از ان انشراح دل بہم رسد التیام بہم پیوستن و التیام اختتام عبارت است از ربط ہمہ کلام بما سبق تا ختم کلام را آنان موجہ نماید ابہام پوشیدہ کردن سنجیدگی عبارت کنایہ است از پسندیدگی آن یا بودن آن بطوری کہ فقراتش بایکدیگر ہموزن نماید و یکی را نسبت بدیگری بیشی و کمی در کلمات نباشد اشارات ای تلمیحات و شوخی آنہا دلربائی آنہا است جودت نیک رفتن اسپ و نیکی چسپان چیزی کہ بچیز دیگر خوب پیوستہ باشد چسپانی ربط بودن ربط در کلام بخوبترین وجوہ تنگدرز چیزی کہ خوب بہم پیوستہ باشد

چنانکه درمیان آن درز نماند و درز شگاف جامه را گویند و لهذا خیاط را درزی و سوزن
را درزن گویند چه خیاط درز را بهم پیوند کند و سوزن هم شگاف جامه بهم پیوسته شود پس
نون تنها نیز برای نسبت باشد و تنگدرزی کلمات آنست که محل گنجایش کلمهٔ دیگر دران
نماند و گنجایش لفظ دیگر خواه از آنکه در مصراعات کدام امر فرو گذاشت شده باشد تا بسبب
آن لفظی دیگر آورده شود و خواه از جهت آنکه سکته حرکتی اتفاق افتاده خواه امری دیگر
واللّٰه اعلم بالصواب کرسی نشینی تراکیب عبارت از بلندی و علو مرتبه تراکیب کلام است
نکر عبارت از مضامین و معانی است و این مجاز است و این چیزها هم متعلق بشعر است
و هم متعلق بشاعر چه خوبی شعر آنست که بوجوه مذکور آراسته باشد و خوبی شاعر آنست که
کد اینها در شعر بکار برده و آنچه بعد ازین مذکور میشود فقط متعلق بشاعر است آلا پاکی زبان که
عبارت از شستگی الفاظ و خوبی روزمره است از قبیل مذکورات سابق است قوله توهم
گردیده خبر قوله تعلیماتی الخ است قوله خطبه الخ متعلق بتحریر آنچه درباب شعر و شاعری
تعلیم کرده در خطبهٔ نورس نوشته ام و این اشارت است بقوله تحریر این دیباجه هم بفیض
تعلیماتی است که بتقریبات فرموده الخ هم بنده الحمد که بهمین تعلیماتش پیرانه سر بترقیات
جوانی می تازم و بادشاه سواران این فن عنان بر عنان می تازم ش پیرانه سری
که سرش پیرانه باشد یعنی سفید و در مصرع حافظ حال واقع شده نه بمعنی پیرانه سری چنانکه
گمان میبرند ع پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد + ای عشق جوان در سرم افتاد
درحالیکه پیرانه سر هستم عنان بر عنان برابرم و چه ترقی ازین زیاده تواند بود که آفتاب
زیبش پرتو عاطفت انداخته خفائی را ظهوری ساخته ش خفا عبارت از گمنامی است
و ظهوری صاحب ظهور یعنی صاحب شهرت باشد و تخلص بطریق ایهام حاصل شده و بعضی گویند

پیشتر تخلص مصنف خفائی بوده واز وقتیکه در خدمت عادل شاه مشرف شده ظهوری
یافته اگر فی الواقع باشد بلطف دو بالا دست میدهد هم و در تکلف پیرائی و چمن آرائی گلزار ابراہیم
انباز ملک الکلامیست که بعدیل و انباز است سش عطف است بر قوله که مهر بهتیش الخ
هم فرعش زانو بر زانوی اصل وسحرش دوش بر دوش اعجازش در صفت ملک الکلام
است هم آری شناوری قطره بیاوری موج دریاست و روشنائی ذره بپرتو خورشید
جهان آراست شناآب ورزی و آن را آشنا بالف ممدوده و آشناب بر وزن سحراب
و شناب بوزن نصاب وشیناب بر وزن بیتاب و شنا و بواو و شناه بهای هوز نیز
گویند و شناور شنا کننده روشنائی مرکب از روشنا مزید علیه روشن و یای مصدری هم
باوجود شغل ملک پروری و رعایت احوال رعایا ولشکری بار جگت گروئی یعنی استادی
عالم بر گردن گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است
سش جگت گرو لفظ هندی است بمعنی استادی عالم چه جگت عالم است و گرو بکاف فارسی
مضموم استاد و یای مصدری دران افزوده پوشیده نماند که ظاهرا در قوله غرض التفات
کلمه ازان مقدر است و قول مذکور خبر قوله بار جگت گروئی الخ ای چنین و چنان کردن غرض
ازان التفات و مرحمت است و قوله باوجود شغل الخ متعلق بخبر هم هم به اهل روزگار و هم
بارباب استعداد که قابلیت آنها ضائع نماند و اینها بحظهای وافی بهره مند گردند سش آنها
اشاره بطرف اهل روزگار و اینها بطرف ارباب استعداد ای تربیت اهل روزگار برای
آنست که مبادا در صورت عدم تربیت قابلیت شان ضائع شود و تربیت ارباب استعداد
از برای آن که هر چند ایشان از اهل استعداد اند اما بفیض تربیت او حظهای وافر برند
هم تا شفقت و عطوفت را این پایه نباشد تخت بادشاهی بر آمدن دست ندهد سش

این پایه ای چنانکه در ممدوح است هم تا در ترحم و مهربانی دریا نشوند گوهر دارائے و
فرمانروائی بکف نیارند سش دریا نشوند ای مثل دریا گرانمایه نشوند هم تفوق بادشاهان
بر همه بمهربانی و شفقت است نه بعرض و طول ممالکت سش در جمیع نسخ بر همه یافته میشود
وصحیح بر همه ست ای بر یکدیگر کما لایخفی هم ای شهنشه تر هر آنکو مهربانتر سش تر درین ترکیب
برای تفضیل نیست چه آن بدون حرف از نمی آید پس بمعنی کلان باشد یا مفضل علیه
محذوف بود ای شهنشه تر از دیگران کسی باشد که مهربان تر از ایشان باشد هم هر کش
بر روی هر که خندید دیگر گریه بر رخش بساط اشک نچیدش بر روی کسی خندیدن
التفات باو کردن کما عرفی قوله در باغ و بستان گلی بر رویش نخندید ای هر کش
بطرف هر که ملتفت شد هم طفلی که سر انگشت مهربانیش نمکید لبش گزنده پستان مادر نگردید
سش در بعضی نسخه گزیده صیغهٔ مفعول است ای اذیت یافته و گردید فعل مثبت و در بعضی
گزنده بصیغهٔ اسم فاعل و نگردید فعل منفی پس گزیدن بمعنی مطلق بدندان گرفتن خواهد بود
لیکن در گزیدن مفهوم ایذا نیز معتبر میباشد پس آن مجاز بود و اگر بجای فعل منفی مثبت بود
همان معنی راست آید ای از مکیدن انگشتش آنچنان لذت یافته که من بعد پستان
مادر را گزیدن گرفت و بیزار شد و اضافت در سر انگشت مهربانی بادنی ملابست است
ای سر انگشتی که بواسطهٔ مهربانی در دهان طفل داده بود و از عالم دست شفقت ای دستی که
بسبب شفقت بر سر یا پشت کسی نهند هم بتقریب حرف مهربانی در نقل مهربانی که سند اعتبار
و سجل افتخار این بمقدار است قلم با تحریر زبانی دارد سش تقریب در استعمال فارسیان
وجه و علتی باشد که باعث برانگیختن و وجه... مهربانی ای ذکر مهربانی که در دو فقره سابق
مذکور شد سجل بکسرتین و تشدید لام قبالهٔ یا کسی زبان داشتن موافقت کردن با وی در سخن

طالب کلیم شعر چنان زخویش بتنگم که ہر سحر مویم + زبهر قتلم باتیغ از زبان دارد + و با ہم یعنی زبان باکسی یکی کردن ہم ہست سلیم شعر نالۂ مطرب و نے ہر دو یکے کردہ زبان میکنند ہم ہمہ تکلیف کہ بیہوشی کن + ص از انجا کہ عجز از دو غرور راہ گفت و گوی ہست وقتی در کمینگاہ فرصت زار نالی شد کہ محرومی سعادت بساط بوسی چون تحمل ہجران از حد گذشت + س ش مراد از عجز صاحب عجز و از غرور صاحب غرور است گفتگاہی بیای تنکیر و ہست ہما فصیح تر ہست از است بہمزہ آما ہر دو تامہ خواہند بود و زار نالی بمعنی عاجز نالی و آن نالیدن عاجزانہ باشد و زار و عاجز در ترکیب مذکور حال ہست ای نالیدن در حالیکہ زار و عاجز باشد و لفظ شد تامہ است نہ ناقصہ تا بتقدیر خبر قائل باید شد چنانکہ گویند عرض شد کہ فلانی خام است ہجران عبارت از خود مصنف است و این وضع جمع است در محل مفرد چنانکہ گویند ہم شہر کوتا کتف و بازوی گردان بینید + و این از برای گردانیدن شخص معلوم باشد از جملہ ذی صفتان مذکور ای بازوی من کہ از جملہ گردانم بینید و این استعمال نہ از قبیل افلاک و عجائب و ریاض و حور و امثال آن است بمعنی مفرد چہ درین جا و ہمین فلاک و عجیب و غیرہما مراد است نہ از جملۂ اینہا کما لا یخفی علی من تتبع کلام الفصحاء و کلمہ گفتم بعد از زار نالی شد بحسب ضابطۂ فارسیان کہ از میان دو جملہ کہ ثانی آن ہر دو مصدر بکاف بیان باشد آن کلمہ را محذوف نمودہ جملۂ ثانی را مقولۂ آن قرار دہند محذوف شدہ چنانکہ بیت درد دید بر خویشتن نوحہ کرد + کہ مارا ہمین زہر بایست خورد + و حاصل فقرہ اینکہ زار نالی کردم و گفتم کہ محرومی سعادت حضور از حد تجاوز کرد مانند تحمل من کہ آن نیز از حد تجاوز کردہ ص بار تنہائی بر سبکروح جان خوش گران است ش سبکروح کنایہ از ظریف و سابق نوشتہ ام کہ چون مقابل گران جان است پس سبکروح کسی باشد کہ نفسش گذراند چہ سبکی روح

عبارت از نبودن بار غم و الم است و حاصل فقره اینکه من در سایهٔ لطف خداوندی بعیش تمام
زندگانی کرده ام و از اندوه و غم مبرا بوده بار تنهائی بر من بس گران است و ظاهر است که
همچنین کس بار اندوه بر نمی تابد هم بعبارتی نمکین تر از شور محبت فرمودند که اگر تنهامی بودی
چنین می بود چون شریک داری میتوان ساخت ش یای تحتانی در آخر عبارت
بنا بر ضابطهٔ قدما است که نخست در آخر ترکیب توصیفی بجهت تفرقهٔ آن از ترکیب اضافی در
مواقع التباس می افزوده اند چون غلامی عاقل و گناهی فاحش و بعد از آن طرد للباب
در آخر همه ترکیب توصیفی اختیار کرده و الحال چون آن ضابطه از متاخرین متروک شده
جز در مواردی که یای تحتانی مذکوره بکثرت استعمال یافته بود دیده نشود چه قلم زنان کم سواد
همچنان بر رسم رقم دیدهای سابق دست می برند و بس و تقریر این فقره آنچه بفهم ناقص
فقیر صهبائی هیچمدان میرسد بدین طور است که بادشاه جواب آن بعبارتی ارشاد کردند که
در نمکینی از شور محبت زیاده تر بود و آن اینکه اگر تو تنهامی بودی در باب دوام حضوری
همچنین مضائقه با تو نمیرفت و الحال چون شریکان دیگر نیز داری همین در تنهائی باید ساخت
چه در وقتی که با یکی چنان سلوک رود تقاضای محرومان دیگر نیز همچنان خواهد خواست
پس با کدام کدام یک و تیره پیش آمده شود و عبدالرزاق یمنی دو توجیه دیگر نوشته
و آن این است که بار تنهائی من همین بر دوش تو گرانی نمیکند من هم از تنهائی تو شریک
تحمل محنت دوری ام چون از طرفین حالت شوق و در طلب همچنین است خیال استغنا
من نموده راضی باید شد یا آنکه وقتیکه بادشاه مصنف و ملک قمی را به ترقیم دیباچه نورس
امر فرموده بود ایام دوری از آن مراد باشد و از شریک امر دوری اشارت بملک قمی باشد
یعنی تو تنها دور نماندی بلکه ملک الشعرا در این باب شریک تست شاید این کنایت از همی مصنف

با ملک قیمی است در ضمن نقل ماهر باقی و بر سخن فهمان بی اصلی این هر دو توجیه ظاهر
و هویدا است و مضمون مصرع کسی چه سازد الخ موید تقریر فقیر مولف است بهر کیف درین
فقره ممدوح را معشوقانه ستوده و این امر در بعضی مواقع بسیار مطبوع اهل مذاق است
و حق انست که هر که از لطف سخن چاشنی یافته میداند که این فقره با وجود تکرار الفاظ میبود
و می بود و لیاب تمام نثر ظهوری علیه الرحمة واقع شده و از عبارت ماتقدم هیچ افصاحت
این الفاظ نمیرسد مصرع کسی چه سازد و یکجان و صد هزار شریک ست این مصرع تتمه جواب است
و دیگر تمام بیت نیست بلکه مصرعی است علحده و مقوله مصنف است ای کسی چه علاج کند
که یکجان دارد و صد هزار شریک اند یعنی میخواهند که از یک جان مذکور انتفاعی جداگانه
حاصل نمایند پس با جان واحد بهر کس چگونه بسر آید و در بعضی نسخه این مصرع باینطور یافته
عزیکی است جان و در و صد هزار نیرنگ است + و عبد الرزاق همین مصرع گرفته و توجیهات
آنچه بکار برده تحریرش تطویل لاطائل است هم زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز ه
سش زبان مفعول است و حرف به امقدر و فضول ساختن زبان عبارت از اطناب
کلام است ای در گفتگوی نیاز خویش تا کجا تطویل بکار برم هم اگر بشرح عشرت غربت
و کن می پردازم خلقی را از وطن بر می آرم و تاب این رشک هم ندارم و اگر ازین
حرف زبان می بندم بر غفلت بعضی دور ماندگان می ترسم و اینقدر بیرحم هم نیستم مش +
ترسیدن از چیزی بصله حرف از می آید ازینجا بحرف بر که برای استعلاء است نیز معلوم شد
هم مسکن عیش و عشرت است و کن + لب بغربت فتد ز حرف وطن سش ای لب از حرف
وطن دور می افتد و این کنایه است از آنکه مقام گرفتگان و کن بسبب حصول عشرتها
از وطن خود یاد نمی آرند و عبد الرزاق چنین گفته که لب از حرف وطن بتکلیف غربت گشته

در کالکت این ظاهر است هم نیست از روز صبح وصل عجیب + رشک بر انشراح شام غریب
شش ای شام مسافران دکن چنان انشراح دارد که اگر صبح روز وصل بران انشراح
رشک برد چه عجیب هم نغمهای غریب ریخت زساز + هست آری شه غریب نواز + ش
کلمه هست ناقصه است وضمیر مستتر که راجع بطرف پادشاه است اسم وشه غریب نواز خبر
وکسانیکه از معنی خبر ندارند شه را اسم وغریب نواز را خبر دانند ونمی فهمند که شان کسره شه
چگونه منکسر میشود هم در سخن بر کشید مغز ز پوست + لفظ ومعنی غریب دارد دوست شش
در اکثر نسخ لفظ ومعنی بواو عاطفه است درینصورت باید که لفظ غریب حال باشد از دوست داشتن که از
عبارت دارد دوست مفهوم میشود وعبد الرزاق مینی بدون واو گرفته ومعنی غریب
تمام صفت لفظ قرار داده ای لفظی که معنی غریب دارد آنرا دوست میدارد اما اول ظاهر
تر است دیگر گفته که در بعضی نسخه بواو عاطفه بنظر آمده درینصورت فک اضافت میشود که خلاف
ترکیب متاخرین است انتهی کلامه میگوئیم که در معنی غریب اضافت نیست وبر تقدیریکه کسره صفت
را بطور عوام اضافت نیز گفته شود غریب را چرا صفت معنی قرار باید داد وانچه فقیر گفتم چرا
تقدیر نکرد تا هیچ خلل پیدا نشود هم رفتن از کوی او نصیب مباد + هیچ کس در وطن غریب مباد
شش در وطن غریب بودن در وطن بمصائب ومشاق سفر مبتلا بودن ای هر که از
دکن بوطن خود باز رود چون این عشرت در انجا میسر نخواهد آمد البته مصائب وتکالیفی که
در سفر باشند عائد حال او خواهد گشت پس این امر نصیب کسی مباد هم معنی صورت وفاق
وفاق زهر یار را بحبش تریاق + شش تریاق معرب تریاک معجونیست مرکب که آنرا پازهر
گویند چنانکه از کتب لغت معلوم میشود واز ینجا ثابت میگردد که تریاق وپازهر یکی است اما
از کتب طب معلوم میشود که تریاق وفاد زهر که معرب پادزهر است هر چند همانست که مقاد

سموم کند لیکن در عرف اطبا اطلاق تریاق بر مرکب است و اطلاق فاوزهر بر مفردات
ولفظ پازهر بدون واو مخفف پاوزهر بود او است چه پاو بوا و بمعنی شستن و پاکیزه کردن است
وچون تریاق بدن را از سموم پاک کند بدین نام گفته اند وزهرها عبارت از آفات و
حوادث روزگار است م صیت خود را که سر بکشور داد + بهر تسخیر ها سر ورد او ش
یک لفظ سر از مصرع ثانی بقرینه مصرع اول حذف شده ای بهر تسخیر ها سر و سر داد م نامه
در خواندن ها سر جویان + نعل در آتش العجل گویان ش نعل در آتش بیقرار چه عزائم
خوانان هر کرا خواهند که کسی در محبت بیقرار شود نقشی بر نعل نوشته در آتش اندازند و در
محاوره بمعنی مطلق بیقرار مستعمل شده در مصرع ثانی العجل گویان حال است از نامه که
مبتدا است و نعل در آتش خبر مبتدا یا بالعکس یا واو عاطفه از میان هر دو محذوف و هر دو خبر
مبتدا باشد م قسم جان بزندگانیے او + کو خبر او که بهسر بانے او + ش ظاهر آنست که
شعر دو لخت است ای هرگاه جان را احتیاج قسم می افتد بزندگانی او می خورد با وجود آنکه
از غایت عزیزی هر کس قسم جان میخورد و اگر کسی باین مهربانی که او دارد یافته شود هم او ست
و بس و عبد الرزاق یعنی مصرع ثانی را بیان مصرع اول قرار داده و گفته که حیات بزندگانی
او قسم میخورد که مقابل او کدام کس است و کجاست انتهی و رکاکت این بر اهل خبرت پوشیده
نیست م اگر عذر درازنفسی گفته نشود و کوتاهی نشده این مدح و ثنای دیگران نیست
که عذر تطویل باید گفت و خجلت اطناب باید کشید ش گفته نشود و نشده هر دو فعل منفی
و در آخر شده لفظ باشد هم است ای اگر عذر اطناب از طرف من گفته نشود و اینمعنی عجب
نخواهد بود م سامعه در سعادتی نیفتاده که در شکرگزاری ناطقه نبایدش شد ش نیفتاده
و نبایدش شد هر دو منفی است که افاده اثبات میکند ای سامعه را سعادتے حاصل شده که

شکرگزاری زبان ناطقه خواهد کرد ص ارشاد ای گفتن تشنگی شنیدن هنوز می فهم
سش تشنگی عبارت است از طلب ای چون سخن گفتن بسیار شاداب است میدانم که
شنیدن هنوز از طلب آن باز نخواهد ماند ص اما چون آخر سکوت عجز مهر دهن سخن خواهد شد
دعا هم احرام کعبهٔ اختتام بست سش سکوت عجز سکوتیکه بسبب عجز باشد چه هرگاه طاقت سخن گفتن
نماند ناچار ساکت شوند پوشیده نماند که در اکثر نسخ مهر دهان فقط و در بعضی بعد از لفظ دهن لفظ نسبت
سخن نیز هست اما بجز کثرت الفاظ مفادی نمی بخشد بلکه همان نسخهٔ اول خوب است چه مراد از
که آخر سکوت مهر دهن من خواهد شد و در حال اضافت آن بطرف سخن کلام بر سبیل مجاز
میگیرد و احرام در حرم شدن و در عرف شرع آنست که حاجیان بر خود لباس دوخته و
استعمال خوشبوئی ها و اصلاح ریش و مجامعت و غیر آن حرام گردانند و استعمال آن بلفظ
بستن است ص کو اجابت لب آمین باز کن سش آمین کلمه ایست که در اجابت دعا
استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را کما فی المنتخب ص کعبهٔ اهل دل ابراهیم باد + قبلهٔ نه چرخ
و هفت اقلیم باد سش مصرع ثانی بتقدیر واو عاطفه معطوف است بر مصرع اول برین تقدیر
یا ضمیر مستتر اسم کلمهٔ باد است یا بحذف اسم قایل بباید شد یعنی ابراهیم اگر معطوف است بر کعبه
اهل دل باد پس همان ابراهیم بواسطهٔ عطف اسم باد دوم نیز باشد بر سبیل بدلیت ص از مه نو پشت
دستی بر زمین + پیش قدرش چرخ در تسلیم باد + سش پشت دست بر زمین نهادن
در هندوستان نوعی از تعظیم است و آنرا بترکی کرنش گویند و امثلهٔ آن از غایت شهرت
محتاج تحریر نیست مصرع اول تمام حال ای آسمان در پیش قدر او در تسلیم باد در حالیکه
از مه نو پشت دست بر زمین است و چون در حالت مذکوره پشت دست خمیده شود تشبیه مه نو به پشت
دست تام نیز هست ص همتش ترکیب لفظا کم نخواست + کاف سرکش ز اختلاط میم باد سش

بسم الله الرحمن الرحیم
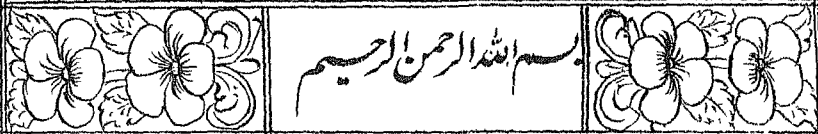
یارب بجز جنس حرص در بارم نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جز عشوهٔ نفس هیچ در کارم نیست +
اسمای صفات را نهایت نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من مضطر و تکیه جز به قهارم نیست +

حمد اگر همه یکحرف است زمزمهٔ لا احصی اشاره خارج آهنگی زبانهای گویاست و معرفت اگر همه بی نقاب ست هجوم حیرت دورباش نگاه تماشا ٭ رباعی ٭ دارم چشمی که در تماشاگه راز + حسنش یکتا است و نگه شکوه طراز + یارب دل من چه جنس سودا زده ایست + کش هجر بسوز دارد و وصل بساز + بیدستگاهی گرسنه چشمان کمال را فزوده باد که فراخی حوصله خامه ام خوان خلیل گسترده بموایدلذتهای معنوی صلامی دهد هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود بر سر دست است قی فی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمان فطرتم و قف گرسنه چشمان هوس پر است چشمی تا بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی تا بشنیدن این ترانه بانگ زمزمه زمزم و لحن داود زند ٭ رباعی ٭ تا دیدن نقش من ز بینائی نیست +

ناخوردن باده اصر از دانائی نیست ۰ آن نشه که زخسرو شکیبا نبود ۰ جز در جام زبان
صهبائی نیست ۰ مص ای از تو بر اهل تخت و اکلیل سبیل ۰ گر ذکر جمیل است و گر قدر جلیل ۰
ش اکلیل بالکسر تاج و چیزی است مانند سربند که مرصع بجواهر کنند اکالیل جمع آن کما فی المنتخب
سبیل بمعنی راه است و فارسیان بمعنی وقف استعمال کنند هر چیز عموما و آب و شربت خصوصا
و فیما نحن فیه از قبیل اول است و این شعر شرف جامع است هر دو را بیت کنون که عارضت
از خط شده است سرخ و سیاه ۰ بست چو آب محرم سبیل خواهد شد ۰ چه سبیل شدن آب از
قبیل ثانی و سبیل شدن لب از قبیل اول است پوشیده نماند که در مصرع ثانی دو جمله شرطیه
است ثانی معطوف بر اول و جزای آن هر دو مصرع اول است اگر ذکر جمیل است از تو سبیل ا
و بدین قیاس جمله ثانی و غالب آنست که کلمه اگر بقوله قدر جلیل بجای یای تردید است
ای اگر ذکر جمیل است یا قدر جلیل بر ایشان سبیل از تست پس واو و گر زائده خواهد بود چنانکه
همراه یا هم زائده باشد بیت و یا باره رستم جنگجوی ۰ بر آخور نهد پیش خداوند روی ۰
و استعمال اگر بجای یای تردید شایع است در کلام قدما عموما و زبان اهل خراسان و عرب
خصوصا چنانکه تیکچند بهار در جواهر الحروف که نسخه اول است نوشته و قول خواجه نصیر الدین
طوسی اندر رساله اساس القیاس نقل کرده که در فصل چهارم از مقاله سوم آن آورده که ادات
عناد در تازی او و اما و مانند آن و در فارسی یا و اگر و در شعر فردوسی از آنجاست بیت
ستمکار خوانیش ار دادگر ۰ هنرمند دانیش ار بی هنر ۰ ای ستمکار او را دانیم یا دادگر و چنین
هنرمند او را دانیم یا بی هنر و کیفیت کلاست تامه است و در بعضی آن تامه و ناقصه در شرح
دیباچه نورس سخن در از گذشت مص نطق از تو مهیا شده اسباب ۰ و ۰ انداخته خوان سخن
از خوان خلیل ۰ ش در مصرع ثانی چند نسخه است و در بعضی انداخته خوان سخن از خوان

خلیل باضافت خوان اول بسوی سخن وحرف از مابین سخن وخوان ثانی ودر بعضی حرف از مابین
خوان اول وسخن ودر بعضی حرف از مابین انداخته وخوان اول که مضاف است بسوی سخن
وهمین اصح است کما یستفیح بر تقدیر نسخه اول سخن بمعنی تعریف باشد وحرف از تبعیضیه وارباب خرد بمعنی
اهل دانش وعوی گاهی نطق یا عانت تو برای استفاده اهل دانش خوانی انداخته وآن مخصص تعریف وتوصیف
خوان خلیل است یعنی نطق تعریف خوان خلیل میکنند تا عقلا ازان استفاده کنند
وآن استفاده عبارت از اخذ صفت سخاوت است وبر تقدیر نسخه ثانی معانی کلمات بدستور
اما حرف از بیانیه خواهد بود ای نطق خوانی انداخته وآن خوان تعریف خوان خلیل
است وبر تقدیر همین نسخه بعضی از خوان خلیل همین رساله دارد ونطق مصنف واز سخن
کلام بمعنی تعریف واز ارباب خرد اهل سخن مراد دارد یعنی نطق من از سخن رساله
خوان خلیل برای معانی اهل سخن خوان گسترده تا ایشان فائده بردارند اما از خوان خلیل
این رساله اراده کردن رکاکتی دارد که جز اهل مذاق بآن پی نبرد وبر تقدیر نسخه ثالث
حرف از بیانیه است ونطق مطلق وخوان خلیل عبارت از خوان عام است وسخن همین
سخن متعارف وارباب خرد مهمان اهل سخن وتقریر معنی شعر اینکه نطق خوان سخن را
خوان عام ساخته تا ارباب سخن هر که خواهد ازان استفاده کنند [illegible] حلیلی را
که حضرت ابراهیم خلیل یکی از پیشکاران اخوان نعمت اوست چه اندازه شهرت وبیان
سن موهبت بخشش حضرت نزدیکی ودرگاه وحضور وپیدا بمعنی بکسر وبضم وفتحتین نیز
آمده کما فی منتخب واستعمال این لفظ در محل بزرگی وتعظیم شایع گشته ودرین جا مجاز راه یافته
چه در اصل بمعنی نزدیکی وحضور است وبمجاز بمعنی استعمال یافته که درگاه باشد از قبیل ذکر
مظروف واراده ظرف وباز بمعنی صاحب درگاه از قبیل ذکر شی واراده ذی شی وچون ۱۰

اینچنین کس صاحب عظمت وشان باشد یعنی بهروی شان وصاحب عظمت مستعمل گشته
وپس ازان مطلق لفظ تعظیم قرار یافته بهر کیفیت بمعنی پیشین نظیر این است در فارسی لفظ پیشین
بشین معجمه وتاء فوقانی پیشکار کسیکه پیش کسی کار کند بطریق نیابت ومعاونت پس اضافت
آن بطرف اشخاص باید وفیما نحن فیه بسوی خوان باونی ملابست است ای پیشکاران وقضا
شانه برای تقسیم خوان خلعت وچون خلعت حضرت خلیل الله مشهور است میگوید که اظهار
خلعت حضرت ایشان نه بطریق استقلال است بل بطریق پیشکاری او تعالی شانه خوان خلعت
ورا بر عامه تقسیم میکنند آنداره بمعنی قیاس و اندازه است وبمعنی جرادت ویارا نیز آمده ونهاسوالمراد
وجمل اندازه بر شکر وهمچنین یارا بر بیان محمدت در فقره ثانی مجاز است مراد آنست که آن
در یارا وجرادت نیست هم وبیان محمدت محمودی که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
ورا ادای ثنای آن بعجز اعتراف نموده چه یارا که هم وزبان سخن از لفظ بیان که مضاف
بسوی محمدت است معلوم میشود که لفظ اظهار تخمین یا امثال آن از اول فقره اولی مانده و
اگر در فقره اولی همچنین صحیح است ودرینجا لفظ بیان از تصرف تا تخمین است کما تقتضیه المقابلة
یارا بمعنی قدرت مشتق از یارستن بمعنی توانستن چون سین مصادر در مضارع وامر بها
تبدیل می یابد چون جستن وجه ورستن وره پس تا یاره مبدل از سین والف آن بدل از
ها است اما چون مضارع آن یارد آمده درین صورت سین محذوف شده باشد نه مبدل بها
چون توانستن وتواند وتوان پس ها زاید باشد والف مبدل آن یا زائده مثله شاعر
گوید بیت به تیغ برق گلگون تا رسیدش بهمی یاره وگذشت از پای تیغش هم اولی
آنکه از آل اطهار واصحاب اخیار خصوصاً از بهار ریاض ولایت علی مرتضی کرم الله وجهه که
کلام معجز نظامش تحت کلام خالق وفوق کلام مخلوق است دریوزه شاخ وبرگ سخن نموده

فورس مراد از نهال شناهی دارای عادل چنین‌ست ریاض جمع روضه چون حیاض
جمع حوضه و فارسیان بمعنی مفرد استعمال میکنند آصفی گوید شعر زصدر ریاض یکی چون
ریاض کوهی تو نیست ، نمیرسد بریاض بهشت تسبیح ریاض ، دریوزه مرکب ست از در
بمعنی دروازه و یوزه مشتق از یوزیدن بمعنی جستن و طلب کردن و آتی هوز زائده پس
معنی ترکیبی آن جستن از در با و دروزه بتقدیم تحتانی بر زای معجمه قلب آن و دریوش
بمعنی گدا در اصل دریوز بمعنی اسم فاعل باشد و قلب آن دروزه و شین معجمه بدل از زای
معجمه چنانکه شائع است یا درویس بسین مهمله و دریوس مبدل دریوزه و شین معجمه
بدل از سین مهمله چو سیدن مبدل از یزیدن هم آمده و بمعنی اهل الله مجاز است نورس
میوهٔ نورسیده دار بمعنی دارنده چون دانا و بینا بمعنی پادشاه مجاز آمّا از معنی اصل مهجور
شده و مهلا دارای جهان بمعنی پادشاه جهان درست است و دارای زیبا جامه بمعنی دارنده
آن درست نیست تکمیل تکمیل کننده و در بعضی نسخه بجای آن کامل دیده میشود هم داور
عادل لقب دارا ابراهیم نام ، کعبه ارباب ایمان قبلهٔ اهل زمان ، متن داور بمعنی
دادکننده در اصل داد ور بود تا دال بکثرت استعمال حذف شده هم دیده از کحل
خاک مقدم او آفتاب ، جبهه ور از زیب داغ سجده او آسمان ، متن مقدم جای
پانهادن پوشیده نماند که در بعضی نسخه دیده ور بود او بمعنی صاحب دیده است و حاصل معنی
شعر بر این تقدیر اینکه آفتاب از خاک مقدم او سرمه کشیده دیده ور گشته و مراد از جبهه ور دیده ور
بینائی است و کذلک در مصرع ثانی ای آفتاب سبب حصول زینتی که از داغ سجده او
بهم رسانیده صاحب پیشانی گشته و جبهه وری عبارت از مجتهدی ست چه تقدیر خواه نیک
باشد خواه بد بر پیشانی بود و چون پیشانی که بران تقدیر بد نوشته شده در حکم عدم است گویا پیشانی

جهانست که تقدیر نیک داشته باشد لهذا اصاحب پیشانی وجبهه در معنی کسی که تقدیرش نیک و اقبال یافته کما فیما نحن فیه وهم مصنف در پنج رقعه گوید شعر بسان غرق صاحب پیشانی شعور اند وشاید که از جبهه وجبهه بمعنی پیرایه بود یعنی آفتاب که صاحب دیده گشته پیرایه همین که خاک مقدم او را سر کند وآسمان که پیشانی خود پیدا کرده برای اینکه از داغ سجدهٔ او زیب دیده و حرف آ بمعنی برای در کلام فارسیان شائع است و امثله آن از جواهر الحروف پیدا است پس جبهه در معنی حقیقی خود باشد بمعنی بلندی و در بعضی نسخه بجای در بوا و در بدال است که حرف ظرف باشد و همچنین در مصرع ثانی و حرف از در هر دو مصرع نیست و بجای زیب کلمه زیر بمعنی تحت پس حاصل معنی شعر چنین باشد که آفتاب در کحل مقدم او حکم دیده و آسمان در تحت داغ سجدهٔ او حکم جبهه بهم رسانیده و عبد الرزاق بر تقدیر همین نسخه گفته که عبارت در کحل خاک مقدم او تمام صفت دیده و در زیر داغ سجدهٔ او صفت جبهه ای آفتاب دیده ایست که از کحل خاک مقدم او نورانی ست و آسمان پیشانی است که در زیر داغ سجدهٔ او ظلمانی است داغ پیشانی دلالت دارد بر کثرت سجده که علامت بندگی است انتهی پس آفتاب و آسمان مبتدا و دیده و جبهه خبر آن خواهد بود و میتواند که دیده و جبهه مبتدا بود ای دیده که در کحل خاک مقدم اوست باعتبار روشنی حکم آفتاب دارد و جبهه که در زیر داغ سجده است و باعتبار بلندی حکم آسمان هم می فروزد اهل عرفان القای او یقین می ورد ارباب خواهش استغنای او گمان بخش و در بعضی نسخه می فروزد ارا فروزند و در بعضی می فزاید از افزودن و این بهتر است و دریدن گمان ظاهر است ازاله گمان و این عبارت تازه ایست که در جای دیگر یافته نشد اما همین سند برابر هزار سند است حروف در هر دو مصرع مفید معنی اضافت است و مضاف یقین و گمان و مضاف الیه اهل عرفان و ارباب خواهش و فاعل افزودن و دریدن لقا و استغنا و معنی شعر چندان خفا ندارد که بیان

تقریر پیشین نرساید هم سیر تر دارد طمع را همتش در قحط سال و سبز تر دارد چمن را التفاتش
در خزان پیشش طمع و چمن مفضل و مفضل علیه است باعتبار این مختلفین و چیزیکه متعلق
بمفضل علیه است مع حرف از و ضمیر که عاید باشد بسوی مفضل علیه محذوف شده و آن سال
فراخی نعمت و بهار است ای همت او در خشکسال طمع را سیر تر دارد از و نسبت بسال فراخی
نعمت و التفات او چمن را در خزان سبز تر دارد از و نسبت ببهار فافهم هم گفتمش افراسیاب
تیغ و گفتمش منفعل، خوانمش نوشیروان عدل و دادو هم ترجمان پیشش اضافت در
افراسیاب تیغ و نوشیروان عدل بادنی ملابست است ای افراسیاب در باب تیغ زدن و
نوشیروان در باب عدل ترجمان در جهانگیری بفتح اول و ثالث آورده بمعنی شخصی که لغتے
را بزبان دیگر تقریر نماید و در بهار عجم گفته که آنرا در هند دوبهاشیه گویند و چون این لغت را
در جمیع کتب لغت فارسی نوشته اند ازین معلوم میشود که آن لفظ فارسی باشد و در منتخب اللغات
بضم اول و سوم و بفتح هر دو و فتح اول و ضم سوم و در قاموس بضم هر دو و بفتح هر دو و
بفتح و بکسر اول و فتح ثالث همین معنی نوشته ازین معلوم میشود که عربی است و صاحب بهار عجم
از مجد الدین علی قوسی نقل کرده که ترجمان در السنه افواه بفتح تا و جیم مستعمل است لیکن از
هیچکدام ائمه لغت مسموع نیست انتهی لیکن چون لفظ ترزبان بموحده و ترزفان بفا در فارسی
بهمین معنی است در ترجمان گمان تعریب میشود و تحقیق ترزبان در خطبه نورس لفظ رطب اللسان
بتفصیل گذشت اما در بیان ترجمان بجیم در معنی نیازی که بعد از گناه و تقصیر گذرانند
نیز نوشته چون ترزبان بموحده و ترزفان بفا باین معنی مستعمل نیست شاید ترجمان باین معنی
لغت دیگر باشد و باین معنی در باغچه فهم مراد است و در کلام فارسیان باین معنی بسیار
مستعمل است و امثله آن در بهار عجم مرقوم است و نیز آینده در کلام مصنف خواهد آمد و حاصل معنی

۱۰۰

شعر اینکه ممدوح را افراسیاب تیغ گفتم و از معنی انفعال کشیدم چه افراسیاب را با ممدوح
در هیچ باب چه مناسبت نوشیروان عدل گفتم و در عذر این تقصیر ترجمان و تاوان وا دهم از بهر
اینکه نوشیروان را درین امر با او چه نسبت هم در گمان بگذشت گذشت زاری کنایه شحنه
تحقیق آورده است یعنی شان بی گمان است ش بکاف بفتح اول و تشدید و غیر تشدید پاسبان رمه
گوسپند و شتر و خر و آهو و امثال آن کما فی برهان شحنه بالکسر مردی که برای ضبط کارها و
سیاست مردم پادشاه در شهر نصب کند کما فی منتخب و در برهان نشان پای که نقش قدم
باشد و دنبال و پس و عقب و تعاقب و قصد و اراده و شان مضاف الیه پی است و فک کسره
اضافت از مضاف و این از خصائص همین لفظ است والا ایشان که مرکب از اسم اشاره
قریب و شان است اگر مضاف الیه شود فک کسره از مضاف آن جائز نیست و فک کسره مضاف
شان در کلام اساتذه بسیار واقع است چنانکه بیت بخاطر شان ملالی گر بود از راه گر گفتن
کل کنند از مهر تا ماه و دیگری گوید بیت ساحت جاهل دنیا درین شان دالف [illegible] نوید کی
برسرین شان و قصیده ایست خاقانی را که قافیه اش نقاب و رقاب امثال آن
و ردیفش کلمه شان است اکثری از اشعارش اینجا بیان افتاده اگر گوئی که شان بمعنی
ایشان را می آید چنانکه درین شعر با اهل پیمان ساخت شان چپ اندازشد چه
انداخت شان و حرف را افاده معنی اضافت بسیار رسید کما هو ظاهر در صورت کسره در
مضاف خود جائز نیست پس چرا در شان و دیگر مضافات لفظ شان فک کسره گفتن ضرورت
ندارد گوئیم هرگاه شان بمعنی ایشان را باشد ضمیر منسوب الیها باشد نه مجرور و در معنی که تو گفتی
لازم می آید که مجرور بود آری لفظ را افاده اضافت می بخشد و آن در شان ملفوظ نیست
بلی چون شان ضمیر منصوب است در اصل مفعولیت باشد لهذا از معنی لفظ شان با ایشان را

تعبیر کنند پوشیده که گمان اگر از خلق باشد پس معنی شعر چنین خواهد بود که اگر در گمان خلق
بگذرد که برآمدم کشت زار رمه گوسپند است و همین معنی هنوز بر لب نرسیده ممدوح ما از فراست
خویش دریافته سراغ آنها را بگمان و بینش تحقیق کرده اما همین بدینوجه از رکاکت خالی
نیست چه ضرور نیست که هرچه در گمان رسیده مطابق واقع هم بوده باشد و بینش تحقیق کردن
سراغ و نشان اقتضای مطابقت واقع میکند چه اگر رمه در حقیقت بر کشت زار نبود نشان پای
چه چیز متحقق شود و اگر گمان از ممدوح بود پس مقصود نیست که او چنان فراست دارد که آنچه
در گمان او رسد آن نیز مطابق واقع میباشد حتی که اگر بودن رمه بر کشت در گمانش
بگذشت عند التحقیق سراغ آن ببینش هم رسیده بهر کیف فاعل فعل گذشت مضمون جمله بر
کشت زار گله ایست خواهد بود ای بودن گله بر کشت زار در گمان بگذشت پس تقدیر عبارت
چنین باشد که در گمان بگذشت که بر کشت زاری گله ایست و اگر فاعل آن گله باشد
پس گمان را یک عالم قرار داده مشتمل بر صحرا و کشت زار و گله و گفته که در عالم گمان نیز بر کدام
کشت زار گله گذشته باشد سراغ آنها نیز بگمان و بینش بتحقیق میرساند چه جای آنکه در عالم
گذشتن گله بر کشت زار بوقوع آید پس آنوقت تحقیق آن بچه مرتبه خواهد بود و این همه توجیهات
وقتی درست تواند شد که پی آوردن بمعنی سراغ و نشان پای کسی معلوم کردن باشد چه پی
بمعنی اغلب بلفظ برداشتن و گرفتن مستعملست و شاید که درین شعر دیوان مصنف باشد
شعر عشق آورده پی بخانهٔ ما سر ما وقف آستانهٔ ما لیکن بعد از تامل دریافته میشود که
درین شعر نیز ازین عالم نیست چه صلهٔ آن حرف از بایستی نه بای موحده کما لایخفی علی المتتبع بلکه
بمعنی عزم آوردن یا آوردن پای خود است که عبارت از قدم گذاشتن بخانه است و لهذا
سر خود را وقف آستانه خود گفته پس فیما نحن فیه لفظ پی بمعنی تعاقب و عزم خواهد بود و درینصورت

باد گذرش سفیر و شد توتیای استخوان + بس باد گر ز صدمه گذر از عالم باد تیر که در خطبهٔ نور سر
ور قوله باد تیر بش صفیر مرگ ناگهانی گذشت هم نسبتش خویشی جز او بیگانه گر بندش +
گشته بر هر کس بقدر همت های خود مهربان + بس ضمیر شین در نسبتش راجع بسوی بیگانه از عالم
اضمار قبل الذکر و ضمیر او و شین معجمه در بندش و ضمیر مستتر در گشته هر سه راجع بسوی ممدوح و یا
تحتانی در خویشی بهر آنکه هم زهی حشمت که اگر از حصار رفعتش آسمان را برجی و انند فلک
را پایه باشد و زهی شوکت که اگر در حساب همتش عمان را درجی شمارند دریا را آبرو گردد بس
لفظ فلک در فقرهٔ اول و دریا در فقرهٔ ثانی وضع مظهر در موضع مضمر است از ضمیر لفظ و حسنا
همت حسابی که در اشیای معطی به همت ممدوح واقع شود ای اگر چیز های که همت او عطا
میکند بشمارند و در آن شمار گویند که عمان هم یک درج گوهر است از همان اشیا دریا را بسبب
نسبت آبروی حاصل کند ای پندارد که من نیز آنقدر لیاقت دارم که همتش باعطای من
متعلق گشته و الا بلندی همتش باین کمتر چیزها کی می پردازد هم بر سر میدان جولانش
بدر را از هلال حلقهٔ نعل یکران در گوش است بس جولان در اصل بفتحتین بمعنی گرد گشتن
و گردیدن در کارزار است کما فی منتخب و فارسیان بسکون دوم بمعنی دویدن است
خصوصاً استعمال نمایند یکران بفتح یای تحتانی و سکون کاف تازی اسپ اصیل و خوب سرآمد
و بعضی گویند رنگی است میان زرد و سرخ هر اسپ را که بدین رنگ باشد یکران
خوانند و بعضی برنگ اشقر گفته بشرطیکه ایال و دم سفید باشد و اگر چنین نباشد بور خوانند
و اسپی را نیز گویند که هنگام رفتن یک پای پس را از جای پای دیگر اندکی کوتاه گذارد
کما فی برهان پوشیده نماند که در اکثر نسخ هلال پیش از حلقه و حلقه مضاف بسوی نعل و حرف
از پیش از هلال یافته میشود و در صورت معنی این فقره چنین خواهد بود که در میدان جولان

ممدوح بدر از هلالی که در ضمن اوست حلقهٔ غلامی نعل اسپ او در گوش دارد و بودن هلال در بدر بخیال اینکه چون هلال ترقی بدر شده البته هلال در ضمن این خواهد بود و اهل مذاق دانند که رکاکت این خیال مبرا از بیان است بهر کیف مقصود صفت نعل اسپ است که از کمال فروغش بدر بندهٔ او شده و عبد الرزاق همچنین گفته که هلال نیست بلکه حلقهٔ نعل یکران او در گوش بدر است یعنی بدر با وجود سریع السیری حلقه بگوش اوست و در پیش سرعت و جولانگری او غلامی می کند انتهی گوییم ... سیر بدر بعرف علمای هیئت است و در بنای تشبیه او با اسپ یا تشبیه اسپ با و دست زده شعر نیست امّا بهر کیف در گوش بدر حلقهٔ غلامی اسپ می بایست نه حلقهٔ غلامی نعل و در بعضی نسخه لفظ حلقه بعد از یکران دیدیم از لفظ در گوش است پس هلال مضاف بسوی نعل خواهد بود و حلقه در گوش تمام بمعنی مطیع و فرمان بردار چنانکه مشهور است و حرف از افادهٔ اضافت میکند ای بدر فرمان بردار هلال یکران اوست و در بعضی نسخه حلقه مضاف بسوی هلال و هلال مضاف بسوی نعل و توجیه این نیز همچو توجیه نسخهٔ بالا است و توجیه این هر دو نسخه از توجیه اول بهر کیف بهتر است

هم بر خوان احسانش استخوان را از لاغری بر دوش است خوان احسان باضافت بیانیه ... له بزای معجمه مضموم و میم یا مفتوح آنچه از طعام کسی بر داشته شود یعنی از احسان او استخوان نیز پر مغز شده و شاید که خوان احسان خوانی باشد که بسبب احسان گسترند و عادت مردم بطور جاری است که استخوان را اگر پر مغز باشد از مغز خالی کرده و اگر بدون مغز باشد همچنان در وقت خوردن طعام بر کنار خوان گذارند پس میگوید که بر کنار خوانی که احسان او گسترده استخوان هم خالی از مغز نمی باشد با وجود آنکه بر کنارهٔ آن همان استخوان می اندازند که از آن هیچ انتفاع نتوان گرفت و غرض ازین آنست که نفایس خوان احسان او

خواهد بود که استخوان افگنده آن باین انتفاع است اما لفظ زله همان معنی اول را
می خواهد و بمعنی زله سکاری ماند فافهم — در سر البستان خاطر پژمردگان آبیاری
ملاطفتش خرمی اردی بهشت و خورداد بر بار ششش خرداد و هر چند ماه اخیر بهار است
و درین ماه بهار آخر میشود لیکن ازین قطع نظر کرده بهر و اینکه آن از ماههای بهار است
اردی بهشت و خرداد او را یک حکم قیاس کرده و بمعنی سابق نیز درین شعر گلچینان باغ
فصل خرداد الخ گذشت اردی بهشت با اول فهموم نام ماه دوم از سال شمسی و آن هنگام
ماندن آفتاب است در برج ثور و وجه تسمیه او [illegible] جهانگیری و برهان گفته که آن بمعنی
مانند است و چون این ماه وسط فصل بهار است و او نهایت اعتدال [illegible]
نشو و نما و گلها و ریاحین شگفته آنرا اردی بهشت خوانند یعنی شبیه [illegible]
که ازین معلوم میشود که کسره اضافت اردی باشباع تحتانی گشته تبدیل بیای یابد
مگر آنکه بکثرت استعمال معروف گشته اما عجب آنکه فقط اردی مضاف است بهمان معنی استعمال
یافته فردوسی گوید بیت دی و بهمن و اردی و فروردین [illegible] الهی زمین
پر بار بهای موحده مفتوح بمعنی حاصل و موجود است و حقیقت این لفظ در خطبه نورس
در قوله شگفتگی بنفشه پر بار موهوم شد هم — در کارخانه کسوت خشن پوشان بسرکاری
ملایمتش مصالح حرز و پرنیان در کار ششش خشن بمعنی درشت و سخت و خشن پوش که
کسی که جامه درشت پوشد و این عبارت از مساکین و درویشان است سرکار و بهار هم
بمعنی کار فرما و صاحب اهتمام نوشته و چون سرکار بمعنی جای جامه بافیدن نیز هست و این
فقره از مناسبات واقع شده ملایمت نرمی و نرم خوئی مصالح در اصل جمع مصلحت است
و فارسیان مفرد استعمال کنند و بمعنی ضروریات چیزی از بنا و عمارات باشد خواه از چیزی دیگر

مثل افادیه برای طعام و آنرا مصالح گرم گویند خز خاصه ابریشمین کما فی برهان پرنیان
حریر و دیبای چینی منقش و در نهایت لطافت و نزاکت را گویند و بعضی ببای ابجد آورده اند
و گفته پوست منقشی بوده که پادشاهان قدیم آنرا بفال نیک داشتندی و در روزهای جشن پوشیدندی
و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده است و بعضی گویند که جامه رزم رستم زال بود
که از پوست پلنگ دوخته بودند و شکل صد در صد در آن مرقوم شده کما فی برهان و در بعض نسخ صحیح
همان حریر و دیبای منقش است و معنی فقره ظاهر است هم مصرع تعریف کوه وقارش تا
از توصیف کان سخایش مصرع نیاید سخن موزونیت نگراید پس مصرع بتشدید را مهمله
از تصریع است و آن در منتخب بمعنی قافیه آوردن مصرع اول از بیت است نیاید بمعنی نشود است
چه آمدن بمعنی شدن نیز آمده و نظیر این است جاء بمعنی صار در عربی پوشیده نماند که درینجا
توصیف گران سنگی وقار و بسیاری سخاوت میکند پس میگوید که تا وقتیکه مصرع تعریف کوه
وقار اورا قافیه از توصیف کان سخا او نسازند از انجا که بسبب توصیف وقار او گران سنگی
در سخن بهم رسیده باشد در سخن موزونیت صورت نه بندد چه در سخاوت بسبب بلندی همت چیز
گران سبک بنظر آید چنانکه اهل همت اگر صد کوه زر و جواهر باشد بیک ذره شمارند و سنجیدن
و وزن کردن چیزی وقتی باشد که سبک بود و الا گران سنگ مثل کوه یا کمتر آن را چگونه
وزن توان کرد و وزن شعر هر چند ازین عالم نیست اما بسبب اشتراک در لفظ چنین گفته
و اینطور در شعر و شاعری بسیار بکار میرود چنانکه بر ماهران این فن هویدا است و ایراد لفظ
سخن وضع مظهر است در وضع مضمر از غیر لفظ چه مقصود آنست که آن مصرع بموزونیت نگراید
و عبد الرزاق چنین گفته از انجا که رکن اخیر مصرع بدون قافیه ناقص است همچنین بیان وقار او
بی ذکر سخایش ناتمام است انتهی و بر واقف اسلوب سخن ظاهر است که این معنی چگونه از رسته

سخن فهمی افتاده است هم نامه غورش اگر بعنوان قدرش معنون نگردد مضمون جز بر گوش قارون
بار نگشاید ش غور قعر تنگ هر چیزی کما فی منتخب و بمعنی رسیدن بته کار مستعمل و نامه غور
کتابی که دران وصف غور نوشته باشند ای اگر وصف قدر ممدوح را عنوان نامه از
وصف غور او نسازند مضامین آن نامه با اثر غور او آنچنان فرو برد که جز بر گوش قارون
منزل و ماوا اخود نکند و چون قدر بلندی و ترقی است از اثر بلندی قدر او مضمون از رفتن
بته و قعر محفوظ ماند و بار کشادن بر گوش نسبت بمضمون بر مراتب بلطف معنی افزوده و ضمیر
از لفظ مضمون بقرینه مقام حذف شده ای مضمونش هم خطبه را پایه دست نداده که چوب
سدره و طوبی آلت منبر نشود ش ای خطبه را بسبب اندراج نام او آن رتبه حاصل شده
که منبر برای خواندنش از چوب سدره و طوبی می باید هم و سکه را نقشی نشسته که زر را نام
خاقان و قیصر نکند ش قیصر بادشاه روم و جمع آن قیاصر خاقان بادشاه چین چنانکه
بادشاه ترک را خان و فرمانروایان هند را که مذهب هنود بوده اند رای گویند و چنانکه خاقان
و خان بمعنی مطلق پادشاه و سردار استعمال یافته رای نیز بمطلق سردار اطلاق کنند حتی که رای
چین و چگل در شعر سعدی آمده بیت طمع کرد رایان چین و چگل * چو سعدی وفا زان
بت سنگدل * اما اغلب که بسرداران اهل اسلام جایز نبود هم چنانچه غبار رزمگاهش
اکسیر فتح و نصرت است خاک ره به بزمگاهش نیز کیمیای عیش و عشرت ش خاک روبه بهای
هوز در آخر اغلب که بمعنی منسوب بخاکروب است چه خاکروب بمعنی مصدر کمتر آمده از عالم
پابوس علی خراسانی شعر شاهنشه دو کون محمد که هر صباح * آید بخاکروب درش سر آفتاب
و های هوز از بهر افادهٔ نسبت است و بهتر آنست که خاکروب بمعنی جاروب باشد چنانکه
درین شعر خواجه شیراز شعر گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش * خاکروب در میخانه کنم

مژگان را + و آنچه منسوب بجاروب بود همان خاک و خاشاکی باشد که بجاروب رفته باشند
و در ما نحن فیه مراد خاک است نه خاشاک بقرینهٔ تشبیه آن بکیمیا چه اکثر نسبت ساختن طلا
و نقره باین عمل منسوب باکسیر باشد و اکسیر خاک است بلکه کیمیا بمعنی اکسیر نیز آمده چنانکه
در بهار عجم نوشته و شاید که همان خاشاک رفته هم مراد بود چه کیمیا بعضی نام گیاهی نیز گفته اند
ارزقی گوید ؎ گیا مثال زجو و تو کیمیا روید + ز شوره ناک زمینی کجا برو گذری + پس کیمیا
گیاهی باشد که از آن نقره و زر سازند و از لفظ کیمیای احمر که در شعر واراب بیگ جویاست
معلوم میشود که بمعنی کبریت احمر نیز هست ؎ می همین دل مردگان را نیست اکسیر حیات +
رنگ رخسار ترا هم کیمیای احمر است + چه کبریت احمر هم بکار ساختن طلا و نقره آید و تحقیق
آنست که مجاز بر آنچه زر و نقره از و ساخته شود کیمیا اطلاق کنند و شعرا بر مطلق آنچه از و چیزی
حاصل آید و لهذا در شعر واراب که گذشت اکسیر و کیمیا را بسوی حیات و رنگ رخسار و در ما نحن
فیه بسوی فتح و عیش و عشرت مضاف نمود پس در خاکروبه تخصیص خاک یا خاشاک نماند
هم کدام روز است که فراشان از ریختن گلهای شبینه در برابر پشتهٔ صبح تلها بر نیاورند
؎ گلهای شبینه آن گلها که در شب برای آرایش بزم مهیا کرده باشند تپشتهٔ صبح همان سفیدهٔ
صبح که از زمین تا آسمان محسوس میشود و این تشبیه جز درین مقام یافته نشده و تل بمعنی پشتهٔ بلند
و هر چیزی که بر روی هم ریخته خرمن کرده باشند کما فی برهان و به تشدید نیز آمده وحید گوید
؎ جای بلند بهر تماشائیان خوش است + بر تلِ سبز چرخ نزاقی فرس چرا + و این معرب آ
و لهذا جمع آن اتلال آمده ابو الفضل در دفتر دوم رقعه که بخانخانان نوشته گوید ؎ شعر
چه از اتلال دیار این بخانمانان در محافل ارباب سجاده و عمائم اثری نیست و ازینجاست
که این لفظ را صاحب منتخب نیز در ذیل لغات عربی گرفته پس استعمال آن بتشدید از عالم

پر بها و پری بمعنی پر شدن نخواهد بود بر نیارند ای بلند نکنند چه بر آوردن بمعنی بلند کردنست
و بهذا حصار و بنای بلند و شخص نواخته شده را بر آورده گویند درین فقره بیان عیش و عشرت
ممدوح و کثرت لوازم عیش است ای هر روز فراشان گلهای شبینه را بوقت صبح از بارگاه
رفته انبارها در مقابل پشته صبح بلند میکنند ای چنانکه صبح از زمین تا آسمان است همین طور
گلهای شبینه از رفتن فراشان بهر گوشه انبار میشود هم و از بخور مجمرها و نکهت جیب هوا عجب نیست
که تا دامن محشر ابرها گلاب نبارند بخور بالفتح آنچه بدان بوی دهند مجمر بالکسر و فتحِ میم
آنچه جمرهٔ آتش دران کنند و آنچه بوی خوش دران بسوزند کما فی منتخب و بوی سوز با ضم
بوی سوختن خفتنی کذا فی صراح و از لفظ بوی سوز که ترکیب ظرفی است از عالم حسن خیز
و شاه نشین و مردم نشین بمعنی چیزی که دران بوی سوزند و از بوی سوختنی معلوم میشود که بوی
بمعنی چیزهای خوشبو هم است و آنچه شکیچند بهار در مثال مجمر بالضم بمعنی بوی سوختنی این شعر
کمال اسمعیل نوشته هر کجا خلق تو مجمر سوز و دبکند با د صبا عطاری ۱ه احتمال معنی بوی سوز
هم دارد و سوختن آن مجاز و اینطور بسیار شائع است بهرکیف فیما نحن فیه بمعنی بوی سوز ا
چه بخور مجمر بخوری ست که در بوی سوز انداخته بسوزند جیب بفتح گریبان و بکسر کیسه که بزیر جامه
بدوزند برای نگهداشتن چیزی و هذا هو المراد انتها دامن محشر و دامن قیامت ظاهرا بمعنی
همان فراخی و وسعت محشر و قیامت است چنانکه وسعت صحرا را دامن صحرا و دامن دشت و
دامن بیابان گویند پس دامن محشر عبارت از همین محشر باشد و شاید که دامن چیزی عبارت
از گوشه یا انتهای آن چیز باشد چون دامن باغ و دامن کوه و دامن شهر و دامن خیمه گوشه
و طرف این چیزها و دامن شب انتهای شب و نیز هم گوشه و پاره از شب است درین صورت
دامان قیامت و محشر آخر قیامت و محشر خواهد بود اما از مواقع استعمال همان توجیه اول

معلوم میشود و پوشیده نماند و نکهتے که در بعضی نسخه بنکهت مصدر ببای موحده برای الصاق ست و در بعضی بواو عاطفه و این ظاهر تر است ای بسبب بخور مجمر که در جیب هوا از آن بخور بهم رسیده عجبت که چنین و چنان نشود و در بعضی از نسخ بجای جیب چیدنی بیای مصدری از چیدن و نکهت چیدن بمعنی نکهت برگرفتن و حاصل کردن از عالم توشه مجاز است و بر تقدیر نسخه اول حرف از و بای موحده هر دو متعلق بفعل باریدن و محصل آن چنین که گلاب باریدن هوا از بخور بتوسط نکهتی ست که در جیب هوا است یا بتوسط نکهت برگرفتن هوا است و در صورت نسخه جیب در هوا استعاره بالکنایه خواهد بود هم از نقش ماهی هر کس نشان انچه در سر داشته بر داشته یعنی نشان بکسر علامت و نشانه و نشانی بیای تحتانی در آخر مزید آن و نیشان بیای تحتانی بعد از نون اول مشبع و نشان برداشتن معلوم کردن نشان از عالم حرف برداشتن که بمعنی حرف شناختن است هم و از اسطرلاب پیشانیها ارتفاع آفتاب فطرتها گرفته شد اسطرلاب بسینین مهمله لفظ یونانی است و آن آلتی باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب و ستارگان گیرند گویند پسر ادریس علیه السلام آنرا وضع کرده و بعضی گویند ارسطاطالیس بهر کیف معنی ترکیبی آن ترازوی آفتاب است چه اسطر بمعنی ترازو و لاب بمعنی آفتاب است و چون نزد بعضی واضع آن پسر ادریس علیه السلام است محتمل که اضافت آن بسوی پسر ادریس باشد چه لاب نام پسر ادریس نیز هست و بعضی گویند که لاب نام واضع اسطرلاب است پس اضافت آن بسوی نام واضع اوست و آن پسر ادریس باشد یا کسی دیگر و سطرلاب بدون الف نیز آمده هم آویخته دیده چون سطرلاب ۔ و در برهان صلاب بر وزن گلاب بدون الف و طا و رای مهملات نیز همین معنی است پس انهم مخفف اسطرلاب باشد لیکن عجب آنست که اصطرلاب را بسین و صاد هر دو و صلاب همین بصاد گفته و بس چه اگر اسطرلاب بسین اصل است

نتیجهٔ التفات چابک قلمان چالاک دست است که میخواهند بوضع عبارت الحاقی تصرفی در
کتب سلف بکار برند پس یک فقرهٔ متضمن دو قافیه باشد چنانکه در قوله در شفاعت سیاست
الخ که یک قافیه بجا و دیگر قضا است بهر کیفیت قدر دو دم که بعد از پنجه گیری است هم تعجبین است
بمعنی طاقت و توانائی کما فی المنتخب هم در شفاعت سیاست بیجا مهر و داشت بر دهان قضا
من شفاعت بمعنی خواهش کردن و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهگار استعمال نمایند
چنانچه گوید بیت و بدیا انجمه گر الهی نام ترا اذن شفاعت خواهی ما سیاست بالکسر
پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت کما فی المنتخب بمعنی گذشتن و بستن و هر چه از ینعالم
باشد مجاز است نظامی گوید سیاست کند چون شود کینه ور ببخشاید آنگه که یابد ظفر
و بیجا صفت کاشفه است برای سیاست قید احترازی نیست و مهر بر لب یا دهان بودن عبارت
از خاموش شدن و اضافت در مهر داشت اضافت مسبب بسوی سبب و محصل فقره از نهایت
وضوح مستغنی از تقریر است هم خواهش مکرمتش را چنین تنگی زمین من حاصل فقره چنین که
از خوان مکرمت او چنان وسیع است که چنین او همین تنگی زمین بر چنین مجاز است چه مراد
آنست که تنگی زمین باعث چنین آن خوان میتواند شد یعنی خوان همت او فراختر از زمین است
و چون زمین برای تمامی آن کفایت نمیکند ناچار شکن در ان می اندازند و بقدر را بخشم از
گستردن مانده فرو می چینند و در بعضی نسخه حرف از بتقریر قبل تنگی است پس این بی تکلف منعی شود
هم و سپر حمایت را دامان فراخی آسمان من و دامان سپر کنار سپر باشد چنانکه دامان خیمه
کنار خیمه است و حاصل فقره چنین خواهد بود که سپر حمایت او چندان فراخ است که دامن و کنار
آن سپر همین فراخی آسمان است و این حمل چون حمل مشبه به است بر مشبه و مقصود آنست
که فراخی دامن آن سپر چون فراخی آسمان است و چون فراخی مشبه به است نه آسمان

پس فراخی دامان مشبه است که بقرینه مضاف الیه محذوف شده و اینطور در فارسی
کثیر الوقوع است شیخ محمد علی حزین گوید بیت سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی * که ناقوسش
بجای شور نغمهٔ یا حی شود ما را * ای نغمه ناقوسش بجای یا حی میتواند شد بل نغمهٔ ناقوس
مقابل نغمهٔ یا حی میتواند شد هم از لآلی بساط نیسان معروف بپاک گوهری سش لآلی بساط مروارید های که
بر بساط نصب شده اند و پاک گوهر بمعنی کسی که گوهرش پاک باشد و گوهر درین ترکیب اغلب که بمعنی ذات و نهاد
بود پس پاک گوهر بمعنی شخص پاک نهاد باشد درین صورت تقریر معنی فقره چنین باید کرد که چون لآلی بساط محمد
از بس پاک و لطیف اند بسبب لطافت آنها نیسان بپاک نهادی معروف شده چه این چنین اشیاء پاک و
لطیف بجز از پاک نهاد نخیزد و اگر گوهر بمعنی مروارید گفته آید معنی فقره بطرز دیگر برکرسی نشیند یعنی اینکه
نیسان باین صفت معروف است که مروارید او بس لطیف و پاک اند بسبب لآلی بساط او
چه آن لآلی کمال پاکی و لطافت دارند و آن باریدهٔ ابر نیسان اند بدین قیاس میگویند که
جمله مروارید هاش ازین عالم خواهند بود اما پاک گوهر متعارف بهمان معنی است هم و از
اوانی سماط خورشید مشهور بکیمیاگری سش اوانی ظروف ظروف سماط بالکسر دستار خوان
که بالای طعام کشند پس اوانی سماط ظروفی خواهند بود که دران طعام گذاشته و سماط بران
کشیده باشند اما بهتر آن است که گویند اینجا بمعنی خوانی است که آنرا برای طعام گسترده باشند
چنانکه ازین شعر سعدی معلوم می شود بیت سماطی بیفگند و اسپی بکشت * بدامن شکر داد
شان زر بمشت * چه لفظ افگند همین معنی می خواهد حاصل معنی فقره اینکه آفتاب سیم و طلا
از بس برای ظروف خوان او بافراط هم میرساند بصنعت کیمیاگری در عالم شهرت گرفته چه اینقدر
سیم و زر جز کیمیاگر نیارد هم کیوان بجواهر حقه ثریا یا در سپند سوزی ایوان رفعتش
کیوان نام زحل و تحقیق این در گلزار ابراهیم در صفت سوم در ضمن تحقیق لفظ کیانی گذشت و فضا

در حقه ثریا بیانی است وجواهر آن همان کواکب که مجموع آنرا ثریا گویند از عالم نقاره چی
رعد و نیزه باقمرگان هم عطارد بمنصب دوات داری چون قلم انگشت نمای اقلیم شهرت ۔
سش عطارد بالضم و بیر فلک که در فارسی تیر گویند دوات دار از عالم خاتم دار و صدف دار
که گذشت اقلیم شهرت باضافت بیانی پوشیده نماند که بای موحده بمنصب شاید که سببیه بود
پس معنی فقره چنین باشد که عطارد بسبب منصب دوات داری او در اقلیم شهرت انگشت نما
گشته چنانکه قلم که بسبب همین صفت در عالم انگشت نما است و شاید که صله فعل نما باشد که در انگشت
است ای مانند قلم انگشت نما باین منصب است یعنی باین امر شهرت گرفته که منصب دوات
او دارد و این صفت در قلم باعتبار همین تعلق آنست بدوات و لفظ انگشت بمناسبت بقلم
از مناسبت خالی نیست بسبب بودن آن در انگشت هم برق سنان آفت خرمن آفتاب سپهر
سش اضافت خرمن بسوی آفتاب درینجا بیانی است اما خرمن آفتاب عبارت از هاله نیز است
که گرد آفتاب مثل هاله قمر که آنرا خرمن ماه گویند باشد وحید گوید ۔ حسنش هزار تیر گذارد و بیک
کمان ۔ مانند آفتاب که در هاله میرود ۔ و تباهی خرمن از برق ظاهر است پس معنی فقره حاجت
به تقریر ندارد هم خفتان مریخ کتان مهتاب شمشیر سش کتان بتشدید جامه معروف که از خواص
اوست که در ماهتاب پاره پاره شود فیضی ع کتان زکجا و پرتو ماه ۔ و فارسیان بتخفیف استعمال
کرده اند و نوعی از کتان را قصب نیز گویند هم سبک مغزان امانت گذر گران سش
سبک مغز هرزه هم فرومایه و کم عقل از عالم سبک سر و درینجا عبارت از اعدا است و در سبک و
گران صنعت تضاد است هم خدنگش سالک مسالک راستی کیشان سش سالک مسالک
راستی کیشان بودن نیز عبارت است از این که همچو ایشان راستی دارم هم کمانش پشت پناه
چله نشینان سش چله نشین مرتاض و عزلت گزین پشت و پناه ایشان بودن کمان ظاهر

باعتبار زبون کردن مخالفان دین است که در عبادت حرج می افگندند هم از سبب
که عالمگیری به تیغ مستلزم فتنه و خونریزیست به آوازه مرحمت و مکرمت و نصیب نصفت
و عدالت توجه تسخیر جهان گماشته و بتوفیق الهی عصمتش در پاسخ عرض اهل دیار بعض کوههای آهنین
و دیوارهای سنگین افراشته سق آوازه منسوب باواز و بمعنی شهرت مجاز است عصمت بالکسر باز داشتن
و نگاهداشتن از گناه و خوف کسی را کما فی منتخب عرض بالکسر ناموس کما فی منتخب هم در ایام خیر انجامش شر را
چه یارا که هنگامه شوری بندد سق هنگامه مجموع مردم و چون اجتماع مردم گاهی مستلزم رونق و گاهی مستلزم
شور و غوغا و فساد باشد اضداد این هر دو معنی نیز مستعمل شده و درینجا بمعنی شور و غوغا
و فساد خوب چسپان است کما هو ظاهر و ازینجا معلوم میشود که بستن درینجا بمعنی برپا کردن است
و هنگامه شور باضافت بیانی یا هنگامه بهمان معنی اجتماع است و اضافت آن بسوی
شر بادنی ملابست است شر هنگامه برپا کند برای شور و غوغا و در خیر و شر صنعت تضاد است
و بعضی شر را شیر بمعنی درنده معروف خوانند و از غلط کاری در چنگ شیر و کام پلنگ
افتند هم و از زمین ضعیف نوازش سیلی را چه زهره که بر خشک گیاهی زوری کند سق
زهره در اصل بمعنی مراره است و بمجاز بمعنی شجاعت و دلیری استعمال گرفته و یای تحتانی
در آخر خشک گیاهی برای تحقیر و در آخر زوری برای تعمیم مراتب زور است از قلیل و کثیر
که بحسب مقام از یای تنکیر دست و پا هم در گرفتن رخنه فساد آتش و باد و خاک و آب را
گل ساخته سق گرفتن رخنه بمعنی بند کردن رخنه گل بکسر خاک باب آمیخته و گل کردن و
گل ساختن باب آمیختن خاک است و گل در آب گرفتن نیز بهمین معنی است پس درین
ترکیب گل بمعنی مطلق خاک خواهد بود و مقصود آنست که در زمانه او فساد از طبایع چنان
رفته که هم اجتماع اضداد باعث رفع فساد میشود هم و بستر آسایش کبک و تیهو در سینه باز و

شاهین انداخته سش کبک پرنده معروف و این دو قسم باشد یکی کوچک و دوم بزرگ
اما هر دو بیک شکل و شمائل و بزرگتر اکبک دری گویند و لهذا بعضی لفظ دری را بمعنی
بزرگ پنداشته اند و درین باب گفتگو طویل ست که این مختصران را برنتابد بهر کیف کاف
دوم از برهان فارسی معلوم میشود و مشهور تازی است و تیهو بتای فوقانی و های
هوز بر وزن لیمو پرنده ایست شبیه بکبک و از و کوچکتر کما فی برهان و باز و شاهین ظاهرا
یکی است اما باز گویا اسم ذات و شاهین بنون و شاهی بدون نون باین سبب که
سلاطین و اکابر بآن شکار فرمایند والله اعلم بالصواب هم در پروردن صعوه چنگل عقاب
آشیانست و بشیر دادن بره ناخن شیر پستان شبانان بحرف معدلتش در دهان بند
گرگان نوشتن سش صعوه بالفتح مرغی است کوچک سرخ سینه بقدر گنجشک کما فی منتخب
عقاب بالضم مرغ شکاری سیاه معروف کما فی منتخب شبان بالضم ترجمه راعی و آن را
چوپان نیز گویند و صاحب بهار عجم در لفظ میر چوپان گفته که چوپان شاید لفظ ترکی است دهان بند
چیزی که دهان کسی بآن بند توان کرد اعم از انکه تعویذ باشد یا غیر آن و بمعنی تعویذ مترادف
زبان بند است نعمت خان عالی بیت ولا این نسخه افسون دیو است + زبان بند سگ
باکوان می نویسم هم بدتخمان از حاصل سال نو در کاه کهنه بباد دادن سش بدتخم
بمعنی بد اصل چه تخم اصل هر چیزی است و چون بیشتر از بد اصل خبر فساد نزاید بمعنی مفسد و
بدنهاد استعمال کرده اند کاه کهنه بباد دادن و کاه پارینه بباد دادن کنایه از یاد کردن
احوال گذشته مثلا تشبیهی گوید شعر کاه کهنه چند تشبیهی توان بر باد داد + هر چه گوئی باید از
امروز گوئی دی مگو + و حاصل معنی فقره اینست که چون در عهد عدل او بازار مفسدان
و بدذاتان کاسد گشته از حاصل که در سال نو بدنیشان وسست و به احوال گذشته یاد میکنند

چنانچه در سال نو دست میدهد کم و بیچ است پس زمانهٔ سابق را که معامله قریب ایشان رواج
دگرمی بازار داشت یاد میکنند هم بر روی ظالم زادگان گرد یتیمی نشسته یعنی گرد یتیمی
نذلتی که بسبب یتیمی رو میدهد و صاحب بهار عجم بمعنی آبداری و صفائی جوهر آورده و نیز نوشته
باستناد این بیت صائب ؎ در نقطهٔ خاک هست پنهان گر خبری هست ۔ در پردهٔ این
گرد یتیمی گهری هست ۔ بعد از تامل معلوم شد که درینجا نیز همان مذلت مقصود است و نسبت
مذلت مذکور بطرف گوهر محض نظر بلفظ یتیم است که بر گوهر اطلاق کنند گو این اطلاق باعتبار
بیمثل و بی مانند بودن گوهر باشد و لهذا این گرد یتیمی اشارت بطرف نقطهٔ خاک نموده
و اگر بمعنی صفائی بودی خاک مشار الیه چه طور می شد و فی الواقع از گرد معنی صفائی
خواستن چه معنی وارد و محصل این فقره ظاهر است هم و ناخلفان افلاک بفرزندی برنداشته
یعنی خلف از پس آینده و بمعنی فرزند نیک مجاز است پس ناخلف بمعنی فرزند بد باشد
پوشیده نماند که در بعضی نسخه برنداشته منفی و در بعضی برداشته مثبت است اما نفی به نسبت
مثبت چسپان تر است چه معنی آن چنین تقریر کرده میشود که در زمانه ممدوح آسمان تربیت
ناخلفان نمیکند ای بایشان دولت و اقبال نمی بخشد با وجود آنکه همیشه پرورش دونان
و تربیت نااهلان کار او بوده و چون اجرام سماوی را آبای علوی و موجودات را مولید
نامند لفظ فرزندی زیاده تر مناسب افتاده و اگر ناخلفی دونان نظر بفرزندی فلک
گفته شود تقریر آن چنین میتوان کرد که آسمان از یمن نیک طینتی ممدوح از بس صلاحیت
و نیک نهادی پیدا کرده دونان و مفسد مزاجان را از جملهٔ مولید ناخلف انگاشته تربیت
نمیکند آثار کالکت این ظاهر است و عبد الرزاق یعنی مثبت گرفته و معنی آن چنین گفته که
در عهد ممدوح فلک ناخلفان را فرزند خود خوانده از دنیا برداشته ای معدوم ساخته

یا برداشتن عبارت از فرزند خواستن باشد ای در عهد او ناخلفان را فلک پرورش
می نماید انتهی کلامه گو تهیه معد و هم ساختن مفهومی است که الفاظ فقره مساعدت به آن
نمیکند چه لفظ فرزندی برداشتن آسمان بر معد و هم ساختن و از دنیا برداشتن دلالت ندارد
اما اگر چنین تقریر کند که ناخلفان باین نیک نهادی رسیده اند که آسمان ایشان را
پرورش میکند مضایقه ندارد لیکن مفهوم نیک نهادی ناخلفان امری است زاید که از
الفاظش تراوش نمیکند بلکه چون آسمان بجور و سفله پروری منسوب است معنی فقره مشعر
ذم می گردد و هم تا شمیم چین مویش نسیم از دکن بختن نمی برد آهوان آن سرزمین را لب
بچرا نمیرود و ازین بیم که حرف کم نکهتی بر نافه نیاید سر چین موشکنی که در مو افتند و لفظ چین
درین مقام جز مناسبت ختن و نافه افاده معنی دیگر ندارد چه شمیم مویش کافی است چرا گستن
چریدن و چراگاه اینجا اول است و رفتن بسوی چرا مستعد بچریدن شدن و اراده آن کردن
و یا بمعنی چریدن باشد از عالم بخواب شدن و بخواب رفتن بمعنی خواب کردن کم نکهتی
بمعنی قلت نکهت و نفی آن هر دو محتمل است و حرف آمدن بر چیزی واقع شدن حرف
بر آن از قبیل جفا آمدن بر کسی بمعنی واقع شدن آن بر کسی خواجه شیراز شعر بر من جفا
ز بخت من آمد و گرنه یار + حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت + و حاصل فقره اینکه
تا زمانیکه نسیم از دکن بوی زلف او برداشته بطرف شهر ختن نمی برد آهوان آن سرزمین
سبزه اینجا نمی چرند تا مبادا طعنه عدم نکهتی بر نافه واقع شود چه طیبی که در نافه بهم میرسد از
چریدن نباتاتی است که نکهت زلف ممدوح متاثر گشته بوی خوش حاصل می کند
یا کمال خوشبوی نافه وقتی است که آن نباتات از آن نکهت متاثر شود هم اگر قرص
زر بخته از کان بر نیاید خورشید را در تنور شفق نهند سر معمول انست که اول خاک از کان زر

بهم رسد و آنرا در کوره مخصوص می پزند تا زر پخته بیغش شده بر آید و در وصف تربیت ممدوح
میگوید که قرص زر اگر در وقت او خود از کان پخته بر نیاید خورشید را برای تعذیب در تنور
شفق گذارند و بعذاب آتش معذب کنند که زر را در کان خام چرا گذاشتی و اضافت در
تنور شفق بیانی است و فاعل نهند کارکنان سرکاری او یند چون خورشید را طباخ فلک
نیز گویند ذکر قرص و بچیدن آن و تنور مناسب افتاده هم و اگر دریا گوهر شاهواری بر نیارد
ابر نیسان را بر سیخ برق کشند سیخ کشیدن کسی فرو بردن سیخچه ها در بدن کسی
چنانکه بسیخ کشیدن مرغ فرو بردن سیخ است در بدن مرغ غالبش اینکه آنجا العاقوبت
سیاست باشد و اینجا برای کباب کردن هم طراوت ابرهای سیراب تشنه مزرع هواداران
و شعله برقهای جانسوز سوخته خرمن فتنه کاران است هوا بمعنی دوستی و خیرخواهی لیکن
هوادار بمعنی خیرخواه باشد و هواداران عبارت از خیرخواهان ممدوح است و تشنه بمعنی
عاشق ها همچنین سوخته در فقره ثانی ای هر جا مزرع هواداران او ست ابرها آنجا
می بارد تا آن مزرع نشو و نمای کامل گیرد و هر جا خرمن فتنه کاران است برق ها آنجا
می افتد تا آن خرمن بخاک سیاه برابر شود و پوشیده نماند که هر چند در ظاهر قرینه فقره اول
اقتضای آن میکرد که در فقره ثانی بجای فتنه کاران دشمنان باشد چه مقابل دوست
دشمن است نه فتنه کار اما گاهی در صنعت طباق متعلق مضاد ذکر کنند نه عین چنانکه درین
آیه کریمه اشداء علی الکفار رحماء بینهم چه رحمت مقابل شدت نیست مقابل آن نرمی است
و رحمت مسبب است از نرمی همچنین فتنه کاری مسبب است و دشمنی سبب پس مقابله صحیح شد
هم آبا و امهات در پروردن نتایج در شفقت پدری و مادری است آبا هفت آسمان
و امهات عناصر چهار اینها را آبای علوی و امهات سفلی گویند نتایج عبارت است از موالید

یعنی در زمانه ممدوح آبای علوی و امهات سفلی موالید را بآن شفقت پرورش می کنند
که پدر و مادر فرزندان را ای در زمانه او هر چیز بکمال خوبی و رونق است هم طبایع و آثار
بر مسند فرمان دهی و فرمانبری ست طبایع جمع طبیعت و آثار جمع اثر و طبایع عبارت
است از کیفیات چارگانه که حرارت و برودت و یبوست رطوبت است و آثار عبارتست
از سوانح و آثار فلکی ای طبایع و آثار با آنکه بسبب تمامه خود ها بر امزجه کائنات خود بر مسند
فرماندهی اند اما محکوم و فرمانبر پادشاه اند هم روز و شب کان از نقب چشم براه که زر چه
مبلغ در کار و سال و ماه بجز از صدف گوش بر آواز که در چه مقدار ست روز و شب از قبیل
سال و ماه بمعنی همیشه نقب بفتح اول و سکون ثانی سوراخ کردن دیوار و بمعنی سوراخ
هم مستعمل است و درینجا نقب عبارت از سوراخی است که بسبب کندن در کان بهم رسد چشم
براه بمعنی منتظر مبلغ جامی رسیدن و شمار سیان بمعنی زر نیز استعمال کنند چنانکه ظاهر است و بمعنی
مقدار نیز و حق آنست که در معنی زر همان معنی مقدار منظور میباشد چه هر گاه گویند مبلغ ده روپیه
مقصود مقداری از زر باشد که در ده روپیه است پس مبلغ بمعنی هر مقداری است عموماً
و مقدار زر خصوصاً و لهذا گویند مبلغ علم فلان معلوم است و در گلستان گفته شعر مبلغی براه
رفته بود ای مقداری مصنف در جای دیگر گفته فرد مبلغ عشق تهیدستان ندارد هیچ وزن +
مدعی چربید بر من مبلغ و مقدار داشت + میر معزی راست سپهر مبلغ عمرت کشیده بر عددی +
که عشر آن عدد آید هزار بار هزار + و حرف از بیش از نقب و صدف بیانیه است ای در کان
نقب و در بحر صدف نیست بل همیشه کان چشم براه گذاشته و بحر گوش بر آواز نهاده که زر
و گوهر چه قدر در کار است تا بجود اشاره حوالی او نمایند هم در پله کرم ترازو از زر و گوهر بر داشته
ست پله بفتحتین و تخفیف لام گفته ترازو کما فی برهان و مشدد نیز آمده کما هو ظاهر و صاحب

جهانگیری بالمعنی هاین مشدد گرفته و تخفیف تعرض نکرده اما چون کلمهٔ فارسی مشدد الاصل
نمی آید در اصل هاین مخفف خواهد بود و بهر کیف اضافت آن بظرف ترازو خود شایع است
و همین اصل است اما گاهی بمجاز بظرف دیگر اشیا هم یافته شده چون پای هنگ و این اضافت
نخواهد بود مگر بیانی پس ازین قبیل باشد پایهٔ کرم و معنی فقره ظاهر است هم و گنجینه‌ها
و گنجینه‌ها باز گذاشته سخن خریدن دل بدست آوردن دل است گنجینه چند بهار گفته
که آنچه حاصل شده باشد از جمع گنجها چنانکه پشمینه و زرینه چیزی که در صنع آن پشم و زر را مدخلی
باشد انتهی و این نظر بضابطه ایست که در نسبت بیاورده‌اند در خطبه نورس در شرح قوله
سرود سرایان الخ در معنی شکرین نوشته‌ام و آنچه از استعمال اساتذه بمعنی جایی که در وی گنج
باشد معلوم میشود مجاز خواهد بود و نظامی گوید بیت گنجینه شاه پرداختند • از گنج گنجی در انداختند
و در مصرع ثانی گنج‌ها هم همین معنی است چه مراد آنست که همه را از یک گنجی بگنجانه دیگر انداختند
نه اینکه چیزی از مجموع گنج بگنج دیگر انداختند و لهذا در گنج نیز آمده نظامی گوید بیت شه از
مهر فرزند فیروز بخت • در گنج بگشاد و برشد بتخت • پس در لفظ گنجینه یای نسبت را در افادهٔ
معنی جای گنج مدخلی نباشد پوشیده نماند که لفظ باز در ترکیب نحوی حال واقع شده و گذاشتن
در عدم پرداخت و عدم توجه بدان چنانکه مرا بگذاری بمن التفات مکن ای در گنجینه را
در حالتی که باز کرده و گشاده نموده است بگذاشته و باز بآن نپرداخته چه بعد از گشادن
دیگر بار پرداختن بآن بند کردن آنست هم و عده را عهد آمده فاقدیه داده که آنچه
ارباب خواهش بخشند بجز و انتظار حساب کنند سخن عده بالفتح قصد نمودن ضد خطا و فارسیان
الفی را که در حالت نصبی در آخر آن می نویسند بدون تنوین در لفظ آورده بشید او تمنا
و امثال آن قافیه کنند و گاهی بر عدا بی لحاظ معنی اصلی یای مصدری نیز زیاده کنند

جلال اسیر گوید شعر: از طاقتِ من رنجش بیجا نه پری + شاید که بگویم بتو عهدا نه پری +
خاقانی گوید: بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز + بس آه عنبرین که
بعد ابر آورم + پوشیده نماند که داده و کنند در اکثر نسخه هر دو مثبت است درین صورت
معنی فقره چنان معلوم میشود که اینکه وعده را بر وفا مقدم کرده نه آنست که بسبب بخل اوست
بل بمعنی از روی عهد و قصد است تا سائلان آنچه بگیرند آنرا مزد انتظار خویش محسوب کنند
ای بشمارند یعنی مقصود و مدح از وعده کردن آنست که چون سائل زر معطی به را مزد انتظار
خواهد شمرد و از ذلت سوال خجالت نخواهد کشید یا مقصود آنست که مهما امکن دادن صدقات
بهمین صورت بند و چه دادن مزد منت ندارد پس مزد یعنی باعتبار مزد خواهد بود و شاید که
این بالمعنی مع باشد ای مع مزد انتظار حساب کنند و از حساب کردن آن مع مزد انتظار گرفتن
وجه سوال همراه مزد انتظار مراد است چه بوقت گرفتن زر شمردن آن غیر مستلزم است پس ذکر
لازم و اراده ملزوم است و حاصل تقریر آنست که وعده را حیله زیادتی عطا نموده ای هرگاه
سائل سوال کند و همون وقت بدهد پس البته بقدر طلب خواهد داد و منظور آنست که زیاده
بدهد لهذا وعده میکند که فلان روز خواهم داد چون ایام وعده بسر آید زیاده از قدر سوال عطا
کند که اینقدر وجه مطلوب است و این زیادتی صله محنت انتظار است بل بمعنی از صاحب مروتان
بعید نیست و در بعضی نسخه هر دو فعل منفی است و حاصل آن چنین خواهد بود که وعده را بر وفا
تقدیم نداده ای وعده نمیکند و بجبر و سوال میدهد تا سائل زر معطی به را مزد انتظار خود نه پندارد
پس از و ممنون نخواهد شد و بمعنی از دو وجه خوب نیست یکی آنکه لفظ عهد نامربوط می ماند چه اگر
تقدیم وعده بر وفا نزد اهل کرم مرسوم میبود البته عهد اگفتن مناسب می نمود تا درین تقدیم مسموع
از و مرتفع شود و حال آنکه امر بالعکس است دوم آنکه درین صورت قصد اظهار عطا معلوم میشود

واین نسبت به ممدوح خیلی نامناسب است مص نال خامه اش ستون بنیان بروافشان
سن ش نال ریشه که در میان قلم باشد بنیان بمعنی بنیاد و خانه اما اینجا بمعنی خانه وایوان است
و الاضافت ستون بسوی بنیان صورت نمی بندد و این مجاز است و نال خامه را ستون
بروافشان گفتن باعتبار تحریر برات و فرامین انعام است اما نسبت آن بمعنی بخامه مناسب تر
است از نسبت آن بسوی نال کما لا یخفی علی الفهیم مص وشکن نامه اش مسکن درستی
عهد و پیمان سن ش شکن نامه را مسکن درستی عهد گفتن باعتبار بودن مضامین عهد و پیمان
در ان و در لفظ شکن و درستی نوعی از تضاد است مص جبهه پادشاهی در موج خوی
خجالت کشیدن علامت حاصل دریاو کان بگدای بخشیدن سن ش جبهه پیشانی و آن میان
دو ابرو و تا ناصیه است و ناصیه موی پیشانی و محل آن و بمجاز بر پیشانی نیز اطلاق کنند و
جبهه پادشاهی یا بیای نسبت باشد و پادشاه از قبیل وضع مظهر در موضع مضمر و یا در پادشاهی
استعاره بالکنایه باشد و بمجاز جبهه ممدوح مراد بود از قبیل ذکر شیء و اراده وی نهی خجلت کشیدن
حاصل کردن خجلت پس کشیدن متعلق بخجالت است نه بموج چنانکه معلمان کتابی گمان
می برند پوشیده نماند که جبهه پادشاهی مبتدا است و علامت که مضاف است بسوی حاصل
خبر آنست و قوله در موج خوی الخ متعلق بخبر است و گدائی بیای وحدت ای یک گدا
وحاصل فقره اینکه جبهه پادشاهی در حالیکه از کشیدن خجلت موج خوی بر آورده علامت است بمعنی
که حاصل دریا و کان بیک گدا بخشیده و خجالت از بهر آن خواهد بود که با اینهمه بخشش از عهده
سخاوت بر نیامده و زیاده این تقریر آنست که هرگاه خوی خجلت بر پیشانی او آید معلوم باید کرد
که چنین و چنان کرده باشد چه اینقدر بخشش از غایت علو همت موجب انفعال او می شود
پس هر دو فقره یک جمله باشد و شاید که جبهه پادشاهی مبتدا بود و قوله در موج خوی الخ

خبر آن و اسم اشاره از بعد لفظ علامت محذوف پس علامت موقوف الآخر بود و جبهه
اضافت باد فی ملابست از قبیل اضافت مسبب بسوی سبب چه پای بادشاهی بندی
سبب و عرق آوردن جبهه از خجالت آن مسبب پس جبهه از ممدوح خواهد بود و حاصل
و حاصل فقره اینکه جبهه او بسبب علائق و پای بندی بادشاهی در موج عرقی است که از
خجالت کشیدن حاصل شده و علامت آن این است که حاصل دریا و کان بیک گدا می بخشد
و غرض درینجا غلبه میل طبع اوست بطرف درویشی چه هرگاه کسی چنین آزاد و بی تعلق از دنیا
وارسته باشد البته اینقدر اسباب بیک گداد ادن پیش او سهل است و همعنی علامت آنست
که او میخواهد بکدام حیله سبکبار گردد و مها امکن ازین علائق فارغ البال شود و صاحب فهم
میداند که این توجیه بنابر مساعدت الفاظ بسیار چسپان است اما اینقدر است که فقرات سابقه
دلالت بر این عالم مضامین شامل نیست لهذا این معنی خیلی از سوق کلام بیگانه معلوم میشود لیکن
اگر بعد تعمق نگریسته شود معلوم میگردد که هرگاه مصنف در ضمن صفات متعینه که در گلزار ابراهیم آورده
یکدو فقره در غیر آن صفت نیز گفته چنانکه دران مقام اشاره باین کرده ام درینجا که تعیین صفت
مخصوصه بکار نبرده و از هر عالم صفات مثل سخاوت و شجاعت و فرمانروائی و خلق و امثال آن
سخن میرود ایراد این معنی چه مضائقه هم سران را علاج صداع نخوت خاک پایش طلا کردن +
سش سر بمعنی سردار و این از عالم ذکر جزو و اراده کل است طلا آنچه رقیق بر عضو مالند خلاف ضماد
که اشیای غلیظ و ثخین باشد که بر عضو گذارند هم و خصمان را داروی خوره کینه سینه بخشش دادن
سش خوره بواو معدوله و رای مهمله نام مرضی است که آنرا جذام گویند کما فی فرهنگ سکن کینه را
با مرض تشبیه دادن وجهی ظاهر نیست و نیز چون کینه در سینه باشد بمرضی تشبیه بایستی داد که
هم در سینه عارض شود علی الخصوص که داروی آن نیز بصفت گدائی ساختن سینه باشد

هم کاریست بکرشمه تصرف همکنانرا هیچکاره خود کردن سش کرشمه بکسر تین وبفتح اول وکسر
دوم وبفتحتین ناز وغمزه واشاره بچشم وابرو وصاحب برهان قاطع از جهانگیری نقل کرده
که میگوید این کلمه اگرچه در فرهنگها بشین نقطه دار آمده اما غلط است وتیکچند بهار گوید که نزد
بعضی بفتحتین اصح است زیرا که قافیه آن بچشمه واقع میشود واین محل تامل است انتهی مولف
گوید وجه تامل آنست که مدار قافیه کرشمه بر دو حرف میم وهای هوز مختفی است وبس چه اگر قافیه
آن با مه ورمه وشمه افتد جائز است پس ماقبل میم مذکور الیها به است مفتوح باشد یا مکسور بهر کیف
بمعنی خارق وکرامات نیز در عرف اهل هند بسیار مستعمل ودر فارسی در بعض مقام دیده شده
ودر ماتحن فیه از همین قبیل [illegible] هم میشود وتصرف دست درکاری کردن وبمعنی تصرفی که از اولیا
آید مجاز پس در کرشمه وتصرف واو عاطفه می باید نه اضافت وشاید که کرشمه بمعنی حقیقی خود باشد
وتصرف بمعنی مجازی ونسبت کرشمه بسوی تصرف بطریق استعاره بالکنایه هیچکاره وناهیچکاره
آنکه کار او هیچ وغیر مفید باشد واین عبارت از عاجز است وچون هیچ برای سلب موضوع است
هیچکس مترادف ناکس آمده فطرت گوید [illegible] در فکر آن دو مانم ودر یاد آن کمر چون من بروزگار
کسی هیچکاره نیست [illegible] ماتحن فیه بمعنی مغلوب وزیردست معلوم میشود واینهم قریب بمعنی عاجز است
پوشیده نماند که یای تحتانی در کاری است برای تفخیم است ای کار بزرگ است تقریباً یاد آمد
که جائیست نام شهری که [illegible] آنرا جالیس گویند نیز مرکب است از لفظ جا وفعل ناقص ویای تحتانی
برای تفخیم چون آنرا باعتبار بزرگی وخوبی ولطافت آن جائیست گفتند ای جای بزرگ است
بهمین نام شهرت گرفته ودرین فقره اشارت بدانست که ممدوح بدون سیاست واستعمال شمشیر
طریقی با خلق سلوک نمود که هرکس مغلوب وزیردست او گشته وانکار البته خالی از فخامت
وبزرگی نیست [illegible] وبهمین معنی مشعر است فقره لاحقه هم وبخلوق خوش سرآمد دشمنان را بسند از

دوستی ساختن ش و در بعضی نسخه خوش نسیم و در بعضی فقط خوش و در بعضی سر آمد در صفت
خلق واقع شده هر چند من حیث المعنی هر سه درست است اما در نسخ صحیحه همین خلق سر آمد واقع
شده بند بمعنی گرفتار و لهذا بند خانه بمعنی زندان مستعمل است وحشی گوید بیت وحشی نهاده است
پای گریز از کمند عشق * او را به بند خانهٔ هجران گذاشتم * و این را بندی خانه نیز گویند سلیم
سه زبند یخانهٔ چشمم که جسته * که زنجیرش سراپا زنگ بسته * و اگر بند بمعنی آنچه بر پای اسیران نهند
باشد حرف را بمعنی برای و ساختن بمعنی موجود کردن خواهد بود و بعضی برای دشمنان از دوستی
قید موجود کردن و در بعضی نسخه پابند بمعنی مقید پس حرف از برای استعانة خواهد بود و ساختن بمعنی
کردن هم دوستی در آفرین دوستان و دشمنی در نفرین دشمنان ش آفرین بمعنی
شاباش و تحسین و نفرین بد دعا و بمعنی دشنام نیز و حاصل هر دو فقره اینکه دوستی بر دوستان
او در باب اخلاص ورزیدن هیچ کس که مستحق بآن معنی است آفرین میکند و دشمنی بر دشمنان او
بسبب خصومت با هیچ کس که استحقاق بد سگالی ندارد نفرین مینماید هم دعایش زیب هر لیل نهار
برای خلق پیدا گشته کاری * ش ذکر زیب از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم است و مقصود
اشتغال و دعای اوست در لیل و نهار و ظاهر القرینه عطف لفظ هر بعد از لیل نیز مقدر است ای هر لیل
و هر نهار پس یای تحتانی بعد از نهاری زائد است و شاید که لیل و نهاری تمام بمعنی یک زمان
یوم بلیله باشد و از منه یوم بلیله غیر نهایة است پس مراد آن باشد که در هر یک از یوم بلیله های
دنیا اشتغال بدعای او میرود و کار عبارت از همان دعاست و یای تحتانی در آخر کاری برای
وحدت هم برج پادشاهی ماه دیدند * بصبح و بصورت شاه دیدند ش شاهی او در معنی
و صورت باعتبار کمال شوکت ظاهری و عرفان اوست هم آزادان به بندش هر که افتاد *
پسند حق پسندش هر که افتاد * ش ای هر که در بند محبت اوست از جمله آزادان گردید

چه از تمام آفات و غموم عالم استخلاص گشته و هر که پسند اوست پسند حق هم است هم بخون گرمیش
نازان مصریانی ، زاحیا کردگانش زندگانی ، ش خون گرمی کنایه از تپاک و جوشش دلی
صائب ، کباب تر با جگر آتشیان هرگز نمی جوشد ، که می جوشد ز خون گرمی به لعل خونخوارت
احیا زنده کردن و زندگانی مرکب از زنده و یای مصدری و کاف بدل از های زنده یا از گاف
که بر اسم کلمه نسبت است اما زندگان بدون یای تحتانی یعنی زنده منفرد و نیامده مگر جمع اهل کمال
خون گرمی در قرابت او بدان حد رسیده که مصریانی خود بران نازد و زندگانی هم
از زنده کردگان اوست هم زدوده کرده بیرون کینها را ، در آسایش نشانده سینها را
ش آسایش سینه باعتبار زوال کینه است چه کینه رنجی است که کدام رنج دیگر بدتر از وی باشد
هم سحایب از جبر جودش گر برد نم هر جا که سبزه روید عشرت جهد ، ش رستن عشرت که عبارت
از حصول عشرت بسبب حصول اسباب عیش است از اثر جود او هم پنج دانگی سر گنجی کشاید ، چه
سائل دید با خود بر نیاید ش دانگ شش مثقال و هر مثقال چهار و نیم ماشه و مراد ازان در
محاوره فارسیان اندک و ازین مرکب است دانگانه زری که در وقت سیر و گشت بهر یک میدهند
تا ازان سرانجام خوردنی نمایند محتاج آن سیر کنند و در مصرع ثانی اغلب آنست که سائل
مفعول و فاعل دید ضمیری است که راجع بطرف ممدوح است و بر نیاید ای عهده برا نشود
چه بر آمدن بمعنی عهده برا شدن است و این اغلب با صله بای موحده مستعمل است مصنف گوید
دل باز گشت ناز طبیبان نمی کشم ، نازم بدرد خویش بدارو برآمده است ، و در خطبه نورس
گذشت و قوله پایان با آن بر نیاید و با خود عهده برا نشدن عبارت است از ضبط نکردن
خویش و فاعل بر نیاید نیز ضمیری است که راجع بطرف ممدوح است و حاصل مصرع آنکه هر گاه
سائل را می بیند بجهت انعام و اعطا بیقرار و از خود رفته میشود هم بکین خواهی مدارش بر تعلل

تحمل چند صد چندان تحمل، بیت: مدار قرار تعلل بهانه جستن و این لفظ در محل درنگ کردن
مستعمل میشود ای در باب کینه خواهی بهانه بجوید تا ازان درگذرد و مصرع ثانی سوال و جواب است
اول استفهام میکند که تحمل در ممدوح چه قدر است باز جواب میدهد که صد چندان است لیکن
صد چندان بودن به نسبت چیزی میباشد و آن چیز که ازان صد چندان قرار داده آید در اینجا
مذکور نیست پس باید گفت که عبارت از آنچه فرض کنی یا امثال آن یا از تحمل مردم و امثال اینش
مقدر است تا معنی درست شود یعنی تحمل او از آنچه فرض نمائی یا از تحمل مردم صد چندان است
و عبد الرزاق یعنی تحمل اول بجیم گرفته بمعنی آرایش و معنی آن چنین گفته که تجمل او چندان است
صد چندان ازان تحمل او را بدان انتهی شاید مراد او اینست که چندانکه از اوصاف تجمل و
آرایش او باید گفت تحمل او ازان هم زیاده است زیرا که لفظ چند را استفهامیه گرفته و چند
ترجمه کم خبریه هم میتواند شد ای تجمل بسیار و تحمل ازان بیشتر اما مشهور نسخه تحمل بجای خطی است
هم بلطفش می سپارد قهر خود را، که بر دشمن نریزد زهر خود را، بیت: شین ضمیر بمعنی خود است
و فاعل می سپارد ممدوح و فاعل نریزد قهر یعنی ممدوح قهر خود را بلطف خود سپرده تا آن
قهر زهر خویش را بر دشمن نریزد و این معنی دلالت بر کمال مروت ممدوح میکند. هم اگر کاهیش
باید عقده بست، نه بنا شد بر گشادش چرخ را دست، بیت: این شعر با شعر ثانی قطعه بند است
و حاصل آن اینکه اگر کاهی او را احتیاج افتد باینکه یک گره به بندد آسمان با همه قدرت بالا
آنرا نتواند کشود و اگر آسمان صد عقده بر یکدیگر نهاده ممدوح آنهمه را باشاره یک انگشت
کشوده ای مشکلاتی که آسمان کسی را در پیش آورده او بسهل ترین وجوه حل نموده. هم نپوید گر کسی را
رضایش، به راهش اژدها گردد عصایش، بیت: ضمیر هر دو شین در مصرع ثانی راجع بطرف
کسی است ای همان عصای او که در دست اوست در راهش اژدها گردد تا او را هلاک کند

هم ارباب سیرت وصف سیرتش را سرمایه اربابی می دانند و اهل صورت از حرف صورتش
پیرایه اهلیت میخواهند ش ارباب جمع رب و فارسیان لفظ مفرد قرار داده بمعنی رئیس و مهتر
استعمال کنند و لهذا ارباب ده بمعنی رئیس ده گویند سه دل خون گشته که ارباب دو عشرت بود
روزگاری است که در مزرع غم بذر گریست + و ارباب کیسے یعنے رئیس و مهتر کسی عبید الله طاب
سلطان سه دو درویش کسی نئی ایم و ارباب کسی + بارانبوه چشم بر اسباب کسی + پس اربابی
بمعنی سرداری و ریاست باشد و ارباب سیرت بمعنی اهل سیرت بحرف صورتش ای بطرح
صورتش در جمیع نسخ میخواهند بصیغه جمع غایب از خواندن می نویسند و رعایت قافیه میدهد
نیز همین میخواهد پس خواندن قائم مقام گفتن خواهد بود و مراد از پیرایه حصول پیرایه است +
ای اهل صورت هم میگویند که حصول پیرایه اهلیت بطرح صورت اوست اما از پیرایه حصول
پیرایه خواستن خالی از تکلف نیست و اگر میخواهند از خواستن باشد پس تقریرش چنین خواهد بود
که اهل صورت نیز بوساطت طرح صورت او طالب پیرایه اهلیت اند و درینوقت هرچند رعایت سجع
از دست میرود اما از تکلف نسخه اول خالی است و ذکر اربابی با ارباب و اهلیت با اهل نیز خالی
از حسن عبارت نیست هم معذرت عجز مسموع نیست صفت جمالش چراغ شبستان فکر باد را
راه بجای قوان برد ش ای معذرت عجز از قایل مسموع نیست و بعضی گویند معذرتیکه
عجز در باب طرح صورت او بجا آرد مسموع نیست و مآل هر دو واحد است چه معذرت عجز
بایمعنی است که معذرت بسبب عجز کرده شود و بجای بیای تنکیر و بدون آن هر دو درست
هرچند اکثر بیای تحتانی مستعمل است و این شایع است اما بدون یا شیخ علی حزین گوید
گر میرسد بجای سبکبار میرسد + پس مراد از جا منزل خواهد بود اما قیاس جا در منزل نیست
چه در لفظ منزل الحاق یای تنکیر ضرورت ندارد و هم مطلعے را طالع جهانگیری است که شرق

صفت طلعتش گردیده شش طالع در اصطلاح منجمین برجی و درجه که هنگام ولادت یا سوال
چیزی از افق نمودار بود اول را طالع ولادت و ثانی را طالع مسئله گویند که افق منتحب
و درین شعر بمعنی طالع ولادت است کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت، یارب از مادر گیتی
بچه طالع زادم، و چون نحوست و سعادت بخت از طالع بود بمعنی بخت نیز مستعمل شده عرفی
منم که طالع فیروز من بگاه عروج، بخیمه شاه دهد پایه نگونساری، و جهانگیری اگر بیاے
مصدری است طالع مضاف است بسوی او و اگر بیای تنکیری است صفت طالع خواهد بود
معنیش بر تقدیر اول چنین باشد که طالعی که بسبب آن جهانگیری توان نمود مطلعی را حاصلست
که صفت جمال ممدوح در وست و بر تقدیر ثانی چنین که طالعی که جهانگیری باشد مطلعی را حاصلست
الحاصل بهر کیف جهانگیری مطلع شهرت اوست و در لفظ طالع و مطلع صنعت اشتقاق است مصر
و بیتی را بخت رعنائیست که بتشبیه قامتش علم کشیده شش یای تحتانی در رعنائی چون یای
جهانگیری هر دو صورت دارد اما صفت خالی از رکاکت نیست علم برکشیدن بمعنی شهرت
چنانکه درین شعر نظامی سے علم برکش ای آفتاب بلند، خرامان شو ای ابر مشکین پرند،
چه علم برکشیدن در اصل عبارت است از برآمدن سردار با علم از مقر خود و همین مستلزم کمال
شهرت و ظهور است و لهذا گویند امینی اجلم و نقاره در میان افتاده پس معنی فقره چنین باشد
که بخت رعنای بیتی را حاصل است که بتشبیه سرو قامت او در آن بسته باشند و آن بیت باین
تشبیه شهرت گرفته و ظهور یافته و ذکر رعنائی و علم و جمال و ذکر قامت از مناسبات است مصر بیدار بخت
که پیوسته بافسانه عارضش دیده ها را آب داده مردمک شش گرد بالش خورشید و خواب نرسید
سر نهاده شش دیده و چشم را آب دادن و دیده و چشم آب دادن بدون حرف را چشمے
آب دادن بزیادت تحتانی بعد از دو همچنین نظیری آب دادن طراوت دادن بچشم

نظر و این کنایه است از اکتساب فیض و آن اغلب از دیدن گل و اشیای مرغوبه باشد
و این را چرانیدن چشم نیز گویند صایب سه حیف است درین فصل دماغی نرسانی چشمی
ز گل و لاله چو شبنم نچرانی ، از حجاب عشق صایب روی چون خورشید او در رفت در ابر خط و
چشمی ندادم آب از و ، و فیما نحن فیه غیر آنست چه خواب از مبصرات نیست بلکه از شنیدن افسانه
خواب در چشم آید و خواب موجب افزایش رطوبت و مانع است و بسبب رطوبت و مانع البته
طراوت بچشم نیز رسد پس مجاز باشد و معنی فقره و مناسبات الفاظ ظاهر ست هم بالفرض اگر
شبها مشعل خورشید می بود چون شمع تنک پرتو در برابر این ماه مینمودش تنک پرتو اغلب
آنست که حال ست از ضمیر مینمود یعنی در برابر این ماه مانند شمع می نمود درحالیکه تنک پرتو است
و شاید که صفت شمع باشد پس تمام عبارت چون شمع تنک پرتو حال خواهد بود یعنی درحالیکه
ممثل است بشمع تنک پرتو بهر کیف نمیدانم نظر به ممدوح قید شب از برای چه فایده خواهد بود
چه اگر جلوه کردن ممدوح مخصوص شب بود مضایقه نداشت و اگر گوئی بسبب ماه گفتن ممدوح است
گوئیم که ماه گفته شود ذات از ممدوح است نه از ماه و با اینهمه سستی الفاظ جزا معبر از بیانست
و گمان غالب مؤلف آنست که این فقره الحاقی باشد نه از ظهوری و اگر از ظهوری است
پس از وی تا به منتقلان کاتب سخن چه تفاوت هم از رشته شعاع رخسارش دام بافت و طلوع
ماه و نوری آفتاب در قفس کن شش تشبیه ماه بطلوطی شاید از جهت رنگ اصلی او خواهد بود
که مظلم ست اما این عرف علمای هیئت است نه عرف شعرا و تشبیه آفتاب بنوری البته
طرفی از مناسبت دارد چه نوری نام جانوریست براق قرمز رنگ و نظر بقوله دام بافت
مر دام کن مناسب می نماید نه در قفس کن لیکن ظاهر از قوله در قفس کن گرفتار کن مراد است یا
مراد آنست که از آن دام بافت و بوساطت آن دام گرفتار کرده در قفس کن چه بعد از گرفتن

بدام و در قفس میکند هم در باغ و بستان بتماشای سرو و گل اگر کسی را سرو کاری باشد از
رخساره و قامتش نگو شنید تا یکی از بار شرم بزمین فرو رود و دیگری از تاب خجالت آب گردد
شش یکی عبارت از سرو و دیگری از گل هم گوهر دعوی پاکی بکلامش گذاشته شش
گوهر بمعنی مروارید است چه تشبیه کلام در لطافت و صفا بمروارید میشود هم حیرت تفرج خرام
کبک را از خرام باز داشته شش تفرج بمعنی کشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون
شدن کما فی منتخب و بمعنی تماشا مجاز است هم با کشادگی رویش از شگفتگی صبح تنگ پیشانی
چه کشاید شش یا بمعنی مقابل چه کشاید ای چه ظاهر شود و چه کار می آید و چه کشاید بمعنی
بصله از مستعمل است امیر خسرو سه منکه از روی تو در راه صبا خاک شدم * چه کشاید ز نسیم
گل و بوی چمنم * شیخ محمد علی حزین سه هر زخم برای دل عاشق در فتحی است * زین بیش
زتیغ تو ستمگر چه کشاید هم به پیش بالای بلندش جلوه سرو کوتاه پاچه نماید شش
در بعضی نسخه کوتاه قد و در بعضی کوتاه پا هر دو درست است چه کوتاه پا نیز بمعنی کوتاه قامت است
قوچی نیشاپوری سه چنان تنگ گردید در بیشه جا * که کوتاه پا گرد کوتاه پا * و اگر کلمه چه را
استفهامیه گفته شود بلکه جزو محاوره کوتاه پاچه شمرده آید لفظ چه دیگر می باید و کوتاه پاچه هم
بمعنی کوتاه قامت است ظفر اگوید سه ز کوته پاچه محبوبی نیاید * صنوبر دلفریب از سرفرازی است
یعنی سروی که کوتاه پاچه است جلوه او چه نماید و شاید که کوتاه پاچه حال بود از ضمیر نماید که
بطرف جلوه عاید است و اغلب که چون جلوه را بلند بسته اند صفت آن کوتاه پاچه نیز
درست شود حضرت شیخ محمد علی حزین سه رحم است بر درازی اندوه قمریان * بید از چه بست
وجلوه سرو روان بلند * والله اعلم بالصواب هم هیچ مرغی نپرد که از پر خود نامه
بدامنش نبرد شش از پر خود یعنی از طرف پر خود یا نامه از پر خود ساخته بطرف دامنش میبرد

اول بهتر است چه نامه ساختن پر از طرف خود خواهد بود و درهم نیست که نامه خود را هم خود برند
و در صورت اول نامه از طرف دیگری است که آن پر باشد و در صورت ثانی در فرستادن
و فرستنده بهم رسید هر چند اینهم خالی از تکلف نیست هم آینکه عکس و پیش دران افتد
معاشر اهم آنست بران افتد تماشای رخسارش موسم بهار دیدن و استماع گفتارش فصل
نیسان شنیدن ابروان خجسته کلید در بسته نگاه سعادت تقدیر آهمایون تر از سایه هما شیرینی تبسم نمکدان تکلم
ششم آتش ای مهری که بر آتش بود همایون مرکب از هما دون که کلمه نسبت است ای منسوب بهما در تحجیکی
و مبارکی و بمجاز بمعنی مبارک مستعمل شده حتی که همارا همایون گفته اند نظامی گوید سه بجود گم شود خلق را
رهنما همایون زکم دیدن آمد هما نمکدان بمعنی لطف است و با عتبار معنی حقیقی ایهام تضاد وارد آمد هر گاه در آن
کلام تبسم بر لب آرد مائده کلام او لطف دیگری بخشد و عادت تبسم در اثنای کلام دلالت
بر کمال خلق جبلی دارد هم مگو از قد سرشت دیگر است این مگو از رخ بهشت دیگر است این
از وضیح این صفا در یوزه کرد است فخر این کار را هر روزه کرد است برای دیدن ایزد
آفریدش دگر خود را ندیدن انکس که دیدش خنبش در کف ابرو کلیدی کشاده در
نوروز و عیدی ششم دیدن در قوله برای دیدن بمعنی دیده شدن یا بمعنی للفاعل
باشد ای برای اینکه مردم او را ببینند و خود را ندیدن بخود شدن جنبش دو احتمال دارد
یکی آنکه حاصل بالمصدر باشد از جنبیدن ای جنبیدن ابروی او کلیدی است که از و در
نوروز و عید کشاده میشود دوم انکه چنین بجیم فارسی باشد و شین ضمیر مضاف الیه ابرو که
ازان جدا شده بلفظ چین متصل گشته چنانکه شایع است در کلام ایشان ای آنکه چین ابرو
موجب انقباض دل گرفتگی است اما از چین در کف ابروی او کلید است و این بهتر است
چه در نسخه اول ضمیر از قرینه مقام مستفاد میشود و درین نسخه موجود است در لفظ هم فتد در باغ

ازان بالای آزاد + بپایش سایه ازبالای شمشاد وش این شعر از مشکلات ظهوری است
بعضی گفته اند که ازان بالا بمعنی از سبب آن بالای آزاد و ضمیر شین در مصرع ثانی راجع
بسوی شمشاد است از قبیل اضمار قبل الذکر یعنی بسبب آن بالای آزاد که قد ممدوح باشد
سایه از بالای شمشاد هم در پای شمشاد هم می افتد ای از شرم قد او آنچنان میکاهد که سایه
از پای او تجاوز نمیکند و ظاهر است که هرگاه چیزی بغایت کوتاه بود سایه جز در پای او نیفتد
و بعضی گفته اند که وقتیکه در باغ می خرامد سایه که از بالای آزاد او در پایش می افتد همین
بالای شمشاد است پس از بیانیه باشد و ظاهر المقصود ازین آنست که شمشاد چندان
نیاز بد و بهم میرساند که بجای سایه در پای او می افتد اما افتادن سایه از بالای او ازین
معنی ابا میکند چه هرگاه شمشاد بجای سایه شد افتادن آن در پای او از قد او صورت
نمی بندد آری اگر حرف از در قوله ازان بالای آزاد سببیه باشد مضائقه ندارد و بعضی
گویند که از و مصرع ثانی اعراضیه است ای در باغ از سبب آن بالای آزاد سایه از بالای
شمشاد اعراض کرده در پای او می افتد چه سایهٔ آن در مقابل قد او اینقدر لیاقت از شمشاد
نمی بیند که در پای او بیفتد و حق تحقیق آنست که از بالای فلانی محاوره ایست مستقل بمعنی
از پیش فلانی و باعانت فلانی صائب ؎ حسن خون عالمی می ریزد از بالای عشق +
ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است + تاثیر ؎ مکن اعانت ظالم بخیر و شر تا شیه +
که رنج سیله ز بالای و صیبا داست + و آله هروی ؎ مو بمو بیتابی دارند از بالای دل +
عالمی در اضطراب افتاده و سنبل یکی است + مخلص کاشی ؎ پوشید هم ز بالای سخن هرچند
تشریفی + همان از لب گریبان می درد شوق ثناخوانی + اثر ؎ عزت از بالای ندروارند
اهل روزگار + عبرت از من گیر و پاس عزت خود را بدار + پس حاصل شعر چنین باشد که

در باغ سایه از قد ممدوح در پای او می افتد و این افتادن از ببین و تحریک شمشاد است
چه شمشاد در عرض نیاز خویش خود جرأت نمیتواند کرد لهذا سایهٔ او را وسیلهٔ خود ساخته
تا او در پایش افتاده او را بر شمشاد ملتفت سازد و مصنف همین مضمون را در ساقی نامه
بوضع دیگر بسته بگذار افتد سایه در باغ در پای سرو + که پایی تو بوسد ز بالای سرو +
ای سایه در باغ شگفته گردد و از این سبب افتاده که هر گاه تو در باغ بجهت تفرج تشریف آری
از جانب سرو پابوسی تو کند چه سرو برای پابوس بر زمین خمیدن نمی تواند پس سایه که بر زمین
افتاده از طرف او این سعادت حاصل کند هم ز بوسی نسترن در تازه کاری + ز رنگ
ارغوان در غازه کاری + ش نسترن و نستردن بدال مهمله بعد از رای مهمله بر وزن پروردن
و نستردن بواو قبل از نون بر وزن بر مالون و نسترن بیت گویند گل سیوتی همان است
و آنرا نسرین هم گویند هم بیاض گردنش صبح شب موی + سواد خط بهار گلشن روی +
ش بیاض در اصل بمعنی سفیدی است و آنچه برای نوشتن اشعار و غیره مجلد ساخته
نگاه دارند مجاز است چه اوراق او را سفید گذارند و چون رسم و عادت اهل روزگار است
که آنرا طولانی سازند گردن خود را بآن تشبیه کند و مقابلهٔ آن با سواد از عالم ایهام
تضاد است هم لبش و شیر شکر کرده در مهد + ز حرفش گوش رشک طبلهٔ شهد + ش
ای در حال طفولیت که در مهد بود لب او از غایت شیرینی خود شیر مادر را شکر آگین ساخت
هم نوشته تا بر چمن بنشین بگویش + کهن گردد نگه نو کن بر ویش + ش حرف شرط
محذوف شده یعنی اگر چمن ترا خوش نیاید در کسی او نشین که بهتر از چمن است و اگر
نگاه تو کهن و خراشیده باشد روی او را دیده آنرا نو و تازه بکن هم اکنون مزد مردی را
کم او نمرد نیستش سخن گوید + ش مزد بضم اول و سکون زاء تازی اجرت کار کردن و فرده

برای فارسی خیر خوش اینجا هر دو پنهان است ص متاع سخن را اگرچه مشتریان مایه دار
هستند فکرهای خیز انگیزش ازان قیمتی تر است که در جیب و خور ده دان بیعانه آن
باشدش مشتریان اگر بکسره صفت باشد هستند تامه خواهد بود و اگر بدون کسره پس
هستند ناقصه و مشتریان اسم و مایه دار خبر آن اشترای سخن اختیار سخن گوئی یا قدر دانی
سخن که بحسب مدارج حسن آن صله و تحسین از ایشان بوقوع آید بر تقدیر اول یعنی
اختیار سخن گوئی معنی فقره چنین باشد که هر چند متاع سخن را مشتریان مایه دار و دیگر هم
موجود اند که سخنهای نیک پسندیده و بیش بها بدست آورده اند اما فکرهای ممدوح بدان
بیش بهائی است الخ و بر تقدیر ثانی اینکه اگرچه متاع سخن هر قدر گران بها باشد بخریدار
درخور آن صله دهند و فراخور آن تحسین بجا آرند اما افکار او چنان است که خرده بیعانه آن
هم نمیتوانند داد چه جای اشترای آن و حاصل این کلام آنکه خرده هم یکبارگی لطف آن نتوانند رسید
تا بدیگری چه رسد و این بهتر است از اول کما لا یخفی علی الفهیم و لفظ خزانگی اشارت است
با فکار خاص ممدوح چه آنچه در خزانه کسی باشد خاص او بود و این لفظ تراشیده ظهوری است
و جلالای طباطبا در منشات خود باتباع او دو سه جا استعمال کرده و الا در کلام هیچ
یکی یافته نشده ص در شنیدن اشعار در نثارش زبانها همه گوش است و در خواندن آن
گوشها همه زبان ش همه و جمله بعد از زبانها و گوشها برای تاکید است ازین قبیل است
درین مصرع شیخ علی حزین ع دلها همه را در شکن موی تو دیدم + پس متوقع شد اعتراض
خان آرزو در حشو بودن لفظ همه درین مصرع شیخ ص شعری را بمناسبت شعر ش اوجی
روی نداده که فلک سیار و ذره یک حضیض برابرش تواند آورد ش شعری بشین معجمه
مکسوره و الف مقصوره نام دو ستاره روشن که بعد از جوزا برآید یکی را شعری عبور خوانند

و دیگری را شعری غمیصا بصاد و مشهور شعری عبور است کما فی منتخب و فارسیان الف
مقصوره را یای معروفه خوانند و لهذا مصنف در شعری نسبت شعر پیدا کرده چه هر گاه
نسبت بشعر دهند هم شعری بیای معروفه گویند و بعض از اهل لغت مثل مصنف تحفة السعادت
خود مع الیا ضبط نموده پس تصرف فارسیان را مدخل نباشد ص تنگی متن و تقییق با وجود
وسعت شرح بحاشیه کشادگی گفتنش محتاج ش در بعضی نسخه دقت و در بعضی دقیق و این
بهتر است چه دقت را متن گفتن مجاز است و متن دقیق حقیقت و گفتنش را که مصدر
مضاف بسوی ضمیر است بعضی کفش خوانند و این از اغلاط فاحشه است چه کشادگی
کف که عبارت از سخاوت است درینباب هیچ دخلی ندارد و حاصل فقره آنست که متن دقیق
او بدان دقت است که با وجود شرح نیز محتاج آنست که او خود بیان کند تا مسائل دقیقه
آن خاطرنشان مخاطب شوند ص اگر از بزم می نویسد صفحه از نقطه زهره خیز است و اگر از رزم
میگوید مریخ از بیم زهره ریز ش یعنی اگر او بزمیه نویسد نشاط و طرب بدان مرتبه سرایت
کند که صفحه محل پیدا شدن زهره شود و آن زهره همان نقطهای آن صفحه است که بکمال نشاط
حکم زهره بهم رسانیده اند یا از میان نقاط زهره برآیند و اگر رزمیه گوید مهابت و شکوه آنچنان
بعرضه آید که مریخ از بیم آن بجیگر گردد ص روشنی تقریر در نکات بمثابه که تاریک فهمان را
جز فهمیدن علاجی نیست ش بمثابه ای بدان مرتبه ص میفرماید که اگر نقلی محتاج بتکرار
شود قائل زود بنارسائی خود وارسد اگرچه سامع دیررس باشد و همچنین پیش از تمام شدن
سخن اگر سررشته فهمیدن بدست نیاید سامع بفکر ناتمامی خود افتد اگرچه قائل ژولیده بیان
باشد ش ژولیده پریشان و درهم شده غرض ازین فقرات آنست که قائل را باید
حکایتی را بدان روشنی تقریر و ایضاح بیان نماید که با وصف دیررس بودن سامع

حاجت بیار دیگر گفتن نیفتد و اگر چنین اتفاق افتد او را باید که خود را بنارسائی تقریر
متهم کند نه مخاطب را بدیر رسی و همچنین سامع را باید که در سخن فهمی آن ملکه بهم رساند که با آنکه
قائل هنوز سخن تمام نکرده باشد او بفهمد و اگر چنین نشود پس باید که با وجود ژولیده بیانی
قائل عیب ژولیده بیانی بر قائل نیاوردن نارسائی مقابل دیر رسی و ناتمامی مقابل تمام نکردن در مذاق بسیار
گوار است هم و آنها که در شعر و شاعری سعی می دارند اندازه هیچ نیست و نبوده و نخواهد بود
می باید که غزل از بیت غزل پرکن خالی باشد شش آنها ای آن امور و مراعات که در شعر
و شاعری بکار می برند غزل پرکن بیتی که محض بجهت اتمام غزل گفته شود و هیچ لطف معنی
و الفاظ نداشته باشد و در لفظ پر و خالی تضاد است هم و معنی مطلع بلندی را مقطع گرداند
تا آنکه ما فوق آن متصور نباشد شش مطلع شعر اول از غزل و قصیده و امثال آن
از دیگر اصناف شعر که شروع آن صنف از انست و مقطع شعر اخیر از ان که بعد از ان شعری
دیگر نباشد معنی یعنی مطلع چنان بلند بود که برای بلندی مقطع تواند شد ای بلندی معنی
آن بمثابه که در دیگر معانی یافته نشود و تا بحدیکه بهتر از ان مطلع متصور نشود و شاید که لفظ یا آنکه
بیای تحتانی برای تردید بود ای معنی یا چنان باشد که مذکور باشد یا بهتر از ان متصور مطلع
نگذرد گو قائل بهتر از ان تواند گفت و تواند شد که معنی فقره بر تقدیر تا بتای فوقانی چنین
باشد که معنی مطلع کذا و کذا باشد تا بحدیکه ما فوق آن مطلع یعنی شعری که لیاقت سابقیت
آن تواند داشت متصور نباشد چه اگر چنین خواهد بود آن مطلع آن لیاقت نخواهد داشت
که سر همه اشعار باشد و بلندی معنی برتبه بودن آنست و در لفظ بلندی استعاره
مکنیه است چه آنرا غزل یا قصیده یا امثال آن قرار داده و معنی را از بهر آن مقطع تجویز
کرده هم تا آخر غزل هر بیت از دیگری برجسته تر و نمایان تر باشد چنانچه اگر بر گرد و صدر

الظرف باشد نشش برجسته نهایت خوب و پسندیده و بلند برکشیده و این اکثر در صفت
معنی شعر و مصرع آید و در صفت شعله و قد معشوق نیز آمده شاعری گوید شعر از حسرت
آن قامت برجسته الفهاست + خطها که کشند از پس مردن بمزارم + منیر ع قدی چون
شعلهٔ برجسته سرکش + بلند از پا و او در سینه آتش + نمایان آنچه نمود و ظاهری و کرّ و فر بسیار
داشته باشد لیکن این لفظ در صفت اشیا اکثر آمده و در صفت شخص دیده نشده اما در صفت
جماعت اشخاص یافته شده چون لشکر نمایان و سپاه نمایان و قیاس در افراد لشکر
درست نیست تا سپاهی نمایان و لشکری نمایان یا زید نمایان یا بهادر نمایان نیز توانند گفت
صدر مسند و بمعنی مسندنشین نیز مستعمل و همین معنی مناسبت این مقام است و مقصود از صدر
عالی‌الظرف بودن آنست که شایسته نشانیدن آنجامی تواند شد و حاصل فقره آنست که از مطلع
تا مقطع هر بیت از دیگر بهتر و پسندیده‌تر بود تا که بیت موخر صلاحیت مقدم شدن نیز داشته
باشد و این وقتی تواند شد که بیت لاحق از سابق خوبتر و پسندیده‌تر بود تا اگر لاحق را سابق
گردانند بیجا و بموقع باشد و این معنی مؤید تقریر ثالث است قول سابق را یعنی در ابیات بواقعی
این حالت باشد سوای مطلع که آن در بلندی معنی بی نظیر بود و لاحق از و بهتر نباشد گویا
قول سابق بمنزله استثنا است فافهم و احتمال دیگر نیز از قالب الفاظ می خیزد که بیت اول از
بیت ثانی و ثانی از ثالث و تا آخر موافق نظم طبیعی برجسته‌تر باشد اما این معنی خلاف مقصود
است چه درین صورت تقدیم موخر مفید نخواهد بود و شاید که چنین تقریر کرده شود که بیت اول
از ثانی و ثانی از اول خوشتر باشد و هکذا و این معنی بانیطور خواهد بود که خوبی اول از
ثانی بیک وجه باشد و خوبی ثانی از اول بوجه دیگر چنانکه درین مصرع شیخ محمد علی حزین
ع ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر + پس صدر عالی‌الظرف بودن یکی خوبتر صورت

می بندد اما قبول خاطر ما معلوم نیست هم و دران همین سخن عشق و عاشقی خرج شود و مواعظ
و نصائح در اقسام دیگر شعر درج گردد و در هر چه بنیاد کنند اگر فراق و اگر وصال در همان
تمام کشد شش تا بمعنی لغوی غزل مناسب باشد چه غزل بفتحتین حدیث زنان و حدیث عشق
ایشان کردن و سخنی که در وصف زنان و عشق ایشان گفته آید کما فی منتخب هم یا بیت
سوختن و یا بیت واسوختن نباشد شش واسوختن اعراض کردن و رو بر تافتن و لهذا
شعری که مضمون بیزاری از معشوق داشته باشد آنرا واسوخت گویند از فارسی گویان
ملا وحشی این طرز را اختیار کرده و من بعد ریخته گویان این جاده را بحیا بے سپر کرده اند پس
سوختن مقابل آن عبارت از عشق باشد و سوخته بمعنی عاشق نیز هست چنانکه مصنف
سابق گفته شعله برقهای جانسوز سوخته خرمن فتنه کاران هم اگر بلفظ مقتضی باشد بمعنی مرد
بر گوش خورد شش ظاهر امراد آنست که اگر الفاظ غزل مقتضی باشد یعنی بطور صنعت سجع
واقع شوند باعتبار معنی ترادف هم داشته باشند و سجع خواه بطور ترصیع باشد و این قسمی است
از اقسام صنعت سجع که تمام الفاظ مصرع اول یا بعضی از آن بتمام الفاظ یا بعضی از مصرع ثانی
هموزن و در حرف اخیر متفق باشد چنانکه گل و بلبل و مل و قلقل که گل مقابل مل و بلبل
مقابل قلقل است و ترصیع با ترادف مودت و محبت و دولت و ثروت و سرد و برد و خواه
بطور قسمی دیگر از اقسام آن که احاطهٔ آنها درین مختصر گنجایش پذیر نیست و بگوش خوردن بمعنی
مسموع شدن است و ذکر سماعت از قبیل ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم چه مراد از ان واقع شدن
الفاظ غزل است بطرز مذکور و وقوع آن بطرز مذکور مسموع شدن بطور مسطور لازم است هم
قوافی را همه بیک وزن اولی هم پیدا اند خصوصاً در رباعی و آن موزونیت علحده است شش
مراد از قافیه الفاظی اند که حروف قافیه دران واقع شوند و این بطریق مجاز است و همچنا

بعضی این الفاظ را نیز قافیه گفته اند کما قیل فی موضعها و بودن قوافی بر یک وزن آنست
که الفاظ متفق باشند در عدد حروف و حرکات و سکنات چون کمال و جمال و دیوار و بیزار
و شامل و کامل و مراد از اولویت استحسان آنست و استحسان آن باعتبار خوبی کلام است بطور
بدیع و الا قافیه کمال با سال و قافیه دیوار با کار مثلاً نیز درست است و لفظ همه تاکید
قوافی است و مراد از همه قوافی قافیه های جمله اقسام شعر است و خصوصیت رباعی از بهر آنست
که رباعی را جز چار مصرع نباشد و رعایت اینچنین قوافی در چار مصرع دشوار نیست علیحده
مرکب است از علی حرف جار و حده بکسر حای مهمله بمعنی تنها و یگانه بودن یعنی به تنهائی و خود سر
و فارسیان تمام مرکب را یک لفظ قرار داده بمعنی جدا و تنها استعمال کنند هم حروف و کلمات
در سلاست و طلاقت چنان مخرج آشنا و نفس ربا باید که دیر خواندن لکنت نیز در خواندن
طلاقت مبدل گردد در راه نشست و برخاست و تقدیم و تاخیر الفاظ و انشود سش
سلاست نرم و آسان و هموار شدن مخرج آشنا حرفیکه آشنا بمخرج باشد و آشنای مخرج
عبارت است از کثرت استعمال چه هر لفظ که کثیر الاستعمال باشد تلفظ آن آسان باشد و
لهذا الفاظ قلیل الاستعمال بدرنگ خوانده شوند و چون چنین باشد فصاحت کلام زیاده تم
بهم رسد نفس ربا بود نفس ... و اینهم قریب بمعنی مخرج آشنا است طلاقت بالفتح کشاده زبان شدن
ای حروف مخرج آشنا و نفس ربا بطوری باشند که اگر الکن نیز آن تلفظ نماید و دیر خواند یعنی
که او را در لکنت باشد نیز در خواندن که در طلاقت باشد مبدل گردد ای با وصف لکنت
متکلم چنان خوانده شوند که در طلاقت خوانده میشوند قوله در راه نشست و برخاست الخ مراد
از در راه نشستن راه نشست و برخاست و غیره ظهور مجال تصرف است باین امور یعنی کسی در آن سخن
باینطور تصرف نتواند کرد که لفظی بردارد و بجای این لفظی دیگر گذارد یا لفظی را مقدم و لفظی را موخر

نماید تا بدین تصرفات خوبی معنی بهتر از اول بظهور رسد هم و کشادن و بستن آنچنانکه
چون قافیه و بحر و معنی بخاطر خامان رسد لفظهای پخته برهم نشیندش کشادن و بستن
بمعنی بست و کشاد است که ترجمه حل و عقد باشد این فقره غیر ازین محل دیگر ندارد که
حل و عقد الفاظ غزل چنان باید که اگر قافیه و بحر و معنی آنرا خامان و کم استعدادان
نیز در خاطر خود بگذرانند استعدادی بهم سانند که از دوشان نیز الفاظ پخته برهم نشیند و
برهم نشستن الفاظ پخته ایراد الفاظ پخته بتوالی و تواتر و حاصل این کلام آنکه استعداد
پخته گوئی بدست آرند هم و بکار مردم می آمده باشد چه بخواندن و چه بنوشتن در مناسب
خوانی ندیمان را پیرایه باشد و در مدعانویسی دبیران را سرمایه شش مناسب خوانی
بیان خواندن و مدعانویسی بیان نوشتن است هم و ملاحظه اینهم میباید که مدات و دوائر
در برابر هم طراحانه و نقاشانه واقع شود که خوشنویسان بجو است برز انو‌ی قطعه نویسی
نشسته برای شعر خوش ترکیب گرد کتابها نگردندش طراح نقاش چنانکه طراحان نقشی را
قرینه نقشی دیگر سازند همچنان خوشنویسان خواهند که دائره یا مدی در مقابل دائره یا مدی
دیگر واقع شود بجو است بی تلاش هم و رعایت کار موسیقیان نیز نمایند که در کار و عمل
و نقش و صوت تقسیم کلمات و نشست فقرات بمیزان آهنگ و اصول موافق ضرب
و نطق افتدش موسیقی بجیم تازی بعد از سین مهمله و بدون آن در شرح علم سرود تاثیر
گوید سه چنان در موسیقی قادر گشت که عبد القادر را اوراعبده گفت و منسوب
باین علم ظاهرا موسیقی بیا مشدد است عمل مترادف کار و عمل مضاف بسوی نقش
و لفظ نقش بمعنی نغمه است تقسیم کلمات ای بخش کردن کلمات و نشست فقرات
ای نشست کلمات فقرهای عبارت و در بعضی بجای فقرات بقافقرات بنون

دست بر دست زدن دیده می شود هر چند فقره مناسب موسیقی است اما چون مقصود آنست
که کلمات عبارت خود را بطوری تقسیم کند و بطرزی نشست دهد که در میزان آهنگ درست
باشد پس فقره در عبارت انشا یا شعر چه خواهد بود که بمیزان اصول درست تواند افتاد پس
مناسب فقره بفاست و صوت آواز و درینجا عبارت از آوازی است که مشتمل بر نغمه باشد
ضرب عبارت است از زدن دست بر دست برای تال و آنرا ضرب اصول نیز گویند شیخ شیراز
شعر بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر + چنان موافق طبع آمدم که ضرب اصول + پوشیده
نماند که ماهران علم موسیقی شعری را چون بر آهنگ سرودن گویند رعایت تال و غیره بکار برده الفاظ
بطرزی آرند که تقسیم آن الفاظ حسب عدهٔ تال واقع شود تا در تال نامربوط نیفتد پس
میگوید که چنانکه ممدوح را رعایت امور دیگر در شعر ملحوظ میباشد رعایت موسیقی نیز ملحوظ
است تا بکار اهل سرود نیز آید هم با وجود اینهمه تکلف بی تکلف و آمدنی باشد پرداختنی و ساختنی
یعنی اینهمه تکلف عبارت است از مراعات همان امور مذکوره آمدنی منسوب به آمدن
است همان آمد است که عبارت است از بدیهه گفتن و بی تکلف گفتن پرداختنی و ساختنی
منسوب به پرداختن و ساختن و این عبارت است از گفتن بفکر و تامل و درست کردن
آن بتکلف اصلاح و این را آورد گویند هم ارباب فکر و خیال میدانند که این تلاشها حد کسی
نیست یعنی این تلاش انشا است تلاش ممدوح است هم فطرت شهره ای فطرتهاست
یعنی در بعضی شهره و جا فطرت یعنی دانائی و بعضی فکریست ای فطرت یا فکرت او
از همه فطرتها یا فکرتها جدا است هم اگر کسی را درین افکار انکار باشد بمطالعه رساله که در منصوبه
شطرنج رقم زده تکلف اقدس گردیده حقیقت حال معلوم کند یعنی منصوبه تخییل و شمار بازیهای شطرنج
قبل از باختن و نام بازی هفتم نرد است از بازیهای هفتگانه آن شطرنج در تحقیق این لغت

اختلاف است بعضی گویند معرب شترنگ بسین مهمله و تای فوقانی ساکن و رای مهمله
و نون ساکن و کاف فارسی است بمعنی بیروح الصنم که گیاهی است بشکل آدمی و چون
اکثر مهرهای آن بنام انسان باشند مثل شاه و وزیر و رخ و پیاده لهذا بمجاز بدین نام خوانده اند
و بعضی گویند معرب چترنگ است که لغت هندی است و چتر بفتح جیم فارسی و ضم تای
فوقانی بمعنی عدد چهار است و انگ بمعنی عضو که بمجاز بر رکن اطلاق کنند پس معنی ترکیبی
آن چیزی است که ارکان آن چهار بود و ارکان شطرنج نیز چهار است فیل و اسپ و رخ
و پیاده . و بعضی گویند معرب صدرنگ است پس رنگ درینجا بمعنی مکر و حیله باشد والله اعلم
بالصواب مم چون آئین کشورکشایان است در بزم مشق رزم کردن و حریف را به پیش بینی
پس نشانیدن و دغابازان را دو اسپه بپای پیل مات دوانیدن و در علاج فرزین نهادن و
رخ براستی نهادن و اندر تدبیر عزای عربده جویان عاری نبودن شش ازینجا تا قوله
نبودن شرط است دو اسپه عبارت است ازان که هر سوار که او را رفتن بشتاب منظور بود
دو اسپ همراه گیرد بر یکی سوار شود و دیگر خالی همراه بود تا اگر یکی مانده شود بر دیگر سوار گردد فیل مات
احتمال دارد که باضافت بیانی بود و مات بمعنی بازی خوردن از حریف و بپای فیل
دوانیدن کسی را همراه فیل دویدن همپای فیل موجب ماندگی است و دو اسپه دوانیدن
مجاز است ای شتاب دوانیدن و دو اسپه بپای فیل مات دوانیدن عبارت باشد از آنکه
دغابازان را جلد و شتاب مات دادن و بمعنی هلاک کردن بپای فیل انداختن است نه
دوانیدن کما لا یخفی و احتمال دارد که فیل مات بمعنی قسمی از مات منظور بود که مکروه تر از اقسام
مات است اما بپای دوانیدن از بمعنی اباء میکند چه فیل مات و مات پیادگی قسمی از بازی شطرنج است
پس بپای مات دوانیدن از قبیل بپای فیل دوانیدن که عبارت از همپای فیل دوانیدن است

واز قبیل بپای حساب وبپای محک آوردن نیز نیست چه این محاوره مستعمل است بلفظ
آوردن نه بلفظ دواندن پس اول بهتر است وبمعنی از قبیل تناسب فرزین نهادن
بمعنی کج نهادن چه رفتار فرزین کج می باشد ورخ در علاج نهادن متوجه بعلاج شدن
چه رودرخ در چیزی وبچیزی وبکسی نهادن متوجه شدن باو خسرو شعر تو وی برآمدی
وبسا رنگ زرد شد + ما رو بتو نهیم که دارای عالمی + ورو آوردن وروکردن ورو دادن
ورو داشتن در چیزی ورو انداختن بر چیزی وبچیزی نیز بهمین معنی است سعید اشرف بیت

رو بما بیچارگان کے آن پری وش میدهد	چون ببیند بوالهوس را خنده اش رو میدهد

دبوانی از بهار عجم جوبند ورخ در علاج ایشان براستی نهادن عبارت است ازانکه
متوجه بعلاج ایشان بدرستی وخوبی شوند که هیچ فتور دران واقع نشود وقوله از تدبیر الخ
عرای بالکسر مهره که میان رخ وشاه حایل بود وعربده بدخوی وجنگجوی وعرای عربده جویان
حیله ایشان باشد که در مدافعه بکار برند مصرع طبع همایون را از گستردن بساط شطرنج انبساطی
تمام هست ش این قول جزای شرط است مصرع دور بنیانی که پی اینکار گرفته اند بهزار جد وجهد
بیش از ده دوازده بازی ندیده اند در رساله مذکوره منصوبها است که سی بازی از رو
هم دیده اند وبر یکدیگر چیده ش پی چیزی گرفتن سراغ چیزی یافتن دانش گوید

بیت افتاده ام صبح در فکری سیه چشمی ز جا رفتم	پی آهوی مشکینی گرفتم تا ختا رفتم

ودر ما نحن فیه وهم در شعر دانش که نوشته آمد در عقب ودر پس چیزی یا کسی رفتن بسیار
چسپان است کما لا یخفی ازینجا معلوم میشود که بازیها انواع منصوبه شطرنج است پس منصوبه
بمنزله جنس باشد از روی هم دیده یعنی از یکدیگر ممتاز وعلیحده دیده بر روی یکدیگر چیده اسے
در یکجا فراهم آورده یعنی اساتذه این کار را در هر منصوبه زیاده از ده دوازده بازی در فکر

رسیده و ممدوح در رساله مذکور در اکثر منصوبه های چهل چهل بازی تحریر نموده هم اگر حافظه
خلق را تاب برداشت بودی و از سنگینی شمار دو شش از هر بار نرد زیدی چه جای و فائق عشرات
که نقد خزائن مات و الوف درین معامله بکار رفتی شش و شش از هر بار نرد زدن چه اگر
دو شش است از هر بار سبب هم تحمل گرانی بار و فائق هیچ دفینه نبوده قائلین عشرات احاد یافتنه
است و همچنین در خزائن مات و الوف و این معامله اشارت بسوی تحریر بازیهای منصوبه
است یعنی حافظه خلق تاب آن ندارد که شمار بازیها را که لا تعد و لا تحصی اند بر دارد
کند و چون بار نقد او شش بسیار گران است دوش خود را از آن بار علیحده میکند و اگر چنین
نمی بود چه جای این بود که پادشاه در تحریر بازی ها عشرات ابکار میبردی بلکه آنها را چهل چهل
تحریر نمود بلکه مات و الوف را درین باب صرف میکرد ای صد یا هزار یا بازی در منصوبه بکار
بردی هم و این تصرف که بعد از تمام شدن منصوبه و الزام حریف آلات باقیمانده قابل عدد
و صرف یا مثمن و مسدس باشد طرز استادان این فن است شش این تصرف مخترع او طرح
استادان این فن است خبر آن ای همچنین تصرف که هرگاه منصوبه اتمام پذیرد و حریف مات
شود مهره های باقیمانده بطرزی در بساط شطرنج واقع بوده باشند که از همه ها شکل مدور یا مربع
یا مسدس یا مثمن حاصل شود طرز استادان این فن است ای بجز اساتذه از دیگری ظهور نیافته
پس ممدوح نیز از اساتذه باشد هم عقل مات است زهی فکر و خیال شش ای زهی فکر و خیال
ممدوح که عقل هم درینجا مات است هم فیل بند خیال شاه نگر گرده ملک امین از اعادی خطه
س فیل بند طرفی از بازیهای شطرنج است پوشیده نماند که در بعضی نسخه خیال شاه نگر و در بعضی
خیال و فکر نگر یعنی بایین خیال و فکر و در بعضی لفظ شاه است و در بعضی لفظ فکر مصدر بواو عاطفه
و خیال و فکر هم از بادشاه باشد اما درینصورت از قید ... مقام مستفاد میشود و درصورت اول

تصریح دو ر عرای خطر اضافت بیانی است هم فرز را ز استقامتش خراد + رنده کرد است
کجروی ز نهادش فرز بکسر اول و سکون ثانی نام مهره ایست از شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است
و آنرا فرزین هم گویند گویند رفتارش کج است خراد برای مهمله مشدد و آنکه چوب را خرد کند
رنده آلت صاف و هموار کردن چوب مخفی نماند که حرف را در مصرع اول مفید معنی اضافت
است و فرز مضاف الیه و نهاد مضاف و حرف از در مصرع اول برای استعانت و فاعل
رنده کردن خراد و رنده کردن بمعنی تراشیدن است و کجروی مفعول و حاصل شعر اینکه
خراد باستعانت استقامت یعنی راستی ممدوح کجروی را از نهاد فرزین تراشیده و دور
ساخته هم در بردن برخ زخش را باز + بیدقش اسپ گیر و فیل انداز + شش بردن
غالب آمدن بیدق بالفتح معرب پیاده و آن مهره ایست از مهره های شطرنج و همچنین
اسپ و فیل و رخ مخفی نماند که را در مصراع اول این شعر نیز مفید معنی اضافت است و رخ
اول که بمعنی روی است مضاف است بسوی رخ ثانی که نام مهره مذکور است هم
زو شگفتن ز خصم پژمردن + باختن از حریف و زو بردن شش شگفتن بسبب غالب آمدن
و پژمردن بسبب مغلوب شدن هم چون بیجد رخش بازی انگیز و + مفت برد از بقائمی ریزد
شش گویند جدرخش نام شاطری است و بازی انگیختن بازی کردن برد بازی بردن
از حریف و دست یافتن بروی و این لفظ باین معنی با لفظ افتادن نیز مستعمل است خسرو گوید
بیت شه از منصوبه زد آن سپه را + کز آن منصوبه برو افتاد شه را + و برد ماهی از بردن
بمعنی غالب آمدن نیز بقائم ریختن و بقائمی ریختن در اصطلاح شطرنج بازان بازی حریف
غالب دیده از راه عجز مهره از دست ریختن و گفتن که بازی قائم است و درینوقت گویند
که فلانی بقائم ریخت پوشیده نماند که در اکثر نسخ در اول مصرع ثانی مفت برد بضم میم

وسکون فا و در بعضی نسخ هست بها فعلی از افعال ناقصه پس اگر مفت بمیم باشد بهتر آنست که برد صیغه ماضی باشد بمعنی مستقبل چرا که در مقام جزا واقع شده یعنی اگر ممدوح ما با جد رخش که شاطری است بازی کند اگر شاطر مذکور بازی خود را قائم دارد این هم اگرچه فی الحقیقت بمنزله مات هست لیکن باعتبار ظاهر نام مات نیست گویا که بازی را مفت برد و غالب آمد و شاید که برد بهمان معنی اول بود ای همعنی بردی است مفت و اگر بهت با بود پس برد همین حاصل بالمصدر خواهد بود نه ماضی یعنی این امر برد هست اما مخفی نماند که جد رخش در جایی یافته نشده پس گوییم که جد بمعنی سعی و کوشش باشد و رخش بمعنی اسپ و رخش انگیختن بمعنی برانگیختن اسپ باشد بر دویدن و فاعل انگیز همان حریف که در شعر سابق مذکور شد یعنی چون حریف بکمال جد و کوشش رخش بازی را برانگیزد و کذا و کذا شود و تقریر مصرع ثانی بدستور هم نیست جم و رنه خجلت میبرد شاهرخ گو که شاهرخ میخورد شش جم مشهور است که هرگاه با جام و پیاله مذکور گردد جمشید مراد بود و اگر با دیو و پری مذکور شود سلیمان مراد بود و اگر با آئینه و سد مذکور شود سکندر مراد باشد ازینجا معلوم شد که هرگاه با شطرنج مذکور گردد شاطری مخصوص مراد بود شاهرخ صاحب بهار عجم نوشته که نام دو مهره شطرنج است و شاهرخ خوردن آنست که کشت بشاه برسد که بالضرور از انجا برخیزد که حریف رخ را بزند و همین شعر مصنف را سند آورده هم پر فکری شاه فکر را کام دهد رخ طرح شطرنجی ایام دهد شش رخ طرح دادن برداشتن مهره رخ یعنی بادشاه چنان پر فکر است که فکر از و کام میگیرد و زمانه با آنکه شطرنجی بی بدل و محیل بی مثل است ممدوح ما با او مهره رخ برداشته شطرنج می بازد و چون رخ از مهره های شریف است آنرا برداشته با مهره های باقی شطرنج باختن اشکالی دارد پس رخ برداشته شطرنج باختن ممدوح و آنگاه با چنین شاطر که عبارت

ازرنامه است دلالت بر کمال شاطری ممدوح دارد هم منصوبه درین جسم که پیدا است
چنین + گر دل برد آرام و دل آرام دهدش منصوبه چیدن ظاهر اعتبارات است از تخیل
بازیهای شطرنج و تشاید یعنی چیدن مهرهای شطرنج بود و انقطاع نظر از شطرنج تماشا
افتاده و دلارام گویند نام زن چنگی است که معشوقه بهرام گور بوده و نقشه است از نقشه‌ی
شطرنج و تسمیه آن باین اسم از عالم تسمیة الشیء باسم سببه است چه این نقشه بسبب خلاصی
دلارام موضوع شده بود و قصه شطرنج باختن پادشاهی و قرار دادن آن پادشاه
دلارام را بجای گرو مشهور است و این شعر مشهور است بدان شعر شاها دو رخ بده
و دلارام را مده پیل و پیاده پیش کن و اسپ کشت مات + بهر کیفیت دلارام دادن از علم
اسپ و فرزین دادن یعنی بازی کردن بحدیث باین نقشه یا باین مهرها سعدی
گوید بیت گدایی که بر خشیم بر زمین نهد + ابو زید را اسپ و فرزین دهد + و تعجبی که در مصرع
اول است نظر بمعنی لغوی دلارام است ای آرام دل و الا نظر بمعنی نقشه مذکور هیچ تعجب نما
نمیشود و کما لا یخفی هم و اگر شمه از فضائل اکتسابش نیز گفته شود بیفایده نخواهد بود و شش
معنیش ظاهر است هم و طالبان کمال چون بدانند که با وجود شغل جهانداری و در ناز و نعیم
پادشاهی سعی اینقدر نموده اند هر آیینه در جهد بجد تر خواهند بود و شش بجهت بیان فائده است
هم از زبان سحر بیان شنیده شد که در وقت مشق ساز بسیار بوده که هنگام نشستن آفتاب
نشسته زمانی برخاسته ایم که تار شعاعی خورشید بر تار طنبور تابیده شش مشق سازهای مشق زدن
ساز هم بهر کار سعی قیاس سعی زرین کن شش معنیش ظاهر است هم و در فن تصویر از مصوران
آنقدر ممتاز است که خود از خوبان شش یعنی چندان که خود از خوبان روزگار در حسن و جمال
امتیاز دارد همین قدر در فن تصویر از مصوران ممتاز است هم گاهی که آیینه در برابر نهاده

بتشبیه کشی خویش پرواز و لعل شقایق و سفیداب نسترن بهم آمیخته رنگ چهره سازد یش
لعلی رنگی است سرخ که بکار تصویر آید و لعل شقایق و سفیداب نسترن ای لعل رنگ شقایق
و سفیداب رنگ نسترن ظاهرا درین فقره بیان وجه امتیاز ممدوح است هم از مصوران
و هم از خوبان چه رنگ چهره ساختن از رنگ شقایق و نسترن از دیگران نیاید و هم رنگ چهره
خوبان دیگر ازهمین لعل و سفیداب متعارف میباشد و هرگاه رنگ چهره شبیه او از رنگ شقایق
و نسترن باشد لطافت از زیاده تر از خوبان خواهد بود و هم اهل یعنی اگر بتوافی انصاف صورت پرست
شوند عجبی نیست اگر هیکل پیل به پر پشه کشند و چنگ شیر در دو پره مور نگارد بز ور قلمش یکی بر کوهی زمین
خرطوم چوگان سازد و دیگری باند از کوهان گاو آسمان پنجه سازدش هیکل صورت و جثه
بازو از یاختن و یازیدن بمعنی دراز کردن و مخفف یازیدن یازدن بدو تحتانی نیز آمده چنانکه
در برهان نوشته هم صفت مانی و بهزاد که با دراک مانش خجالت و انفعال کشیدند و اگر چه پروها
می ساختندش رو ساختن حالتی باشد که در خجالت بهم رسد هم یاقوت و صیرفی نیز اگر می بودند
چون واو سر در پیش چون شین عرق بر جبین می نمودندش یاقوت لقب خوشنویسی
که ملا جلال الدین نام داشت که بعد از امیر علی تبریزی و علی ابن جلال خط نستعلیق و دیگر خطوط
را بکمال نوشت و صیرفی نیز لقب خوشنویسی است خواجه عبدالله نام چون در خطوط تصرفها داشت
لهذا باین لقب ملقب کردند پوشیده نماند که نسبت عرق بسوی شین باعتبار نقاط است کما
قطره است هم قلمها یک قلم خط بر سر خود داده اند که اگر تیغ محرف بر تارک خود نهد پا در راه حکم اذا
نهاده سر بخط فرمان دیگران نهندش یک قلم یعنی مجموع و تمام بیک قلم بزیادت بای حرف
نیز آمده خط بسر خویش و بسر خود دادن در برهان مچلکا و سجل نوشتن و در بهار عجم بقتل خود
دادن و در رباعی مصنف یعنی اول خوب چسپانست که بهار در سند بمعنی بسبین نوشته نامعلوم

رباعی از مهر کفت خامه نقشها داده اند + جائی تو رقمها ز رقمها داده اند + تا بر خط دیگران دگر ننهند
خطی بسر خویشش قلمها داده اند + و همین مضمون در ما نحن فیه است و طرفه تر این است که اکثر
مضامین خود را مکرر می بندد چنانکه بر تماشائیان کلامش هویدا است محرف مورب و چون
تیغ محرف زدن برش بسیار کند لهذا محرف زدن کنایه از زخم کاری شده و چون خط هم بر
قلم محرف زنند نظر بلفظ قلم و خط خالی از مناسبت نیست انحراف خم شدن و میل کرده شدن
و برگشتن سر بر خط کسی نهادن و داشتن امتثال فرمان او و لهذا سر از خط برداشتن بمعنی ابا و
سر از خط برگرفتن بمعنی سرکشی کردن می آید و سند این محاوره در رباعی مصنف که بالا مرقوم شد
گذشت و حاصل معنی فقره اینکه قلمهای روزگار باملا و مدح چهلکا و تجمل نوشته داده اند که اگر بالفرض
شمشیر بر سر ما زنند باز هم از راه اطاعت تو انحراف نخواهیم کرد و با طاعت دیگران تن نخواهیم داد
و تواند شد که خط دادن فقط چهلکا نوشتن باشد و بسر خود بمعنی باستقلال خود چنانکه در کشف موجود
است و درین صورت معنی فقره چنین خواهد بود که قلمها باستقلال خود نه بمشورت و صلاح دیگری
چهلکا بمضمون مسطور نوشته باو داده اند هم طاوس قلمش بفرق لفظ و معنی چتر افراخته و
بنشان پای از دو ابرو لفظ دام و دانه های نگاه ساخته سر چتر طاوس پرهای گشاده طاوس
است که هنگام مستی بالا سر چتر سازد و چتر افراختن طاوس قلم بر فرق لفظ و معنی ظاهرا همان
استادن قلم باشد بالای الفاظ که در وقت نوشتن میشود و لطافت چتر و قوسی نیست پوشیده
نماند که حرف از در قوله از دو ابرو لفظ بیان نشان پا است یعنی بسبب نشان پای خود که آن دو ابرو
لفظ باشد برای همای نگاه بینندگان دانه و دام ساخته و شاید که برای افاده تجرید باشد
و تجرید آنست که از شئ ذی صفت شئ دیگر حاصل نمایند بهمان صفت پس معنی آن چنین باشد
که دو ابرو و نقط او چنان در صفت گرفتار کردن کامل اند که از آنها دانه و دام حاصل شده

واین امر باستقامت نشان پای اوست چه اگر قلم پای خود نشان نمیگیرد دوائر ولفظ
حاصل نمیشد وازان وانه ودام بهم نمی رسید هم جمعی که از شکوه سرنوشت نیاسایند سطر سخن
بر جبین چسپانند تا در سجدهٔ شکر زمین فرسایند شش وصف خوبی تحریر ممدوح میکند کما هو حقها
هم مدادش از دود چراغ خورشید است وقلم پاک کنش از مرغولهٔ طرهٔ ناهید شیفتهٔ خط او
در مشاهدهٔ سنبل زار خطش طرفه کاری افتاده سخ قلم پاک کن چیزی باشد از جامه وامثال
آن که بدان قلم را از مداد پاک کنند مرغوله پیچ وتاب زلف وکاکل تاب خورده وموی پیشانی
پس اضافت آن بسوی طره که هم بمعنی موی پیشانی است درست نباشد پس بواو عاطفه
خواهد بود وشاید که از مرغوله مراد مو بود واز طرّه زلف چنانچه فارسیان استعمال کرده اند زهی سبب
موی زلف خود درست است از عالم اضافت عام بسوی خاص وبرین نوع اضافت نیز
اطلاق اضافت بیانی کنند مثل علم فقه وعلم نحو ودرخت اراک وهذا هو الاقوی چون ناهید
رازن ومطربه ومعشوقه گویند لهذا برای آن طرهٔ ثابت نموده وآن طره را باعتبار ملائمت و
لطافت بقلم پاک کن تشبیه کرده والا ناهید را بقلم هیچ نسبت نیست کار افتادن پیش آمدن
مشکل هم از موزونی جلوه الف قد شمشاد قامتان درخمیدن نشست سخ ای بسبب موزونی
جلوهٔ الف قد خوبان از خم خمیده میشود وشاید که خمیدن قد خوبان از روی تعظیم باشد چنانکه
عرفی گوید بیت کو جوهر اول که بجیم تو در آید + تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را + واگر توجیه
این فقره چنین کرده شود که جلوهٔ الف چنان موزون است که قد خوبان نسبت باو خمدار وکج است
هرچند این معنی خوب است اما الفاظ فقره بآن کم مساعد است زیرا که درین صورت بجای از حرف
بمعنی مقابل وبجای خمیدن که معنی حدثی دارد خمیدگی حاصل بالمصدر می باید ومصادر فارسی
دن یاتن بمعنی حاصل بالمصدر نیامده آری بدون دن یا تن البته باین معنی مستعمل است مثلاً

آمد و رفت و دید و شنید نه آمدن و رفتن و دیدن و شنیدن گویا دن و تن برای تصریح
تخصیص معنی حدثی است و این بر متتبع پوشیده نیست هم و از اندازه دنباله مهم ریحان کاکل
شان در قفا خاریدن ـ شـ اندازه بمعنی قدرت و حوصله چنانکه فلانی اندازه این کار
ندارد و بمعنی مقیاس و تخمین و در همین مقام ظاهر مراد از اندازه دنباله مهم اندازه ایست که در گوشه کشند
آن دنباله نزد خوشنویسان مقرر است و دنباله مهم گوشه که از مهم کشند قفا خاریدن
عبارت از خجلت است چه آدمی در خجالت قفای خود می خارد و همین نسبت بکاکل خوب
واقع شده و شاید که از اندازه حوصله و جرأت هم گرفته شود ای جرأتی و حوصله که در باب کسی
دنباله مهم وار در ریحان کاکل معشوقان ندارد و لهذا قفای خود می خارد امارکاکت این ظاهر
است هم از تبسم دندانه سین یاسمین را دندان بگلبرگ لب پنهان ـ شـ در بعضی نسخه
یاسمین را دندان یعنی حرف را مابین یاسمین و دندان پس حرف را بمعنی اضافت باشد
ای دندان یاسمین لیکن دندان یاسمین مشهور نیست آری تشبیه خود آن بدندان است و
باز پوشیدن آن بگلبرگ لب یعنی لب برای آن تجویز کردن و آنرا بگلبرگ تشبیه دادن
و این بعدی دارد پس بهتر یاسمین دندان باضافت تشبیهی است و دندان عبارت از دندان
معشوق بقرینه مقام و سیاق ماقبل و مانحن فیه همین معنی میخواهد هم و از در افتادن حلقه‌ها
سر چاه ذقن بسبزهٔ خط خس پوش ـ شـ در افتادن بمعنی خوش آمدن و مرغوب شدن قاضی
محمد راضی سه در صحبت رندان دو سه روزم گذر افتاد + خالی ز ریا بود مرا نیز در افتاد +
چیزی خس پوش آنچه بران خس پوشند و آنرا در آن پنهان کنند هم صفها تا قرگان باوجود
بر هم زدن کار عالمی زیر و زبر گشته زبر و زیر او ـ شـ زبر و زیر آنکه در احوال او افراط
و تفریط بهم رسد و بمعنی اعراب الفاظ در مانحن فیه اول اول است و ثانی ثانی هم خال خود بمعشوق

نقطه داغی نسوخته که مرهم در انداختن سیاهیش سفید تواند گردید * ش * لفظ خال موقوف الآخر
وخود لیطور تکیه کلام است چنانکه او خود لائق این کار نیست سه من خود چه کسم زمن چه پرسید
انداختن سیاهی ازاله سیاهی سفید شدن ظاهر و نمودار شدن و سرخرو گشتن و محترم گردیدن
و چون از هیچ مرهم سیاهی خال زائل نشود اینجا عدم ازاله آن طرف وقوع دارد هم
خطش نگذاشت بر جبینها چینی * هر نقطه آن نافه مشک آگینی * ش *
ای خط او بسبب شگفتگی بر جبینهای مردم چین نگذاشت و جبینهارا شگفته ساخت نافه پوستی
که مشک در آن میباشد و چون آن پوست ناف آهو است نافی نسبت لاحق کرده نافه
گویند و شاید که در اصل افه بود چه آف بالف ممدوده بمعنی آهوی مشک است و همزه بنون بدل
کرده اند مثل نآورد که در اصل آورد است و چون معنی مجازی غالب آمده مفهوم آهو در ذهن
ملحوظ نماند لهذا آنرا بسوی آهو مضاف کرده نافه آهو گفتند والله اعلم * هم بر تقع بر خش تار و پود
نگهست * میگشت وگرنه خط پرستی دینی * ش * مبالغه در کثرت نگاه تماشائیان است ای
نگاه های بینندگان بآن کثرت بر خط او افتاده که حسن اصلی اورا در پرده پنهان کرده والا اگر
حسن اصلی او نمایان می بود مردمان آنرا بدان حد پرستش میکردند که خط پرستی دین قرار
میگرفت * هم چند فیض تعلق معجز کلکش نگر * گر دو صد ساله ره پیش نظر باشد همان * ش *
بقرینه مقام ضمیر غائب از لفظ تعلق محذوف شده ای چه خوش فیض تعلق قلم ممدوح است
معجز آن کلک باید دید که اگر آن خط را بر چند ساله راه برند در نظر همچنان باشد که در نزدیک
بود یا آنکه خط از دور خواندن دشوار است چه جای آنکه اینقدر بعد داشته باشد * هم تازگیهای
رقمش بین کز حروف چشمه دار * چشمها در مرغزار صفحه ها بینی روان * ش * حروف چشمه دار مثل
های دو چشمی و صاد و طا وغیره * هم گر غلطش را با خط یاقوت سنجیده هم سبدو * یک بدخشان لعل

اول مناسب مقام نیست پس ثانی اولی است هم ناخن زنی نغمه در عقده کشائی زبانها
گنگ و چرب و نرمی اصول در روغن مالی دستهای شل اگر شاخ دست بیرائی اندازد
صبا مخاطب است و اگر در اصول برگ کف بیجای زند شمال معاتب پس ناخن بر دل زنی
تاثیر و برین قیاس ناخن بر دل زدن و مشتقات آن نعمت خان عالی سروده بحر هزج
از دست بر دل میزند ناخن + مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن + اما ناخن زدن
و بر یکدیگر زدن و بهم زدن بدون دل بمعنی فتنه و آشوب انداختن در میان دو کس است
خلاصه اینکه ترکیب امر با ناخن خواه بیا مصدری باشد خواه نباشد بدون دل و با دل
افاده معنی تاثیر کند و هرگاه با زدن یعنی مصدر آید بی لفظ دل آن معنی از و مستفاد نشود بلکه
معنی دیگر که مرقوم شده و این اقتضای روزمره است قیاس را درین مدخل نیست و از آنجا
متحقق شده که در محاوره فقط اکتفا بر نقل و سماعت است گنگ بالضم لال چون ناخن را در گشودن
عقده دخل است نسبت عقده کشائی بناخن زنی بسیار مناسب است در رقص و در اصول
ای در حالت رقص و اصول بیرایی و بیجائی هر دو بیای تنکیری ای دست انداختن شاخ
و کف زدن برگ اگر در کدام راه و طریق موسیقی نباشد و اگر یای تنکیر نباشد بهتر است یعنی اگر
بطریق و بیجل دست اندازد و کف زند هم شور انگیزی زمزمه زبان ماتم زدگان را از نوحه
برآورده و دلکشائی ترانه لبهای بسته را بتصرف خود در آورده پس بر طالبان پوشیده نماند
که در بعضی نسخه لبهای در بسته و در بعضی فقط بسته است و این بهتر است چه در بسته اگر از
قبیل دریافت و در باخت و امثال آنست جز زیادتی لفظ هیچ فائده مترتب نیست و اگر در بمعنی
دروازه است پس استعاره بالکنایه قائل باید شد و این از تکلف خالی نیست کما لا یخفی هم
تا دست باز انعمات از حرکات گردون کرده اند برگردون حجره غلطک باین روانی نساخته اند

و بر صفحهٔ ساده او از نقشی باین پرکاری نپرداخته ش استنباط بر آوردن گردون اول
بمعنی آسمان دوم ارابه که آنرا در هند چهکره گویند خسروت یا یک اسپه سخن ش یا از افسر
بقر یا بارگیر یا لقربان ده که گردون ششم و دو هلو رو دم چنجره بالفتح حلقوم و غلک یعنی پایه
ارابه و چرخی که بر چاه بندند و این در اصل بتای فوقانی است و بطای حطی رسم الخط متاخرین
است از قبیل طپیدن و صد که در اصل بفوقانی و سین مهمله است و از برهان معلوم شود که
بطا معرب است و بر آوردن نغمه از حرکات آسمان ظاهر آنست که باعتبار مشابهت
های حرکات موسیقی است بحرکات گردون در سرعت و بطو که بسبب آن مشابهت اوقات
برای هر خوانندگی معین شده و عبد الرزاق لاهیجی گفته که حکیم فیثاغورث اصول موسیقی
را از صوت فلک استنباط نموده و گفته است که هیچ چیز خوش آینده تر از آواز فلک نیست والله اعلم
بالصواب و حاصل کلام آنکه از وقتی که ایجاد نغمه کرده اند تا این دم بر ارابه حلق فلک سر و انی
که درین وقت است درست نکرده اند آگلوی مردم باینطور در خوانندگی روان نشده بود و
روان شدن گلو مجاز است و پرکاری نقش متانت آن و این مجاز است هم از تکرار نقرات
و مبالغه در لمعات ذوق و شوق بطریق تضاعیف بیوت شطرنج در تزاید و ترقیست ش
نقره یعنی نوشته که بکسر نون و قاف ساکن کوفتن و زدن تال یعنی دست بر دست زدن
تضعیف بیوت شطرنج آنست که در خانهٔ اول یک دور دوم دو چند و همچنین تا آخر خانه که شصت
و چهارم است برسند و قصهٔ این مشهور است که گدائی از پادشاه بقدر تضعیف خانهای شطرنج
برنج طلبید و او از بیفهمی سهل انگاشته فرمان داد و چون حساب کرد خارج از دائرهٔ شمار
بر آمد هم الحق که در معامله نغمه و ساز ضبن عجیبی بر گوش رفتگان رفته و روزگار حلقه نوازش
طرفه در گوش حاضران کشیده ش رفتگان عبارت از مردگان یا غائب شدگان از حضور

بادشاهی و این تقریب لفظ حاضران ... است هم بخیر ایشان مشرف گشته تا ساز ... نالد
هیچ گوش از بخت ناساز ... سخن ای چون نغمه چنانچه ... است ... گوش مستمعان
هیچ گوش را از بخت ناساز شکایت نماند هم چو لب مست ترنم گوش هر کس ... گوی
نقش نور ... سخن تشبیه ... مستی است ... لب از سرود و مستی گوش از استماع باشد
هم نفس و جان بخش از نغمهٔ او ... پس هر زخم ... سخن هر زخم عبارت از زخم هر نوع
الم ... است ... شمشیر و امثال آن ... در نقش پیشش ... واگردید از حرف ساده رویان
واگردیدن سخن گردیدن بمعنی سیر کردن و سیر کردن نفس در نغمه سرودن نغمه باشد حرف مجاز
بمعنی تعریف و توصیف و ذکر واگردیدن و واگشتن مترادف بازگردیدن صائب ... چیان
ز ... صائب ... واگردید و واکردن هم بمعنی ... دیدن ...
واکرده است ... صبح ... چنین ... داری ... را و تقریر معنی شعر چنین باید
که نفسهای مردم تا در نغمهٔ او سیر نگردانید و از ذکر ... ساده رویان باز نیامدند ای
هرگاه نغمهٔ او سرود باز ذکر ساده رویان ... نغمهٔ او را از ذکر ایشان لذیذتر یافت و شاید که
واکردن مترادف واشدن بمعنی گشاده شدن باشد ... تقریر آن بدین طور باید کرد
که نفس تا نغمهٔ او را نسرود بحرف ساده رویان وا نشده و واشدن نفس بحرف ایشان
عبارت است از اقدام کردن بذکر ایشان ای نفس نغمهٔ او را بر ذکر ساده رویان مقدم
داشته هم نقشی عجبی ... بر انگیخته است ... در نفس آویخته است کف غنچه کفی
پر از گل نغمه شود ... از عجب ... نغمه در آمیخته است سخن نقش بمعنی نغمه کما مر ... عجب
شگفت و غریب آمدن و فارسیان بمعنی عجیب که بر وزن فعیل بمعنی شگفت و غریب است استعمال
کنند پوشیده نماند که در اکثر نسخ در مصرع اول برانگیخته بلفظ ... و در مصرع دوم آمیخته

بدون آن و در مصرع رابع در آمیخته بحرف در زاید و در بعضی نسخه در مصرعهٔ اول نسبتاً فوقانی
بجای بر بیای موحده و در مصرع رابع بر آمیخته بحرف بر زاید و در لفظ هر بهای هوز پیش از نقش
نیست پس رباعی ذو قافیتین باشد و تبرتبای فوقانی در مصرعهٔ اول حال است از نقش که
مفعول است هم گاهی که بجلوه نغمه شناره رود + در منزل دل غافل و آگاه رود + از کام و زبان
مطربان تا در گوش + بر فرق شنیدن همه جا راه رود + یعنی در مصرعهٔ اول تقفیه است ای
نغمه شنا بجلوه رود و هم شادابی جان از نغمه تازه اوست + مالیدن گوش زهره اندازه اوست +
ز انسان که صبا تخت سلیمان می برد + بردوش نفس سریر آوازه اوست + یعنی گوشمالیدن
تنبیه و تادیب باندازه استعداد و قدرت هم شور ترانهای او شکر گوشش + هم پایگی گوهرها
او گوهر گوش + از نغمه علم گشت بعالم گیری + هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش یعنی
شکر گوش ای باعث لذت گوش و در شور و شکر ایهام تضاد است عالمگیری باعتبار ملک
زبان و کشور گوش گرفتن چه در بعضی از ذوات و چیز که ضد یکدیگر باشند گویند تمام اشیای
عالم در پنج حصر که مثل سیاه و سفید و امثال آن هم چون قاصدان خجسته پی چرب زبان خود
همیان بحر و کان را بار دوش و کمر نمود و حرف حاصل اجناس ده و ضرع انبار کام و زبان
ساخته بطلب هاپیشگان خصوصاً کنچنیان یعنی اهل اصول و نغمه در اطراف و اکناف عالم
میگردند یعنی چرب زبان در بریان قطع آنکه پستان خوشدل مردم را بجانب خود راغب
گردانند و مردم را از خود کنند نقود همیان بحر و کان گوهر و زر و حرف حاصل غلات و غلات انبار
کام و زبان نمودن عبارت است از انکه ذکر عطای ده و مزرعه از جانب ممدوح بلب آورند
کنچنی منسوب بکنچن که در هندی کتابی بمعنی زر است چون ارباب نشاط و خوانندگان طالب زر
باشند لهذا باین اسم مسمی گشته اند و در عرف حال هندوستان بر غیر زنان رقاص اطلاق

نگذشته مخفی نماند که این جمله شرطیه است و جزا قول آینده هم هر که او را در فن خود مهارتی و در شهر
خود شهرتی بوده سرود گویان در رقص کنان براه افتاده اند و در شهر نورس پور که تازه جهت
مسکن و مقام مقام شناسان ساخته و پرداخته شده چندان فراهم آمده اند که تفرقهٔ روزگار
عجب که بر کثرت ایشان جمع پریشانی تواند بست و ازین بار بدنژادان نکیسا بار که گوش
بحلقهٔ شاگردی و جبهه بسجدهٔ استادی رسانیده اند باو از رشته بر پای بابل می بندند و بر خسار
بجهت تنگی گل مینجند تصدق صاحب بال خنیفه رتیم کشک بر در کریاس گردون اساس پاس
وقت میدارند شرح هر که از قبیل اسمای موصوله و ضمیر غایب که بطرف او راجع باشد محذوف
است و بوده فعل ناقص و مهارت و شهرت بواسطهٔ عطف اسم او و اخبر و در فن و در شهر
ظرف متعلق بفعل و این جمله فعلیه صلهٔ آن موصول با صله مبتدا و براه افتاده خبر و سرود گویان
در رقص کنان حال است از ضمیر افتاده و ثانیاً بکم مهارت و شهرت اسم فعل مذکور و هر کرا بمعنی
برای هر که ضمیر آن پس تمام جملهٔ فعلیه و براه افتاده با هر دو حال و ظرف جملهٔ فعلیهٔ دیگر قوله در شهر
نورس پور الخ جملهٔ فعلیه معطوف بر جملهٔ سابقه یعنی براه افتاده و اگر از صدر سرود گویان
الخ جمله او که ضمیر غایب است مقدر داشته این جمله اسمیه باشد پس در صدر قوله در شهر نورس پور
الخ واو حالیه باید که مقدر باشد بجهت آنکه عطف فعلیه بر اسمیه ضعیف است بهر کیف مقام شناس آنکه
مقامات موسیقی را بشناسد و فاعل فراهم آمده اند ضمیری است که بطرف مقام شناسان
راجع باشد که در ضمن جملهٔ مذکور است یا بطرف جماعت ماهران این فن که بقرینهٔ قوله هر کرا
در فن خود الخ مفهوم میشود یا بطرف پیشگان که از ما سبق مفهوم میگردد و جمع بستن در بهار عجم
کنایه از جمع مقرر کردن مصنف گوید سه چهر تنها که بر دل جمع بندم بکنم چون در تماشاست
انتظار هرج و جمع پریشانی بر ایشان بستن کنایه است از آنکه جمع پریشانی ایشان مقرر میکنند

که اینقدر پریشانی باینشان حاصل شد و نسبت بستن جمع پریشانی بسوی تفرقه مجاز است چه در اصل
آن تفرقه باعث پریشانی ایشان خواهد شد و بعد حصول پریشانی مردمان جمع آن پریشانی
مقرر خواهند کرد پس از جمع بستن پریشانی مراد دادن پریشانی است از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم
تکیه مطربی است مثل باربد کشتک بشین معجمه یعنی چوکی نظامی گوید سه تیاقی که رسمیست
سپه داشتند کشتک داری از یاد نگذاشتند گریاس بکسر اول بروزن الیاس بار پادشاهان
و امرا و اعیان در عرف بالاخانه و خلوتخانه را گویند و خلوتخانه سلاطین و امرا را هم گفته اند
محوطه درون سرا و طهارت خانه که بر بالای خانه و حجره سازند کما فی برهان پاس وقت داشتن
ظاهرا عبارت است از حاضر باشی گویندگان مذکور بنوبت و این را در عرف حال هند چوکی گویند
و حاصل فقره آنست که این مطربان که حلقه شاگردی او در گوش خود انداخته و سجده او ستادی
او از جبهه خود ادا کرده از بهر مراصد ماصحت مال و مصاحبت اینچنین و چنان میکنند و مقصد
کس را از آنها باین حالت بودن دو احتمال دارد یکی آنکه مجموع مقصدیر در گریاس حاضر باشی
میکنند دوم آنکه مقصد تفریق طائفه معین و پس این بهتر است هم از های و هوی گویندگان صدای
در گنبد افلاک پیچیده که اگر قیامت شور شنوندگان از استماع نغمه محروم گردند و از جوش
و خروش سازندگان درختان رقصی برند داشته اند که اگر باواز پای نشیند برگها از دستک زدن
باز مانند بش دستکزنی تال هم از زمزمه پربرگ بنو اگشته جهان + در تنگ صوت و صدا گشته
دهان بیگانه دل شده نغمهای کهن + یا نغمه نورس آشنا گشته زبان بش کهن نو که نورس از قبیل تضاد است
و درین رباعی نوا و صدا و آشنا قافیه اول و جهان و دهان و زبان قافیه دوم و گشته درمیان
هردو ردیف و اینچنین ردیف را حاجب گویند و حاجبگاهی ردیفی را گویند که پیش از قافیه باشد
اما درمیان دو قافیه نبود چنانکه در ین رباعی عطاء الله رباعی هر چند بسعه هر نفس از یار غمی

باید نشود رنجیده دل از یار و سے ہزان رو که چو نیک بنگری آن غمها + از جانب اوست اکثر
از یار کمی هم هر گوشه لوای عشرت افراشته اند + در تن به تخم تیر از جان کاشته اند + طفلی که
بمجلس وجود آمده است + کامش ز شراب نغمه بر داشته اند + یعنی کام بر داشتن و برگرفتن آنست
که چون بچه متولد شود قابله با انگشت عسل کام او بر دارد و رقته در حلقش ریزد و این را بنا گوش
کردن نیز گویند اشرف گوید سے بر داشته آسمان ز خون کام مرا + کرد است چنین بزرگ اندام مرا
مصنف گوید سے بزهرت دایه کامم برگرفت است + بشهد دیگر انهم رغبتی نیست + کما فی بهار عجم
پوشیده نماند که در مصرعهٔ ثالث این رباعی در بعض نسخه مجلس و در بعضی کتب هر چند مکتب را بطفل
مناسبتی هست اما کام بر داشتن با آن نسبت ندارد پس مجلس بهتر است هر چند آنهم چندان نیست
هم شهریست که لاله گرم خون میروید + از دیدهٔ نرگسش فسون می روید + پای بکشا بسیر و صحرا
و ببین + کز شبنم عشق حسن چون میروید + یعنی گرم خون آنکه اختلاط و محبت زیاده کند مقابل
سرد خون فسون بدون همزه و افسون بهمزه سحر و بمعنی عزیمتی که برای تسخیر و گرویدن کسی خوانند
مجاز و ظاهر اگرم خونی لاله در روئیدن فسون از نرگس باعتبار دلچسپی و دلنشینی اینهاست و در بعضی
نسخه سبزه حسن و در بعضی شبنم حسن بهر کیف اضافت بیانی است و حسن عبارت از لاله و نرگس است
بطریق مبالغه چه صاحب حسن را عین حسن قرار داده و روئیدن عشق از اینها همین اظهار گرم خونی
و الفت بنظارگیان است و چون بتامل نگریسته شود امر بالعکس است چه گرم خونی لاله عبارت است
از دلنشینی آن که بسبب آن مردم گرویده شوند و افسون رستن از دیدهٔ نرگس هم پیدا است پس
رستن عشق ازان عبارت از آنست که باعانت آن عشق از بینندگان پیدا شود و در یصورت
بجای سبزه شبنم انسب و اولی است چه طراوت باعث رستن نباتات شود و الله اعلم بالصواب
و در بعضی از شبنم عشق حسن چون میروید + یعنی عشق اول و حسن پس از آنست و در یصورت عشق گفتن

آنها باعتبار بودن آنهاست و صحرا و صحرا را با عشق مناسبتی است تمام و رستن حسن از آنها
ظهور خوبی و تازگی است آثار کاکت این نسخه معتبر از بیان است هم سخن آرزو دارد که از جهت
تعمیر کهنه کاخ خود بحرف شهر نو رسس پور در کام و زبان نماند کنند و از بیم درازنفسی مصالح
بپای کار آوردن کوتاهی میکنند اگر شهرداری گل تعریف در آب نگیرد هم محله داری خود چه
مانع است ش مصالح ضروریات بنای عمارت مثل چوب و خشت یا تیاری چیزی دیگر مثل
افادیه برای طعام که آنرا گرم مصالح میگویند پای کار جائی که در دوران مصالح فراهم آرند
ظفرا گوید ه هر خشت صد کس را دست بوسیده تا خود را بپای کار ش کشیده گل چه چیز
در آب گرفتن آماده سرانجام آن شدن مصنف گوید ه فلک بهر تعمیر دیر خراب + گرفته
گِل شادمانی در آب + شهردار عبارت است از بسیار بقرینه آنکه گلی که از ان یک شهر ساخته شود
خود بسیار خواهد بود بر این قیاس محله داری عبارت از اندک و فاعل مانع بودن محله داری
و چه برای استفهام انکاری است ای محله دار مانع گل تعریف در آب گرفتن نیست هم بشرط
اجمال گفتن بنگفتن غالب آمده ش اجمال موقوف الانزاست و فاعل غالب آمده گفتن
هم گوش شنیدن شکوه تفصیل ناشنیدن مکن ش لفظ تفصیل [illegible] افزون کردن و برگزیدن
کسی را بر کسی و حکم کردن تفصیل کسی است مضاف است بسوی ناشنیدن ای باید گفت که
شنیدن شکوه [illegible] که من ناشنیدن را بر و تفصیل داده باشم چه اگر سخن چیزی [illegible] هم
البته ناشنیدن بر شنیدن غالب شد هم این شهر که آرایش هفت اقلیم است + عشرتگه شهریار
جم و بیم است + مصر نیست که بر مصر تفوق دارد + آرسته آرسته [illegible] ابراهیم + ش
مصر اول بمعنی شهر و دوم نام شهر معروف یوسف علیه السلام مقصود نیست بل کسی که متصف بصفت او
بود مثل حاتم و رستم و ابراهیم مشترک در جد حضرت یوسف و ممدوح یعنی این شهر مصر معروف

تفوق دارد و چرا تفوق نداشته باشد که یوسف آن حضرت یوسف بوده اند و یوسف ابن ابراهیم
است و چون جد نسبت به پسر افضل باشد این شهر نیز نسبت بآن شهر افضل خواهد بود و درین رباعی
کمال گستاخی را بکار بسته نعوذ بالله من شرور انفسنا ومن سیات اعمالنا صدق الله عز و جل
فی کل واد یهیمون آمدیم بر اینکه وزن مصرع رابع این بیت مفعولن مفعول مفاعیلن فاع
هم چند القصه که هر روز آفتاب جهانتاب محاذات دولتخانه بادشاهی را بیت الشرف خود میداند
یعنی محاذات پادشاهی را بیت الشرف به حقی که شرف کوکب در وی باشد چنانکه بیت الشرف آفتاب
حمل است ا هم و در گردوی گچ کاری در و دیوارش که از صبح فرو نشانده تا شام رومال
زرتار می افشاند یعنی حرف در بمعنی بر آمده رومال زرتار عبارت از خطوط شعاعی می افشاند آ
می جنباند یعنی بر اسپ (?) گردوی گچکاری مکانانش که چنین و چنان است آفتاب تا شام
رومال زرتار خود می جنباند پس باء موحده در اول رومال چنانکه در اکثر نسخ یافته میشود غلط باشد
هم عالمی در امید واری که جهان کهنه جهان نوی یافت یعنی یای تحتانی در آخر نوی مجهوله است
و جهان نو عبارت از شهر نورس پور است و کاف در صدر قوله جهان الخ برای علت است
و عالم عبارت از اهل عالم در امیدواری بر آمد مقصود خود اند چه هر گاه جهان کهنه بسبب تعمیر این
جهان نو یافت مقصود ما هر چه هست بخوبترین وجه خواهد بر آمد هم زمین را گرد سجده شکر جبین
که مراد وی یعنی از آنچه در دل بود بر آمده یعنی به اضافت ای بر جبین زمین هم
عرض و طولش را باقی با نشینه قرار نداده که آسمان بر جهت خراشی گردش تواند گردید یعنی
یعنی در عرض و طول با افلاک مماس شده باعث خراش او میگردد هم اگر در خور حشمت خود و فر
خاک گیرد ارض کل یک خشتش میبود یعنی سفر مود یعنی مساخت معلوم میشود یعنی همسان
امر کردن باشد اگر در باب بنای این مکان در خور حشمت خود امر میکرد چنان و چنین میبود

هم شده است اگرچه واقع بدامان کوه + برآورده سر از گریبان کوه بش دامان کوه گوشه
وطرف کوه از گریبان کسی سر برآوردن کنایه است از اتحاد وی که اینکه هم ادشود ناصر علی
شعر زخود پنهان شدم از جیب آن یکتا شدم هم پیاله سباحل غوطه خوردم هم از دل دریا شدم
پیدا + پس معنی شعر چنین باشد که هرچند آن شهر در دامن کوه واقع شده اما باعتبار
بلندی عمارت خود کوه شده و تمکینی گفته که اگرچه پائین کوه واقع شده لیکن در ارتفاع
عمارات از گریبان کوه سر برآورده و بالا رفته هم زمین آسمان منظر از منظرش + در فتح
بر ملک یا باز از درش + بش منظر بمعنی جای نظر کردن و آنچه اگاهی بمعنی دریچه که در عمارات برای
دیدن بطرف راه وغیره برآورند نیز آمده و فارسیان بمعنی صورت نیز استعمال کنند چنانکه گویند
فلانی نیک منظر است یا کریه منظر آسمان منظر بمعنی مکانی خواهد بود که منظر او مثل آسمان باشد
مثل فلک تخت یعنی منظرهای این شهر در بلندی بمنزله آسمان اند باعتبار این منظر زمین را
آسمان منظر توان گفت که منظر زمین مثل آسمان است و حرف از در مصرع ثانی بمعنی بیانی
هم و تواند شد و بر تقدیر ثانی معنی مصرع چنین باشد که این دروازه شهر نیست بلکه در فتح
است که بر روی ملک باز شده هم بایوان کند چون سلام آفتاب + وید ابرو طاق بارک جواب
بش در مصرع ثانی نسخها متفاوت واقع شده اند در بعضی در اول مصرع ثانی کند مضارع از کردن و در بعضی کشند
از کشیدن و در بعضی دهد از دادن و همدران مصرع در بعضی نسخه با موحده و را مهمله مضاف بسوی جواب بشرط نسخه کشند
از کشیدن و در بعضی نازک بنون بشرط نسخه کند از کردن و در بعضی بارک بموحده و رای
مهمله مخفف بارک الله بشرط نسخه دهد از دادن و تحشیش شگیچند بهار هاین نسخه صحیح است چه در بهار عجم
در مثال لفظ بارک همین شعر آورده و در بعضی بارش بموحده و رای مهمله و شین معجمه بشرط همان نسخه
دهد از دادن بهر کیف بر تقدیر اول یعنی کنند و با موحده معنی شعر چنین باشد که اگر آفتاب ایوان را

سلامش عذ ابروی طاق ایوان بارجواب بر خود کشیده و در ابروی طاق اضافت تشبیهی است
که جمهور آنرا اضافت بیانیه تعبیر میکنند پس حاصل آن چنین باشد که ایوان در جواب سلامش
چندان اهتمام بکار نبرد بلکه بابروی طاق جواب دهد و مقرر است که هر که چندان حضرت و وقار
نداشته باشد جواب سلامش همین بگوشه ابروی دهند و تعبیر از جواب سلام بلفظ بار اشارتست
بدینکه دادن جواب گو باشاره ابرو باشد هم نسبت باو خالی از تکاره نیست و در اسناد کشیدن
بارجواب بسوی ابروی طاق مجاز است و الا مراد آنست که بارجوابی که بابروی طاق موزونست
آن ایوان کشد و بر تقدیر نسخه ثانی یعنی نازک کند ابرو مفعول اول فعل کند است و نازک مفعول
ثانی و جواب فاعل آن ای جواب ابروی طاق را نازک کند و ابرو نازک کردن محاوره ایست
که در وقت چین در ابرو انداختن گویند و این استعمال بیشتر در وقتی است که باعث چین ابرو
غرور و تکبر بود چنانکه این فقره در تعریف پادشاه است شعر از پهلوی تربیت آفتاب کند منیرش
ماه نو ابرو بچرخ نازک کند ملا ابو البرکات منیر گفته زترا هلال ابرو نازک و داری بعد منت
میان چون مو نازک + با ابروی قوسیاهی دادن از آن + از نازکند هلال ابرو نازک + معنی
نسخه ثالث و ران بعد ظاهر است و این هر دو معنی بلطافت هر دو معنی مذکور نمیرسد هم بر سرش
از زمین دامنی می فشاند + از کرسیش دعوی بکرسی نشاند من المخفف اگر دامن افشاندن
بر چیزی و از چیزی بصله بر و از و بصله موحده عبارت از دوری گزیدن است از چیزی
و این خواه بسبب ناز و تکبر باشد و خواه از جهت نفرت اما ما نحن فیه اول است هر که چین بصله بر
و از و درین هر دو مثال شاعری گوید دامن مفشان برین خاکی که پس از مرگ مرا زین در تو
که بر و خاک غبارم + خاقانی گوید جان فشان و آور در راه کوبه و در باشد تا شوق با
چو دامن بر فشانی زین زمین + کرسی تخت کوچک که بفارسی آن سندلی بسین معاکو گویند و نام

مقامی بالای عرش و بلندی که بنای عمارت برو گذارند و دعوت کرسی نشاندن ثابت کرده
آن بلبل چه قصه واست که زمین اگر چه پیش از این [illegible] عرش میکرد اما دلیل بر آن دعوی
نبود اکنون که کرسی این مکان بر زمین [illegible] است آن دعوی بدلیل [illegible] ثابت کرده
چه این مکان از عرش بهتر است و مناسبت عرش [illegible] ظاهر است [illegible] را از [illegible]
را ترک کرده بجای آن [illegible] بعرش لاحق بوده و توجیه آن به دو وجه نوشته که زمین اول
عرش بودن خود اعراض و انکار داشت که عرش نیستم و این دعوی انکار خود را از کرسی آن
محل مدلل و مستحکم کرد و از عهده خود گفته بر آمد یا آنکه زمین بعرش بودن خود کبر و غرور میداشت
از کرسی محل او دعوی خود را ثابت و محقق گردانید یعنی اگر عرش نیستم کرسی بالای من است چنانچه
در تقریر اول انکار زمین او از عرش بودن خود است و در توجیه ثانی اقرار آن باثبوت دعوی
انتهی کلامه مولف گوید توجیه اول رو براه است و توجیه ثانی مهمل زیرا که دامن افشاندن مطلق
غرور نیست بلکه از غرور و تکبر اعراض از چیزی است چنانکه نوشته شد و معنی اعراض در اینجا
راست نمی آید کما لا یخفی علی الفهیم و باز گفته که در یکی و نسخه [illegible] یافته شده بعرش از زمین جدا معنی
بر فشاند الخ و شین معجمه را در مصرع ثانی بمعنی خود نوشته مولف گوید غالب است که حرف [illegible] را
که مخفف اگر است از برای معجمه گرفته و فاعل بر فشاند محل را قرار داده چه معنی این شعر چنین گفته
که آن محل از زمین خود یا عرش اعراض کرده ای یا لاتر از دریافته و از کرسی خود دعوی اعراض
ثابت و محقق گردانیده انتهی کلامه هر چند عبارت قوله یا عرش اعراض کرده [illegible] است
چه صله اعراض کردن حرف از باید نه موحده اما معنی شعر نقصانی ندارد هم اعالی و ادانی [illegible]
بتقلید هم در ارتفاع و استحکام عمارات رفعت را سرفرازی و متانت را [illegible] داده اند
[illegible] اعالی [illegible] فعالی جمع اهل تقلید کار در عهده کسی کردن کما فی منتخب پیروی کردن

کذا فی الکنز و ہذا ہو المراد ۔ نا ہم بمعنے یکدیگر یعنے یکی بتقلید دیگرے عمارات را ارتفاعی داده که رفعت سرفرازی دیگر یافت و استحکام چنان بخشیده که متانت از سنگینی دیگر حاصل شد و سنگینی بمعنی وقار است و حاصل کلام آنست که هر چند رفعت خود از منیتر صاحب مرتبت اوست متانت خود از سابق با وقار بود لیکن سرافرازی و وقاری که اکنون یافت نداشت چه اینقدر رفعت و متانت در بناها و عمارات دیگر بهم رسیده بود هم در بالا بردن قصر و ایوان و کاخ و منظر زمین ها بر داشتن مصالح آنقدر بته افتاده است که پشت گاو زمین از سنگینی و گرانی بلند و پست گردیده پشتِ مصالح نه در بایست بنا و عمارات مثل خشت و سنگ و گل و مثال آن چنانکه سابق نیز گذشت و بر داشتن مصالح تحمل آن بار بر خود پوشیده نماند که در بعضی نسخه بته افتاده ای بجای پستی نیل کرده و در بعضی نه افتاده منفی است بر تقدیر اول در فقره لاحقه گردیده ماضی مثبت است و بر تقدیر ثانی نگردد مضارع منفی است و حاصل فقره آنکه از بسکه برای بلندی قصر و ایوان وغیره بسیار مصالح بر زمین طیار شده پس زمین بسبب حمل آن چندان مائل به پستی شده که پشت گاو زمین از سنگینی و گرانی آن پست و بلند گردیده چه عادت چو این است که هر جانب که بار گران تر باشد از ان طرف پشت را مائل به پستی سازند پس بالضرور پشت از جانب مخالف بلند شود یا زمین آنقدر نه افتاده که پشت گاو زمین چنین و چنان نشود آری خواهد شد و این استفهام اقراری است و در بعضی نسخه بجای سنگینی نبودن که بمعنی گرانباری است سبکی بیای موحده بمعنی خفت است در تصورت بر داشتن مصالح بردن مصالح است از انجا و بته افتادن عبارت است از وقوع غارها در زمین و حاصل فقره چنین خواهد بود که برای بالا بردن کاخ و ایوان وغیره زمین از حاصل کردن مصالح و بردن آن از انجا بجای دیگر چندان بته افتاده ای آنقدر غار در زمین بهم رسیده که زمین هر جا بسبب وقوع غارها سبک شده پشت گاو

از اینجا بلند شده و به جانب مکانات و کانهای مذکوره گرانبار شده پشت آن گاو از آنجا
پست گشته هم از کثرت بنا و وسعت فضا دیهها و محله و در محلها شهری است درین فقره
کمال بلاغت بکار برده که چه و علت پستی کثرت و وسعت در هر یک از دو جزء ملحوظ گردید
چه در هر شهر محله شیوا شده مگر آنگاه که یا خطه وسعت فضا داشته و کثرت بنا داشته باشد و باید او را
جزء ثانی کما لایخفی هم در هیچ کوچه پا نمی نهند که از وجه رطوبت رود و سر و ترانه سرایان
در یکجا اصول نقل بشناسند هند شش یکجا اصول با اضافت بیانی چه یکجا اصول یکتا است لغسل
بشناوردن از عالم تن بشناوردن درین فقره مبالغه است در تازگی ترانه یعنی بسبب کثرت
تازگی ترانه یکجا اصول چندان طراوت بهم رسانیده که در هر محله که پا می نهند در یکجا اصول بغسل
بشناوری میرسند هم هر چیز که مقتضای طبیعت شود کامران و کامیاب شش ای هر چیز به آنچه
مقتضای طبع او است کامیاب شده و در فقره های لاحقه بیان همین است هم حسن در آن
شوخی و خود نمائی عشق در عین بیباکی و رسوائی حسن آن با اضافت بسوی شوخی یعنی
اندازه ملحوظ گردیده ظاهر آن نیست که شوخی و بیباکی دارد و بنده طلعت او باشد که آن ای
ای چون اقتضای حسن خودنمائی و شوخی است و اقتضای عشق بیباک شدن و رسوائی است
هر دو را اینجا بسر رسیده است هم شوق را گریبان دریده پنجه در کارش پنجه در کار ای پنجه
مصروف گریبان دری است چه اقتضای شوق همین است هم صبر را بر فوگری عقده بر تار
شش عقده بر تار انداختن گره زدن یک طرف شده رقت و دوختن ای صبر بر رفوگری
گریبان که پنجه شوق دریده شده عقده بر تاری اندازد چه اقتضای طبع صبر همین است هم
صومعه را رونق میکده اشیخان در مریدی رندان شش اگر بر مذاق رندانه چنانکه عادت
شعر است گفته آید که در صومعها چنان رواج حق گشته بر رونق کار آمده که رونق میکده که

هجوم می کشان و کثرت می کشی و امثال آن باشد در صومعه حاصل است و شیخان مرید رندان
میشوند معنی خوبی است لیکن اینقدر هست که این معنی خلاف مقام است چه مقام مقتضی بیان
کامیابی هر چیز است به مقتضای طبیعت خویش اگر گوئی بیان کامیابی میکده و رندان
موجود است گویم بیان کامیابی صومعه و شیخان فوت میشود و اگر در صفت رواج شرع
گفته آید که صومعه را باعتبار هجوم کردن حضار میکده که بعد از توبه صورت بسته رونقی دست داده
که میکده را حاصل بود و آن این از آن عالم است که مثلاً اهل بزم کسے ترک عادت خود کرده در بزم
دیگرے روند آن وقت گویند که رونق بزم فلانی همه صرف این بزم شده و یای مریدی
برای مصدر متعدی چنانکه مرزا بیدل گفته شعر آن روا را بافسری فرق سعادت برده است
یعنی برای افسر کردن سعادت و حاصل فقره دوم چنانکه گویند که شیخان در مرید کردن رندان
مصروف اند پس بیان کامیابی میکده و رندان از دست میرود هم دکان سود در بازار تجار
و نشو و نما در سر زمین دهاقین سپر کیل زر لشکریان مراعات صرف حال رعایا شش
تجار بضم و تشدید جیم و بالکسر و تخفیف جیم جمع تاجر کذا فی منتخب دهاقین جمع دهقان که معرب
دهگان است کیل زر کیلے که بدان زر پیمایند و سپر را کیل زر قرار دادن عبارت است از نا سنجیده
دادن زر چنانکه گویند نیست حاجت که بگیرند بزر آئینه را + میدهد رنگ خسم زر بسپر آئینه را +
هم ندارد غم از اهل این شهر + طلسمیست در دفع غمهای دهر ششم بهر جسم و فائده
و طلسم حکمت ساختن و چیزی بجهت حفاظت هم مصنوعیست از ترکیبات گزند + که وارد
رفاهیتش کوچه بند + شش مصئون در اصل بهمزه بر وزن مفعول بود و بعد تخفیف همزه بر وزن
مفعول مانده و این تخفیف نه از تصرف فارسیان است بل از جمله تعلیلات صرفی است رفاهیتم
و رفاهیت بالفتح آسان و فراخ عیش شدن کذا فی منتخب کوچه بند بمعنی کوچه بندی از عالم

پابوس یا و خونریز بمعنی پابوسی و خونریزی هم سرکوی خنیاگران زهره خیز نسیم در و بام
شان نغمه ریز + ش خنیاگر مرکب از خنیا بر وزن دنیا بمعنی رود و ساز و نغمه و گر کلمه
نسبت است زهره خیز از عالم حسن خیز و امثال آن که گذشت یعنی جایی پیدا شدن زهره و غیره
هم ورع بسته تار آواز شان در نهانی ز خود گوشش ساز شان + ش ورع بالضم
و بالفتح پرهیزگار شدن و بفتحتین را نیز آمده کما فی منتخب و در ما نحن فیه همین است هم بهر گام
سر بر فلک غرفه + بهر غرفه در طرفگی طرفه + ش سر بر فلک تمام مرکبی است بمعنی چیزی
که سرش بر فلک باشد غرفه بالضم بالاخانه بر کنار بام کما فی منتخب طرفه نو و شگفت و طرفه در آخر
شعر عبارت از معشوق عجیب شکل است هم به پیچاک موها که در پا کشند دل اهل نظاره بالا کشند +
ش پیچاک مرکب است از پیچ بمعنی حلقه و کاف که کلمه نسبت است چون مغاک بمعنی گودال چه
مغ بمعنی ژرف است و مغاک بمعنی عمیق و ژرف کننده است و نیز پیچاک بمعنی کمند باشد که صاحب
حلقه است هم گرفته پی کار خود بوالهوس + سر کوچه عاشقی با عسس + ش ظاهر آنست
که شعر دو لخت است و واو در اول مصرع ثانی مقدر ای بوالهوس ای کار خود گرفته
و در کار خویش سرگرم است و سرکوچه عاشقی با عسس نزاع دارد ای عشاق در کوچه عاشقی پا استوار
میکند اما عطف اسمیه بر فعلیه لازم می آید چه در مصرع اول گرفته فعل و بوالهوس فاعل و پی کار
خود مفعول آن و در مصرع ثانی سرکوچه عاشقی مبتدا و با عسس خبر آن [illegible]
و شاید هر دو مصرعه مربوط باشند و بوالهوس فاعل و سرکوچه عاشقی مفعول فعل گرفته و پی
حال و پی کار خود مفعول له ای بوالهوس بجهت کامروائی خود سرکوچه عاشقی را با عسس
بی ممانعت گرفته در آن بیباکانه سیر میکند و کوچه عاشقی گرفتن بوالهوسان عبارت از ادعا
عاشقی باشد و الا از بوالهوس تا عاشقی مشرق تا مغرب راه تواند بود هم گر آید حدیث وطن

درمیان ۱۲ زور و غریبی بنالد زبان ۱۲ شش یعنی در بیمقام با وصف مسافری و غریبی
آن ناز و عیش حاصل کرده اند که اگر احیاناً ذکر وطن بمیان آید شکوه بر زبان نخواهد گذشت
هم در هر دکان رسته بازار شش کی بتار شعاعی طنابی گردیده کار هر ارسود و سودا راست آمده
شش رسته بدون الف و راسته بالفتح مستعمل یعنی راه راست ظاهرا اول مشتق از رستن
بالفتح بمعنی خلاص و نجات یافتن است چون قدر زمین برای آمد و رفت خالی گذاشته شده
از تصرف دیگر مثل تعمیر دکانات و دیگر اکثر بازار ها نشد بدین نام خوانده اند در کتب لغت آورده
که رسته بمعنی مطلق صف حیوان باشد یا انسان یا شیء دیگر مثل رسته دندان و رسته
مروارید و نیز خانهای که در یک صف واقع شده باشد پس تواند بود که چون خانه و دکاکین
بر طرف راه واقع میشود آن راه را بمجاز رسته خوانده و شاید رسته مخفف راسته باشد و راسته
راه راست هموار است چنانکه در برهان آورده و هر کسیکه از راسته و رای نسبت چون
اینهمه و نسبتی اکنون بدانکه اضافت رسته بسوی بازار ظاهرا اضافت عام بسوی خاص است
از قبیل درخت اراک و علم فقه و امثال آن چه رسته عام است از آنکه بازار باشد یا غیر آن
طنابی شدن هم کان صاحب ارتجم یعنی خط کشیده شدن نوشته و همین فقره پسند آورده هم
فائده راستی و درستی با نیز تنبه که کج بیعان از رسته راستی بیرون نتوانند رفت شش
درست یعنی صحیح و راست مقابل کج و هر و بچار یعنی نیک کار و نیک معامله مستعمل ۱۲
هم چنانچه از کهکشان میان به بندگی خدایگانی محکم کرده زمین نیز کمر بنفع رسانی بسته شش
حرف از بیانیه است یعنی میان کهکشان که همان کهکشان باشد هم نه بازار گلزار باغ
دکن ۱۲ چه مجو است بستان ملک این چمن ۱۲ شش کاف اضرابیه در مصرع اول بعد از بازار
مقدر است یعنی بازار نیست بلکه گلزاری است در باغ دکن پس باغ عام باشد و گلزار خاص

یعنی جائیکه دران تخته گلها شگفته باشد و در اول مصرعهٔ ثانی لفظ چه استفهامیه است و کلام مشتملست
بر سوال و جواب یعنی بستان ملک چه چیز میجوید جواب میدهد که آرزوی همین چمن میکرد
و این چمن عبارت از همان بازار است ص بطول مقالات شیدائیان + بعرض خیالات سودائیان
ش معنیش ظاهر است ص زیب زیور و زیب رشک سپهر + بر اوج دکاکین پر از ماه و مهر
ش زیور بمعنی زینت و آرایش کما فی برهان و ماه و مهر عبارت از معشوقانی باشد که در دکانها
بجهت فروختن اجناس جلوه گر اند ص سیه چشم سبزان رنگین نگاه + بشور نمک از شکر باج خواه
ش شور بمعنی شهرت و نمک عبارت از ملاحت حسن و باج خواستن از شکر باین اعتبار باشد
که نمک شان آنقدر شهرت و غوغا در عالم انداخته که شکر اینچنین غوغای خود در عالم
نیفگنده و باشد که شور بمعنی همان نمک بود پس معنی آن برین تقدیر چنین باشد که شوری نمک
شان چنان مرغوب طبایع افتاده که درین باب از شکر باج می گیرد ص بسودای ایشان چو
کوشیده جان + به بیعانگی رفته دل درمیان + ش معنیش ظاهر است ص سر عقل را داغ
دیوانگیست + بلی حسن بازاریان خانگیست ش داغ دیوانگی داغی که عاشقان
بر سر سوزند از عالم داغهای که بر دست و امثال آن میسوزند مصنف در پنج رقعه در عبارت
ازدواج حسن و عشق گفته داغ را بر سر جا داد که افسر هم چنین و در رقعهٔ دیگر گفته سائبان
سیه تاب داغ بسر بادیه خورشید قیامت جنون و رسوائی و آنچه عبدالرزاق یمنی نوشته
داغیکه بجهت دفع سوزش سودا بر سر گذارند انتهی مناسبت بمقام ندارد و حسن خانگی حسنی که با اعتبار
باشد مقابل حسن بازاری ص ز اعجاز چشمان جادو مپرس + ز عابد فریبان هند و مپرس
ش اعجاز چشم ظاهرا مرکب بمعنی کسی که چشم او در دلفریبی مانند اعجاز است بقرینه عابد فریبان که
در مصرعهٔ ثانی است اما این لفظ نادرست و شاید که اعجاز مضاف باشد بسوی چشمان ...

وجادو صفت چشمان باشد ای چشمانیکه ساحر اند از اعجاز آنها مپرس که چگونه است وجادو
بمعنی سحر و ساحر هر دو آمده و میشود و در مصرعهٔ ثانی صفت عابد فریبان است ای عابد فریبانی
که هندو انداز ایشان مپرس که چگونه اند هم قناوند در کفر و صبر و شکیب + حذر از کفر تا
زنار زیبش کفر گردیدن و حاصل فقره اینکه با صبر و شکیب مردمان گرایش ندارند
و میخواهند که صبر در ایشان نگذارند و لفظ باید کرد در مصرع ثانی مقدر است ای حذر
باید کرد و زنار زیب بمعنی آنکه زنار بر و زیبنده باشد از عالم جامه زیب آنکه جامه بر بدنش زیبا بود
هم ره مایه داران ایمان زنند + بجور از نقد دل و جان زنند یعنی نقد زدن تاراج کردن
نقد هم سپر تقوی هر که میگردد ورد + از ایشان سر صندل آلوده کرد + یعنی اضافت سپر
بسوی تقوی بادنی ملابست است و مراد آن است که سر هر که بسبب تقوی ورد میکرد
خالی از سبب آن درد ماغ بهم رسانیده بود از زنارداران سراسر صندل آلود ساخت و صندل
رافع درد سر خود هست و نسبت صندل بزناداران بسبب آنست که برهمنان بعد از غسل صندل بپیشانی طلا
میکنند چنانکه گوید + همه صندل جبین اند برهمن کیشان + میکنند درد سر ما معشوقی شان هم بدل از زر
و ید پیغام ده + پر از بوسه لبها و دشنام ده + یعنی پر از بوسه صفت لب باعتبار زدن بوسهای کثیر از لب با
هم از الفت فراق دو چشت ز دوائی و انس گزینی و دلنشینی چه توان گفت ای این امور قابلیت بیان
ندارند هم از خاک آدم ازین خاک تیره + که کرد و ملایک سجود + یعنی ای اگر آدم ازین خاک سرشته
نمیشد اینقدر بزرگی و عظمت از کجا بهم میرسانید که ملائک با اینهمه بزرگی پیش او سجده میکردند
این شعر با عبارت سابق هیچ علاقه ندارد تا باید گفت که معنی انس و غیره ازین شعر چه طور
مستفاد میشود هم سر دکه تجار مایه دار اینخاک پاک را کالا ساخته با ایران و توران برند تا در کشاکش
فتنه و آشوب گاه گر و درست دلهای خراب و تعمیر سینه های ویران کنند یعنی تجار ضمیر و تشنید

جیم جمع تاجر یعنی بازرگان کالا رخت و متاع گل کردن سرشتن خاک در آب بجهت تعمیر هم
اگر بسبز رنگی بدیده کشند آنچه تا حشر از زمین خواهد رست ببینند ش یعنی اگر آن خاک را بجای میل
سرمه بودن در دیده کشند الخ هم فی المثل اگر بهم خریطه نوشدارو بود و بدنش بالضرورت آید
بودی ش خریطه ظرفی است از پوست و جز آن نوشدارو یعنی پازهر کما فی برهان قاطع
و نیز درین شعر گراز زندگانی نماند اسپ بسی + چنانست کشد نوشدارو که زهر + و در بعضی مقام
که مقابل حنظل واقع شده بمعنی دوای نوشین ای شیرین باشد و این ظاهرا همان مرکبی است
که نزد اطبا متعارف است عرفی سه لذت تلخی در دو تو اگر شرح دهم + نوشدارو دل فرستم
بسلام حنظل + و از بعضی مقام بمعنی دوائی معلوم میشود که در علاج زخم بکار آید عرفی گوید
خرابهٔ دل مجروح استان تو باد + ز نوشدارو الطاف شامات معمور + و فیه ما نحن فیه اول است
ظاهرا حرف ظرف و نیز اول لفظ بدل مقدر است و ضمیر شین یعنی او راجع بطرف خاک آمی اگر فی المثل
این خاک در خریطه نوشدارو نبود و آن خاک را در بدل نوشدارو بالضرورت آید و همی بود
این خاک را از خریطه بر آورده بجای نوشدارو بکار میبرند و ظاهر است که ادویه را بدل هم
میباشد که اگر آن موجود نبود آنرا بجایش بکار آرند هم زهی خاک پاک سعادت فزا است +
که غلطیدن آن زاغ گردد هما + ش سعادت فزای ظاهر آورده گویند که از اول سعادت فی الجمله
باشد و بعد از آن بر او افزون شود درینصورت تطابق در مصرعین بهم نمیرسد چه زاغ خود سعادت
ندارد و شاید که اعم باشد از ینکه از اول بود یا نه بود چه افزون و سعادت بر حال سابق است
اگر از اول نبود و بر سعادت سابقه است اگر چیزی بوده باشد و همین اقوی است هم غبارش
که بر سرمه بیزد جلا + مقام نشین است بر توتیا + ش جلا بالفتح والمد از خانمان بیرون کردن
و شدن و بالکسر سرمه یا سرمه ایست مخصوص و فیما نحن فیه بالکسر است چه معنی اول با لفظ کردن

آمده و با چنین دیده نشده و علاوه ازین معنی هم ندارد و جلا بکسر بلفظ تخجبن بمعنی جلا دادنست
پس حاصل شعر چنین باشد که غبارش که سرمه را جلا میدهد بر توتیا تقدم دارد و توتیا سنگ
سرمه را گویند اکنون بمعنی سرمه سوده استعمال یافته و لهذا توتیا کردن و شدن استخوان بمعنی
سوده کردن و شدن آنست هم ز گردش صبا گشته نکهت پذیر ۰ تو گوئی نفس داده سر
در عبیر ۰ ش عبیر خوشبوئی است مرکب معروف و سر دادن یله کردن و ظاهر آنست که
نفس عبارت از نفس صبا است که همان صبا باشد باضافت بیانی یعنی از گرد اینجا صبا چنان
نکهت گرفته که گویا نفس خود را در عبیر سر داده و از خوشبو گرفته هم تیمم از و آنچنان تازه رو
که رو سازد آبحیات از وضو ۰ ش رو ساختن منفعل شدن و این مجاز است چه رو ساختن
در اصل حالتی است که در انفعال بهم رسد از زشتی هیئت رو و رو ساختن آبحیات از وضو باین معنی
است که آبحیات بسبب وضو کردن مردمان از ان انفعال پذیرد چه آن وضو بتیممی که بر آن
خاک کشند تفوق ندارد با آنکه آب ناقض تیمم است لیکن خصوصیت آبحیات بیجا است مطلق
آب کافی است چه وضو از آبحیات بود یا از آبهای دیگر تفاوت ندارد آری اگر کوثر یا تسنیم
گفتی جای داشت چه پاکی آب در وضو ضرور است و پاکی آب کوثر و تسنیم از آبهای دیگر
افزون و آبحیات به جان بخشی شهرت دارد نه در پاکی ظاهرا همین لطافت و پاکی آبحیات
مد نظر داشته و پنداشته که چون جان میدهد پس بنسبت این آبها لطیف و پاکتر هم است
هم لطافت هوایش در آن درجه که اگر بر هوای خلدش ترجیح دهم رضوان از هوای سخنم
بی تامل تصدیق کند ۰ ش اضافت در هوای سخن بیانی است هم عاشقان باینجا که رسند
سر از هوای یار خالی ساخته ازین هوا پر کنند و تا هوای اینجا نشنوند هوای کارشان خوب نگردد
ش کاف ما بین اینجا و رسند ظاهرا برای ربط لفظی محذوف است یعنی بمجرد اینکه رسند

هوای کار رونق و آب و تاب کار هم همه جا هوا پرستی عیب است و اینجا هنر ش در هوا ایهام است کما هو ظاهر هم هوای کز دم جیوان چکد + فشارند یک مشت صد جان چکد + ش یعنی اگر یک مشت بفشارند هوای که از میان مشت بسبب افشردن بیرون آید گوئی صد جان است که بیرون می تراود چه هوای مذکور بعینه جان است هم نفس روح پرور بتعریف او + لطافت مشرف بتشریف او + ش روح پرور ترکیب فاعلی است تشریف بزرگوار گردانیدن هم از و عیسوی دم صبا و شمال + زبر و ردگانش یکی اعتدال ش صبا بادی که از مشرق وزد و کما فی منتخب شمالی بادی که ما بین مشرق و بنات النعش وزد کذا فی منتخب هم آبش خود از چهره دل گرد غم میشوید و نمیش از زمین تن بدل سبز موی صحبت جاوید میروید ماهی سر چشمه اش اگر در آب بقا افتد چون برخود جنبد از بیجا جا بجا افتد ش برخود جنبیدن عبارت از آگاه و خبردار شدن و بخود و ارسیدن کنایتی گویند باو کیفیت چون وزد عاشق چو نخل میوه دارد تا بخود و نبیند سرش در پیش پا افتاده است و کلمه تا بمعنی هر گاه است ای هر گاه بخود و ارسد که من کجا هم الخ و طرفه اینکه صاحب بهار عجم تا راجزو این محاوره فهمیده تا برخود جنبیدن در بحث تای فوقانی مع الالف ضبط نموده و چون چنین است فیما نحن فیه بجای تا چون آمده و اینهم بمعنی هر گاه است هم مسیحا هر گاه بعلاج تشنگی خود پرداخته از عکس آفتاب ولو در ان انداخته آب خضر از بن بیم خود را با آن نسنجد که از بس گرانی سبک نگردد ش سبک بمعنی خفیف و ذلیل یعنی از بسکه آب خضر نسبت باین آب گران است البته پیش او ذلیل خواهد شد لهذا خود را باین آب نمی سنجد و سنجیدن بمعنی قیاس کردن چون گرانی و سبکی چیزی از سنجیدن دریافت شود و لفظ سنجیدن در مقام خوب واقع شده هم شود و نوک منقب چو زین آب تر + ز خجلت شود آب آب گهر ش

مثقب بالکسر انچه بدان سوراخ کنند و آنرا برما گویند مصرع زد لبهای غمگین چنان زنگ سوده
که زنگار گون گشته لبهای جو. شرح زنگار گون گشتن لبهای جو باعتبار سبزی است
که بر آب بهم رسد و آنرا در عربی طحلب گویند و در هندی کای نامند و قاعده است که هرگاه
چیزی را بر لب جو و دریا بشویند چرک که از آن چیز جدا شود و بسبب صدمهٔ باد و موج نزدیک
ساحل جمع گردد و این سبزی آب را که نزدیک ساحل است بزنگی که از دل شسته شده تاویل
نموده و این صنعت حسن التعلیل است مصرع نیارد کشیدن برون آفتاب. ازو عکس خود را
بچندین طناب. شرح درین شعر بیان عمق آب است و ظاهر است که هرگاه آب در چاه بسیار
باشد و چیزی را که در آن نشسته باشد بر آوردن مقصود شود البته رسن چند باهم پیوند داده
در وا اندازند تا قلاب بدان رسد و چون شعاع آفتاب متعدد اند آنرا بچندین طناب تعبیر
کرده و چون عکس آفتاب از آب بر نمی آید گویا بسبب عمق آب باوجود پیوستن طنابهای
چند باهم بر نمی توانند آمد و اینهم حسن التعلیل است مصرع سیر باغ و بوستان نصیب همه دوستان
زمین سبزه زار. شرح از تراوش شبنم برنگی که باید از نور سپور خاک فیروزه کهنه نیشاپور برند
و سایهٔ نسترین و ارغوان توده توده بوی و پشته پشته رنگ بهم ریخته و هوا داران سرو و
غوغائیان گل پرو بر یافته و آواز بر آواز انداخته نفسها از حکایت جام نرگس مست و نظرها
در مشاهده گونه لاله رنگ بست و تنومندی اشجار خزان و رتبه خواری و از برومندی شاخسار
بهار در برخورداری شرح فیروزه کهنه نسبت به فیروزه نو آب و تاب زیاده دارد چه کهنه
بسبب فرسودگی صاف تر شود و از تراوش شبنم برنگی یعنی بسبب تراوش شبنم که از سبزه می افتد
زمین ملصق بلوی گشته ای رنگی بهم رسانیده الخ هوا داران سرو عبارت از قمری سودائیان
گل عبارت از بلبل پرو بر یافتن عبارت از هجوم است چه در بسیاری پر یکی به پر دیگرے

متصل شود و آواز بر آواز انداختن و رساندن پیاپی انداختن و رساندن آواز آواز اول
کما فیما نحن فیه و دوم سالک هر وی ﴿ با نگ جرس قافله راست روانم ✤ در بادیه آواز
به آواز رسانم ✤ تنومند مرکب از تن و مند که کلمه نسبت است و واو در میان آن زیاده کرده اند
چون برومند بعضی در زیادت واو قید ثنائی نیز کرده اند و ندانسته اند که در حاجتومند نیز
زائده شده با آنکه کلمه حاجت ثنائی نیست و از برغستو بمعنی آنچه که از برغست پزند و برغست
گیاهی راست مانند اسفناخ که در آشها اندازند معلوم میشود که زیادت واو بلفظ مند نیز خصوصیت
ندارد چه الف در آخر آن برای نسبت است پس واو زائده باشد رنگ بست بمعنی ثابت
و ثبات هر دو است و آنرا زنگ بستی بیای زائده نیز و فیما نحن فیه بمعنی رنگین معلوم میشود
لیکن بعد تامل معلوم شد که بمعنی بصله از می آید نه در پیمان بهتر است یعنی در مشاهده
رنگ لاله نظر ثبات ورزیده از آن برنمی گردد و برومندی درینجا بمعنی بار وری شاخسار
نیست چه بمعنی بعد از بهار میشود نه در عین بهار پس برخورداری بهار از و متصور نباشد بلکه
مراد کامیابی بتماشا خسار است برخوردار مرکب از بر و خور بمعنی تمتع و دار که کلمه نسبت است چون
خواستار و نمودار و فروختار ﴿ درختانش نادیده روی خزان ✤ همه چون اطفال
پیران جوان ﴿ نادیده روی خزان شاید که خبر باشد و درختان مبتدا درختانش چنین
اند و شاید که حال باشد ای درختانش همه مثل حرص پیران جوان اند در حالیکه روی خزان
نادیده اند پس حال از ضمیری باشد که در خبر راجع بسوی درختان است و جوان بودن حرص
پیر عبارت از ترقی کردن حرص اوست چنانکه صائب گوید ﴿ مرد چون پیر شود حرص
جوان میگردد ✤ خواب در وقت سحرگاه جوان میگردد ﴿ ز نقل ثمرهای آن سرزمین ✤
پی سجده شکر سر بر زمین ﴿ پی سجده شکر ای برای سجده شکر کردن ﴿ گل چینش نهال

ازشمال رجوع پروانه از شمع افشانده بال + ش چنپه در هند نام گلی است زرد رنگ با آل افشاندن
بمعنی پرواز کردن چنانکه طغرا گوید نثر قدر سرو سرافراخته اندازه بال افشانی فاخته یعنی
گل چنپه که گرد درخت جنبش می کند گویا پروانه است که بر شمع پرواز دارد و شاید که بال افشانی
عبارت از ریختن پر بود و دیده می شود که پر پروانه گرد شمع ریخته میباشند پس حاصل شعر
برین تقدیر چنین باشد که گل چنپه که گرد نهال بسبب جنبش باد از شاخ بر زمین افتاده گویا
پروانه گرد شمع بال افشانده و پر ریخته اما لفظ بر که بمعنی علی است از معنی اول مناسب تر است
اول است هم بشاخ انبه برگ غلطان بناز + چو طوطی پا اندر قفس کرده باز + ای انبه
بالای شاخ درخت به فراز برگها بناز و خوبی می غلطد و این بعینه برنگ طوطی است که
در قفس پنجه خود بکشاید پوشیده نماند که غلطیدن انبه بر برگها بالای شاخ یک هیئت است و پنجه
باز کردن طوطی در قفس هیئت دیگر تشبیه اولی با هیئت ثانیه تشبیه یافته و از اجزای این هر دو
هیئت انبه بطوطی و برگ به پر پای او و شاخ بقفس تشبیه گرفته هم بدر رفتن چینها از ابروی
برگ + نم افتاده به پشت و بر روی برگ + ش بدر رفتن چین از ابروی برگ بجهت با
ملایمتی است که بسبب افتادن شبنم بهم رسیده هم نهالش خیابان و گلشن دلربا + گذشته
بر سینه کوبیده + ش مشت بر سینه کوفتن در حالت عشق باشد هم برو تازگی آنچنان بست
آب + که لغزیده در سایه اش آفتاب + ش تازگی بستن بر چیزی تازه و شاداب کردن
آن صاحب عجم در استعمال تازگی بلفظ بستن همین شعر سند آورده و درینصورت معنی شعر
چنان معلوم میشود که آب این درختها را چنان تازه و شاداب ساخته که هرگاه آفتاب در
سایه اش رسیده از غایت طراوتی که بسبب تازگی درخت در سایه اثر کرده پایش بلغزیده
اما لغزیدن نسبت با آفتاب چندان لطفی نبخشد و نیز از تازگی درخت بطراوت سایه پی بردن

بعدی دارد پس بهتر لرزیدا است و این نظر بجرم آفتاب سمت وقوع نیز دارد و چه آفتاب
لرزان می نماید و آدمهای لرزان گردیدن آفتاب در سایهٔ درختان بسبب سردی خواهد بود
و اینهم حسن التعلیل باشد و لطفی که در شعر هاست آنست که با آنکه آفتاب نیل سرد و دیگران آست
اما اینجا خود بسبب سردی لرزه بر اندامش می افتد هم بهر سوزد هقانی صبحدم + خیابان
خیابان هوای ارم + ش دهقان معرب دهگان و کان کلمه نسبت است و چون دهاقین
اکثر زراعت کنند یعنی مزارع مستعمل گشته هم اگر شام اگر چاشت از خرمی + هوا صبحی و
سبزها شبنمی + ش صبحی منسوب بصبح ای در چاشت نیز هوائی می وزد که در صبح باشد
سراپا طوطی بمنقار ریشم + که میخواهد از سبزه پرهای خویش + ش ای طوطی سراپای
خود را بمنقار خود ریش و زخمی کرده و پرهای خود را بر کنده چرا که میخواهد که سبزه این باغ را
بجای پر خود نشاند هم و بفرمان قضا جریان تخم فصاحت و بلاغت از عربستان و ترکستان
و تخم فضل و هنر از عراق و خراسان آورده در تنجاک پاک کاشته اند از لطافت زمین و نکوئی
جوهر آب و هوا حاصل دلخواه بر داشته یونان اگر در آب نمی بود هر آئینه از تاب رشک در آتش
می بود ش آوردن تخم فصاحت و بلاغت از ترکستان و عربستان و دانه فضل و هنر
از عراق و خراسان و کاشتن آن در تنجاک عبارتست از آوردن اهل کمال از جاهای دور و
متوطن ساختن آنها در ینمقام و حاصل دلخواه برداشتن از آن کنایه است از آنکه اهالی و سکان
اینمقام بسبب حدت ذهن همین تعلیم آنها بکمال فصاحت و بلاغت و فضل و هنر رسیده اند
یونان ملکی است معروف که حکما پیشتر از انجا خاسته اند گویند سکندر آب در وانداخت و خراب
کرد و هم از نجبت در این شهر تسلی می باشد + دریای جهل را درینی می باشد + در هر ناشر
از تربیت آب و هوا + بی زحمت مشق در ترقی می باشد + ش تسلی در اصل دلنشینی و

وخوش عیش شدن است و بمعنی دلخوشی و خوش عیش استعمال کنند اسیر گوید گی اسیر
از درد بیدرمان تسلّی می شود + بوالهوس هم سود میداند زیان عشق را + و چون خوش عیش
فارغ و آسوده باشد از رو مجاز باین معنی مستعمل گشته و فیما نحن فیه همین است بمعنی اول قبلا
با لفظ نیز آورده اند چون تمنا و تعد اسنجه کاشی گوید گر زانکه درین خجسته مطلب + اقبال
خواهم دیدنش تا + بنشینم بمراد خاطر + آسوده ز قیل و قال دنیا + چون صورت بدون معنی
اعتبار ندارد میگوید که تو از اهل معنی خواهی شد و درین امر چندان کامل خواهی گشت که برای
صورت خود معنی خواهی گردید و دریا و دراز مناسبات است هم رسیست که مدح طرازان
گاه بسنجش تیغ تیغ سخن را بر فسان زبان می کشند و گاه بحرفت انداز باز بازلفظ را بعید گاه
معنی پر از میدهند و گاه بصفت جولان اسپ اسپ طبیعت را از حرفی بیرون می آرند سخن طراز
رسید که چرا سخن مقربان درگاه قرب و منزلت خود را نیفزایم و بحدیث ایستادگان پایه تخت
دولت را بروی بخت نگشایم عزیزان بسیار اند انشاء الله تعالی تذکرة الاعزه علیحده
نوشته شود و حالا بحرف و حکایت بعضی از پروردگان دولت عظمی و مجلسیان حضرت اعلی کام
زبان را سعادتمند می کنم سمند سخن عبارت است از سخن مدح و وصف حرون بالفتح اسپ
سرکش و حرونی بیای مصدری سرکش شدن و نافرمان شدن حدیث از عالم سخن عبارت
از مدح و وصف هم باسامی سامی حضرات که صفحه بزم را مزین میدارند جای ثبت مقرر نمودن
حد خامه راقم نیست هرجا که خود خوش کرده مشرف ساخته اند بلکه هر یک بصد مبالغه دیگری را
بر خود تقدیم فرموده اند نقش اسامی جمع اسما که جمع اسم است پس جمع الجمع باشد سامی بلند
حضرات عبارت است از اعالیان که مدح ایشان بعد ازین بقلم می آرد پوشیده نماند که
چون در وضع اسامی ممدوحان لامحاله تقدیم یکی بر دیگرے و تاخیر یکی از دیگر صورت می بندد

وازین اشتباه می افتد که شاید مرتبهٔ مقدم عالی تر از موخر خواهد بود ولهذا درین فقرهٔ معذرت این امر بیان می کنند که برای اسامی بلند این بزرگواران محل نشست مقرر نمودن مجال خامه من نیست یعنی این تقدیم وتاخیر در ذکر اسامی خامه من از پیش خود اختراع نکرده بل هر مقام که پسند یکی ازان بزرگواران گشت مرا آن مقام مشرف کرده اند وازان اطلاع داده که نام من در فلان مرتبه از مراتب مذکوره باید نگاشت بلکه از غایت کسر نفس هر یک دیگری را بر خود ترجیح میداد ومیگفت که نام او بر نام من مقدم باید نوشت یا مفعول مشرف ساختن جا باشد که ببالا مذکور شد یعنی هر جای را که پسند کرده اند نام خود را بدست خود درجای مذکور نوشته هم بنازم بانصاف صافی دلان سش یعنی بر انصاف این صافیدلان ببایدکه نازکنم چه دیگرا از خود تقدیم دادن شیوه ایست که جز از انصاف نخیزد وحذف اسم اشاره در اول صافیدلان برای افاده حصر است چه هرگاه حذف صفتی در مشار الیه مقصود بود اسم اشاره حذف کنند چنانکه گوئی فلانی را سلام کردم ببیدرد مطلق بجواب من نپرداخت یعنی آن فلانی که بیدرد است گویا بیدرد جز او نیست تا احتیاج تعریف آن باسم اشاره افتد هکذا فیما نحن فیه گویا صافی دل جز ایشان دیگری نبود هم اول نواب مستطاب شاهنوازخان که از بس نوازش شاهی با نخیطاب والا سر افراز است واز غایت نیکخواهی وکارآگهی در جمله ملک منصب جمدة الملکی ممتاز جهت حراست بلاد ورفاهیت عباد برگزیده اند وبر همگنان ظاهر است که حشمت وبزرگیش نه بحسب واتفاق است بلکه بمحض استعداد واستحقاق سش این خطاب والا اشارت بخطاب شاهنوازخانی است جمدة الملک جمد بضم وبفتحتین وسکون ثانی جای بلند صلب احجار وجماد جمع مثل رمح وارماح ورماح کما فی الصراح وصاحب بهار عجم نوشته درینصورت جمدة الملک یعنی بزرگ وبلند سلطنت وولایت باشد انتهی کلامه برگزیده اند ای پادشاه واعاده ضمیر جمع بسوے

پادشاه بنابر تعظیم است نه بحسب بخت و اتفاق ای نه بحسب یاوری طالع و نه حسب اتفاق هم
لطف بالادست شاهنشه خویش نواخت صدر مجلس صاحب خود را شناخت ش
خوش بمعنی بسیار صدر مجلس صاحب دو احتمال دارد یکی آنکه صدر مجلس عبارت از ممدوح
باشد باعتبار عمدگی منصب او از جمله ارکان دولت شاهی و صاحب بمعنی خداوند عبارت
از پادشاه و بتصویر شعر و لحن تحت شود و تقریر شعر چنین برگرسی می نشیند که لطف بالا نوازش
او کرد و او خداوندشناسی نمود ای حق خدمت او بجا آورد دوم آنکه صدر مجلس عبارت از
پادشاه و صاحب بمعنی یار عبارت از ممدوح بود و در تصویر شعر یک بیت شود و گویا مصرع
ثانی علت مصرع اول است یعنی لطف پادشاهی او را بسیار نوازش کرد زیرا که پادشاه
یار خویش را شناخت ای معلوم کرد که کسی که لیاقت مصاحبت دارد او است و تحقیقی گفته
که پادشاه مصاحب خود را صدر مجلس شناخت ای قابل صدارت دانسته انتهی پس صاحب
مفعول اول و صدر مجلس مفعول ثانی فعل شناخت باشد هم برخ صاحب ممالکت محکم از دست
دین و دولت در پناه هم از دست + ش در پناه هم ای در پناه یکدیگر هم نامه تهدید
چون سازد رقم + در کفش تیغ دو دم گردد قلم ش ای فرمانی که برای تهدید بنویسند
الخ تیغ دو دم خبر و قلم اسم فعل گردد است که فعل است از اشتغال قصه هم مثل او یک تن
ندارد روزگار + رو بگردد هفت کشور رو برآر + ش رو آوردن بمعنی متوجه شدن است و
رو برآوردن بمعنی رفع پذیر شدن خواهد بود و اگر گویی مسئله در این دو شعر که اول
اثنائی و دوم از قدسی است رو برآوردن خود موجود است شعر رو برآورد زخم عشق تا خورد
در دوان در جگر می گنجید شعر داغ دل روی برآورد و مرا رسوا کرد + یارب این آئینه
در زنگ چه باشد غماز + گوئیم با لفظ داغ و زخم بمعنی به شدن زخم و داغ است چنانکه

در بهار عجم آورده که بمعنی متوجه شدن و با انهم رو آوردن در کسی یا چیزی یا بطرف و سوی کسی
و چیزی است نه گرد کسی یا چیزی و فیما نحن فیه ازین عالم است پس این نیز سند باشد و
باید که در مصرعهٔ ثانی پیش از قوله بگرد تقدیر او بکنیم یعنی برو و بگرد هفت کشور و برای سود سفر
متوجه شو تا دریابی که مثل او کیست یا بگرد متعلق بکلمه برو است که امر است از رفتن و او پیش
از قوله رو برار مقدر بود ای بگرد هفت کشور برو و در روی برار و متوجه شو و در بعضی نسخه دل بجای
رو یافته میشود و درین صورت دل اگر بمعنی آرزو و امید باشد معنی شعر مربوط میشود یعنی بگرد هفت کشور
برو و آرزوی که داری برار لیکن بدین معنی دیده نشده هم باشد از اعضا چو [illegible] خنده تر
از برای عالمی گردید بس + سق معنیش ظاهر است هم شاه دار و میر و سلطان گر کسی نیستش
لیکن بغیر از خان کسی + سق ظاهر آنست که سلطان بمجاز بر امرا اطلاق کرده چه سلطان داشتن
پادشاه همین و داشتن امراست در دربار خود یا حمل بر مبالغه باید کرد که پادشاه را همه امرا [illegible]
مطیع اند و در بعضی نسخه بجای سلطان هر و میدان دیده شده انهم چسپان است پوشیده نماند که
در مصرع ثانی خبر فعل ناقص که نیست باشد موجود نیست پس لفظ مقرب مقدر باید کرد ای پادشاه
را بغیر از خان که عبارت از شاه نواز خان است مقرب نیست یا نیست تامه باشد ای کسی بغیر از خان
پیش پادشاه وجود ندارد و این بهتر است هم در بزرگی چرخ را اسباب کو + باشد از اسباب پیش
این آداب کو + سق معنیش ظاهر است هم عمگشتی دیدا است اگر دیدار او + گشته نقد آستاد
از خسار او + سق دیدار مرکب از دید و آر و این ترکیب افاده سه معنی کند یکی معنی فاعلیت
چون فروختار بمعنی فروشنده و خریدار بمعنی خرید کننده دوم معنی اسم مفعول چون نمودار [illegible] نموده شده
و بمعنی نماینده اسم فاعل است سیوم بمعنی مصدری چون گفتار و کردار و اینوقت غالبا از حروف
زواید باشد چه گفت و غیره خود حاصل بالمصدر است و لفظ دیدار بهر سه معنی آید چه بمعنی چشم [illegible]

و دیدن مستعمل است پس معنی چشم ماخوذ از معنی فاعلی است و معنی چهره ماخوذ از مفعولیت و معنی
آشکا نیز غالب که از همین معنی ماخوذ باشد پس مخفف پدیدار گفتن چنانکه در بهار عجم است تکلف
بلا ضرورت است سیمین ثنائی گوید ــ ز دیدار تو پوشیده است دیدار ـ ببین دیدار اگر دیدار
داری ـ یعنی از چشم تو لقای دوست پوشیده نیست لقای او را ببین اگر چشم داری و معنی پدید
درین شعر فردوسی ــ اگر هست خود جای گفتار نیست ـ ولیکن شنیدن چو دیدار نیست ـ و
نیز شیخ شیراز گوید ــ بدیدار شیخ آمدی گاه گاه ـ نکردی خدا دوست در وی نگاه ـ و درین
شعر یوسف زلیخای جامی ــ علاجی کن که یک دیدار بینم ـ کزین پس صبر را دشوار بینم ـ شاید
بمعنی رو و چهره باشد و یک معنی یکبار ای یکبار صورت یوسف ببینم و غالب که بمعنی مطلوب یا
و یک مرتبه آن ببینم یوسف را یک دیدن والله اعلم بالصواب و ثبات حسن فیه بمعنی صورت و
چهره است نقد مقابل نسیه و نقد آمد ـ درین بمعنی ظاهر نقد بود این قضیه حتی فی انتظار است
و صفت خوشخویان همه ناخوانده است ـ صورت و سیرت همه واخوانده است ـ و اکثر
دیده شد که چون بر مصادر آمده گاهی از معنی اصلی آنها مجور کرده بمعنی دیگر ساخته و گاه چیز
دیگر بر معنی اول افزوده چون سوختن و پوسیدن که معروف است و واسوختن و واپوسیدن
هر دو بمعنی اعراض کردن و برتافتن و کشیدن بمعنی جذب چیزی و واکشیدن بزور یا حیله
چیزی را از کسی بدست آوردن و امثال اینها لیکن واخواندن از مثل این کلمات یافته نشده
شاید وا درین لفظ مرادف باز باشد بمعنی گشاده از عالم واخندیدن و واشدن و واکردن
چیزی بمعنی بازخندیدن و بازشدن و بازکردن چیزی و باید که واخوانده بمعنی گشاده و آشکار
خوانده شده باشد و صورت بمعنی ظاهر مقابل معنی که عبارت است از باطن بمعنی شکل و پیکر
و چهره و سیرت بمعنی عادت آمار و در مقام مراد از آن معنی است که مقابل صورت است پوشیده

ثماند که بعد از صورت و سیرت و در بعضی نسخه لفظ همه و در بعضی بهم واقع است هر دو چسپان است
لیکن اینقدر هست که در نسخه همه تکرار لفظ لازم می آید و حاصل شعر چنین بر کرسی تقریر می نشیند
که ممدوح اوصاف و خلق نیک خوبان زمانه سابق را نخوانده و معلوم نکرده و با اینهمه خوبی
ظاهر و حسن معنی بیش از جمله در حکم واخوانده است و درین باب هیچگونه محتاج تربیت و تعلیم
نشده ای ایهام طبعی و جبلی او بند و شاید که چنین تقریر کرده شود که وصف خوشخویان را از کسی نشنیده
که کذا و کذا است اما بکمال قیاس است ناشنیده دریافته که این نیکویان بصورت سیرت ماند و درین هر دو تقریر
اندک تفاوتی هست کما لا یخفی علی الفهیم هم در خور فکرش ریاست کس نکرده همچنین ضبط ذات کس نکرده
سبق و در بعضی نسخه مصرع اول چنین واقع است در خور او فکر ریاست کس نکرده و قافیه با مصرع ثانی مراتب و باندازه
یعنی قطعه است که آنرا ابیاتی نیز گویند خواجه جمال الدین سلمان گوید بیت هر که انتخاب از خورشید خالی چون شود
با دلی نسبت مقابل و لش کرد و تمام + در بصورت معنی شعر چنین گفته خواهد شد که فکر و اندیشه را
در باب ملک ری عایا پرور کسی در خور او وظیفه خود نکرده ای اینقدر فکر که در خور او است کسی
نداشته و چنان ضبط مراتب که او کرده کسی نکرده و در بعضی نسخه بجای در خور سکر عبارت در خور فکر
واقع است و قافیه مصرع اول ریاست سرداری و قافیه در مصرع دوم غراست یعنی دانائی
پس معنی آنچنین باشد که آنقدر ریاست ملک که در خور فکر او باشد کسی نکرده و دانائی را چندان
که او ضبط کرده کسی نموده اما لفظ در خور که بمعنی سزاوار و لائق است درین هر دو تقریر خوب چسپان
نیست چه هرگاه گویند که این مراعات در خور فلانی نیست مراد آن باشد که اینقدر مراعات
لائق بحال او نیست زیاده تر یا کمتر از آن می بایست چنانکه بر متتبع در ورزهره دان پوشیده نیست
و در بعضی از نسخ صحیحه چنین دیده شده هم در خور فکرش ریاست کس نکرده و بجای ضبط او
که در نسخه اولین بعد از در خور است لفظ کس واقع شده و این بسیار خوب است یعنی کسی را از کار بر در خور

و سزاوار مردم فکر و اندیشه بکار نبرده ای این‌چنین فکر نکرد که فلان چیز در خور فلانی است و فلان
چیز در خور فلان و هرچه به مردم تقسیم کرده اند به قسمت عدل نبود و این ضبط مراتب که او کرد
کسی نکرده چه در امور بلحاظ مرتبه هر کس فراخ پیش داشته هم بسبق خدمت از همه پیش است و بوزن
عقیدت از همه پیش سر تفاخر بآسمان رسانیده و میر سید شریف بابر تر آن به تفوق میزید و میر سید
باوجود فطرت جبلی که از طفولیت در هر علم به بالغیت علم بوده در کسب فضائل و تحصیل کمالات سعی و
اهتمام را مجال عرق پاک کردن نداده سبق و در فقرهٔ اول پیش بیای فارسی بمعنی سابق و در فقرهٔ
دوم بیش بمعنی زیاده و لفظ تر که افاده تفضیل کند از هر دو محذوف شده و در مقام کفایت بر
قدر مسموع است قیاس را دران دخل نیست میر سید بمعنی سزاوار است عرق پاک کردن خشک کردن
و چیدن عرق پوشیده نماند که نسبت عرق پاک کردن بطرف سعی و اهتمام مجاز است و مراد نیست
که خود بسبب سعی و اهتمام مجال فرصت عرق پاک کردن نیافته هم چنان بنظر است نزدیک است که از
دور سحرکت قلم جلد نویسان شکسته رقم درست یافتن مضمون را کاری بس مشکل و امری بغایت
آسان گردانید سبق در لفظ شکسته و درست ایهام تضاد است و شکسته نام خطی است بمعنی حقیقی
و درست بمعنی راست و تحقیق است و درین هر دو معنی تضاد نیست لیکن باعتبار معنی حقیقی هر دو
باهم تضاد میشود و هم هنوز نفس بپای سخن نیامده در می یابد که آن آلت چه لفظ است و در بیاض
کدام معنی بکار خواهد رفت سبق بپای سخن آمدن نفس به سخن آمدن نفس است و این عبارت
است از بر آوردن نفس سخن را چه هرگاه نفس بسخن صرف شد گویا به سخن آمد و این از ان عالم است
که گویند فلانی بپای حساب آمده ای در ته حساب که عبارت است از محاسبه هم از حاضر جوابیش
همه تیز زبانان بکند بیانی خود معترف و از خرده گیریش بزرگ خردان جمله به بی زبانی خویش
قائل سبق حاضر جواب آنکه در جواب تامل نکند خرده گیر آنکه عیب کسی گیرد و هم در هنگام سوال

پی جواب گاهی اگر اندک تامل نماید سبب اینست که از هجوم ورود سخن نمیدانند که اول کدام
جواب زبان بکشاید سق پی جواب یعنی از برای جواب هم ریاضت کشان علم ریاضی را
تقریرش در تنعم انداخته سق ریاضت بمعنی رنج و محنت تنعم از تفعل بناز و نعمت پرورده شدن
و ازینجا تنعم عبارتست از اختیار آسایش ای کسانیکه در تحصیل علم ریاضی رنج و محنت
میکشیدند بسبب تقریر او اختیار آسایش کرده اند و مراد ازین آنست که توضیح تقریر و
خوش کلامی او از بس مطبوع طبع ایشان آمده و سخن او دلنشین ایشان گشته از محنت
کشی مطالعه و امثال آن در گذشته بهمین بر سماعت تقریر او قناعت نموده اند هم و از
تقویم چهرها باحکام رفته و آینده و حال پرداخته سق تقویم حساب یکساله منجمان و بمعنی چهره
گویند هم بر خوان لطفش حلاوت تنگ شکر نواله کام حنظل است و بمیزان تخمینش مناسب کره
ارض با تفاوت حبه و خردل با استقامت طبعش نظر محور نگاهان گونیا است سق درین فقره
صفت شیرینی نطق ممدوح میکند و نواله کام حنظل شدن حلاوت یک تنگ شکر کنایت است
از شیرین شدن حنظل بحلاوتی که در یک تنگ شکر باشد تخمین بگمان و قیاس سخن گفتن کمافی
حبه بفتح و تشدید با بمعنی دانه و خردل دانه مشهور که آنرا در هندی رائی گویند مخفی نماند که در اکثر
نسخ درمیان حبه و خردل واو عاطفه است و بهتر آنست که حبه مضاف بود بسوی خردل محور
در اصطلاح علمای هیئت خطی که درمیان دو قطب پیوسته و چون آن راست باشد محور نگاه
بمعنی راست نگاه باشد گونیا بضم اول و سکون ثانی و ثالث و تحتانی بالف کشیده تخته ایست بشکل
مثلث قائم الزاویه مر استادان بنا را که کجی و راستی عمارت را ازان یابند و نیز افرازی با
درودگران را و ریسمانی را هم گویند که استادان بنا چون خواهند عمارتی بسازند آنرا بکشند
و رنگ عمارت ریزند کما فی برهان هم با نفاست خلقتش تشریف زربفت تماشان بوریا ارزش

غیر قیاس را رگها تازیانهٔ تیز عنانیست و نخل همتش را برگها کف زرفشانی بش تشریف بمعنی
خلعت زربفت قماش آنکه قماش او زربفت باشد تازیانه ظاهر آنست که مرکبست از تازی
یعنی اسپ تازی و انه که کلمهٔ نسبت است چون آنرا بر اسپ زنند لهذا آنرا تازیانه گویند
تیز عنان اسپی که جلد و شتاب رود اما پوشیده نماند که عنان بمعنی دوالیست که در لگام اسپ
بندند و سوار بدست گیرد و تیزی آن معلوم نیست که چیست تا جلد و شتاب رفتن ازان مستفاد
شود اما غالب آنست که درین ترکیب اطلاق عنان از راه مجاز بر لگام کرده اند و لگام چیز
که در دهن اسپ گذارند و اسپ آنرا بخاید چون آن تیز باشد گزندی بدهن رسد و اسپ به
گزند آن رفتن تند از حد خود بازآید و رام شود و درین صورت رفتار آن حسب مدعا گردد و بمعنی
تیز رو اسپ گرفته اند و در گرم عنان نیز که بمعنی معنی است عنان بمعنی لگام است چه لگام اگر
گرم باشد تیز گزند بدهن اسپ رساند لفظ گرم لگام موید آنست که عنان در گرم عنان بمعنی
لگام است والله اعلم بالصواب نظامی گوید شعر شکوهیده وار از غزل چنان، حسد را بر و تیز
تر شد عنان، شعر دیگر چنین گرم ورشید نان، رو انجام را گرم ترکن عنان، کف زرفشانی
کفیکه زرفشانی بآن کنند و اضافت کف بزرفشانی برای ملابست است و باید دانست
که تازیانهٔ تیز عنانی محمول است بر رگهای رگها او یعنی تازیانه است برای تیز عنانی او و همچنین
کف زرفشانی محمول است بر برگهای برگهای او یعنی کفی است که زرفشانی بدو کنند و این حمل
حمل مشبه به است بر مشبه و حرف را در هر دو فقره بمعنی اضافت چنانکه از تقریر سابق مستفاد شود
و شاید رگها و برگها محمول بود بر تازیانه و کف مقدم بر مبتدا درین صورت تقریر معنی فقره چنین
باید کرد که تازیانه که بآن تیز عنانی اسپ حاصل شود رگهای اسپ غیرت او گشته است و کفی
که زرفشانی بآن صورت می بندد برگ نخل همت او گردیده هم نزدیکی تا بیرش بعد از نزدیکی

نور بآفتاب و دوری را بیش از خطا و دوری مضرب از خطا پیش خطا ضد صواب و نیز نام شهری
معروف اول اول ست و ثانی ثانی هم و حاصل معنی آنکه حروف و کلمات در تنگ‌گیری و تنگ
آغوشی هم پیرهن و در رزم نامه اش صف هر سطری سپاهی صف‌شکن کند خیالش به تیغ
نارسائی و دیگ لشکرش را برگ خامی نیست راستی قلمش بآن شاید که اگر کسی در وصف او سخن‌گستر
میگفت و دیگر قلم قط محرف نمی پذیرفت در درست فهمی بمرتبه که اگر حضرت مولوی می بود این بیت
را که مرحوم اندر حسرت فهم درست + اینکه میگوییم بقدر فهم تست بتغیر میفرمود [illegible]
و تنگ آغوشی بطوری دوستی کرده اند که گویا شرکت در پیرهن کرده اند ای گویا در یک پیرهن
اندرین مبالغه است در وصل یکدیگر صف‌شکن صفت سپاه است تیغ یای تحتانی در سپاهی
از قبیل گناهی ناخوش و علامت قائل باشد تیغ یکتار رشته خواه ابریشم باشد خواه ریسمان
برگ سامان و در مقام عبارت از برگی است که در دیگ اندازند و یای تحتانی در نارسائی سپاهی مجهول معروف
هر دو درست تواند شد در صورت اول نارسائی [illegible] تیغ دیگ خواهد بود و در صورت دوم
اضافت تیغ و برگ بیانی فافهم شاید بالفتح بازگشتن گاه منزل و دوام گاه صیاد و کمانی بمعنی
و بمعنی مانند مستعمل و واسط نام شهر معروف که قلم واسطی منسوب است محرف کج میفرمود ای میگفت هم
از خاک و بادش هرگز غبار بخاطر نشسته آب از تشنگان است و آتش از خامان سوش شین معجمه در اصل مضاف الیه ا
خاطر است که از آن جدا شده بقبل آن متصل گشته ای از خاک و باد که در عالم است بر خاطر ممدوح غبار نشسته
و مراد آنست که خاک و باد با وصف آنکه غبار بر خاطر نشاندن از ایشان کار او است خاطر او را آگاهی مکدر نساخته
و آب از جمله تشنگان است ای از و طالب رفع تشنگی خود است با وجود آنکه رفع تشنگی هر دم از آب است
و آتش از خامان و میخواهد که از و پختگی بهم رساند با وصف آنکه خامی دیگر چیزها از آتش رفع
میشود و شاید که چنین گفته شود که ارکان جسم او همه در کار خلائق می آیند باین تفصیل که از خاک و باد

که در حریم او ست غبار کدورت بر خاطر هیچکس نه نشسته و همه از و خوش عیش اند و آب ازان
تشنگان گشته تا رفع تشنگی شان کند و آتش ازان خامان گردیده تا پختگی به ایشان بخشد هم
بی نیازیش ایشان را کامیاب گردانیده که احتیاج شان باین هیچ چیز نیست که بهنگام غضب تابش
نیاید کرد و الا ما هیچ آرزوی خاطر گذر نیافته که کار خود را از حصول نساخته سش و در بعضی نسخه
بی نیازیش و در بعضی بی نیازیش بیای مصدری واقع است بی نیاز عبارت از جناب حق تعالی
شانه است و بی نیازی بمعنی استغنا و شین ضمیر معنی او ... هم شاید منظور بعضی این باشد که بواسطه
وفور مراحم و الطاف در محامد و اوصاف تکلفی کرده باشم و من درین اندیشه که ناگاه جمیع
از اکابر گویند کسیکه از عهده ثنا کسی بیرون نمیتواند آمد چرا اول بعجز اعتراف نماید شش
پوشیده نماند که قوله کسی که از عهده الخ بطور تعریض واقع شده و تعریض ترک ذکر موصوف است
در کنایه چنانکه در وقتی که کسی مصدر حرکات ناشایسته شود گویند که شریف آنست که مرد بلباس
تهذیب اخلاق و کرم طبیعت محلی بود و مقصود آنست که اینکس چنین نیست پس باید که خود را
چنین و چنان سازد و بصورت مراد از قول مذکور آنست که به یکباره ظهوری ثنای ممدوح اوا
نمیتواند کرد پس چرا اعتراف بعجز نمی نماید هم لله الحمد که فراخور حالت و منزلت خود قدر و قربت
با شهنشاه قدردان بنیادش از خاک بر گرفته که در نور سپهر از بام قصر و کاخش زمین نشینان آسمان
گردیده ایوان رفیع بنیادش در حساب بلندی بآن پایه که اگر بخار بخار مانع نمی بود اهل فارس
از بام سپهر نو که هم بر آورده مختصر است کنگره اش بشمر و تماشای طاقش به پهنایست که
ورای ... بان وفا کند سایه سنگینش اگر لنگر انداز و تخته پشت گاو زمین را کشتی سازد
سش برگرفته یعنی بلند مرتبه کرده و دستگیری نموده نشستیان نشستیان نشستوان و نشیتوان چوبیکه
در پس دیوار استوار کنند تا اجزای لطیفی که بسبب حدت آفتاب از آب جدا شده در هوا متصاعد

چگونه صورت بندد هم ز چرخ یاد گرفت است شیوهٔ خدمت * که هر چه خاطر شه خواستست آن کرد است
اگر سرآمد اهل فراستش دانند بجاست خدمت شاه ضمیر دان کرد است ش یعنی این شعر
مبنی بر ادعا است که چرخ نیز آن میکند که خاطر پادشاه میخواهد سرامد سرکرده و پیشوای قوم
ضمیر دان راز دان چه ضمیر بمعنی راز و پنهان و درون دل است هم عیار گیری شاهنشه
فزوده قیمت و قدر بکورهٔ غم و شادیش امتحان کرد است ش عیار گرفتن آزمودن عیار
زر که کامل است یا ناقص کوره بضم اول و فتح ثالث بمعنی آتشگاه آهنگری و مسگری پوشیده
نماند که عادت تنگ‌ظرفان است که هرگاه شاد شوند سر تفاخر بر آسمان سایند و خود را فراموش
نمایند و هرگاه غمگین گردند در شکوهٔ ابتلا و رنج افتند و درین هر دو صورت اخلاص و خیرسگالی
از یاد روند و چون پادشاه شاهنواز خان را در هر دو صورت امتحان کرد معلوم شد که شادی او را از مرتبهٔ
اخلاص فروتر انداخت و نه غم از دائرهٔ خیرخواهی و عقیدت سگالی او را بعید ساخت پس قیمت
و قدر افزایش یافت هم بر آفتاب به تیزنگاه دوخته است * بر است یعنی اگر ذره را نشان
کرده است * سخنوران همه قائل بحسن تقریرش * از آنچه نطق فرو مانده او بیان کرده است
گل ریاض ریاضی کسی نچیده چو او * نهال انجم افلاک او بیان کرده است * قلم که نقب زن
گنج خانهٔ معنیست * هر آنچه کرده به تحریک آن بیان کرده است * ازو هنرور دانا سند چه قول و چه فعل
بنقل او که چنین کرده و چنان کرده است * نهفته آنچه ز مردمان نهان کردن * ز سرّ دلی بین
آنها که نتوان کرد است ش نشان و نشانه بمعنی هدف قایل بمعنی معترف و با یای نسبت
کم دیده شده ریاض جمع روضه است اما فارسیان بمعنی مفرد استعمال کرده اند بنان انگشتان
یا سر انگشتان واحدش بنانه و بنان بمعنی مفرد نیز آمده کما فی منتخب عین گفته نقل قول و چنان کرده نقل
فعل است و نقل او بمعنی نقل قول و فعل او است بتقدیر مضاف آنچه مضاف الیه نقل و مضاف ضمیر است

آنها که میتوان کرد است یعنی چیزهای که در توان و حد امکان است بجا آورده هم ذوئحم آه
ملک الکلام سش ذکرش نا خدام بنا بر تعظیم ممدوح است هم که هم خود تواند بگوید که کیست
سش یعنی توصیف اقبال من نسبت او محامد و اوصاف خود را هم خود بیان تواند کرد
هم از بام سخن کوس صاحبقرانی بنام او هم او داده و از طلوع سهیل کلامش رنگ بر ادیم
زبانها افتاده ناسه رختستان عبارتش ابهر و تصیست که از سواد دشتش بیاض سحر میسازند و خامه
دلیر رقمش از نیستان نیست که شیران در آنجا جگر می بازند و او قافیها که تا غایت بر آن ظلم
کرده اند در دیوان عدل بنیان خود داده و با طبع روان که نگاه نفس سوخته غاشیه‌داری
اوست هر جا در سخن ایستاده سقط فروشان را چه یارا که دکان عیب بر کالای او گشایند
سش صاحبقران آنکه وقت سقوط نطفه یا وقت تولد او قران عظیم باشد رنگ افتادن
بر ادیم و رنگ یافتن ادیم متاثر شدن ادیم از سهیل اول ما نحن فیه و ثانی نظامی گوید
سهیلی بر اوج عرب تافته ادیمین رنگ از و یافته بیاض سحر می سازند ای ایجاد
میکنند جگر باختن بیجگر شدن و او قافیه دادن بستن آن قوافی است هم بطوری که می بایست
نفس سوخته کسیکه بسبب دویدن نفس او گرم آید و این نشان عاجز شدن است در دویدن
همه جا در سخن استاده ای بتامل و فکر تمام گفته سقط فروشان متاع زبون و سهو و غلط در حساب
نوشتن و سقط فروش کسی که غلط و سهو کسی بیان کند کالا اسباب و در اینجا عبارت از سخن ممدوح
مشکل سش ختنی است و عقیقش یعنی غزل سرائی که هم عشق را مفتون دارد و هم حسن را ممنون
قصیده گوئی که پادشاهان چون خواهند که نام خود را بر تخت زیبا نشانند باید که زر و گوهر بر
تخت بالا افشانند لآلی معانیش از بحر لاهوت است و جواهر الفاظش از کان ناسوت سش
مشک و تحقیق عبارت از سخن است و از ختنی و یمنی بودن اینها عبارت از سره و اصیل بودن

اینهاست تحت بالا القدر بلندی تخت از عالم چل بالا لاهوت عالمی است که ناسوت محل
اوست و مرتبه ذات را نیز لاهوت گویند و ناسوت این عالم است و مراد آنست که الفاظ شش
ازین عالم اند که عبارت است از بودن آنها بحسب اصطلاحات مجاز و ظاهر و معانیش از ان
عالم اند که کنایه است از بودن آنها از عالم حقیقت و باطن هم کنگره عرش فرسوده پرواز
سش های پرواز طبیعت از بدان بلندی است که از صدمه آنها شد او عرش فرسوده گشت
هم رسائی از دستیاران انداز سش دستیار شده بود ان ای رسائی مددگار و معاون
انداز اوست و شاید که دست باز برای معجم بود یعنی دست دراز کننده چه بازیدن دست کشیدن
دراز کردن آنست است و این از بهر غارت باشد سعدی گوید سه که برگشته باد آن خیانت
پرست که بمال مردم بیازید دست بر این تقدیر معنی این فقره چنین باید گفت که انداز او
بدان گونه رساست که رسائی دست دراز کرده و از ان چیزی برده ای رسائی را رسائی
از انداز او حاصل شده هم توانگری زله بند درویشی و مرهمی در راحت افتاده سینه ریشی یافته
که مطلب چیست و دانسته که مخاطب کیست سش یای تحتانی در توانگری و مرهمی مجهوله است
ای ممدوح توانگر است و چنان توانگر که زله درویشی می بندد و خود مرهم است و چنان مرهم که
از سینه ریشی که از درد عشق معشوق حقیقی بدو رسیده در راحت افتاده قوله یافته الخ
یای تحتانی در آخر یافته و دانسته برای خطاب است بسوی مخاطب هر که باشد یعنی ای مخاطب
دریافت کرده که مطلب من ازین تعریف چیست ای تعریف او بدین روش می کنم که درویشی
در لباس توانگری وارد و معلوم کرده که مخاطب من کیست ای مخاطب من شخصی است
عظیم الشان که عبارت از ممدوح است هم زهی شور عرفان طرازی قسمی که از قطرگی به دو قلزم
سش قسم شهرت مشهور گویند اصل قسم کنبست که بنا بر قاعده مقرره که هر گاه نون و با متقارن

شوند هر دو را بمیم مشدد و بدل کنند گم ساخته اند و معرب آن قمقم بقافست و نظائر این لفظ
خنب و حنب و کنبلی و انبلی و انبرود است که خم بجای معجمه و جم بجیم تازی و کملی و آملی و امرود
همه بمیم مشدد ساخته اند و در تخفیف استعمال کرده قلزم بوزن زمزم نام شهری است درمیان
مصر و در قاموس بضم اول و سوم بوزن کرکم درمیان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم
منسوب بدان است و فارسیان بضم هر دو بمعنی دریای خاص استعمال کنند مثل عمان که بلده ایست
و بمعنی دریای خاص نیز مستعمل و در قاموس قلزم بذال معجمه بوزن زمزم بمعنی دریا چه بسیار آب
نیز آورده و بمعنی جداگانه است کما فی بهار عجم - عرفان طراز شخصی که طراز نده و آرایش کننده
عرفان باشد و مصرع ثانی ظاهرا بیان شور و حرف از بمعنی در که حرف ظرف است یا بمعنی
باوجود چنانکه در شعر نظامی ع چهل روز خود را گرفتم زمام + کادیم از چهل روز گردد تمام + ای
در چهل روز مصنف در مینا بازار گوید از بسیاری نقد جان بسیار ارزان ای باوجود بسیاری پس
محصل معنی شعر اینست که زهی شور و غوغای کسی که عرفان طراز است و چنان عرفان طراز
که باشنده قمقم است و آن شور اینست که در حالت قطرگی یا باوجود حالت قطرگی قلزم بوده است
در حال خردی استعداد بزرگی داشته باشد که بیان صفت عرفان طراز بود آنچنین عرفان طراز قمقم که در حالت
یا باوجود حالت قطرگی قلزم بود و شاید که صفت شور بود ای شور آنقدر است که اگر اندک بود بسیار است
هم ملک نام و ملک سخن ملک او بسکون دل از جنبش کلک اوست نام عبارت از تخلص است هم سخن گر لآلی است
از درج او بود گر آفتاب است از برج اوست یعنی ای سخن بهر صفت که باشد از ملک اوست هم بسته
جرعگی خم لبالب زند صبوحی بجام دل شب زند یعنی ته جرعه شراب اندک که در ته شیشه و سبو
وغیره بماند و آنرا ته سبو و ته شیشه و ته مینا و ته پیاله و ته جام و ته پیمانه نیز گویند چه جرعه بمعنی پیاله
مستعمل است و اینهمه منقطوع الاضافه اند و لفظ ته جرعه باضافه نیز آمده شیخ علی حزین گوید ته جرعه

نگاهی بزکوة می پرستی و بای موحده در لفظ بته جرعگی شاید برای مقدار بود و لبالب حال باشد از خم ای خم را در حال لبالب بودن او بمقدار یک آشام اعتبار کرده میکشد صبوحی شرابیکه در بامداد نوشند صاحب بهار عجم گفته که بر شرابی که در شبها خورند نیز اطلاق کرده اند و همین شعر سند آورده و صبوحی در دل شب زدن عبارت است از تحصیل فیض نیم شبی که عارفانرا بود هم چو مینا نهد آسمان ساغراست + چه خلوت گزین زبان بردر است + سش مراد از ساغر بودن آسمان بیان عالی ظرفی ممدوح است و مقصود از زبان بردر بودن مبالغه در اخفای راز هم زلب خنده تنها و بر روی هم + رسانیده در گریها نم بنم سش نم بنم رسانیدن امداد متصل در گریه هم چنان بر دز آئینه دیده زنگ + که هم رنگ بو دیده و هم بوی رنگ سش ای چشم او چنان بصیر است که هر رنگی در بو است مشاهده نموده و هم بوی که در رنگ فرض کنند معائنه کرده یا وصف آنکه رنگی که در بو تصور کنند در نظر نمی آید و بوجود دیده نمی شود هم نمایان تری نیست زود در سخن + که گم گشته صد بار در هر سخن سش نمایان یعنی بسیار و اضح و بسیار ظاهر است اما در مقام عبارت است از صاحب یار نمود که گرو قربشیار و اشته باشد و گم گشتن در سخن عبارت است از تعمق فکر در سخن هم بدانگونه یا قوت این کان ربوده + که در غیر وقتش تواند نمود سش یعنی ارکان سخن یا قوت چنان ربود که اظهار آن در غیر وقت نیز تواند نمود و غیر وقت عبارت است از عدم توجه طبع و جمعیت خاطر چه برای آوردن سخن توجه طبع و جمعیت خاطر ضروری است ای در هر وقت بر ایراد سخن قدرت دارد هم ز مغز ول جان سخن برکشد + بمغز ول جان سخن در کشد سش مغزول و جان در مصرع اول عبارت از مغزول و جان خود ممدوح است و در مصرع دویم از ول و جان خلق برکشیدن سخن از مغزول و جان خود کنایه از بر آوردن آن بکمال کاوش و در کشیدن آن در مغزول و جان خلق عبارت است از دلنشین کردن خلق

بخوبترین وجه هم بلبه حرف از انجا که بالا رود + چو آید فرود تا بانجا رود سش حرف یعنی سخن
واین شعر تائید مطلب شعر سابق است ای اینچنین چگونه صورت نه بندد و چه سخن بسبب اثکه رو
ببالا دارد اگر فرود هم آید و میل پستی هم کند بازبه بالائی خواهد رفت واین بالای اضافی
است چه نسبت ببالائی اول فرود است اما نسبت بمراتب پائین بالائی است وحاصل هر دو شعر
علی سبیل الاجمال آنست که سخن از دل وجان ممدوح برآمده پس از بلندی فرود آمده چه
دل وجان او از جهت علو مرتبه ومنصب بالائی است واگر رفت در مغز دل وجان خلق رفت
ودل وجان خلق نیز نسبت بدیگر اعضا بالائی وعلو مرتبه دارد وچگونه چنان نباشد
که سخن از سیکه میل باعلا دارد واگر پستی هم اختیار کند میل باعلا خواهد داشت چنانکه بالا گفته شد
واین مثل آنست که عالی همت اگر تنزل اختیار کند باز هم از سخاوت کم همتان بیش خواهد بود
هم کم افتد چنین نکته پرداز کم + که نازد از و لفظ ومعنی بهم + سش کم افتد یعنی کم مخلوق شود
سیوم هم حضرت شاه خلیل الله که نزاکت خاطر های نشترین خوبان در اجاره قلم بدیع رقم او ست
سش ای قلم او چنان نازک رقم است که نزاکتی که در خاطر نشترن خوبان هست در اجاره
خود گرفته وشمه بیش ایشان نگذاشته هم نازک خیالاتی که حسن سخن را ثلث میدانسته در تحسیر
اند که بزبان قلمش نستعلیق حرف زنند سش در بعض نسخه سخن حسن ودر بعض حسن سخن پائین
بهتر است مخفی نماند که لفظ ثلث نسبت بحسن خواهد که این تلمیح باشد بسوی تقسیم حسن بینا بر
بدینوجه که دو ثلث بحضرت یوسف علیه السلام عطا شده ویک ثلث بجمله خلق بزبان قلمش ای باعانت
زبان قلمش نستعلیق حرف زدن عبارت است از حرف بتکلف زدن والفاظ را به مخرج
ادا کردن واین را نستعلیق گوئی نیز گویند درین فقره توصیف نستعلیق نویسی ممدوح میکند و
ومیگوید که نازک خیالاتی که حسن سخن خویش را برابر حسن تمام مخلوق میدانند وشاک نیست که

اینچنین کس خوب نستعلیق گو باشد لیکن درین آرزو می باشند که اگر زبان قلم ممدوح اعانت
کند البته نستعلیق حرف زدن بیاموزند چه زبان قلم او حرف نستعلیق میزند و بعضی نسخه اول
گرفته و گفته که خط ثلث آسان ترین خطوط است یعنی تعریف خوبی حسن را که در تقریر نمی آید
سهل و آسان میدانند لیکن چنین و چنان آرزو دارند و بعد این ظاهر است هم در علم خط
چنان تمام است که عمداً السهو الخط النصف العلم میتوان گفت ش یعنی مشهور الخط نصف العلم
است و علم را نصف الخط گفتن مطابق عرف البته از روی سهو باشد لیکن چون ممدوح در خط
کامل و تمام است اگر عمداً چنین گویند میتواند هم فراق نوخطان را مشغولی نظاره خطش کهنه
میتوان کرد والحق این خط را با آن چه نسبت که کهنگی این را زینت است و آنرا آفت ش
کهنه کردن فراق در مشغولی نظاره خط عبارت است از عمر گذراندن در فراق نوخطان بمشغولی
نظاره خط امی کهنگی برای خط حروف زینت است چه هر قدر کهنه شود رونق زیاده حاصل شود
و برای خط ایشان آفت کما هو ظاهر هم هر که ابجد خوان مفردات نشده سواد جریده ترکیبش
روشن نگشته نیم فوّاره خامه اش چه بنفشه زارها رسانیده و بشیرینی رقم بحروف چه شکرها چشانیده
نگاه تماشا ها خطش انچنان بچپیده که در برگشتن دیده ها را در سرمه نخوابانده ش ابجد خوان
کسی که در کدام علم شروع کند سواد روشن شدن عبارت است از حاصل شدن بلکه خواندن توهم
بنفشه زار رساندن بمعنی واماندن بنفشه زار است و در بعضی نسخه بجای رسانده وامانده آست
در سرمه خوابانیدن عبارت از سرمه آلود کردن است هم کتابتش بصورت چنان خفی که در هر صفحه
کتابی بیهوده دور معنی چنان جلی که در کتابی آسمان نموده ش کتابت بکسر بمعنی نوشتن
و کتابه بالضم نظم یا نثری که مشعر بر تعریف یا تاریخ بر بشطاق نویسند کما فی بهار عجم و در
برهان قاطع آورده که صاحب مؤید الفضلا کتابه بکسر اول و فتح بای ابجد در سلک لغات فارسی

آورده بمعنی خطی که بقلم جلی در روی کاغذ یا پارچه نوشته باشند بهر کیف کتابگی بیای مصدری
بمعنی کتابه بودن وکاف فارسی در عوض های مختفی کتابه است کتاب بودن عبارتست
از نوشتن کتاب و این مجاز است نمود بمعنی نمایان و آشکار است و حاصل معنی فقره اینست
که تحریر ممدوح باعتبار ظاهر آنقدر جلی است که هر صفحه بقدر یک کتاب تسطیر کرده و در نفس الامر
چنان جلی است که اگر آنرا کتابه آسمان نمایند با وجود این قدر بعد و دوری نمایان بود و ظاهر
است که آنرا میتوان خواند هم از فرخندگی صفحاتش [illegible] دال بینندگان به نحو او زبان دراز
قلمش زبان جمله حرف گیران کوتاه سش زبان درازی که از روی سخن پیچیده بدهم
در پیروی خط از همه پیشینیان در پیش شاعران همه آشنای سخن و از خویش بهم آن طرف
وانقطاع اشن مردمک نشان سش در لفظ پیروی و پیش تضاد است وخویش بمعنی قوم ابی یعنی شاعران
دیگر همگنان بسخن آشنائی و معرفتی دارند واز غایت ممارست و مهارت از جمله خویشان
و قرابتیان سخن گشته فقره اول در خوشنویسی ممدوح است و این فقره در تعریف سخنوری
و هکذا هر دو فقره لاحق خاطرنشین نشیننده در خاطر و مردمک نشان ای نشانش مثل
مردمک است چون نشان از نشاندن نیز است که متعدی است از نشستن باعتبار لفظ و
هم صنعت تضاد هم می بخشد هم خامه می ترسم ز دستش سر کشد ناگهان خطی بخطها درکشد
سش این شعر جداگانه است و با دو شعر آینده که بطور مثنوی اند شامل نیست خط بر چیزی
کشیدن رد و منسوخ کردن یعنی می ترسم که قلم از دست او سرکشی کرده خط اوستادان بهر
را رد و منسوخ کند و محصل این شعر آنکه دست ممدوح قلم را از حرکت باز داشته از بهر آنکه
رونق و رواج دیگران هم باطل نشود والا خامه او مستعد بمعنی خود هست و لهذا میتر هم گفته
هم ربایند خطش چو خط نگار درآرایش صفحه روزگار سش ربایند بمعنی رباینده دل

سبز خطان از مشاهده سیاه قلمش چهره رنگ آمیز مهیا فرموده ش طرح یعنی صورت و این مجاز است
و بمعنی صورت گر و نقاش را طرح کش گویند طراحی نقاشی سیاه قلم تصویری که رنگ آمیزی
نداشته باشد مثل آن از سیاهی کشیده باشند رنگ آمیزی عبارت است از تغییر رنگ که در خجالت
گاهی سرخ و گاهی زرد شود و هم طراوت تصویرش عکس خوبان خوی کرده در آب گرد رشک
افشانده نافه‌ی نگار روی میشوند لاله بیکار و رنگ پریده روند ش خوی کرده کسیکه بر رویش
عرق ظاهر شده باشد و در آب حال است یعنی طراوت در تصویر او بحدی است که بر عکس معشوقان
عرق کرده و در حالتیکه آن عکس در آب است گرد رشک افشانده‌ای در این رشک افتاده
که من با وصف عرق کردن چهره خوبان و با همه در آب بودن این طراوت ندارم نافه‌ی نگار
و لاله نگاشتن عبارت است از تصویر کشیدن هر دو هم تصویر خوبان خاطر فریب [illegible]
فروشته نقش نقاب ش معنیش ظاهر است هم جنبش در آورده از سحر فن
نسیم نقاب از جبین برنگ ش سحر مضاف است بسوی فن و نقاب از جبین برنگ [illegible]
[illegible] وصف نسیم است [illegible] در فن خود دارد نسیمی جنبش آورده که نقاب از جبین گل هم
بر افگنده هم خلش [illegible] در خار انداختن بکار که گر دیده زان چشم بدبین نگار [illegible]
ای از تصویر خار خلش [illegible] بنا نهاده که کسی غیر بدبین متاذی نشود هم [illegible] افشانده مرغان بیش
بال و پر [illegible] ترشح [illegible] ش معنیش ظاهر است هم [illegible] فارغ از آرایش گل
شکسته پرواز آواز بلبل نشسته ش پرواز خطی [illegible] که بر گرد تصویر کشند و پرواز
وار از بلبل نشستن عبارت است از مقید شدن تصویر کشی او از بلبل و این مجاز است
[illegible] هم خدام ملا حیدر ذهنی که از شعرا [illegible] از انکه شکر [illegible] بیک رنگ کشیدن اختراع
[illegible] است هم ذهنی تخلص ممدوح است [illegible] ملاحت وارد [illegible] ادراک او

شیرین است هم مجلس ریشه در دلها دوانیده و محضر قبول عام بمهر خاصان رسانیده تاجر
ملکیست که کالای دشنامش را بنرخ دعا می خرند و زر ثنای سره خرج میکنند تا ناسره
می برند از نمک رنگینی حدیثش یاقوت مهره ایست در خوان نچسپیده و در جنب شیرینی کلامش
نشان عسل کاسه ایست لیسیده شرح ای محبت او در دلها استحکام گرفته و محضر قبول عام
او بخاصان مهر کرده اند ای خواص گواهی میدهند بامعنی که او مقبول همه است ظاهرا از ملکی که
کالای او بنرخ دعا خریده شود سخن مراد است و زر سره عبارت از دعا و ناسره از دشنام
نچسپیده و تر شده نشان لائق زنبور که در موم عسل باشد کاسه لیسیده کاسه که همه آنچه در وی است خورده
و زبان بر و مالیده بقیه در وی نگذاشته باشد و این عبارت از کاسه خالی است هم کسیکه شور
شرش این باشد معلوم است که نمک تکلم چه نهایت خواهد بود شرح نثر عبارت از بیان کلام
که بچسپ و نمی با عشاق میکند این صفت معشوقانه است نه ممدوحانه هم نشستم ظهوری که
صدر صف نعال برو مسلم است و در افتادگی بر همه موزه نشینان مقدم شرح صف نعال جائیکه
کفش در ان گذاشته اندرون در آیند و آنرا صف ماچان و صف پای ماچان نیز
گویند و این مجاز است چه ماچان مرکب است از ماچ بمعنی بوسه و آن که کلمه نسبت است پس ماچان
بمعنی بوسه گاه و صف ماچان صفی که بوسه گاه و صف پا ماچان صفی که بوسه گاه پا باشد خاقانی گوید شعر
بهوا میخواست تا در صدر بالا همسر جوید + گرفتم دست و افگندم بصف پاماچانش + هم اگرچه آنقدر رتبه ندارد که
در سلک قبقیان منتظم گردد شرح در بعضی نسخه در لفظ قدر و رتبه دال و طا طلعه دیده میشود و در بعضی نه در صورت
اول قدر بسکون دال باشد و در صورت ثانی بفتحتین و آنقدر تمام بمعنی آنگونه هم چون
قبل ازین در پیرایش گلزار ابراهیم و اکنون در گستردن خوان خلیل سهیم و عدیل بلکه لکلامست
که بی نظیر و انباز است شرح این شرط است هم در روزگار در تکبیر خبان نیست که گرفت بر و

هیچ بیت کسی عظیم الشان بزرگ رتبه بود پس باید دید که شعر من نیز تا چه غایت باشد هم
هر چند در چمن عمر هفتاد نهال طبیعت شگوفه برافشانی کرده چنان نیست که در بهار ثنای خود آنگاه
هم بشغل پیری در کار و هم شوخی جوانی برپا باشد پس شگوفه کردن گل آوردن درخت و
از بیت دوم چنان مستفاد میشود که مراد گل کردن هم است که عبارت است از ظاهر کردن کنایه
ظاهر برافشانی بیای فارسی مکسور بیای تحتانی رسیده در پیری کارجوانان کردن چنانچه گوید
درین شغل گیری ساخته پیچم + هر چه برافشانی اکنون شغل گیرم + فغانی ... خندان آمد
گریبانی بر تندی چاک خواهم زد + ... چون تاک خواهم زد + اما در بیت دوم
برافشانی بیای تازی وری مانند بمعنی ثمر افشاندن درخت من حیث اللفظ والمعنی خوب نشسته
است یعنی بر بار هر دو بای تازی در اصل یعنی رسیدن گل و ثمر و امثال آن نشسته بر شاخ و شجر بار
یعنی حاصل شده و بهم رسیده استعمال کنند یعنی هر چند در عمر هفتاد ساله نهال طبیعت برافشانی
خود ظاهر کرده هیچ ثمری و نمانده اما در ثنای ممدوح مناقبی حاصل است که در پیری باشد
و شوخی موجود است که در جوانی بود هم کهن نخل آن باغ را نوبرم + لب خشک نگذاشت
شعر تر دم + پس لبی بیای تنکیر مفعول و خشک حال است و اگر لب بدون تحتانی باشد پس
خشک صفت آن خواهد بود هم ز انگشت حرفی نویسم بر آب + طوفان عنان نگرد و خراب +
بپرسید که خواهد بیان می نهم + سخن را سخن در دهان می نهم + درین انجمن کیست صاحب سخن +
که ... با شعر من + ... اگر گفته است + ... خلوت اگر صحبت است
... یاران سخت و ... و هر چه بسیار و غالب بود و ... را فرا گیرد چون طوفان
یاد ... آن سخن در دهان نهادن از ... نهادن معلوم میشود که معنی
گویا کردن و بگفتار آوردن است و دور نیست ... ممان همین اقتضای زبان هر قوم است

صاحب سخن بتکلف اضافت و این از خصائص لفظ صاحب است چون صاحبدل و
صاحب غرض و صاحب همت که همه بی کسره مستعمل اند و در تخطیه عاشق سخن دیده شد پس
درین نثر فک کسره لازم می آید جام کثرت دادن در خلوت کثرت ساختن خلوت آنچه پیچیده
بالعکس هم خجسته است قاطع زار باب قال + که گیرند از گفته ام حسب حال + ز نظم خیابان ثنا شیان
کامگار + که بر نثر شان نثره گردد نثار + غزلها ز ریخته و سیم خام + غزالان رم کرده را کرده رام
ز حسن قسم لب مطربان بهره مند + سراینده از من بآهنگ بلند + مناجاتیان مدح خوان مستند
خراباتیان خود از آن منند + ش فال بقاف بمعنی گفتار بد آنکه و در بعضی نسخه زار باب اقبال
مصدر بزای تازی بمعنی برای و در بعضی بیای موحده و این نیز بمعنی برای باشد نثره
نام ستاره ایست مشهور و در نثر و نثره تجنیس است زر ریخته و سیم خام بمعنی زر خالص و سیم خالص
در غزل و غزال صنعت اشتقاق است سراینده از من یعنی بآهنگ بلند مدح و ثنای من
می سرایند آن افاده تخصیص یا تملیک کند پس از آن من خاص یا ملک من باشد هم
این دیباچه بلکه تو نبیت از ظهوری بساکنان ربع مسکون که از همه طرف رو بکعبه مراد کرده مقام
ابراهیم را حرز دانند و بغفلت خود را از دائره تربیت محروم نگردانند و در طواف مقام ابراهیم
بسفر حجاز ارباب استطاعت را تاکید است و اینجا بر عکس بی استطاعتان را مبالغه زیاده است
ش مقام ابراهیم نام مقامی است در کعبه اما فیما نحن فیه اول عبارت است از ایوان ابراهیم
شاه که ممدوح است و دوم از مقام مسطور حجاز مکه و مدینه و شهرهای دیگر از مضافات آن
هم خریداری که بیعانه اش از قیمت کالا بیشتر است که دیده مایه واری که جوهری هنر انجمن
زر خریده کشتنیده ش قیمت در نیتام عبارت است از قیمت واجبی که موافق حیثیت کالا
باشد یعنی از قیمت واجبی کالا بیعانه زیاده میدهد جوهری هنر ای هنر بقدر جوهر آئینه صیقل کن

تا بخورشیدی در بغل نهد برگ سبزی رسان تا گلدستگی بر سر زندش بیان قدردانی او ست و این اخبار است در صورت انشا چه مراد آنست که از غایت قدردانی آئینه مصیقل را خورشید اعتبار کرده در بغل میگیرد برگ سبز را چون گلدسته بر سر میزند فافهم هم نا چیز فراخور خود بتشریف تحسین مشرف الاشعر یعنی نا دست خصمان که هرچند نمایان و پر غوغا باشد نادیده و ناشنیده میگذردش فراخور خود ای حسب لیاقت شان خود نمایان بسیار واضح و آشکار و شعر نمایان شعر یکه بجهد گفتن فاش و مشهور شود و پر غوغا عبارت است از شعری که غوغا تحسین برای او بلند شود ای آنچنین اشعار نمی بینند و نمی شنوند هم مروت چون نیارد و صاحب دیدش نیارد فعل مضارع منفی از آوردن و صاحب دید یا دیدن یعنی صاحب بینائی که عبارت از صاحب مروت و حیاست ای هر که صاحب دید است و حیا و مروت چگونه نیارد و شاید ناز از نازیدن باشد و صاحبی بیایم جمله برای تعظیم و دید فعل ماضی پس کاف تعلیلیه محذوف بود ای مروت چرا ناز و فخر نکند بسبب اینکه آن مروت صاحبی بدست آورده که بسیار معظم است هم محبتش از وطن برای و در غربت میباش گرد را هر چهره بنشان و به آبرو بنشین سش ای همیشه در سفر میباش چه سفر اینجا باعتبار حصول آرام و نعمت بهتر از حضر است و در ذکر گرد و آبرو نوعی از تضاد است هم بر تقدیر یکه کسی خود را از اکتساب مال و جاه و علم و هنری نیاز داند باید که بکسب اخلاق حسنه و صفات حمیده از سر قدم ساخته فی خیر یاد براه افتد تا بداند که شوکت و حشمت و جاه و تجمل در چه درجه است و ادب و حیا و صبر و تحمل بچه مرتبه سش براه افتد یعنی روانه شود و در بعضی نسخه خود را براه افگند است و این هم ظاهر است هم روزی بتقریبی در حلم و بردباری سخن میرفت میفرمودند که اگر با دشاهان برداشت نمیداشتند حقتعالی ایشان را بر نمیداشت ما را بر خلق زیادتی از آن داده اند که در

زیادتی کشیدن از ایشان پای کم نیاریم و بسیاری تقصیر خود ان نخریدن از کم مایگی
بزرگیست و با لاغران فربه زیستن نه از توانائیست باید دید که علاقهٔ در هم پیوستگی
برداشته‌ای تحمل نپذیرفته‌ای باشد هر تنهمی ساخت زیادتی افزونی و نزار و ازان تفوق
و بالائی است و آن در اصل زیادت است و از و یای تحتانی از علامت اسمی و خاصی و اتصافی
صائب گوید ست بر چشم آنقدر که فزوده هم پیچو شمع + شد مایهٔ زیادتی اشکسته آدمها + و شاید که
زیاده بتای فوقانی بمعنی زائد باشد و بالحاق تحتانی افادهٔ معنی مصدری کرده نظامی گوید ست
زیاده زنار بجهای نومی یهودی و نصرانی و پهلوی + اما اکثر بمعنی زیاده بیای تحتانی استعمال
کرده اند و با ظهار تای فوقانی بمعنی مصدری عرفی گوید ست زیادتیست جلال است و دوری
از ما + اگر چه وصله بازی در آید بر هم حضور + و در شعر نظامی نیز احتمال دارد که تای تحتانی بود و باشباع
فتحه مستعمل گشته زیادتی کشیدن ای برزیادتی و تعدیها متحمل شدن پای کم پای که از رفتار
باز ماند جلال اسیر گوید ست ممنون خصم و غالب خویشتنم که خضر اوست + پای کم است کام بمنزل
رسیده ما + و پای کم آوردن بمعنی قاصر شدن و پای کم نیاوردن بمعنی مصدر منفی بمعنی مساوی و
برابر بودن مستعمل اول عرفی ست چگونه پای کم آرم ز آسمان هرگز + که بر در تو بود و ابلش رفتار
و دوم ما نحن فیه خریدن تقصیر عفو کردن آن چه خریدن گرفتن چیزی است از کسی بعوض چیزی
و خریدن تقصیر خلاص دادن کسی است از تبعات آن و در هم مرضی است مشهور و اینجا فربهی
مفرط را از روی امانت بورم تشبیه داده هیچ وقتی نیست که ازین قسم نشان رساله رساله
مذکور نگردد و کتاب را آنقدر ورق نیست که طبق عرض آن جواهر گردد تمام عمر اگر کسی ازینها
گوید همیشه در ابتدا پیدا و الی اختتام ناپدید ست طبق عرض جواهر طبقی باشد که در ان جواهر نهاده
پیش کنند در ابتدا پیدای هنوز در ابتدای آن ماند تا به نهایت چه رسد و از لفظ پوشیدن معلوم

میشود که ابتدا از البصر استعاره کرده یا در پوشیده استعاره بود از گفتن بعلاقه حرکت که در تکلم باشد

هم تا درین مهمانسرا خوان خلیل آید بیاد + میزبان خلق ابراهیم عادل شاه باد + یعنی خوان خلیل

مهمان خوان حضرت خلیل الله صلوة الله علیه وعلی نبینا که بر هر کس عموم داشت میزبان که بمعنی

از میزوبان که بمعنی نگاهدارنده باشد و میز بیای مجهول بمعنی مهمان یعنی کسیکه بضیافت کسی

رود و اسباب مهمانی و کرسی که بالای آن طعام خورند کما فی برهان پس میزبان بمعنی کسیکه

نگاهدارندهٔ مهمان یا نگاهدارندهٔ اسباب ضیافت که عبارت است از طعام یا نگاهدارندهٔ کرسی

مذکور تا مهمان آمده بر آن طعام خورد والله اعلم بالصواب +

خاتمه از مصنف - لله الحمد والمنه که خامهٔ سیه پا از تردد راه جستجو بسیار امید و شوق بیتاب از

بسیر فرودامن کشید هر چند خام طمعیها دیگ هوس پخت که حلاوت این نوالها بگلو سوزیست اما اگر مذاق

چاشنی گیران ره توجه بر نگرداند و انگشتی ازین شهد و کام شکر تا قیامت ... اوراق آن باحریفان

کام و دهان انجذاب سفره سر بیرون کشودن و از خلوت خوان رو نمودن است ... سبت

چه میگویم ایزد غفار بر هرزه کاریم بخشاد و علیه العون والصون رباعی ظهوریا اگرچه هرزه کاری لیکن

فرصت نرود ز کف حضور دریاب پیش که دراز میکنی دست هوس روپیش کسی که هست تا حشر آب

باری هوس کار بهای خام خیالی دست از من بر نداشت و چار ناچار برین داشت که قطعهٔ تاریخ

هدیه موزون طبعان نماید و نقد تحسین از لب رشناسان برباید از تعمیهٔ آن فهمید نیست بر طرف کلام قرار

قطعه تاریخ

شرحی که بر سه نثر ظهوری ز خامه ریخت	در وی هزار نکته بهر باب گفته شد
از بهر سال او زده هاتف ندا ز غیب	شرح سه نثر خالی از اطناب گفته شد

تمام شد شرح سه نثر ظهوری

شرح مینا بازار

بسم الله الرحمن الرحیم
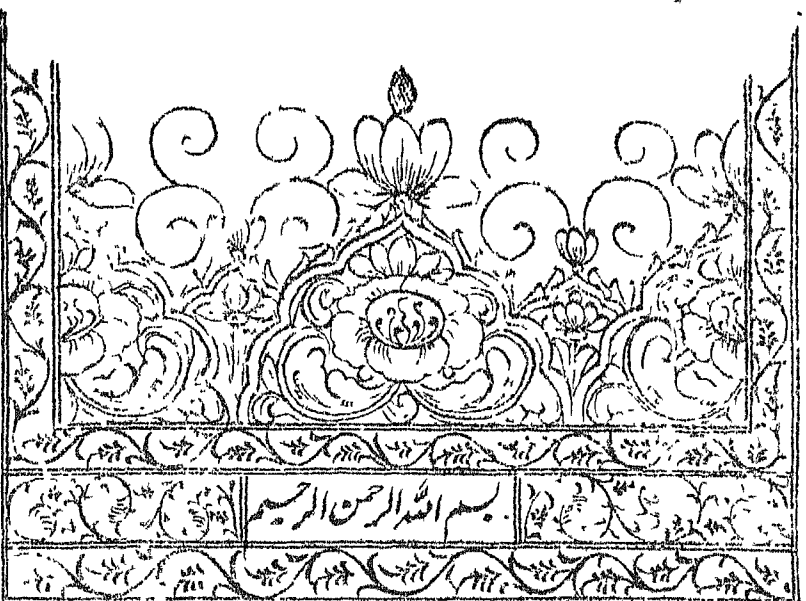
رباعی از بنده خشوع التجا می زیبد * بخشایش بنده از خدا می زیبد * گر من کنم
آنکه آن ز من نازیباست * تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد * حمدی که زبان از گذارش
آن بجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بقصور بگشاید از مجال زبان و طاقت
قلم فراتر یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت می رساند که پیش ازین بعد از فراغ خاطر
از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نورالدین ظهوری در سر داشتم که اگر زمانه مساعد شود و روزگار
معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون آنقدر فرصتی بدست افتد که چون شرار
در هوای وارستگی بال توان کشود و آنهمه مهلتی در کف آید که چون حباب در فضای
ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح زنانه بازار که خواص نتیجهٔ خامهٔ گوهربار
ظهوریش دانند و عوام ثمرهٔ افکار عمرو زیدش خوانند چون نامهٔ اعمال رنود و اوباش
سیاه کرده از ذکر این عیش لذتی و از حرف این نشاط مشرقی برم لیکن با همه سعی
و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نمی یابم تا آنکه درین روزگار اندیشه

تربیت فرزندان دلبندم عبد العزیز و عبد الکریم طال الله عمرهما که دلم را عزیز تر از جان
و چشم را گرامی تر از مردمک اند و امن شوق گرفت و خواهی نخواهی بر این آورد که قلم را
در دست گرفتم و کاغذ را صفحه کشیده مرکب تازه در دوات کردم و نسخه چند از فرهنگها
پاستانیان فراهم نموده خامه را به تیز گامی سپردم چون این نسخه از پیشینیان شرح لایق
نداشت هر چه از رطب و یابس بسیار خاطر دیدم بر پایه این اوراق فرا چیدم ستار
عیوب خاشی گیران لذا تر معنوی را توفیق دهاد که از تلخ و شور این ما حضر پیشانی مروت
را بسر که نیالوده بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمایش و در کام همت شیرین افتد از حوصله
تحسینی محروم نگذارند که نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران است
تقریر هیچمدان صهبائی کج مج زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر از این نیست
که اولا جگرپارهای مذکور از این ثمر زود رس نفعی که دل محبت منزل خواستگار است را
کامیاب گشته از کشت زار استعداد خرمن سخن بهره بردارند و ثانیا جرعه کشان میکده
روزگار که حسبتی بر لب و دهان هر کس واگذاشته و گوشی بر صدای هر یکی فرا
داشته منتظر لطیفه غیبی اند از لعمای غیر مترقب حظی برگرفته نفسی بکام دل برآرند
یزدان کام بخش زبان کام طلبا از این ثمر بکام رساناد بنستعین و هو المعین قوله
عصمتیان روپوش الخ عصمت بالکسر باز داشتن و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی
را کما فی منتخب و عصمتی بیای نسبت آنکه صاحبان بود و این موصوف است روپوش
صفت آن و حیا پرور اگر صفت بعد صفت باشد پس ناچار است که صفت اول
را موقوف الآخر خوانند و از میان هر دو تقدیر واو کنند یعنی چنین و چنین چه اگر آخر
آنرا مکسور خوانند پس آن کسره کسره توصیفی باشد و کسره در آخر صفت لازم آید و

بسم الله الرحمن الرحیم
عصمتیان روپوش
حیا پرور خلوتیان
صفت کوش پاکی
نوذر آموزده باد
متن

حال آنکه کسره در آخر موصوف بود نه در آخر صفت و اگر موصوف را با صفت یکی کرده
موصوف سازند ناگزیر آخر صفت را مکسور خوانند تا العبد ش صفت آن موصوف
گردد چه آن هر دو بمنزلهٔ یک اسم گشته موصوف واقع شده یعنی چنین عصمتیان روپوش
که حیاپرور اند و لفظ حیاپرور اگر ترکیب فاعلی باشد پس بامعنی که حیا را ایشان پرورند
اگر بمعنی اسم مفعول بود بامعنی باشد که حیا ایشان را پرورده یا پرورش یافته در حیا اگر
نازپرور ای پرورش یافته در ناز و مبالغه در اول بیشتر است خلوة تنها بودن و جای
خالی کما فی منتخب و در خلوتخانه بمعنی اول است و نسبت بآن خلوتی و اطلاق آن بر او
مجاز است عفت بالکسر و التشدید پرهیزگاری و پارسا شدن کما فی منتخب و در عفت
کوش و پاک نظر هر دو احتمال که در فقرهٔ اولی مذکور شد خواهد بود و مخفی نماند که لفظ بادا
فعلی است از افعال ناقصه و آن اسم و خبر را میخواهد پس در ینجا دو احتمال است
یکی آنکه مژده اسم بود و خبر آن لفظ حاصل که بسبب لفظ محذوف است و حرف را
ترجمهٔ لام بمعنی برای چنانکه لنا و لی بمعنی ما را و مرا است و این متعلق بود بکلمهٔ یا آ
ایشانرا مژده حاصل باد دوم آنکه مضمون جمله نائب اسم و لفظ مژده خبر آن باشد
ای معنی آینده برای ایشان مژده باد و می تواند شد که باد تامه بود پس حاجت بخبر
نباشد و این بهتر است پوشیده مباد که هر چند پوشیدن رو خاصهٔ زنان است اما بنابر
مبالغه عصمت صفت مردان آورده چه کسی که روی خود از اغیار در نورد او باش پوشیده
بر دیگرے چگونه امری که خلاف عصمت باشد خواهد پسندید و شاید که روی پوشی بجهت
اخفای چهرهٔ خود بود بل بجهت آنکه بواسطه نقاب نظر بر کسی نیفتد والله اعلم
بالصواب قوله که وقت گرمی الخ بازار در اصل اباز ار است و ابا بمعنی آش است
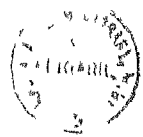
قوله که وقت گرمی بازار انشاء است
و در اینجا ... بمعنی ...
اسما ... ۱۲

پس بازار در اصل جائی باشد که دران کالای آنش نیزان بسیار بود اما بمجاز بمعنی مطلق جای
خرید و فروخت مستعمل شده حتی که اگر جواهر و اقمشه و امثال آن بفروخت آید آنرا نیز بازار گویند
و معنی اصلی گویا مطلقاً نسیاً منسیاً گشته و گرمی بازار و رونق بازار چنانکه گرمی هنگامه
رونق هنگامه بسط بالفتح گستردن بساط بالکسر گستردنی چون حصیر و قالی و بستر
کما فی المنتخب کاف در اول فقره اول برای بیان مقصود است و اضافت در بازار
نشاط و بساط انبساط بیانی ست که عبارت از همان نشاط و انبساط است و کلمه است
اگر فعل ناقص بود یک وقت و هنگام دیگر مقدر باید کرد تا اسم آن بهم رسد و وقت
و هنگام عبارت از وقت موجود است ای این وقت وقت رونق بازار
نشاط و این هنگام هنگام گستردن بساط انبساط است و اگر تامه باشد
پس همین وقت و هنگام مذکور فاعل آن بود و ضرورت به پیدا کردن
خبر نبود ای وقت و هنگام نشاط و انبساط حاصل ست و کلمه است تامه
می باشد ظهوری گوید ع اگر رزم ست رنگین از حسامش + و گر بزم ست
عیشستان ز جامش + ای اگر رزم موجود ست رنگین از حسام اوست الخ سعدی
در گلستان فرماید چنانکه من میدانم درین شهر و صد زاهد ست فیضی فیاضی زنده
گوید ع از انجا که علو است عیب ست + در عالم قدر آنچه زیب ست + مقصود
بالتمثیل مصرع اول ای علو ست عیب حاصل ست و تفصیل این مرام در شرح نثر
ظهوری نوشته ام قوله یعنی زنانه بازاری الخ یعنی در اصل صیغه مضارع غائب ست
بمعنی مراد میدارد و فارسیان این را در مقام بمعنی مخاطب اعنی و نعنی متکلم استعمال
میکنند ظهوری ع طاوس همتی سر منقار تیز کن + یعنی که بال و پر مکن سایه بان مخواه

و این انداخت بیانی ست ای حسنی که آن بعینه صفا پروری ست یا حسن صفا نمای
و هم اضافة الیه الاسم است و پرور و این هر دو ترکیب فاعلی حاصل شده پس حسن صفا کیه
حسن صفا را پرورد و یای مصدری بآن لاحق شده از عالم ملایک نظر باستقبال
ثانی و از این قبیل ست این شعر بعد عشق پانزده ساله [illegible]
حسن مطالب که [illegible] ابر فلیس و حاصل معنی آنست که [illegible]
[illegible] ما النسبت که در وقت نظاره بازاری متعدد بصفات مذکوره
که [illegible] کسی از بیرون نرفته الا آوازه خوبی او [illegible]
[illegible] بیرون رفتن آوازه او اختیاری نیست قوله
[illegible] عاقبت غائی مژده است ای علت غائی مقصود از مژده
[illegible] کنند برغم ترجمه علی الرغم و رغم برای مهمله و غین معجمه اصل معنی بکره
داشتن و دشوار و خوار شدن است کما فی منتخب اللغة برغم کسی و علی الرغم کسی در محل
[illegible] مستعمل است چنانکه منت خدای را که علی الرغم روزگار مقصود
[illegible] خان بزرگوار ای با آنکه مرضی روزگار نبود چه متعارف است که زمانه
کسی [illegible] اهل بصیرت بینائی و تقیید این مقابل بعبارت [illegible] اضافت
[illegible] یا بالبست باشد ای دیده که از آن بینائی [illegible] دیدن آ
چشم باطن و چشم دل که عبارتست از قوت باطنی انکس [illegible] اضافت
بیانی ست و احتمال دارد که استعاره بالکنایه بود و دیده تخییل و محصل معنی آن
که این مژده از برای ایشان بجهت آنست که بر خلاف چشم ظاهر بین دیده یقین
بگشاید چه چشم ظاهر بین چون بمعنی مخالف مقتضای خود بیند بکره خواهد داشت و

نخواہد پسندید و این از برای آنست کہ ہرچند ایشان خود از اہل عصمت باشند لیکن نظر بعفت و پاکدامنی زنان این بازار تماشای حسن و جمال اینہا بچشم ظاہر خالی از سوء ادب نخواہد بود پس بچشم باطن متوجہ تماشای خوبی اینہا گشتہ بصنعت صانع بینند **قولہ** وپنہان از نظر الخ این فقرہ معطوف است بر فقرہ سابق نو آئین ہرچہ با آئین نو باشد و این صفت چمن ہست مقدم برادو رشک گلزار الخ صفت ثانی آن بعد از و ضابطہ ایشان چنانست کہ ہرگاہ موصوفی را دو صفت باشد یکی را مقدم دارند و دوم را موخر چہ توالی کسرات عبارت را از پایہ فصاحت بیندازد و رشک معروف ست و استعمال بمعنی رشک دہندہ شائع است پس رشک فرخار بمعنی رشک دہندہ فرخار باشد چنانکہ غیرت گلزار غیرت دہندہ گلزار فرخار نام شہریست منسوب بخوبرویان و آنچہ بعضی گفتہ اند کہ بمعنی بہشت است در کتب معتبرہ بنظر نرسیدہ اعتبار باندیشہ انداختن چیزی رفتن و چیزی را نیک انگاشتن کما فی منتخب اینجا بمعنی دل است کما سیظہر لک پوشیدہ نماند کہ پنہان از نظر بحذف مضاف الیہ حال است از ضمیر کلمہ درآیند کہ راجع ہست بسوی عصمتیان ای درو بادب آمدہ در حالی کہ پنہان از نظر خلائق باشند و این حالت وقتی ست کہ آمدن دران جا باعتبار تصور و خیال بود و گل بر سر زدن نہادن گل بر سر و گل عزم سیر اینجا بر سر اعتبار زدن عبارت است از اعتبار تصور کردن اینکہ عازم سیر اینجا شدہ اند و محصل معنی آنکہ خود را عازم سیر اینجا تصور نمودہ پنہان از نظر مردم ای در عالم خیال درو بادب درآیند و می تواند شد کہ باعتبار بمعنی دوم باشد ای عزم سیر این چمن را نیک انگاشتہ الخ و ارجاع ضمیر او بطرف زنانہ بازار بسبب آنست کہ لفظ در پیش او آمدہ چہ بی آنکہ دریا

قولہ وپنہان از نظر گل عزم سیر این نو آئین چمن رشک گلزار فرخار بر سر اعتبار زدہ

درو بادب درآیند

تمت

بیش او باشد بجانب غیر ذوی العقول راجع نشود چنانکه در فرهنگها تصریح کرده اند و از ین قبیل است ازو یا آنکه مضاف الیه واقع شود و حق آنکه مرجع آن فی ذوی العقول و غیر ذوی العقول هر دو باشد مطلقاً عرفی گوید ع از بلبل خاموش دل ما گرفته است اوراچه کند محمل گل دیر تر آید * دارشد خیال اعتبار را بمعنی نگه کردن بعبرت گرفته این نیز صحیح میتواند شد قوله سبحان الخ سبحان الله در اصل مصدری است مضاف بسوی الله که مفعول مطلق واقع شده فعل محذوف را ای سبحت سبحان الله و فارسیان در مقام تعجب استعمال کنند بازاری ای بازاری است بحذف لفظ است که فعل ناقص ست و بازار خبر الست و یکبار از قبل ازو محذوف است که اسم است او باشد که ضمیر و راست راجع بود بسوی مکان موصوف ای طرفه بازار است او و مرجع بقرینه مقام مفهوم میشود و بهر کیفیت یای تحتانی در بازاری برای تعظیم و تفهم است پس بتقدیر اول باین معنی باشد این بازار طرفه بازار است و بتقدیر ثانی طرفه بازار است این مکان یا مثل آن سبحان تسبیح کنندگان ملا بدون همزه گروه مردم اشراف و بزرگ و سبحان ملا اعلی فرشتگان و رحسن ای بسوی حسن چه در بمعنی سو و جانب نیز آید خاقانی گوید ع از خشک سال حادثه در مصطفی گریز * سعدی گوید * هم در تو گریزیم اگر گریزیم * چشم بمعنی نظر بد نیز آمده و آنرا چشم زخم نیز گویند و چشم رسیدن بمعنی چشم زخم و نظر بد رسیدن و چشم پوشیده نگریستن عبارت است از نگریستن بسوی چیزی از شکاف مژگان و این وقتی باشد که از دیدن مانعی بود و شوق دیدن غالب باشد و محصل معنی آن باشد که سبحان الله این بازار عجب بازاری است که فرشتگان هرگاه در وی میگذرند با وجود این همه عصمت و عفت خود که آن نشان داند

آنچنان شوق دیدن او هم میرسانند که بسوی حسن و خوبی این بازار که عبارت از حسن
و خوبی اهل اوست چشم پوشیده نظر میکنند چه اهل این بازار آنچنان صاحب عصمت
و عفت اند که فرشتگان نیز لائق تماشای خویش نمی شمارند و نمیخواهند که آنها جانب
ایشان بنگرند پس ایشان هرچند درین بازار از ملاحظهٔ عصمت شان چشم را می پوشند
اما بسبب کمال شوق خود را از دیدن باز نمیدارند و آرشد خیال وجه چشم پوشیده
نگریستن چنان بیان کرده که مبادا از دیدن صفا کاری آن بازار بینگاه بینایی
دست دهد و عنان اختیار از دست برود انتهی و این نهایت دور از کار است
کما لا یخفی علی الفهیم. کیفیت چون ظرف زمان بمعنی هرگاه سبحان فاعل میگذرند مقدم
برا و قوله در وی که جار مجرور است متعلق بفعل مذکور و فعل فاعل و متعلق شرط باشد
دمی نگرند فعل حال و ضمیر که راجع بسوی سبحان است فاعل آن و حسن و خوبی
معطوف با معطوف علیه مجرور بحرف در شده متعلق بآن گشت و این جمله فعلیه جزا
شرط باشد و جمله معترضه یعنی چشمش الخ دعا است در حق حسن و خوبی **قوله صحن
صفا آگین** الخ صحن میانه خانه کما فی منتخب اطلاق آن بر فضای بازار مجاز است
و آگین چیزی ست که در بالش و امثال آن پر کنند چون پنبه پس صفا آگین چیزی
که آگین او صفا باشد و مراد ازان پر از صفا است و گین بدون الف در مثل
خشمگین و سهمگین یا مخفف اوست یا کلمه علیحده ست از قبیل الفاظی که افاده اتصاف
کننده کدورت تیرگی و اطلاق رفتن بران بطریق استعاره بالکنایه است که از
گرد یا خاشاک قرار داده باشد بفتح نون اول مخفف مانند و صیغه اسم فاعل از
مانستن بمعنی مانند شدن مثال فتح نون جامی علیه الرحمة گرد خاطر از نار

دگر خود گوی آنرا است مانند + مثال مانند و نعمت خان عالی سه مانند
گل تمام شو گوش همچون لب غنچه خاموش + مثال مانستن حضرت امیر خسرو دهلوی
سه نبود از انکه بده و هیچ مویش + کدوی خشک می مانست رویش + مهتاب
اصل پرتو ماه ست چو معنی ترکیبی آن تاب مه است و تاب بمعنی روشنی است
اما اطلاق آن بر جرم قمر نیز است و لهذا پرتو را بطرف او مضاف کرده پیرایه بمعنی
زیور در اصل مشتق از پیراستن است و اصل پیراستن بی آراستن که عبارت
از دور کردن فضله درخت است تا خوش نما گردد و بمجاز بمعنی مطلق آرایش استعمال
یافته پس پیرا حاصل بالمصدر و هائی آن برای نسبت باشد و زیور منسوب بپیرایش
است یعنی اسباب آرایش و زینت و در برهان پیرایه بروزن کبیره آورده پس با
دیگر است یا در استعمال فتحه بکسره بدل شده و تفصیل این در شرح سه نثر ظهوری
ریخته کلک بیچمدان گذشته من اراد التحقیق فلیرجع الیه اکنون بدانکه صحن موصوف
است و صفا آگین و کدورت رفته با صفت بعد از صفت است یا موصوف
با صفت اول موصوف گشته و کدورت رفته صفت آن واقع شده و این مجموعه
مبتدا است و پیرایه نور نظر خبر آن و شبه در ظاهر صحن است اما در حقیقت صفای
صحن است که صفت آن دلالت بران دارد و این طور بسیار ست چنانکه
مصرع از زهره خوشتر شد آوازه او یعنی آوازه او زهره و پیرایه نور نظر بودن صفای
صحن بسبب روشنی است چه روشنی باعث مدد نظر است چرا که در تاریکی هیچ
چیز مرئی نمیشود و تشبیه آن به پرتو مهتاب از همین جهت است **قوله** ز بر کوچه اش
الخ شق القمر معجزه حضرت خاتم الانبیا علیه افضل الصلواة و اکمل التحیات و علیهم

قوله
ز بر کوچه اش
از گلزار دور دیده
ماه طلعتان شده
شق القمر

اجمعین که از ماه چهارده مشهورتر است و درین معجزه مشهور است که یک پاره ماه از
یک طرف و پاره دیگر از طرف دیگر رفته یعنی معشوقان ماه طلعت که از سر طرف
هر کوچه این بازار میگذرند ازین سبب هر کوچه او کوی تصویر شق القمر است که گذرند
یا شبیه یعنی مطلق مانند باشد ای مانند شق القمر است و مراد از شق القمر یعنی مصدر نیست
بل پاره های قمر است که یکی این طرف و دیگر آن طرف رفته بود بعد از شق
و اول بهتر است چه تشبیه ماه طلعتان به پاره های قمر است و تشبیه کوچه بکسی
که بران تشبیه کشیده باشند و در صورت ثانی مشابهت کوچه به پاره های
قمر مستفاد میشود و این مقصود نیست و بعد ازین میگوییم که چون در تشبیه شرط
آنست که صورت مردم را بعینه کشیده باشند تا از دیدن آن خصوصیات او توان
رسید و اینجا نظر بر آنکه معشوقان و حرکت پاره های قمر از دو طرف در وقت شق القمر
تشبیه را لطف داده قوله پاک نظری الخ پاک نظر یعنی پاک بین ای کسیکه
بنظر پاک بر روی کسی ببیند یک نظر ای بقدر یک نظر و این بدین است که یکبار نظر انداختن
و حیرت در دید. قوله در خوبی یعنی طرف ست کما مر سابقا نگار یعنی نقش و سرمایه کار
چیزی که از اول تا آخرش نقش باشد بر گرفته ای حاصل کرده خوش یعنی ظاهر
کردن و نمودن چیزی را برای فروختن و بعرضه دادن لشکر را و اینجا مطلق نمودن
و ظاهر کردن و نمودن چیزی را برای فروختن یا بنده ای بقدر یک مژه که عبارت
از اندک است پوشیده نماند که پاک نظر مبتدا است بیای مجهول یا صفت و جمله
ما بعد که مصدر بکاف بیان است صله یا صفت و قوله نگاهش الخ خبر آن حاصل
فقره اینکه نظری که بچشم ظاهر بل بچشم دل تقدس منزل خویش بقدر یک نظر طرف

قوله
کز نظری که بچشم
دل تقدس منزل
یک نظر در کوی
این بازار سودا
نگار دیده قوله
نگاهش چندان
سرمایه حرص

خوبی این بازار که سراپا نقش و نگار است دیده نگاه او از آن دیدن سرمایهٔ آب و رنگ
که باعث سرچشمی آتش رنگ بوده آنقدر حاصل کرده که وقتی که بهشت را به چشم او
عرض کردند آن نگاه از خانهٔ دیده که بسبب دیدن این بازار کاشانهٔ بهار شده بود بعبادت
یک مژه بیرون ننهاده بمثل مستغنیان که پروای دیدن چیزی ندارند و معلوم باد که
به چشم متعلق بعرض است ای عرضی که بر چشم او واقع شده **قوله** از شنیدن الخ
شنیدن مخفف شنویدن است چنانکه شنودن مخفف آن و شنویدن مستعمل
کما یستظهر من نوادر المصادر و شنویدن مصدر جعلی ست از شنو که امر است از
شنفتن و تفصیل این مرام از شرح سه نثر ظهوری جوینداین خبر عبارت از خبر ترتیب
بازار است و صفت آن برنگینی باعتبار مرغوب و مطبوع بودن آنست و رنگین بر
امثال اشیای مرغوبه اطلاق کنند چه اشیای رنگ کرده نسبت بساده مرغوب
بود و حرف الف که ابتدا از عالمی ست مفید معنی اضافت است و مضاف و آن
مضاف الیه پردهٔ گوش است و پردهٔ گوش عصبی ست که در صماخ مفروش است
و استماع آواز بواسطهٔ اوست یعنی عالمی که این خبر رنگین اشنیده لقدر چند گلستان
در دامن پردهٔ گوش او گل آمده و گل در دامن پردهٔ گوش آمدن باعتبار رنگین
شدن پرده مذکور است **قوله** در استماع این نوید الخ این نوید نیز اشارت بنوید
ترتیب بازار است بهجت بالفتح در منتخب بمعنی خوبی نوشته و مستعمل بمعنی شادی و
ابتهاج که بمعنی شاد شدن ست بر همین دلالت دارد سرگرم مستعد و مصروف
گلگشت گشت گل ای سیری که برای گل واقع شود و بمعنی مطلق سیر نیز چون
گلگشت کشمیر و شاید که بطریق استعاره باشد یعنی از استماع نوید ترتیب بازار

قوله
واز استماع این نوید
بهجت قرین جهانی
ازراه گوش سرگرم
سیر چمن گلگشت
گلشن

جهان آنچنان حظ و تمتع برده که گویا از راه گوش بسیر چمن و گلگشت گلشن پرداخته **قوله**
و در اینجا یا این بازار نظیر الخ لفظ در در اینجا نیز بمعنی ظرف است عصمت بنا و تقدس فرش
صفت بازار است بهر دو احتمال که در فقرات سابق گذشت ای درین مقام عصمت
بمرتبه ایست که بچشم ظاهر چه که بچشم خیال نیز بطرف او نگاه کردن بغایت بی ادبی ست
پس کمال بمعنی کامل باید گرفت و بی اضافت باید خواند و اگر با ضافت خوانند مراد
آن باشد که انتهای بی ادبی دیدن اوست گو بچشم خیال باشد و هرگاه عصمت
باین درجه بود دیدن بچشم ظاهر چه حال داشته باشد و عصمت بازار باعتبار اهل و
قوله مثالش در عالم الخ عالم مثال عالم وسط باشد و گویند عالمی ست ورای
خارج و ذهن که بعض اشیای متصوره در و باشد چون تصور اشیای غریبه مثل کوه
یاقوت که آنرا جز در مثال وجودی نیست بوالعجب بازیگر و معنی فقره اینکه مثل آن بچشم تصور
در عالم مثال دیدن نهایت فن بوالعجبی است چه بوالعجبی بازیگر اشیای غریبه اگر بنظر
بچشم کسی در نیامده باشد بنماید و این بازار چنانست که مثل آن در عالم مثال هم نیست
اگر کسی درین مقام هم مشاهده کند غایت این فن باشد که بیش ازو متصور نباشد
لیکن مشاهده را بوالعجبی بیننده قرار دادن محل تأمل است چه بوالعجبی نماینده باید
نه بیننده پس این فقره خالی از نقصانی نباشد و شاید مراد آن باشد که چون بیننده مثل
آن را در مثال دید گویا مثل آنرا در آنجا ایجاد کرد پس این بوالعجبی باشد فتامل
قوله وصف این مکان الخ قدسی نفسان کسانیکه سخن شان از شائبه کدورت
و آلایش مبرا باشد و این عبارت از شعرای لطیف طبع و پاکیزه سخن است از باب
اسمای قبیل یعنی وصف این بازار از ایشان از قبیل آن ست که سخن ناشنیده

قوله این بازار نظیر عصمت بنیا و تقدس ... بچشم خیال ... بی ادبی ست ١٢ م

قوله و مثالش در عالم مثال ...

بگویند و این محال است **قوله** در صحیفهٔ مدح الخ صحیفه کتاب و صحیفهٔ مدح اضافت
بیانی ست ای مدح تقدس که آن صحیفه است نه آنکه صحیفه نه آنکه کتابی که مدح
تقدس دران مرقوم بود و اضافت بردن و یافتن بطرف اندیشه اضافت مصدر
بسوی فاعل پوشیده نماند که پی بمضمون بردن مع معطوف خود مضاف شده
بسوی اگشت ورق گردانیدن آن و ظرف متعلق بمصدر لیست که در مبتدا است
بردن ورق گرداندن عبارت از کار بیفایده و عبث ست و مراد از پی بمضمون
بردن و سراغ معنی یافتن نه همچین بردن و یافتن است بل اراده این امر ست
چه اگر پی برند و سراغ یابند باز آنرا فعل عبث چه طور توان گفت و محصل معنی آنکه
اراده اندیشه پاک سرشتان یا آنکه در صحیفهٔ مدح تقدس این بازار پی بمضمون بردن و
سراغ معنی یافتن از قبیل آنست که محض ورق بگرداند چه ازین معنی هیچ حاصلی
نباشد یعنی اندیشه پاک سرشتان مضمونی نتواند یافت که آن مدح تقدس او باشد
قوله اگر بهشت الخ شین معجمه در سرشتش بمعنی او راست و همچنین در خیالش حقیقت
در علم بلاغت کلمه ایست که او را بمعنی موضوع له استعمال کرده باشند و مجاز کلمه که بمعنی
غیر موضوع له استعمال کنند چون اسد که بمعنی جانور درنده مخصوص حقیقت است
و بمعنی شجاع مجاز و درینجا همین قدر بسند است و حرف را مفید معنی اضافت است
و تقابل مضاف و حقیقت مضاف الیه ای تقابل حقیقت بمجاز کرده باشم **قوله**
حور بهشتی الخ حور سفید و سیاه چشمان جمع حوراست چون حمر جمع حمراء و فارسیان بمعنی
مفرد استعمال کنند و لهذا حوران بالف و نون جمع آرند و مثالش ظاهر است اما
حورا چنانکه ؎ حورا بنظاره نگارم و صف زده ٭ رضوان ز تعجب کف خود بر کف زده

واستعمال هو را بدون همزه نیز از استعمال ایشان ست چه بابا بالفتح بادی که از جانب مشرق وزد و شعرا آن را قاصد بسته اند کما هو الظاهر قوله اگرچه بصلای عام بر وزن ملا فریادی که بجهت طعام دادن بدرویشان و فقیران و چیزی فروختن کنند کما فی برهان و در استعمال آواز دادن برای طلب خواه برای طعام باشد خواه برای چیزی دیگر قصه جمع قصر و عاجز و فرو ماندن از چیزی کما فی منتخب و خفته هر خوار کما فی منتخب رضوان نام خازن بهشت و روضه رضوان عبارت از بهشت فرمودن حکم کردن و معنی دادن نیز مستعمل کما نحن فیه ای رخصت نمیدهد و نمی پذیرد و ملا خسرو دهلوی گوید بانگ اسپ چش بازآ خبر یا بگیر یا بقیران ده که گرد و دولت همه ولی بر دوم بدای بده بارگیر و این مجاز است و در اصل معنی فرمودن در سر دو مقام انیست حاکم نمیکند زیرا رخصت است و حکم ده که باز گیر چیزی و از بین قبیل است آنچه ابوالفضل در مکاتبات آورده قلم و زبان را ترجمانی اکبر نامه و معنی گفتن نیز از جاها است و این لغت در ترجمه و سایر که از ساسان پنجم است بیای فارسی ست توان بصورت امر ست از توشتن یا بمعنی مضارع آمده بدلیل ادخال لفظ می که علامت صیغه حال است و گاهی بجای مقدور هست یا مقدور نیست مستعمل شود خواجه جمال الدین سلمان گوید گل نشاط بیاد ستگاه عیش بسازد که کار و بار جهان را نمیتوان دانست ای مقدور نیست دانستن کار و بار جهان و گاهی بمعنی باید مستعمل شود نعمت خان عالی گوید مصرع نتوان گفت بهشت است که صد چندان است و بهمین معنی ست فی ما نحن فیه ای چه باید کرد حسرت افسوس کما فی منتخب حرمان نا امیدی کما فی منتخب نصیب بهره و حرمان نصیب آنکه بهره او

ناامیدی بود و یای مصدری حرمان نصیبی بودن آن مایوس اشارت بجز نیاز
استغنای معشوق الا بمعنی نعمت نیز مستعمل نظامی گوید ه زلبش ناز و نعمت ازو
رانده اند ❊ ولی نعمت عالمش خوانده اند ❊ و این مجاز است چه در نعمت باستغنا
بسر کنند نعیم و مستریش نیکی ناز و بال کما فی منتخب تو دو دل بسیار دوست داشتن کما فی
منتخب دوزخ تاب گرم کننده دوزخ یا آنچه تاب و گرمی مثل دوزخ داشته باشد از غیر
جهم جاه پوشیده نماند که درین مقام لفظ قصور بمعنی اول است و مراد از قصور قصور این
بازار است و بمعنی قصور جنت ابهام تناسب چه از قصور قصرهای جنت مراد میشود
عرفی گوید ه باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور ❊ چه اگر بمعنی دوم گیرند منافی ما بعد
میشود یعنی اگر هیچ قصور و فرو ماندگی در و نباشد آمدن او درین بازار چه قباحت دارد
بلکه آنکه گویند و مراد از قصور باین معنی است که در زیب و زینت از خود قصور نکرده و درین
گلگونه از متعلق ابتلا است ای مبتلای و درینجا و دور از قصور صفت هر جاه دیده بار و منتهی
روضه رضوان صفتهای گلگونه از هر دو احتمال که بالا گذشت در قوله عصمتیان بوق الخ
واضافت حسرت بسوی حرمان نصیبی یا بمعنی فی است ای حسرتی که در حرمان نصیبی
باشد یا بمعنی لام سبب بود یعنی حسرتی که بسبب حرمان نصیبی باشد و حرمان نصیبی مضاف
است بسوی اسم اشاره و بدانکه در بعضی از نسخ حرف از فقط بر لفظ ناز و درمیان ناز و نعیم
واو عاطفه و از ناز و نعیم دو صفت مایوس و یا صفت دوم آن مایوس کما مر و در بعضی
نسخ یک از دیگر بالای نعیم واقع است و مهجور از ناز و نعیم و در هر دو صفت هر دو احتمال
و دل تو دو منزل عبارت از دل رحیم و محبت آگین است و دل و سینه عبارت
از دل و سینه خود مصنف است که این دلسوزی را نزد و بر خود بسته و حاصل فقره

انچه هست ظاهر است **قوله** آفتاب تا از ابر الخ آفتاب در اصل بمعنی پرتو خورست
چه آن در برهان بمعنی شمس است و در آفتاب گشتن دلالت صریح برین وارد سه
زلف تو سیه چراست ماناکه + بسیار در آفتاب گشت است + و بمعنی جرم شمس مستعمل
شده ازرم حیا و شرم کما فی برهان کوچه راه کوچک تنگ کما فی برهان و ازینجا معلوم
میشود که تصغیر کوی است و میتواند شد که مرکب از کوچ و های نسبت بود چه کوچ از جایی بجایی
نقل و تحویل کردن و روانه شدن است و راه کو منسوب بروانگی است چه روانه در راه
میشوند غایت آنکه بحسب استعمال براه کوچک اطلاق کنند و کوچه زخم بمعنی راهی که در
زخم پیدا شود مجاز است غنیمت گوید سه تو چون تیغ بر رو ایستادن من و مانند
زحمت کوچه دادن + پوشیده نماند که حرف از پیش از لفظ ابر و شفق ترجمه من بیانیه
ای پرده که مراد ازان ابر و خون که مراد ازان شفق است و ضمیر شین مضاف الیه
جگر است اما ازو منقطع گشته بشفق متصل شده و این در ضمائر متصله کثیر الوقوع
است ظفر اگر گوید سه پس از خونها که خورد شوا ز رساله + سواد نقطه دار چشم لاله + ای
خورد از رساله اش و کذا فی المخاطب المتکلم کما لا یخفی علی المتتبع و محصل معنی آنست که
آفتاب تا وقتی که ابر را پرده ساخته بر روی خود نه بست و پای خود را در دامن شب
ادب کشیده در راه شرم نشتافت ای تا شرم و حیا اختیار نکرد هر چند در جگر او از جهت
و شفقت خون افتاد که آن عبارت از شفق است اما سبب آنکه او جرم گشاده روی
و کوچه گردی داشت چه روی او گشاده است و در هر کوچه بی لحاظ و شرم میگردد در کوچه
این بازار بگذر راه نیافت و پای در دامن ادب الخ عطف تفسیری پرده بر رو بستن
است یعنی همان در ابر نهفتن آفتاب پای در دامن ادب کشیدن و ازرم کرد

قوله آفتاب تا از ابر پرده بر روی نبست و تا پای در دامن ادب کشیده در راه ازرم نشتافت هرچند از شفقش خون در جگر افتاد

است و آنچه ارشد خیال گفته که چون قرص آفتاب باعتبار مدور بودن با آینه زانو تا
گویا پا بدامن ادب کشیده در راه آزرم می شتابد انتهی توجیهی ست دور از کار و آنچه
از فقره مفهوم میشود که بعد از اختیار راه یافت ادعای محض ست مخفی نیست که آفتاب
ترجمه شمس است و شمس در کلام عرب مونث است فارسیان نیز باین لحاظ آنرا زن
و دختر بسته از شعرای گویند مردی چنان شد از تو که در خویشتن ندید ❊ جز ساده‌گی مشابهت
دختر آفتاب ❊ و اگر این فقره نیز بهمین معنی ملحوظ باشد لطافت بسیار میشود یعنی عصمت
و پارسائی ساکنان این بازار بحدی ست که آفتاب باوجود آنکه زن است اما ایشان
بسبب کوچه گردی و کشاده روئی که درو ست از و هم روی گیرند و بخود راه نمی دهند
و مقرر است که مردی که پاس عصمت زنان خود بسیار دارند زن بیگانه خصوص زنی
را که بی شرم باشد در خانه راه نه دهند و شعر همین مرام است این فقره محمد طاهر وحید
در دیباچه شرح اشکال عبد الرحمن صوفی که بدیباچه اصطرلاب شهرت دارد عذرا را
از شرم احتجاب انکار پرده غیبش جبین شرمناک عرق ریز رسوائی و ناخوش مداری
قوله و تا ماه آئینه آسا الخ آئینه مرکب است از این بروزن بمعنی آهن و یای نسبت
چون جرم آن در اول بیشتر از آهن ساخته بودند باین نام خواندند اگرچه بعد از مرور
روزگار از چیزهای دیگر مثل شیشه میسازند پس آئینه بروزن آدینه مشبع آن باشد و شاید
که از آئین بمعنی زیب و زینت و یای نسبت مرکب باشد چه آنرا برای زیب و زینت
پیش و گذارند پس آئینه بیک یای تحتانی مخفف آن بود آسا کلمه ایست که برای تشبیه
استعمال کنند پرداختن خالی کردن خیره بروزن تیره بمعنی شوخ دیده و بی شرم
و بی آزرم کما فی برهان پس در خیره چشم بمعنی شوخ چشم تجرید باشد از معنی چشم یا خیره

قوله تا ماه آئینه آسا چشم از مردم خیره پرداخت بلباده مهر هرچند از قمر کاست نور افزود ملازمت نور خورشید رعنائی نوالست ساخته متن

تیره دیده شده که اکنون بیاد ندارم واین حالت تا وقتی باشد که کامل نشده باشد وچون
کامل شود آن سیاهی بیکقلم زائل گردد وپس گویا ماه مردم چشم خود را نخورده بود
پس این بیان واقعی بود اما از آئینه صورت سوم است فافهم واین فقره مشتمل است
بر تعقید لفظی وتقدیر عبارت چنین که هر چند از غم کاست اما بگناه خیره چشمی خود را شرف
الخ ومحصل معنی فقره آنکه تا ماه مثل آئینه چشم خود را بی مردمک نکرده اگرچه بسبب غم و
اندوه محرومی کاهیده شد اما سبب آنکه او خیره چشم وبی شرم بود شرف ملازمت معشوقان
این بازار او را حاصل نگردید چه اگر مردم میداشت ایشان امید بید این منافی عصمت
ایشان بود ظاهر ست که چشم آئینه بی مردم ست وملازمت معشوقان نیز او را حاصل
است ولفظ ملازمت ونظر بآئینه ومعشوقان مناسبت است بآنکه زینت دوست
باشند آئینه را ملازم خود گردانند وکم از دست گذارند وخیره چشمی ماه بسبب آنکه چشم او
باشد وآنچه ارشد خیال گفته که ماه را بخیره چشمی منسوب کرد که شب گرد است ودر شب بی
بخود با رسیده بخلاف آفتاب پرده روی آفتاب است نهایت دور از کار است بلکه
این تقریر مناسب بمقام ندارد چرا که مراد رسیدن او بخدمت ایشان است نه رسیدن
ایشان باو وتمتع ایشان از روی او مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
قوله بتشریف قبول الخ تشریف خلعت واین مجاز است قبول بالفتح پذیرفتن کما فی
منتخب چرخ اطلس عرش که فلک نهم است واطلس بسبب سادگی او از کواکب گویند چه
اطلس بمعنی جامه ساده باشد کما فی منتخب این همه کواکب ثابت بر فلک هشتم اند
ولهذا آنرا فلک الثوابت گویند وفرق افتخار اضافت بادنی ملابست است ای
فرق خویش از فلک نهم بالا کشیده بسبب افتخار این مبالغه در قبول است

امی این قدر افتخار کرده که سر او از فلک نهم در گذاشته و شاید که مقصود تفصیل بود بالا کشیدن فرق بر عرش یعنی هر چند به تشریف قبول عنایت الٰهی سر افتخار خود بالا می‌کشد اما این بازار بسبب قبول الٰهی افتخار زیاده از عرش کرد چه ادعای این کرده که قبول عنایت الٰهی با این بازار نسبت بعرش افزون تر ست صدق الله عز و جل الشعراء یتبعهم الغاوون **قوله** و بدامن کبریا الخ دامن کبریا استعاره بالکنایه است و دامن تخییل چه کبریا را شخص قرار داده و برای او دامن تجویز کرده که لازم شخص است و اضافت دامن بسوی کبریا اضافت عهدی ست چه مضاف الیه دامن که شخص است معهود ست و ازین عالم است کیوان دیده و مژه آفتاب استخوان علم و این معنی خان آرزو در عطیهٔ کبری آورده و اضافت کبریا بسوی سراپرده بادنی ملابست است چه کبریا صاحب پرده را باشد و فائده درین اضافت بیان غایت کبریا آن شخص بود گویا کبریا در همه چیز او ست و اضافت سراپرده بسوی عصمت تشبیهی که جمعی آنرا اضافت بیانی گویند و سراپرده که بر سر آویزند ترکیب مقلوب است هم لباس اجابت عبارت از مستجاب است چه هم لباس بودن دلیل کمال محبت است و چون دعا باجابت چنین چسپان اختلاط باشد مستجاب بوده باشد و محصل معنی آنکه سراپرده عصمت مقیمان این بازار چنان کبریا دارد که دست هیچ کس بدان نرسیده الا دست دعای مستجاب و این مجاز ست دعا چون مستجاب شد اثر او در حق آن شخص ظاهر گشت گویا که دعا نزد او رسیده **قوله** هر دکانش الخ صفوت بهر حرکت برگزیده و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب و اینجا معنی اخیر مراد است و کده الفاظی است که معنی ظرفیت دهد چون غمکده و عشرتکده و بمعنی مطلق خانه

نیز آمده و صاحب بستان مذاهب جا بجا می آرد و درین نزدیکی کده الیست ای خانه
الیست و اضافت و صفو تکده صبح بیانی ست و کدورت رفته پاک شده از کدورت
قوله گل خاصیت الخ عارض کناره رخسار یعنی جای برآمدن ریش از روی کمافی
منتخب و بمعنی مطلق رخسار مستعمل و اضافت و گل آفتاب بیانی ست ای رخسار
ساکنان این بازار سحر بسبب نشاط چنان شگفته باشد که آفتاب را این شگفتگی نه بود
با آنکه آفتاب سحر بسیار شگفته باشد قوله زاغ خامه الخ تشبیه خامه بزاغ یا بسبب سیاهی است
که نوک او بدان آلوده بود یا بسبب واسطی بودن خامه چه آن سیاه بود نگارین منسوب
به نگار ای نقش و مراد منقش است تمثال بکسر پیکر نگاشته تماثیل جمع کما فی منتخب
نگارین تمثال مرکب انچه پیکر او منقش باشد یعنی قلم یا آنکه چون زاغ بود اما چون ملح
نقش و نگار این بازار تحریر کرد آنقدر نقش و نگار از فیض آن حاصل کرد که طاؤس
نگارین تمثال مشابه شد و نسبت تحریر نظر بخامه است نه بزاغ و انچه در بعضی نسخه
نقش نگارش بیای مصدری بدون واو عاطفه نوشته اند هر چند نظر بقرینه او در
فقرهٔ ثانی که زرکاری باشد مناسب ست اما نظر بفصاحت عبارت اول بهتر است
قوله نوری نامه الخ نوری جانوری قرمز رنگ براق که تمام نقش چون منقار طوطی
سرخ باشد لیکن غیر طوطی ست عاتیش میگویند که مثل طوطی حرف قالبی میزند
کما فی بهار عجم و تشبیه نامه به نوری از جهت براقی کاغذ است نه سرخی رنگ و تمنا مناسبت
لفظ نور نیز است زرکار انچه کار زر برو کرده باشند و مرغ زرین و مرغ زرین بال نام
جانوری است که پر و بالش براق باشد و نسبت تقریر وصف بنامه باعتبار مجاز است
چه حال آن وصف چون در و نگاشته باشند بخواندن معلوم میشود گویا آن نامه تقریر

طاؤس نگارین تمثال بهتر قوله نوری نامه بمین تقریر وصف زرنگار مرغ زرین پر و بال

وصف میکند و مرغ زرین شدن نامه امراد هامی است چنانکه طاوس شدن جامه
در فقره اول **قوله** بهشت در نظر الخ از نظر دور ای از نظر مردم دور بحذف مضاف الیه
و ضمیر غائب از لفظ حضور نیز حذف شده ای دولت حضورش شطرنج بک باشد بی معروف
که واضع آن وابر هندی است که حکیمی بود از حکمای هند و وضع آن در عهد نوشیروان
شد و حکیم بزرجمهر در برابر آن نرد ساخت گویند اصل آن شترنگ بشین معجمه و کاف
فارسی است بطا و جیم معرب آنست اما چون واضع آن از هند بود بهتر آنست که گوئیم
در اصل چترنگ ست که در هندی بمعنی اعضای چهارگانه است که فیل و اسپ و ارابه
و پیاده باشد والله اعلم بالصواب غائبانه یا صفت محبت باشد ای محبتی که غایبانه است
یا حال باشد از شطرنج که مفعول باخته است و غائب باختن شطرنج نوعی از دو شق این
لعب است و چنین کسانرا غائب باز گویند و آن بدینطور باشد که بازنده در جلیت
نشینند و دیگری را رفتار مهره تعلیم میکرده باشد و محصل هر دو فقره اینکه بهشت با آنکه
در حضور این بازار نرسیده با هر کوچه و هر دکانش محبت می ورزد و در بعضی از نسخ
با اهل هر دکانش دیده شده درین صورت محبت بهشت در فقره اول با مکان
و درین فقره با مکین است لیکن اول بهتر است چه از جهت ادعای فضل این مکان
بر بهشت محبت مکان با مکان انسب می نماید و اگر چه ربودی محبت او با ساکنان
اینجا مناسبت پیدا اشت **قوله** هر دو کاندارش الخ خود فروشی تکبر و نخوت و اظهار هنر
و مدح خویش و فروشدن درینجا بمعنی مدح کردن ست نظامی گوید گهر چه او اندرو
گوهر چار + فروشنده را با فضولی چه کار + ای مدح را و باز فروشی بمعنی مداحی باز
ازین عالم است نگارخانه خانه که در آن نقش و نگار کرده باشند ارژنگ بنای فارسی

قوله بهشت از نظر دور باوجود عدم دریافت دولت حضور از تهِ دل در هر کوچه بساط مودت افگنده و با هر دکانش شیفته است غائبانه باخته معنی

نگارخانهٔ مانی نقاش و آنرا ارتنگ بتای فوقانی و ارژنگ بثای مثلثه و اجنگ
بجیم تازی و ارسنگ بسین مهمله و تنگ بحذف لفظ ار نیز گویند ارژنگ نام مانی است
و لفظ مانی دعای است در حق مانی و رفته رفته لقب و شده و بعضی گویند نام نقاشی
دیگر است غیر مانی او نیز درین فن مثل مانی بود و نزد بعضی سوای شعرا بغیر سندی دیگر
دیده نشده سه قصر و نقش مانی در ارژنگ + نگار و نقش می‌بستند باهم + بوقلمون
دیبای رومی که هر لحظه برنگی نماید و بمعنی رنگارنگ مستعمل رنگ آمیزی آمیختن رنگهای
نقش و تصویر در رنگ آمیزی خجالت عبارت است از سرخی که بسبب خجالت بر رو
پدید آید بساط دکانداری بساطی که در دکان گسترده اسباب فروختنی بر آن
چیده نمایند که بساط چیدن بمعنی ترتیب دادن بساط است که گستردن آن
و فرو چیدن بساط هم ظاهر همین معنی میخواهد اما درینجا بمعنی برداشتن بساط پس آن
پس چنان توجیه باید کرد که چیدن بساط که عبارت است از برداشتن آن بدو
وضع است یکی بالا برداشتن که آنرا برچیدن گویند و دوم آنکه بساط بر زمین باشد
و آنرا نوردیده از جای برند پس این فرو چیدن باشد والله اعلم بالصواب اما
و باتزئین صفت بساط و نظر فریب و رنگین هر دو صفت فرش و حاصل فقره آنکه
که هر دکاندار این بازار بساطی که غریب باتزئین و فرشی که نظر فریب رنگین بود
گسترده که در مقابل او نگارخانهٔ ارژنگ بل چین رنگارنگ بساطیکه در دکان خود آرا
و خودستائی گسترده بودند در نوردیدند باوجود آنکه این بساط گستردن دکانداران
بی خودفروشی بوده مقرر است که هر که ارادهٔ خودفروشی کند اسباب بر همه آرد
پر تکلف و بغایت بزیب و زینت باشد و گرنه چندان تکلف نکند پس هر گاه ایشان

آن و ایشان کان چنین میکرد پس قوله کان تا اخر در حقیقت دو جمله باشد دوم
بر اول معطوف بواسطه معنی تعقیب که دال بر آن های مختفی است چون سلام
کرده نشست ای سلام کرد و باز نشست و اگر اندکی الخ کف بر لب آوردن دریاو
ببر و دیدن آن امر وقوعی ست کما لا یخفی و این فقره در احتمالات مذکور بالا مثل
فقره اول است قوله سودای متاع الخ رومی وست کنایه از کالای سهل و
کم بها که بیشتر از متاع نفیس و گرانمایه نماید و آنرا متاع سر است هم گویند کما فی بهار عجم
آراسته بهر چه ولخواسته صفت بازار ست یعنی این بازار آراسته بچیزی که آنرا دل
میخواهد و صفت معدن به تهیدستی و صفت محیط به تنک مایگی نظر بعدم لیاقت
خریدار اجناس این بازار ست و سودا از معدن و محیط تمادی ای واقع نشود
قوله پاک گوهری الخ پاک باز آنکه در بازی کردن دغلی نکند و آنکه اسباب خود را
تمام ببازد و عاشقی که معشوق بنظر پاک نگرد کما فی بربان و بمعنی دوم پاک فروش
نیز گویند نصیرای همدانی گوید فصل خزان پاک فروش از لوشده وست افشاندن
کنایه از ترک چیزی کردن و خیره کان نیز پس افگنده آنچه بعد از خرچ پس انداز شود
پس انداز و پاکنایه از گوهر است و اضافت وست بسوی همت بادنی ملابست
ای وست برین چیز با بسبب همت افتاده سر امری فرود آوردن کنایه
از قبول کردن آن امر و وست ادب خریداری گشاید با دب پوشیده نماند
که از قوله پاکبازیا تا قوله با نیر یار گران سلسله الخ جمله صفات پاک گوهر اند بجز دو
عاطفه پوشیده نماند که کاف در صدر جمله که بعد از بایدو واقع ست برای علت
باشد و اگر یای تحتانی در پاک گوهری برای تنکیر بود در این وقت تقریر این فقره

بدین وجه توان کرد که کدام پاک گوهر باین صفات موصوف میباید یکی آنکه پاک باز بود
خواه باین معنی بود که بسبب عصمت ایشان بنظر پاک بنگرند و خواه باین معنی که
در معامله وغل نکنند تا معامله راست آید و خواه باین معنی که تمام مال خود را بباز دو در
صرف مال دریغ نکنند و صرفه ننماید والا خریدن اسباب گران بها چگونه صورت
بندد و این هر دو معنی اخیر مناسب است دوم مناسب تر چه صفات باقی موید
این معنی اند دوم سیر چشم بود که صرف مال کثیر در چشم او چیزی نباشد سوم بسبب همت
عالی خود از حاصل دریا و کان بی تعلقی بهم رسانیده و بستگی باو نداشته باشد تا آنرا
در وجه قیمت فوراً بتواند داد چهارم پا را بزیر بار تعلق دنیوی که سلسله گران وزن
است نگذاشته باشد چه کسی تعلق دنیوی دارد صرف مال کثیر اکثر پسند دو انطور
کسی را باید که بتقدیری که کان داران این بازار سر بیع فرود آرند ای مایل
به بیع اسباب خویش شوند دست بخریداری آن تواند کشاد و چه کسیکه اینچنین نباشد
در خرید اینچنین متاع گرانبها جرات نتواند کرد و حاجه مصدر بکاف مذکور صله باشد اگر
یای مذکور موصول بود و درینصورت یای تحتانی سزاوار آنست که بعد از صفات
مذکوره باشد ای پاک گوهر موصوف بصفاتی باید شد لیکن موصوف لاحق کرده
است و درینصورت بسیار آید کما اشرنا به سابقاً و حاصل این فقره برین تقدیر
آنست که سودای آن از کان و دریا نیاید پس چنان پاک گوهری باید که بتقدیر
چنین و چنان خریداری این اسباب تواند کرد و آن پاک گوهر بصفات مذکوره
متصف بود اما پوشیده نیست که تقریر اول بسیار صاف و واضح است قوله
شریک است این الخ تصدیق ای بالیقین و تنگی عالم تصور نظر بفراخی این بازار است

قوله
شریک است این و
آباد بتصدیق عالم
تنگ تصور [illegible]
[illegible]

نه در واقع و در تصدیق ابهام تضاد است چه در منطق تصدیق علم خبری مع نسبت
است چون تصور زید مع نسبت قیام و تصور علم النسبت بی تصور نسبت آری
بسبب آنکه این بازار فراخ و وسیع است شریک آن در عالم تصور و خیال نیز
جلوه گر نشود قوله بدین تقدس الخ یعنی اساس است که اساس آن از تقدس
بود قوله گویا فرشتگان نقش الخ شستن بمعنی او را مشتمل مشتمل قوله غنچه طبعان الخ
غنچه طبع آنکه طبع او مثل غنچه منقبض باشد لباس پنهانی عبارت از اخفا است بهار پیوست
سامان کسیکه سامان بهار داشته باشد و اضافت آن بطرف گلگل شگفتن بادنی ملابست
است یعنی منقبض طبعان بسبب خیال شگفتگی این بازار که شگفته گلزار و همیشه
بهار است بسبب گلگل شگفتن بهار سامان شده اند یا در حقیقت بهار مضاف
گلگل شگفتن باشد سامان متصل باین سر و ای سامان بهار شگفتن دارند
قوله نسیم بهار الخ غنچه گردیدن کنایه از گره گردیدن جمع شدن کما فی البیان
و در بهار عجم بمعنی متامل شدن آورده و این مناسب مقام است قوله در
عصمت آباد الخ تتق بالفتح بمعنی پرده تخت عروس وقت جلوه و بمعنی مطلق پرده
نیز آمده کما فی مدار الافاضل سرادق بضم سراپرده و آنچه بالای صحن خانه کشند سرادقات
جمع کما فی ... سیاست بالکسر پاس داشتن ملک حکم راندن بر رعیت مخفی
نماند که اضافت تتق بگزینان و پرده نشینان بمعنی فی است ای تتق گزینان در
سراپرده شرم و اضافت سراپرده بیانی ست وکذا سرادق آزرم و مراد صاحبان
شرم و آزرم است و صورت سیاست عبارت از طور و طرز سیاست و ابتدا
شهر قرار داده بنا بر رعایت سیاست چه سیاست ملک شهری باشد و بواسطه

کما فی منتخب تقریر این هر دو فقره بدو وجه میتوان کرد یکی آنکه در تعریف طول این بازار طول سخن کوتاهی میکند یعنی هرچند درین باب سخن طویل گفته آید لیکن چنان است که گویا یک حرف هم گفته نشده و در وصف عرض او وسعت و فراخی هنر عذر تقصیر خود میخواهد ای در ادای وصف او خود را قاصر میداند دوم اینکه در وقت تعریف طول او طول مقال باهمه درازی کوتاه معلوم میشود ای طول او بطول این بازار نمی رسد و در هنگام وصف عرض او وسعت هنر عذر تقصیری خواهد ای میگوید که عرض من بعرض او نمی رسد قوله دیر است که قرة العین الخ قرة بضم و تشدید رای روشنی چشم کما فی منتخب در قرة العین تحیر است از معنی چشم و قرة العین صدف مروارید باشد گرد کردن جمع کردن چشم سفید کردن انتظار سخت کشیدن و چشم سفید یعنی چشمی که از انتظار سفید شده باشد مخفی نماند که سفید کردن و شدن نسبت بچشم آمده بمضاف چشم دیده نشده خبر درین مقام چه سفید کردن گوهر بسته گوهر اداز آن همین چشم است و بس لطف گرد کردن و در گره بستن و گردگشتن و سفیدی چشم هرچه هست بر متامل پوشیده نیست و الفی که در زر و داز و داست برای الصاق است چون زنگار رنگ دو شادوش قوله یمن الخ جگر گوشه فرزند را گویند و جگر گوشه کان لعل و یاقوت باشد و حرف بعد از کان سفید اضافت است مضاف جگر گوشه گان و مضاف الیه دل خون گردیده نظر بسرخی رنگ لعل طرفی از وقوع وارد سده راه درین مقام عبارت است از همه اجزای که لعل اند درون او مخفی باشد قوله پاک گوهری الخ آلایش آلودگی و تر دامنی تنزیه پاک کردن از چیزهای نجست پاک کند و اگر تنزه از باب تفعل باشد مراد از ان نیز دور شدن نجاست و پلیدی ست لیکن اول ظاهر است هفتاد آب عبارت از آبها کثیره است

دکان جوهری

زبعد وخاص پوشیده مباد که هرچند آب گوهر که عبارت از صفائی اوست لیاقت
ازاله نجاسات ندارد الا نظر باشتراک لفظی آب اینچنین گفته و چون آب گوهر آله شست وشو گردد
البته نیکمال خواهد بود و چه آب را با آب گوهر چه مناسبت وزبانش بکام یا وای زبان بکام
متصل و یاد پس شین مضاف الیه کام باشد که متصل بزبان شده و متصل و بودن
زبان عبارتست از آنکه زبان موافق خواهش او بگردد و این نباشد مگر در حیات پس
مراد ازینجا حیات آنکس است از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم وشاید که شین مضاف الیه
زبان باشد و معنی ادرحق زبان بود و بکام بودن بمعنی بمقصد رسیدن باشد ای زبانش بمقصود
خود برسد ای ثمره این گفتار یا دعایه گردد و چون کام بمعنی جنگ نیز است وزبان در جنگ
باشد واین لطف دیگرست **تعریف دکان جوهری** دکان جوهری آه کج کلاه
کنایه از معشوق چه معشوقان از ناز کلاه را کج کرده بسر گذارند اما سخن درینست که این
لفظ در صفت زنان هم درست باشد یا نباشد گوییم درست باشد چه اکه کلاه ساخت
ولایت را زنان آنجا نیز بسر گذارند گو گاه گاه باشد ونسبت تاج بزنان خود در کلام شعرا
آمده مولانا جامی قدس سره در تعریف زلیخا فرماید **بیت** پر از گوهر تارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت * این رسم در هندوستان البته متروک است
وبعضی زنان نازفروش وعشوه گر اینجا نیز کلاه بسر دیده شده اما انتقاد نیست که درینجا
این وضع مختص ست بزنان نار است و فواحش ست و در ولایت مطلقا درة التاج
گوهری که بتاج دوزند و مراد آنچه موجب عزت باشد نظامی فرماید **بیت** شهی کارزو مند
معراج اوست * زمین بوس او درة التاج اوست ارجمند مرکب است از ارج
قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب ارج مبدل ارز است چه ارز بمعنی قیمت و بها

درفشان دیر باز
کشتی کشتی گوهر
شاداب غلطان

۱۲ متن

قدر و مرتبه استعمال یافته چنانچه لفظ قیمت که قدر و قیمت گویند شیخ فرماید مصرع بهر کجا
رود قدر و قیمتش داند + مملو و مالامال و مشحون هر سه بمعنی پر و در مالامال غالب آنست
که الف مثل گوناگون برای الصاق باشد و صورت لفظ از ادرا هرگز نمیخواهد دریا در بمعنی دریا
بسیار است و همچنین امثال آن چه کثرت لفظ دلالت بر کثرت معنی کند اما باید دانست که تکرار
لفظ که صلاحیت داشته باشد مراد آن میباشد که آن چیز باین کثرت است که در چند ظرف
مثل ظرفهای مذکوره پر تواند شد مثلاً گویند گلستان گلستان گل ای اینقدر گل که در چند
گلستان گنجد و لفظ هر چند دو بار تکرار یافته اما مراد تثنیه نیست کما لایخفی پس فی ما نحن فیه
مراد آنست که گوهر چندان که در چند دریا گنجد و کذا در بواقی بدخشان بضم اول بر وزن
بهتان بمعنی رخشان ست که تابان و روشن باشد کما فی برهان و این لفظ مرکب است
از رخش و الف و نون نسبت چه رخش بضم روشنی ست و منسوب بروشنی چیز روشن باشد
و در رخشان بدون نون فقط الف برای نسبت است لیکن عجب آنست که صاحب برهان قاطع
رخشان بدون نون را بفتح اول نوشته شاداب آنچه آب و طراوت بسیار دارد و مرکب
از شاد بمعنی بسیار چون شادبهر و شادکام و شادخوار و لفظ آب بمعنی تازگی و طراوت و آب
در صفت گوهر مجاز است غلطان کنایه از مدور است چه مدور حقیقی همیشه بر سطح هموار بیک
نقطه مماس باشد لاجرم غلطان بود و متمکن نتواند بود و این در اصل بتای فوقانی ست
و در رسم الخط حال بطا شده پوشیده نماند که دکان مبتدا است و جمله مصدر بکاف
صفت جوهری ست که آن مضاف الیه دکان است و مملو بدریا و دریا الخ اخبار متعدده
آن مبتدا و مناسبتی که در دریا و مروارید و کوه و لعل ست ظاهر ست و مناسبت
گوهر کشتی ست آنست که آنرا در کشتی گذاشته پیشکش پادشاهان و امرا کنند و معنی فقره

از غایت توضیح حاجت به بیان ندارد **قوله** تا آن یاقوت لب الخ یاقوت لب
از عالم ترکیب جمجاه ای کسی که لب او چون یاقوت باشد و همچنین الفاظ باقی و مراد از گوهر
درین مقام مروارید ست مرجان در برهان نوشته که در عربی جوهریست سرخ گویند از
دریای روید و مروارید ریزه را نیز گویند انتهی و در منتخب بمعنی مروارید نوشته و گفته بمعنی بسد
نیز آمده و ظاهرا این معنی فارسیست زیرا که در لغت عربی یافته نشده تم کلامه و چون مرجان
ای بسد شاخ شاخ مجتمع در یکجا باشد شعرا آنرا به پنجه تشبیه کنند حاصل بدخشان ای نقد
لعل که حاصل تمام بدخشان باشد و شاید بمعنی زری باشد که خراج بدخشان بود و ذکر
این لفظ بمناسبت لعل ست مشتری خریدار بمعنی بر طریق ایجاز کوتاه کردن سخن کما فی المنتخب
اما درین مقام فقط بمعنی کوتاه کردن ست رونما آنچه بوقت نمودن روی عروس دهند
و حاصل فقره این باشد که از وقتی که جوهری متصف بصفات مذکوره دکان خود را از
اقسام لعل آرایش داده هر گوهری از آن چندان قیمتی و بیش بهاست که مشتریان حاصل بدخشان
را رونمای گوهر گرفته چه جای قیمت و آن هم بطریق اختصار است و الا اگر تمام آنچه لائق
رونمائی آن تواند شد میگرفت حاصل بدخشان بآن وفا نمیکرد **قوله** نی چه میگویم الخ
مولوی ارشد خیال تخلص در شرح خود نوشته که نی نی تکرار نفی ست برای مطلب سابق
که حاصل بدخشان رونما خواستن لعل آبدار باشد انتهی کلامه و رکاکت این مخفی نیست
پس بهتر آنست که گوییم که رجوع ست از صفاتی چند که در وصف جوهری ایراد کرده یعنی
لب او را بیاقوت و دندان او را بگوهر و پنجه را بمرجان و دهان را بصدف تشبیه کرده بودند
و در تشبیه ادعای مساوات باشد و چون مقصود اظهار تفوق اعضای اوست بر اینها
ازان رجوع کرده و نسبت این جواهر با عضای او در فقره های چهارگانه بیان کرده

قوله سفته میاوم گوهر دندانش را لولو بجز او نیست لالهام و لعل لبش را یاقوت یاقوت نام غلام ۱۲

وخوبی این تقریر بر فهم منصف پوشیده نیست و در دو صفت ترتیب سابق را معکوس کرده
در صفات مذکوره اول یاقوت بود و بعد از آن گوهر و در اینجا عکس آن همچنین در بالقا پوشیده
نماند که را در گوهر دندانش و لعل لبش مفید معنی اضافت است و بنده و غلام مضاف
و گوهر دندان و لعل لب مضاف الیه و تقدیر عبارت چنین لولو بنده گوهر دندانش ست
و یاقوت غلام لعل لبش چون این دانستی اکنون بدانکه لولو و یاقوت مبتدا است و بنده
و غلام با مضاف الیه خود ها خبر آن و لالا نام و یاقوت نام حال از بنده و غلام است باعتبار
ضمیری که در خبر راجع بانها ست در فقرهٔ اول ضمیر در لفظ است باشد و در فقرهٔ ثانی چون
رابطه ملحوظ است ضمیر نیز ملحوظ خواهد بود و چون لالا بمعنی روشن در صفت گوهر واقع میشود
چنانکه گویند لولوی لالا در فارسی بمعنی غلام و بنده نیز هست درینصورت غلام بودن
لولو بپایه اثبات میرسد و یاقوت اکثر از اسمای غلام باشد خصوصاً غلامانیکه از حبش
باشند راست گفته اند ؎ برعکس نهند نام زنگی کافور * **قوله** صدف تا دهانش الخ آب
مروارید علت نزول الماء و آنرا آب گوهر و آب لولو هم گویند و اخیر بسیار کم است خسرو
گوید ؎ بچشم نرگس نیک آب مروارید می بینم * ز لبس گز دیده آب از عشق گل بسیار
می بارد * صائب ؎ همچو چشم از خود برآرد آب گوهر خانه ام * این صدف از
انتظار ابر نیسان فارغ است * خاقانی گوید بیت الحق نهنگ هست وی دریا نمار بسکه در
صدفش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته * و چون آب مروارید که عبارت از صفا و روشنی
مروارید است و صدف موجود است باعتبار ایهام ظرفی از وقوع پیدا کرده **قوله**
پنجه نگارینش آه نگارین صفت پنجه ای پنجه که نگار برانکرده باشند و نگار نقشی که از حنا
بر دست محبوب کنند و این مجاز است چه نگار از نگاشتن است و آن مطلق نقش کردن باشد

وتفصیل یای تحتانی نسبت که مع النون در کجا و بدون نون در کجا مستعمل نبود در نثر
ظهوری مذکور است من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیهم پنجه کسی که در زور و قوت برابر
کسی باشد اینجا مطلق برابر مراد ست تاب بمعنی طاقت و ضمیر او راجع است بسوی
پنجه نگارین و فاعل ندارد مرجان و کاف در ہمپنجگی بدل از ہای مختفی ست بنا بر قاعدهٔ
ایشان که آنرا در ہنگام الحاق تحتانی معروف یا الف و نون جمع بکاف فارسی بدل کنند
چون بندگی و بندگان و ازہمین قبیل ست میرگی لغت دساتیر که در نامهٔ ہوشنگ و
خشور پارسیان در ترجمهٔ فقره بست و یکم واقع ست پوشانیدن پوشش ترس دہی
بزرگی و میرگی انتهی چه میره بر وزن خیره بمعنی خواجه که کدخدا و رئیس خانه باشد کمافی
برہان پس میرگی بمعنی خواجگی باشد نه از قبیل خردگی بمعنی خردی در شعر انوری کما قال
انوری گر خردگیها میکند * تو بزرگی کن بران خورده مگیر * که درین لفظ گی کلمه علیحده
است نه مبدل از ہا لیس اگر ازین قبیل باشد باید که مرکب از میر و گی بود و میر بمعنی سردار
لفظ ترکیست فارسی نیست، و زبان دساتیر از اختلاط السنه عار نیست اما در میراب و میرزا و
میر شب و میر سامان و امثال آن که در کلام متاخران شائع است میر ہمان لفظ ترکی
ست و بعضی آنرا مخفف امیر میپندارند و این از اغلاط فاحشه ست قوله کی نظر آه دستور
بر وزن مستور بدون یا بمعنی قاعده و روش ہم آمده عربیان بانمعنی معرب ساخته
بضم دال استعمال کرده اند و مراد دارند نسخه جامع کل حساب که نسخه های دیگر ازان [illegible]
پس صاحب مدار الافاضل که دستوری را بالضم بمعنی رخصت و اجازت نوشته و گفته
بفتح نیز سهو کرده صرفه در لغت گردانیدن چیزی کمافی منتخب فارسیان بمعنی احتیاط در
صرف استعمال کنند و ازین جاست که هر که کلام بی احتیاط صرف کند آنرا بیصرفه گو خوانند

قوله کی نظر
بی دستوری
استغنا بر حاصل
بدخشان میکند
گر کوه کوه زر
بود از تعرف
[illegible]
وقتی ۱۲۸

تصرف دست در کاری کردن صرف ارشد خیال درین مقام بکسر صاد گرفته بمعنی خا[رج]
پس تصرف صرف دکان باین معنی باشد که تصرفی که خالص در دکان باشد و اگر بالفتح باشد
بمعنی گردانیدن مراد ازان خرچ خواهد بود که در روزمره حال مستعمل بهمین معنی است
و صرف دکان عبارتست از بعض اخراج که برای امور ضروریه دکان مثل روغن چراغ
و فرش و امثال آن بکار برند و ظاهر این بهتر است از اول و حاصل فقره این باشد
که با وا هم که استغنا اجازت نمیدهد بر خراج بدخشان نظر نمیکشاید ای اگر بسوی او می بیند
باستغنا و بی طمعی نه از روی طمع تحصیل آن چرا که مضاف دکان او آنقدر است
که اگر دست دران کند بصرفه و احتیاط باز هم کوه کوه زر بآن وفا نکند پس هر که این گونه
مصارف داشته باشد چه قدر مال خواهد داشت پس حاصل بدخشان چه باشد که نظر
طمع بر دوزد و ا[ما] مخفی نماند که بای بصرفه یا بمعنی وجود است ای با وجود صرفه و احتیاط
در تصرف مصارف دکان وافی نتواند شد و یا صله وفا ست ای وفا بصرفه تصرف
دکان نمی نماید ای انقدر وفا نمیکند که بوسیله آن صرفه در تصرف درست تواند گرفت
و درین مبالغه بیشتر است **قوله** چون یاقوت گوهر الخ یاقوت گوهر در کنار ای چون یاقوت
که گوهر در کنار خود دارد و آن مشبه بهست و لب مشبه چه باعتبار سرخی مثل یاقوت
است و باعتبار دندان گویا مروارید در کنار دارد و در لفظ لعل ایهام مرشحه است و ا[یهام]
آنست که مناسبات معنی قریب در و مذکور گردد و آن درین مقام یاقوت و گوهر فرید
و بهاست او مناسبت معنی بعید مراد که سرخ باشد مذکور نیست و گوهر افشانی عبارت
از کلام است که پاکیزه چون گوهر از لب معشوق می ریزد و از زان ساختن نرخ گوهر
جان عبارت است از کثرت جان نثاری عشاق **قوله** هر چند قوس قزح الخ

قوله چون یاقوت گوهر در کنار لب لعلش گوهر افشانی پرداخته نرخ گوهر جان ... از بهای گوهر ... بیدلان ارزان تر ساخته ۱۲ قوله هر چند قوس قزح ... از آفتاب ... ۱۲ ... زمانه ... نمت

در منتخب اللغت اول در لفظ قزح نوشته که بالضم و فتح زا ملکی ست موکل ابر و نام پادشاهی
ست از پادشاهان عجم و بعد ازان گفته که قوس قزح کمان رنگین که در هوا ظاهر شود و آنرا
کمان رستم و کمان شیطان گویند و آنرا قوس قزح جهت آن گویند که قزح ماخوذ است از
قزحه بالضم یعنی راه زرد و سرخ و سبز یا آنکه بلند ست ماخوذ از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب ست
بملک موکل ابر یا منسوب ست به پادشاهی از پادشاهان عجم تم کلامه پس اضافت قوس به
قزح در دو صورت اخیره لامی باشد و در مدار الافاضل قزح را بمعنی قوس قزح نوشته
چه گفته قزح کمان شکلی ملون در شرح مخزن انتهی پس اضافت بیانی بود از قبیل درخت
اراک و روز جمعه و اقوال دیگر در شرح تعریف عباس آباد ظهیرای تفرشی بتفصیل نگاشته ام
رو یافتن تو چه یافتن و رو یافتن قوس قزح از آفتاب آنست که قطرات خرد که در هوا بسبب بارش
مانده باشد بسبب پرتو آفتاب که در مقابل باشد رنگ گونه گون بهم رسانند و این در
فواره خوب ظاهر شود وقتی که آفتاب مقابل آن قطرات میشود و اکثر قطرات شبنم باین
سبب رنگ برنگ نمایان میشود و در مدار الافاضل گفته که آفتاب از حجاب ابر بر زمین
نمناک تابد در هوا از عکس آن قوس قزح پدید آید انتهی و سخن همانست که گفتیم بطاق بلند
نهادن عبارت است از گذاشتن چیزی بجایی که دست کسی بدانجا نرسد طوسی در
سه نثر گوید قدرت خریداری معانی سره کجاست که دست فطرتش بطاق بلندی
نهاده و مراد آن میباشد که آنرا بهم رسانیده که دست هر کسی بدانجا نرسد پیش طاق
میگویند بهار این لفظ را با پیش ایوان و پیش گاه بمعنی صحن خانه نوشته و در برهان پیشگاه را
بمعنی محراب مسجد نیز ضبط کرده و پیش طاق همین معنی دارد و در ما نحن فیه چسپان است
و معنی ترکیبی پیش طاق در این وقت بی اضافت پیش ای طاقی که در پیش باشد

نعمت خان عالی نیز بهمین معنی آورده وازدواج حسن و عشق کما قال که محراب‌نش ابیض طاق
ابروست ملون زنگار زنگ انست طاق دل کسی فتادن خوار و بی اعتبار شدن و حاصل
این فقره آنست که هر چند قوس قزح بسبب توجه واعانت آفتاب صنعت رنگ آمیزی
را بدرجه رسانیده که دست هیچ کس بدان نرسد ای کسی دران صنعت شریک وسهیم
نتواند شد لیکن مقابل رنگینی پیش طاق نگین کان جوهری چنان کم رتبه وناشایسته آید
که نزدیک آسمان خوار و ذلیل شد وآنرا در هیچ پایه اعتبار نکرد **قوله** در برابر سلک آلخ عقد
بالکسر گردن بند و رشته مروارید پروین چند ستاره کوچک مجتمع در کوهان ثور وآنرا بعربی ثریا
خوانند کما فی برهان وآنرا پرن نیز گویند یاقوت زرد ارشد خیال علیه الرحمه گفته که چو نیست
که آنرا در هندی پکهراج گویند روز بازار رونق کار و بار و گرمی بازار و هر روزی را نیز گویند
که در یکجا مردم خرید و فروخت کنند کما فی برهان ظاهرا در اصل بمعنی اخیر است ودر اول
مجاز مستعمل شده واضافت روز بسوی بازار است که بکسره بکثرت استعمال فک گشته
ای روزی که برای بازار مخصوص بود بساط گوهر دوم کنایه از کواکب است شکسته رنگ
ای زرد رنگ **قوله** تا نظر اعجوبه نگر آلخ سیلان به تحتانی نام ولایتی ست که دار چینی خوب
ازانجا خیزد کما فی برهان وارشد خیال گفته که سیلان کوهیست که آب ازو جاری باشد
انتهی وبعضی از شگرف نامه نقل میکنند که نام جزیره الیست آباد که آنرا سراندیپ گویند
دران کوهیست که یاقوت ازو خیزد و زمرد و فلزات پیدا شود انتهی اگر باشد خوب
چسپان است و بیای موحده نام کوهیست نزدیک اردبیل در اذربایجان که
مردم خدا پرست پیش از اسلام و بعد از اسلام در انجا ساکن بوده و هستند و مغان آنرا
از اماکن متبرکه میدانسته اند حتی که قسم بسبلان یاد کنند این هم از برهان معلوم شد الا انیکه

قوله در برابر سلک گوهرش عقد پرن در شمار نیست پروین و شم یاقوت زرد پیش یاقوت زرد آفتاب را روز بازار فی فلک از شرم بساط گوهرش بر محک بساط گوهر چند یافت

[illegible]

در واشد دریافت نسبت مقام دال برین ست مخفی نماند که نظر اعجوبه نگر بنا بر مشهور
از کوه سیلان باشد پس معنی فقره آن بود که نظر سیلان چون بر دکان او افتاد و از نهایت
رشک که از جواهر دکان او برده و با وجود آنکه سنگدل بود سیل اشکسار چشم خود کشاده چه سنگدل
با وصف شوخ آفات تحمل شود و بیقرار نگردد و سیل اشک سر خ کشادن او جا ست
بجهت مبالغه و بعضی چشمها را چه چشمه گویند ای چشمها در او جاری نیستند بلکه سیل اشک
است که جاری ست اما صفت اشک بیکا نیماند اگر فقط سیل اشک میبود بهتر بود چه سرخی
آن ثابت نشود و نسبت نظر سیلان اعجوبه نگر گفتن نیز اعجوبه است چه اعجوبه نگر نا در
پسند و مبصر بکمال ست و این صفت در اینجا هیچ کار نمی کند مگر آنکه چون در و جواهر
هستند گویا نظر او اعجوبه نگر ست که جواهر انتخابی و بیش قیمت در خود بهم رسانیده و اگر
نظر از دیگران باشد معنی فقره چنین بود که تا نظر اعجوبه نگر مردم بر دکانش افتاد کوه سیلان
از رشک آن گریه نموده چه در نظر مذکور قدر آن کوه هیچ نماند **قوله** تا دکانش آه تو قلمون صفت
جواهر ست کمر کسی شکستن کنایه از بی طاقت کردن کسی چنانکه تحمل و بردباری در و نماند
و کمر کوه میان و وسط کوه و بمعنی آفتاب نیز آمده با این هر دو معنی از مناسبات مقام است
قوله گاه عرض آه تجمل آرایش و خوبی نمودن کما فی منتخب رعنائی بیای مصدری
رعنا بودن و رعنا مشتق ست از رعونت که بضم اول بمعنی خویشتن آرائی ست
پوشیده نماند که تجمل حسن آرایش حسن و جمال حسن تجمل رونقی که در تجمل و هست ای در وقت
اظهار دو امر یکی آرایش حسن خود و دوم رونق اسباب کان که آن تجمل او ست هرگاه
دروازه دکان رعنائی خود کشاده ای در آن وقت خودنمائی و خویشتن آرائی کرد او
گوهر آبدار که در دکان خود داشت نمود و بعد از آن چنان خنده و دندان نما کرد که صفائی

رعنا ساز کرده
پس از نمودن گوهر
آبدار خنده و دندان
نما صفای گوهر دندان
آشکارا ساخته با
خریدار شیوه و ناز
آغاز کرده ۱۲

گوهر دندان او آشکار شد تا از نمودن گوهر رونق تجمل او ظاهر شد و از صفائی گوهر دندان
آرایش حسن او نمودار گشت و چون انکار کرد پس با خندید از شیوهٔ ناز شروع نمود چه
رعنائی مقتضای این بود درین فقره لف و نشر معکوس بکار برده چه در لف تجمل حسن او نسبت
و حسن تجمل دوم و در نشر عکس آن و درین وجهی ست چه انمیعنی نسبت بدکاندار است
و هر که نزد دکان دار آید ظاهر الغرض جنسی از اجناس آمده باشد پس اولی آنکه اورا اول
اجناس نماید و چون تجمل بسوی حسن مضاف نموده دندان را که از اسباب رونق
احسن ست بگوهر تشبیه کرده چه تجمل عبارت از همین خوبی اسباب ظاهریست مثل
جوهر وغیره **قوله** آنقدر از زر آه دکان زرداری با ضافت بیانی ست که آن عین زردار
باشد یا دکانی که دران زر بود و این اضافت بادنی ملابست باشد درست اشرفی
که بعربی طلا گویند و مطلق زر و سیم را نیز گویند چنانکه از برهان معلوم میشود و درست
ازهر آن گویند که درست در اصل بمعنی کامل ست پس مقابل قراضه باشد و درست
مغربی اشرفی که از مغرب بود و زر آن درست خالص باشد و فقط مغربی نیز گویند
نظامی میفرماید ؎ ببازار شد تا بزر زرکشد ٭ بیک مغربی مغربی درکشد ٭
و چون آفتاب نسبت بمغرب دارد درست مغربی گفتن آن هم لطف فقره افزوده
معنی فقره ظاهر ست **قوله** درمیان برسیمین آه سیمین که سیم اندام صفت پروسا عد
باعتبار صباحت اینهاست و نسبت و سیمین بیاد نون و اندام آن از سیم گفتن
بنابر او غایتی انیست که گویا همین از سیم ساخته شده اند ساده خالص توانگر بضم
مالدار در اصل بمعنی قوتمند ست چه مرکب ست از توان بضم بمعنی قوت و طاقت
و گر که یکی از کلمات نسبت است پس مجاز باشد و این لفظ از جهانگیری بدون الف

قوله آنقدر از زر آه دکان زردار ست که در دکان زر دار ... معرب آفتاب در کدام مقدار ست ۱۲ قوله درمیان بر سیمین

نیز معلوم میشود باعتبار تخفیف لفظ وصاحب بهار عجم گوید در رسم الخط بدون الف نوشتن
خطاست و در خواندن روانی خواسته گرفته ای بی درم گرفته شده چنانکه درم ناخریده گویند
چه خواسته بمعنی مالست واگر نخواسته گرفته بود نما باشد بمعنی بی آرزو گرفته شده باشد چه خواست
بمعنی خواهش آرزوست جنگ زرگری جنگ ساخته و عملی که در واقع هیچ نباشد
ظهوری گوید ع ز صلح سیمبران نیست بهره در هر کس * خوشا کسی که چنین جنگ
زرگری داند پوشیده مباد که درین فقره مضمون عجیبی بکار برده مطابق بمعامله بعضی که
دیده میشود که خواستگار چیزی میشوند و میخواهند که فروشنده نداند که ایشان آرزوی
آن دارند اول بدو راستغنا زنند و گویند که این بچه کارست و غرض ازین آن باشد
که در اظهار بیغرضی بکم قیمت میسر آید و درین جا که دل را بی درم خریده یا بی آرزو گرفته شده
گفته یا ازین معامله بکار بردن زیاده تر اظهار بی التفاتی ست تا عاشق داند که قدر [illegible]
پیش ایشان چندان نیست پس حاصل فقره آن باشد که درمیان بدو سامعه دل که
بسبب صاحب خود گویا هر یک از سیم خالص سرمایه تونگری رسانیده وقتیکه نقد دل
رایگان باز پس میدهد و دیگری باز میگیرد جنگ زرگری بظهور می آید ای یکی میگوید
که بکار ما چه آید و دیگری گوید خیر داشته آید گو بیکارست و در دل خواهان آن اند که او را
بگیرند برای اظهار بیغرضی باهم جنگ ساخته و عملی دارند و لفظ زرگری بمناسبت سیم
لطف دیگری دهد قوله گوهر تا در حلقه آه گوهر عبارت از مروارید ست سفته گوش گوش
سوراخ کرده شده و بمجاز بر مطیع و فرمانبردار اطلاق کنند حلقه سفته گوشان یا معنی
آنست که در زمره غلامان و پرستاران او آمده ای سفته گوش شده یا در حلقه ایشان
که مراد از آن زیور معروفست در آمده و گرد بر آمدن پیرامون کسی یا چیزی گشتن و حاصل

فقره آنست که مروارید را بسبب در آمدن او در حلقه سفته گوشان جوهری تبانی بهمرسیده
که باده و هفته با همه شان خود در هوای دیدار او گردد چنانکه آفتاب گرد میگردد و گرد گشتن
آفتاب خواه هم در هوای دیدار او باشد خواه گرد گشتن عالم باشد چنانکه اما او ل تا
محض ست و در مشبه وجه شبه باید که باشد و لفظ گرد چون بمعنی بدور است با نمعنی هم
نظر با فتاب و ماه مناسب افتاده **قوله** عکس آب و تاب الخ شب چراغ گوهری که
در شب با نند چراغ افروزد گویند از گاو دریایی حاصل شود چنانکه از برهان معلوم میشود
و آنرا گوهر شبگون نیز گویند جنب بمعنی پهلوست و بمعنی برابر و مقابل مستعمل فروغنما
انچه متصف بفروغ باشد چراغ روز آن چراغ که در روز روشن کنند و آن در کمال
بی نوری باشد **قوله** از گوهر صفا پرور او پرده پوش آنکه چیزی را در پرده پوشد
پرده پوشی عریانی بسبب که از غایت روشنی آن نظرها بهم نمی ماند مثل آفتاب که هرگاه
ظاهر شود نظر بر وکار نکند پوشیده ماند که را بمعنی اضافت ست و تقدیر عبارتش اینکه
عریانی پرده پوش صفای گوهر اوست پس عریانی مبتدا و پرده پوش خبر آن **قوله**
از غیرت گوهر الخ شعشعه منتخب آورده که بمعنی پرتو آفتاب مشهور ست و در کلام عرب
نیامده پس فروغ را بآفتاب تشبیه کرده باشد و هوای او پرتو ثابت نموده اما این توجیهی
ست رکیک و این فقره در صفت گوهر است که در فقره سابق مذکور شده و ضمیر
غائب در فروغش و تابناکیش راجع باوست و معنی فقره ظاهر است **قوله** نگاه
مهر الخ تماشا در اصل بمعنی با هم مشی کردن و بمجاز بمعنی دیدن استعمال یافته چون
تماشای گوهر ای دیدن گوهر چارموجه جائی ست در دریا که از شدت وزیدن باد
چهار سو موج از هر چهار طرف خیزد لطمه بالفتح طمانچه و لطمه خور ترکیب مفعول ست آ

طمانچه خورده درنگاه و پگاه تجنیس ست **قوله** گل الخ ادعا افتعال ست بمعنی دعوی کردن
بمعنی وبی اصل و این صفت ادعاست و موصوف باصفت مضاف ست آب و
رنگ بایاقوت متعلق بادعای ادعای که بایاقوت کرده مهرگان بکاف فارسی و مهر
بالکسر مدت ماندن آفتاب ست دربرج میزان که فارسیان یکماه شمرند کذا فی زبدة الفوائد
واین اول ماه خزان ست رخ زردی خجالت چه وقت خجالت بعد از سرخی که در
ابتدای انفعال بهم رسد از عدم قدرت انتقام زردی بسبب ترس بر چهره طاری
شود سیلی سر انگشتها را برابر هم کرده بکبدن کسی زدن خلاف طمانچه که بر رو زنند مخفی
نماند که مهرورکان رخ زردی اضافت بیانی ست و سرخ قفا شدن بسبب سیلی
پیشانی عبارت ست از حصول پشیمانی و تعرض بسرخی از قبیل ذکر لوازم ست باثبات قفا
چون گویند در بارگاه حضور پادشاه بار یافته بسجده عقیدت پیشانی را روشن تر ازانه
کردم و مراد همین سجده کردن ست نه اظهار روشنی جبین و حاصل فقره اینکه گل وقتی
که بایاقوت ادعوی آب و رنگ نموده دران بیمعنی بود خجل شد و دران خجالت از سیلی
پشیمانی قفای او سرخ گردید ای از دعوی پشیمان شد و ذکر مهرگان بمناسبت رخ
زردی ست و اگر اضافت بادنی ملابست بود ای خزانی که دران رخ گل زرد میشود
وقت ادعا منافی آن میگردد چه وقت ادعای گل بهارست آن وقت خزان از
کجا آمد **قوله** گوهر بینش الخ نقاب کشا ترکیب فاعلی ست و حجاب فصل ست دران
ای نور وصفا را ظاهر میکند مردم دیده مردمک که بعربی انسان العین گویند مردم آبی
حیواناتی که بشکل آدم در دریا بهم رسند ناصر علی گوید ؎ مردم آبی شدم از بسکه
اشک از دیده ریخت * حلقهای ماتم ما نیست جز گردابها * و حاصل هر دو فقره اینکه

پیشانی قوا کردم
نور بینش از
چهره نور وصفا
نقاب بحجاب
کشاده و چشم
کشادن
مردم دیده

قوله خانهٔ چشم الخ این فقره در صفت گوهر ست که در فقرهٔ سابق مذکور شد گنج خانه متعارف خانهٔ گنج و آن خانه ایست که دران گنج گذارند و خانهٔ گنج بسبب های مختفی لفک کسره نیز مستعمل سعدی گوید ؎ قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ٭ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت ٭ و اضافت تجلیلیه بطور بیانی ست مقصود درین فقره مبالغه است در آب و تاب گوهر قوله دیدهٔ بینای مادرزاد الخ اقتباس آتش فرا گرفتن کما فی المنتخب و مراد ازان درین مقام حاصل کردن ست هنگامه در لغت مجمع و معرکهٔ بازیگران و غیرهم و مراد ازان رونق باشد چنانکه هنگامهٔ فلانی گرم ست پنجهٔ خورشید ذات خورشید باعتبار خطوط شعاعی و اینجا لفظ پنجه بطریق استعاره تخییلیه واقع شده چه آفتاب را شخصی قرار داده و حاصل فقره اینست که دیدهٔ نابینا مادرزاد که هیچ وجه احتمال روشنی دران نتوان کرد در وقتی که از یاقوت این دکان اقتباس نور کرد آنقدر منور شد که رونق ماه بر هم زدن و از مژگان پنجه ساخته در پنجهٔ خورشید افگند ای با او مقابله نمود و چون واو برای جمعیت است و ترتیب درو ملحوظ نباشد پس مراد آن بود که هنگامهٔ سرد و خراب میکند نه آنکه اول ماه را و پس خورشید را و شاید که واو برای اضراب باشد ای بلکه با آفتاب مقابله میکند و گیجید بهار در مسودهٔ اول نوادر المصادر که یک باب و نیمی ست مثال آن این شعر حسین ثنای آورده ؎ گردون سیاستی و بجنب عطای تو ٭ جور زمانه ستم آسمان یکیست ٭ ای بلکه بجنب عطای تو و تشبیهی که در مژگان و پنجه در مژگان و شعاع است ظاهر ست قوله تا رخسار نور با تش الخ چراغ از چشم پریدن کنایه از آن روشنی ست که وقت رسیدن ضرب سخت آدمی را پیش چشم پرید و چون در انجام تاریکی در چشم پدید آید مراد ازان همین تیره شدن روزگارست در چشم بسبب حادثه

و این چراغ از چشم جستن و جهیدن وتش از چشم جستن نیز گویند و فاعل دیده ضمیریست که بآفتاب راجع ست **قوله** آب وتاب الخ زمرد کهنه بسبب لمس بدی صفا بهم میرساند و در کهنه دنو تضاد ست **قوله** اگر جوهری خرد الخ گوهر چشم اشک این اضافت عهدی ست کما مر و یا ول صفت چشم باعتبار کثرت گوهرهای چشم نقش بر آب نگاشتن کار بیفایده کردن چون طراوتی که در اشک ست در گوهر نیست باعتبار معنی حقیقی از این جهت چنین گفته والا تشبیه گوهر با اشک لطفی ندارد و اگر انصاف کنی این فقره آبروی انشا ریخته **قوله** تاآب تاب الخ گوهر لفظ آبدار و یاقوت معنی رنگین نظر بگوهر غلطان و یاقوت رخشان آورده کما لا یخفی تخته بند و تخته کردن دکان بند کردن آن نصیرای همدانی در نثر خود گوید دکان خود فروشی در بازار با تخته بند است اشرف ﴿ تا قدت نرخ ناز کرد بلند پتخته کرد ست سرو دکان را **قوله** جوهری گوهر الخ جوهری سخن کنایه از شاعر فیروزه حبابی که مانند حباب تهی و مجوف باشد او لقش لابند چنانکه ارشد خیال در شرح خود آورده بچرخ درآمدن رقص کردن و قالب تهی کردن عبارت از بیخود شدن است و چون فاعل آمدن و کردن خرج ست این هر دو معنی نسبت بادطرف وقوع دارد **قوله** چشم ازالخ بحر اخضر دریای اخضر و این کنایه از اسمان ست و در برهان قاطع نام دریای هم نوشته و همین مراد ست بدانکه در اکثر نسخ زمرد سخن نشین بضمیر واقع است ظاهرا این ضمیر ضرورت ندارد چه اگر ضمیر بود زمرد خاص میگردد بجوهری مذکور و تخصیص محض بیفائده ست پس باید که ضمیر نباشد تا زمرد عام شود و سبزی رشته عقد زمرد بلحاظ انست که آن رشته از اندرون زمرد سبز نماید **قوله** زمرد سخن آه زمرد طالع و فیروزه بخت یعنی سبز بخت **قوله** رشک رنگ تا یک اندیشه لنگ افسرده و در این مقام

پژمرده مناسبت ست تا مبالغه در بی‌آبی چشمهٔ آفتاب صورت بندد چه در قطرهٔ پژمرده
طراوت نماند والبته طراوت در آفتاب نیست واگر بمعنی یخ بسته گویند پس اگر در مقابل
گوهر آفتاب قطرهٔ یخ بسته بنظر آید گوهری سائل ست وبا این همه طراوت از یخ بستگی زائل
نمیشود یاقوت میدانی یاقوت بین و واسن دارد ولعل پیکانی لعلی که بشکل پیکان
تراشند وزنان آنرا آویزه سازند ودر برهان پیکانی نوعی از لعل وفیروزه نوشته صاحب
مدت طبعم چه آید بر سر مشاطگی ❊ غنچهٔ پژمرده دل را لعل پیکانی کند قوله در طریق
الخ صعب گذار صفت طریق وموصوف با صفت مضاف ست بسوی ستایش که آن
مضاف ست بسوی لعل یاقوت گرگانی یاقوتی که از گرگان خیزد گرگان بضم کاف فارسی بروزن
سلطان نام شهری ست در دار الملک استرآباد ومعرب آن جرجان ست کما فی برهان
کعب گرگ مهره ایست از ستالنگ گرگ که قاصدان در پا بندند گویند او دفع ماندگی
کند پیکان اوهام ای قاصدان اوهام جمع پیک ظاهر آنست که کعب گرگ مبتدا است
پیکان زخم خبر آن وظروف همه متعلق بخبر وشاید که پیکان زخم صفت کعب گرگ بود وموصوف با صفت
مبتدا ودر پای پیکان آه خبر آن ودر پای قاصدان اوهام کعب گرگی ست که زخم همچو
پیکان دارد هرچند پال هر دو واحد ست اما ترکیب اول ظاهرتر است وارشد خیال گفته
کعب گرگ پیکان مبتدا وزخم ودر پای پیکان اوهام خبر آن پس کعب گرگ را مضاف بسوی
پیکان قرار داده وپیکان را جمع پیک گرفته ای کعب گرگی که مختص بپا پیکان است
زخم است ای حکم زخم دارد ودر پای قاصدان اوهام قوله در سپارش الخ سپارش راه
طی کردن راه واین راه عبارت از راه تعریف لعل پیکانی ویاقوت گرگانی و دشوار گذار
صفت راه انظار جمع نظر که بمعنی نگریستن درچیزی بتامل ست کما فی منتخب مراد [illegible]

قوله در طریق ستایش
لعل پیکانی ویاقوت
گرگانیش کعب گرگ
پیکان زخم در پای
پیکان پیک اوهام
قوله در سپارش
این راه دشوار گذار
قاصدان تند انظار

فکریست اولی الابصار صاحبان بصارت که دانشمندان و عقلا باشند تیرباران تیرهای
بسیار که از کمان سر دهند و مجازاً بمعنی کثرت مستعمل شده و شاید که بمعنی باران تیر باشد
که در هندی ساون گویند و شرح سهم تفصیل نوشته ام شخ بمعنی محکم و شخ کمان
کسیکه کمانش سخت باشد پوشیده مباد که قاصدان الخ مبتدا است و پا بدامن پیچیده آه
خبر آن و درین راه متعلق به پیچیده و اضافت پیچیده و کشیده بطرف انفعال اضافت سبب
است بطرف مسبب و از تیرباران متعلق به انفعال پس حاصل فقره آن باشد که قاصدان
تیز رو افگار دانشمندان درین راه پای خود را بدامن پیچیده اند و سر خود را در گریبان
کشیده بسبب انفعال نارسائی و سستی اقدام خود و آن انفعال ناشی شده از تیرباران
طعنه کسانی که کمان ایشان سخت است و طعنه زن اند و مراد از سختی کمان شدت
تاثیر طعنه ایشان است چه کمان هر که سخت بود تیر او کاری افتد قوله تا خیال الخ مناسب
آنست که شین سحر را مضاف الیه سحر قرار دهند که از و منقطع شده بلفظ گوهر متصل گشته
و ضمیری که در گوهر باید راجع بسوی جوهری بسبب قرینه مقام محذوف شده ای
تا خیال تحریر مدح عقد گوهر جوهری در سحر او است و ضمیر غائب راجع است بسوی
کلک قبل از ذکر فیضان ریخته شدن و آب از بسیاری کما فی القاموس فیض بسیار
شدن آب و جز کما فی منتخب و مجاز بمعنی بخشش می آید و لهذا فیاض بمعنی کسیکه بسیار بخشش
می آید پس فیضان فیض بسیاری بخشش باشد و مضاف الیه فیض محذوف است که ضمیر غائب
باشد راجع بسوی تحریر مدح یا خیال تحریر و مراد از خیال تحریر مجرد خیال نیست بل نتیجه آن
خیال است که تحریر باشد چنانکه در حق شاعر گویند که تا خیال شعر گوئی در سر او فرو گشته چندین صله یافته
مراد آنست که از وقتی که شعر میگوید چندین جایزه یافته است و همین کما فی منتخب گویند مروارید خوب آب آن جنس ارزنده

درست از فیضان فیض بسیاری کلک در سلک یا سلک گوهریان برابر است ۱۲

سلک بالکسر رشته پس کلک عدن سلک کلکی که سلک عدن ای سلک مروارید باشد چه مراد از عدن
مروارید ست بمجاز یا عدن سلک بمعنی همسلک یا عدن بهر کیف عدن سلک گفتن
کلک از جهت مضامین آبدار است که چون در سیراب و شاداب باشد **قوله** غیرت
زمردش تا یاقوت کشیدن و سر از مرد خطان معشوقان الماس انتهی جوهری ست مشهور
و در عربی ماس بدون الف و لام بهمین معنی ست شاید که در استعمال فارسیان الف و لام
لازم آن شده چنانکه بعضی جا در استعمال عرب چون النجم پس فارسی الاصل نباشد جزع
بجیم مفتوح و زای معجمه ساکن جوهریست که آنرا بچشم تشبیه دهند گویند سلیمانی یمانیست
یار بچاچی گوید ع وجه زر از روی دارد جزع لولو بار من * قلب شد انتهی و ان زان و
دریا زار من * یاقوت جگری یاقوت سرخ برنگ جگر و جگری بمعنی آمده شاعری گوید
ع تا جگری شد رخ زردم ز اشک * گوشه همی گیرم سردم ز اشک * و دو سیا رنجیم
بمعنی رنگ سیاه که بسرخی زند نوشته هر چند جگر باین رنگ باشد لیکن مستعمل بمعنی سرخ
شده ع کدام دل که ازین واقعه جگر خون نیست کدام دیده که زین ماجرا جگرگون نیست
و شعری که در سند آن آورده از مخلص کاشی ع نداشتم بجز رنگی جز آنکه شب
وصل * ز رنج چشم تو شد طفل اشک من جگری * اینجا نیز بمعنی سرخ چسپان ست
چه اشک را سیاه کسی نگفته رو نما نماینده رو یعنی ظاهر و آشکار **قوله** گوهر آبدار الخ
شاهوار اول بمعنی لایق و در خور پادشاهان از قبیل جامه واریه وار و اینجا برای
لیاقت است و در برهان بمعنی در یتیم نیز نوشته و شاهوار دوم بمعنی مانند شاه از قبیل
فلک وار و دیوانه وار خنده دندان نما خنده که دندان بسبب آن نمایان شود و مقصود الخ
برای خنده صفت کاشفه ست نه احتراز از خنده دیگر چه هر خنده موجب نمایش دندان

قوله غیرت زمردش تا ... خطان ... الماس ... یاقوتش ... یاقوت ... اشک ... جزع ... یاقوت جگری ... [illegible]

پوشیده نماند که در بعضی نسخه لفظ نگین دان واقعست و غالب آنست که نگین دان بود و بغلط ناسخ لفظ دان افتاده چه نگین دان خانه ایست که نگین درانجا نصب شود و متعارف نیست که گوهر را بر نگین نصب کنند و لفظ از زرین صفت تخت نیز همین میخواهد که نگین دان باشد حرف از بیانیه است ای بر تخت زرین آن نگین دانست و اضافت پشت دست بسوی ادب بادنی ملابست ست ای پشت دستی که برای ادب دادن زده شود چون دندان شکسته شود بشکل سلک نماند و بیرون چون سلک نیست بل مجتمع است گوئی دانش شکسته اما چون لعل الخ لعل قطبی قطعه ایست از قطعات نگین که اندک طولانی باشد صدف فلک یعنی بسیار و اضافتیکه در شعشعه فروغ ست بشتر در فقره از عبارت شعشعه فروغش الخ گذشت و بهتر آنست که اینجا نیز وا عاطفه باشد قطب شمالی و قطب جنوبی عبارت از دو نقطه است در شمال و جنوب مفروضه بر فلک که خط محور درمیان هر دو است و در اینجا آن هر دو نقطه مراد نیست چه آن از فروغ عاریست بلکه مراد کوکبی است که نزدیک آن نقطه است صریح بیاریست معروف و آن بسبب سده ناقص شده که در تجویفات دماغ افتد و غالبًا چشم صرعی کشاده ماند و حس و حرکت که البته در اعضا نماند ای هرگاه لعل قطبی اشعشعه بسیار از خود فشانده چشم قطب شمالی و قطب جنوبی بسبب مشاهده نور او چون چشم صرعی حیران و بیحرکت ماند و قطب بیحرکت هم ست گویا این وجه حسن تعلیل ست در بیحرکتی قطب قوله صیقل کاری آه صیقل کاسی که کار صیقل کند صیقل بالفتح زدائنده آئینه و جز آن و تیز کننده شمشیر و صیاقله جمع و صاحب کشف اللغات گوید صیقل بمعنی آلت زدودن و صیقل کردن نیز آمده و تحقیق آنست که صیقل صیغه صفت ست بمعنی زدائیده زنگ لیکن آلت زدودن را نیز بمعنی زدائنده زنگ توان گفت

چنانکه کار در اقطاع گویند و از جهت صیقل کننده را صیقلی گویند و صیاقله نیز بیاید که
جمع صیقلی باشد صیقلی کما فی منتخب و چون کار صیقل زدودن آئینه وغیره است صاحب
این صنعت را صیقل کار گفتند و جلا بالفتح زدودن و جلا را صیقل کار گفتن مجاز است
اعمی فطری کور مادرزاد و معنی فطره ظاهر ست دکان بزاز قوله دکان بزاز قوله الخ
و بزاز بفتح و تشدید را جامه فروش کما فی منتخب قماش بالضم متاع از هر جنس و از هر جا
و رخت خانه کما فی صراح و اضافت اطلس سرخ بطرف رنگین ادای و جنس بطرف حسن سیاقی
ست و ارشد خیال آنرا استعاره گفته و غلط کرده چه در استعاره احد الطرفین مذکور
باشد و دوم متروک و اینجا هر دو مذکور ست این تشبیه ست بحسب اصطلاح قوله از هم
فروش قماش آه کاروان سالار مقلوب ست ای سالار کاروان و سالار فصل ست در بیان
کاروان و دالبایان دارای تا قوله بار بسته دارای بادشاهی و در نام پارچه ایهام است
سلم ثابت و چون این را تحلیل کنند یکجزو آن سلم باشد و این نام پارچه ایست نفیس که
از مناسبات مقام ست و این طور در کلام حضرت امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه بسیار ست
و مثال او مناسبات عطر بود ماضی و بود مضارع و ثمره اشتمال آن ابراء سبز باشد و حال
آن از رسائل الاعجاز مشهور به اعجاز خسروی بتفصیل دریافت میشود بار بستن تهیه سفر
کردن و انهم یعنی نسبت آفتاب از جهت غربت قوله اگر به پشت گرمی الخ پشت گرمی
امداد و اعانت یافته مثلاً گویند پشت فلانی گرم ست ای امداد و اعانت یافته ست یا گویند
پشت گرم و قوی و ملبس اضافت پشت گرمی بسوی نازبادتی ملابست باشد یعنی
پشت گرمی بسبب ناز بود و یا یای تحتانی برای مصدر متعدی بود ای پشت گرم
کردن از اضافت مصدر بسوی فاعل باشد اما این شاذ و نادر است و بتغییر

افاده مصدر لازم کند چون دانائی و بینائی دانا بودن و بینا بودن و امثال آن سوم آنکه
رو بروی کسی کردن روی کار طرف جامه وغیر آن که نقش و نگار از و رنگ آن طرف باشد
مقابل پشت و حاصل فقره آنست که اگر بمددگاری ناز خود از مواجهه عشاق رو بگرداند
مضائقه نیست چرا که جنس خوش قماش خوبی او حکم حریر شعله و کتان پرتو مهتاب دارد
که هم پشت و هم روی کار او یکسانست چه شعله و مهتاب را پشت و رو ممتاز نیست گویا از هر طرف یکسانست
و اضافت حریر شعله و کتان پرتو ماه بیانی ست قوله عیب نیست آه دو روی وضع
منافقانه که در حضور دیگر و در غیبت دیگر باشند و دکان دلفریبی باضافت بیانی ست
و چون آنرا دکان قرار داده متاع نیز برای او تراشید پوشیده نماند که درین مقام نیز
ضمیر غائب که کلمه او باشد مناسب نیست چه درین صورت دلفریبی خاص میشود و تخصیص هیچکار
نمی کند و مراد آنست که دو روئی در دلفریبی بهتر انگاشته میشود چه تا دو روئی نمیکنند
دل هیچکس بدست نیاید بسبب آنکه هرگاه یکی از پیش دیگری بد گوید آن دیگر معلوم کند
و او با من مائل ست و از رقیب بیزار پس با در جوع بیشتر میشود و این مخصوص کسانیکه
مذکور باشد یا گوییا که چون مقام مقام ستایش اوست لهذا تخصیص بکار برده گو
این امر از دیگران نیز باشد سخنی چه میگوییم خاصه آنچه مختص بیکی باشد نام
پارچه مشهور و باین معنی ایهام ست گلدوز جامه که بران گل بطریق چکن دوخته باشند و
و جامه گلدوز مضاف ست و داغ مضاف الیه و تمام عبارت جامه گلدوز داغ صفت بیدلان
بیدلان که جامه گلدوز ست و برخوردارند و جامه در بر کردن عبارت از پوشیدن
آنست و بر را که بمعنی بدن ست ظرف جامه قرار دادن مجاز ست از قبیل بیرو خانی
گفتن مظروف چون آب چه است کما لا یخفی و مقرر ست که چون آئینه با کسی باشد

آنوقت او را دورو باشد یکی از شخص دوم از عکس و دورو بودن اینجا باعتبار انمعنی بطریق
ایهام ثابت شد وحاصل فقره آنکه اگر با عشاق دورو میشود در وقت صحبت آئینه است
وبس پس و این هرگز دوروئی نمیکند و این دوروئی از عیوب نیست **قوله** بهار فطرتی
آه بر بافته ابریشمی حریر ساده و پرنیان منقش کما فی برهان ولهذا هرچه از حریر سازند آنرا پرنیان
بیا و نون نسبت گویند و پرند نام چادری که با نی بران نقشها کشیده بود **قوله** در برابر
الخ خوی عادت پرنیان حریر و دیبای چینی منقش در نهایت لطافت وبعضی با بای
ابجد آورده اند وگفته اند پوششی بود که پادشاهان قدیم آنرا بفال نیک اشتندی و در روز
جشن آنرا پوشیدندی وگفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده کما فی برهان اینجا
بمعنی اول است جشن بالفتح وکسر شین درست کما فی منتخب پوشیده نماند که بعضے از نسخ
خار بر وزن کار است و در بعضی خارا بمعنی سنگ وبمعنی بهره و چسپان اما خارا ابهام نیز دارد
چه خارا نام جامه ابریشمین نیز هست که مانند صوف موج دارد **قوله** و بسرایت الخ سرایت
در گذشتن از چیزی بچیزی کما فی منتخب پرنیان اندام باضافت بیانی است که مراد
همان اندام باشد یا پرنیانی که بر اندام باشد بادنی ملابست بهرکیف سرایت پرنیان
مجاز است ومراد سرایت نرمی ولطافت اوست کما لا یخفی علی الفهیم خار پشت جانوری
است معروف گویند بار افعی را می گزد و سر بجوف فرو میکشد و مار خود را چندان بر
خارهای پشت او میزند که هلاک میشود کما فی برهان و درشت صفت اوست گلبدن آنکه
بدن او مثل گل لطیف و ملایم بود و نام پارچه ابریشمی نیز هست محسن تاثیر گوید ع چه
گلبدن شود از لطف دامن آتش + اگر ز تافته سازند پیرهن ز آتش + و در اینجا در انمعنے ابهام
است وحاصل فقره آنست که بسرایت نرمی پرنیان اندام او خواه مراد ازان حین

قوله در برابر نازکی پرنیان چون خار اخشنی

قوله و بسرایت پرنیان اندامش خار پشت درشت بود

اندام او باشد بپنیانی که بر اندام اوست خارپشت که درشت باشد چندان ملایم شده که
برخورکه سینهٔ او چون حریر و بدن او چون گل ملایم و لطیف ست طعنه می زند و بعضی
را بمعنی پشت خار گویند که آله خاریدن پشت باشد از آهن و این غلط ست چه اگر آن
پشت خارست نه مقلوب چه این ترکیب از اسم و امر ست و قلب دران روا نیست
و بعضی پشت درشت بمعنی چیزی یا کسی که پشت او درشت باشد گویند و آنرا صفت
خار گویند بمعنی از سرایت او خار با این که پشت او درشت ست چنین و چنان شده و این
هم از خرافات ست چه اولا خود آنست که عبارت پشت درشت آمده نه
پشت بتقدیم لفظ درشت بر پشت ست دوم آنکه خار که مقابل گلست تمام درشت
باشد و معهذا روی پشت او شنیده نشده و اگر خارا مخفف خارا نام جامه گیرند پس
مخفف خارا بمعنی جامه دیده نشده آری مخفف خارا بمعنی سنگ خارا آمده چنانکه از
برهان واضح میشود اما اینکه خارپشت را که جانور مذکور باشد درینجا چه دخل ست گوییم
راست ست اما بملاحظهٔ درشتی و سختی در مقابل نرمی چنین گفته غایتا فی الباب اینکه
این فقره چندان خوبی ندارد **قوله** رنگ حنا الخ حنا در اصل بتشدید نون ست و
از تصرفات فارسیان ست انوری با صل بسته ع هزاران مثال که توقیع تو دران
نبود ٭ زمانه طی نکند جز برای حنا را ٭ روی دست انچه برای نمودن در رتبهٔ نخست
بر دست گیرند و این متاع کم قیمت باشد این لفظ نظر بحنا بسیار خوب واقع شده چه رنگ
حنا بر دست باشد متاع پنهانی آن متاع که بغایت عزیز و از سبب گرانی ارزش او
پوشیده نماند که پس پرده نشستن نگاه باعتبار نقاب ست یا باعتبار آنکه صاحب نگاه
در پس پرده می نشیند پس نگاه هم در پس پرده باشد و چون چشم بر قول اطبا هفت پرده

دار د این لطف علاوه آنست **قوله** در دکان الخ رخ ساده ای رخ بی مو و این چون
در صفت زن ست پس صفت کاشفه باشد شیرین باف ظاهراً نام پارچه ایست که آنرا
در هندی میٹھا گویند و ترجمه این لفظ آنست که بافیده بوضعی که شیرین ست پوشیده نماند
که چون اطلاع بر زبان غیر خیلی مشکل ست فارسیان در هند رسیده بعضی چیزها را دیدند
نامی برای آنها در فارسی موافق نامهای هندی تراشیدند و بزعم خود ترجمهٔ آن کردند و
آن دال بر نافهمی ایشان شد مثلاً گل مهندی نام گلی ست معروف چون ایشان ترجمه
مهندی پرسیدند کسی گفت حنا پس ایشان گل را که فارسی بود قائم داشته و حنا بجای
مهندی گذاشته گل حنا کردند و ندانستند که مهندی که جزو این نام ست ترجمه حنا نیست
آری مهندی علیحده بمعنی حنا می آید شیرین باف نیز ازین قبیل باشد چه پرسیده باشند
که میٹھا چه باشد جواب داده باشد که میٹھا شیرین را گویند ایشان بجای میٹھا شیرین
نهادند و باف بلحاظ بافیده شدن جامه افزودند والله اعلم بالصواب لعل عبارت
است از لب نوخط معشوقی که سبزه بر رویش آشکار شده باشد کساد بالفتح ناروا
متاع و غیر آن کما فی منتخب مخفی مباد که لب معشوق را شیرین باف گفتن لب را
لطف دار د چه لب را شیرین بسته اند و گرد کساد بر روی او نشستن باعتبار خط ست که آنرا
بگرد و غبار تشبیه کنند و این هم ظاهر ست که برابر رخ ساده نوخط چندان قدر ندارد **قوله**
آوازه جنس الخ آوازه شهرت و این در اصل بمعنی بلند حرف زدن ست کما فی برهان
چه مرکب است از آواز و های نسبت و بعد از ان بمعنی شهرت استعمال یافته پری ترجمه
جن ست اما مشهور بمعنی نسوان قوم جن و نام پارچه لطیف که لبسان مخمل خواب دارد
و بکار پوشیدن و گستردن آید ارشد خیال نوشته که آنرا در زمستان بکار برند و دراز

قوله
در دوکان حسن
رخ ساده اش که
رونق بازار خورشید
ساده رو شکسته
شیرین باف نعل
نوخطان متاع عیست
گرد کساد بر و نشسته
آوازهٔ زیبای جنس

پشم و سطبر باشد انتهی کلامه مرزا بیدل فرماید ؎ ای بحر از کمال روشن گهران ٭
دل صیقل زن نقش عیوبش میران ٭ در کارگه صفا تنزه باقی ست ٭ فرش ست
پری بخانه شیشه گران ٭ پری بمعنی تازی پاک و منزه مخفی نماند که مراد از پری درین
این عبارت همان اشخاص خوبصورت قوم جن است و نام پارچه بطریق ایهام و فر
گردیدن مشبه اگرچه ادعای ست اما چون معنی جامه بطریق ایهام مفهوم میشود گویا دعوی
با دلیل او در مشبه به ادعای محض ست و اگر حور را مشبه پری را مشبه به بگیرد انسب بود
چرا که وجه مشبه در مشبه به باید که اشهر بود و بهمنا لیس کذلک و شاید که فرش گردیدن حور
اعتبار باشد که بر فرش تصویر حور کشیده باشند چه اکثر کشیدن یا بافتن تصاویر
متعارف ست اما تصویر حور شنیده نشده که بر جامها کشیده یا بیافند بهر کیف فرش گردیدن
عبارت ست از افتادن بکثرت هجوم قوله فلک حوالی الخ حوالی گردیدن و لباس پنهانی
عبارت از پوشیدگی و اخفاست تهیو آماده شدن برای کاری کما فی منتخب و تهیو
اسباب بمعنی آماده شدن برای فراهم کردن اسباب و بساط نیاز باضافت بیانی پوشیده
نماند که معنی این فقره وقتی صحیح شود که قابل تعقید شوند و تقدیر عبارت چنین کنند فلک
در حوالی دکانش در لباس پنهانی از کمال ادب در تهیو اسباب بساط نیاز گستردن
از بیرون دروازه و حرف از را در قوله از بیرون الخ بمعنی در گیرند و این بسیار مستعمل است
چنانکه مصرعه دیدم از چهل روز گردید تمام ٭ ای در چهل روز پس حاصل فقره این باشد که
آسمان در اطراف دکانش پوشیده بی آنکه اظهار آن پیش کسی کند بسبب کمال ادب
از بیرون ست که در بیرون دروازه او اسباب بساط گستری نیاز را مهیا و آماده کند
چه آنکه با ادب باشد بیرون دروازه استاده ماند و در آمدن در اندرون دروازه جد

قوله [illegible] بکمال ادب [illegible] پنهانی از بیرون دروازه در تهیو اسباب بساط نیاز گستردن ۱۲ منه

خود بند اند **قوله** و مهر از نهایت الخ محال صفت خیال ست و خیال محال خیال امریست که محال باشد چراکه خیال خود محال نیست برخوردن تمتع یافتن از چیزی و بهمدیگر رسیدن و پیوستن و مراد معنی اخیر ست این شعر مشعر هر دو معنی ست از مخلص کاشی از تو دایم از باده می‌گیرد حیات اینا تو چون بر میخوریم از زندگی بر میخوریم + اول اخیر ست و اخیر اول و این فقره نیز مشتمل بر التعقید لفظی ست و تقدیر عبارت چنین که مهر از نهایت ساده دلی در عالم خیال محال سرگرم سودای تمنای برخوردن ست با خیال وصال چون وصال خیالش مهر مبتدا ست و سرگرم الخ خبر آن در عالم خیال محال ظرف برای سرگرم بودن و حرف از برای علت سرگرمی و با خیال وصال تمثیلش گشته حال ست از ضمیری که در خبر راجع بمبتدا است و چون خیال وصالش خیالش بر تشبیه خورد نست و صله برخوردن محذوف ست ای برخوردن با او پس حاصل فقره این باشد که مهر از نهایت نادانی در عالم خیال که وقوع آن در خارج از جمله محالات ست سرگرم سودای تمنای ملاقات ست با ابر از ندکور در حالی که مثلش است بخیال وصال ای میخواهد که وصل میسر آید این برخوردن مثل وصال خیال او باشد ای چنانکه خیال وصالش مهر را میسر ست برخوردن حسی نیز میسر شود چه خیال امریست اختیاری هرگاه اراده کنند میسر تواند شد و میتواند که تشبیه وصال باشد که مذکور ست ای در حالیکه متلبس ست بخیال وصال و این وصال که عبارت از وصال حسی ست مثل وصال باشد که با خیال او ست و ماآل هر دو تقریر یکیست و اگر قوله با خیال وصال را صله برخوردن گویند پس برخوردن بمعنی تمتع خواهد بود تمتع با خیال وصال عبارت ست از تمتع با وصال چه برخوردار خیال وقتی ست که نتیجه آن بوقوع آید در نصورت مقصود تشبیه وصالست با وصال

خیال امارکاکت این توجیه ظاهر است **قوله** اگر اطلس سرخ لاله الی **قوله** چراغ گرمی
بازار او در خوردن دال و در خورد بادال همچنین اندر خورد لائق و سزاوار پا انداز فرش
و بساط که برای عظمت خود و تعظیم مهمان در رهگذر کسی گسترند مهتاب بگز پیمودن کنایه
است از امر بیفایده چه پیمودن ماهتاب که از مشرق تا مغرب کشیده است از گز بیفایده
و در این فقره تشبیه سطح بمهتاب تلم نگرده صفحه بسطحی که مهتاب در آنجا مبسوط بود و اصح است
گلشنی بهار با ضافت گلشنی باغبان و تخلص شاعر و در اینجا همین معنی مقصود است چه
باغبان را بنوشتن علاقه نیست قلم نرگس شاخ نرگس پریشان اندام باضافت بیانی است لکن
همچنین حریر گلبرگ با لبسته قماش و خود را و آنچه بر پشت توان برداشت کمانی بهار
و مراد از بار درین مقام تصرف و قبضه او ست چرا که جنس حسن بیار در رشته مذکور علاقه
ندارد گرمی بازار رونق بازار و نظر گرمی خورشید مناسب تر واقع شده **قوله** چون
سرمایه آه سرمایه داران نقد خرد و عقل است افشاندن چیزی کنایه از ترک آن چیز تخته لوح و پارچه
چوب کمانی بهار عجم در تره و تخته باشد که مهره بران نهند و بازی کنند و این معنی درینجا
بطریق ایهام است مراد از تخته دکان است عود چوبی است خوشبو که آنرا بهندی اگر
گویند و خوشبو است که بدان بخور کنند کما لا یخفی قمار بکسر باختن و باختن چیزی بگرو
بالفتح موضعی از بلاد هند که عود قماری بدان منسوب است کمانی منتخب در برهان بمعنی موضع کور
بضم اول نوشته در نیصورت این لفظ را با اصطلاحات بازی نرد که درین فقره مذکور
است مناسبتی نمی ماند و از ندار الا فاضل با شمعنی نیز بکسر معلوم میشود و این فقره نیز
دلالت بر همین میکند چه عود قماری را در صنعت مراعات النظیر ایراد کرده گل در
بهار عجم آورده که باصطلاح قمار بازان یک خال طاس و همین فقره را البند آورده

تقریباً بیاد آمده که چون صاحب بهار عجم این فقره را سند آورده اول نوشته که نور الدین ظهوری
در مینا بازار در تعریف بزاز گوید ازینجا معلوم میشود که محقق همین ست که این نسخه از ظهوری ست
وانچه از ارادت خان واضح گویند اصلی ندارد واز استعمال معلوم میشود که چون خال زیاده شود
بازی از دست نرد و نعمت خان عالی گوید نجال زیاده گلوله تفنگ در باخت بهر کعبتین گل
خواندن نام گل بر زبان آوردنست و ظاهرست که چون این لفظ بر زبان آرند معلوم
شود که در باختند و حاصل فقره انیست که اهل خرد هرگاه که به کیسهٔ صبر دست می فشانند
ای ترک صبر میکنند بر تختهٔ دکان بزاز که بسبب مشکباری زلف او حکم عود قماری بهم رسانیده
نام باختن بر زبان می آرند پوشیده نیست که چون ظرف زبان از اسم ای ثمر داست پس
هنگام ناشکیبائی وقت گل خواندن ایشان باشد واین معنی حاصل الفاظ فقره است
و مثل گلگیج بجا مانده اند در کاکت این نیز هم از زبان ست قوله سوداگران بندر
تا قوله کاروان درکاروان بندر کنار دریا که جای بستن کشتی باشد کما فی منتخب و
در برهان قاطع آورده محلی باشد که قافله و تجار و ران بسیار آیند و روند سوداگران
بندر حسن معشوقان باشند سودا خریداری سودائیان سود اکنندگان مثل سوداگران
و سودائیان دیار عشق عشاق اند ولفظ سودای درین مقام خوب واقع شده کس
سیاب انچه آنرا کس بیا یا پرگاله بکاف فارسی بمعنی حصه و پاره و لخت کما فی برهان
و پرگاله پاره پاره ارزش نشین مجمه وارزیدن نشین بمعنی قیمت عرفی گوید
ارزش مردن بیش از نفس مرگ آرای من ٭ از بسیاری ای با وجود بسیاری
چنانچه با وجود نیز آمده شیک چند بهار در مسودهٔ اول جواهر الحروف درسند ان
همین فقرهٔ مینا بازار را اختیار کرده و گفته ای با وجود بسیاری اما پوشیده نماند که در بعضی

از نسخ بسیاری مضاف ست بسوی نقد جان در بعضی نسخ بسیاری و کثرت از نقد جان
خواهد بود و در بعضی نقدیهای موجوده پس بسیاری از متاع باشد ای آن متاع باوجود
بسیار بودن خود بنقد جان هم بسیار ارزان است والا ظاهرست که هر چیز که بسیار
باشد به بهای کم بدست آید بالا دست صدر مجلس کنایه از حریف غالب و هر چیزی
که نفاست تمام دارد کما فی برهان و مراد همین معنی است رسته بمعنی راه و این شاید
که مشتق از رستن بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن باشد چه انقدر زمین را که بعمد بکار
برای ممر رها میکنند پس راسته بالف مشبع آن بود و شاید که اصل راسته بوده مرکب
از راست بمعنی هموار و های نسبت و لهذا در بیان بمعنی راه راست و هموار نوشته
پس رسته مخفف آن باشد و شاید که هر دو لغت باشد و لفظ راسته را بمعنی صف و خانهای که در
یک صف واقع شود نیز نوشته اند ازین معلوم میشود که بدون الف لغتی علاحده است و در
اصل بمعنی ست و بمعنی راه مذکور مجازا اضافت آن بسوی بازار اضافت عام بسوی
خاص ست چه رسته عام ست از هر جا که باشد و بازار خاص و اضافت بازار بطرف زیبا
تشبیهی متاع از چشم افتاده حقیر و خوار و این صفت احترازی ست از برای متاع که
آنرا بمعنی مطلق رخت گیرند و اگر آنرا بمعنی چیز اندک و زبون گیرند چنانکه در منتخب نوشته
پس صفت کاشفه خواهد بود و چون چیزی از چشم افتد اکثر آنست که چشم بسوی او کم قرار
بسبب استغنائی که از و حاصل شود و بطرف آفتاب نیز چشم بر داشتن ضرورت ندیده
گویا او از بیقدری از چشم افتاده که چشم بطرف او نمی کشاید چین زلف شکنج زلف صد قافله
ای بقدر صد قافله در بارست ای در دخل و تصرف ست و حرف را که بعد از لفظ زر
واقع است مفید معنی اضافت ست و بار مضاف موخر و لفظ مضاف الیه مقدم

قوله در بازار جنس بسیار خریدار حسن یوسفیش زلیخای فلک زال کلاوه خورشید در دست در دوکان سودا متاع قیمتی ده هزار مشتری پاون مشتری چرخ

وصد قافله الخ فصل درمیان هر دو حرف را در فقرهٔ لاحق از وصالش یا بمعنے برای است ای برای متاع وصال او عالمی خریدار یا مثل سابق افادهٔ اضافت کند بهرمان بر وزن قهرمان یاقوت سرخ و بافتهٔ ابریشمی الوان کما فی برهان و در شرح قران السعدین گوید که آنرا در هندی الایچه گویند انتهی وبهرو بمعنی بهرمن بالف بعد از را و پیش از میم مقلوب آنست یا بالعکس و بمعنی یاقوت بهرمن دون الف نیز آمده و فیما نحن فیه بمعنی بافتهٔ ابریشمی ست قوله در بازار جنس الخ بسیار خریدار صفت جنس و این مضاف ست بسوی حسن که موصوف ست بیوسفی زلیخا بالضم اول و خای نقطه دار بر وزن سویدا نام زن عزیز مصر کما فی برهان و بعضی بفتح اول و کسر لام گویند کلاوه با واو بمعنی ریسمان خام بر چرخه پیچیده و آنرا کلافه بفا نیز گویند کما فی برهان و تشبیه خورشید باو بنظر شعاعی ست ظاهر آنست که زلیخای فلک مبتدا است و زال خبر آن و کلاوه خورشید در دست حال است از زال و شاید که صفت زال باشد مشتری اول بمعنی خریدار و مشتری چرخ ستاره معروف که آنرا بفارسی برجیس و هرمز بالضم اول و میم و سکون زای معجمه و هرمزد بدال مهمله بعد از زا و هرمس بسین مهمله هرمس هرمز با الف بجای ها و واو پیش از رای مهمله داور مزد بدال مهمله بعد از زا گویند و چون مشتری چرخ صفت مشتریست تشبیه است و حسن و در مهر بمعنی آفتاب ایهام ست قوله پیدچینی الخ روکش بضم اول در برهان قاطع بمعنی هر چیز که ظاهر آن همچو باطنش نباشد و در بهار عجم بمعنی حریف و مقابل و فیما نحن فیه همین معنی ست ای پیدچینی او حریف پرند گل ست و شاید روکش بمعنی بیزار باشد چه کشیدن رو از کسی بمعنی بیزاری مستعمل ست و اضافت در رو قائم مقام حرف از چون بسیار مستعمل باشد ای بیزار از من باشد همچنانکه حرف از قائم مقام اضافت بود چون

۳ ۱ ۳ ۱ ۵ م

ه سپاس از خداوند گیتی پناه قوله دربرابر الخ لوله بضم اول و فتح ثالث ماشوره
کمافی برهان ولوله پیچ قماشی که آنرا بر لوله پیچیده باشند چون تامی و دارائی و اطلس
طغرا سه نوبهار آمد که مقراض از پی بلبل کند * لوله پیچ غنچه را صرف قبای گل کند *
از نظر افتاده مترادف از چشم افتاده قوله بر طاقه ابش درخوبی طاق ست و بجویش قماشی
شهرهٔ آفاق این هردو فقره الحاقی اند و در هیچ یک کتب صحیحه یافته نشده بهر کیف طاقه
بطای حطی بر وزن ناقه در برهان قاطع یکعدد از جامه ابریشمی وغیره کمافی برهان طاق
نوعی از جامه و آن جبه پنبه دار باشد و طیلسان و ردا نیز گفته اند و باین معنی و معنی
اول عربی باشد و معنی یکتا باشد که در برابر جفت است بمعنی بی جفت و بی مانند کمافی
برهان و در اینجا مراد بمعنی اخیر ست و در دیگر معانی ابهام ست بهر کیف طاق بمعنی فرد
در اصل به تای فوقانی بر وزن جا فارسی ست و طاق معرب آنست و شاید که معرب
تاه بر وزن شاه باشد تا را بطا و ها را بقاف بدل کرده اند که آنهم بمعنی فرد ست چه ها را
در تعریب بقاف بدل کنند چون قرطق و فنق معرب کرته و پسته و باینمعنی در زبان
دساتیر جفت ست چه الف آن برای نفی ست چون اخواست بمعنی بی ارادی و
جنبان بمعنی بیحرکت نفی خواست و جنبان و نفی بالف مطابق ست بزبان هندی
چون اجیت که کسی را بر و ظفر نباید و ابهی آنکه از کسی نترسد قوله چون گل و چمن الخ
همچنیم از عالم همسر شوخ چشم وغیره نگاه صفت نرگس باعتبار آنکه آنرا بچشم تشبیه دهند و چشم
نرگس هر وقت باز میماند خونین جگر صفت لاله باعتبار سرخی رنگ و داغ در استعمال
شعرا بمعنی داغدار و سوخته آمده چون گویند فلانی داغ شد و آب مضاف ست بسوی
رشک و ضمیر غائب راجع بطرف دکاندار ای لاله که از رشک اطلس او داغدار ست

واین حسن تعلیل ست برای داغ لاله حاصل فقره آنست که وقتی که گل در چمن بر بلندی خود با
که عبارت از برگهای تر و تازه ست برای مقابله و همسری پرند این دکانها برآورده
شوخ چشم بی شرم که در لاله تست یا کسی مضایقه نمیکند بالا آنچنین جگر که از رشک اطلس
سوخته و داغدار ست چشمک اشاره سر کرده ای شروع نموده برای اظهار اینکه گل چه قدر
نادان ست که پرند خود را میخواهد که با پرند او برابر کند پوشیده نماند که درین فقره کمال بلاغت
بکار برده که لطف آن طبع فهیم ازجا برده بدو وجه یکی اینکه چمن را محل برآوردن پرند
گل قرار داده و مقرر ست که هر که خواهد اسباب خود را با اسباب کسی برابر و مقابل کند اول بجای
خود آنرا ملاحظه کند و بنیک دید آنرا خوب بنگرد تا اگر لائق همسری او باشد عرضه دهد والا
نگذارد پس مراد آنست که گل با آنکه هنوز پرند خود را بجای خود ملاحظه میکرد و پیش او نبرده
نرگس چشمک برو سر کرد دوم اینکه چون لاله را برای خطاب نرگس مختص نموده و بقول
داغ رشک اطلسش صفت کرده و مقصود ازین مبالغه ست در خاطر نشین شدن
حماقت گل ست چه مقرر ست که اگر وصف کسی را پیش کسی گوئی که او از حال آنکس
خوب واقف و مطلع بود او تصدیق قول تو بخوبی کند بخلاف کسیکه اصلا واقف نبود
و زیاده تر ازین وقوف نباشد که او را بنسبت خود امتحان کند چون لاله خود را رشک
اطلس او داغ شده ظاهر ست که از خوبی متاع او بکمال مطلع بوده باشد پس هر گاه
نرگس پیش او بر گل چشمک زده او بخوبی تصدیق نرگس نماید و تحمیق گل بوجه احسن
صورت بندد قوله اگر ماه الخ دارائی قماش ابریشمی معروف ارشد خیال گویا که تسمیه آن
دلالت دارد برینکه شاید واضع آن دارا بادشاه معروف از نسل کیان باشد گوئیم
بهتر آنست که دارا بمعنی مطلق بادشاه گیرند و آنرا بدان منسوب کنند چه آن بسبب

قوله
اگر ماه دارائی آرزد
مهتاب بمیر سپار
دارایش خواهد برآورد

که جنس را در دست گرفته گاهی از جانب پشت وگاهی از جانب روی کار بکف می نهند
تا ببینند آنرا بخوبی بنگرد و بشناسند ... و قوله از بسکه ریش ضمیر منصوب ست ای از بسکه
او را راجع ست بطرف وارائی زر دندکور کس مخر هیچ ای انچه آنرا کسی هیچ نخرد و فاعل
نمی ستاند نیز از و در بعضی نسخه بعد از هیچ لفظ صفت نیز دیده شده واین ضرورت ندارد
نساج بافنده مشتق از نسج بفتح بمعنی بافتن کارگاه جایی که دران جامه بافند و در نسا...
قضا و کارگاه زیبایی ... حسن اضافت بیانیست وهمچنین در خریدار قدر و بازار ...
دوکان خوبی و در بعضی از نسخ بجای قدر مهر بمعنی آفتاب واقع شده ...
درست نیست بل نظر بلفظ گرمی بازار مناسبتی بمقام نیز دارد اما مقابله قضا فوت ...
شبنم آب ... نمک که در شب ... از هوا می افتد ونام پارچه ایست لطیف و شبنم لباس گفتن
ازین ... باعتبار ... شکست که برو می افتد وشاید که باعتبار نازکی و لطافت
او بود ... پوشیده است شرمنده اوست ای ممنون اوست و مراد آنست
که ... از ... هر که چیزی از کسی گیرد البته ممنون او شود یا از خجل ... ست
برای انکه لباس ... که ... دارد مثل شبنمی که در دوکان اوست نیست ...
... الست ... ای باوجود آنکه فراوان بها صفت متاع و حرف با که قبل از
... ست ای فلک بعیت وامان انجم از ... صد ...
... بعضی باوجود نیز بیتواند شد ای فلک باوجود انکه دامن
... گوهر بودن وامان فلک باعتبار کواکب ست صد گنج ...
... انچه بیش از قیمت ... تا معامله بیع قرار گیرد پوشیده نماند
... آنست که اینقدر نقد دل لیاقت بهای ... هم ندارد

و درین مناسب نیست چراکه بیعانه دادن تهیدست ست برای تهی بدین اشیا کم باشد یا زیاده
و پس از دادن بیعانه قیمت بر ذمهٔ او باقی میماند هرگاه ادای قیمت بر ذمهٔ خود گرفت
در دادن بیعانه بیش یا کم خجالت وجهی وارد آری اگر برادای قیمت قادر نباشد محل
خجالت ست و یا از برای آنست که وقت بیعانه دادن لحاظ تهیدستی خود کرده خجل شد
که بیعانه آن خود میدهم اما باید دید که ادای قیمت اجناس او بسبب تهیدستی من صورت
نبندد و باید دید این بسیار مناسب است جان در آستین کسی که جان را برای دادن و نثار
کردن به معشوق یا ممدوح مهیا دارد و اصل آنست که هرگاه برای نذر گذراندن پیش سلاطین
و امرا روند نقدی که همراه برند در دست گرفته در آستین پنهان کنند چه بکف داشتن
آن با جهلان دلالت بر بیباکی و کم ظرفی دارد و چون آن نقد در هنگام مذکور
در قبضهٔ ایشان باشد مجازاً در آستین داشتن بر هر چه که در قبضه و تصرف باشد اطلاق کنند
اگرچه صلاحیت در آستین بودن نداشته باشد چون گنج در آستین و ازین قبیل ست
جان در آستین که ما نحن فیه است مستثنی نماند که خریداران جان در آستین مبتدا است
و جملهٔ مصدر بکاف یا جملهٔ مصدر بکاف باعتبار دیگر که معطوف بر اوست صفت آن
مبتدا و قوله هر جنس الخ خبر و قوله هر جنس دل مستثنی و هر جنس مستثنی منه اما استثنا از قوله
هر جنس و قیمتی دارد چه آن مفید است بقید اضافت بسوی دکاندار پس باید که جنس دل
از جملهٔ اجناس دکاندار باشد و لیکن کذالک اگر اضافت نمی بود بهتر میبود مگر آنکه تقدیر
عبارت کنند و گویند که هر جنس بالادست او را دست بدست می برند و از اجناس
بیرونی خود شان همه همراه شان باشد الا جنس دل که بر دکانش می آمده باشد که
جو بمعنی غیر بود ای جنس او را می برند و آن غیر جنس دل میباشد که بر دکانش مهیا

وشاید که جنس دل را نیز از جمله اجناس دکاندار فرض کرده باشد نظر باینکه هرگاه دل
باو دادند و متعلق کردند پس گویا از و شد بهر کیف دل برداشتن عبارت از قطع تعلق است
قوله گل اگر پیند الخ بار دیگر غنچه گردیدن گل باعتبار پژمردگی اوست چه بعد شگفتن چون
پژمرد بسبب انقباض برگ شکل غنچه بهم رسد مصنف وجه این را عدم لیاقت او
برای بودن در دکان قرار داده بطریق حسن التعلیل **قوله** پیوسته چشم الخ پیوسته در اصل
بمعنی پیوند کرده شده است و بمعنی دایم و همیشه مجازیست یعنی زمانه دراز متصل که بی فاصله باشد
گویی اجزای او باهم پیوند کرده شده است مفاد این فقره ظاهر الخ مدح حسن دکاندار
چیزی دیگر معلوم نشود و ای آفتاب [illegible] چشم بطرف در او بازمی دارد تا کی از دروازه
برآید و دیدارش نصیب او شود [illegible] خصوصیت به بزاز ندارد اما فایده تشبیه چشم
آفتاب بحلقه در کثرت باز ماندن چشم اوست چه حلقه در دایم باز باشد **قوله** اطلس چرخ
الخ چرخ آسمان و گریبان جامه و پیراهن باشد و پیراهن را نیز گویند کما فی برهان و در
بهار عجم پیراهن [illegible] گریبانی [illegible] بهر کیف چرخ در هر دو جا که بطریق عکس
[illegible] واقع شده [illegible] و انسب هر دو معانی ای اطلس آسمان
[illegible] آسمان در دکان او [illegible] چنانکه خود اطلس پا انداز ست و معنی پیراهن چون
چسپان نیست [illegible] فرش کردن [illegible] رسم نیست مگر آنکه اینجا بمعنی مطلق جامه گیرند
و این ضعیف ست **قوله** در دکان نقش الخ بسته در برهان نوشته حریر منقشی که در سته آباد
و گرگان سازند و آنچنان ست که حریر را در تختهای شبکه دار بندند و اقسام رنگ بر سوراخهای
شبکه ریزند تا نقش بر دارد و صاحب بهار عجم گفته بر تخته یا پارچه که زمخت و قماش در آن
بندند قاسم مشهدی ~~ع~~ عشق مفلس از کجا جاه و جلالش از کجا بهر دو عالم امتناع

حسن او یک بسته است ۞ وهمین ست مراد درین فقره ومعنی اول بطریق ایهام
قوله پاکبازی الخ لباس ملامیت عبارت از انکسار وعجز ست جوشیده ای اختلاط
کرده چه جوشیده بمعنی اختلاط کردن نیز آمده چون گرم جوش لباسی انچه بدنما وفریب
باشد چون احکام لباسی فرمان دوست آویز که بفریب ساخته باشد جلالای طبا‌طبا
در توقیعات کسری گوید بدست آویزان احکام لباسی از حکام دور دست شاخهانی
کاگرفته اند وهمچنین ست یاران لباسی یارانی که بباطل دعوی دوستی کنند
دکان گلفروش قوله تا نگار گلفروش الخ نگار در اصل بمعنی نقش ست ومجاز
بمعنی بت استعمال کنند وچون بت بمعنی معشوق آرند نگار نیز بر معشوق اطلاق کنند
وگلفروش صفت آن دکان را بگلفروشی با دنی ملابست اضافت کرده ای دکانی که
دران نشسته گلفروشی کنند. دکان چیدن آراستن دکان وترتیب دادن آن از
قبیل بزم چیدن خزان حنا عبارت ست از شکستگی رنگ حنا وحق آنست که درینجا
لفظ حنا هیچ کار نمیکند چه مقابله بهار با مطلق خزان ست ومقصود همین قدر تمام میگردد قوله
گل چهره اش الخ بوچی ای بطوری وبمعنی چهره ایهام ست قوله شادابی الخ بیوست
چین رهی بردارنده بیوست چه چیدن در محل برداشتن وپاک کردن نیز مستعمل شود
چون گل چیدن بهار چیدن اشک چیدن پس بیوست استعاره بود یعنی بیوست را بچیزی
تشبیه کرده که صلاحیت برداشتن وپاک کردن داشته باشد یا چیدن را در معنی ازالت آورده
پس استعاره تبعیه باشد کما لا یخفی علی الفهیم قوله شکفتگیش الخ ضمیر غائب راجع بطرف
گل چهره ست طرف بفتحتین کرانه وانچه بر کرانه اندازند آن چیز دور شود ازین سبب طرف
بمعنی دور استعمال یافته وبجای برطرف برکران نیز گویند چین پیشانی شکنج پیشانی بجز

بضم و فتح و بفتحتین و بضمتین زفت شدن بخیل زفت و ممسک کما فی منتخب گرفته طبع کسی که طبع
او منقبض بود این لفظ با معطوف خود صفت بخل ست ای بخیلی که طبع او منقبض جبین او
ناشگفته ست و اگر بخل را مرکب دارند از بای الصاق و خل بمعنی سرکه پس بخل گرفته عبارت
باشد از سرکه اندوده و صفت بود برای پیشانی و سرکه اندودن پیشانی بمعنی انداختن چین
در پیشانی و این را سرکه بر روی مالیدن نیز گویند سعدی فرماید مصرع بدی سرکه بر روی
مالیده ٭ در نصورت دال بعد از طبع نباشد و در طبع استعاره بالکنایه بود و ناشگفته جبین صفت
طبع و حاصل آنکه شگفتگی گل چهره گلفروش چین از پیشانی سرکه اندوده طبعی که ناشگفته
جبین ست بر طرف میکند یا ناشگفته جبین بمعنی آنکه جبینش شگفته نبود مضاف الیه طبع باشد ای
طبع کسیکه جبین او شگفته نبود و باقی تقریر مثل ما تقدم قوله خار باستعاره الی قوله غنچه گردیده
استعاره در لغت بعاریت خواستن و در اصطلاح علم بیان استعمال لفظی ست در معنی
غیر حقیقی بعلاقه تشبیه چون شیر بمعنی بهادر و روباه بمعنی جبان و فی ما نحن فیه مراد معنی لغوی
یعنی خار سختت که از و نازکی را بعاریت خواسته چنین و چنان شده و اگر معنی اصطلاحی
مراد بودی تشبیه خار بخوبی گلفروش بکدام علاقه بود و حال آنکه صفت آن بخشونت نبوده
روکش تحقیق این سابق گذشت مراد آنست که از شگفته رویی گلشن را همی کشد و از و را
نمیگرد و صد فلک خورشید ای خورشیدی که در صد آسمان تواند گنجید عارض که از رخسار
یعنی جای بر آمدن ریش از روی کما فی منتخب از خشک مغزی ای بسبب خشکی مغز
مختل آنچه اختلال در و راه داشته باشد و اختلال بمعنی زیان شدن و اختلال دماغ
اکثر در محل حدوث امراض سوداوی مثل جنون و مالیخولیا مستعمل شود عرفی گوید
نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند ٭ که دماغش شده از حسن طبیعت مختل و خشک مغز

نیز بر اینچنین کس اطلاق کنند چه اعتدال حواس از رطوبات معتدله دماغی ست و مراد از
مختل شدن دماغ بهار درین مقام همین زیان ست در اجزای دماغ بسبب خشکی مغز
اما درین صورت لفظ مغز بیکار میماند چه حاصل فقره این باشد که دماغ بهار بسبب خشکی حادث
شد مختل گشت و اگر خشکی مضاف باشد بسوی مغز پس ترجمه چنین شود که دماغ بسبب
خشک شدن مغز مختل شد درین صورت مغز چیزی دیگر باشد و حال آنکه دماغ و مغز یک ست
پس آن نزاد معنی دخل نباشد و فقط لفظ خشکی کافی ست و شاید که مراد از اختلال دماغ
اصطلاحی بود یعنی بسبب خشکی مغز مرض خلل دماغ پیدا کرد و در غنچگی ای در حالت
غنچگی و رسیدن خون در بینی عبارت از افراط خون خوردن ست چه هرگاه چیز خورده دفعی
از معده تا به بینی رسد چه قدر خورده باشد و چون تشبیه غنچه به بینی ست لهذا غنچه گویا طرفی
از وقوع نیز دارد ناف پیچ پیچشی که در ناف افتد صائب گوید ع چو از بند دوات آید برون
طاوس کلک من + خورد صد ناف پیچ رشک کبک از طرز رفتارش قوله گل اگر بسپرد
الخ رضای فروشد ای رعنائی ظاهر کند و تحقیق فروشیدن در لفظ خود فروشی بالا گذشت
و بمعنی بیع کردن و ایهام ست محکمه جای حکم کردن که آنرا دار الحکومت گویند و دسته گستاخ
و بی ادب کما فی برهان حزن بالضم اندوه کما فی منتخب و مراد آنست که در زندان کده
ناشگفتگی گرفتار گشته خون و اندوهی برا و واقع شود که مشابه بحزن یعقوب علیه السلام و اندوه زلیخا بود
در کثرت و شدت نه آنکه عاشق مثل یعقوب علیه السلام زلیخا چه مقصود بیان تنبیه و سزای حصول
پشیمانی بعد از دعوی ست قوله چهره افروخت ای قوله در پای او خاری نیست بهار سامان
آنکه سامان بهار داشته باشد یوسف گل باضافت بیانی و زر خریده بیان واقعی ست
چه دکانداران گل را از باغبان بزر میخرند و زر مناسب گل نیز ست چه زیره را که در

بلبلم حسن یعقوبی
و اندوه زلیخای لیکه
شود ۱۲ قوله چهره ۱۵
از طراوت و شگفتگی ۱۲ منتخب

گل باشد زر گویند یا اشارت باشد بانکه زری که در گل ست در وجه قیمت داده او ست
بمصر دکان رسیده او ای بمصر دکان او رسیده گل کنعان یوسف علیه السلام و یوسف چمن عبارت
از گل ست و اگر کنعان چمن بی اضافت گویند مراد از ان حضرت یوسف باشد چه
که چمن او کنعان بود حضرت یوسف ست اما این ترکیب از فصاحت افتاده است چه
در امثال این ترکیب مشبه به غالباً مقدم بر مشبه باشد چون آئینه سود جسم جاه و نفیشه بود
امثال آن هیچ معدوم و لاشی و بمعنی کدام نیز مستعمل ست مرزا بیدل سلمه هیچکس از
مکتوب شوق ما آگاه نیست ٭ ورنه جای نامه پیش یار بار خواندن ست ٭ و حرف از در
قوله از راه یا مفید معنی اضافت ست ای در پای او خار راه عشقش نیست یا بمعنی اضافت
بسیار آمده چنانکه مصرع سپاس از خداوند گیتی پناه ٭ ای سپاس خداوند و یا بمعنی
در است کما مر سابقاً ای در راه عشق خار در پای او نیست قوله پیش دکان الخ دکان
زمین آسمان ای دکانی که زمینش بسبب بلندی مثل آسمان ست نیاز بالکسر میل و
خواهش و اظهار محبت کما فی برهان گل کردن ظاهر شدن جلال اسیر ره دو چشم بد
ز سوز سینه غمناک ما ٭ بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما ٭ و حاصل این فقره
آنست که در پیش دکان او نیازی که معشوقان بسبب شرم معشوقی پنهان داشتند
بی اختیار در انداز طوبست ای هرگاه در پیش دکان او می آیند از غایت دلربایی
او طاقت ضبط نمی یابند و بی اختیار نیاز نهفته خود را ظاهر می نمایند هار لفظ هندیست
در فارسی مستعمل بمعنی حمایل گل یا خود فارسی بود چه در کتب لغت بمعنی هر چیز که از پیش هوا
در آمده باشد یا بر و بالا و پهلو هم در آرند عموماً و مروارید و لعل و یاقوت سفته و امثال آن
که در یک رشته کشیده شده باشد خصوصاً و مهرهای گردن حیوانات نوشته اند چنانکه

قوله
سامان و نگاه چشم
خیال از خیال گلزار
جاوید بهار رخسار شد
گلی بدامان یوسف
گل زر خریده او ست
واز کنعان گل
بمصر دکان رسیده

ازبرهان قاطع واضح میشود و عجب نیست که نظر بیکی ازین معانی مذکوره در معنی حمائل
مستعمل شده باشد پس مجاز بود انجم نگار ای هار یکه نگار او مثل انجم اند و نگار اینجا عبارت
است از انچه از نقره یا چیز دیگر در هار نصب کنند ای خورشید رخان که هار او را در گردن انداخته
زینت حاصل کرده اند حق هار او را برگردن خود دارند ای سر از بار منت او نمیتوانند برداشت
قوله چه پایه بخت بلندی الخ مایه و پایه مضاف اند بسوی بخت بلندی و ارجمندی و چه برای تفخیم
است ای بسیار بخت بلندی الخ مفاصل آورده گلفروش ست حمائل و دوال شمشیر انچه
در بر اندازند کما فی منتخب و بمعنی هار گل مجاز ست و دست حمائل کردن در گردن کسی انداختن
دست در گردن کسی بطرز حمائل و حاصل فقره انیکه گلفروش چه قدر بخت بلند و ارجمند ست
که حمائل گل او در گردن معشوقان دست خود را حمائل کرده و این دولت معانقه ایشان
که کم کسی را میسر شده آن حمائل را حاصل شد هر چند این دولت روزی هار شد اما چون هار
از دست بلندی بخت او باید گفت یا آنکه هار های ساختهٔ او مقبول معشوقان می افتند
و این از آن قبیل ست که گویند فلان طباخ در پختن طعام چنان خوش طالع ست که
بادشاهان و امرا دست بخت او را میخورند و او را در خدمت شان رسائی حاصل میشود
و فرق در توجیهین باریک است فافهم قوله و کانش الخ گل میخ میخ آهنی کوچک که
سرش پهن باشد و حرف از در قوله از آفتاب بیانیه ست ای آفتاب گل میخ در دست
ازین قبیل ست و این مصرع ـه ز تیغ از دارا دهن باز کرد قوله تن یاسمین الخ یاسمین نام
گلیست و آن سفید و زرد و کبود میباشد و سفید آن بهتر است و آنرا یاس و یاسمین
یاسمون نیز گویند و یاسمین بیاقبیل النون و در عربی نیز آمده چنانکه در منتخب ست سمن و نون
چمن نیز بضم اول غیر انیست چه بعضی گویند سمن سه برگ ست و بعضی گویند ست

اگر آنرا سه برگ گویند و او گل آنست و مدور و صد برگ و یاسمنی رنگ بود و بعضی گویند
گلی ست پنج برگ و خوشبو معهذا یاسمنی رنگ گفتن دلیل بر غیریت سمن ست از یاسمن و
این از برهان بر بیننده واضح شود نازک اندام صفت یاسمن فرق تا قدم ای از فرق تا
قدم و اینچنین الفاظ حرف ابتدا محذوف میگردد چون سرتاپا حاصل این فقره آنست که
تن یاسمین نازک اندام گلفروش سر تا قدم کبود گردید معلوم نیست که کدام حسرت آلود و خیال
او را تنگ در بغل کشیده که بسبب نزاکت بدان خود باین حالت رسیده و قید حسرت آلود
ازان گروه که هر که پر از حسرت باشد و مطلوب را در یابد البته در تنگ کشیدن او بسیار خود
مبالغه کند و از نازک بدنی او نه اندیشید و خیال را از بهر این گفته که تن یاسمین او در بر
کشیدن کی میسر بود و کسی که از تنگ بر کشیدن خیال کبودی بدن بهم رساند چه قدر نازک
باشد بهمین مضمون ست آنچه ناصر علی گفته ؎ خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش
خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش ؛ بهر کیف اینمعنی اگر در حق یاسمن سفید یا زرد گفته
ادعای محض ست و اگر در حق کبود گفته صنعت حسن التعلیل ست چه کبودی او را وجهی
از پیش خود تراشیده ورای وجهی که از برای اوست **قوله** چهره گل رعنا الخ گل رعنا
گلی ست نیمه زرد و نیمه سرخ باشد و این را گل قحبه نیز گویند صائب سرخی و زردی
او را به نیکی چه بسته ؎ همین ست پیغام گلهای رعنا ؛ که یک کاسه کن نوبهار و خزان
را ؛ پوشیده نماند که سرخ و زرد گردیدن چهره در انفعال از بهر آنست که در انفعال
دو حالت بود یکی حرکت روح بطرف خارج بسبب قوت غضبیه و چون روح بسوی خارج
حرکت کند خون که مرکب اوست بطرف بشره و جلد متوجه شود پس چهره سرخ گردد دوم
حرکت روح بطرف داخل بسبب فزع چه از همت غلبه خصم قوت انتقام در خود نیابد

قوله چهره گل رعنای او از انفعال سرخ و زرد گردیده که آگاه نیستم که کدام شوخ

ازین سبب خون نیز باندرون میل کند پس چهره زرد گردد و مضمون این
فقره بعینه مضمون فقرهٔ اول ست وارشد خیال این هر دو فقره را در صفت
گل فروش تصور کرده و گفته که تن گل فروش که از نزاکت حکم یاسمن نازک اندام
دارد از فرق تا قدم کبودی نماید ندانم که خیال او را کدام عاشق حسرت آلود تنگ کشیده
که از اثر آن نازک این از فرق تا قدم کبود گردیده و نمیدانم کدام عاشق شوخ چشم حیران
نصیب در خواب روی گلفروش نزاکت کوش تند دیده که چهره حیا پرور او گل رعنا
مثال از انفعال سرخ و زرد گردیده انتهی و عجب ست ازین بزرگوار که چنین گوید
چرا که پر ظاهر ست که تن مضاف ست بسوی یاسمین و نازک ست اندام صفت او
و یاسمین را مشبه به برای تن گلفروش از کجا کرده آری اگر یاسمین را مضاف بسوی تن میکرد
اضافت مشبه به بسوی مشبه میشد و همچنین چهره مضاف ست بسوی گل رعنا و حیا پرور
صفت آنست او چگونه حیا پرور صفت چهره گل رعنا را مشبه به در سرخ و زرد
گردیدن تجویز نموده و با این همه ضمیر غائب را مضاف الیه چهره قرار داده انتقدر از فهم بسیار
بعید ست باید که قائل امثال این معنی را چهره از انفعال سرخ و زرد گردد قوله گل یاسمن
الخ سر فرود آوردن بامری قبول کردن آن امر و رضا دادن بآن آئینه رو مشوق
رونما زر دی که بوقت دیدن روی عروس دهند چشم بمعنی توقع پوشیده نماند که گل
یاسمن مبتدای موصوف و جمله مصدر بکاف صفت آن و آئینه رویان موصوف
و از آئینه رونما طلب صفت آن و موصوف بحرف از متعلق لفعل مضارع که دارد است
و این فعل بفاعل خود که ضمیر باشد و متعلق خود خبر مبتدا است و جائز ست که دارد
فعل و فاعل آن گل یاسمن مقدم بر فعل که در فارسی جائز ست و ظرف متعلق

بچشم او وفادارد ۱۲م

بهان فعل بهر کیف حاصل فقره انیست که گل یاسمین او که بسبب صباحت رنگ خود
همچشمی با آئینه قبول نمیکند از اشتیاقی که در نمودن روی خود با آئینه مضائقه میکنند تا رونما
از وی نگیرند توقع رونما دارد ای باآنکه آئینه رویان از آئینه رونما میخواهند گل یاسمین از ایشان رونما میخواهد
وشاید که توجیه این فقره بدین وجه کنند که گل یاسمین او همچشمی با آئینه قبول نمی کند ازین
سبب که اینکه از آئینه رونما میخواهند او از ایشان رونما میخواهد پس هرگاه آئینه با آئینه رویان
رونما دهد وایشان بگل مذکور رونما دهند آئینه در چه مرتبه باشد که گل یاسمین را همچشمی نماید
اما درین معنی عبارت مقدر باید کرد یعنی ازین سبب ست کما هو ظاهر **قوله** پیوسته
دسته الی قوله بگل آماده شد سرد مهر بمعنی بی مهر صائب گوید بیت میشوند از سرد مهری
دوستان از هم جدا + برگها را میکند باد خزان از هم جدا + برچیدن دکان بمعنی برداشتن
دکان گلبازی بازی که بگل کنند و آنچنان باشد که دو کس در برابر هم بایستند و یکی
بر دیگری گل نگند گرم خون دوست و محب بکمال مقابل سرد خون که بمعنی بی مهرست
باهم متعلق ست بگلبازی ای بازی گل بایکدیگر کهکشان بروزن میکشان مخفف
کاهکشان سفیدی باشد که شبها بطریق راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستارهای
کوچک نزدیک بهم ست و عرب مجره گویند کما فی برهان پرداخته اند ای خالی کرده اند
آماده اسم مفعول از آمادن بمعنی پر کردن و پر شدن و گنجانیدن و گنجیدن و آمودن
بر وزن آسودن و آمائیدن بدو تحتانی نیز بدین معنی ست و آموده اسم مفعول
و آمودن ست و تفصیل این از نوادر المصادر جویند پس اینکه آمادن بمعنی مهیا ساختن
و آماده بمعنی مهیا ساخته و آموده بمعنی آنچه در رشته کشیده باشند مجاز ست و حاصل
این فقره آنست که چه قدر گلشن‌ها ای بساط گلشن‌ها از اقسام گل خالی کردند تا چنین شد

کردکان او بگل بود بالامال شد و گرنه گلهای یکدو گلشن چه کفایت میکرد و حرف تا ثانیا
فوقانی با الف کشیده ترجمه فاست که بمعنی آید بمعنی پس چنانکه ظهوری گوید ه از خوی
سعی جهه ساخته تر تا بجا ماند آبروی هنر لبشر دلیکه ماند باصفی باشد قوله و چه کلیدهای الخ
وندانه بمعنی کنگره هر چیز کما فی برهان و وندانه کلید معروف است شوخ وندانه صفت کلید
وآن کلیدی ست که قفل را جلد بگشاید و اضافت کلید بسوی نیاز بیانی ست و شوخ
وندانه گفتن کلید نیاز از برای آنست که نیاز زود باعث گشود کار میشود و در استغنای
گلفروشی اضافت بادنی ملابست ست ای استغنائی که بسبب پیشه گلفروشی ورا
حاصل ست و اضافت در بسوی استغنا بیانی ست پوشیده نماند که قفل موصوف و
کشایش ناپیدا صفت آن وآن موصوف مضاف ست بسوی در که مضاف است
بسوی استغنای گلفروشی و حاصل فقره آنست که بسیار کلیدهای نیاز با آنکه شوخ وندانه
بود یک لخت بیکار و فاسد شدند تا چنین شد که قفل دروازه استغنای گلفروشی
او با وجودی که کشایش ناپیدا بود بکشایش گرائید ای صد با نیازش را و بوقوع آمد
تا او از استغنائی خود درگذشته باخریدار بر سر التفات آمد و مقرر ست که بعض قفل چنان
سخت کشا واقع میشود که وندانه چند کلید بشکند تا یکی بکار آید و قفل کشاده گردد قوله
چون خرامان الخ خرامان نیاز رونده دامن کشان رونده بطوری که دامنش بر زمین کشد و این کنایت از ناز است
بیشکار بمعنی خدمتگار و شاگرد و مزدور و بمعنی مدد و معاون و مددگار کما فی برهان و آنرا
بیشدست نیز گویند و در بهار عجم بیشکیر بکاف فارسی بدین معنی آورده مفتاح کلید و کشادن
گلشن قفل دکان او را بکلید نسیم ادعای محض ست که بهیچ وجه ظرف وقوع ندارد
و این بسیار بمزه است قوله گلرخان چهره الخ چهره اگر بجیم فارسی باشد بمعنی ولادره

شجاع است چه چیر بدون ها بمعنی تسلط و استیلا است : های مختفی برای نسبت آورده اند
اما انچه چیره بها بمعنی تسلط یافتن آورده اند پس ها زائد باشد درین صورت گلرخان چیره
بمعنی گلرخانی که بر همه دلاور اند بسبب شوخی و ناز خود اگر خیره بخای معجمه بود بمعنی شوخ
دیده و بی آزرم و سرکش باشد ای گلرخان سرکش و شوخ و چیره دیگر درین فقره بجیم فارسی
بمعنی دستار و این لفظ هندیست که بفارسی مستعمل شده و اهل فارسیان چیره هندی زنی را
گویند که دستار بر سر بسته رقص کند و انچنین رقص را در هندوستان کهرا گویند بفتح کاف
تازی و های هوز و سکون رای مهمله و او بالف کشیده اما چیره در روزمره حال هند
مطلق دستار نیست بلکه دستاری ست که انواع رنگ و رومی باشد بطرز خاص گل
منت باضافت بیانی ست که مراد ازان همین منت باشد و اضافت فرق و سر بطرف
رعنائی و زیبائی بادنی ملابست باشد و بفرق رعنائی کج نهاده صفت چیره و بر سر زیبائی
شکسته صفت کلاه و شکستن کلاه و گوشه کلاه کج گذاشتن آن ست چه شکستن بمعنی
خم دادن ست چون چنگ شکسته پشت ای خمیده پشت دادند شکسته ای
خمیده دادند بمعنی رسنی ست که بران جامه وغیره اندازند این فقره اگر جمله اسمیه است
گلرخان خبره مبتدا است و جمله مصدر بکاف صفت آن و دارند فعل و ضمیر غائب
راجع بطرف مبتدا فاعل و گل منت مفعول آن و فعل با فاعل و مفعول خبر مبتدا
و معطوف آن متعلق بخبر و قوله چون منت گلش تشبیه ست برای نهادن
گل منت بر چیره و کلاه و اگر فعلیه باشد فاعل دارند گلرخان مقدم بر فعل و باقی بدستور
و حاصل فقره آن باشد که گلرخان شوخ که بصفت گدائی متصف اند ای اگر بهار نیز
منت پذیرد قدم بهار توام خود را بر فرش گلبرگ نهند آن گلرخان منت گلفروش را

بر چیره و کلاه نمودارند خیال چه که بر فرق بسبب رعنائی کج نهاده شده است وچیان کلاه نازک بسر بسبب بیابانی گوشه آن خمیده و کج کرده شده است واین گل منت چیره وکلاه شان متحمل منت گل اوست بر چیره وکلاه ایشان مخفی نیست که داشتن گل منت بر چیره وکلاه عبارتست از داشتن آن بر سر خود ومراد از آن زیر بار احسان او شدن یعنی چنانکه کلاه وچیره ایشان ممنون گل اوست چه از گل زیب چیره وکلاه ایشان شده همچنین ایشان ممنون گلفروش اند که او گل برای زینت دستار وکلاه ایشان بخشیده ودرین صورت ضمیر که راجع بطرف گلفروش بود از قوله گل منت محذوف است قوله در مجمع گلها الخ اضافت مهر بسوی چرخ وهمچنین اضافت ماه بطرف آسمان در جای دیگر از جهت آنست که مهر وماه بمجاز بمعنی معشوق نیز مستعمل است پس از اضافت تخصیص آفتاب وقمر حاصل شد وگل خار دار گفتن آفتاب باعتبار شعاع است اعتبار چشم اعتبار که کسی را در چشم کسی باشد مخفی نماند که اعتبار را در هر دو جا باستعاره بالکنایه شخص قرار داده اما نیقدر نیست که تخیل در اول انظر است ودر ثانی چشم ونظر مضاف بسوی اعتبار وچشم مر دوست ای از نظر اعتبار چشم واز نظر چشم اعتبار افتاده ومقصود آنست که اعتبار که او را در چشم مردم بود نماند واعتبار نیز او را بچشم خود حقیر شمرد قوله گوی گل عطر آگینش الخ قوله هزاران خار خار کوی گل گلی چند که آنرا بهم بسته بشکل گوی سازند دست بردکوی بردن از حریف وقدرت وافزونی کما فی برهان وگوی از کسی ربودن وبردن سبقت از و بردن مزیت بمعنی فضیلت وسفنبوی گلوله باشد که از اقسام عطریات سازند ودست گرفته ببویند ولخلخه وخوشبو که بدست توان گرفت وآنرا بعربی شمامه گویند وهر میوه که بو کردن ودر دست گیرند وآنرا دستنبویه هم نیز گویند کذا فی برهان واین لفظ مرکب است

از دست وانمود گشتن از انمودیدن یعنی نمودن چنانکه فرمایند نمودن است فرزند کسب گویدست
از دست خیال روی تو وقت سحر گلدسته وصل تو یعنی انموده ام چگونه که بشتابم آنکه گل
بانموده از تماشاش نشاط دل زوید پس ترکیب هم مفعول است دوست در این نسخه
نظر فضای انموده ام در دست منظر یعنی غرفه چون چشم جای نظر است آنرا منظر گفتن زیبا
زیاده دارد آئینه کاری کار مکانی که آئینه در آن نصب کرده باشند چون آئینه خانه معروف شیشه
محل کار نقش صنعت مستعمل است وازین سبب جا یعنی را از جامه که بدان صنعت نقاشی
کرده باشند رونق کارگاه سپید جای که در آن نساجان جامه بافند کارگاه نامند وچشم را آئینه
کارگاه بسبب آن است که در چشم بوده لهذا چشم را با آئینه تشبیه کرده بوستان خیال انتساب
بانی و خیال قوتیست که از محسوسات هر چه حس مشترک آنرا دریابد در آن جمع بود و لهذا آنرا
خزانه حس مشترک گویند یعنی هر چه خیال مجمع اشیای رنگارنگ بدان گونه هست که حصر
آنها از دایره وهم و قیاس بیرون است اما گلهای دکان گلفروش با انواع مختلفه بدان بسیار
اند که چشم از دید آنها رنگین خیال گشته تماشاش آنچه بطریق نذر و نیاز گذرانند کما فی
بیان هم نیز این گلستان در اکثر نسخ با الف و نون جمع دیده میشود اما هرگاه صد و هزار
بر کلمه داخل شود که معنی کثرت دهد غالب آنست که بلفظ مفرد آرند چون صد چمن گل و هزار
بدخشان لعل و غیره ورنه الف و نون اگر نباشد خوب است و بودن آن هر چند غلط نیست
اما از فصاحت دور است و حرف را که بعد از قوله عارضش هست بمعنی اضافت است
و تقدیر عبارتش هزار گلستان گل در کنار چمن عارضش خار خار در این مقام بمعنی تلاش
خلش است چنانکه در این مصرع خرین مصرع خار خار غم ایام چه خواهد بودن قوله مژگان
تماشا گر الخ مژگان مضاف است بسوی تماشا گر ای مژگان کسی که تماشا کننده است

موقلمی که نقاشان از مو سازند حسن مضاف بسوی صورت و لفظ صورت موصوف
و چون صورت حسن صفت آن موصوف با صفت مضاف بسوی نگارخانه که با صفت خود
یعنی بهار کاشانه مضاف ست بطرف چین باضافت بیانی بصورت حسن بفتحه سین مهمله
یعنی بوجه بیک چشم زدن مژه برهم زدن یعنی لحظه حاصل فقره آنست که مژگان تماشائیان
در هنگام تماشا از گلهای رنگارنگ گلفروش چندان سرمایه آب و رنگ حاصل کرده که مانند
موقلم از مصور آن حسن صورت نگارخانه بهار کاشانه چین را که در دلپذیری و دلربائی مانند
صورت حسن خوبانست بر پرده چشم بیننده در یک لحظه نگاشته ای چنانکه موقلم تصویر ابر جرم
می نگارد همچنان آن مژگان در یک لمحه تصویر چین را که مشتمل بر نگار و نقوش رنگارنگ ست
بر چشم نگاشت و شاید که چشم زدن بمعنی حقیقی خود بود ای همین که بیننده چشم برهم زد و بدین التقریب
مژه مذکور به پرده چشم ملاقی گردید از رنگی که آن مژگان اکتساب کرده بود تصویر چین بر پرده
چشم نقش گرفت و مقصود ازین مبالغه است در رنگین شدن چشم از ملاقات مژه **قوله**
چون طراوت بچه مهرا که بعدد تسبیح بدان گیرند کما فی منتخب و در استعمال انچه تسبیح شهرت
یافته یعنی دانه ها با رشته و لهذا چنانکه تسبیح صد دانه و هزار دانه نیز گویند او راد جمع ورد که با
پاره از خواندنی و خبر آن که وظیفه باشد کما فی منتخب گل کردن اکثر بمعنی ظاهر شدن ست
اما اینجا بمعنی شگفتن ست و بدین معنی در جای دیگر نیز آمده مصنف در پنج رقعه گوید گل نازنین خود
بر نیسار خار خار غنچه مراد گل کردن ای غنچه مراد شگفتن و در رقعه چهارم نیز ست از راه تشویه
گل نکردن غنچه امل چون غنچه نشگفته لاله داغ بدل سرو در پیش و شعری در محمود و ایاز زلالی
در توحید و هم واقع ست که این معنی در و راست می آید و هو هذا ٥ شگم بر خزان چهره
نماید ÷ گل جگر کرده به گل میسراید ÷ ای جگر شگفته شده به گل سرود میزند و شاید که گل بمعنی

ظاهر شدن باشد و ظهور جگر بر آمدن خون جگر از راه چشم و میتواند که کردن بمعنی شدن
بود ای جگر گل شده و حق آنست که کردن در گل کردن بهر جا بمعنی شدن نیست و این عبارت
در هر مقام بمقتضای محل بمعانی مختلفه مستعمل میشود چه هر غنچه گل میشود و برگهای او از غلاف
بر آمده ظاهر شود و ازین سبب بمعنی ظاهر شدن گرفته اند و گل شدن غنچه شگفتن او خود
هست ازین سبب بمعنی شگفتن آمده باشد آوازه شهره مستعار از بهر آوازه و آن بمعنی
باز آمده و باز کردن خواستن ست کما فی منتخب و مراد ازین فقره آنست که شگفته
روی که در گل ست از گل چهره گلفروش طلب عود کرده شده است ای از آنجا
باز گشته در گل آفتاب آمده و گرنه در آفتاب این شگفته روئی کجا بود و خرمن بکسر
اول توده غله که هنوز آنرا نگرفته و از کاه جدا نکرده باشند و بطریق استعاره توده هر چیز
گویند کما فی برهان مؤلف گوید حق آنست که این لفظ مرکب است از خر بمعنی آنچه در
بزرگی بنهایت رسیده باشد و من بمعنی توده پس خرمن توده کلان باشد چنانکه خر پشته و خر
و خرگاه و خر مگس ازین تحقیق معلوم شد که در اصل بفتح اول ست و شاید بسبب کثرت
ترکیب که لفظ من ضمیر متکلم هم ست بکسر استعمال کرده اند و ازین قبیل ست خدا که در آن
اصل خود آ بود که بواو بدل شده مراد از خر پشته گل چین آنکه چین او چون گل شگفته بود
و بجای او گلچین نیز درست ست اما چین مناسب باغ ست نه مناسب دکان کما لا یخفی
چشم گل باضافت بیانی و تشبیه گل بچشم نادر الوقوع ست و همچنین چشم لاله لا لطف اگر گویند
پس از خوبها که خوردش از رساله سواد نقطه دار چشم لاله غنچه دلان کسانیکه دل ایشان چون
غنچه از غرت و ملال انقباض داشته باشد دکان حلوائی قوله حلوائی شیرین
ادا الخ شیرین ادا آنکه ادا و انداز او مرغوب باشد و شیرین حرکات نیز قریب باین معنی ست

دکان حلوائی

چرب زبان چالاک زبان و آن کسی باشد که سخن کسی با وپیش نرود و فصیح بود و چرب در
در اصل بمعنی چیزیست که روغن بران مالیده باشند و چون مالیدن روغن اعضای
از کار رفته را بحالت اصلی بازآرد و بر حرکات قادر گرداند بمعنی قادر بمجاز استعمال یافته
و ازین جا گویند چرب دست و چون ازین فعل نرمی نیز در اعضا بهم رسد بمعنی نرم نیز
استعمال کرده اند چنان که گویند چرب و نرم مترادف یکدیگر و مصدر جعلی ساخته چربیدن
گویند بمعنی غالب شدن نظاره بتخفیف ظا و تشدید آن بمعنی دیدن و بیننده و اصل
کار آنست که مخفف مصدر ست و مشدد اسم فاعل فارسیان مشدد را مخفف کرده اند
و مخفف را مشدد و هر دو بیک صورت شده و در جمع های آنرا بکاف فارسی بدل
کرده اند نان در روغن افتادن کنایه ست از خاطر خواه منتفع شدن شخصی چه خوب داد
این لفظ داده که گفته ~ چو عشق کلید به گردن افتاد * بو دلا خوش باش نان در روغن
افتاد * پوشیده نماند که حلوای شیرین ادا مبتدای موصوف و جمله مصدر بکاف صفت
ای چنان حلوائی که بچرب زبانی خود بر معشوقان زمانه غالب آمده و دوکان کشاده
خبر آن و آن جمله بجزئیت تا شرط شد و قوله نگاه نظارگیان جزای آن و حاصل فقره
آنست که از وقتیکه حلوای شیرین که بصفت کذائی موصوف ست دکان خود
کشاده است نگاه عاشقان پاک بین را انتفاع خاطر خواه حاصل شده چه در وقت
کشادن دکان نظاره او بی مزاحمت اغیار حاصل میشود و قوله نام خدا حلوائی
الی قوله سجده به نام خدا لفظیست که برای تیمن و برکت در اول کلام آرند شیرینی
منسوب بشیرین و شیرین در اصل منسوب بشیر ست و چون در بعضی از حلویات
شیر داخل کنند چون برفی و پیره و امثال آن اول شیرین بر امثال آن مطلق

سپکرده اند وبعد از ان بمجاز بر هر حلوا اطلاق کرده اند حتی که اصلا شیر را در و راه
نباشد مثل شکر و نبات آنرا نیز شیرین گفتند پس هر چه از ان چیزها ساخته شود آنرا
شیرینی خوانند تنگ بکاف فارسی بمعنی دویدن ست چنانکه گویند تک و پو و تگ و دو
و بمجاز بر قدم اطلاق کنند شکر یا لنگ و شکر از شکریدن بمعنی شکستن ست و لهذا
آنکه لب بالا یا پائین او شکسته باشد و همچنین از مادر زاده باشد او را شکر لب گویند
و چیز حلوا خاص را نیز ازان شکر گویند که آنرا بعد ساختن می شکنند شیرین کار آنکه
کار را بخوبی سر انجام دهد کما فی مصطلحات و در اصل بمعنی کسی ست که کار و صنعت او
مرغوب بود و طغرا گوید ؎ اگر فرهاد شیرین کار بودی ٭ درین کهسار نقشها نمودی
مرارت بفتح تلخی حنظل بکسر ثمر گیاهی بود مانند خربزه خرد که بغایت تلخ بود ای اگر
شیرین کاری او بهبیان آید از اثر آن تلخی که در حنظل ست از عذوبت شکر شیرین تر
شود شکر باری در وصف حلوای مبالغه هست و در ذکر شیرین ادای او بادعای
این که او چنان شیرین کارست که خود شکر از و می بارد یا شکر باری عبارت از گفتار
شیرین او بود سجده بردن بمعنی سجده کردن و حرف را افاده معنی اضافت کند و تقدیر
عبارت اینست شیرینی جان شیرین سجده برد تلخی خوی تلخ گویان و جان شیرین هر دو
وصفت اند نه مضاف و مضاف الیه قوله اگر از شیرین کاریش الخ چاشنی اندکی
از طعام و شراب که برای تمیز کردن بچشند و بمعنی مزه هم آمده است کما فی برهان اول
اول ست و ثانی ثانی کما سیظهر لک عبوس بالضم ترش روی کما فی منتخب سر که
جبین آنکه همیشه ترش رو باشد شیرین مرغوب پوشیده نماند که فاعل بانضمیری سنت
راجع بطرف زید از قبیل اضمار قبل الذکر و چاشنی حلاوت مع معطوف خود مفعول آن

وحرف از با ابتدائیه متعلق بفعل مذکور واین جمله شرط ست وعبوس مضاف بند بدوان
ابلهی ست که چیپان که موصوف ست وترشرو صفت آن ومضاف مذکور فاعل
نماید بتقدیم بران وشیرین مفعول دوم وچشم رندان متعلق بفعل مذکور واین جمله جزای
آن شرط وحاصل فقره آنست که اگر بند نداهان که سرکه بنیان ترشرو عبارت از ایشان
ست از شیرین کاری حلوای مذکور اندک حلاوت وحلاوت مزه که دران شیرین
کاری ست حاصل نماید وترشروی آن آنقدر شیرین گردد که در چشم رندان نیز شیرین
نماید باوجود آنکه در نظر رندان هرگز شیرین نمی نماید **قوله** در دور الی تا به شیرینی در بان
دور در لغت گردشتن ست کمافی منتخب وبرگردش فلکی بمجاز اطلاق کنند و بمعنی عهد مجاز
مجاز مثلا گویند دور دور فلانی ست فیضی فیاضی در زلف من در بیت اگر پادشاه گوید
ت تا مست نشد بدورش ایام ✤ در لب نشکست خنده جام ✤ تنگ سدفراخ
ویک لنگ بار وخارشکر کمافی برهان در صفت شکر اول ست در قوله تنگ
شکر ثانی وکار تنگ شدن مشکل شدن کار شکر آب اندک رنجشی که درمیان دو دوست
واقع شود کمافی برهان شکر رنگ نوعی از رنگ سرخ وآن از خجالت هم باشد کمافی
بهارعجم وشکر رنگ بمعنی رنج اندک مشهور ست وهمین معنی درین جا راست می آید و
آب بمیان آمدن طوطیان باعتبار رشک رقابت وبانیشکر شکر رنگ ای رنج بمیان
آمدن باعتبار برابری ست پس بمیان آمده بعد از نیشکر مصدر ست ودر بعض نسخه
بجای نیشکر نیز شکر واقع ست تال هر دو واحد ست نوش تریاک وپاد زهر وشهد و
عسل کمافی برهان ودرینجا ایسین مراد ست شکر خنده بمعنی خنده شیرین شکر بار
گفتار باضافت بیانی ست ای بارنده شکر گفتار که همان گفتار باشد واز فصل ست

نوش ثالیس دیشار خند
کشاده در صفت دکان
معر شکر
بر روی هم افتاده
۱۲

در مضاف و مضاف الیه عذوبت خوش و شیرین بودن آب کما فی منتخب و مستعمل بمعنی
مطلق شیرین بود نیست سرشار آنچه از سر بریزد چه شاریدن بمعنی ریختن است و هرچه
از سر بریزد بسیار خواهد بود پس اطلاق او در اصل بر مظروف باید اما بر ظرف و مظروف
هر دو آمده مثلا جام سرشار و شراب سرشار و کاسهٔ سرشار آنکه کاسه لبریز باشد و اضافت
او بسوی لذت بمعنی از است ای کاسه سرشار لذت ای تلخکامان مهجور از استعاره
شیرین ادای او آنچنان شیرینی حاصل کرده اند که گویا کاشان از لذت ذوق حضور
معشوق لبریز گشته و شاید که تلخکامان مهجور عبارت از عاشقان این حلوائی باشد که از وی
مهجور مانده اند پس حضور هم از و خواهد بود و استعاره بمعنی تشبیه ای هرگاه تشبیه شیرین
ادائی او پرداخته اند بجهت این تشبیه چنان شیرین ادائی او تاثیر کرده که مو لذت حضور او
گشته اند و نوشگوار آنچه گوارای مثل آب حیات دارد چه نوش بمعنی آب حیات نیز آمده کما فی
برهان و نوشدارو بمعنی داروی حیات است چه اگر نوش بمعنی حیات هم است انتهی از
برهان واضح میشود و سرایت در گذشتن از چیزی بچیزی و در رفتن بچیزی در بیان علاج
و دوا کما فی برهان یعنی بسبب [illegible] لطف گفتار او تلخی که در دور و باشد چنان
شیرین گشته که گویا در بیان تو ام زاده قوله چون لعل نوشخند الی قوله از شیرین
دهان چه [illegible] نوشخند از خندهٔ شکر خند تبسم زیر لبی یعنی تبسمی که هنوز از آن خوب
ظاهر نشود و از انداز لب معلوم شود که در تبسم است و خندیدن زیر لبی این
شاعری چه خوب گفته و همانا در صفت این [illegible] گفتم ای مه با تو ای دل شکر شیرین + زیر
لب خندید و گفت او نیز میگوید شیرین + تمنا و آنکه از شکر چیز ساز ند و فارسیان بامعنی
شکر ریز گویند و قنا و حاصل محمول [illegible] است که چو زخم با ضافت بیانی طرح انداختن

بنیاد کردن از هوس آب شدن دل عبارت از گداختن دل از غایت حرارتی که بسبب هوس باشد و هوس بمعنی عشق مفرط داشتن کما فی منتخب اما فارسیان بمعنی محبت خام مقابل عشق استعمال کنند و صاحب هوس را بوالهوس گویند میرزا بیدل علیه الرحمة فرماید بیت همین بزم است کو عرض فریب خوب و زشت اینجا * نگاه بوالهوس اغیار و عاشق پا می بیند * منغص ناخوش عیش انگشت حیرت انگشتی که بسبب حیرت بدهان کنند اضافت انگشت بسوی حیرت بادنی ملابست ست نسبت انگشت بنشتر باعتبار گره های نیشکر پرده زنبوری نوعی از خیمه که از پارچه باریک و تنگ سازند و خوانهای طعام دران گذارند تا از زحمت مگس محفوظ مانند و آنرا پرده زنبور بدون یای تحتانی هم گویند و پرده سوراخدار که زنان بر روی برقع دوزند کما فی بهار عجم و در مصطلحات وارسته بمعنی خرچ یعنی چلون نوشته و در برهان کنایه از آسمان گفته و هیچ کدام ازین معانی درینمقام چسپان نیست مگر آنکه بتکلف گفته شود که در وقت نشستن در پرده زنبوری یعنی خیمه مذکور از خیال او چنین شده و بعضی از نسخ پرده زنبوری چشم نیز دیده شود آری اگر چنین بود تشبیه چشم باعتبار مژه به پرده زنبوری بسیار مناسب آید و معنی درست شود و زنبور خانه بمعنی خانه زنبور که شان عسل باشد و آنرا رفاده نیز گویند ذخیره آنچه نگاه داشته شود و بفارسی آنرا انجی گویند کما فی منتخب چرب و نرمی بمعنی ملایمت این هر دو لفظ مترادف استعمال یافته و تفصیل این در تحقیق لفظ چرب گذشت و چون چرب و نرم هر دو بمعنی ملایم بمنزله یک لفظ شده لهذا یای مصدری در آخر دوم آورده والا در آخر هر دو می بایست کما لا یخفی اہل نظر عشاق قوله و تنگ تنگ سخن نبات الخ سخن ذکر و وصف نبات شکر معروف در برابر ای در مقابل قند مکرر قندی که بکار رانند

قوله و تنگ تنگ سخن نبات در برابر دو لبش که بایم برابرست و قند مکرر و فرق نا دز بایه ۱۲

ساخته وصاف کرده باشند تا در برابر نالائق وناشایسته اعم از حرف وچیز دیگر یه یکی برابر
میزان نگر که از تعظیم ٭ بلند ساخته تا در برابر خود را ٭ واین مرکب از حرف نفی ودر برابر بمعنی
در مقابل ست ای آنچه برابر بنا باشد ومعنی فقره آنست که تعریف نبات مقابل سر دو لب
او که چنین وچنان اند حرفی ست که لائق وشایان نیست ای لائق آن نیست که در برابر
حرف دو لب او گفته شود در تعریف نبات را حرف نا در برابر گفتن دلالت میکند که از قول
در برابر دو لبش یک لفظ حرف بمعنی وصف محذوف شده وچه مقابله حرف بحرف باید یعنی
تعریف نبات مقابل تعریف دو لبش الخ واین طور در فارسی بسیار ست نظامی فرماید
سه که از زهره خوشتر شد آواز او ٭ شیخ علی حزین ع که تا قوتش بجای نغمه باجی شود یا آنکه
ای آواز او خوشتر از آواز زهره ونغمه تا قوتش بجای نغمه باجی شود قوله نکته در یکجا طرفه
توصیف الی قوله ابرو نرش نکرده آب شکر شربت تر زبان زبان آور کما فی برهان و
تحقیق این لفظ در شرح سه نثر ظهوری در تفسیر رطب اللسان باحسن وجوه نموده ست تحریر
یافته من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه انگبین حلاوت باضافت بیانی وحق آنست
که لفظ حلاوت درین مقام بجا است فقط لفظ انگبین حلاوت باضافت بیانی وحق آنست
کافی ست بیداد بمعنی ظالم وظلم هر دو ست اما بمعنی اول موافق قیاس ست وبمعنی ثانی
مخالف قیاس چه محل نا خواهد بود یعنی آنچه داد نبود وآن جور باشد ومخفی نیست که هرچه
محمول بالمواطات تواند شد نفی آن بنا کنند چون ناخردمند ونا عاقل وآنچه محمول
بالمواطات نبود نفی آن به بی کنند چون بی دانش وبیخرد اما یک چند بهار بمعنی ظالم
مرکب از بی وداد نوشته واو را کلمه نسبت گفته ونوشته که چون درخت بی بار بنذار واین
مرکب را بمجاز بمعنی مذکور استعمال کرده اند وفی ما نحن فیه بمعنی دوم ست وبیداد خریدار آن

قوله کلمه در یکجا توصیف شیرین کاریش ... از تراوش آتش ... ولبهایش در یکجا ...

عبارت ست از هجوم خریداران که برای گرفتن اسباب دکان وار باد فرصت ندهند
غلو بفتح غین معجمه و بضمتین نست بلند کردن آنقدر که توان بلند کرد کما فی منتخب مراد از غلو
جوشش و کثرت ست می فزای می بکند درین فقره مبالغه در وصف حلاوت لب او ست
ای هرگاه برای دفع تراحم خریداران خشم گرفته لب خود را میگزد و از نهایت شیرینی که در
اوست مزه حلاوت جان شیرین او را از لب گزیدن حاصل میشود اما باید دانست که لفظ
شیرینی درین مقام حاصل بالمصدر نیست بلکه آنچه از اشیای شیرین مثل شکر و نبات
چه در صورت اول اضافت حلاوت بسوی مثل لازم می آید و از اطلاق مکیدن
معلوم میشود که در حلاوت استعاره است بقسمی از اقسام شیرینی فافهم طایران اولی اجنحه
صاحب بازو و آن عبارت ست از ملائکه عرفی گوید ع فوج فوج ست معانی
همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم * شکر پاریش ای شکر پاره حلوای لعینی شیرینی حکایات
باشیرین کلامی او و در بعضی نسخه شکر پاره یعنی شیرینی معروف که آن پاره های
و آنرا شکر برگ و شکرتنک نیز گویند چاشنی حلاوت ای مزه حلاوت در آمده ضمیر بان ست
جان کندن محمول بر قلب ست ای کندن جان و آن حالت نزع باشد گلوی اندیشه
باضافت عهدی ای عوض شخص اندیشه بتقدیر مضاف الیه و شهد آگین شدن گلو
از فکر غریب نما ست مگر آنکه گویند فاعل فکر اندیشه ست و چون از آن شکر شیرینی با اندیشه
شد گلوی او نیز شهد آگین شد مثل آنکه گویند من از فکر معنیهای حلاوت آگین شیرین
کام شدم و ازین لازم نیاید که فکر بکام کرده باشد برآورده ای ترکیب داده و آراسته
کرده ابرو ترش کردن چین در ابرو افگندن بسبب خشم و لفظ ترش بضم برای مهمله
سکون آن هر دو مستعملست میر خسرو ع ملک را بود تنگی پاسبانی * ترش رنساره و کج ...

واز این شعر معلوم شد که بجای ترشرو ترش رخساره نیز باستعمال کردن درست ست
طالب آملی ؎ ترشرو ئی های صبرم تلخ حسرت فزود ✤ غالبا امداد صفرا میکند لیموی
من ✤ قوله چاشنی حلوای الی قوله برات داده کام جان بعذوبت اما ترکیب فاعلی
صفت حلواست و حلوا مضاف ست بطرف ضمیر غائب و اما بالمد امرست از آمودن
بمعنی پر کردن و قاعدهٔ مقررهٔ ایشان ست که اگر ما قبل علامت مصدر دال داده باشد در
مضارع و امر بالف بدل کنند چون نمودن وکشودن و ربودن که مضارع اینها نماید
وکشاید و رباید ست وازآما مصدر جعلی ساخته گاهی آمائیدن بدو یا وگاهی آمادن بغیر
یا استعمال کنند و آماندن یا آنست که بعد از آما لفظ دن لاحق کرده اند و النس مثل کشادن
یا مخفف آمائیدن ست و همین اقوا ست چه باستقرار معلوم شده که بعد از اصل کلمه
یا و دال و نون لاحق کنند چون از سوز سوزیدن و از جه جهیدن و از طلب طلبیدن و
امثال آن پس کشادن نیز در اصل کشائیدن باشد گو از استعمال مهجور شده و لفظ بست
فصل واقع شده در میان اسم که کام اوست اما که امر ست تند بمعنی تیز و تندی چا
چیزی عبارت ست از افراط مزه و شیرینی آن چنان که باندکی ازان شیری حاصل شود
آز بالمد حرص شکم بنده بسیار حریص بر خوردن طعام گویا شکم خواجه اوست که هرچه
امر کند او گردن می نهند گرسنه چشم آنکه بهر چیزی قناعت نکند و زیاده طلبی میکرده باشد
این هر دو لفظ صفت آز ست ازان ای از تندی چاشنی پس مشار الیه مضمون جمله
سابقه باشد و رشوتیان کسانیکه رشوت از کسی گیرند و رشوت هر چیز که بکسی دهند
تا کار سازی بناحق کند کما فی منتخب حرف از در لفظ ازان و از شیرینی هر دو بجهت سببیت
ای از سبب آن چاشنی و از سبب شیرینی و شیرینی را رشوت قرار داده و کشاده

دندان رشوتی عبارتست از کشودن دهان بخلل کج و رسم ست که اکثر خران
شیرینی بطریق رشوت برند چنانکه مشهور ست که دندان هر کس از ترشی کند میشود و
دندان قاضی از شیرینی بهر کیف حاصل فقره اینکه چاشنی حلوای او که کام جان از آن
می آید بحدی تند واقع شده ای شیرینی بحدی مفرط دارد که دندان حرص هم با آنکه شکم
بنده و گرسنه چشم ست از سبب تندی آن چاشنی کند میشود چنانکه دندان رشوتیان
از شیرینی کند میگردد و پابندی و گرفتندی مترادف و بهتر آنست که واو درمیان هر دو
باشد نه اضافت چنانکه در بعضی نسخه یافته میشود چه اضافت بسوی مماثل لازم می آید
دست بهم دادن حاصل شدن چرب و نرمی مترادف هم و شین ضمیر در ستایش
راجع بسوی حلوای و مضاف الیه حلواست و الفاظی که درمیان مضاف و مضاف
الیه است صفت حلواست مرهم چیزی که بر زخم بندند و آنرا ملهم بلام و مرهم بدون
با و لام مخفف آن نیز گویند و مرهم شدن چرب و نرمی حلوای برای ناسور دهان
شکوه تلخ گویان یا بسبب آنست که از غایت شیرینی لب شان بند میشود و یا از افراط
حلاوت آن تلخی گفتار شان هم مبدل بشیرینی شود و حلوای بید و میوه شیرین بسیار
و ازین سبب بر لب خوبان نیز اطلاق کنند و حلوای بی دخان نیز گویند صائب
ع که باور میکند از ما اگر مژگان تر نبود * که از حلوای بید و تو بار رزق دود آمد
جمال الدین سلمان ع بکام من بسان شیب از آنکه خط بدمد
حلوای بید خان بریان * شکر پاره نام شیرینی مخصوص و تحقیق آن سابق گذشت
شکر پاسخ بالضم سین آنکه پاسخ گفتار او مثل شکر شیرین بود شکر شکن ای خورنده
شکر چه شکستن بجای خوردن نیز مستعمل شود چون نان شکستن ای نان خوردن و

حلوای بید ... سایه در میان ...
شکر پاره اش شیرین
کاران ما جاشنی
آرای کام و دهن
۱۲م

واین مجازست درویش واله هروی خطبهٔ بخیل ست تکلیف طعامش لیک ست + نان او نشکنی او بشکنی پیمان او + وشکر شکستن کنایه از سخن شیرین کردن نیز ست و شانه کر شکر شکستن در اینجا عبارت ست از شکستن ایشان شکر باشد حلوای سوهان قسمی از حلوا که معروف ست کندی دندان طمع باده خواران عدم رغبت ایشان بطرف شیرینی چه ایشان را میل بطرف ترشی بود اگرچه ترشی مزیل نشه است وبعضی شیرینی را با شراب جمع نیز کرده اند ؎ شب ست و شاهد و شمع و شراب شیرینی + غنیمت ست چنین شب که دوستان بینی + وارشد خیال نوشته که گویند این مخصوص شراب انگوری نه بشراب قندی و دندان تیز کردن طمع + حرص نمودن و لهذا حریص را تیز دندان گویند و تیزی دندان نظر بلفظ سوهان مناسب ترست کما لا یخفی حلوای زعفرانی حلوای که زعفران در و داخل شود لب نشاط احتمال دارد که باضافت عهدی بود و در نشاط استعاره است و مراد آنست که خود نشاط را خندان ساخته و احتمال دارد که آن اضافت بادنی ملابست بود و بصورت لب از دیگران بود ای لب مردم را بسبب نشاط لب که خنده گشاده و خاصیت زعفران بخنده مشهور ست نظامی فرماید ؎ چو لب با زعفران گشته صر خنده ناک + مخور زعفران تا نگردی هلاک + واین بطریق مبالغه است والا از خوردن زعفران ست که خنده آرد نه خوردن آن برات دادن و نوشتن تنخواه نمودن وصله آن حرف بر باشد اما اگر بر کسی بود مراد آن باشد که از وی تحصیل کند واگر بر چیزی بود بمعنی او را حاصل کند باشد اول مصنف در نثری از سه نثر خود گوید ؎ چون قضا دفتر وجود نوشت + بر کف او برات جود نوشت + دوم مینا سخن فیه قوله شیرین سخنان الی قوله دل از دست داده قند دوباره اش شیرین سخن فصیح و بلیغ گاه بمعنی وقت

قوله
شیرین سخنان را گاه
بیان معانی بهره خود
[illegible]

خورده بین یا بکیسه بین این فقره در تعریف حلوای زعفرانی واقع شده ای در وقت بیان مضامین و
معانی چهره اش خرد در بین شیرین سخنان از اندیشه و صنعت حلوای مذکور برنگ زعفران زرد میشود
یا اندیشه شان بوصفها و بسیار این الفقره واضح شده که پند را مغبه بمعنی اسنافت کما الاجیفی باغ
بمعنی تکبر و نخوت و دماغ کسی بلند بودن نخوت بکمال بودن و را گلقند قند یکه گل در آن آمیزند
و آن حلوا مانندی شود از آن روای ازان سبب ... بجای مثلی و جیم فارسی لعبت از ناو و زلیبا که
در هند آنرا جلیبی گویند بمعنی طعمه گویند و در اشتقاق طعام جلیقی احباب را دو دیده چو بیمار بر دو ست
نیل بفتح بمعنی دریافتن کما فی منتخب مراد از شیرین کامی شان بشیل تمنا آنست که از
وصف جلیقی چنان شیرین کام شوند که از یافتن تمنای گشتند ذوق بالفتح چشیدن و
چاشنی و فارسیان بمعنی مزه و لذت و نشاط و خوشی آرند کما فی برهان صحن کشادگی میان
خانه و بمعنی طبق بزرگ کما فی منتخب و بهمین معنی اخیر است در این شعر نظامی سه در
صحن یاقوت خوان رزم + بهم پر سنگ شد سنگ را چون خوردم + و طبق خرد را صحنک بکاف تصغیر استعمال
کرده اند و صحن میدان کنایه از کشادگی میدان است قصب و قصب السبق نی که هر که سبقت کند آنرا
برباید و از نیجاست قصب السبق ربودن و بردن بمعنی بازی بردن استعمال یافته و قصب بودن از خطابه
وحید در دیباچه که الحال بافظ ارباب قرد ست گوید بر بایه کان قصب السبق بردن از نیشکر در بیان
شیرین گوئی نامناسبست چه نیشکر را با سخنان شیرین علاقه نیست مگر آنکه گویند که قلم شیرین رقم
چنان شد که نیشکر و شیرینی چنان نیست فافهم سخن نیست ای شک و اعتراض نیست
جای دم زدن نیست ای هیچ نمیتواند گفت گس بران ای مگس پرنده یعنی جان شیرین
مگسیست که بر شکر پاره آدمی بر دو شاید که مگس ران باشد ای راننده و دفع کننده
مگس دل از دست دادن عاشق شدن و در ذکر کباب و دو سیاقة الاعداد ...

قوله شکرپاره نوشین الی قوله زیب از اندازه زیاده بخشیده شیره افشرده ثمر یا گیاه و آنچه شکر
یا نبات و امثال آنرا در آب حل کرده بر آتش بقوام آرند و در اینجا همین معنی ست و در شیره
جان اضافت بیانیست و در بعضی از نسخ بجای شیره لفظ شیرینی دیده شده هزار جا بیش
ای بیش از هزار جا حرف از در میان هر دو و ترکه فائده تفضیل کند بعد از بیش مقدر ست
وار شد خیال بجای از بلکه مقدر کرده ای هزار جا بلکه بیش از آن بهتر اول ست دندان
تاسف اضافت دندان بسوی تاسف بادنی ملابست ست محصل معنی آنست که خاموشی
از حسرت اینکه از حلاوت حلوای او اندکی یاده وصل گشته لب خود را با دل تاسف گزنده
کعب غزال نوعی از شکرپاره و کعب غزا بدون لام نیز کما فی برهان و قسمی از حلوا نخود الان
شیرین کار کنایه از خوبان پابندگرفتار و مراد از آن عاشق ست مقراضی نام حلوائی ست
مخفی نماند که حرف را مفید معنی اضافت و قطع پیوند مضاف و بیدان موصوف و بکمند
کبر ای محبت پابند صفت آن و موصوف با صفت مضاف الیه واقع شده ای مقراضی
دانست قطع پیوند عاشقان ست از شکرلبان نوشخند و لفظ قطع نظر بمقراض مناسب افتاده
مغزی حلوای ست که مغزهای پسته و بادام و امثال آن در و داخل کنند دکان
عطار قوله تا عطار الخ عطار بالفتح و تشدید طا خوشبوی فروش کما فی منتخب و
فارسیان بوفروش گویند امّا بمعنی داروفروش نیز استعمال کرده اند نعمت خان عالی
گوید ؎ زبس عطار مشتاق ست قوت لایموتی را بچشمش آهن و ناید چو مومیا
اشکال مثلث سه کرده شده و سه گوشه و سه یک کرده شده و مثلث مهر و ماه بمعنی
آن حصه فلک که مثلث مهر و ماه دران بوده تثلیث در اصطلاح منجمین واقع شدن
ستاره از ستاره دیگر و چهارم برج که ثلث فلک ست پس این چهار برج که ثلث

قوله شکرپاره نوشین
او که بشیرینی جان شیرین
پرورش یافته از عیش
بوسی دل لذت طلب
چون زنبور خانه هزار جا بیش
شگافته خاموشی کرد از
فرط حلاوت اولب
بلب چسپیده ۱۲ م

فلک ست بسبب بودن مهر و ماه دران نظر تثلیث مثلث مهر و ماه باشد ای مثلثی
بمهر و ماه ای چون عطار دکان خود را کشاده دران نشست در چشم فلک قدر مثلث مهر
و ماه بر افتاد چه زیب و بهایی که دکان را بسبب جلوس او حاصل شده آن بسبب
مهر و ماه حاصل گشته و معشوق را بمهر و ماه تشبیه نیز ست و مثلث بمعنی خوشبو که از عود و
سازند درین مقام ایهام دارد قوله تا نفحات شمامه الی قوله البسیار ازان نفحه بوی
جمع شمامه تحقیق آن گذشت ملک بفتح میم و سکون لام عبارت از عالم سفلی ملک بفتحتین
لام فرشته مراد ازین دو لفظ زمین و آسمان مرکز نقطه که در وسط حقیقی دائره باشد و مرکز خاک
زمین چه آن در گرد عالم بمنزله مرکز ست مثلثات دوازده برج فلک چه هر سه برج را مثلثه
گویند چنانچه گویند مثلثه آتشی و مثلثه بادی و مثلثه آبی و مثلثه خاکی و این تسمیه از بهر آنست
که دوازده را بر عناصر چهارگانه تقسیم کرده اند پس مثلثه آتشی حمل و اسد و قوس و مثلثه بادی جوزا و میزان
و دلو و مثلثه آبی سرطان و عقرب و حوت و مثلثه خاکی ثور و سنبله و جدی کلاله بضم کاف تازی
بر وزن نخاله موی پیچیده و بعربی مجعد خوانند و بمعنی کاکل نیز کما فی برهان طره بالضم
موی پیشانی کما فی منتخب صاحب بهار عجم گوید که آن مرادف ناصیه و طرر و اطرار
فارسیان بمعنی زلف و کاکل نیز استعمال کنند نافه ظاهر آنست که مرکب از ناف و های
است چه آن از ناف آهو بر آید و شاید که ناف مبدل آف بود و آف بالمد بمعنی آهو
از عالم او و دو ناو که نزد مخفف و مبدل آنست و نافه آف در برهان قاطع بمعنی نافه آ
نوشته و آف را چه انیز ضبط کرده ذا آهو بمعنی با عجیب چه آهو بمعنی عیب ست جدا گردیده ای از غزال
شده و چون جدا شدن آن از ناف قرار داد و لفظ بی آهو بطریق ایهام بسیار لطف دارد
حلی آهو بمعنی بدون غزال است و تشبیه چشم بغزال ظاهر ست مشام

ومواضع قوت شامه کما فی منتخب فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند کما فی المخزن نافهٔ مشکین نفسی کسی که نفسش طیب بود باشد حقه بالضم وتشدید قاف ظرفی از چوب چیزها که از وی مروارید ولعل وجواهر وامثال آن کنند کما فی منتخب اللغات ظرفی معروف از چوب یا غیر آن که عطاران مشک وغیره دران نهند نثار بکسر آنچه ریزند از هر چیزی کما فی منتخب پس عنبر نثار چیزی که عنبر ازو ریزد بر باد داده ای ضائع کرده ودر بعضی نسخ بهوا داده ای بهوا دادن اسم است صد ختن نافه بسکون نون ای نافه بقدر صد شهر ختن ووجه سکون نون آنست که هرگاه لفظ صد وهزار ویک با مدخول خود معنی کیل بهم رساند آنچه بعد از وی آید تمیز باشد بیتشا الیه مصنف گوید ؎ گر خطش را با خطی یاقوت سنجیدم بسهو یک بدخشان لعل معنی تا آرهم ترجمان ٭ وکذا لک هزار قافله مشک سیاه غلام حبشی کما فی برهان کم بها آنکه چیز بهای او بنا شد چه کم بجای حرف نفی نیز آید چون کمخواب چه جامهٔ مذکور خواب ندارد وگاهی بمعنی ترک نیز استعمال کنند چون کم چیزی یا کسی گرفتن سعدی ؎ اگر مرد عشقی کم خویش گیر ٭ وگرنه ره عافیت پیش گیر ٭ قوله بسکه ریخت آن منصوبه الی قوله البسیار کم از نشانه بها منصوبه نام بازی هفتم از بازیهای هفت گانه نرد خانه گیر نام بازی چهارم از آن هفت وپنج باقی باین نام است اول فارد دوم زاد سوم ستاره پنجم طویل ششم نزاران ولفظ منصوبه وخانه درین هر دو ترکیب مضاف حسن ودل واقع است وبین وگیر فصل انیقدر هست که مراد از منصوبه بازی مذکور است ومراد از خانه گیر لغوی ست ای گیرنده خانه دل بمعنے اصطلاحے ومنصوبه حسن یا باضافت بیانی ست یا منصوبه حسن عبارت از انواع نزهت وخوبی ست ودیدن آن مقصود داشتن نظر بتزیین بهر کیف ذکر این هر دو لفظ برای رعایت لفظ قمار ست که عود

قوله: از زلف ان منصوبه بین حسن دیجا نگر دل در شکن زلف بست تحت و دکان نقش غیرت قماری ... افزای عود قماری ... دو آهوی چشمش ... آشفته صد مشک ... وازگری باز از حلقه زلف مشکین ... دل نافه ... یاران سیاه بخت ... (marginal text largely illegible)

قماری

قماری ست و شرح این سابق گذشت و دنباله چشم خطی ست از سر سید که از گوشه چشم
بر آید کشند و ارشد خیال نوشته که بعضی فرهنگها دنباله را بمعنی آفت و بلا نوشته اند آنرا
هر دو شعر مصداق اوست ابیات دنباله چشم می سپتی دیدیم + در ساغر عافیت
شکست دیدیم + حیرت زدگان پناه جان بردن نیست + شمشیر بلا سیاه مستی دیدیم
مولف گوید اینجا هرگز بمعنی آفت نیست کما لا یخفی علی من له ادنی درایت مشک قافله
ای قافله مشک و تشبیه دنباله طره باعتبار سیاهی و درازی تشبیه خوبی ست و کم کسی
بدان رسیده باشد و همچنین تشبیه آن بقافله خصوصا بقافله مشک چه هرگاه تمام قافله
بار مشک داشته باشد از ین سر تا آن سر همه جا مشک بود و دنباله همین حال دارد دانه
مشک پاره مشک که بشکل حب بود جانشین یعنی قائم مقام مشک اند خوشبوی که آنرا
سوراخ کنند و برشته کشند کما فی برهان اما درینجا ترکیب مقلوب مراد است یعنی دانه
که بالا گذشت سلسله کسی رسانیدن نسبت باو پیدا کردن و سلسله در اصل بمعنی زنجیر
ست و کنایه از مردم بسیار که مانند قافله یکی پس دیگری رفتار کنند و سلسله دل بمعنی
ست و سلسله زلف نیز بطریق ایهام لطف خوبی دارد هزار کاروان ای لقدر آنکه هزار
کاروان از ان مالامال شود و در بعضی نسخه لفظ هزاران بصیغه جمع ست و این صورت
ندارد جگر خون بسته بسکون نون ای جگری که خون او بسته ست چه جگر از خون ست
اما جاری نیست خونین جگر صفت نافه از انکه نافه نیز از خون ست که در نافه آهوی بندد
مشک سود ای آنچه مشک بران سوده باشند و سودن مشک نیز زخم
ضعیف میکند ناصر علی گوید ع مشک اگر بندد شب هجرت بداغ آفتاب تا قیامت
هم نمی میرد چراغ آفتاب + گل کنعان چمن عبارت از ذات گل ست نه از انکه لفظ

زلف بجا های خون
بسته چون نافه خونین
جگر خون آلود ۱۲ م

گل مذکور بران دلالت دارد بل ازان جهت که گل کنعان باستعاره حضرت یوسف باشد
و یوسف چمن باستعاره گل ست پس کنعان مضاف بود بطرف چمن ای نسیمی که از سر
کوی او می آید را آنچه گل در جیب کنار خود دارد و ذکر پیراهن بمناسبت حضرت یوسف
است کما لا یخفی و درین ضمن تشبیه گل به پیراهن نیز صورت بسته و ذکر پیراهن و جیب و کنار
صنعت مراعات النظیر است غنچه بر خاطران منقبض خاطران ترطیب تر گردانیدن تعطیر بروزن
تفعیل خوشبو گردانیدن و تعطر بروزن تفعل خوشبو شدن هر دو چسپان ست اما بقرینه
ترطیب اول اولی ست نفحه بوی کما مر و نفحه بر چین حاصل کننده نفحه از عالم گلچین چین زلف
شکن زلف حاصل است چین خراج ملک چین خانه بها ترکیب مقلوب بمعنی قیمت
شانه بهای شانه قدر قلیلی باشد و حرف را که در جمله مصدر بکاف است مفید معنی اضافت
است ای حاصل چین بسیار کم از شانه بهای هر چین اوست و اینجا کمال مبالغه است
درینجا صلے خیال سودا چه هرگاه تمام خراج چین از شانه بهای هر چین زلف بسیار کم بود
پس مقابل بهای یک چین او هم نباشد تا بخریداری مجموع شکنهای زلف چه رسد قوله
بنام ایزد الخ لفظ بنام ایزد کلمه ایست که برای تیمن ذکر کنند چنانکه ع بنام ایزد زهی قیوم
دانا و توانائی ده هر ناتوانا عطریات جمع عطریه ای آنچه خوشبو باشد مثلثات بمعان هر وجه
دوازده گانه کما مر شنیدن بمعنی بو کردن و ہم از غلطهای مشهوره است هرچند بر قیاس
طلبیدن و فهمیدن از شم میتوان ساخت و آنکه صاحب کشف اللغت آورده اجتناب
از انشاید الا آنچه لغو آمده است بمعنی رسیدن ست چنانکه کتب لغت بران شاهد است
و حاصل فقره آنست که این دکانداریان عطار است که هرگاه دکان عطریات خود آراسته
و فلک دشمامات خود گردید باید که این شمامات مثل شمامات دکان عطار که خوشبو

قوله بنام ایزد عطار یکه تا دکان عطریات و چیده فلک گرد شمامات و پیش گردید چون بوی بیابان رسید تا شمه شنید [illegible]

[illegible]

مخصوص باشد هست یا نیست و چون بوی بهی ازان نشنیدای هیچ بهی و خوبی در ان
ندید از درد غیرتی که او را حاصل شد بر خود پیچ و تاب خورد و بر خود پیچیدن آسمان امر
واقعی نیز هست و در بعضی نسخه نگردید منفی دیده شده درین صورت حاصل فقره این
باشد که چون او دکان عطریات برآورد فلک که همیشه گرد مثلثات خود بگمان خوبی آنها
میگردید و قربان آنها میگشت گرد آنها گردیدن ترک نموده و متوجه بسوی عطریات گشت
که خوشبو از و حاصل کند و چون بسبب عدم لیاقت خود ازین امر هیچ بهی و فائده میسر نگشت
بسبب غیرت پیچ و تاب خورد درینصورت مشار الیه کلام آن نگردیدن گرد مثلثات و متوجه
شدن بسوی عطریات عطار هست که از فحوای کلام معلوم میشود قوله از نفحات الخ مشک
پرور غالب که بمعنی اسم مفعول باشد ای پرورده مشک و چیزی را که در مشک پرورده
کنند بوی خوش بهم رساند و اگر اسم فاعل گویند بمعنی پرورنده مشک درست باشد و این
از روی مبالغه است در خوشبوئی او عطر گستر منتشر کننده عطر و گستردن در اصل بمعنی
پهن کردن ست امثال فرش و بساط را و بمجاز بمعنی انتشار استعمال کرده اند و
ازین قبیل ست عدل گستر و جفا گستر و سخا گستر و این هر دو صفت نفحات ست خواه بتقدیر
واو عاطفه خواه بکسره و در آخر مشک پرور بزعم اینکه آن موصوف و صفت یکی شده موصوف
گشته نفحات سحر خوشبوئی ها که بوقت سحر از شگفتن گلها وزیدن نسیم پیدا شود صدف چرخ
با ضافت بیانی غالیه خوشبوی ست معروف مرکب از مشک و شکر و عنبر و کافور
و دهن البان کما فی منتخب و در بهار الافاضل گفته و قیل و غنی ست سیاه و خوشبو
که بدان خضاب کنند و در حل لغات عطریست سیاه بغایت لطیف انتهی بهر کیف
فارسیان بالف نیز استعمال کرده اند اما تنها دیده نشده بلکه در نظم غالیه بار

مثلثات فلک محذوفه
امیر ۱۲م

سیداں غالیا با بمعنی بوی خوش دهنده چنانکه از برهان واضح ست و غالیه ریز ای
ریزنده غالیه غالیه ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و گوی عنبر سیاه باشد
که از عود قماری و لادن و مشک و کافور سازند غالیه های عنبری مثلثه کذا فی برهان و حاصل
فقره آنست که بسبب نفحات مشک پرور و عطر گستر این عطار صدف چرخ چنان خوشبو
شده که از و غالیه می ریزد و مثلثات ای بروج فلک بغالیه آمیخته اند چنانکه از بسبب نفحات
بهار از دماغ بمعنی ایضا میرسد هر گاه بسبب نکهت گل و نسیم جهان عطر آمود شود گویا بسبب
اینها از آسمان غالیه میریزد و چون نکهت و بو بالا صعود کند گویا بروج از و متاثر شده اند
قوله اگر در طریق تعریف الی قوله از گوی گل ربوده گام بکاف فارسی مسافت مابین پاها
در وقت راه رفتن کما فی برهان پویه رفتار متوسط و رفتار تند و دویدن نیز کما فی برهان
و پای پویه کشاید ای پای کشاید برای پویه اشهب بالفتح چیزی سیاه و سفید که سفیدی
او غالب باشد از ینجا گویند عنبر اشهب و فرس اشهب یعنی سبز خنگ کما فی منتخب و بمعنیه
غالب آمده بمعنی اسپ استعمال یافته چنانکه ادهم بمعنی اسپ سیاه و چون عنبر سفید خوب
باشد اشهب بامعنی ایهام پیدا کرده لب بر در آمدن افتادن از جانب سر که آنرا اگر اسب
باشد سکندری خوردن گویند قرص عنبر قرصی که از عنبر سازند و دماغ از کتب لغت بمعنی
مغز معلوم میشود کما مر سابقا و از ینجا معلوم میشود که دماغ مجموع عظام سر مخ ست
ناظرفیت دماغ برای مغز است آید پس این مجاز ست و تشبیه مغز به شبه با عتبار سفیدی
و نرمی دماغ ست بهار گل هر درخت عموما و گل درخت نارنج خصوصا گلی ست
زرد رنگ که آنرا گل گاو چشم گویند کما فی برهان و عطر بهار عبارت از عرق گل نارنج
است عرق ریز سعی ای عرق ریزنده بسبب سعی و سعی شار بمعنی بسیار صفت سعی

قوله
اگر در طریق تعریف
عنبرین گامی پای پویه
کشاید اشهب سکندر
اندیشه از دو شوکت
این راه صعب گذر
بسود در آید در رهگذار
قرص عنبرین مد
در چشم قرص عنبر

بهار عنبر باضافه در آئین اکبری سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید و نیز کنایه
از عنبر پراگنده شدن بوی آن صائب ؎ بهار عنبر اشهب شنیدن هست * خوشا
کسی که ازین نوبهار امروزست * کمافی بهار عجم اما اینجا همان سفیدی زردی آمیز مناسب
است تا تشبیه آن کرپاناپه (؟) نقوش ست بسبیل راست آید و ازینجاست که خان آرزو در
چراغ هدایت آنرا بنقوش تعبیر کرده کما قال بعضی گویند بهار عنبر عبارت ست از نقوشی که
در جوهر عنبر باشد و باغ آشفته ای بیدا باغ و حاصل این فقره آنکه تا بهار عنبر یعنی سفیدی زردی
آمیز عنبر شگفته ای نمایان شده بهار و هوای او از سنبل بیزار گشته بهار خلق باضافت بیانی
و خلق را به بهار تشبیه کنند از جهت شگفته رویی که در خلق باشد طبلهٔ ظرف معروف کما مر و غنچه زر
موصوف با صفت مضاف ست بطرف طبله باضافت تشبیهی و شگفته بودن آن بسبب
گشاده بودن آن گوی ربودن گرو بردن و سبقت نمودن و اضافت گوی بطرف
مرتبه با دنی ملابست باشد ای بسبب فرحت از گوی گل سبقت نموده **قوله** مثلث
او الخ مثلث خوشبوئی که سابق ذکر یافت نظر در اصطلاح منجمین نسبت کواکب ست با یکدیگر
بطریق تثلیث و تربیع و تسدیس و قران و مقابله و مجاسده در ینجا ضرورت به بیان تثلیث
است اما بمناسبت ذکر آن بیان بواقعی نیز مناسب افتاده پوشیده نماند تثلیث واقع
شدن ستاره از ستارهٔ دیگر بچهارم برج که ثلث فلک ست و این نظر سعد است و نیز
تربیع نظر کردن کواکب از برج سوم که ربع فلک ست بکوکب دیگر و تسدیس واقع شدن
ستاره به برج دوم از برج ستارهٔ دیگر کمافی منتخب صاحب ذخیرهٔ کشف اللغات در لفظ تثلیث
آورده که در اصطلاح منجمان اگر دو کوکب نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد و این را
تثلیث گویند چنانکه اگر [illegible] حمل باشد دو یمین در ... پس انچه در حمل باشد نظر از پنجم

است وانچه از اسد ست نظر او به نهم است زیرا که از حمل تا اسد پنج خانه است واز اسد
تا حمل نه خانه ست واگر بسوم ویازدهم نظر دارند نیم دوستی ست واین را تسدیس گویند و
اگر بچهارم ونهم نظرست نیم دشمنی دارد واین را تربیع گویند واگر اول با هفتم نظر دارد دشمنی
تمام بار آرد واین مقابله گویند واگر هر دو کوکب در یک برج باشند قران نامند انتهی کلامه
وبودن دو کوکب در یک برج مطلق نیست بل در یک درجه ویک دقیقه باشند وقران
را مقارنه نیز گویند واین اگر در آفتاب وماه بود اجتماع خوانند واگر میان آفتاب ویکے
از کواکب متحیره باشد آنرا احتراق ومحترق آن کوکب خوانند وراس وذنب را با کواکب
الا مقارنت نبود آنرا مجاسده گویند طالع بکسر لام باصطلاح منجمین برج ودرجه که هنگام ولادت
یا وقت سوال چیزی از افق نمودار باشد اول را طالع ولادت وثانی را طالع مسئله گویند
کما فی منتخب مراد از طالع فیما نحن فیه طالع ولادت ست روزی وظیفه واکنون بمعنی مطلق
رزق استعمال کنند چنانکه ؎ خون میخورم زخلق نه جای شکایت ست روزی
باز خوان کرم این نواله بود ٭ واین معنی در آخر فقره است اما در لفظ نیک روزی یای
مصدری بلفظ نیک روز لاحق شده ونیک روز آنکه روزگار بکام او باشد مقابل
بدروز واگر نیک صفت روزی بمعنی مذکور باشد پس حمل روزی بر روزی بشنود
وامی نیک روزی روزی گردیده وروزی گردیدن روزی معنی ندارد واضافت
نیک روزی بطرف مصافحه اضافت سبب ست بسوی سبب ای نیک روز بود
بسبب دولت مصافحه ولفظ مصافحه بمعنی دست بیکدیگر زدن کما فی منتخب ومعانقه
دست در گردن همدیگر کردن کما فی منتخب وشین معجمه در شکین افش بمعنی او راست
از ضمیر متصل منسوب ست وحاصل فقره الف که شاشا این عطارد در طالع ولادت

خود نظر تثلیث مشاهده کرده و از سعادت این نظر نیک وزی که بسبب مصافحه و معانقه
کل سیر مینان مشکین لف که کنایه از معشوقان ست حاصل میشود او اروزی گشته چه کرا
اینچنین کسان دوست دارند و او با اینان مصافحه و معانقه میسر آید پس صاحب نصیب
و خداوند طالع قوی باشد و مصافحه و معانقه عطریات ظاهرست حاجت بتوضیح
نیست قوله مثلث او عطریات را الی قوله چهره گردیدن سه گانه آنچه منسوب بسه باشد
چه گانه کلمه ایست از کلمات نسبت سه گانه که پیمانه شراب خوری را گویند شاید در اصل
ثلاثه غساله را می گفته باشند و بعد از ان مطلق شده والله اعلم بالصواب و سه گانه کشور
کشوری که سه حصه دارد چون نمازی دو رکعت را دوگانه گویند مثلث دماغ اضافت
بیانی دارد و اطبا دماغ را در عرض بسه قسم منقسم کرده اند قسم اول را مقدم دماغ و میانه
را اوسط دماغ و پسین را موخر دماغ گویند و این اقسام را محل حواس خمسه باطنی
دانند و چون دماغ موافق اطبا سه حصه دارد سه گانه کشور گفتن او درست باشد
و مثلث تعویذی نیز هست از عالم مربع و مثلث برای تسخیر محبت نویسند و مربع برای
دشمنی و از کلام بعضی بالعکس معلوم میشود چنانکه شیخ علی حزین سه جهان یکشیشه است
از وضع این مسندنشینان شده مثلث بود خاصیت میا[illegible] مربع را[illegible]
اول ست درین مقام هم مثلث را آمیزنده عطریات و هم او[illegible]
قرار داده و این طور در فارسی بسیار است بلکه درین بلاغت زیاده انکا[illegible]
نیزه باز مژگان چه مهان نیزه و مهان نیزه باز غالیه سای خوشبوی ساز و خوش[illegible]
کما فی برهان و نسبت خوشبوفروشی ابصدف از روی مجاز باشد دست بچیزی بردن
مستعد شدن برای سرانجام آن چیزه حاصل فقره آنکه از وقتیکه صدف او غالیه را از خود

ظاهر کرده صدف چرخ که همواره غالیه نفحات سحر میشود ای آنرا اظهار میکرد و بسبب خجالت
او این هوس را از سر خود بدر کرد بوی بمعنی امید نافه بهمزه بلینه که بجای یای تنکیر نویسند
عبارت از اندک خوشبوست طرار کیسه بر و در حل لغات است آنکه آستین یا گریبان بشگافد
کما فی مدار الافاضل بهر کیفیت صفت طره از جهت دزدی دل عشاق ست زلف عنبر یا مشک
است در موضع مضمر بجهت دفع مشبه اینکه مراد از ضمیر شاید صاحب آن طره بود شانه گردانیدن
انکار و اعراض چه گردانیدن شانه بمعنی کتف دلالت بر عدم قبول امری دارد چهره گردیدن
روبرو شدن و مقابل گردیدن و حرف بای موحده در صدد گل رنگین طبله صله چهره گردیدن
است و رنگین صفت گل است که مضاف است بطرف طبله ای گل بسبب خجالتی که او را
از روبرو شدن با گل طبله عطار حاصل شده چهره خود را بخون شسته و شستن چهره بخون
باعتبار گریه خونین ست و اضافت بخون شسته بطرف خجالت اضافت سببی یعنی سبب
قوله ای بمعنی اول بها الخ بهای اول که بمرتبهٔ اول قرار گیرد یا آنکه نوبت به تکرار آنجا
و اول بها مشک بها ارشد خیال گوید که مثلیست مشهور یعنی فروختن شیئی بهای اول
مولی را اولی انتهی ظاهرا وجه مشک بها گفتن بهای اول این باشد که مشک چیزیست
گران بها لیس زر ی که بعوض مشک بدست آید بسیار خواهد بود و بهای اول چون از
تردد و رد و قبول خالی ست و بی دردسر قرار یافته گویا منفعت کثیرست تجاهل خود را
نادان نمودن صنعتی ست از صنائع معنوی که آنرا تجاهل العارف نامند و بعضی
از ائمه فن بلاغت آنرا سوق المعلوم مساق غیره نام نهاده از برای آنکه چون این
صنعت در کلام الهی نیز واقع شود لفظ تجاهل بران اطلاق نباید کرد و آن آنست
که با آنکه چیزی را دانسته باشد اما خود را چنان وانماید که گویا نمیداند درین صنعت خود چیزی

گفته اند که گوهر این نظم سفته خوش آنکه شب کشتی و روز بر سر [illegible] آتی کرده این چکس است و که گشته است این ابیات و حاصل فقره آنست که آنکه رسیده اند که بهای اول بمنزله بهای مشک است لیکن چنان کرد که گویا از معنی [illegible] نیست گرفتن زر قیمت و بیع مشک با خریداران مضائقه را استعمال کرده ای تا که ایهام آورده و غرض ازین اظهار ناز اوست والا هیچ دکانداری از هیچ باشد مضائقه فراگرفتن کما فی منتخب و ورزیدن استعمال کردن بطریق دوام کما فی نوادر المصادر قوله عنبر غلام تا آخر و دکان خریده بمعنی بیع کرده شده و بمعنی کنیزک هیچ کما فی برهان و باین معنی ایهام تناسب ست نظر بلفظ غلام و حاصل این فقره آنست که عنبر غلامی ست که عطار او را ابر خریده و از کنار دریا رخت خود را بدکان او کشیده با رخت او را عطار از دریا بدکان خود کشیده و عنبر اکثر غلام باشد و نسبت عنبر بدریا از آنست که گویند عنبر سرگین جانور بحری ست و مشهور آنست که آن جانور گاو است و لهذا گاو عنبر مستعمل است سعدی گوید منعم اگر بمال کند بر حکیم کبر کو را خر شمار اگر گاو عنبرست و صاحب منتخب اللغات گوید صحیح آنست که مومی ست خوشبو که در کوهستان هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو میخورد بهم میرسد و سیل آنرا بدریا می برد و شست و شو میدهد و اکثر جانور بحری آنرا فرو برد و نتوانند که هضم کنند آنرا می‌اندازد و ازین جهت بعضی گمان برده اند که سرگین آن جانور است و از بعضی ثقات استماع افتاده که مگس عسل در میان بحر یافته اند و این نشانی ظاهرست که موم باشد و در وقت آتش گذاشتن چون موم میگداند و انتهی کلامه ریش گاو ابله و احمق کما فی برهان و آنکه گویند ابله را آنست که در چشم مردم احمق برآمده نه آنکه سابق احمق نبود و اکنون شد تازه

از عالم نزد ما غان غالیه ایا ای آموده بغالیه همچنین لخلخه پیرا ای پیراسته بلخلخه فرط تفسیح
تقصیر کردن در کاری و فوت کردن آن و زیادتی کردن و غالب شدن در سخن بر کسی
کما فی منتخب و فیما نحن فیه بمعنی اخیر ست باد در کتب لغت بمعنی نخوت و غرور و خودبینی گفته اند
درین صورت اضافه آن بطرف غرور معنی ندارد اما در بعضی مقام بمعنی صدمه و آسیب بیده میشود
و چون باد جولان و باد گرز و باد تیر و باد تفنگ عجب نیست که در باد غرور بامعنی باشد ای
از صدمهٔ غرور **دکان میوه فروش قوله** بر دکان دلبر تا قوله از سیب زنخ دلها
بر کنده میوه فروش صفت دلبر نوبر کردن در اصل اول مرتبه خوردن میوه نورسیده
است و مستعمل ست بمعنی حاصل کردن و نعم از انکه میوه باشد یا چیز دیگر حتی که گویند
فارسی نوبر کردم و استعمال این لفظ بسه وجه آید چیزی را نوبر کردن و نوبر چیزی کردن
و فقط نوبر بردن لفظ کردن و زیاده کردن نیز همین معنی ست پس نوبر نیاز کردن
یعنی تحصیل نیاز ست باب لائق و درخور کما فی بهار عجم نایاب بمعنی نایافته ا
مفعول ست اگرچه آنست که امر با اسم بازگشته معنی فاعلیت یا مفعولیت دهد چون
کارکن و خدا ساز و در بعضی از تراکیب خلاف آنست چون نادان و ناساز و ناتوان
و اغلب آنست که این الفاظ مرخم اند و آن از دانا و توان از توانا بدین تقدیر ساز و یا
از سازنده یا مرخم باشد گو مستعمل نیست فرق فرقتی ای فرق ایشان بسبب فروتنی
وقف زمین ست و وقف آنچه ملک کسی نباشد و اذن تصرف هر کسی را عموماً
در ده بود و فارسیان ازین معنی برآورده در معنی تخصیص و تصرف استعمال کنند عرفی
گوید شعر دل و داغ جان وقف الم داشتن ای در قبضهٔ الم داشتن همچنین ست
وقف زمین نهال یکبار اول در جهانگیری درخت نورسته و نو رستن و در مدار الافاضل

دکان میوه فروش
بر دکان دلبر میوه فروش
نوبر نیاز کردن یاب
است او مشتاق ای
مشتریان هر روز تازه
نوبر میوه با و هر نایاب
میوه اش چون میوه
جان شیرین است
و خریدار او چون شاخ

از جملهٔ الفاظ عربی گرفته وگفته که جمع نهل بفتحتین که آن جمع ناهل است بمعنی آینده و
رونده در عرف پارسیان نهال درخت نشاندن وسیراب کردن ست ودر مؤید بفتح
وکسر درخت نونشانده بهرکیف در روزمره حال بمعنی مطلق درخت ست ولهذا تازه رسته
را نونهال گویند خوشه یا بار ای نهالی ست که بار وثمر او آفتاب ست واین باعتبار
چهره اوست ماه خریدار ای میوه ایست که ماه خواستگار اوست نوبر تمنا کردن اگر
باضافت نوبرست بسوی تمنا پس تحصیل تمنا بدو معنی ست یکی نیل تمنا که عبارت
از وصول بمقصود است درینصورت معنی فقره آن باشد که تا اندیشه ثمر روی او نمیکنند
وست بمقصود خود نمی یابند دوم انبعاث تمنا در دل درینصورت حاصل فقره آن بود
که انبعاث تمنای اندیشه روی او محال ست ای اگر تمنا در خاطر ایشان پیدا میشود همین
اندیشه روی اوست وپس اگر بوقت حرف آخر نوبر بود پس نوبر مفعول تمنا کردن خواهد بود
ای اگر هیچ میوه نورسیده را تمنا می کنند آن میوه همین اندیشه روی اوست و
پس خوردی متمتع شدن شفتالو میوه معروف وکنایه از بوسه هم ست وشفتالو
بدال مهمله نیز آمده چنانکه ؎ گر بچنگال صوفیان افتد ٭ ندهندش بکه بشفتالو ٭ شاخچه
بندی تهمت سازی وبهتان که در حق کسی کنند کما فی برهان طالب املی ؎
هزار شاخچه بر خویش بسته ام طالب ٭ اگر بعذر درافتم به بین چها بندم ٭ برآمدن سرو
قامت میوه فروش باینمعنی که او در عشاق می آید واثبات مدعا باعتبار معنی
دوم اوست ای ثمره این طور در فارسی [illegible] بر آید از طعن لی بری
[illegible] یافت و پای [illegible] در گفتن این امر از جهت [illegible] پارسیانی
ست بکسر اول نام میوه و بمعنی خوب [illegible]

واین را الی نیز گویند روزبروز انچه سر روز بهتر شود ازین دندان طمع و رغبت و آنرا از
سی و دو دندان وفقط ازین سی و دو نیز گویند کمال اسمعیل گر کردن پیرازین سی
و دو چاکرم ای از طمع و رغبت و باین معنی ست از ته دل و ازین گوش و بندهٔ گوش
امثال این همه از کتب مصطلحات جوینده گزک نام میوه که ترش و شیرین باشد طعم بالفتح مزه
طعام از حلاوت و مرارت میخوش بمعنی ترش و شیرین راست مزه کما فی برهان گزک
انچه بعد از خوردن طعام برای تبدیل ذائقه خورند و آن اگر ترش باشد خوش آمده
مطبوع آمده نمود از مرکب از نمو و حاصل بالمصدر از نمودن وار که کلمهٔ نسبت است
بمعنی آن نمایان و اشکارا باشد برکنده ای جدا کرده قوله تا خوشه انگور بیش تا قوله چون
حبشیست حلاوت انگبین صاحبی خداوندی و نام قسمی از انگور و اشد خیال غلامی
نیز قسمی از انگور نوشته اما مشهور خانه غلامان است نه غلامی تمسک بروزن تفعل
بمعنی چنگ زدن ست و در فارسی بمعنی انچه بران تمسک کنند استعمال یافته و آن
نوشته باشد که بهنگام دعوی سند باشد و این اکثر در سند قرض استعمال دارد و اینجا
بمعنی خط غلامی نیز معلوم میشود و خط خورشید شعاع ای هرگاه خوشه انگور میوه فروش
زبان صدق بیان خود را بدعوی خداوندی خود که صادق هست کشاده است
ای [illegible] صاحبی کرده عقد پروین تمسک غلامی خود باو نوشته داده که خطان
از [illegible] گواهی برد از صبح صادق و دعوی مذکور را صادق گفتن از
[illegible] دلالت بران دارد و باعتبار بودن انگور صاحبی صبح
گواه صادق بود و دعوی قوی تر بود و این خود ظاهر است از روی صادق بودن صبح
و پوشیده نماند که این فقره [illegible] سهوی واقع شده و آن اینست که یک خط

قوله
تا خوشهٔ انگور بیش
زبان صدق بیان
بدعوی صادق صبح
کشاده عقد پروین
تمسک غلامی بخط

ازو ترک شده نظر بلفظ خط خورشید چه اگر یک خط دیگر تقدیر کنند و از خط مذکور خطی که بر کاغذ
نویسند مراد دارند لازم آید که آن خط همین خورشید است و این از ان قبیل است که غلطیها
غزلی نقل میکنند که یک گفت از نظر نگذشت که مذکور در لفظ هست ترک شده و آن این بیت
بیت قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت ٭ گفت با هجرم بساز و گفتمش دیگر چه گفت
ای گفت قاصد که معشوق با هجرم بساز و از ینجاست که نعمت خان عالی بر این سهو
اطلاع میدهد در مقطع غزل خود کما قال بیت هست عالی از غلطیها در غزل سهوی عظیم
زانکه از قاصد بود یک گفت و پس دیگر چه گفت ٭ اما اینجا جوابی هم هست و آن انیست که
قاصد مقوله گفت را ذکر کرده و آنرا حذف نموده باعتماد قرینه چه در علم نحو مقرر شده که
گاهی فعل را بقیام قرینه حذف کنند چنانکه اگر گوئی من قائم و مخاطب جواب دهد زید پس
گویا گفت قائم زید بخلاف ما نحن فیه که خط خورشید یعنی شعاع خورشید است پس یک
خط از سهو مانده والله اعلم بالصواب زهر چشم نگاه تغضب آلود قدسی گوید بیت گشته تعمیر
چشم تو نمی گیرد ٭ زهر چشمت گر آمیخته با آب بست ٭ و نسبت زهر چشم با وام از آن کرده
که آنرا اکثر به تخم چشم و هست ابی میوه که آنرا ابهی گوید در فارسی و سفرجل در عربی و صاحب
بهار عجم گوید که ابی بدین معنی فارسی ماوراء النهر است و در خراسان بهی و در فارسی و
عراق بِه گویند و نیز نوشته که نوعی از انگور کبود است و شاید که کبود را از جهت آن گفته باشند
که ابی رنگ نیلگون را گویند چنانکه سلیم گوید بیت بسیار فلک بر طلبی کام جهان ٭ همچو آن
تشنه که براهمن ابی دارد ٭ و این از ان ست که چون آب در حوضها و تالابها بسیار بود
و صافی باشد رنگ آن کبودی نمایان بود والله اعلم بالصواب آب در پوست آ
آب در جوی ... ایست و این ترجمه است افاده ... را است یعنی اضافه ... را کما لا یخفی

وارشد خیال آب را مضاف بسوی جوی گفته وآب در جو بمعنی اعاده آب رفته گرفته وندانسته که آن آب رفته در جو آید نیست نه آب در جو و بر تقدیر تسلیم اضافت چه احتیاج دارد خسته بفتح استخوان خرما و شفتالو و زردآلو وامثال آن و مجروح و بیمار کما فی برهان و نیز بمعنی تشدید و ناند که خسته مبدل هسته بهاست و آن مبدل آهسته بالف است که بمعنی دانه خرما و شفتالو و زردآلو و استخوان آدمی و حیوانات دیگر ست کما فی البرهان چه الف بها بدل شود و ها بجای همزه چون آنج و هیچ و هنر لوزن و بمعنی از در قرانین نوا و که آتش بپستان زبان آسمانی را گویند و نامها می و حشوران ایشان درین زبان هست و هجر و خجر و هیر و خیر و وامثال آن طب بالضم و فتح طا خرمای تر کما فی منتخب ظاهرا خسته بمعنی اخیر حقیقت است و در معنی اول مجاز و است بدون ها مخفف آن و استخوان ازین مرکب است و تحقیقی که در لفظ استخوان ست طرف این مقام را بر نتابد بهر کیف درینجا مراد معنی اخیر ست خستگی لب از رطب یا باعتبار عشق یا باعتبار رشک آن و در معنی اول ایهام و شاید معنی اول نیز گرفته شود بدین معنی که لب خوبان حکم استخوان رطب دارد و هرگاه استخوان این قدر شیرین باشد خرما چگونه خواهد بود شکسته رنگ زرد رنگ فرق زمین تا آسمان طرف وقوعی دارد چه سبب فرق بر زمین و سیب ماه بر آسمان ست میوه بروزن شیوه معروف ظاهرا این لفظ مرکب ست از می و که بمعنی درخت انگور است و های نسبت پس در اصل بمعنی انگور باشد و بعد از ان مطلق گشته و میوه از میوه رنگ مینا پیدا مثلی ست مشهور هندوستانیان بجای لفظ میوه خربزه مذکور کنند و مراد آن باشد که هر که طور و طرز دیگری را می بیند بتقلید اختیار میکند پرتو عکس ای فروغی که از عکس حاصل شده و حق آنست که یکی ازین هر دو بیکار است در چهره طرازی ست

اى درچهره طرازى خود است پوشیده نماند که درین فقره حسن و عشق هر دو را یک گلشن
قرار داده و چون گلى ازین باشد اثر هر دو در وخواهد بود و آن سرخى و زردى ست
واین در سبب ظاهر ست مهره چین و حقه باز هر دو بمعنى بازیگر و وجهت آن ظاهر است
اما مهره چین گفتن انار باعتبار دانه و حقه باز باعتبار مدور بودن آنست ریخ زدن کنجنه
طعنه زدن چه ریخ بمعنى مطلق سخن و سخن بیفائده و هرزه و لاف و گزاف است کما فى
برهان دست از ترنج باز نشناخته اى تمیز در دست خود و ترنج نکرده واین کنایه است
از بریدن دست خود از محویت حسن ترنج میوه فروش چنانکه زنان مصر از محویت حسن
یوسف علیه السلام دستهاى خود بریدند کما قال عز و جل وقطعن ایدیهن شیر جان در مشت
بودن عبارت ست ازانکه این شیره او را حاصل ست و تشبیه آینه بمشت تشبیه خوبى ست
قوى پشت مستظهر ریشه دوانیدن درخت پهن شدن ریشه هاى بیخ او در چیز
و ریشه چیزى در چیزى دوانیدن عبارت از استحکام دادن آنچیز در و ناصر على گوید
ع بیک پیمانه گشتم ضامن بیهوشى عالم ÷ چو بوى نافه خوابم سید واند ریشه در دلها
پس ریشه محبت در دلها دوانیدن باین معنى ست که محبت خود را در دلها مستحکم کرده مذاق
بتخفیف دال چشیدن و چشیدن گاه کما فى منتخب ظاهر او اینجا بمعنى دوم ست و آن
کام باشد چاشنى جوانکه در تلاش چاشنى باشد اى خواهد که مزه هر چیز دریابد و حاصل فقره
آنکه آن انبه کام لذت طلبان را بمزه آبحیات رسانیده بسبب آنکه شیره او مثل آبحیات
لذید و حیات بخش ست و ارشد خیال این فقره را چنین نوشته مذاق چاشنى لبهاى
خوبان را بچاشنى آبحیات رسانیده و ترجمه آن چنین گفته که مزه چاشنى لبهاى معشوقانرا
بکیفیت آبحیات رسانیده اول خود آنست که مذاق نسبت بچاشنى لفظ آمده نیست

[illegible]

قوله شیر افگن
چون ترنج فروش خوبى
تجلى حسن پرداخته
یوسف و در مصر فروش
دست از ترنج باز
نشناخته ۱۲

آری نسبت بشعر و سخن آمده چنانکه گویند فلانی مذاق شعر یا مذاق سخن خوب دارد و با
اینهمه مذاق سخن نسبت بصاحب سخن هست و مطلق مزه و لذت نیست تا بر کیفیتی که در
چاشنی و شیرینی هست براو هم اطلاق کرده آید و معهذا تکلف چقدر بکار میرود کما لا یخفی
همشیره آنکه در شیر خوردن شریک دیگری باشد و دانه عبارت از ذات است حب
نبات غالبا آنست که بمعنی نقل باشد که چون دانه در میان ندارد خیال نوشته
غالبا آنست که مراد کوزه نبات بود یا مراد از کوزه آنکه در میان کوزه نبات منجمد میشود انتهی
قوله شمایلش تا قوله یا سخوانش رسیده شمایل عادتها کما فی منتخب پوشیده نماند
که ظاهرا این فقره در تعریف میوه فروش است و در فقرات تقدیم و تاخیر افتاده چه
این فقره بعد از فقره لاحق بایستی و در عبارت فقره هم تقدیم و تاخیر الفاظ و حذف
ضمیر غائب راجع بطرف مبتدا که هر کس باشد واقع شده پس تقدیم عبارت چنین بود
هر کس که شمایلش در باغ فکر برگ و ریشه او خامیده هر کس مبتدا و جمله صفت بکاف صفت
آن و نهال اندیشه او خبر مبتدا یعنی هر کسیکه در باغ فکر شمایل و عادات شیرین میوه فروش
در برگ و ریشه او خامیده است او را مرغوب آمده نهال اندیشه او چنان شیرین گشته
که ریشه او از ریشه میوه فروش مذکور شیرین تر گردیده و ظاهر آنست که در انیه اش ضمیر
بیکار است هیچ فائده نمیدهد انیه میوه فروش مذکور شیرین تر گردیده و ظاهر آنست
که در انیه اش ضمیر بیکار است و هیچ فائده نمیدهد چه برتری نسبت مطلق ریشه انیه باید از
بیش انیه دکاندار میوه فروش چه اراده کرده باشد و این مثل آنست که در دکان
جوهری در قوام رسیده عقد زمرد مش الخ گفته شده و ارشد خیال این فقره را در صفت
[illegible]

قوله شمایلش در باغ فکر برگ و ریشه او خامیده ریشه نهال اندیشه اش شیرین تر از ریشه اش گردیده در جاییکه قند و نبات از مذاق چاشنی حلاوت بار است

انداخته وضمیر در ریشه اش نیز بطرف انبه عائد نموده واین سخت رکاکتی دارد که بکیفیت
آنکه چنین بود شمائل را بمعنی صورت میگرفت به معنی عادت بغیر ذوی العقول معقول
نیست کما قال یعنی شیرین عادتی انبه در باغ فلک برس خلیده ریشه نهال اندیشه
شیرین تر از ریشه اش گردیده انتهی ومولف گوید ضعف وسستی که از مصنف در این فقره
افتاده آنها چه باید کرد یعنی تشبیه ریشه نهال اندیشه را در شیرینی بریشه انبه کرده اول خود
آنست که ریشه عیب انبه است بانبه کسی که ممدوح باشد نسبت ریشه چگونه باید کرد دوم
آنکه ریشه چه شیرین ست که مشبه به تواند شد مگر آنکه مع اندک شیره انبار نمایند که از انبه باو
چسپیده باشد واین خالی از لذتی نیست مذاق چاشنی مزه ولذت که کسی از چاشنی
دریابد وچاشنی در اینجا عبارت از شیره بقوام آورده است در این مجاز است
واین فقره در تعریف انبه است که موخر از فقره سابق افتاده کما اشرنا الیه سابقا
وحاصل فقره آنکه در هر مقام که عذوبت انبه بلذتی که کسی را از خوردن چاشنی حاصل
شود حلاوت رامی بارد شهد وصال خوبان در کام عشاق مثل زهر فراق ناگوار
می آید ای پیش انبه آواز شهد وصال معشوقان مستغنی میکردند وشاید که چاشنی بمعنی
اندک چشیدن ست ومذاق بمعنی کام واضافت بادنی ملابست ومذاق عبارت
از مذاق بیدلان که در آخر فقره مذکور ست ای درجائیکه انبه او بمذاق بیدلان از
چاشنی گرفتن حلاوت باری میکند الخ واین توجیه بهتر از اول باشد وارشد
این فقره چنین کرده که درجائیکه شیرینی انبه چشیده حلاوت دهنده است
که مذاق بمعنی کام گرفته ودر چاشنی که بمعنی چشیدن است استعاره بالکنایه
واین خیلی مذاق لذت یابان چاشنی سخن ناگوارتر از زهر است کما لا یخفی علی من له ادنی

پیوندی درختی که بآن از درخت دیگر پیوند بهم رسانیده باشند نوبت پیوند آنچه بشیرینی
بآب حیات پیوند و اتصال داشته باشد کاردی دارویی هر دو قسمی از شفتالو استخوان
رسیدن هر دو کنایه از کمال مشقت ست قوله دوستان موافق الخ عمرهای مدتها در یک
پوست بسر بردن کنایه از بسر بردن بکمال اتحاد و دوستی و این از عالم بسر بردن در یک
گلیم با خفتن و گلیمی ظاهرا پوست و اینجا عبارت از پوستی است که درویشان برای
دفع اذیت سرما بپوشند طغرا و سرا ما سیه گویند نثر اگر نواخت تنم غیر پوست بهبود سازنده
کارها قلندرهم نمی نمود غلط انداز آنکه کسی را در غلط اندازد و مصنف در پنجرقعه گوید نثر اگرچه
معشوق علت انداز برای بی کم کردن در راه استغنا قدم فرساست پس نگاه غلط انداز
نگاهی باشد که بر چیزی یا بر کسی اندازند و دیگری داند که بطرف انکس ست چشمک زدن
اشارت کردن کما فی برهان عجم و آن اشارت گاهی بطرز طعن باشد و گاهی برای
تحریک بر امری و اینجا مراد همین معنی ست صدد بفتحتین بمعنی نزدیکی و مقابله و برابر
چیزی کما فی منتخب و درصدد کاری شدن بمعنی مهیا و آماده کاری شدن پوست
بمعنی عیب کما فی برهان پس بپوست کسی افتادن متوجه شدن بعیب آنکس
حاصل فقره آنکه سابقا باهم دوست موافق بودند و مدتها چنان بسر بردند که در یک
پوست اوقات ایشان گذشته ای بکمال اتحاد بیک بیامی که نظر غلط انداز چشم بادام
او گرد حالتی بهم رسانیدند که یکدیگر را رقیب پنداشته تحریک رقابت متوجه بعیب یکدیگر
شدند ای درپی آن شدند که یکی عیب چینی دیگری کند متوجه از هم جدا شدن شد
مقصود بیان مرغوبی بادام شیرین ست که هر کس چنان فریفته او میشود که اگر دو مغز
یکجائی هم باشند هر یکی از آنها میخواهد که از دست من رود و دیگری آنرا مصروف شود

قوله یاران یکرو الخ یکرو و یکرویه کنایه از متفق و ولی خلاف کما فی برهان سعدی گوید
چه دانی که یکروی گردند یار * یکی درد باشند و گر یرده دار * به یک دهن خنده بر روی
هم خندیدن عبارت از انکه هرگاه یکی بر روی دیگری بخندد و این دیگر همان دم بر روی
آن یک بخندد چنانکه آن هر دو خنده در یک آن دیگر وقت واقع شود و تفاوت
اوقات نیفتد و این دلالت کند بر غایت اتحاد طرفین وسوسه خطره و وسوسه فراهم
بوسوسه کند یکرو کردن کنایه از ترک آشنایی و درستی کردن کما فی برهان و در دو بهم
بیزار شدن و چین بجبین انداختن و محصل فقره آنست که یاران موافقی که در تها از
غایت اتحاد یکدیگر را دیده خوشحال میبودند و برای یکدیگر بکمال یگانگی و اتفاق
میخندیدند اینچنین کسان بمجرد یک شکرخنده دهن پسته او که هر یک را وسوسهٔ
که شاید این التفات بمن باشد چنان شیفته و فریفته گشتند که هر یک از دیگری
آشنائی میکند و روی درهم میکشند حال این فقره مثل فقرهٔ سابق ست قوله
از شور پسته اش تا قوله آب شکر در جوش شور پسته شهر و آواز پسته بانمکینی پسته چه
متعارف است و پسته را نمک سود ساخته نقل باده کنند قرینه فقره لاحق که علاوه
شکر قند باشد همین معنی اخیر را میخواهد آب حسرت آبی که بسبب حسرت در دهن بگردد و لبریز آنچه
از لب ظرف از جام و امثال آن بریزد برین تقدیر اطلاق آن بر مصروف باید اما اکثر
بر ظرف کنند چون جام لبریز پس [illegible] ترکیب ظرفی خواهد بود یعنی ظرفی که چیزی
از لب او بریزد مانند [illegible] نشین مردم نشین ای مکانی که در و نشسته نشین و مردم نشینند
نظر از غیر شیرین پوشید صفت فرهاد ست شهید کنایه از عاشق غره بضم غین معجمه اول
ماه کما فی منتخب سلخ آخر ماه کما فی منتخب حاصل فقره آنست که اگر هلال کیلا [illegible] غره ماه [illegible]

شروع ایام عیش باشد حکم سلخ بهم رساند و سلخ عبارت از آخر ماه سابق است نه آخر ماه عیش
پس مراد آن بود که چنانکه در آخر ماه سابق از ماه عیش سرور و مسرت نبود همچنان غره مذکور بی عیش و
مسرت گردد و باشد که سلخ از همین ماه عیش مراد بود و سلخ شدن این غره کنایه از آخر شدن
عیش باشد ای عیش جهان هم زائل گردد چه غره وقت افزایش نور ماه است و در سلخ نور ماه
هیچ نمیماند جدا حال است از کام جهان شام غریبان شامی که بر مسافر آید و این کمال
موحش باشد خصوصا در ایام مفلسی طلای دست افشار یعنی زر دست افشار که خسرو
پرویز داشت و در برهان آورده که مانند موم نرم می شد و هر صورتی که از آن میخواست میساخت
گویند اهل عمل آنرا باین مرتبه رسانیده بودند پرویز بر وزن شبدیز بمعنی مظفر و منصور
و سعید و عزیز و گرامی در زبان پهلوی ماهی را گویند و لقب پسر نوشیروان چون ماهی را
بسیار دوست میداشت بدین سبب او را پرویز می گفتند کما فی برهان و گمان مؤلف
آنست که اول خسرو پرویز باضافت بود چه خسرو نام آن بادشاه است و این اضافت
بادنی ملابست است پس خسرو را انداخته پرویز گفتند و این اشتهار یافت غبن بالفتح زیان
رسانیدن و نقصان آوردن در خرید و فروخت و جز آن کما فی منتخب گنج شایگان بوزن
رایگان نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز که بسیار و بس بزرگ بود و بمعنی شایگان ذخیره و
مال و اسباب بسیار نیز [illegible] است و این هم مجاز است چرا که در اصل شاهگان
بوده است ها را بجزو بدل کرده اند و گان کلمه نسبت است و چیزی که در خور شاهان باشد
خوب و بسیار بود باد آورد مشهور بدان است نام گنج دوم از هشت گنج خسرو
پرویز گویند قیصر گنجی از زر و گوهر بیکی از جزایر جنوب سفر داد اتفاقا باد کشتی را بجانب
اردوی خسرو آورد و آنرا ضبط کردند باین نام موسوم گشت اما در برهان قاطع [illegible]

باچه بمعنی بدون دال آورده و بدال نام جانوری که البیضا و نام نوای از موسیقی نوشته و بمعنی
بدون دال هم است تلافی بمعنی عوض مستعمل است صد یک و هزار یک یک از صد و یک
از هزار و حاصل فقره آنست که میوه فروش چون ترنج خود بعوض زر دست افشار پیچ
بیع کرد نقصانی کشید که نفع صد گنج شایگان و حاصل هزار گنج با و آورد و تلافی صد
یک بلکه هزار یک آن همین کفایت نکرد شیرین گو آنکه سخنهای شیرین بگوید و این کنایه
از فسانه گوئی ست و شاید که شیرین گو بمعنی آنکه همیشه ذکر معشوقه مشهور بر زبان دارد
نظر بصفت آن که فرهاد مشرب باشد در صورت اول لفظ شیرین در قصه شیرین یا
مضاف الیه قصه است یا صفت آن هر دو تواند شد و در صورت ثانی مضاف الیه باشد
و پس آب شکر شربت یا آبی که با شکر سازند و آن افشرده نیشکر باشد قوله در سر حلاوت
آشنائی تا آخر دکان قوله در سر حلاوت الخ در اول فقره تقدیم و تاخیر الفاظ و حذف ضمیر
راه دارد و تقدیر عبارت اینست حلاوت آشنائی که در سر آرد هوای کتهلس الخ کتهل
نام میوه هندی مخلوط بها نام میوه ایست مشهور و هاهی عبارت از قاشهای او ست
پوشیده نماند که حلاوت آشنا موصوف ست و هوا مضاف بسوی کتهل و کتهل موصوف
و جمله مصدر بکاف بعد از صفت آن و مضاف با مضاف الیه موصوف فاعل فعل
پیچیده و این فعل با فاعل جمله فعلیه با کاف صفت حلاوت آشنا و این موصوف با صفت
مبتدا باشد قوله از کمال ذوق الخ خبر آن ست و معنی فقره از غایت وضوح حاجت
به بیان ندارد لعل آبدار عبارت از دانه های انار است افشای گوهر راز کنایه از
کفیدن انار است که آن وقت دانهای او وا شود دهان خنده باضافت عبارتست
از لیاقت خنده مصنف در خوان خلیل گوید ~ بالب خصمش اگر باشد دهان خنده ها

[illegible]

و لب سر با تکی خود دوست
کنده تا سبب آسیب
گل رعنا از نظر دور آنکه
از فرط خجالت زود زود
انفعال از زندگی بر
بر آمده ۱۲ م

وشسته بر بسته بجوشش شاخ و برگ زعفران ها و تحقیق این در شرح نثر نگاشته ام لیکن
دهان خنده کنایه از یک جرات خنده باشد و شاید که بدون اضافت محمول بر قلب باشد
ای بیک خنده دهن دار شد خیال دهان خنده را بمعنی شگاف و رخنه که بعد از تخیل بظهور
آید گرفته و این هم رو براه است پوست کنده آشکارا و ظاهر چنانکه گویند پوست کنده سخن
گفت ای از رنگی برنگی برآمده ای حال او متغیر شده **دکان تنباکو فروش** **قوله**
هنگام ورود بر دکان الخ تنباکو برگ معروف و در عرف حال بر آنچه از برگ مذکور
قند طیار ساخته باشند نیز اطلاق کنند تسمیة الکل باسم الجزو چه آن برگ جزو اعظم است
و صاحب بهار عجم از ماثر رحیمی نقل کرده که تنباکو از طرف فرنگ بدکن آمده و از آنجا در عهد
اکبر بادشاه رواج یافت انتهی و در دارا شکوهی سال رسیدن آن در هند نهصد و چهارده
هجری در انتهای عهد سلطنت اکبر بادشاه نوشته یادود اسمی ست از اسمای بارتعالی
شانه عمال و عزایم خوانان اکثر برای ازدیاد محبت میخوانند زبان نیاز ای زبان بسبب
نیاز تا بتای فوقانی برای علت یا سبق ست مرحبا در اصل بمعنی جای فراخ ست
کما فی کشف و در استعمال در وقت پیش آمدن چیزی بخوشی و خرمی گویند کما فی بهار عجم
بی برگ بی سامان دود برآوردن هلاک کردن از عالم گرد برآوردن و این متعدی ست
دود و بر خاستن لازم امیر خسرو فرماید مطلع الشمس از آنجا که درشتی نموده ها چوب چنان خورد
که برخاست دود ها نظر بر چیزی دوختن نظر کردن بر آن چیز و لفظ دوختن اقتضای
آن میکند که بمعنی [illegible] باشد که نظر در آنجا درنگ کرد و لهذا نظر بر زمین دوختن بمعنی
دیدن بر زمین هنگام شرم ست چه از شرم آدمی بر زمین چنان بیند که نظر بر ندارد و
مرزا قلی میلی ه چون دیدیم نظر بر زمین دوختن چه بود پیش سر فگندن و افروختن

دکان تنباکو فروش
قوله هنگام ورود
بر دکان تنباکو فروش
هر کسی از سر یاد نهاد
دیو دود سیم یادود
زبان نیاز یا دکشاد
تا ز عمل رنگین او گشت
در زبان فغان از دل هم
عنبرین بر آن صدا
مرحبای بگوش آید
[illegible]

چه بود ∴ اما فیما نحن بمعنی مطلق نذر کردنست حقه چیز لیست از برنج و مس وامثال آن که دران آب
پر کرده دودی و علم و بر سر آن گذاشته تنباکو کشند و حقه تنباکو نیز همان ست ندیم همنشین
بزرگان کما فی منتخب مراد مطلق همنشین ست محرم در لغت بمعنی کسیکه در حرم او آمدورفت کند کما فی
منتخب ودر استعمال بمعنی واقف وآشنا است چنانکه گویند محرم راز و محرم اسرار و حاصل فقره
آنست که در هنگام وارد شدن بر دکان تنباکو فروش دو کار باید کرد یکی خیال سرکشی از سر خود
باید نهاد ای عجز و انکسار اختیار باید کرد ودوم اسم یا دوم در را بزبان نیاز درو باید نمود تا از سلسله
این هر دو امر از لب رنگین او که آن باعتبار سرخی رنگ گویا حقه مرجان ست و خال که بر دا ست
گویا مهر عنبری ست بران حقه نهاده شده صدای مرحبا بگوش آید ای آن تنباکو فروش
از ورود انکس خورسند گشته مرحبا بگوید و خوی آتشناک او که بسبب حدت و تیزی خود
خرمن صبر عشاق را سوخته و آنرا ضایع وتباه نموده و نظر نیز بطرف آن نکرده که چه گونه یا
چه چیز میسوزد بر سر التفات آمده بیار و مساز که عبارت از حقه تنباکو ست انکس را همراز
و همدم و ندیم و محرم نماید چه مزاج او آتش سرکش و بی پروا واقع شده که صرف عجز و انکسار
انکس بکار نیاید بلکه عزیمت نیز با عجز او یارگشته مزاجش را از راه استغنا برگردانیده بر سر
التفات تواند آورد **قوله** اگر با بی نوایان الخ بینوا بیسامان واین کنایه از عشاق ست
ودر لفظ نوا بمعنی آواز نظر به نی حقه شاید که ایهام نیز منظور باشد راست بودن مستقیم بودن
و راست بودن براه مهربانی بمعنی استقامت براه مهربانی ست سری داشتن بکسی و با کسی
بیای تنکیر در آخر سری و بدون تحتانی محبت داشتن با او اول سعدی در گلستان فرماید ∴
نثر ∴ در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی با شاهد پسری سری داشتم دوم چنانکه شیخ محمد علی
حزین ∴ با سیران وفاکیش چه سر داشت بگو ∴ خبر دلکشی از ناوک دلدار بیا ∴ کلاه

لهذا نوشته شد ۱۲ م

نازکلاهی که بنا بر سر گذارند پوشیده نماند که میداشت مثبت ست و نمیگذاشت منفی و در
فقره تعقید لفظی واقع ست و تقدیر عبارت چنین که اگر با بینوایان سری به برابر است بودن الخ و عبارت حال
که و میداشت راجع بطرف تنباکو فروش ست و اضافت و سر رعنائی و فرق زیبائی او
ملابست باشد و درینصورت حاصل فقره آنست که اگر تنباکو فروش با عشاق بی نوا سر
و اتفاقی میداشت بهیانی وضعی که براه مهربانی بر سر استقامت باشد چرا کلاه از
رعنائی و زیبائی بر سر خود کج میگذاشت و مقرر ست که با هر کسی بالکنایه دارند سر کلاه
او را بر سر راهی یا جائی دیگر بینند کلاه را کج نهند یا بر دست راست تاب دهند پس این کلاه
کج گذاشتن علامت نامهربانی و بی اتفاقی اوست با ایشان این ست حل این فقره
بینوا حبیب گو یاران سر خود بسنگ میزده باشند توجیهات لاطائل تراشند قوله جانها از
لبش تا قوله سفید نگردیده از لبش ای از سبب لبش و از نی ظاهرا نی حقه مراد بود چه از
تنباکو فروش نی حقه با ناله دمساز بود و اگر از نی ساز معروف مراد دارند نیز میشاید چه انهم
از لب ناله میکند پس معنی چنان باشد که جانهای عشاق از لب فریاد میکنند چنانکه نی از
لبهای مردم و سازی موافقت و لفظ دمسازی نسبت به نی بسیار مناسب افتاده
چه آن با دم موافقت میکند گلگار انچه تصویر گل بران بکشند کلاه ناز بسر کج نهاده
باعتبار حاصل ست ژولیده پریشان و در هم شده مشتق از ژولیدن و صاحب قاطع
گوید که این را بیشتر در زلف و کاکل استعمال نمایند انتهی و شعر قراهم برین دلالت دارد
و من میدانم که این مصدر جعلی ست ماخوذ از ژول نام فارسی بروزن غول
بمعنی شکنج و چین و ناهمواری کما فی برهان و بمعنی پریشان و در هم مجاز ست سر
هوا و سر بهوا آواره و سرگشته مرزا بیدل در بیان خموشی سخن گوید ــه ان مکی

بگریبان خون شد + وین وکر بهوا مجنون شد + ژرولیدگی و سرو رهوای نسبت بدو طرف وقوع نیز دارد و روشن نظر بمعنی روشن فکر با عیش گذران وصفت عمرای گذرنده با عیش حقه سیمگون چرخ ظاهر عبارت از ماه باشد چه آفتاب را نیز تشبیه کنند بسیم و اضافت بیانی خود بهیچ وجه ره و براه ندارد سفید گردیدن و شدن حریف شدن ست لعیش آباد هندوستان غم پیری نمیباشد + که مو نتواند از شرم نگرد و سفید اینجا + و در برهان قاطع بمعنی ظاهر و آشکار شدن نوشته فیما نحن فیه هردو معنی چسپان ست و طرفه حیرت ست که ارشد خیال گفته که چرخ را حکما بالشکل حقه تعبیر نموده اند و چون نصف آن زیر زمین ست گویا از حجابات حقه سیمین همت تنگین تنها کو فروش پیدا نمیتواند گردید انتهی کلامه این بزرگ قطع نظر از ینکه چرخ را سیمین گفتن سخت بی وجه است در زعم خود در پیدا کردن علت عدم پیدای حقه چرخ طرفه وقتی بکار برده و وجهی غریب بهم رسانیده بر انیقدر از و باید گذرانید قوله خورشید از غم الخ خورشید مرکب ست از خور و شید لیکن درین ترکیب دو احتمال ست یکی آنکه خور مضاف باشد بسوی شید دوم بالعکس آن تفصیل این اجمال آنکه خورشید بمعنی روشنی بسیار ست و شید نام آفتاب پس خورشید بمعنی روشنی آفتاب بود که احتمال اولی است الا آنکه بعکس قائل باید شد و شید بمعنی نور نیز است و خور نام آفتاب پس ترکیب محمول بر قلب بود و در هردو صورت اطلاق آن بر نیر تو حقیقت بود و بر جرم مجاز و از همین عالم ست آفتاب چه آف نام ستاره مذکور است و تاب روشنی اما انیقدر هست که این مناسب احتمال ثانی خورشید است و احتمال اول را درو راه نیست بهر کیف اطلاق آن بر نیر تو ازین نیز واضح است ســ سایهٔ خورشید سواران طلب + رنج خود و راحت یاران طلب + چه خورشید سوا کسی

کردگی یا جگر خوردن کنایه از غم و غصه خوردن از عالم خون خوردن و دل خوردن پابند زرین در اکثر نسخ یافته میشود و از کتب لغت مستفاد نیست که بمعنی چیست و در بعضی نسخه پا انداز است و پای انداز فرشی را گویند که برای عظمت مهمان در رهگذر بر فرش یکسته اند بیشتر مراد از آن فرشی باشد که در زیر حقه اندازند و در هندوستان آنرا زیر انداز گویند و فارسیان شاید زیر انداز را زیر افگن گفته باشند چه زیر افگن بمعنی نهالی و توشک است انچه در زیر افکنده باشند آمده ازین تعمیم بخیال میگذرد که در فارسی اگر آنرا این نام باشد بعید نیست بهر کیف و هم چنان ست که در اطراف زیر انداز کار طلا و نقره کنند و جائی که حقه بران گذارند خالی باشد چون آفتاب جگر خود را بخورد و لا محاله اندرونش خالی شود و تشبیه به زیر انداز بهم رسد و آن خیال بجای پابند زرین یا پا انداز زرین حلقه زرین گرفته اگر این نسخه باشد از تکلفات خالیست قوله فلک از الم الخ بر خویش پیچیدن عبارت است از پیچ و تاب خوردن و علمی ست که بصوران از مو سازند و بدان تصویر کشند شعاع بالضم روشنائی آفتاب کما فی المنتخب خطوط شعاعی که منسوب به روشنی آفتاب باشد ای از روشنائی آفتاب بهم رسد که عبارت ست از روشنی طولانی که در آفتاب بیش چشم بینا باشد اما فقط شعاع بمعنی خطوط شعاعی گرفتن مجاز ست بوته و رخت ... بر نشانی و برگ که بسیار لبند ... زمین نزدیک باشد کما فی برهان قاطع و اطلاق آن بر علم و طرازی که بر جامه منقوش و بافته یا دیگر درست سازند مجاز ست غالباً و در اصل همان علمی ست که بشکل بوته و درخت باشد اگر بشکل او باشد نیز بوته گویند و این لفظ مشترک ست در هندی و فارسی اما همینست که در هندی بوته بنون غنه در میان او های مشهور است طلاکار انچه از ورق زر صنعتها کنند چه طلا معرب تله بکسر اول بمعنی زر آمده

قوله فلک پیچید از الم بر خویش همچو پیچیدن خطوط شعاعی آفتاب و پر کنگر بوته های طلا کارش جا از و حقه های سیمین او را از طلا برکش زرین نقش است از آن پیوسته چون نایدار ان خیال کرد بی ... نقش رمز ... است

که بمجاز بمعنی ورق زر استعمال کرده اند چنانکه نظامی فرماید ؎ بفرمان او زر گچیره دست
طلاهای زر بیسر نقره لیست ؛ و کار بمعنی صنعت است کما فی برهان قاطع ولهذا انچه
در کشمیر بیسازند آنرا کار کشمیر گویند طراز ذی منقش کند و طراز بدین بمعنی زینت و آرایش کردن
از طراز ساخته اند که بمعنی سنجاف و علم جامه است و این معرب تراز بناست قوله حقه زر سیمین
اورا الخ حقه بضم و تشدید قاف در اصل ظرفی از چوب وجز آن که در و مروارید و لعل نهند
آن کنند کما فی منتخب اللغات لیکن مجاز است بعلاقه مشابهت این سر و در صورت و شکل
چلم و چلیم بیای تحتانی همان که تنباکو در آن گذاشته آتش بران گذارند کرسی در بن مقام
عبارت از چوکی ست که حقه را بران بگذارند و زر با بن افسر گفتن حقه باعتبار خلیم بسبب
زرین بودن علم است که از بن مقام مستفاد میشود و زرین بودن چلم یا از آن ست که از
زر ساخته باشند یا آب زر مذهب کرده باشند پوشیده نماند که شین منجمه در کرسی نشینش
در اصل مضاف الیه است اما آنرا از مضاف قطع کرده بلفظ کرسی نشینی متصل کرده اند
و این طور کثیر الوقوع است کما لا یخفی علی ماهر الفن قوله چگونه فغفور الخ فغفور لقب بادشاه
چین سودا معامله خرید و فروخت که دو کس باهم کنند ولهذا تجار را سوداگر گویند لیل صفات
چشم بطرف سودا یا دوی مال لیست باشد ای چشم برای سودا دوز دوختن چشم بر چیزی
عبارتست از دیدن بطرف چیزی بوجهی که نظر از آن بر ندارند و این بسبب غایت رغبت
آن چیز باشد و همچنین است نظر خریداری ای نظر دیدن چیزی برای خریداری حقه چینی
حقه که صنعت ملک چین بود یا حقه که از خمیر کاسه های چینی بود چه از روی مجاز اطلاق
چینی بران آمده نهایت اینکه تا آن رفت که از و چیزی تیار نکنند و همان خمیر موجود باشد
چینی نگویند و چون چیزی تیار شود آنرا بنام چینی خوانند حتی که بر هیچ سطح و همین بطور

صفایح ساخته در عمارتها نصب کنند آنرا نیز چینی نامند والهروی در صفت کارگر
هرات گوید ه ارند صنعتی چو اعجاز در چینی بند کرده آواز ٭ چینی بند کرده همان چینی ست
که آنرا پیوند کرده باشد حاصل چین خراج مملکت چین عنبری منسوب بعنبر و مراد خوشبو
است بشگفتگی ای انبساط و شگفتگی بهار طرف وقوع دارد قوله ریحانیش را تا قوله
بدل گرمی تمام گرم میسازد ریحانی تنباکو که برای خوشبو ریحان در وانداز ند شدی بمعنی
تیزی ریحان خط معشوق مخططی که خط از مشابهت ریحان بود از گلشن ای از جانب
گلشن پوشیده نماند که ادر قوله ریحانیش را یا بمعنی برای ست ای برای ریحانی رونما
یا مفید اضافت ست پس مضاف رونما باشد و مضاف الیه ریحانی ای رونمای ریحانی
است و تقدیم مضاف الیه و وقوع فصل درمیان آن و مضاف بنا بر ضابطه فارسیان
چه اگر حرف را علامت اضافت باشد جائز که مضاف الیه بر مضاف مقدم سازند و درمیان
هر دو بلفظی یا زیاده فصل نمایند ه کسانرا نشد ناوک اندر حریر ٭ که گفتی بهرفن نامیسر
به تیر ٭ خط ریحانی نام خطی ست معروف باده ریحانی شرابی که ریحان درو انداخته باشند
تا خوشبو گردد نشه رسانیدن سرخوش شدن و مست گردیدن قوله اندیشه گاه تفحص الخ
زمین سخن عبارت از بحر و قافیه بود دسته ریحان ظاهر است که دسته بسوی ریحان
دوانیده واقبد صد دسته چه اگر مضاف بود اطلاق دوانیدن بر دسته کرده شود و این
نه من حیث المعنی درست ست و نه من حیث الاستعمال قوله دود حش الخ ضمیر
غایب راجع بطرف ریحانی ست که در قوله ریحانیش الخ ست پشت گرمی امداد و اعانت
واضافت آن بسوی آتش یا دنی ملابست کرده ای پشت گرمی که بسبب آتش یافته
واصل معنی ست که چون اعصاب پشت را اثر برودت و سرما رسد نشست بجا

و راست کردن قامت دشوار شود پس اثر گرمی به پشت می رسانند تا تندرست گردد
و بمجاز بهر گونه اعانت یافتن استعمال یافته و دریجا اضافت بسوی آتش بسیار مناسب افتاده
چه گرمی پشت باعتبار اصلی از آتش میشود و نسخ بمعنی نیست گردانیدن کما فی منتخب و نام خطی
ست از خطوط کاتبی گوید ﴿ خط غبار لبت نسخ گشت و مترسم * که ناگمان شود این
نسخ ثلث تعلیقات * خط خطا خطی که بسبب خطای چیزی بر آن چیز کشند از خط رو قوله تنباکوی
تلخش الخ مذاق چشیدن و چشیدن گاه مشتق از ذوق کما فی منتخب و دریجا دهن ست
ای کام شیرین ادایان و مذاق بمعنی لذتی نیز هست که طبع را از چیزی حاصل شود چون
مذاق شعر این معنی نیز شاید که چسپان گردد چه مراد از آشنا بودن تنباکو بمذاق
شیرین ادایان آنست که ایشان از آن تنباکو لذت می یابند قوله تلخی آن الخ شیرین
لب از اسمای معشوق خواه باین سبب که لب او در نظر عاشق شیرین ای مرغوب بود
خواه باین سبب که لب او را چون لب امثال آن حلوا قرار داده ولهذا بر لب شکر
و نبات تشبیه نیز کنند گوارا آنچه زود هضم شود و در ذائقه خوش آید کما فی نوادر المصادر
حضور در لغت بالضم بمعنی حاضر شدن کما فی منتخب و بمعنی روبرو مستعمل شد گویا اسم
مفعول ست و مستعمل بمعنی مصدر بسمیه اشرف گوید ﴿ بپرواز حیرت رود رنگ
کرکس * بهر جا که ذکر رفتار تست * ای ذکر رفتار تست سبکی بفتح اول و ضم ثانی و با
کاف و تحتانی رسیده سبک شدن مقابل سنگینی و کنایه از بیوقاری و ذلت گران
مقابل سبک کنایه از ناگوار شیرین کار آنکه افعال او در نظر مرغوب و پسندیده نماید گرم صحبت
و گرم اختلاطی بیک معنی ست لیکن اینقدر هست که لفظ گرم در اول حال ست از خصوصیت
ای آنکه بجوش شده اختلاط کند در حالیکه در باب جوش و اختلاط گرم و چست ست آن منحصر

و وزنانی صفت اختلاط ست ای آنکه اختلاط او گرم ست و این فرق فهمیدنی ست
مجلس سرور آرا ای آراینده مجلس سرور ترکیب اسم و امرست که مفید معنی فاعلیت بود
و سرو فصل در سرود چون سخن بزبان آفرین تشریف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن
کمافی منتخب قدوم بمعنی پیش آمدن و اضافت تشریف بسوی قدوم اضافت مصدر بسوی
بسوی فاعل و ی بی آنکه قدوم مسرت لزوم تنباکو منتظران را مشرف کند حرف چا ای
ذکر چا و چا مخفف چای ست و آن برگی ست که از چین و خطا آرند و در آب جوش داده
مانند قهوه بکار برند کوچه نی سوراخ نی سنبلستان و رانیدن مجاز ست باعتبار نامیدن
سنبل چه سنبلستان در اصل جای ست که سنبل دران بسیار باشد رسانیده ای
و رانیده مصرعه بلند مصرعی که مضمون عالی داشته باشد و بلند در حق آن لطفت تمام دارد
گرفتار صفت جگر سوختگان و مراد ازان گرفتار محبت سرکشی برآورده بلفظ برود بعضی
از نسخ در آورده بلفظ و ریافته شده و سر برآوردن بمعنی سر بالا کردن ست پس بای
موحده بسر کشی برای سببیت باشد ای نسبت سرکشی سر خود بلند کرده قاعده است که مردم سرکش از غرور سر
بالا دارند و سر درآوردن بچیزی عبارت از میل در جوع بآن چیز کردن ست ای بطرف سرکشی میل
و رجوع کرده حافظ گوید ؎ منکه سر در نیاورم بدو کون ✤ فرق من زیر بار منت
اوست ✤ پس بای موحده بمعنی جهت و طرف بود لیکن مناسب اول است
کما لا یخفی جا در آتش کرده ای سوخته شده و نسبت بزلف باعتبار بودن آن بر رخسار
طرف وقوع دارد قوله هرگاه در بازار الخ شاید که لفظ دکان از سهو کاتب مانده چه مراد
آنست که تنباکوی ریحانی تنباکو فروش در بازار رعنای دکان خود کشاده ای رعنائی
خود ظاهر کرده چنین و چنان شد از عالم اضمار قبل الذکر و شاید لفظ بازار بجای دکان

از سه نسخ باشد پس بمعنی دروازه مضاف بسوی دکان بود اما اضافت آن بسوی
بازار چنانکه در نسخ مشهوره است خالی از رکاکت نیست اگرچه بازار را نیز دروازه میباشد
لیکن محاوره نیست که اطلاق دروازه بازار خود کشاده است آری در دکان کشادن و بازار
بمعنی معامله و سودا نیز آمده چنانکه گفته بازاری بخشش است پرسیدم که چیست گفت
آشوبی برای روز محشر نخوردم پس اگر دریجا بازار را بامعنی گیرند میشاید یعنی هرگاه ریحانی
او دروازه معامله و سودای خود را کشاده الخ والله اعلم بالصواب از ته دل ای برغبت
تمام خط بندگی خط غلامی چهره سرکشی اضافت چهره بسوی سرکشی بادنی ملابست است
مراد آنست که بسبب سرکشی بر چهره فرو هشته عبده و فداه ای انا عبده و روحی فداه
یعنی من بنده او و روح من فدای او آتشی ست ای آتش در وجود است جگر
سوخته اینجا کنایه از تنباکوست در گرفته ای اثر کرده شیوه قاعده و روش و هنر و کمال
کما فی برهان قاطع از ان زبان افروخته اند و دوخته اند فاعل یا انبیاء قدر اند دلگرمی
محبت مقابل دل سردی که بمعنی بمهری ست چون آن دلسوخته تا قوله هم گرم الفت
آن دلسوخته کنایه از تنباکو ناسوریان دلریش کنایه از عشاق ست وقطع خاکستر در علاج
ناسور شاید بایجهت باشد که پاشیدن آن ناسور را از سیلان منع میکند برگ نشاط
سامان نشاط کشش جذبه و شوق کما فی نوادر المصادر جوشش کنایه از محبت کشاکش
کنایه از فرمایش و فرمودنهای پیاپی کما فی برهان ناخنه پیچ رشک ای درد شکمی که بسبب
الم رشک حادث شده باشد و استعاره بالکنایه سر دود آنچه اگر سنبل را بزلف
مشابهت دهند و اضافت مشبه به بطرف مشبه گویند تشبیه باشد و اگر سنبل شخصی قرار
داده زلف برای او تجویز نمایند استعاره بالکنایه باشد اما در سنبل زلف که بعد از ست

نقطه اضافت تشبیهی ست کما لا یخفی و درین هر دو صفت عکس و تبدیل است چه آنچه در
اول ول ست در دویم آنرا دویم کرده و کذا بالعکس برخود پیچیدن کنایه از پیچ و تاب خوردن
گرمی مجلس عبارت ست از رونق مجلس این مجاز ست و سر درین آنست که گرمی بسبب
ازاله افسردگی ست که بسبب برودت عارض شود چون مالک ولایت فارس و سردسیر است
بدون آتش افروختن رفع افسردگی برودت از انجا صورت نمی بندد و چون بسبب
گرمی دست و پا گشاده شوند و کس بکار خود مشغول گردد مجلس از انجهت رونق پذیرد لهذا
بمعنی رونق استعمال یافته و لطفی که در گرمی مجلس از تنباکو ست ظاهر ست اخگر و فلخت
پارهٔ آتش درخشنده کما فی برهان قاطع پس لفظ پاره مشو و نداند باشد مگر آنکه گوییم
اخگر را مجازاً بمعنی آتش گرفته باشد که گوییم اخگر پارهٔ آتش ست از ین که آن پاره کلان بود
یا خورد پس اخگر پاره آن پاره بود که از اخگر کلان از انکه آنرا ریزه ریزه کنند والله اعلم بالصواب
جا گرم کردن کنایه از نشستن باستقرار تمام چه هرگاه در جای تا دیر نشینند آن جای گرم شود
کلفت بالضم رنج و مصیبت کما فی منتخب غبار کلفت عبارت ست از آثار ملال که
بر چهره نمایان شود و مخفی نماند که بی غبار کلفت حال ست از فاعل جا گرم کرد که ضمیر جمع غائب
است راجع بسوی اخگر تاب غم ای گرمی غم گرم الفت حال ست از ضمیر جمع غائب
که راجع بسوی یاران قوله چون در دائره تا آخر دکان دائره بمعنی حلقه قانون قاعده
و نظر بمقام در دائره و قانون ایهام ست بی ساختگی ای بی تکلف چه ساختگی بمعنی تکلف
است عود نام چوب گره دار که خوشبو باشد و نام ساز این فقره در تعریف تنباکو ست
و دمسازی آن با نی مجاز ست بعلاقه اینکه دود ش از نی حقه بر می آید و با عود در ساختن
آن باین اعتبار که عود برای خوشبو دران داخل کنند گو یا برای عیش سازی نی و عود

قوله چون در دائره مجلس سرور [illegible]

می نوازد و چون نواختن نی و عود ثابت نمیتواند شد لهذا لفظ دمساز و در ساختن آورده

و این نهایت بلاغت ست حقه باز بازیگر انست و لطف در حقه است ظاهر ست طرح

ریختن بنیاد افگندن شیرین کار آنکه هرچه کند در نظر شیرین نماید می آمیزد ای اختلاط میکند

وا نمیختن تنباکو با قند بمعنی حقیقی ظاهر ست و وجه ملازمه در شرط و جزا آنست که همجنس با همجنس اختلاط کند

جنگ و برات بمعنی دوم که دو بازی انداز گنجفه ایهام دارند گلو سوز نهایت شیرین چه افراط شیرینی

گلو را میسوزد طناز بمعنی فسوس کننده کما فی منتخب غنچه گل کنایه از دهن شاخ سنبل کنایه

از دود تنباکو ساقی کوثر جناب مرتضوی کرم الله وجهه دم اسد لفظی ست که در وقت اظهار

محبت حضرت علی مرتضی گویند اینجا آواز کشیدن تنباکو را بدم اسد تشبیه کرده دکان

تنبولی بر دکان تنبولی تا قوله چون غنچه گل عطر آگین تنبول برگ درختی ست در هندوستان

و رای پان که خوردنش نیز با کته و چونه دهن را سرخ کند اما بر پان نیز اطلاق کنند و لهذا پان فروش

را بپای نسبت تنبولی گویند جان سپاری دادن جان در راه کسی در لفظ سپاری بمعنی

فوفل ایهام ست غالبا با این معنی هندی ست برگ عجز کاری ای سامان کار عجز کردن

با کار از کاشتن بود و برگ بمعنی معروف ای کاشتن برگ عجز برگ شماری شمردن برگ

پان چنانکه عادت پان فروشان ست سر و برگ چیزی داشتن هر در اصل برای منقله لفظ

هندیست که در فارسی برای مخففه استعمال کرده اند و رشته در گردن بودن بیره آنست

که پان را خم داده رشته بران بپیچند تا کشاده نگردد چنانکه الحال خورده فوفل دران فرو برند

بو یا بوی دهنده مثل گویان و پویان نمون هم آمده مانند پویان و شویان و تخصیص بوی

خوش مجاز ست نیاز طرح کردن محمول بر قلب ای بنیاد کردن نیاز گونه تنبول ای رنگ

پان شکنجه آلتی ست برای عذاب دزدان و انچه کتاب را برای ساختن جلد دران

گشتند بیره برداشتن بذمه خود گرفتن کاری و این رسم هندوستان بود که هرگاه کاری
میخواستند که کسی بعهدهٔ خود گیرد بیره پان گذاشتندی هر که آنرا بر میداشت او متکفل انجام
آن امر میشد پان رخصت پانی که بوقت رخصت بکسی هندویان رخصت ندادن وقتی
است که کسی رخصت نخواهد و درینصورت ذکر لازم و اراده ملزوم ست ای رخصت نخواستن
و این معنی مشعر دلداری به غایت دلداری آنست که کسی از پیش او رخصت نخواهد اما
یار فروشی درین امر چیزی نیست چه یار مقتضی استغنا و بی پرواییست نه موجب دلداری
و بهتر آنست که یار فروشی تنهائی باشد بمعنی مدح و ستایش یار چنانکه ؎ بهر کجا که روم
وصف دوستان گویم ٭ برای یار فروشی دکان نمی باید ٭ و شاید که مراد از ناز فروشی
اظهار ادا و انداز باشد پس رخصت نخواستن بر وقت ناز فروشی بسبب محویت او نشان
باشد و اداهای و خطر انگیز در صفت بیره بسبب آنست که در وقت تکلف بیره را معطر هم
کنند قوله برگ پانش تا قوله بساط موافقت انداخته سینه باز باضافت بمعنی جانوریست
بقدر کنجشک که خطوط سیاه و سپید چون باز دارد و لهذا بمعنی ابلق مستعمل شده نظامی
گوید ؎ تذروان رومی و زاغان زنگ ٭ شده سینه باز یعنی دو رنگ ٭ و گاهی بمعنی
خسته نیز مستعمل شود عرفی گوید ؎ آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد ٭ پشت نسر ملک از
نقش سُمش سینه باز ٭ شاید که درینجا نیز همان خطوط که بر سینه باز باشد مراد بود و بسبب
پیدا شدن نقوش سم اسپ پشت نسر را باو تشبیه داده باشد که دو رنگ شود و بهر کیف
ما نحن فیه کنایه از فوفل است که چون آنرا تراشند خطوط سیاه و سفید بر آید و عجب آنست
که ارشد خیال کنایه از دندان مسی مالیده داشته و آب یاقوت کنایه از کتهه سونش شین دوم
مفتوح بر وزن سوسن براده فلزات که از دهن همان بریزد کما فی برهان و سونش گوهر درینجا

قوله

بیان مثال و بیان معنی بر دوران پی تمثیل تلقی لب و لبران پی

پان برزمین افتد از دندان لامحاله سرخ باشد این لفظ هندی ست پوشیده نماند که فاعل
کشیده همان بیدل ست که در فقره سابق گذشت و شاید که ضمیری باشد راجع بسوی
چشم قبل از ذکر مرجع مضاف الیه چشم محذوف ای چشم مردمان سرشت خلقت و طینت
و مایه طبع و طبیعت و خوی آدمی کما فی برهان خط سبز برگ پان رگهای باریک در برگ
پان باشد خرده ریزه هر چیز کما فی برهان از طوطی خط شکر خاتر بجهت آنکه خط بر پشت لب بود
و پان اندرون لب لطف لب از اندرون نسبت به پشت لب زائد تر است تندی
او ای تندی پان و این اندک تلخی ست که در پان محسوس شود سبز معشوق طبع و اکثر
بر خوبان هند اطلاق کنند و اینکه سبزان کشمیر و سبزان پنجاب گویند از انست که آنها از مضافات
هند اند نیرنگ سحر و افسون و طلسم و مکر و حیله کما فی برهان رنگین مضمون باعتبار معنی که از
پان حاصل شود خط یاقوت خطی که یاقوت نام خوشنویس می نوشت و یاقوت دو اند یکی
یاقوت مستعصمی که غلام مستعصم بالله عباسی دوم یاقوت رقم که محمد عارف نام داشت
خضرا بر وزن حمرا وصفت بمعنی سبز و گیاه سبز و خضر از رنگ یا بمعنی سبز رنگ یا بر رنگ
خضر اگر گیاه سبز باشد و اخضر از نسخ سبز رنگ دیده شده و این الف یا مبدل های
سبز ست چون خاره و خارا و انسکاره و انسکار یا از رنگ مزید رنگ چون آزرده و آزار
مزید زرد و سنگ مولوی جامی فرماید ه بگفت این و کشید از سینه چون سنگ
سیه سبز از رنگ نخچه . مصرع پیچیده مصرعی که مضمون آن مغلق باشد طلسم نیرنگ
حکمت ساختن در چیزی و تعبیه انگیختن و سکندری ست حکمت فریبنده کما فی مدار الافاضل
زود کشا ترکیب امر و اسم بمعنی اسم مفعول آنچه زود کشاده شود و اگر از کشا و بدال مهمله
و حاصل بالمصدر از کشادن که بشکل ماضی ست مرکب بود زود کشاد بمعنی چیزی که زود کشاده شود

درنگ بخواهد دانه مشک پارهٔ مشک که بشکل دانه خورد و بید و در بود سبزهٔ گلگون انچه از اندرون سرخ و در ظاهر سبز باشد چون پان و فنا و بمعنی معشوق سبز رنگ نیز طغرا گوید ؎ صنوبر برده دلها را بر ندی ✤ برنگ سبزهٔ گلگون هندی ✤ آب دندان در بهار عجم است حریف کول و مغلوب و چیز رایگان و در برهان قاطع بمعنی موافق نیز نوشته و اینجا بهمین معنی چسپان ست گزک هر چیز تغیر ذایقه بدان کنند کما فی برهان دست بر یافتن کنایه از حاضر کردن صحبت رنگین صحبتی که موافق مزاج و با بذله و لطیفه باشد گوهر دندان ای در دندان لعل و گوهرای لعل و یاقوت چه گوهر در اصل بمعنی جواهر ست که اطلاق آن بیشتر بر لعل و یاقوت و الماس و زمرد و غیر آن ست اما خصوصیت یاقوت در استعمال ایشان یافته نمیشود و جز درین مقام دیده نشده قوله پان مشک الخ پان نوعی از عنبر و مشمومات باشد که بعربی حصین البان گویند و مشک بید را نیز گفته اند کما فی برهان و حاصل شعر انست که پان نیست بلکه برای سخن پروران مشک و پان ست که ازان تفریح دماغ میکنند و برای عقیق لب لبران حکم سهیل دارد چه عقیق رنگ را از سهیل حاصل شود و کذا اکثر پان لب را و در بعضی از نسخ بجای سخن پرور نفس پرور دیده شده و نفس پرور آنکه پرورش نفس بخوشبوی کند با این نیز مترادف سخن پرور باشد دکان سبزی فروش قوله سر دکان تا قوله بزم نشاط آرای طراز سبزی بمعنی تره و تنباک و در ینجا بهمین معنی ست برگ سبز عبارت از تنباک ست سبز بازاری منسوب به بازار سبز محمول بر قلب ای در آرزوی یک برگ سبز او بهار بازار خود را با نواع سبزه و برگ سبز کرده تا دکان دار این سرمایه را ملاحظه نموده معامله بیع آن با دو در دست سازد ظفر شد و ارشد خیال بهار سبز صفت موصوف گرفته و بازاری بمعنی کوچه گرد گفته ای بهار

خنده می خندد که سبزه ام زنگاری برنج
سینه ریشان غلیق
سبزه سبزه اش
را سلک زر و گفتن
رواست ۱۲ م

که سبز و خرم ست در آرزوی آن کوچه بکوچه میگردد و نشاط آگین صفت دکان باعتبار وجه
بنگ در انچه بنگ نشه آرد و نشه سرور می انگیزد و سبزه اکثر اطلاق آن بر نباتات و تره ا
بمعنی بنگ بخصوص تا خبر درینجا یافته نشده و ظاهر استعمال مصنف درینمعنی در باعث باشد
که سبزه شامل ست بنگ را نیز مرهم زنگاری مرهمی ست که دران زنگار داخل میشود
زمرد در منتخب بمعنی زبرجد نوشته و گفته که بعضی غیر زبرجد گفته اند و این لغت را در بحث
ذال معجمه گرفته اگرچه آنرا موافق قاعده مقرره فارسیان که هر دال که ماقبلش حرف علت
یا صحیح متحرک باشد معجمه بود و گرنه مهمله بطور فارسیان نیز بمعجمه میتوان خواند اما بعجم او مهمله ست
و صاحب برهان قاطع زبرجد را نوعی از زمرد گفته والله اعلم بالصواب بهر کیف گویند خاصیت
زمرد ست که چشم افعی از دیدن او کور میشود و افعی بر وزن افعل صفت ست اما فارسیان
بالف افعی بیای مجهوله استعمال کرده اند فیاضی در تلدمن گوید ~ تو برده بخط گمان
نفعی ٭ او خود همه عقرب ست و افعی ٭ و شعر انوری که در قصیده که بمناسبت
قافیه نی ولی اکثر قوافی آن مشتمل بر اماله ست و معنی ازین استعمال و خاصیت مذکوره
است ~ نموده عکس لکنیت بچشم دشمن مالک ٭ چنانکه عکس زمرد بچشم افعی را ٭
مینا بر وزن بینا آبگینه کما فی برهان و مستعمل بمعنی شیشه شراب که سبز رنگ باشد و
لهذا بنگ را بمینا تشبیه داده قوله در بدخشش الخ تیغ مضاف ست بسوی اندیشه
از پیچ و تاب جوهر دار صفت تیغ ای تیغ اندیشه که پیچ و تاب جوهر او ست و کثرت اندیشه
باعث پیچ و تاب میگردد و میناکار انچه کار مینا کرده باشند و مینه آبگینه الوان را هم
گویند که در مرصع کاریها بکار برند کما فی برهان پرتو عکس لامی فروغ که بوقت تعاکس
چیزی حاصل شود و پرتو عکس زمرد عبارت از رنگ سبزی ست که بوقت تعاکس

زمرد بهم رسد که آنرا اینجا پرتو آن قرار داده و عجب نیست که پرتو بمعنی اثر باشد چنانکه هرگاه اثر کسی قبول کنند گویند پرتو فلانی ست سعدی گوید ؎ پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبدست ؛ قوله وصفش بخط ریحان تا خاتمه زنگار بمعنی زنگ که بر شمشیر و کارد و غیره افتد چه تیغ زنگ خورده را زنگار خورد گویند و نیز زنگار بسته اند ازین می قفل چپ افتاده قفلی که معکوس زده باشند و چون چپ افتاده بمعنی بطرف چپ واقع شده نیز هست دل بسبب وضع آن بطرف چپ مصداق صحیح ست برای او درویش در اصل مرکب ست از در و بوس چه در بمعنی دروازه و بوس امر از بوسیدن بمعنی جستن چون گدا از در بطلبد لهذا باین نام خوانند و سین را بشین معجمه بدل کردند چون کستی و کشتی و قلب نموده درویش گفتند و برگ سبز تحفه درویش مثلی ست مشهور و هنگام تهیدستی پیشکش آنرا گویند چنانکه ؎ برگ سبزست تحفهٔ درویش ؛ چکند بی‌نوا همین دارد ؛ بهشت بان بسیار ارزان هرچند معنی این عبارت واضح ست اما تردد ی که هست بدو وجه یکی آنکه صلهٔ آن بر نیامده یعنی نگویند که فلان بر من ارزان ست بل گویند ارزان ست که اگر گویند که بر بمعنی نزدیک ست گوئیم ممکن است اما بر بمعنی نزدیک اسمی باشد نه حرفی و بر هرگاه اسمی باشد با ضافت مستعمل شود کما لا یخفی علی المتتبع و قرینهٔ قوله بر بایع سخت و دشوار میخواهد که حرفی باشد دوم آنکه مقابله دشوار آسان است نه ارزان ارزان در مقابل گران واقع شود بهر کیف درینجا بر را با ضافت باید خواند تا بمعنی قرب درست شود گو قرینه بر که اول ست ابا کند و قوت مقابله دشوار مفر با صل بمعنی فقره نیست آری عبارت از بلاغت می افتد و در بعضی از نسخ بسیار آسان نیز دیده شده درینصورت هیچ اشکال نیست نه از قفس طوطی بدون اضافت امی طوطی القدر نه از قفس پرداخته امی خالی کرده

از دل آزرده می‌آید
قفل از زنگار بسته چپ
افتاده قلب عاشق غمگین
...

سرسبز بمعنی سبز رنگ مجازیست چه در اصل سرسبز جوان را گویند چه سبزی مو عبارت از بهای موی سرست چون چیزی سبز باشد گویا او جوانیست که موی سر او نیز سبزست بعد ازان بمعنی مطلق سبز استعمال یافته و معهذا بر غیر نباتات اطلاق نکنند باده رسانید از عالم نشه رسانیده سرخوش شدن و در بعضی نسخه باده بدماغ رسانیده دیده شده ظاهر آنست که لفظ بدماغ ضرورت ندارد سیه مست بدمست چه سیه بمعنی بسیار و انبوه آمده و این سبب کثرت لشکر را سیاهی لشکر گویند برنگ نرگس ای برنگ شاخ نرگس چه گل نرگس زرد باشد کوه زمرد کوهی که از زمرد باشد و در بعضی از نسخ کوه زمرد رنگ دیده میشود و این غلط ست چرا که مشهور نیست که کوهی برنگ زمرد سبز باشد مگر آنکه مراد ازان آسمان باشد یا همین خیال الشرط و دیدن سبزه در هنگام بهار چنانکه شاعری در وصف کوه در وقت سبزه گفته ـــــه دشت از لاله چون قطوره سرخ عیار + کوه از سبزه چو قطول زمرد شاهی + زبان آور فصیح و خوش کلام سبز رنگش بیای تحتانی بعد از کاف بمعنی سبز رنگ بودن از و ضمیر غائب راجع بطرف بنگ است و در بعضی از نسخ بدون یای مصدر نیست و این بیجاست خودفروشی بمعنی خودستائی سخن را سبز ساختن کنایه است از سخن کسی نشاندن و از عهدهٔ سخن خود بیرون آمدن نویدرسان اسم فاعل خبر دهنده فصل است دران و این اسم فاعل صفت بنگ است و بیک مضاف ست بسوی نسیم سحری که نظرای بقدر یک نظر سبزه ای بجانب سبزه چه حرف بر در امثال این مواضع بمعنی جانب باشد چنانکه ـــــه بر من نظری نمیکند ای بسر و + چشم خوش تو که آفرین باد بسی و دیگری گوید ـــــه بر من منگر که هم خویش + بحر اخضر همان دریا است که در کان جوهری گذشت لاجورد سنگیست کبود که ازان نگین انگشتری سازند

وصلایه کرده بجهت مذهبان ونقاشان بعمل آورند کما فی برهان وصفحه لاجوردی صفحه که

بکار لاجوردی پیرایش کرده باشند خاتمه قوله رهین منت الخ دستیار یعنی مددگار و چاره

گر کما فی منتخب شگرف نیکو و غریب آنکه کارهای شگفت باشد وشگرف بکسر اول و فتح ثانی و سکون ای قرشت

و ما یعنی نیکو و زیبا و شگفت کما فی برهان این شهر اشارت بسوی زنانه بازار و

شهر گفتن باعتبار وسعت آن تواند بود و باشد خیال مراد از کتاب افشته و مسیدانم که

چه فهمیده که سبب متاع در بازار بی رواجی کما فی منتخب یعنی آنکه روزگار سخن گذرد و آن روز

بهم رنگی وبه بی قیمتی حاصل بالمصدر چنانکه روی یعنی فتح الباب گشاده در دل

بازندگی چه شیوه .... که فاعل بگشاد ضمیری ست که راجع ست بسوی دریسته و

فعل لازم ست قوله از فیض الخ ساده خالص کما فی منتخب الفاظ ساده الفاظی که

نقش ناشته باشد ای فصیح باشند پرکار در اصل بمعنی عیار ومکار ست کما فی برهان

و هر که از همه کار واقف باشد همین بود باین اعتبار صفت بمعنی نیز آمده و بارزانی

مصدری ای بارزان بودن و این کنایه از کثرت ست تخته شکنجه مانندی ست

که دران رخنها مثل دوشاله و امثال آن دران باشند و در تخته سید احمد بسته

اجناس ست رخوت جمع رخت بتصرف فارسیان ست قوله تا به پشت گرمی الخ

حرف تا ابتدائیه است وجمله مصدر بنا بر شرط و قوله با قبال الخ جزای آن یعنی از روزی

که مددگاری بخت و طالع را بعظمت کرده تعریف بازار یافتم سعادت من التقدیر

نتیجه شد که از اقبال نیروی قوی پنجگی او او بار را عاجز و زبون کرده ام قوله توصیف دکاکین

الخ کتاب بنزهت بالضم پاکی و نیکویی کما فی منتخب بمعنی آراستگی

باشد مطلق و آرایش و زینت زنانرا نیز گویند که آن حنا و وسمه و .... و سفیداب

باعتبار گهاکه مشابه بزبان اند و قید ده برای حصر بر گهاکه مشابه بزبان اند و قید ده برای
حصر برگها در عدد ده نیست بلکه برای افاده معنی کثرت است چه ده از عشرات ست و
عشرات و مات و غیرها را برای کثرت آرند چنانکه دنیا را گوهی هفتاد راه گویند بخلاف
آحاد که اینها را برای قلت استعمال کنند چنانکه عمر را بجهت بی ثباتی آن پنجروزه گویند
و لقبیه عمر را اگرچه بسیار مانده باشد پنجروز نامند سعدی گوید ع ای که پنجاه رفت و
در خوابی * مگر این پنجروز دریابی * احسنت بمعنی آفرین مستعمل ست میرمعزی گوید ع چه
ثنا می تو گویم قیمتها رند احسنت * چه بیش جای تو گویم قدر کند آفرین * کام فرسوده و ماخی که اکثر اوقات به هیات
زکام باشد چه فرسودن چیزی بکثرت استعمال ست لهذا هرچه بیشتر در دست باشد فرسودگی بهم رساند
آنرا دست فرسوده گویند پس زکام فرسوده استعاره باشد یعنی وماخی که زکام آنرا
در دست خود بسیار سوده و سر بهشته و واهیم کما فی منتخب و شناس آنکه او را سمیه
شناسد این کنایه از [illegible] است مسیح کنایه از لطیف و آنکه جسم او در لطافت
مثل روح شده باشد و [illegible] مانند روح بود کما فی بهار عجم پس سبک و جانه بمعنی
جلد و شتاب [illegible] گران جان کنایه از مردم سخت جان و مردم بسیار پیر و سال خورده و نه
تاک کما فی برهان و مراد اینجا سستی و کاهلی ست و دیر باز در برهان قاطع بموحده بمعنی دراز که
مقابل کوتاه است و بمعنی درازی زمان و مدت نوشته و مگیند بهار بتحقیق کرده [illegible]
از باز مشتق از بازیدن بمعنی حرکت دادن و حرکت گرفتن قرار داده چنانکه در تحت
بازیدن گفته بازش و بازه و باز حرکت جنبش و امر بمعنی و بازنده و شب بر پاض شب [illegible]
که عبارت از دراز و ممتد ست و شب بازه شمیر که در شب حرکت کند و تپ بازه جنبشی
که بسبب تپ شود و خمیازه حرکتی که در حالت خم شدن روی دهد انتهی کلامه دعا گفتن کنایه

از دیر باز گریبان گیر
او زکام بود دعا گفتم
۱۲ متن

ازو وداع شدن مومن استرابادی راحت زتن وجان زدل آرام وعاگفت + اینها
همه از عشق دل آرام وعاگفت + کما فی برهان عجم وگر اینجانی بباد دعا گفتم ای از او وداع
شده‌ایم وجدا گردیده‌ایم و مقصود آنست که در مدح این کتاب گرانجانی و درنگ کار نیستیم والله اعلم بالصواب
خاتمه شرح این سخن آفرین را سپاس که خامه خامه رقم صهبای هیچ ناشناس از
تحقیق الفاظ لذیذه و تدقیق معانی سنجیده و حل مقالات و کشف مغلقات این کتاب
و انقش انصاب بیتی تاریخ شد که در پیرایش این چمن و آرایش این گلشن بطعنه تقصیر انگشت
گلدسته بندان حدایق ذکر و شانچه کوتاهی از گل چینیان ریاض تامل نتوانند واکشید و
توضیح مجاز و حقیقت و تصریح اصطلاح و لغت و تبیین رموز و تلمیحات و تنقیح مراتب تشبیه
و استعارات بدانگونه از عرصه تنگ تاریک اندیشه سر بیرون کرد که گام زنان جاده ناهموار
استفاده را بچراغ و مشعل هدایت نازفرمایان شبستان تدریس نیازمند متوان گردید
با نیهمه طراز مشکله تقریری که دامن بیان محصل فقرات را تزئین داده پیش انصاف
گزینان سست کیش چنین بیان قابل دلیلی تواند بود ساطع و برهانی تواند نمود قاطع
اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیر نهاد شان از جوهر وفا سرشت طبایع شان از مایه صفا
پس از آنکه ازین نعمای غیر مترصده صلای و بجهت حصول این آلای غیر مترقبه صدای
نگوش خورده کام طلب را شیرین و مذاق آرزو را تمکین بساز ند بمقتضای لئن شکرتم لازیدنکم
در حق این منزوی زوایای خمول زبان تحسینی بشرط خیانت و دست دعای بعد از صمات
برگشایند قطع ازین که دوش همت بلند خویش را از بار ادای حقوق سبک ساخته باشند
مروت را بر آفرین و جوانمردی را بر تحسین انکار شگرف توانند برانگیخت ٥ خرده کاسمان را
زمین می کند + براین آفرین آفرین میکند + بر پیروان فیافی فهم و فراست مخفی نماند

اگر دوازدهم ربیع دوم سال یکهزار و دوصد و شصت و پنجم از هجرت مقدسه کاینات
و آخر موجودات افضل اولاد ابو البشر زبدهٔ نتایج این نه پدر و چار مادر ابلغ متکلمان مدرسهٔ
عالم افصح عرب و عجم احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بود که قلم سوخته پا در سایهٔ نهال
آسایش از تکاپوی برآسوده دمی نفس راست کرد اما چه علاج که دست طلب غنی و
ناکامان بر مدعا کوتاه نگشته هنوز زبان نیز نگار را بحرف تقاضا گویا و لب بر مدعا را بسخن
عرض وا دارند که بموجب عهدهٔ دیرینه عبارت پنجرقعهٔ ظهوری را نیز از زیور شرح عاری
نتوانند گذاشت باری از آنجا که بمقتضای نهاد بشری درین تکاپو کسلی تمام در اعضای
تن و وهنی عظیم در اجزای بدن راه یافته بالفعل این حرف زبان لجوج را از سر خود وا کرده
باز در عرصهٔ تغافل انداخته ام اگر زندگی وفا کند و وقت مساعد شود اقتضای مروت
خیلی از سر این اکرام نخواهد گذشت سه من که از دل زخرف ریزه چند تحفه بردم ✿
بر یاران طریق گشتم انگشت نما ار بخشندم ✿ عرق شرم بصد تحفه غریق شدم ✿ ✿ ✿

تمام شد شرح مینا بازار

به عون صانع بیچون و مکین مکان فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم
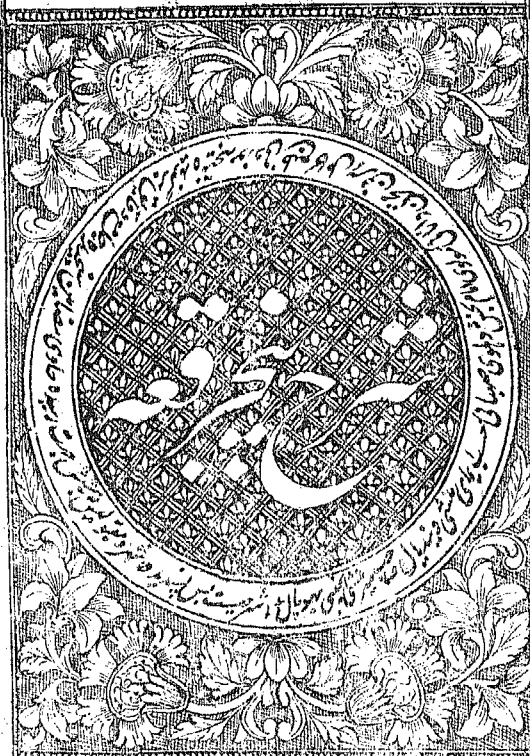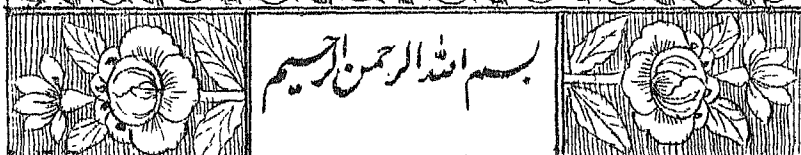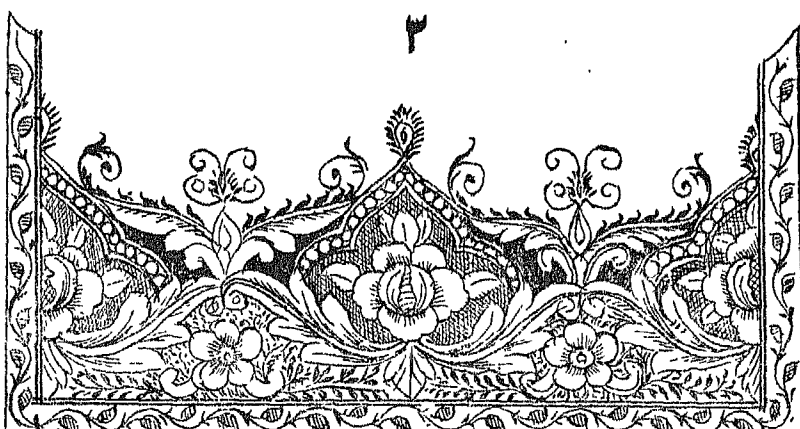
ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسهٔ متاع مضامین شست را بهمین سرمایه
دکان خود فروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بران بسته واقف خود باش و ببین
که زمزمهٔ لا اُحصی از چه پرده بگوش میخورد و آوازینکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ
سخن سنجی و رشش جهت انداخته بر مسند نعت سید المرسلین نشسته نقش خودستائی
متراش و نظر باز کن که جلوه انا احمد بچه رنگ از هوش می برد یعنی هرگاه ان محرم
خلوت خانه او ادنی از بیگانگی سراپردهٔ این شبستان وانماید سر بر سنگ زنان
جادهٔ دوری ازین نقد چه طرف توانند بست و هرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب
سحاب وحدت آن مقدس سر توانند کشید خیره نگاهان پیشگاه کم نظری با بی استطاعتی
نظارهٔ تجلی با انتظار این فروغ چگونه توانند نشست اولی آنست که رخش خامهٔ
صهبائی هیچمدان عنان ازین وادی بازپیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و هوشیار
خرامان فضای خاک ابر نتایج جهل مرکب کار بجرات ریشخند منجر نگردد ناگزیر
بیک دو حرف پا در هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب الاظهار و بتحریک بی اختیار

در خور نقاب کشی استتار اند سامعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد
که چون از مهم تسوید سحر مینا بازار فراغی حاصل شد اندیشهٔ دور رو درین پا شکسته
زوایای خمول بجمعیت گرائید و خامه پشت بر دوات گرده زبان از حرف زدنهای
بیصرفه به بست و خاطر فاتر باین خیال که بقیهٔ روزگار را بآسایش گذرانیده نفسی
بآرام تواند برآورد پردهٔ غفلت بر رو کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب
دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب پاره کرد که تا سرپوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را
بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری که در مخاطبات سخن طرازان عرصهٔ پنجرقعه
نامزد است بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه ندهی دست از دامن استبداد نتوان کشید
هرچند گاه اظهار غایت نیازمندی اقصای مراتب احتیاج خود شان و گاه تحریک
تربیت جگرپارهٔ صهبائی و مسرت الصدر این زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع
قویم عبدالکریم و سرمایهٔ فهم و تمییز عبدالعزیز طال عمرهما و زاد قدرهما را وسیلهٔ انعام
این امر صعب نموده کار اصرار از پیش می بردند اما کسل طبیعتی که از تردد بیراهه پیمائی
سابق هدیهٔ این شکسته پا گردیده بود جز دست رد بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد
و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خود هم نمیکشاد تا اینکه فرمانی از سرادق کار فرمائی
مملکت جان و دل و مالک کن فکن دار الملک ضمیر محبت منزل خلوت گزین تابخانهٔ خاطر
و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست اشارهٔ
ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش
عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ منصب منصفی امن آباد
شاهجهان آباد حرسها الله عن الشر والفساد بوجود فایض الجودش از فلک اطلس سر بالا

کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری هر سو دویده و چون مژده
قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارشش این دست آویز یار رسانید از انجا که مهمان
عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس نتوانستم بر آورد
لاجرم ما حضری ترتیب دادم و مائده اخلاص بآئینی که شاید و باید در پیش نهادم جواد
مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن را سیری دهاد و سیر چشمان این نعمت
را ذخیره ابد در کنار نهاد قطعه خامه من مائده آراسته ست * گرسنگان را بدعا خواسته ست
هر که بر این خوان شده مهمان سخن * ماحضرش مغز دل و جان من * نعمتی آراسته ام داده ام
بس * میده همش گر چه نخواهد کسی * آنکه سر گنج احسان کشاد * لب نگشادی و سر خوان کشاد
بسکه درین باغ گل هر فن بیست * هر ورق از نامه من گلشنیست * صفحه من تازه بآئین خلد * حرف
تازه ریاحین خلد * خامه من چون کند افشای نثر * سبزه فردوس مدحای نثر * آنکه درین شرح
سخن گفته ام * گوهر رازی دگری سفته ام * هر چه دهد در چمن هر خیال * از لب نظم نماید
جمال * ملک قرار است بزیر نگین * قدرت اندیشه من بازبین * از دل انجمن سخن
واکشید * جرات نکردم بکجا کشید * چون به لبم حرف ز دیگر کس ست * هر سخن خویش گواهم
بس ست * تا بکجا هرزه درائی کنم * تا بکی این حرف سرائی کنم * آخر حرف انسرانجام آن
مهم دو سه روزی بیش نگذشته بود که این بار بسر افتاد و تنگ گیری اقتضا براکی
عرق از جبین پاک کردن امانم نداد هادی توفیق بلد جادهٔ اتمام شواد و تا قطع این راه
بدرقهٔ مساعی مشکوره معاون گرداناد بمنه و کرمه قوله شهید تبسم و بینالخ شهید بالفتح
آنکه در راه خدا کشته شده باشد کما فی منتخب فارسیان بمعنی مطلق مقتول آمده
عرفی گوید اگر مرد همی بمروت نشان مخواه * صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

ای مقتول شود حقیقی که بر قربانی نیز اطلاق کنند حضرت شیخ العارفین محمد علی حزین
آورده شعر طغیان یار بین که جگر گوشهٔ خلیل * در زیر تیغ رفت و شهیدش نمیکنند
میرزا صائب گوید چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است * بداغ یاس جگر گوشهٔ خلیل
از تو * و فیما نحن فیه استعاره است چه جراحت ظاهری بر اعضای او راه نیافته
بل رنجی که از ظلم و جفای معشوق بخاطرش رسیده است آنرا بشهادت تشبیه کرده
و همچنین است در شهید نگاه و شهید ناز و کشتهٔ ناز و قتیل چشم و امثال آن ناصر علی
گوید * شهامت هرگه از شهیدان نگه درست * دو رشته ریزش خون رفتن رنگ است
در شهیدان ناز * تبسم آهسته خندیدن کما فی المنتخب و خنده زیر لبی عبارت ازین است
دیت بالکسر و فتح یا خون بها کما فی المنتخب و خون بها آنچه که در عوض خون گیرند عشوه
بالکسر و الضم آنچه کرشمه دیده شود از دور و هر که بکاری شدن بی آنکه دانسته شود
و بالفتح نیز آمده کما فی المنتخب و فارسیان بمعنی ناز و کرشمهٔ معشوق آرند خواه از چشم و
ابرو باشد و خواه از غیر آن و این ظاهر است از معنی اوّل چه معشوق نیز از
تحیّت یا شوخی گرد عاشق نگردد و همین از دور بنظر آید و بس شاید که معنی دوم باشد
چه خوبان ناز و انداز و اشارات پنهان از نظر اغیار در کار عشاق کنند چون
این دریافت شد اکنون بدانکه تبسم دیت و عشوه خونبها و امثال اینها چون
جمجاه و سکندر سریر و غیر اینها این همه معدول اند از جملهٔ اسمیه که اصل اینها تبسم
دیت اوست و عشوه خونبهای اوست و چون جم و سکندر جاه و سریر دارد پس
از مرکبات تامه اند و صورتاً از مرکبات ناقصه در صفت چیزی یا کسی واقع شوند و گاه
باشد که قائم مقام موصوف شوند مثلاً جم جاهی که ملکش وسیع تر از ملک سلیمان است

ای پادشاه جم جاهی الخ امثال آن بهر کیف لفظ تبسم دیت را یا بکسرهٔ تا خوانند یا موقوف
در صورت اوّل شهید تبسم دیت که هر دو صفت و موصوف اند بمنزله یک اسم گشته
موصوف شده و عشوه خونبهای صفت اوست و مجموع هر دو را موصوف گفتن از
بهر آنست که در فارسی کسره در آخر موصوف باشد نه در آخر صفت چون شهید بسبب
صفتی که بعد از وست کسره یافته گنجایش کسره دیگر ندارد لهذا در آخر صفت داده آمد
بنابر اتحاد ذاتی که در موصوف و صفت بود کما لا یخفی پس چون کسرهٔ صفت در آخر صفت است
گویا مجموع این هر دو موصوف ست و در صورت دوم واو عاطفه از میان هر دو
صفت محذوف باشد چه از میانهٔ اشیای متعدده حذف عاطف جائز ست خواه این
اشیا صفات باشند چنانکه شعر برخ چو ماه تمامی بقد چو سرو روانی + بلب چو راحت جانی
بچشم آفت جانی + و خواه غیر آن عبد الواسع جبلی گوید + نباشد چون جبین و زلف و
رخسار و لبت هرگز + سحر، روشن شب تیره گل سوری می احمر + و بعد ازین گویم که
شهید با صفات خود مبتدا است و همچنین هر چه بعد از و مذکور میشود همه مبتدا واقع
شده و قوله با صد جهان تشویر الخ چنانکه بیاید مع مابعدها خبر آن ست ای شهیدی که
تبسم معشوق دیت و عشوهٔ معشوق خونبهای اوست چنین و چنان میکند و عجب آنست
که عبد الرزاق لمینی شهید را مضاف و تبسم دیت را مضاف الیه نیز تجویز کرده ای شهید
کسی که خونبها دادن او تبسم ست و باز گفته همچنین در فقره های دیگر قطع نظر از رکاکت
این توجیه درین فقره در بعض فقره های که بعد ازین واقع اند بهیچ وجه صورت نتواند
بست کما لا یخفی علی من له ادنی فهم درایت قوله مقتول الخ رنگین آنچه منسوب برنگ باشد و شیرین منسوب
بشیر خصوصًا در حلاوت و هر دو لفظ را در مرغوب استعمال کنند چون رفتار رنگین

وتبسم رنگین و جلوهٔ رنگین و خندهٔ رنگین و حرکات شیرین وخندهٔ شیرین و چون اشیائی که آنرا
برغبت گیرند از کثرت خریداری درآخر کمیاب شود بر چیزهای نایاب نیز اطلاق کنند
اما پوشیده نماند که در الحاق یای نسبت تفصیلست وآن اینکه گاهی بیا مع النون
بود و گاهی بدون آن اما مع النون وقتی باشد که منسوب الیه ماده منسوب بود چون زرّین سیمین
یا در منسوب و منسوب الیه شدت اتصال بود چون رنگین چه رنگ از اشیای ملون
جدا نتواند شد مگر بدشواری یا منسوب الیه بر منسوب غالب باشد چون بساط گوهرین
چه از بس گوهر بر بساط بسیار نصب بود چنانکه همه روی بساط را پوشد گویا همه آن از
گوهرست و یا منسوب را مشابهت بمنسوب الیه بود چون کمترین و کهترین مشابه بچیز کمتر
وکهتر و چون ازین حالات خالی باشد بیا تنها نسبت کنند چون ایرانی و تورانی
وازینجاست که خونین بیا و نون آنچیز را گویند که بخون آلوده باشد چون اشک خونین
و قاتل را خونی بدون نون گویند و چون چنین نباشد شاذ باشد چون زمین منسوب بزم
چه زم بمعنی سردیست و اجزای ارضی سردست و امثال این مثال بالاستیعاب در شرح سه نثر
ظهوری نوشته ام من اراد الاطلاع فلیرجع الیه آمدیم براین که رنگین از قبیل قسم ثانی
وشیرین از قسم اولست اما وجه استعمال این هردو درین معانی آن باشد که رنگ را
در برهان قاطع بمعنی شیرین کاری مصدر فعل خوب شدن نوشته پس رنگین آنکه منسوب
باین فعل باشد و آنکه چنین باشد عزیز و مرغوب طبائع بود و بعد ازان بمعنی مطلق مرغوب
استعمال یافته و من میدانم که رنگ بمعنی مذکور نیز مجازست چه رنگ بنسبت سادگی
ثوب وغیره بیشتر در طبیعت پسندیده است همچنین رنگین بنسبت ساده علی الخصوص رنگ سرخ چه رنگ هرگاه
مطلق باشد بر سرخ حمل کنند چنانکه **شعر** جلوه را زیور نباید چون بآئین می رود ✦ عار دارد از

حنا پائی که رنگین می رود * اسیر گوید شعر چون گهر شبنم بدرج غنچه پنهان شد ز شرم *
گفتگوی تازه شد زان خنده رنگین گذشت * و زبان رنگ سخن را نسبت بدیگر رنگها
عزیزتر دارند پس ازین جهت رنگین را بمعنی مرغوب و رنگ را بمعنی مصدر فعل خوب شدن
استعمال نموده اند و شیرین آنچه از شیر محض مثل آنچه در هند بالائی شهرت دارد یا آنچه
شیر ساخته شود و چون بسی که شیرینی معروف ست و این حقیقت ست و چون این چنین
چیزها از حلو خالی نباشد بهر چیز حلو اطلاق کردند حتی که اگر مطلق شیر نداشته باشد
آنرا نیز شیرین گویند چون شکر و قند و لهذا آنچه از شکر و قند سازند آنرا شیرینی گویند و چون
اشیای حلو مرغوب طبائع بود بمعنی مرغوب استعمال کردند گو شکر و قند و امثال آنرا بآن
هیچ علاقه نباشد چون خنده شیرین و حرکات شیرین چون ازین بحث فارغ شدیم گوئیم
این فقره چون فقرهٔ اول هر دو احتمال دارد از موصوفیت مجموع موصوف و صفت یعنی
مقتول رنگین مطلب و تقدیرا و عاطفه و مقتول نیز با صفت خود مبتدا است و رنگینی مطلب
و شیرینی مدعا ازان ست که مطلب مدعای او نیست مگر وصال محبوب که آن مرغوب ست
و شاید این فقره بیان فقرهٔ اول باشد بلف و نشر غیر مرتب یعنی رنگین مطلب با عتبار
عشوه چه عشوه و غمزه را بخنجر و شمشیر و امثال آن تشبیه کنند و ازان خونریزی بوقوع
می آید و شیرین مدعا با عتبار تبسم چه آنرا بشیرین صفت کنند لیکن شهرت عشوه بصفت
خونریزی مثل شهرت تبسم و خنده بصفت شیرینی نیست این بسیار رکیک ست
و قابل توجیه نیست پس آنچه عبد الاحد همین توجیه او جه همت گردانیده خوب نکرده
قوله نخل تابوت الخ نخل بالفتح درخت خرما و فارسیان بمعنی مطلق درخت استعمال
کنند چون نخل صندل و نخل بید حتی که بعضی نخل کدو نیز بسته اند چنانکه ازین شعر سلیم

نخل تابوت [illegible]
[illegible]

سر بر کن ز بام * تا ببینی نخل تابوت مرا چون بسته اند * شانی تکلو گوید شعر کشته
عشقم و آن نیست که در شهر کسی * نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند * و این نخل ماتم
و نخل عزا نیز گویند و صاحب بهار عجم نخل محرم را همراه نخل عزا و نخل ماتم بمعنی تابوت نوشته
و من میدانم که نخل محرم عبارت از علمی ست که در محرم سازند فقط و موید اینست این شعر
سعید اشرف [illegible] بجنگ [illegible] او نخل باغ کی آید * اگر چو نخل محرم شود سراپا تیغ
چه مسلم است که تیغ بر علم محرم می بندند و نخل گفتن علم ازین واضح میگردد که علمهای که
در پیش تابوت [illegible] آنرا نخل تابوتی گویند و [illegible] الاحد اول قول مزخرف مردم عوام
نقل کرده که میگویند در ولایت رسم است که بعد تکفین میت تابوت را بر درخت می بندند
و آن درخت را [illegible] میشمارند و کسی نزدیکش نمی رود و آنرا نخل تابوت گویند و با
[illegible] رسم تابوت [illegible] بر نخل در هیچ کتابی بنظر نیامده و هر چند از ذی استعدادان
زبان دانان ولایت تحقیق نموده شد گفتند که در اصفهان و طهران و شوشتر و شیراز
اصلا ندیدیم و نشنیدیم که آرایش تابوت مرد جوان اکثر بگلدستها و نخلها می نمایند و آنرا نخل تابوت
میگویند و نیز علمی ست که اهل ایران در عشره محرم از زر و نقره و چوب و آهن و غیره [illegible] میسازند
و در ارتفاع و اقتصار آن اختیار دارند و بغلاف سیاه در میگیرند و بجاهای مناسب آن [illegible]
[illegible] و بعض درخت گل و ریحان می بندند و دو تا و سه تا مرثیه خوان خوش
الحان همراهش می باشند و پیشاپیش تابوت می برند تا هر که بیند نوحه کند انتهی کلامه
مولف گوید گل بستن و غیره بر تابوت از آنچه بالا نوشتم نیز ظاهرست و قول ثانی
او آن علم باشد که بشکل پنجه و امثال آن [illegible] و یار بران نصب کنند و مرثیه همراه
آن بخوانند والله اعلم بالصواب * هوس بفتحتین دیوانه شدن و عشق مفرط داشتن کما

فی منتخب و فارسیان بمعنی هوا که خواهش نفس باشد استعمال کنند و لهذا این امثال عشق آرند و هوس را معیوب پندارند کما هو ظاهر و صاحب آنرا بوالهوس گویند و ترکیب این از ابو و الف و لام و هوس ست و برای تخفیف الف اول را حذف کرده اند چنانکه بوفراس و بولهب و بوجهل و کسانیکه هوس را باین معنی فارسی دانند بلهوس بدون واو گویند مرکب از بل بمعنی بسیار و هوس چون بلغاک بمعنی شور و غوغای بسیار چه غاک شور و غوغاست و تفصیل این مرام زیاده برین از سراج اللغت طلبند چون این همه دانسته شد اکنون گفته می آید که در بعضی نسخه کوی بوالهوسی و در بعضی چمن بجای کوی ست نسخهٔ اول را بمعنی دارد و دوم لغو و مهمل ست چه نخل تابوت را بچمن کدام علاقه است زیرا که نخل تابوت اگر گلی باشد که بر تابوت نهند کما مر پس در آن وقت در چمن نیست و اگر آرائش دیگر باشد ساخته ماتم از جنس دیگر ست درینصورت با چمن مباعدت کلی ست و اضافت نخل تابوت بطرف کوی بمعنی فی ست ای نخل تابوت بسته در کوی بوالهوسی و از بستن نخل تابوت در کوی بوالهوسی مراد عزا داری بوالهوسی و عزاداری بعد از مرگ کسی باشد پس این کنایه از مردن هوس و هواست اما تخصیص بستن آن برای بوالهوسی فهمیدن از جهت آنست که کوی از بوالهوسی قرار داده و چون دران کو نخلبندی کنند همین برای بوالهوسی خواهد بود و نزد مولف بهتر آنست که لفظ کوی نباشد پس معنی فقره چنین بود که نخل تابوت برای بوالهوسی بسته پوشیده نماند که بسته اینجا مبنی للفاعل ست ای برای بوالهوسی نخلبند ست یعنی نخل تابوت بسته شده
قوله گل تمنا الخ درین فقره درمیان مضاف و مضاف الیه که تمنا و گلشن باشد نچیده فصل واقع شده و حاصل آنست که کسی که گل تمنای گلشن مدعا سعی انچیده ای تمنای

در عارسی نکرده و چیدن نیز بمعنی للفاعل ست کما لایخفی قوله ماتمی شهید الخ ماتمی
ماتم کننده گلگون کفن آنکه کفن او سرخ بود این صفت شهید واقع شده ارغوان بر وزن
پهلوان بهار درختی ست بغایت سرخ و رنگین کما فی برهان و معرّب آن ارجوان بجیم
آمده و ارغوان بستر چون گلگون کفن کسی که بستر از ارغوان دارد و این صفت اشک ست
باعتبار سرخی رنگ یا اشک خونین پوشیده نماند که ماتمی مضافست بسوی شهید باضافت لامی
برای افادهٔ تخصیص و شهید با صفت خود مضافست بسوی اشک باضافت بیانی که در اصل
اضافت تشبیهی ست و حاصل فقره آنست کسی که ماتم کننده شهید گلگون کفن یعنی اشک
سرخ ست چون اشک را شهید گفته صاحب آنرا ماتم کننده آن قرار داده و مراد از ماتم
کردن نه آنست که بریختن او سرخی رنگ آن که بحکم قتل آن دارد تاسف میکند از انجا که
صاحب اینچنین اشک بسیار بحال خراب باشد گویا ماتم این شهید میکند و عبد الاحد
طرفه تقریری درین مقام کرده و عجب توجیهات بارده تراشیده یعنی شخصی ست گلگون
کفن چه ارغوان بستر هر دو را صفت شهید گفته و این نهایت لغوست کما هو ظاهر علی
من له سلیقة فی الشعر هر چند بسبب اینکه شهید و اشک یکی ست در حقیقت صفت شهید
باشد و بعد ازان حاصل فقره گفته ای اشکهای خونین که از چهره بر زمین می ریزد و بی اثر
فوت هم میشود زیرا که بر دل معشوق تاثیر نموده او را بسر رحم نمی آرد لهذا عاشق ماتم دار آنست
و ازین طرفه تر توجیه دیگر نموده و گفته لطف آنست که اشک را طفل نور دیده می بندند
و در فوت طفل عزا ضرور شعر طفل اشکم دو دیده می آید ۵ مرحبا نور دیده می آید و ازین
بالاتر آنکه ارغوان بستر صفت اشک از جهت غلطیدن آن بر روی عاشق که بسبب
خون سرخ باشد قرار داده کما قال ارغوان بستر باعتبار سرخی یا بنظر غلطیدن بر چهره

ماتمی شهید گلگون کفن
اشک ارغوان بستر

خون آلود صفت اشک انتهی و رکاکت این توجیهات بر ارباب فهم ظاهر و باهرست
قوله نوحه‌گر الخ نوحه بالفتح آواز که در ماتم کنند و بمعنی مطلق آواز نیز بسته اند چنانکه صدای
که از درخت سرو و صنوبر برآید آنرا نوحهٔ سرو و نوحهٔ صنوبر گویند محمد قلی سلیم گوید شعر آمده
فصل خزان و غم خود نیست مرا * نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم * و تخصیص آواز بصنوبر
از جهت بسیاری آواز برگهای اوست والا این حالت در هر درخت ست نوحه‌گر نوحه
کننده چه گر بکاف پارسی از کلمات نسبت ست چون دادگر و ستمگر و امثال آن حلقه بالفتح
دائره مردم کما فی منتخب حلقهٔ مصیبت زدگان حلقه که اهل مصیبت برای ماتم بندند آنرا
حلقهٔ ماتم گویند ناصر علی گوید شعر مردم آبی شدیم از بس که اشک از دیده ریخت * حلقه‌های
ماتم ما نیست جز گردابها * لخت جگر کنایه از اشک خونین و کذلک لخت دل بتوهم اینکه این
خون از دل و جگر می‌آید و این در میان شعرا شائع ست عرفی گوید شعر بضبط گریه مشغولم
اگر کاوی درونم را * ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی * دیگری گوید شعر بعد ازین
در سوختن اشکم ز دل آید بیرون * آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون * دیگری گوید شعر
در جگر زخمی بخندیدن مگر لب کرد باز * شیشهٔ اشکی فرستادم ببین احوال چیست *
پوشیده نماند که نوحه‌گر مضافست بسوی حلقه و آن بطرف مصیبت مصیبت زدگان
و آن بطرف قتیل اول المعنی فی است ای نوحه‌گر در حلقه و لامی نیز ای مختص بحلقه و هر دو باقی
لامی و اضافت قتیل بسوی لخت جگر تشبیهی ست که آنرا بیانی نیز گویند و خونین پیرهن
صفت قتیل باعتبار سرخی و حاصل فقره آنکه کسی که نوحه کننده است در حلقهٔ مصیبت زدگان
که مختص اند به قتیل لخت جگر چنان قتیل که پیراهن او خونین ست و مصیبت زدگان
اشک عبارتست از همان گریه کنندگان چنانکه در فقرهٔ سابق در ماتمی شهید گذشت

وچون نوحه کننده باعث گریه ونوحهٔ دیگران شود خود را نوحه گر ایشان گفتن مبالغه است
در صفت گریهٔ خود چه هرگاه ایشان را بگریه آرد خود چگونه خواهد بود وعبد الاحد درین فقره
نیز همان توجیه فقرهٔ سابق ای بی تاثیری اشک نوشته وندانسته که این توجیه قطع نظر
از رکاکت فی نفسه در الفاظ این فقره چسپان نیز نیست چه او خود را نوحه گر در حلقهٔ
مصیبت زدگان اشک قرار داده ونگفته که نوحه گر قتیل اشک ام وادریغا این ست
حال شراح کتب فارسی **قوله** بسمل تفته الخ بسمل بمعنی ذبح کردن وذبیح دویم ظاهرست
واول چنانکه شاعری گوید **شعر** قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا ✽ تا بماند حسرت دیدار
او در دل مرا ✽ ای دم ذبح کردن وصاحب بهار عجم گوید که در وجه تسمیه آن گفته اند که وقت
ذبح کردن بسمله که عبارت از بسم الله است بخوانند بهر تقدیر لفظ مستحدث ست فارسی
الاصل نیست انتهی تفته ظاهر آنست که مخفف تافته بمعنی گرست وصاحب برهان قید
بسیار هم کرده ای بسیار گرم شده ووجه آن معلوم نیست وتفته جگر آنکه جگر او بسبب فزونی حرارت
تافته وگرم گشته باشد ولهذا بر عاشق اطلاق کنند وصاحب برهان قاطع مدقوق را
هم گفته اما درینجا عبارت از تشنه است از قبیل ذکر ملزوم وارادهٔ لازم چه حرارت جگر
را تشنگی لازم ست ومعنی فقره واضح ست **قوله** تشنه لب الخ تشنه ترجمهٔ عطشان ست
وهمچنین تشنه لب ونسبت تشنگی بلب ازبرای آنست که آثار وعلامات عطش بر لب ظاهر
باشد قرآت بالضم آب خوش ورود خانه ایست نزدیک کوفه کما فی منتخب آشنا بمعنی شنا
کننده وشناور دو آمده اوّل ظاهرست وثانی چنانکه **مصرع** آشنا بگذار در کشتی نوح ✽
ای شنا بگذار در صورت الف ممدوده زائده بود از قبیل رزد وآرزد وهنگ و
آهنگ وکوفت وآکوفت ودر معنی اوّل الف را بعضی مفید معنی فاعلیت گفته اند وصاحب

بسمل تفته جگر

بهار عجم قائل مجاز شده و نزد مولف آن ست که آشنا مخفف آشناو بواوست و این یا مبدل آشناب بر وزن ماهتاب بمعنی شنا کننده است یا مخفف آشنا و بیان اختلاف صور که درین لغت ست در حوصلهٔ این مختصر نیست در حل مقامات جواهر الحروف با توجیهات آن نوشته ام چون این همه دانستی اکنون بدانکه تشنه لب موقوف الآخرست یا بکسرهٔ آن در صورت ثانی موصوفست و در آب فرات چشم آشنا صفت آن و فرات چشم مشبه بهای کسی که تشنه لب ست و چنان تشنه لب ست که در آب دریای چشم خود که اشک باشد شناوری میکند و تشنه لبی عبارتست از شتاقی معشوق و شناوری آب منافی آن نیست آری در حالت شناوری دریا تشنگی بمعنی حقیقی نمی باشد چه برودت آب آن را بنشاند و در صورت اول حال بود از آشنای در آب فرات چشم شنا کننده در حالیکه تشنه لب مشتاق محبوبست و شاید که تشنه لب بمعنی حقیقی باشد و شناوری در فرات اشک محمول بر مبالغه است در گریه یعنی کثرت گریهٔ هم منافی به تشنگی نباشد کما هو ظاهر علی من له فهم سلیم و طبع مستقیم **قوله** دلفگار الخ دلفگار آنکه دل او از شدت الم حکم عضو مجروح داشته باشد و این لفظ بر وزن ستمگار و بی ستمگار هر دو آمده در صورت اول باسقاط الف وصل و نقل حرکت او بما قبل ست و در صورت ثانی ترکیب با فگار بدون الف ست و فگار بفتح اوست بدلیل افگار که بفتح ست لیکن بکسر از اغلاط مشهورست تیغ جفا دو احتمال دارد یکی آنکه باضافت بیانی باشد درین صورت سینه ریش مجاز خواهد بود دوم آنکه اضافت بادنی ملابست بود یعنی که باعث نشتر جفا بود پس سینه ریش حقیقت و از تیغ جفا سینه ریش صفت دلفگار ست **قوله** جان نثار الخ جان نثار آنکه جان را بر کسی نثار کند درین لفظ استعاره است چه جان را بگوهر و درم

دلفگار از شدت الم حکم عضو مجروح داشته باشد سینه ریش

جان نثار از نثار ببوسی کم درم

تشبیه داده و نثار تخییل ست و در بعضی جان سپار و سپردن جان دادن جان ست
و مفعول دویم محذوفست ای قابض ارواح را و در جان نیز استعاره است چه آنرا
چیزی قرار داده که صلاحیت دادن دارد مثل نقد و غیره و سپردن تخییل باشد و شاید
که در سپردن استعاره تبعیه بود بهرکیف در اسناد سپردن بسوی فاعل نیز مجاز ست
چه در واقع هیست در دادن جان اختیار ندارد و حاصل فقره آنکه کسی که جان را در راه
معشوق نثار کرده و با این همه از ننگ تهیدستی سر را در پیش انداخته و خجل ست
که از من هیچ بوجود نیامده و یا چنین گوید که چون نوبت جان نثاری بسبب تهیدستی
رسیده از ننگ آن خجل شده چه مقصود در پیش مردم علی الخصوص خوبان اخذ مالست
پس هر عاشق اولاً مال خود را در راه معشوق ضایع کند و چون مال نباشد ناچار هرچه
که هرچه از دست برآید کوتاهی نکند حتی که اگر جان بکار معشوق آید بر افشاند اما از این
که خوشی و رغبت معشوق در مال بود و آن از این کس سرانجام نشد البته خجالت می برد
پس میگوید که او اگرچه جان خود را در راه معشوق داد اما چون تهیدست بود و هیچ از
مال او بکار معشوق نیامد خجل و شرمسار ست قوله بتلخی جان الخ شمایل عادتها کما
فی منتخب و شیرین شمایل صاحب عادتهای مرغوب و پسندیده مخفی نماند که اضافت تلخی
جان داده بسوی اندیشه دو احتمال دارد یکی آنکه در حقیقت مضاف تلخی و مضاف الیه
اندیشه و جان داده فصل درمیان هر دو و تلخی اندیشه تلخی ست که بسبب اندیشه حاصل
شود درینصورت حاصل معنی فقره چنان باشد که کسی که جان خود داده با تلخی این اندیشه
که بازوی قاتل شیرین شمایل از قتل من آزرده گشته ای در حالت نزع همین
اندیشه داشت و بس اندیشه مرگ خود و دویم آنکه جان داده مضاف و اندیشه مضاف الیه

بتلخی جان داده
اندیشه آزردگی
بازوی قاتل
شیرین شمایل

باضافت مسبب بسوی سبب و بتلخی متعلق بلفظ داده ای جان داده بسبب اندیشه مذکور و آن دادن جان بتلخی است یعنی در حالت دادن جان چون آن اندیشه در خاطر او گذشت وقت او تلخ گردید چرا که چنین نشد **قوله** بخاک و خون الخ حمایل و دوال شمشیر و آنچه زیر بر اندازند کما فی منتخب و ازین سبب هار گل را که بطور دوال شمشیر در بر اندازند نیز حمایل گویند حاصل این فقره آنچه بذهن ناقص مؤلف میرسد اینست که کسی که باین صفت است که در خاک و خون طپیده است بسبب رشک آن مقتولان که دست در گردن معشوق حمایل کرده بودند ای اگرچه مقتول شدند اما دست ایشان در گردن معشوق نیز حمایل شد و بوصل کامیاب گشته بودند و او ازین که باین دولت نرسیده بقتل آمد لاجرم ازین رشک در خاک و خون طپیده و خون همان که از قتل او بر خاک افتاده و عبدالاحد از مقصود و دیدار قاتل مراد داشته پس دست در گردن آن مقصود حمایل شدن کنایه از حصول آن مقصود خواهد بود و عبدالرزاق یمنی توجیهات چند خنک تر از طبع بی مذاقان بکار برده که بر طبائع گرم سیران بهار کده لطف سخن ناگوار تر از برودت باد مهرگان است و آن اینکه مقتولانیکه دست خود را بگردن معشوق حمایل کرده اند و ازین جهت بقتل رسیده اند او هم درهمین حسرت بخاک و خون می تپد و همین قسم مرگ را میخواهد یا آنکه بعد از مرگ بکام خود رسیده اند یا همین قتل مرادشان بود و درهمین حسرت او هم مضطرب و طپانست انتهی کلامه اما تقریری دیگر می توان کرد و آن اینکه مقتول مجاز بود مثل آنکه کسی را قتیل چشم گویند نه حقیقت و از طپیدن بخاک و خون مراد قتل بود یعنی اینکه مقتولان ناز و انداز که عشاق باشند از معشوقان خود بکام رسیده و او محروم مانده حسرت یعنی او را قتل کرده در خاک و خون غلطانده و این قتل نیز مجاز است چه مراد از آن رسیدن

بخاک و خون طپیده عمرت مقتولان دست بگردن مقصود حمائل

رنج ست که قتیل را رسد **قوله** همداغ الخ همداغ آنکه در رنج با دیگری شریک بود و کدورت
تیرگی مقابل صفا و بمعنی رنج و ملال مجاز کما فی بهار عجم و در گرد کدورت غبار کدورت که مشهور است اضافت
بیانی ست واینجا غبار خاطر نیز گویند نعمت خان عالی در ازدواج حسن و عشق گوید بجای
سبزهٔ خط غبار خاطر از رویش آشکار اما فیما نحن فیه اضافت بادنی ملابست باشد و
همچنین غبار حرمان و حرمان بکسر بمعنی ناامیدی ست پس حاصل فقره آن باشد که کسی همداغ است
با مصیبت زدگانی که بسبب کدورت و حرمان خاک و غبار بر سر خود می افشانند و
شاید که در این جا نیز اضافت بیانی باشد پس به سر افشاندن نظر بر خاک و غبار بود و مقصود
حصول کدورت و حرمانست یعنی چون انجالت بر و طاریست و آن مشابه است
بگرد و غبار گویا آنرا بر سر خود می افشاند **قوله** همدرد الخ یعنی آنکه همدرد با ماتمیانی ست
که همین بخت جگر که اشک خون آلود باشد گل در دامن ایشانست والا گل در دامن
کردن بسبب ماتم نصیب ایشان کجاست **قوله** داغ بدل الخ دوزخ شرر صفت آتش
و می آتشی که دوزخ یک شرر اوست و این موصوف با صفت مضافست بسوی مظلومی
باضافت بیانی یا آتش مظلومی عبارتست از سوزشی باشد که بسبب مظلومی در دل بهم رسیده
پس اضافت بادنی ملابست بود و اضافت سوخته بطرف آتش اضافت اسم مفعول
ست بسوی فاعل چه آتش فاعل سوختن ست محصل فقره آنکه کسی که آتش مظلومی که دوزخ
در حکم یک شرر اوست داغ در دل او سوخته است و باشد که فاعل سوخته ضمیری بود
راجع بسوی کاتب خط و سوخته فاصل درمیان مضاف و مضاف الیه ای داغ و آتش
و داغ آتش داغی که بسبب آتش بود ای کسی که داغ آتش مظلومی بر دل خود سوخته است
قوله الف بتن الخ الف کنایه از زخم که بصورت الف باشد شاعری گوید شعر

...با مصیبت زدگان
...کی کدورت و غبار
...ات بر سر افشان

همدرد و ماتمیان
از بخت جگر گل
بدامان

داغ بدل سوخته
آتش دوزخ شرر
مظلومی

الف بتن کشیده
تیغ تمام از محرومی

تا جای یک الف بسراپای سینه ایست * چاکی اگر رسد بگریبان روا مدار * صائب
گوید شعر گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد * الف بر سینهٔ گندم ز شوق آسیا
باشد * و گاهی داغ نیز بصورت الف سوزند اما آنرا الف داغ بدون اضافت و یا لفظ
داغ گویند نه تنها الف خلاف الفی که بمعنی زخم ست کما مر فوقی گوید شعر ساحت حاصل
دنیا و دین شان * الف داغ لوندی بر سرین شان * وحید گوید شعر حلقه های دیدهٔ
بینندگان زنجیر شد * چون الف داغ تبان شد جامهٔ پیری مرا * اما فیما نحن فیه
اوست تمام اثر یعنی کامل اثر و حاصل این فقره مثل فقرهٔ سابق ست **قوله** مجروح
رخسار الخ ای کسیکه رخسارهٔ او مجروح بود الماس بفتح اول گوهریست مشهور و کنایه
از تیغ و کارد و تیر و آبگینه نیز کما فی برهان و صاحب بهار عجم بمعنی فولاد جوهردار نیز نوشته
و گفته که ازینجاست که پنجهٔ فولاد کشتی گیر انرا پنجهٔ الماس گویند و خنجر الماس بر همین معنی
دلالت دارد صائب گوید شعر قبضهٔ خنجر الماس بگوئید مرا * که در اینجا سخن از تیغ زبان
میگذرد * غنیمت گوید شعر کجائی ای خنجر سازی استاد * که خواهم خنجر الماس فولاد
پوشیده نماند که در عربی بمعنی جوهر مذکور ماس آمده است صاحب بهار عجم گوید که ظاهرا
ماس معرب الماس ست انتهی و حق آنست که الماس فارسی الاصل نیست بلکه
همین لفظ ماس عربی ست که الف و لام تعریف بر او داخل شده و فارسیان آنرا لازم
گرفته استعمال کرده اند رفته رفته لفظ مقرر قرار گرفته چنانکه والنجم در محاورهٔ عرب
و اینکه در برهان قاطع الماس بمعنی مردم چست و چالاک نیز نوشته این نیز بر همین
دلالت دارد چه ماس بمعنی مرد چست و سبک و سبکتر نیز آمده کما فی منتخب بهر کیف الماس کار
صفت ناخن ست خواه باین معنی که آن ناخن کار شمشیر و خنجر میکند در بریدن و خواه باین معنی

لکاره جوهر مذکور می نماید چه آن از همه جواهر سخت تر باشد و اضافت ناخن بطرف غم
بادنی ملابست نموده ای مجروح رخسار از ناخن الماس کارست بسبب غم بس ناخن
ازخودش باشد و اضافت بیانی نیست چه جراحت رخسار ازان صورت نمی بندد
قوله نعل بریدن الخ نعل بریدن از بهار عجم بمعنی داغ سوختن معلوم میشود کما قال
نعل سینه و جگر بریدن داغ سوختن برآنها و این در عشق باشد صائب **شعر** بریده
نعل ز عشق که بر جگر لاله ٭ بسنبل که سیه کرده چشم تر لاله ٭ و در لفظ نعل و داغ نوشته که رسم
ست قلندران و عاشق پیشگان ولایت بر سینه داغ می کشند بصورت نعل ظهوری
شعر بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من ٭ تا کی نگه چرانی در باغ راغ مردم ٭ انتهی
مولف گوید که این معنی فیما نحن فیه راست نمی آید بدو وجه یکی آنکه نسبت بریدن نعل
بطرف شمشیر کرده و رسم نیست که از شمشیر داغ سوزند آری از نعل میتوان سوخت چنانکه
عشاق هندوستان داغ بر سینه یا اعضای دیگر از حلقه نقره که از دست یا انگشت
کنند می سوزند دوم آنکه صفت شمشیر زخم بار کرده این صفت نیز از داغ ابا میکند و انچه
درین مقام چسپان ست معنی زخم ست غایت آنکه نعل همان زخم بود که بشکل نعل
کج باشد و ازین شعر سنائی نعل بمعنی زخم فهمیده میشود **شعر** نعلی بدل از ناخن غم تازه
بریدم ٭ پیش آی که ای ماه بروی تو ببینم ٭ چه نسبت بریدن بسوی ناخن کرده و
حق انست که در نعل و داغ که بالا مذکور شد هم نعل بمعنی زخم ست یعنی لاله و گل من همین
زخم و داغ که بر سینه دارم کافیست آری در شعر میرزا صائب همین معنی داغ چسپان نیست
و بس **قوله** آستان بوس الخ تشویر خجالت و اضافت فرق بسوی تشویر بادنی ملابست
چه مراد انست که فرق بسبب خجالت پیش گنج در آستین آنکه گنج را برای دادن

نعل بریدن بمعنی بریده شمشیر زخم بار الم

آستان بوسی فرق ...

بلکه آن آماده و مهیا دارد و اصل کار آنست که هرگاه چیزی برای نذر سلاطین برند آنرا
در دست چسپان دارند که در آستین پنهان ماند تا اظهار آن از نسبت سبکسری و فضولی
خالی باشد و مجاز هر چیزی را که برای نذر آماده کنند گو صلاحیت بودن در آستین
نداشته باشد در آستین گویند و مراد از آستان بوس بالفعل نیست بلکه
بالقوه مراد ست و عبد الاحد بالفعل فهمیده و این در حضور باشد لهذا ایراد
اعتراض کرده که در حالت حضور در کتابت چه فائده و جواب آن نیز تراشیده که کتابت بر دو
نوعست یکی در ایام غیبت دوم در ایام حضوری بنا بر پاس ادب و حفظ مراتب شوکت و حشمت
و درین سخن طویل کرده خلاصه آن عرض سخن ست بوسیله کتابت بسبب عدم لیاقت
سخن بیهوده آنکس این درد سر ناحق برده کما لا یخفی علی الفهیم بهر کیف درین
فقره صفت تنسیق الصفات است خواه در اول و صفت آخر تقدیر واو کنند و آخر
همه را ساکن خوانند و خواه بکسره توصیفی در دو صفت اول چنانکه در فقره اول این
رقعه گفته شد قوله سرآبه الخ جان تحفه آنکه جائزه الطریق تحفه دهد و ترکیب این فقره مثل
فقره سابق ست قوله خدمتگار الخ خدمتگار بکاف فارسی خادم و خدمتگر بی
الف نیز آمده انوری گوید شعر مخدوم مالک پرور صدر جهان که هست * در پیش
بارگاهش خدمتگر آفتاب * خدمتی بیای معروف تحفه مولوی نظامی رحمة الله علیه
از زبان نوشابه خطاب بسکندر گوید ع وگر نیست بگذر بستی زخم * جوابی [illegible]
سر خدمتی از عالم جان تحفه که گذشت و بیای معروف در کم خدمتی مصدریست ای
بسبب کم خدمت بودن ع کم خدمت آنکه خدمت ازو برنیاید و جائزاست که کم [illegible]
بسوی خدمتی خوانند چه کم بمعنی نقصان که مصدر است نیز آمده و در خصوص آنکه [illegible]

سرآبه جان تحفه
زرق الفعال بمعنی
خدمتگار
سرخدمتی از کم
خدمتی [illegible]

بلکہ اضافت باقر کاشی شعر ؎ نقش نگین بیان تا شد ؎ آنکه دست کم هنر
سپرده است ؎ ای از کمر ناقص بودن تحفہ ابر هست چه سر لیاقت تحفگی او ندارد
و تا عبارت از فصاحت می افتد قوله خاکسار الخ سار در خاکسار بمعنی مانند است
چنانکه در لفظ بسیار ای مانند خاک و مانند و لفظ نقد بمعنی آماده کردن و دادن و
سره کردن درهم و دینار کما فی منتخب اکنون یعنی آنچه آنرا دهند استعمال کنند
از زر و سیم و امثال آن جلال اسیر گوید شعر قرض نقد جان بجان کندن بجانان
میدهند ؎ بازبینگویید همت خانه زاد جود ما ؎ روان بالفتح جان و نفس ناطقه
یعنی فرق کرده اند که روان نفس ناطقه است و جان روح حیوانی کما هو صریح فی
برهان صاحب بهار عجم گفته که نفس ناطقه را روان از آن گویند که در حرکت
فکری است و باز گفته که بر جان که روح حیوانی است نیز اطلاق کنند و گفته روان بالضم
بیانی است از عالم نقد جان و لفظ روان با نقد مناسبت دیگر نیز دارد چه روان
بمعنی رایج نیز است و نقد رایج را نقد روان گویند عذار خط ریش از هر دو جانب
کما فی منتخب و فارسیان بمعنی محل خط ریش که رخسار باشد استعمال کنند چنانکه
معشوق را گلعذار بمعنی گل رخسار گویند بدر چاچ گوید شعر جامه زرین باد و سبز
بر عذار ماه باد ؎ هر که را سودای مدحش همچو خامه در سرست ؎ و پوشیده نماند که گرد
خجالت یا اضافت بیانی است یا عبارت است از سیر و لغتی که بسبب خجالت بر
چهره طاری شود بهر کیف ما حصل فقره حاجت به بیان ندارد قوله شهید بخاک و
خون الخ تر زبان آنکه سخن با آب و تاب گوید کما فی بهار عجم و حق تحقیقی که درین لفظ
است در شرح سه نثر ظهوری نگاشته ام در اینجا باید دید ؎ پاسدار در اصل بمعنی

نگاهبانی کننده پاسبان ست چه دار افاده معنی محافظت کند چون راه دار مستعمل
بمعنی پاسبان کننده حاصل این هر دو فقره آنچه متبادر از الفاظ میشود این ست
که درینجا عدم شکایت مندی خود از رسیدن مصائب بیان میکند یعنی با آنکه
بر خاک و خون افتاده از بخت شکایت نمیکند بل بخت خود را به بلندی ستوده سپاس
او ست چه بقتل در آمده از غایت محرومی بعد از مرگ نیز چشم را بامید دیدار قاتل کشاد
و با این همه زوال سر اختلال از گله و شکوه [illegible] بر نیاورده بشکر اقبال ارجمند لب السنت
ای شکر میکند و میگوید که اقبال ارجمند دارم و در جه شکر و سپاس پیرو هر دو فقره چنین
که از دست معشوق بخاک و خون تپیدم و دیدار قاتل که از مدتها آرزو و پیش آمدم چو
قتل گشتم با این همه نظر بر سنگدلی او توقع نبود که پس از مرگ دیدار نماید این از مدد
بخت ست چنانکه عبد الاحد بیان کرده نهایت دور و دراز بل و دراز کار ست **قوله**
جراحت الخ نمک بر جراحت بار ترکیب اسم و امر ست و لفظ جراحت فاصلست میان هر دو چون
لب معشوق انگاین نیز بسته اند چنین گفته شاعری گوید که نمکین لعل تو کان نمک ست که جگر
شکسته مکان نمک ست ❊ مثال عشوه بار کنایه از قد معشوقست و بار بمعنی ثمر ست نهالیکه عشوه ثمر
ثمر او ست [illegible] از ذکر این توجیه معنی عشوه بارنده نیز آورده چنانکه گفته بار بکسر
عشوه بی بار و [illegible] که در سجع فقره اول نیز بار بمعنی بارنده ست [illegible]
معنی لطف عبارت بر خاک می افتد میرزا بیدل علیه الرحمه چه [illegible]
[illegible] و نقل تو شیرینی بیکی بار ست و بس ❊ لیک می باید مهر عرق جد [illegible]
از عهده الخ عهده بالضم نوشته بیع و شرا و نوشته سوگند و پیمان داری [illegible]
در بحر [illegible] بمعنی [illegible] تکفل چیزی مستعمل و از عهده چیزی بر آمدن سر انجام [illegible]

[illegible]

آن چیز بود چه بنیک وجه یک ای صدم و بجای یک میم لفظ دیگر نیز آرند چنانکه سه یکی ای سوم
شعر برآراست خوان خورش یکسره ٭٭ سه دیگر نیال و بمرغ و بره ٭٭ مراتم جمع حرمت
شایان شایسته و بطوری که در خور باشد قوله متصدی نگشته الخ تصدی با پیش آمدن
کمانی منتخب متصدی پیش آینده و مستعمل بمعنی متکفل هزارم مثل صدم ای یکی از هزار
و نه مطلق یکی بل آنچه بعد از نهصد و نود و نه است و ما قبل این میم را اما مضموم باشد
الا لفظ دوم که مفتوح می آید امیر خسرو فرماید ع نشین یکدم که ما مانده ایم و عمری
گرفتاری که آن عمر دوم شد ٭٭ چه مدار قافیه درین غزل بر دوم و غم است و ضمه آن از این
اشعار ظاهر است والهروی گوید ع اقلیم چهارم از تو چیم ٭٭ در نام تو نام آسمان گم
اسیری لاهجی گوید ع آمد آن نخجیر دیگر در سوم ٭٭ پا و سر در راه عشقش کرده گم ٭٭ و حذف
این میم نیز بکار برده اند ملا میر بخاری در تاریخ تولد بابر پادشاه گوید ع چون در شش
محرم زاد آن شه مکرم ٭٭ تاریخ مولدش هم آمد شش محرم ٭٭ و این بر مسموع اقتصار دارد
سپاس و سپاسه بها بمعنی شکر و در فرهنگ بمعنی قبول نیز آورده چنانکه گویند سپاس
دارم ای قبول دارم بهر کیف بکسر اول است مرزا خیر الله از بعض محققین نقل کنند که مرکب
است از سه و پاس بمعنی ترکیبی آن پاس داشتن سه چیز بود که عبارت از لسان و جنان و
ارکان است تا از هر کدام هر چه صادر شود بتعظیم و تبجیل منعم باشد انتهی این نیز
دلالت بر کسره اول دارد آثار شیدی بالضم آورده نمایان بسیار واضح و آشکارا چون
ظلم نمایان و فتح نمایان که دران هیچ شک و ریب نباشد و بمعنی بها بمعنی کلان و عمیق
نیز آورده چون زخم نمایان اما زخم نمایان بمعنی کلانست چه زخم خورد و اندک خوب نمایان
نبود و پوشیده نماند که از آغاز رقعه تا این فقره هر فقره ستایشیست ای کسی که چنان است

متصدی نگشته
هزارم هم سپاس
فیابات نمایان

وکسی که چنین ست و عبارت لاحقه جز آن **قوله** باصد جهان تشویر تقصیر الخ صد جهان
ای انچه در صد جهان گنجد و مخفی نماند که هرچه برو لفظ صد و یک و هزار آرند اکثر مجموع
معنی کیل و همه آنرا بسوی ما بعد مضاف نباید خواند چه مابعد تمیز آن باشد چون صد گلستان
گل و یک شهر مخجلها و هزار طوفان آتش چنانکه **شعر** سرو شمشادش بالفت دست
باهم داده بود ٭ صد گلستان گل بروی یکدگر افتاده بود ٭ ناصر علی گوید **شعر** بهفتاد
و دو ملت چشم میگون تو می سازد ٭ بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر مخجلها ٭ ظهوری گوید
ع یک بدخشان لعل یعنی اینک آرم تر جهان ٭ تشویر برانگیختن جنگ و فتنه و گردنما
فی منتخب و مستعمل بمعنی شرمنده شدن و شرمنده کردن و فارسیان بمعنی خجالت
و انفعال می آرند و این لفظ مضاف ست بسوی تقصیر موقف ادب جائیکه بادب
استاده شوند سر در پیش آنکه سرش از خجالت در پیش افتاده بود و درین فقره
حال واقع شده یعنی فلانی با صد جهان تشویر تقصیرای با خجالتی که در صد جهان گنجد
در موقف ادب استاده درحالیکه سر در پیش ست و هاى هوز بعد از استاده برای
تعقیب ست چنانکه گویند فلانی سلام کرده نشست ای سلام کرد و بعد از ان نشست
و مراد آنست که سر در پیش استاده است و بعد ازان دریا دریا اشک ندامت از چشم
می بارد و همچنین ست در لفظ نهاده و نگذاشته و برداشته در فقره های آینده **قوله**
در روی نیاز الخ اضافت روی بسوی نیاز بادنی ملابست واقع شده و مراد آنست
که روی بر آستان نهاده است بسبب نیاز پوزش معذرت مشتق از پوزیدن
که بمعنی گستردن بمعنی تمهید عذر نمودن **قوله** دامن عذرخواهی الخ اضافت در کف
عجز از عالم روی جاز ست ای بسبب عجز دامن عذرخواهی از کف خود نگذاشته

باصد جهان تشویر
تقصیر در موقف
ادب سر در پیش
استاده

در روی نیاز بر آستان معذرت
نشان یعنی معذرت آوری و
پوزش گستری نهاده
و دامن عذرخواهی از کف
عجز فرو نگذاشته

قوله و نظر حجاب نگر الخ حجاب بکسر پرده و بمعنی شرم مجازست صائب گوید شعر اگر حجاب کنی
از خدا فرشته شوی * چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا * و فی ما نحن فیه بمعنی اولست اگرچه
مراد شرمنده و خجل ست چه هر که خجل باشد نظرش بسوی پرده و دیوار بود و از انفعال چشم
بر نمیدارد آزرم بمد و زای معجمه مفتوحه و رای مهمله ساکن شرم و حیا و رفق و مدارا و در
فرهنگ جهانگیری بمعنی عدل و نگاهداشت نیز آورده و ظاهرا در نگهداشت حقیقت ست
و در بواقی مجاز کما لا یخفی و طرفه تر آنست که بمعنی خشم نیز گفته بسند این بیت نظامی شعر
و با غیرت چنان دادم این چرم را * که بر تابد آسیب آزرم را * و رشیدی گفته که از این
بیت آسیب آزرم بمعنی خشم ست یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم ست
و خان آرزو در سراج اللغت گفته این توجیه طالب علمانه نزدیک بان ی اندان محاوره فهمان
هیچ بکار نمی آید چنانکه نگویند که فلانی را آسیب صحت رسید ای مرض و چشم فلان آسیب
سیاهی بر نمی تابد یعنی سفیدی انتهی و هیچ نگفته که درین جا چه معنی ست و در شرح سکندرنامه
بعد از آنکه بر توجیه رشیدی رد و قدح کرده گفته پس بهتر آنست که معنی خشم گرفته اید انتهی
درین صورت قول جهانگیری را معتبر داشته و مولف این کتاب صهبائی هیچمدان گوید که
مستند جهانگیری غیر ازین بیت نیست و غالب آنست که درین بیت معنی خشم موافق زعم
خود چسپان یافته چنین نوشته و الا سندی دیگر نیز می نوشت یا فرهنگها های دیگر
بران مساعدت می نمود لهذا رشیدی ازان منکر شده اما این قدر هست که رد و قدح
رشیدی ناهنجار بد واقع شده و نزد راقم هیچ میرزد درین شعر بمعنی رفق و مداراست و بس
و آسیب آزرم عبارت از آسیبی ست که بطبع مدارا کننده از سبب مدارا کردن رسد
چه رفق و مدارا کردن با جمهور مردمان خصوصا با ستیزه کاران شاق ترین امورست

و نظر حجاب نگر
آزرم پیشه از نیز
پای خجالت و
انفعال بر نظر گشته

یعنی خود را چنان ساخته ام که آسیب این مشکل را تاب می آرم و این معنی مناسب سائر ابیات آن مقام است چه بالا گفته شعر بینم بد خواهی اندر کسی ❊ که من نیز بد خواه دارم بسی ❊ ره من همه زیر پوشیده نیست ❊ هنر جستن و عیب پوشیده نیست ❊ و در بعضی از نسخ در لفظ آسیب و آزرم واو نیز دیده میشود پس معنی شعر چنان خواهد بود که آسیب و آزرم هر دو را متحمل شود ای اگر کسی آسیب ساند یا آزرم پیش آید هر دو را می سازم لیکن لفظ برتابد میخواهد که بدون واو باشد چه تحمل در امور شاقه مناسب تر است پشت پای خجالت از عالم روی نیاز و کف عجز گذشت ای از پشت پا بر زمین نشسته بسبب خجالت چه خجالت سبب نظر دوختن بر پشت پا بود قوله دریا دریا الخ تر دامن گنهگار زیرا که در اصل بمعنی ناپرهیزگار باشد چه ناپرهیزگاران در آلودگی جامه مبالات نکنند و احتیاط فرو نهند و این چنین کسان گنهگار البته باشند یا بمعنی شراب خوار بود چه دامن شراب خواران بیشتر از شراب تر شود و شراب خواران نیز گنهگار خود اند غایتش آنکه بمعنی گنهگار مستعمل شده و معانی مذکور متروک گشته اما صفت چشم به تر دامن بالسبب است و این بدون خود قایل ... ی چون خود تر دامن ست و چشم از وست چنین گفته از عالم کتاب کریم در واقع کتاب ... او کریم ست یا باعتبار که به باشد چه دامن از اشک تر میگردد و بعضی ... ... میگویند ای اشک نه است که از چشم خود بر دامن می بارد چه اشک که از چشم افتد بر ... ... افتاد والله یعلم بالصواب قوله چشم امرزش الخ چشم بمعنی عضو معروف و توقع ... امید و این مجاز ست چه هر که توقع و امید چیزی داشته باشد چشم بدان طرف دارد ... چمش بتقدیم میم بر شین معجمه نیز بمعنی چشم آمده فردوسی گوید شعر یکی دار شهر کوز ... و چمش ❊ همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش ❊ سراج الدین علیخان از ... ...

چشم گفته و هر اینجا بال بیگذرد که در اصل چمش باشد مرکب از چم بمعنی خرام مشتق از
چمیدن و شین نسبت چه چشم متحرک باشد پس چشم قلب چمش خواهد بود و مؤید این ست
لفظ چم بدون شین معجمه هم بمعنی چشم که در زبان مرو و دار المرز شایع ست و در شعر
فردوسی غالب که چم باشد و شین ضمیر غائب ای دو چم او یعنی دو چشم او و ظاهرا چشمه بمعنی
چشم نیز ازین قبیل باشد چه آب از آن جا حرکت کرده بیرون آید و چشمه مقلوب آن
نه بالعکس بخشایش حاصل بالمصدر از بخشودن که واو آن در امر و مضارع بالف
بدل شود مثل نمودن و نماید و نما و ربودن و رباید و ربا و گشودن و گشاید و گشا
و زدودن و زداید و زدا و ربودن و شنودن و غنودن شاذ ست که مضارع
و امر اینها بواو و شنود و غنود آمده و معنی بخشودن رحمت کردن ست اما گاهی ترحم
بخشیدن بمعنی عطا کردن نیز آورده شیخ محمد علی حزین گفته شعر تو کز ابر کف آشنا
تشنه کامان انده بخشائی + چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را + و درین شعر
سعدی هر دو احتمالست شعر خور و پوش و بخشای و راحت رسان + نگه می چه
داری ز بهر کسان + ای خود بخور و بپوش و به بخش محتاجان را و راحت برسان
ایشان را بخور و پوش و رحمت کن بر مردم و قال رحمت بر مردم نیز عطا ست احتمال اینکه بخشا امر
مشتق از بخشیدن باشد و نه از بخشودن خطا ست چه الف از کجا بهم رسید اما این قدر ست
که بخشیدن هر دو معنی کثیر الاستعمال ست کما هو ظاهر بزم هر مجلس عموما از عیش باشد یا انس
یا غم اول ظاهر ست و دوم نظیر وی در سینا بازار در صفت تنبولی گوید نظم بیره یا نقش
از بزم یا میان انوریست و عشرتیان را پیرایه مجلس سرور + و ظاهرا در اول حقیقت ست
و در ثانی مجاز چه بمعنی مجلس و مجمع گرفته‌اند و لهذا اهل لغت تفسیر آن بمجلس شراب

وجشن ومهمانی کرده اند وآنرا بمهمانی گرفته بزمگاه نیز گویند وشاید که مثل مجلسگاه
ومنزلگاه لفظ گاه از کلمات زواید باشد وموید اینست وقت سحرگاه صائب گوید
ع خواب در وقت سحرگاه گران میگردد * وسحرگاه بمعنی سحرست پس وقت سحرگاه
از عالم وقت سحر باشد وشاید بزمگاه جای باشد که آن گلزمین عیش جزوی ازان
بوده باشد واین بُعد بسیار دارد چه بزمگاه بمعنی بزم می آید نظامی گوید شعر
چو شاهان نشستند در بزم شاه * شد آراسته حلقهٔ بزمگاه * وعجب نیست
که بزم مرکب باشد از لفظ بز بمعنی رسم وآئین وقاعده ومیم نسبت چه هر چیز در بزم
بقاعده وآئین نگاهدارند وجئ میم برای نسبت از لفظ نیلم ظاهرست چه نیلم مشابه
به نیل ست در رنگ ونسبت افادهٔ تشبیه هم کند کما هو ظاهر وشاید که بزم بمعنی ملائم
ازین قبیل باشد چه بز بمعنی موجهٔ آب ست وموجهٔ آب ملایم ولطیف باشد وبرم ببای
موحده ورای مهمله ومیم نیز همچنین چه بر بمعنی یاد وحفظ نوشته اند پس برم بمعنی
انچه در حافظه نگاهدارند غایت آنکه برم بمیم هم بمعنی یاد وحفظ مستعمل شده وآزبر بالف
وزای معجمه وبای موحده ورای مهمله که بمعنی حفظ ونگهداشتن تفسیر کرده اند آن نیز
در اصل بمعنی چیزی ست که در حافظه باشد چه ازبر مرکب ست از لفظ از که ترجمهٔ من ست
وبر بمعنی مذکور وهر چه در حافظه باشد از حافظه خود بود پس بر را درین ترکیب بمعنی
سینه گرفتن باین توجیه که هرچه از سینه بود یاد ومحفوظ خواهد بود ضرورت ندارد
وهم ازین قبیل باشد بشم ببای موحده وشین معجمه شبنم که سحرگاه بر سبزه ودرختان
نشیند چه بش ببای موحده وشین معجمه بدون میم بمعنی زراعتی ست که بآب باران
حاصل وهد غایتش بمعنی مطلق زراعت گرفته اند وازین قبیل ست تارم وآن خانه باشد

تی مانند خرگاه از چوب سازند منسوب بتار که بمعنی سرست ولهذا تارک بکاف نسبت بمعنی تحف سر آید چه آن منسوب بسرست بهرکیف طارم ازان گویند که بربالای سر باشد بدلیل تاره بهاکه آن هم برای نسبت ست و معرب آن طارم بطای حطی ست و خالم بخای معجمه بالف کشیده ولام مضموم و میم ساکن یار که بعربی آنرا حیه گویند نیز ظاهرا مرکبست از خال بمعنی نقطهٔ سیاه که بر وجوه اندام افتد پس در اصل بمعنی مار رقم باشد و بعد ازان عام شده وازین جاست رستم چه رست بمعنی شجاع و دلیر و چیره و مستولی شدن باعتبار معنی شجاع و دلیر رستی بیای مصدری بمعنی دلیری و چیرگی استعمال کنند واینکه رستهم بهای ساکن درمیان تا رقرشت و میم آمده مزید رستم ست چون زردشت و زردهشت زیراکه زردشت لقب اخرین پیغمبر مجوس ست ابراهام نام مصنف زند و پازند که در زمان گشتاسپ بباطل دعوی پیغمبری کرد و حمقای آنجا بدو گرویدند و دشت بمعنی زشت و زبون ست کردش مخفف ست از لفظ دشنام و دشمن چون او بسبب ترک و تجرید زر و مال دنیا خوار و زبون می دانست باین لقب ملقب شد واز بعضی الفاظ معلوم میشود که الف و میم تنها برای نسبت آید چون لگام بالفتح انچه در دهن اسپ کنند ولجام معرب آنست چه لگ بفتح اول و کاف پارسی بمعنی بند و زندان و شلاق ست و بند و شلاق اسپ بدان ظاهرست و چرام بمعنی چراگاه اگر مرکب باشد از چرا بمعنی چریدن پس از قبیل اول بود و اگر از چر که حاصل بالمصدر از چریدنست از قبیل ثانی ست بهرکیف چراگاه منسوب بچریدنست کما لایخفی و چرامین نیز بیا و نون بعد المیم آمده بهمین معنی چنانکه اهل لغت تصریح کرده اند پس این نسبت بچرام باشد باین معنی که انچه مشابه بچرام بود چه نسبت افاده مشابهت نیز کند کما مر انفا معنی جائی که همچو جای چریدن بود و بعد ازان بمعنی

چراگاه مستعمل شده و این طور در فارسی بسیار آمده چون کمین و مهین و بزرگترین و کمترین که بمعنی که و مه و بزرگتر و کمتر مستعمل ست و در اصل بمعنی کسی ست که مثل اینها باشد و ٹیکچند بهار در جواهر الحروف نظر بیا و نون نسبت بمعنی علف خیال کرده و این شعر شمس فخری بسند آورده شعر چو حیوانی ست مانده در بیابان + ز بخت بد نه آب و نی چراگاه + و حق آنست که درین شعر بمعنی علف خوب چسپانست اما اهل لغت بمعنی چراگاه آورده اند و رشیدی همین شعر را بهمین معنی بسند آورده و شجام بروزن سلام ازین عالمست بمعنی سرمای سختی که درختان ازان بخشکند مرکب از شج بفتح شین معجمه و سکون جیم تازی بمعنی زمین سفید سخت کم گیاه که دران غله نروید چه در سرمای سخت بسبب حالت مذکوره بهم رساند حضور در صراح حاضر شدن و اینکه گویند در حضور فلانی چنین کردم یا چنان گفتم مراد آن باشد که وقت حاضر شدن خود پیش او الخ پس بزم حضور بمعنی بزمی ست که حاضر شدن مردم پیش کدخدای آن دران واقع شده باشد عرفی گوید شعر زیاده زین صلابت دوری از بر ما + اگر بحوصله نازی در آ ببزم حضور + کرامت در منتخب اللغت بمعنی نوازش و بزرگی آورده و آنچه گویند این کرامت اولیاست یعنی خارق عادت ماخوذ ست از معنی دوم چه ظهور آن موجب بزرگی ایشانست در نظر مردم ظهور بالضم پیدا شدن و کرامت ظهور مرکب بمعنی آنکه ظهور کرامت ازو باشد و این ترکیب در کلام میرزا بیدل علیه الرحمة بسیار آمده چون کرم ایجاد و معنی ایجاد چنانکه بر نظار گیان کلامش ظاهر ست و طرفه تر آنست که حسد پیشگان هند که خود را کاسه لیس نعمت خدایان ایران قرار میدهند بر این تراکیب برای مذکور انگشت می نهند بل سرمایه ریشخند ساخته اختیار این الفاظ را بسبب تزلزل تتبع هندی می پندارند و از کوری خرد خیال نمیکنند که ایجاد این تراکیب از مهات پیشوایان ایشانست

نه از پیش بیچاره مرزای مرحوم بلکه آنکه در کلام فارسی نژادان گاه گاه ایراد می یابد
و مرزا استعمال همچو تراکیب را دست فرسود کرده طرز خود قرار داده اگر بر وی خندند
چرا از پیش ظهوری که کرامت ظهور بسته گوش خوابانده میگذرند عفو بفتح اول و سکون ثانی
درگذشتن از گناه و اعراض نمودن از تقصیر کسی و ترک عقوبت کردن کما فی منتخب و فارسیان
بتحریک فا نیز آورده اند شیخ شیراز فرماید ؎ عفو کردم از وی عملهای زشت ٭ بفضل
خودش آورم در بهشت ٭ و صفت آن بگناه بخشیدن و عصیان زدودن ازان
کرده که مراد از عفو ملکه و عادت عفو داشته نه نفس عفو چرا که عفو خود بمعنی تقصیر بخشیدنست
چون از تحقیق الفاظ باز پرداختیم گوییم که چشم مضافست بسوی آمرزش و بخشایش و آن
بسوی جرایم و معاصی حرف از صله قوله میدارد ست و الطاف مضافست بطرف
فیض و آن بسوی بزم و آن بطرف حضور و حضور موصوف و کرامت ظهور صفت آن
و موصوف با صفت موصوف بصفت والاست و اندوختگان جمع اندوخته اسم فاعل
و ضمیر فاعل در و مستتر راجع بسوی جماعت که در ذهن ست و فیض که اول مذکور شده
مفعول آن ست ای امید بخشایش گناه می دارد از الطاف کسانی که فیض بزم
حضور کرامت ظهور والای شما را جمع کننده اند و مراسم و لوازم معطوف و معطوف علیه
مضاف بسوی عفو که آن موصوفست بگناه بخشا و عصیان زدا و حرف از صله آموختن
و محفل موصوف و رحمت منزل صفت و این موصوف و صفت موصوف و معلی صفت
آن و آموختگان مثل اندوختگان و مراسم و لوازم مفعول آموختگان ست و این فقره
معطوفست بر فیض بزم الخ ای از الطاف کسانی که رسوم و لوازم عفو را آموزنده اند
از محفل شما و حاصل فقره آنست که این شهید امید بخشش گناه خود از الطاف کسانیکه

فیض بزم شما راجمع کرده و از الطاف کسانیکه رسم عفو از محفل شما آموخته اند می آرد و بعد
ازین گوییم که هرگاه مجموع خواهند موصوفی را دو صفت آرند گاه در هر دو صفت واو
عطف ایراد کنند چون زید عاقل و کامل و گاه بصفت اول کسره توصیف لاحق کنند
چه یک اسم را دو کسره لاحق نتواند شد و چون در موصوف و صفت اتحاد ذاتی باشد هر دو را یک
اسم قرار داده در آخر صفت کسره بیارند پس این کسره گویا در آخر موصوفست نه در آخر صفت
چنانکه فی ما نحن فیه ای حضور کرامت ظهور و الا و محفل رحمت منزل معلی **قوله** این سر در گریبان
الخ گریبان مرکب از گری بکاف فارسی و رای مهمله بکسورتین و یای تحتانی مجهوله بمعنی گردن
و بان بمعنی نگهدارنده چه گریبان نگهدارنده گردن باشد و سر در گریبان تشویر تمام بمعنی کسی که
سر او در گریبان باشد بسبب تشویر و همچنین پا بدامان عذر تقصیر ای کسی که پای او بدامان
باشد از جهت عذر تقصیر و قاعده آنست که از جهت عذر تقصیر هرگاه پیش بزرگی نشینند
پا در دامن پیچند و این از غایت ادب باشد و اضافت سر در گریبان و پا بدامان بسوی
تشویر و عذر تقصیر بادنی ملابست کرده نظر درین ترکیب مفعول مطلق از فعل محذوفست
ای نظر نظراً یعنی نظر کرد از روی نظر کردن بسوی کردار ناصواب الخ و این جمله حال واقع
شده ای اینکس از حیا می گدازد دران حال که نظر کرد از روی نظر کردن بسوی کردار خود
کردار بکسر اول فعل اما قیاس فتح آنست چه مرکب ست از کرد حاصل بالمصدر کردن و آر
که کلمه نسبت ست غالباً بکثرت استعمال فتحه بکسره بدل گشته باشد و کردگار بمعنی فاعل که
عبارت از صانع حقیقی ست ازین قبیل ست و خان آرزو در سراج اللغت کردار را
مرکب از کرد بکسر داشته و گفته که کرد بکسر بمعنی فعل ست و کر دار را بمعنی طرز و روش
گفته بنابر افاده نسبت معنی مشابهت را و کردگار را ازین مرکب داشته و معنی آن گفته

که این سر در گریبان تشویر و پا بدامن عذر تقصیر نظر کرد ناصواب دیده بحساب خود از چیا فرق تا قدم میگدازد و سر تا پا از اندوه پشیمانی میکاهد

یک یک پس بیرون آید مراد آن باشد که بیهات مجموعی بیرون نیاید بلکه علیحده علیحده بیرون آیند و گاهی بمعنی هر واحد و هر یک باشد و فی ما نحن فیه همین ست پس باید که بعد از لفظ یک یک حرف از باشد ای هر یک از جمله تقصیرات اما در هیچ یک از نسخ یافته نشده درین صورت بمعنی اول باشد و حال بود از تقصیرات ای عذر تقصیرات میخواهد در حالیکه آن تقصیرات علیحده علیحده و جدا جدا است نه عذر مجموع آن زنگار رنگ ای رنگ برنگ و الف برای الصاق ست مثل بای موحده ای رنگی ملصق برنگ دیگر چون لبالب و دوشادوش و گوناگون و جمله الواسع با لتنوع الف این کلمات را برای اشباع نوشته و این اصلی ندارد چه اشباع کشیدن حرکات ملفوظ است بوجهی که حروف مناسبه آن پیدا آید چون سرو سار و آتش و آتیش و چابک و چابوک و حرف اخیر کلمات اولی این الفاظ خود متحرک نیست چرا که اواخر کلمات فارسی مادام که از کسره اضافت و صفت و الحاق چیزی که بسبب آن ساکن را متحرک کنند چون تحتانی و غیره خالی باشد ساکن بود پوشیده نماند که این فقره خبر دیگرست از قوله این سر در گریبان الخ و معطوفست بر قوله از حیا فرق تا قدم الخ و جمله فعلیه است چه میخواهد که بعد از بیان تقصیرات واقع شده فعل مضارع ست و ضمیر غائب راجع بطرف مبتدا فاعل و عذر که مضافست بسوی تقصیرات مفعول آن و قوله بزبان نیاز ترجمان متعلق بفعل مذکور و فعل مذکور بفاعل و مفعول و متعلق جمله فعلیه و قوله از دیوانه مشربی با جمله معطوفات بیان تقصیرات ست خواه لفظ یعنی بعد از زنگار رنگ محذوف قرار دهند خواه اینها را عطف بیان تقصیرات گویند قوله از دیوانه مشربی الخ دیوانه مشربی مرکب از دیوانه یعنی آنکه شیاطین ست

از دیوانه مشربی در عالم بیهستی از واط محبت و دست جرات امید خیال سر ام جمال او بیخش

فیض ہمہ شما را جمع کردہ و از الطاف کسانیکہ رسم عفو از محفل شما آموختہ اند می آرد و بعد
ازین گوییم کہ ہرگاہ مجموع خواہند موصوفی را دو صفت آرند گاہ در ہر دو صفت واو
عطف ایراد کنند چون زید عاقل و کامل و گاہ بصفت اول کسرہ توصیف لاحق کنند
چہ یک اسم را دو کسرہ لاحق نتواند شد و چون در موصوف و صفت اتحاد ذاتی باشد ہر دو را یک
اسم قرار دادہ در آخر صفت کسرہ بیارند پس این کسرہ گویا در آخر موصوفست نہ در آخر صفت
چنانکہ فی ما نحن فیہ ای حضور کرامت ظہور والا و محفل رحمت منزل معلی **قولہ** این سر در گریبان
الخ گریبان مرکب از گری بکاف فارسی و رای مہملہ مکسورتین و یای تحتانی مجہولہ بمعنی گردن
و بان بمعنی نگہدارندہ چہ گریبان نگہدارندہ گردن باشد و سر در گریبان تشویر تا ہم بمعنی کسی
سر او در گریبان باشد بسبب تشویر و ہمچنین پا بدامان عذر تقصیر ای کسی کہ پای او بدامان
باشد از جہت عذر تقصیر و قاعدہ آنست کہ از جہت عذر تقصیر ہرگاہ پیش بزرگی نشینند
پا در دامن پیچند و این از غایت ادب باشد و اضافت سر در گریبان و پا بدامان بسوی
تشویر و عذر تقصیر بادنی ملابست کردہ نظر درین ترکیب مفعول مطلق از فعل محذوفست
ای نظر نظرا یعنی نظر کردہ از روی نظر کردن بسوی کردار ناصواب الخ و این جملہ حال واقع
شدہ ای اینکس از حیا می گدازد دران حال کہ نظر کنندہ از روی نظر کردن بسوی کردار خود
کردار بکسر اول فعل اما قیاس فتح آنست چہ مرکب ست از کرد حاصل بالمصدر کردن و آر
کہ کلمہ نسبت ست غالبا بکثرت استعمال فتحہ بکسرہ بدل گشتہ باشد و کردگار بمعنی فاعل کہ
عبارت از صانع حقیقی ست ازین قبیل ست خان آرزو در سراج اللغت کردار را
مرکب از کرد بکسر داشتہ و گفتہ کہ کرد بکسر بمعنی فعل ہست و کہ دار را بمعنی طرز و روش
گفتہ بنا بر افادہ نسبت معنی مشابہت را و کردگار را ازین مرکب باشد

لہ این سر در گریبان تشویر و پا بدامن عذر تقصیر نہادہ ناصواب دیدگناہ بحساب خود از چار فرق تا قدم میکرد از دو سر تا از انفعال و پشیمانی میکاہد

یک یک یسا بیرون آید مراد آن باشد که بیهات مجموعی بیرون نیاینید بلکه علیحده علیحده بیرون آیند وگاهی بمعنی هر واحد و هر یک باشد و فی ما نحن فیه همین ست پس باید که بعد از لفظ یکیک حرف از باشد ای هر یک از جمله تقصیرات اما در هیچ یک از نسخ یافته نشده در ینصورت بمعنی اوّل باشد و حال بود از تقصیرات ای عذر تقصیرات میخواهد در حالیکه آن تقصیرات علیحده علیحده و جدا جدا است نه عذر مجموع آن رنگارنگ ای رنگ برنگ و الف برای الصاق ست مثل بای موحده ای رنگی ملصق برنگ دیگر چون لبالب و دوشادوش و گوناگون و عبد الواسع هانسوی الف این کلمات را برای اشباع نوشته و این اصلی ندارد چه اشباع کشیدن حرکات ثلثه است بوجهی که حروف مناسبه آن پیدا آید چون سروسار و آتش واتش و چابک و چابوک و حرف اخیر کلمات اولی این الفاظ خود متحرک نیست چرا که اواخر کلمات فارسی مادام که از کسره اضافت و صفت و الحاق چیزی که بسبب آن ساکن را متحرک کنند چون تحتانی وغیره خالی باشد ساکن بود پوشیده نماند که این فقره خبر دیگرست از قوله این سر در گریبان الخ و معطوفست بر قوله از حیا فرق تا قدم الخ و جملهٔ فعلیه است چه میخواهد که بعد از بیان تقصیرات واقع شده فعل مضارع ست و ضمیر غائب راجع بطرف مبتدا فاعل و عذر که مضافست بسوی تقصیرات مفعول آن و قوله بزبان نیاز ترجمان متعلق بفعل مذکور و فعل مذکور بفاعل و مفعول و متعلق جملهٔ فعلیه و قوله از دیوانه مشربی با جملهٔ معطوفات بیان تقصیرات ست خواه لفظ یعنی بعد از رنگارنگ محذوف قرار دهند و خواه اینها را عطف بیان تقصیرات گویند قوله از دیوانه مشربی الخ دیوانه مجنون و مرکب از دیو که جنسی از شیاطین است

از دیوانه مشربی
در عالم بیهستی از افراط
محبت و مستی جرأت
بر این خیال سرا سر
محال او کردن

وانه که کلمهٔ نسبت ست پس در اصل بمعنی آسیب زده و جن زده باشد و چون حرکات
جن زده مجنونانه است بمعنی جنون زده استعمال یافته مشرب آشامیدن و جای آشامیدن
اما مستعمل ست در طریقهٔ رندانه چنانکه مذهب در طریقهٔ زاهدان ناصر علی گوید شعر زهی
پیچیده در سوج شکر خند تو مشربها * برنگ گل گریبان چاک سودای تو مذهبها * وگاهی
مذهب بجای مشرب نیز استعمال کنند مولوی معنوی فرماید شعر مذهب عاشق ز هر مذهب
جداست * عاشقان را مذهب و ملت خداست * عالم بمعنی جهان و بمعنی حالت و
کیفیت نیز استعمال کنند مثلاً گویند حسن او عالم خوبی دارد یا هنگامهٔ امروز عالمی گرم
داشت مرزا بیدل گوید شعر تو کار خویش کن اینجا توقی در من نمی گنجد * گریبان عالمی
دارد که در دامن نمی گنجد * سیاه مستی بسیار چه سیاه بمعنی بسیار آمده چنانکه
سیاهی لشکر گویند و سیه بهار بمعنی بهار با فراط کما هو فی بهار عجم شیخ محمد علی حزین گوید شعر
هزار رنگ گل داغ در کنار من ست * جنون کجاست که جوشش سیه بهار من ست * و چون
کسی بدمست شود نیک از بد نشناسد و افراط محبت همین حال دارد لهذا افراط محبت
را بسیاه مستی تشبیه داده دست جرات اضافت دست بسوی جرات بادنی ملابست
ست چه سبب دست آویختن در دامان خیال جرات شده خیال بکسر پندار و گمان
و شخص و صورتیکه در خواب دیده باشند یا در بیداری تخیل کرده شود و عکس که در آب
و آئینه نماید کما فی بهار عجم ناصر علی گوید شعر خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش * خزان
می گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش * و تحقیق آن ست که خیال حسی ست از حواس
خمسهٔ ظاهری که خزانهٔ حس مشترک ست چون آن حس مجمع صور محسوسه است آن صورتها
را مجازاً خیال گفته اند و صورتهایی که در خارج باشند مثل صور بازیگران و مشعبدان که

از پرده برآورند و بنمایند مجاز در مجاز چنانکه شعر چه چابک دستیست بازی سگال *
که در پرده داند نمودن خیال * و درین نیز همان مناسبت مرعی ست چه درین باب
نیز تصرف در متخیله تماشائی می باشد که اشیا را بصورت دیگر تخیل میکند مثلاً کاهی را
مار یا گژدم تصور میکند یعنی یکی از جمله تقصیرات من آن ست که بسبب دیوانه مشربی ای
بوضع دیوانگان که نیک از بد نمی شناسد در حالت بدمستی که از افراط محبت تو
بر من طاری شده بود دست جرآت دراز کرده در دامن خیال سراسر جمال تو آویختم
و منشا سوء ادب درین مقام آنست که اگرچه صورت مذکوره محض خیال بود اما عاشق
میدانست که این صورت همان معشوقست که در خارج موجودست پس بواسطهٔ این
لحاظ بجهت حصول کام جرآت را کاربسته دست در دامن او زد و دست در دامن
معشوق زدن بنابر عصمت یا بزرگی شان او نسبت باین کس خارج از ادب بود
یا محمول بر مبالغه است که نسبت بخیال نیز این جرآت سوء ادب ست چه جای خود
معشوق و چون این معنی در محل عذرست سبب آن دیوانه مشربی را گفته و آن
هنگام را هنگام سیه مستی خصوصاً که از افراط محبت باشد تا مقبول افتد چه حرکات
دیوانگان محل اعتبار نباشد و همچنین حرکتی که در وقت مستی صادر شود و چون آن
حرکت از افراط محبت باشد مواخذه چه که سبب جای بهم رسانیدن در خاطر شود و باشد
که این توجیه کنند که این حرکت اگرچه از دیوانه مشربی در عالم سیاه مستی افراط محبت
بود که آنرا عذر می توان نهاد اما او در وقت افاقه ازان نادم و پشیمان گشته
که مبادا در خاطر دوست گرانی بهم رسیده باشد لهذا آن را در عداد تقصیرات تصور
کرده بیان نمود قوله و بآن رنگین صحبت الخ رنگین صحبت آنکه صحبتش خوب و خوش آینده

و بآن رنگین صحبت نازک مزاج رنگ تکلیف مجلس آرائی دیدیم ...

باشد چه رنگین بمجاز بمعنی خوب و خوش آینده مستعمل ست چون رفتار رنگین و تبسم
رنگین و خنده رنگین کما قال فی بهار عجم صحبت خوش آینده صحبتی ست که بذله و
لطیفه و سخنان موافق طبع و حرکات ملائم مزاج بسر شود نازک مرکب از ناز بمعنی
فخر و استغنای و کاف نسبت ای منسوب بفخر و استغنا پس نازک مزاج و نازک طبع
کسی باشد که مزاجش باندک چیز بگردد و از خاطر استغنا کند چون نازک صفت
اشیا باشد باین معنی بود که آن چیز لائق آنست که بدان فخر کنند و این چنان چیزها
نهایت لطیف و خوب باشد و لهذا بمعنی ملائم و لطیف استعمال یافته و چون چیزهای
نازک را هر کس نتواند ساخت بمعنی دشوار هم مستعمل شده چنانکه گویند این کار نازک ست
شاعری گوید شعر بجنون خویشتن خلعلم که خوی یار نازک شد چه طرف از زندگی بندم
که بر من کار نازک شد * و از انجا که چیزهای نازک بسا اوقات باریک باشند بمعنی
باریک نیز استعمال کرده اند بهر کیف نازک مزاج و ناز مزاج بکاف و بدون کاف
هر دو استعمال کرده اند در صورت اول ترجمه آن چنین باید کرد که آنکه مزاج او
نازک ست ای مستغنی و صاحب فخر ست و در صورت دویم آنکه ناز و استغنا و
فخر طبیعت و مزاج او گشته بابا فغانی گوید شعر بسیار مکش این نفس گرم فغانی
شاید که تحمل نکند ناز مزاج ست * و فارسی دانان متعرب نزاکت از ماده نازک
تراشیده اند و نازک را بمعنی نزاکت نیز استعمال کرده اند طغرا گوید شعر گل به خسارش
از نازکی تابی نه برگ لاله دارد آفتابی * و ٹیکچند بهار در بهار عجم گوید این سهو الفکر ست
رنگ ریختن بنیاد گذاشتن سلیم گوید شعر کی بود از سوختن نسبت بمن خاشاک را
رنگ آتشخانه از خاکستر من ریختند * تکلیف باندازه طاقت کار نفرمودن کسی را

وفارسیان بمعنی مطلق کارفرمودن استعمال کنندکما فی بہار عجم بزم پیرای زینت دادن
بزم چه پیراستن بمعنی مطلق زینت دادن استعمال کرده اند اگرچه در اصل عبارت
از [illegible] بست که یکم کردن کنند چنانکه ع کاراستن زلف ز پیراستن بست ۰ و حق
تحقیق پیراستن در شرح سه نثر ظهوری اداکرده ام من اراد الاطلاع فلیرجع الیه و
مجلس آرای و بزم پیرای درین مقام کنایه از تشریف آوری دوستان در بزم و مجلس
و بزم عبارت از مجلسی و بزمی ست که کاتب خط ترتیب داده بود و محصل فقره آنکه
تقاضای [illegible] این ست که شمارا که رنگین صحبت و نازک مزاجید تکلیف تشریف آوری
[illegible] خود دادم و از نزاکت مزاج شما ترسیدم که چون این بزم لائق صحبت نیست
[illegible] مزاج شما ازین تکلیف متغیر گردد و شاید این فقره را با فقره سابق یکی کرده
[illegible] یک تقصیر قرار داده آید ای یکی از تقصیرات من اینست که در عالم مستی
[illegible] از دیوانه مشربی دست جرأت در دامن خیال معشوق اویخته بآن
نازک مزاج ای شما تکلیف همصحبتی خود دادم و تعبیر از خیال مذکور بقوله آن رنگین صحبت
نازک مزاج یعنی معشوق ازین جهت باشد که خیال را خیال نفهمیده بل عین معشوق
دانسته [illegible] مشار الیه معشوق باشد نه خیال و شاید که مشار الیه خیال باشد یعنی بآن
خیال که چنین و چنان بود تکلیف دادم لیکن نازک خیال داند که اشاره بمعشوق
[illegible] ازانکه بخیال کرده شود قوله از حیله آفرینی الخ آفریدن حیله اختراع
آن باشد و همچنین بهانه سازی چه در ساختن تکلف و تصنع معتبر ست ظهوری در نثر
[illegible] بی تکلف آمدنی باشد نه ساختنی و پرداختنی نازنین مترادف نازک اما این
[illegible] نازک در صفات اشیا و اشخاص هر دو کثیر الاستعمال ست و نازنین

جز در اشخاص دیده نشده و بنادر در عضوی از اعضای اشخاص و این نیز در همین
فقره بهر کیف مرکب ست از نازو نین که کلمه نسبت خواهد بود و شاید مرکب از
نازو یا و نون نسبت بود و نون پیش از یا زائده ملحق شده چنانکه در خوابیدن
و خوابنیدن واللّٰه اعلم بالصواب تصدیع درد سر دادن و در استعمال مرادف
تکلیف ست که گذشت عیادت بیمار پرسیدن کما فی منتخب و عیادت غائبانه
عبارت ست از پرسیدن احوال بیمار بی آنکه در حضور او بیاید و محصل فقره آنست
که خود را باختراع حیله و به تصنع بهانه بیمار قرار دادم و گلبرگ لب نازنین شما را
که از غایت نزاکت بار تبسم و بوی گل نیز بر و گران ست تصدیع عیادت غائبانه
دادم چه هر گاه من خود را بیمار قرار دادم و او احوال من پرسید لب او را البته
از جنبش باین حرف رنج حاصل شد اگر اینچنین نمی کردم چندین تکلیف چرا
می کشید **قوله** از شکوهٔ تلون الخ تلون تفعل ست بمعنی گونه گونه شدن کما فی
منتخب طرح در لغت انداختن و بمجاز پیکر و صورت و لهذا طراح بمعنی نقاش
و صورتگر آمده و طرح ریختن پیکر و صورت ساختن چه ریختن ایجاد کردن چیزیست
چون ریختن خشت و غیره مفید بلخی گوید شعر دارم علم بسوختگیها که نوبهار
خشت مزار من از برگ لاله ریخت ٭ باقر کاشی شعر شاید از عهدهٔ غمهای تو
بیرون آید ٭ تنی از روی بریزم دلی از خاره کنم ٭ و شاید ماخذ این معنی آنست
که بعضی روی و سرب و قلعی یا نقره و امثال آن را گداخته در قالب ریزند و از آن
چیزها سازند و ازین رو اینچنین کس ریخته گر گویند محمد سعید اشرف گوید شعر
تو و تجو و باده عیش از قدحم می ریزد ٭ گوئیا جام مرا ریخته گر ساخته است ٭

از شکوهٔ تلون مزاج نازک طرح تغیر ریز رنگ چهره او به گلستان

وشمع ریز آنکه شمع سازد و شمع ساز نیز موم یا چربی گداخته در قالب میریزد و طرح بنا ریختن عبارت از کشیدن نقش مکانات بر کاغذ تا موافق آن عمارت سازند و بعد از ان بمعنی عمارت ساختن و بنیاد نهادن مستعمل شده ظهوری شعر خون ارباب فنا از خنجر بیداد ریز * خاک ما گل کن خون طرح بنائی داد ریز * و حق آنکه چون اطلاق ریختن بر تصویر و نقش و صورت کنند بمعنی نقش کشیدن باشد چه آن نیز ریختن از قلم است مرزا بیدل گوید ع هر چه میخواهد دلت زین خامه بهزاد ریز * و چون بر شمع و نقره و امثال آن که صلاحیت گداخته در چیزی ریختن دارد کنند بمعنی اصلی بود و اگر بر چیزی کنند که صلاحیت آن ندارد بمعنی مطلق ساختن باشد چون خشت ریختن تغیر اگر بروزن تفعیل بود بمعنی از حال خود گردانیدن باشد و اگر تفعل بود بمعنی از حال خود گشتن باشد و فی ما نحن فیه همین ست رنگ بر چهره کسی شکستن متغیر کردن رنگ بر چهره او و این گاه از غایت ترس و هراس باشد و گاه از خجالت کما لا یخفی و درین جا همین وجه است کما سیتضح لک و گاه بمعنی زرد کردن رنگ بود بی آنکه در وی هراس یا خجالت را مدخل باشد چنانکه گویند که پیری رنگ بر رویم شکست بهر کیف درین مقامات شکستن متعدی ست و رنگ مفعول له و اگر رنگ فاعل باشد لازم خواهد بود عرفی گوید شعر شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی دران دیار که زادی هنوز آنجائی * و حاصل این فقره آنست که تقصیری از تقصیرات من آنست که از شکوه گوناگون مزاج تو که نازک و بنا کننده تغیر و تبدل ست ای از حالی بحالی میگردد ادب انجل و شرمسار کردم چه ادب اقتضای آن می کرد که نظر بحال خویش و تو شکوه تلون مزاج نمی کردم و از ینکه کردم ادب خجل شد که او خلاف اقتضای وی کار کرد قوله و از گلگله طبع رنگ آمیز آنکه رنگها را برای تصویر کشی و نقاشی باهم

و از گلگله طبع شوخی ... رنگ آمیز گوناگون ... نقش و تصویر ... الی آخر

کند ظهوری در تعریف مصوری پادشاه در رسالهٔ نثر گوید عقل رنگ آمیز قلم بند نقش چو اینثر
و رنگ آمیزی بیای مصدری حاصل بالمصدر و مستعمل بمعنی نقش کشیدن طغرا گوید شعر
برنگ آمیزیش نقاش تر دست * بیک جا آب و آتش را بهم بست * و درین مقام رنگ آمیز
بمعنی کسی ست که بر یک حال نباشد ای متلون المزاج پس این اگر از معنی اول ماخوذ ست مراد
آنست که احوال گوناگون را در طبع خود بهم کرده چنانکه نقاش رنگهای الوان در صدف
و امثال آن یکجا کند و اگر از معنی دوم ست پس احوال مختلف او را بانقشهای گوناگون
تشبیه کرده و عبد الرزاق بمعنی رنگ آمیز را بمعنی مکار نوشته اگر چه رنگ بمعنی مکر آمده
اما رنگ آمیز بمعنی مکار دیده نشده گوناگون رنگارنگ نقش بالفتح نگاشتن کما فی
منتخب و بمعنی صورت و نگار مجاز صورتکده خانه که تصاویر دران کشند چه کده بمعنی خانه
باشد چون بتکده و میکده و آتشکده و آنرا صورت خانه نیز گویند آصفی گوید شعر گفتگوی
گشت صورتخانه هرکه باز داشت * صورت چین چشم بد در گوش من آواز داشت *
و همچنین خانه صورتگار نیز گویند اما بی ذکر لفظ خانه و انچه قائم مقام آن باشد مستعمل
نشود مثل نگارخانه صورتگار وحید گوید گرد چون معما پیری خانهٔ دلها سفید * آینه‌ها کرد
صورتکار * باز آنخانه را * مخفی نماند که شوخ و رنگ آمیز هر دو صفت طبع اند اما در عبارت
صفت اول موصوف را که طبع باشد موصوف ساخته و رنگ آمیز را در صفت آن انداخته
و لهذا لفظ شوخ را کسره داده و گوناگون صفت نقش ست مقدم بر صفت و حرف
از که قبل از لفظ گله ست احتمال دارد که سببیه باشد یعنی بسبب گله طبع شوخ رنگارنگ
تو نقشهای الوان که عبارت ست از تصورهای متنوعه که نتیجهٔ بدگمانی میباشد بخیال
بستن و احتمال دارد که از بمعنی اضافت باشد ای گوناگون نقش گله طبع تو الخ مراد

از گوناگون نقش گله‌های مختلف ست و آن بمعنی اضافت می‌آید چنانکه فردوسی گوید شعر
سپاس از خداوند خورشید و ماه * ای سپاس خداوند و چون جمیع صور محسوسه در حس خیال
مجتمع می‌باشند آنرا صورتکده گفتن صورت وقوعی نیز دارد کما لا یخفی علی الماهر
قوله و از کثرت بی‌تابی الخ بی‌تابی شوق ای بی‌تابی که بسبب شوق بود زنجیر حلقه‌های آهنی
چند که بهم پیوسته باشند و بعربی آنرا سلسله گویند و صاحب بهار عجم گوید که اطلاق آن
بر مطلق ریسمان مجازست چنانکه در بوستان سه سیه طوق و زنجیر از دو باز کرد
چو ره راست پوئیدن آغاز کرد * پس اعتراض بعضی بر این شعر میان ناصر علی شعر
غزالی را اگر تصویر کردی * ز بیم رم بپا زنجیر کردی * که غزال را بزنجیر نمیکنند بل شیر را
میکنند از عدم تتبع و قلت تدبرست انتهی کلامه مولف گوید که قائل شدن باین
که اینجا زنجیر بمعنی ریسمانست ضرورت ندارد چه آهو و گوسپند را در زنجیر کردن هیچ
محذوری دارد نه خلاف عادتست بلکه بعضی جا زنجیری که حلقه‌های خود نازک
داشت در گردن آهو و گوسپند دیده شد و همچنین زنجیر در پا کردن آهو نیز مستبعد
نیست و اعتراض مذکور محض از نتائج بغض و حسدست زنجیر خائیدن بدندان
نرم کردن زنجیر و این در کمال تیزی دندان بود و صفت شوق باین کنایه است
بدانکه شوق آنچنان تند و تیزست که بزنجیر کردن نیز ممنوع نیست بل زنجیر را
بدندان نرم کرده میجهد زور آزمائی بمجاز بمعنی زور آورست چه آزمودن زور
خود به چیزی مثل نعل و غیره کار زور آوران است و بمعنی امتحان کننده زور
دیگران نیز می‌آید از اینجاست که میرزا بیدل در رقعه که در جواب ارسال کمان
نوشته زور آزما در صفت کمان آورده و درین جا هر دو معنی محتمل است

از کثرت بیتابی شوق
نخچیرهای زور آزمای
سگ چشمال ز ... کشته بار
نرم دیدن

یعنی شوقی که از باینده تر از خود ست بر شجیر یا آزماینده زور مانعان ست یعنی
با زور مانعان با امتحان ایشان چه هرگاه شوق مذکور از منع مانعان ممنوع نشد
معلوم شد که زور ایشان هیچ نبوده جمال خوبی صورت و سیرت کما فی منتخب و
فارسیان بمعنی روی و چهره هم استعمال کنند و این مجازست ادیب صابر گوید شعر
منهم که مهر تو امنست ست بر دل من * چه بر جمال گل و لاله ابر و باران را * و در
بعضی نسخه خیال بجای جمال دیده شده یعنی صورتیکه در خواب دیده باشند یا در
بیداری تصور کرده شود و این هم درست ست گرم دیدن بمعنی تیز دیدن ناصر علی
گوید شعر سنگ می بازد نزاکت گرم نتوان دیدنش * هر نگه صد کاروان اشکست
بر مژگان ما * وجه اثبات تقصیر درین فقره عدم تحمل روی مشوقست نگاه گرم را
بسبب نزاکت خویش و طول بیان در معنی این فقره لا طائل محض ست قوله و از روی
گستاخکاری الخ گستاخکاری ای بسبب گستاخکاری چه روی بمعنی سبب و باعث
نیز آمده کما فی برهان و این مجازست و بهمین معنی ست از چه رو و بچه روی و ازین
روی عرفی گوید شعر گر نه سیر آسمان ها از نظام افتاده است * از چه رو بینم عطارد را
جدا از آفتاب * نظامی بیت ازین روی کیخسرو و کیقباد * به پیری ز شاهی نکردند یاد *
وازین قبیل ست استعمال لفظ راه چنانکه گویند مزاج فلانی بسیار تند و تیز افتاده
ازین راه من در کار او اهمال روا نمیدارم یا گویند از راه خیرخواهی چنین و چنان
گفته و آزین مرکب ست از یرا و زیرا و زیراکه و زیرا چه و این در اصل ازین راه
و ازین راه که و ازین راه چه بوده و بتخفیف آنچنان کرده اند و چون راه ترجمه سبب ست
ازین جهت بجای ازین راه گویند و بجای راه لفظ بهای نیز استعمال کنند و گویند

و از روی گستاخکاری
رنگ بر روی بید
بصد رنگ بید یا
از حالی بجا ست
گرد اینست دن

ازانجا وازین جا لیکن بدون اسمای اشاره مستعمل نشود عرفی گوید ؎ دانش نگشاید بسزا عقدهٔ نعتت * زینجاست که اندیشه نگون کرده علم را * ای ازین سبب
و در بعضی از نسخ بدون حرف از یافته شده براین تقدیر معنی شعر چنان خواهد بود که
نگون کردن علم اندیشه اختصاص همین جا یعنی در نعتت دارد و لیس انه ما نحن فیه نخواهد بود
نظامی فرماید بیت نگر یار برگنج ازینجا نشست * که تا راه گاهی ره ناید بدست یعنی
ازین سبب و شکیبند در بهار عجم درین شعر بمعنی برای آنکه گفته و این نیز قریب بانست
گستاخ دلیر و تند و بی ادب و بستاخ بموحده بجای کاف فارسی نیز آمده و این ظاهرا
مبدل گستاخ باشد چه در بعضی لغات بای موحده بجای کاف فارسی نیز آمده چون گریبان
بفتح کاف فارسی و کسر رای مهمله و یای مجهول و فتحهٔ واو بمعنی قوباد که آنرا در هندی
داد گویند و بریون ببای موحده نیز بهمان وزن و معنی ست و گستاخکار بمعنی کسیکه
کار او کار گستاخان بود یا آنکه گستاخی کار او بود باین معنی که گستاخ را بمعنی گستاخی گیرند
چنانکه لفظ پیدا و پنهان بمعنی پیدائی و پنهانی چنانکه خضر در پیدا پدیدارست و در پنهان
گم ست پس ازین قبیل باشد لفظ نازک آب در شعر طغرا که در تحت لفظ نازک بالا نوشته ایم
پس رفع شد اعتراض صاحب بهار عجم بران که این سهو الفکر ست رنگ بر روی کسی
گردانیدن متغیر گردانیدن رنگ بر چهرهٔ او بسبب واهی که ناگوار مزاج او بود و ذکر
از حالی بحالی برای تصریح معنی تغیر ست و الا فائده دیگر ندارد چه معنی تغیر همین ست
و از حالی بحالی بمعنی از یک حال بحال دیگر ست حیا پرور پرورندهٔ حیا و پروریدهٔ حیا
هر دو ست چه ترکیب اسم و امر گاهی مفید معنی مفعولیت و گاهی فاعلیت شود چون
خدا آفرین بمعنی آفریدهٔ خدا و کارکن بمعنی کنندهٔ کار و در فاعلیت مبالغه زیاده است

ای در حیا بمرتبه رسیده که حیا را پرورش میکند بصد رنگ ای بصد روش بید ماغی
آزردگی چه دماغ گاهی بمعنی خواهش و در خواست و پروا استعمل میشود چنانکه گویند من
دماغ حرف زدن ندارم سه تو اگر دماغ داری دل بستنی بکن بوی * به ازین پیچیده
باشی گل باغ آشنائی * و صاحب بهار عجم درین شعر بمعنی بینی گرفته و غلط کرده
پس بید ماغی بمعنی بی پروائی ست و چون از چیزی آزرده شوند پروای آن نماند
لهذا بمعنی آزردگی استعمال یافته و بهتر آنست که گوییم دماغ عبارتست از دماغ قوی
که فرد کامل دماغست چه هرگاه مطلق گویند فرد کامل مراد باشد و در ضعف دماغ بیک سخن
چه که باندک حرکت آزردگی بهم رسد پس دماغ این حرف ندارم باین معنی ست که قوت در دماغ
ندارم تا بشنیدن آن التفات نمایم مرزا بیدل گفته شعر بید ماغانه نشکند چه کنند *
شیشه میخواست دل فرستادم * و چون از تحقیق الفاظ باز پرداختم گوییم که این فقره
تتمهٔ تقصیر سابق ست ای از جملهٔ تقصیرات من اینست که از کثرت شوق بسوی جمال
نازک معشوق تیز و تند نگاه کردم و از روی شوخی و بی ادبی که عبارت از همان گرم
دیدن ست بر روی او رنگ متغیر گردانیدم دران حال که او ملصق بصد گونه آزردگی
و بید ماغی بود پس قوله بصد رنگ بید ماغی حال بود از ضمیر غائب که در حیا پرورش ست
و اگر بجای جمال خیال باشد کما سبقت الاشارة الیه پس ضمیر غائب مذکور راجع
بسوی خیال خواهد بود ای آن خیال را بید ماغ گردانیدم و شاید که درینصورت ضمیر راجع
بسوی معشوق باشد باین معنی که چرا بر روی خیال من نظر کرد یا باین معنی که بحدی
نازک ست که نظر گرم بر روی خیال کرده و اثر آن در و مترتب شد چنانکه ناصر علی
بسته شعر بخواب آمد خیال او گرفتم در بغل تنگش * خزان می گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش *

از حصول آن بود و نظر دوختن بران چیز از برای آنست که دیده باید این چیز حاصل
میشود یا نه برین تقدیر معنی فقره چنان بر کرسی می نشیند که کرم معشوق صفت جرم کاهی
دارد و من نظر مغفرت بر دست او دوختم گویا تهمت عدم جرم کاهی برو بستم چه حالت
مذکوره در جائی باشد که امید حصول نبود یا امید خود نبود و ظاهرا همین ست مراد عبدالاحد
شارح این نسخه آنجا که گفته ای بر دست کرم معشوق که جرم را کاهنده یعنی دور نماینده است
منتظر عفو تقصیر شدن این هم تقصیرست که کرم او خود جرم کاه است انتهی اما در تقریر
آن بی سلیقگی بسیار بکار برده و بهتر آنست که ما حصل این فقره با ما حصل فقره لاحق
یک تقصیر باشد ای بر دست کرم جرم کاه معشوق نظر برای مغفرت تقصیر دوختن و
عفو او را که عاشق گناه است ای هر جا گناه باشد خود بسوی او می شتابد آیین بخشش
آموختن این تقصیرست زیرا که توقع بخشش از کسی داشتن که او عاشق بخشش ست
و باز او را تالیقانه قاعده آن آموختن گویا اینکس نمیداند کمال گستاخی باشد قوله
و بعفو عاشق گناه الخ عاشق گناه با اضافت و بی اضافت هر دو درست ست ظهوری
گوید ــه بعصیان عشق بازیهای ما چیست ، چرا عفوت چنین عاشق گناه است ،
و چون لفظ صاحب را که کسره اضافت ازین لفظ نیز بسیار اتفاق افتاده چون عاشق
باده و عاشق بناگوش عاشق سخن عاشق فغان و امثال آن و امثله این در تحت
همین الفاظ از بهار عجم جوید آیین رسم و قاعده و بمجاز بمعنی زینت و آرایش نیز
می آید و همین معانی آذین بذال معجمه هم ست پس یکی مبدل دیگری باشد و ابدال ذال
معجمه بیا هم در کلام فارسیان آمده چون ماذندر و مایندر یعنی زن پدر و پذیره و پیره
خوذ و خوی بواو مجهوله کلاه آهنی که روز جنگ بر سر گذارند ناصر خسرو خطاب باهل سنت

و بعفو عاشق [illegible] بخشایش

وجماعت میکنند فاطمه را عایشه باشند سنت، پس تو مرا شیعه باشندی مولوی معنوی گوید
شعر بگذر ز سر عشق که گر دانی یقین؛ ماشنده این عشق ترا مادر و پدر نیست؛ استاد دقیقی
سیاوخش ست پنداری میان شهر و کوی اندر؛ فریدون ست پنداری میان درع و خوی اندر؛
و دالهای این کلمات در زبان دری موافق قاعده مشهوره معجمه اند اگرچه در روزمره
حال مهمله استعمال کرده میشود اما این قدر هست که در ما نحن فیه یا ذال بدل شده نه ذال
بیا و از کجا که در اصل ذال باشد چه در فارسی قاعده و میزانی که شناخت و معرفت اصلیت
اصل از غیر اصل توان کرد بدست نیست چنانکه در عربی فا و عین و لام ست و از اینجا
که انتخ که بعضی متخلفه مستعمل شده باشد مثل آفسانه بالمد و افسانه بالقصر و فسانه بحذف الف
بر اصالت یکی بالجزم حکم نتوان کرد و لهذا ابدال ذال و یا باهم گفته ام نه ابدال ذال
بیا و بالعکس فافهم و حاصل این فقره در بیان فقره سابق شرح داده آمد قوله بعذر ابهر
الخ سرشار مترادف لبریز کما فی برهان و این لفظ مرکب ست از سر و شار یا خود از شاریدن
بمعنی ریختن و چون موافق قاعده فارسیان ترکیب اسم و امر گاهی افاده ظرفیت
کند چون شاه نشین و کاخ مردم نشین و کفش کن و عود سوز و حسن خیز و زرخیز و ستخیز
و گاهی افاده معنی آله نماید چون بدررو ای جایی که آب از انجا بدر رود و خاکریز
و خاک انداز و سنگ انداز هسته جایی که بالای قلعه برای خاک و بر انداختن سنگ
و کلوخ بر غنیم ریختن سازند و قطزن آنچه قلم را بدان قط زنند سرشار را بمعنی جایی
استعمال کرده اند که چیزی مثل آب یا شراب از سر او بریزد چون جام لبریز بسیار پر شود
البته مظروف از سر او بریزد سرشار به جام نیز اطلاق کنند و مجازا بمعنی آنچه از سر
بریزد نیز گویند چون آب سرشار چون معنی کثرت ملحوظ ست بمعنی مطلق شیء کثیر

بعذر رواهی سرشار بجهت مجرم و عذر هی مختصم جان بران استادی پیشی کشیدن

استعمال یافته چون دولت سرشاری دولت بسیار دست را که سرشار گویند ازین جهت ست که گویا از شراب لبریز و مالامال بود و آن شراب از سر او می ریزد و مشاهده هم میشود که هرگاه کسی شراب بکثرت نوشد حتی که تا گلو رسد از لبش میریزد و لفظ آبشار نیز ازین قبیل ست ای جایی که آب از و میریزد و همچنین ست لبریز مختصر تحقیر کرده شده خدمتی بیای معروف پیشکش اخسیکتی ؏ خدمتی جان بر تو آوردم ٭ بجز این خدمتی دگر داری ٭ انوری گوید شعر مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی ٭ شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست ٭ مختصر کوتاه و بجای محقر استعمال کنند چه چیز کوتاه تر از انچه باید حقیر بود آستانه بالمد کفش کن که آنرا آستان بدون ها نیز گویند ظاهرا در اصل استانه بالقصر بمعنی جای خواب و آرامگاه بود که استان بدون ها نیز آمده و بمجاز بمعنی مذکور استعمال یافته و توافق لسانین درین باب دلیلی روشن ست چه در هندی استهان مخلوط بها بمعنی استان بالقصر ست و چون کلمات فارسی مخلوط نباشد در فارسی بدون ها ست و ازینجا معلوم شد که اصل استان بقصر و بدون هاست و بعده های هوز مزید آن و حاصل فقره از نهایت وضوح حاجت به بیان ندارد قوله با هزاران درد نخ هزاران جمع هزار بر خلاف قیاس در غیر ذی روح چنانکه فی ما نحن فیه و موافق قیاس در ذی روح کما لا یخفی درد بمعنی الم و قیاس میخواهد که این مرکب باشد از در بمعنی دریدن و پاره کردن و دال نسبت چه از شدت الم محسوس میشود که گویی عضو از هم میدرد و پاره میگردد و لهذا در عربی درد سر را صداع نام کرده اند چه ماخوذ ست از صدع بمعنی شگافتن چیزی چنانکه دو پاره شود و دال برای نسبت در کلام فارسی آمده چون کاغذ بمعنی قرطاس چه کاغ بغین معجمه بمعنی ناله و فریاد ست و قرطاس از حرکت دادن صدا

و با هزاران درد طلب نافرموده بران در امیدان

می دهد واین را نه من تنها میگویم بلکه چند بهار هم در بهار عجم وهم در نوادر المصادر آورده
وچون دال نسبت در فارسی مقرر شد گوییم از ین قبیل خواهد بود زرد بمعنی اصفر یعنی منسوب
بزر ای مشابه بآن وگرد منسوب به گر بکاف فارسی بمعنی جرب که بیماریست مشهور چه
افتادن گرد خارش در بدن آرد وطبیعت را بیحضور سازد وچنانکه دال نسبت با
آمدن ها وآده بهانیز باشد چون بیداد بمعنی ظلم وستم چه چنانکه بید ثمر نمی آرد ظلم
ثمر نیک ندهد وظالم از ظلم خود متمتع نشود اما آنکه بمعنی ظالم است مرکب است از کلمه بی
وداد ای آنکه داد وانصاف ندارد وصاحب بهار عجم بالعکس آورده ای بمعنی ظالم
وستمگار مرکب از بید وکلمه نسبت گفته وبمعنی ظلم از بی وکلمه داد آورده بمعنی ظالم وجهی ارد اما در معنی
ظالم نا موجه است زیرا که نفی بکلمه بی جایی باشد که حمل بالمواطات نتواند شد مگر آنکه از بید بیداد شود یعنی با
چنانکه نادر محل بی می آید چون نامراد بجای بی مراد وممکن است که بید وبیداد بمعنی ظالم بمعنی کسی
بود که کاغذ وجامه پشمین را تباه سازد چه ظلم موجب تباهی است وبعضی اسما معقود از اعداد
چون هفتاد وهشتاد چه منسوب بهفت وهشت اند باین معنی که هفتاد هفت عشره وهشتاد
هشت عشره دارد وپیاده راجل منسوب به پای قدم وبنیاد نیز ظاهرا ازین قبیل بود چه بن
بیخ را گویند وبنیاد مکان منسوب به بیخ مکان میباشد ویای تحتانی بکثرت استعمال از پیاده شده
باشد ودر طلب بمعنی در دیکه در طلب این جستجوی محجوب بود وحاصل فقره آنکه من بسبب در طلب آنکه از
طرف دوست اشارت برای آمدن شده باشد بران در راه آمدم
چه از آنجا که من طالب بودم مرا کجا پروای آن بود که او مرا طلبید تا من آمدم پس
ناخوانده رفتم واین معنی تقصیر ازان است که رسیدن به در او بی اجازت حد کسی نیست
قوله گستاخانه مورد وانخ مورد جای ورود وسوء ادب بی ادبی چه سوء بمعنی بدست

گستاخانه مورد
سوء ادب گردیدن
در بیان تزئین
بیانی که شاه دیج نیشته
آن بیهوده افزا
بایجانی که در راه
جان بخشی جان داده
دباره رسیده
دادن

و لفظ بد در فارسی نیز بجای بی مستعمل است چون بدراه ای آنکه راه نداشته باشد
و بدزهره بزدل چه زهره بمعنی طاقت باشد پس بدزهره آنکه طاقت ندارد و بدخورده وای
که خورده نشود خواه از جهت کراهت طعم خواه بوجهی دیگر تزریق ظاهرا از زرق ماخوذ
است بمعنی مکر و تزریق بیانی مکری که منسوب به بیان باشد و این کنایه از بیهوده گوئی ها
باشد که تزریق بیان مرکب آنکه بیانش تزریق و مکر باشد یا یای تحتانی برای نسبت
مصدری بود در راه کسی جان دادن جان برای کسی فدا کردن و این کنایه از کمال تحمل
مشاق و محنت است بکسی رسیدن برابر باد شدن پوشیده نماند که تو گستاخانه مورد
سوی ادب و زبان بیهوده بیانی کشادن عبارت از تشبیه دادن لب معشوق است
با آب حیات پس قوله و تشبیه آن لب الخ عطف تفسیری باشد یعنی تقصیری از آن تقصیرها
اینست که گستاخانه سوی ادب بیجا آوردم و کلام بیهوده گفتم یعنی تشبیه لب روح افزای
شما را با آب حیاتی که در جان بخشی مردم آنقدر سعی بجا آورده که جان خود را در راه این
معشوق باد داد برابر تشبیه دادم چه تشبیه آن چنان شئی کامل باین ناقص سعی بی
ادبی است البته قوله جانب عزیزان نگاه داشتن جانب بمعنی طرف و کنار و فارسیان بمعنی حمایت
و امداد و اعانت نیز استعمال کنند و باین معنی بلفظ داشتن و نگاهداشتن و گرفتن
مستعمل چنانچه فلانی جانب دار فلانی است ای حمایت او میکند ظهوری گوید شعر جانب
عزیز باید گذاشت ☆ هر کرا دیدیم جانب دار تست ☆ تاثیر گوید نمیدانم چه اعجاز است
آن چشم سیه دارد ☆ بمن دارد نگاه و جانب دشمن نگهدارد ☆ نسبتی گوید شعر کسی جانب
ماندار و نگاه ☆ دل و دیده هم نسبتی سوی اوست ☆ کلیم گوید شعر رمیده اند چنان از
خجالت وفاداران ☆ که زلف جانب رخساره ترا نگرفت ☆ و باین معنی طرف کسی داشتن

جانب عزیزان پاس شناسی
نگاه داشتن و جان
نازنین قاعده دانی
بجوزن غلط اینمدن

وطرف کسی گرفتن نیز می آید جمال الدین سلیمان **شعر** دوشت همه قصد طرف خاطر با بود
امشب سر زلف طرف دوش تو دارد * عرفی گوید **شعر** نگرفته زانصاف تو در معرکه لاف
شادی طرف شادی و غم جانب غم را * در محاوره مردم شاهجهان آباد نیز لفظ طرفدار و جانبدار بسیار
مستعمل ست بچون غلطیدن بهلاک ومقتول شدن بچون غلطانیدن بمعنی آن شاعری گوید **شعر** بسی گر
نازکی با تبسم بر نمی دارد * بچون غلطم که امروزش بدشنام آشنا گردم * ناز دیر تمام
بمعنی نزاکت ست خیال بوسه بستن ای تصور آن کردن و مخفی نماند که برای افاده معنی
مذکور همین قدر الفاظ کافی اند و **قوله** در عالم خیال هیچ احتیاج ندارد لیکن برای غایت
توضیح این نیز افزوده و شاید مراد آن باشد که تصور حصول بوسه آن پا در عالم شهود
سوء ادب خود هست اما پندار کردن که بوسه آن در عالم خیال میسر آید نیز سوء ادب ست
پوشیده مباد که **قوله** نگاه نداشتن جانب پاپشناسی عبارتست از ترک رعایت اقتضای پایه شناسی و
باقتضای پایشناسی کار نکردن و **قوله** جان قاعده دانی بچون غلطانیدن بمعنی بهلاک
کردن قاعده دانی که عبارت از ترک آن ست یا ظلم و تعدی کردن بر قاعده دانی
بسبب کاربند نشدن باقتضای آن پس حاصل هر دو قول متحد باشد و همچنین خاطر
ادب شکستن چه هر که موافق مزاج و طبع او کار نکند البته خاطر او آزرده شود و محصل
فقره آنست که یکی از تقصیرات مذکوره این ست که باقتضای پایه شناسی و قاعده دانی
کار نکردم و خلاف ادب ست یعنی خیال بوسه آنچنان پا که بسبب نزاکت بر زمین فرو نیاینده است
و چنان پای بر زمین فرو نیاینده که اگر نکهت سمن برو گذشت از بار آن مجروح گشته
و در کف او بسبب کمال نزاکت رگ گل نیز در خلیدن حکم خار پیدا کرده در عالم خیال
بستم ای تصور کردم که بوسه این پا که باین صفات متصف ست حاصل کنم یعنی در عالم

و خاطر نازکی ادب شکستن یعنی خیال بوسه بران پای از ناز بر زمین فرو نیای که گذشتش از بار نکهت سمن افگار گردیده و در کفش رگ گل برنگ خار خلیده در عالم خیال بستن

شهود و ظاهرست که هرگاه که باین نزاکت باشد از بوسه چه حاصل پیدا خواهد کرد و این
موافق تقریر اوّل ست یا تصور کردم که پای او را در عالم خیال بوسم و این موافق تقریر
ثانی ست **قوله** عذر رنگارنگ الخ بوقلمون دیبای رومی و آن جامه ایست که هر لحظه
رنگی نماید و گویند جانوری ست در آب چون خواهد که جانوری بگیرد خود را بشکل آن جانور
کند و حربا را نیز گویند و اہل مشرق سنگ را خوانند و شیشه نیز ست که چون آنرا زیر چشم
گذارند انواع رنگ بنظر آید این ست مفاد عبارت برہان قاطع فارسیان بمعنی مطلق
رنگارنگ استعمال کنند پوزش عذر مشتق از پوزیدن بمعنی عذر خواستن و من میدانم
که پوزیدن در اصل پوسیدن بسین مهمله بوده که بزای معجمه بدل شده و پوسیدن بغایت
مضمحل شدن ست و در وقت عذر آدمی اضمحلال ظاهر میکند غایت آنست که بمعنی عذر
بزا مشهور شده **قوله** دوراز ان الخ رخسار از رشیدی و برہان قاطع معلوم میشود که مترادف
رخ ست و رخ را برہان ترجمه خد نوشته و خان آرزو در سراج اللغت گفته یکطرف روی
آدمی اما در رخسار گفته که مرکب ست از رخ بمعنی معروف و سار کلمه کثرت چون در فارسی
اطلاق جمع بر زیاده از واحد آمده رخسار گویند لیکن بمعنی رخ مستعمل شده از روی مجاز
چنانچه مژگان که در اصل جمع ست و بمعنی مفرد استعمال می یابد انتهی کلامه و صاحب
بهار عجم در لفظ رخ و رخسار و رخساره گفته بالضم معروف و فرق ما بینهما آنست که اطلاق
رخ بر تمام چهره کنند برخلاف رخسار که ترجمه خد ست و بمعنی رخ مستعمل میشود و ظاهرا
بهمین سبب تصویر یکچشمی را گویند که یک طرف روی او ظاهر نباشد در نصوت اطلاق
رخ بر رخساره مجاز بود انتهی مولف گوید که آنچه رخ بمعنی رخساره نوشته اند ظاهرا بسبب
استعمال که از روی مجاز آمده ایشانرا شبه در گرفته چه اکثر جا رخ را بسبب علاقه جزئیت گاهی

عذر رنگارنگ
آزردگی بارزوی
آن قاتل رنگین ادا
نخواستن و بساط
عذر نمودن پوزش
بهزار رنگ بناز
نیاراستن

دور از ان رخسار
دلفروز جانب
مهر و ماه دیدن
و بایں گناه پای
نگاه نا سزا بزنجیر
اشک کشیدن

نیلی و گاهی سرخ گفته اند و طمانچه بر خساره هیز عند ایشان دانسته اند که رخ و رخساره یکی ست
و ندانسته اند که درین مقام روی و چهره گفتن هم صحیح ست و این از قبیل انگشت بدندان
گرفتن ست چه مراد سر انگشتان ست که اغلب باشد و حال آنکه روی و چهره رخساره نیست
و اینکه خان آرزو گفته اند در ترکیب خسار که سار بمعنی کثرت ست مگر چشم از تدقیق پوشیده اند
و توجه طالب علمانه نموده اند و حق همانست که هیچمدان گفته اما بیان نکرده که سار در رخسار چه
معنی ست و نتیجه تحقیق مولف ناقص فطرت آنست که سار درین جا شبیه ست چون
سنگسار و سبکسار و سیه سار و نگون سار و سرنگون سار و سبکسار متحلی ست که سرش
مانند سنگ باشد و ساران بالای تنه و اعالی شخص ناصر خسرو گوید شعر بگورستان بپرس
تخشت بنگر که بشناسی تو ساران شان زپایان مولوی معنوی گوید شعر گوید آن
رنجور کاهی یاران من چیست این شمشیر بر ساران من و ساره در رشیدی
یعنی چادری که یک سرش بر میان بندند و سر دیگر بر سر اندازند که بهندی ساری گویند
انتهی پس همین لفظ فارسی در هندیان مستعمل شده باشد و های آن بیا بدل شده چه
در هندی برای مونث یای تحتانی آرند و این لفظ درین محاوره مونث ست لهذا اینجا
ها را گفته اند بلکه رای مهمله مخففه را مثقله مخلوط الها استعمال کنند و از هندوستان این
لفظ را بیشتر اهل دکن بر زبان می آرند و این جامه هم از آنجا نیز دور آمده هم بر اینکه خیسار
در اصل رخ سار بود مقلوب سرخ و اشباع یافته و ازین قبیل معلوم شد که شاخسار
و چشمه سار و کوهسار پس شاخسار در اصل بمعنی سر شاخ و چشمه سار بمعنی کناره چشمه
و کوهسار بمعنی قله کوه باشد و بمجاز بمعنی شاخ و چشمه و کوه مستعمل شد پس تجویز کردن
رشیدی سار را در شاخسار و چشمه سار بمعنی مکان از بی اعتنائی ست و لفظ سر چشمه

دلیل قاطع ست بر اصل چشمه سار سعدی گوید ؎ شنیدم که جمشید فرخ سرشت * بسر چشمه آمد بسنگی نوشت * ؎ سر چشمه شاید گرفتن به بیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل * وطرفه تر آنست که برهان در معنی رخ نوشته رخساره و روی را گویند وبعربی خد خوانند انتهی وهیچ تامل نکرده چه اگر رخ و روی مترادف ست پس خد بمعنی رو نیست چه روی تمام چهره است واگر رخ رخساره است که آن خد باشد پس لفظ روی آوردن برای چه بود واگر گویند مراد آنست که رخ بهر دو معنی ست هم بمعنی رخساره وهم بمعنی رو گوییم خد بهر دو معنی نیست که گفته بعربی خد خوانند دلفروز بسکون لام وفتح فا وبتحریک لام وسکون فا بهر دو طور مستعمل ست چه اگر جزو ترکیب فروز بدون الف باشد لام ساکن خواهد بود واگر افروز بالف باشد الف بوصل افتاده لام بفا خواهد پیوست بهر کیف دلفروز صفت رخسار ست باعتبار بخشیدن سرور ونشاط زیرا که از غایت نشاط چهره تابان نماید وچون در نشاط تابانی اعتبار کرده شد بمجاز نسبت تابانی بسبب نشاط بدل نیز کرده ونظیر این ست نسبت تابانی بگوش از شنیدن کلمات مرغوب چنانکه این نوید سامعه افروز شد وحال آنکه فروزش در گوش بهیچ وجه صورت نمی بندد البته از شنیدن سخنهای کذائی انبساط حاصل میشود وچون رخسار را روشن وتابان گویند این معنی لطف دیگر داده وشاید که چون دل افسرده را بسبب کثافت وحصول کدورتها تاریک وظلمت اندود می بسته اند دلهای منبسط را که اسباب کدورت ازان مرتفع شده اند روشن بسته باشند وبسبب سرور آنرا دلفروز گفته ناسزا نالائق چه سزا لائق ودر خورست پوشیده نماند که باستدلال مزید یا ضمیمه وسزد مضارع معلوم می شود که امر سز باشد پس بنا بر قاعدهٔ مقررهٔ فارسیان سزا یا الف

اسم فاعل آن چون دانا از دان و توانا از توان و گویا از گو و شنوا از شنو نظامی گوید
سکندر بفرمود کار دشمنان سزای نوشته نویسد جواب ٭ و اینکه سزا بمعنی پاداش نیکی و
بدی مستعمل ست مجاز ست چه هر چه در برابر نیکی یا بدی کنند در خور و لائق آن باشد پس
در اصل بمعنی چیزی باشد که در پاداش بجا آرند نه بمعنی مصدری و لفظ سزاوار باین معنی
که آنکس لائق چیزی ست که در خور امر اوست ای آن چیز در حق او باید بجا آورد و بمجاز بر چیز
لائق اطلاق کنند و شاید که وار بمعنی مانند بود و پس معنی آن باشد که این چیز مانند اشیای
لائق و در خور ست و رفته رفته بر مطلق لائق اطلاق کرده اند نظامی گوید شعر نشاط
از تو دارد دگر سفتنم ٭ سزاوار تست آفرین گفتنم ٭ پوشیده نماند که پای نگاه بزنجیر
اشک کشیدن عبارت از گریه است و گریه در ندامت هم باشد و چون دیدن غیر معشوق
را جرم نگاه گفته و جرم را سزا باید لهذا اشک را بزنجیر تشبیه داده و درین مقام لطفی دیگر ست
مخفی که آنرا غیر از خواص در نمی یابند و آن اینکه چون نگاه از چشم برآید جزو اول که با عتبار
برآمدن از چشم بود بر مبصرات رود و اخیر آن ملاصق چشم باشد و اشک نیز در چشم بود
پس جزو اخیر آن نزدیک باشک بود گویا اشک که همچو سلسله بر می آید زنجیری ست در پای
نگاه والله اعلم بالصواب قوله در تصور آن قامت الخ قیامت خرام آنکه خرام او مانند
قیامت بود در پیدا کردن فتنه و نسبت قیامت بقامت نیز کنند گاهی بطور تشبیه
چنانکه غنیمت گوید شعر که دیدن چشم در راه سماع ست ٭ قیامت را نشستن اختراع
ست ٭ و گاهی باین وضع که او قیامت برپا میکند صاحب گوید شعر پیشتر زانکه دهد
خامه بدستش استاد ٭ الف قامت او مشق قیامت میکرد ٭ ای مشق قیامت
برپا کردن یا مراد از قیامت فتنه است همچو فتنه قیامت و پوشیده نماند که قامت

در تصور آن قامت
قیامت خرام بپای
سر واشادن و در
خیال ان قامت
بلند که بسر چشم
مردمی جای کشادن

معشوق را بسبب خوش اندامی و موزونی بسرو و شمشاد تشبیه میکنند کما هو مشهور و ایضاً فی ما نحن فیه

اما قامت از نرگس هیچگونه مناسبت نیست لیکن در کلام شیخ محمد علی حزین یافته شد

و هو هذا شعر آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست :: جلوهٔ قامت او دید و سر افگند

بپیش :: و لهذا خان آرزو بعد از اعتراض مذکور گفته درین صورت این مصرع چنین

بهترست دید چشم سیهش را و سر افگنده بپیش :: انتهی بعد از تسطیر این سطور در ذهن

مولف ناقص فکر میرسد که سر افگندن نرگس از جهت مناسبت خود نیست بلکه دلیل از جهت

کمال قامتهای بوستانی را که عبارت از سرو و شمشاد ست بسیار موزون و مطبوع

می فهمید و چون معشوق من بسیر چمن آمد و نرگس قامت او را دید بر فهم خود نادم و

پشیمان گشته سر زیر افگند والله اعلم بالصواب گلبرگ بستر آنکه بستر او از گلبرگ بود

چهره برافروختگی عبارت از سرخی ست که بوقت خشم بر چهره ظاهر شود و غیور بسیار رشک

برنده کما فی منتخب و آن طبع غیور اشارت ست بطرف طبع معشوق ناقباحت فهم آنکه

قباحت را نفهمد یعنی تقصیری از ان تقصیرات اینست که در تصور قامت معشوق

در پای سرو افتادم که مگر این قامت اوست یا مثل اوست و همچنین در خیال تن او که

بستر از گلبرگ میکند روی گل را دیدم که این گل همان روی اوست یا مانند روی او

و حال آنکه قامت او قیامت خرام ست و این حالت در سرو کجا و گل را تاب برابر شدن

او دارد نه سزاوار برابری اوست و با اینهمه اندیشه خشم طبع او را در خاطر ناقباحت فهم

خود نیاوردم که او ازین حرکتها خشم آلوده خواهد شد پوشیده نماند که جا ندادن اندیشه و گذر

در خاطر دو صورت دارد یکی آنکه پیش از ظهور این حرکات بود و درین صورت معنی آن چنین

باشد که این حرکت بوقوع آوردن و اول خشم او را خیال نکردن چه اگر اندیشه خشم او

واندیشه چهره
برافروختگی
آن طبع غیور
را بخاطر ناقباحت
فهم جا ندادن

کرده میشد مصدر این حرکات چرا میشد م دوم آنکه بعد از ظهور حرکات مذکوره بود
پس معنی آن چنین باشد که اول مصدر این چنین حرکات شدن و من بعد از کرده
پشیمان نیز نگشتن و خیال نکردن که اینها موجب چهره برافروختگی او خواهد شد چه از کرده
نادم شدن فی الجمله تدارک تقصیرست و درینجا این نیز نشد قوله الشرح ملال الخ توام
بچه که با بچه دیگر از شکم در یک وقت زاده باشد و هردو را توامان گویند کما فی منتخب
و فارسیان توامان بمعنی توام استعمال کنند چه محمول باشد بر مفرد و استعمال کنند گاهی
بیای موحده چنانکه ع قد او با قیامت توامان ست + وگاهی باضافت چنانکه
عرفی گوید شعر پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو + در بطن صنع نادره زا توامان
علم + و اگر تثنیه مراد بودی بو او آوردی ای قد او و قیامت یا ذات او و علم توامانند
تا محمول بر تثنیه بود و فی ما نحن فیه بای موحده محذوف شده اگر در اصل با محشر توامان
بوده یا ترکیب مقلوب ست اگر در اصل توامان محشر بوده و مراد توام بودن هجران
بمحشر آنست که هم خاصیت ست با محشر چرا که مشهورست طفلان توام هم مزاج باشند
حتی که اگر یکی را مرضی افتد دیگری را نیز افتد رهگذر در اصل مرکب اضافیست بمعنی راهی
که در و گذر مردم باشد و بفتک کسر مستعمل ست و چون راه بمعنی سبب مستعمل میشود چنانکه
ازین راه ای ازین سبب رهگذر را نیز بمعنی سبب استعمال کرده اند پس ازین راه
گذر ازین سبب باشد کدورت بمعنی تیرگی مقابل صفا و مجاز بمعنی رنج و ملال
آید کما فی ما نحن فیه پس اضافت غبار کدورت بیانی باشد صفوة بهر سه حرکت برگزیده
و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب پس صفوتکده بمعنی خانه و جای اشیای
برگزیده و صاف باشد و از انجا که چنین جاها خود نیز صاف و پاکیزه باشد بمعنی جای

بشرح ملال هجران
محشر توامان بود منتج
از ین رهگذر غبار
کدورت در صفوتکده
دل صفا منزل
بلند ساختن

پاکیزه و صاف مستعمل شده بلند ساختن غبار بمعنی برانگیختن غبارست و حاصل فقره ظاهرست **قوله** و از سرمهٔ سیاه بختی الخ سرمه معروف گویند که خوردنش آواز را بگیرد و اصل کار آنست که سرمهٔ سائیده حکم غبار دارد که هرگاه در گلو می رود گلو بند میشود و شعرا این خاصیت را بانواع بسته اند و آنقدر مبالغه کرده اند که اندک مناسبت چیزی را با سرمه درین کار موثر دانند ناصرعلی گوید **شعر** بحشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش ٭ نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را ٭ تقریبًا یاد آمد که بعضی از کور سوادان هند که غبار اصفهان را بر توتیای این سواد مقدم نهند درین شعر ایراد کنند که سرمه دادن محاورهٔ فصحای ولایت نیست بلکه محاورهٔ اهل هندست و صحیح سرمه کردن و سرمه کشیدن ست باوجود آنکه سرمه دادن را بمعنی سرمه کشیدن درین شعر گفتن چندان ضرورت هم ندارد و چه می توان گفت مراد آنست که سرمهٔ چشم او که حواله کرد که او فریاد شهیدان را خود را بی صوت کرد اما استعمال آن بلفظ دادن فی نفسه صحیح ست ناظم هروی گفته بیت سرمه را که از ما حضر نعمت خدایان همان نگذرین بود ٭ بسمه التقریب و شیرین همین این کاسه لیسان شان و دخت یاران دیده نیست سلیم گوید **شعر** چشم یارا سرمه از حسن صفاهان داده اند ٭ عشقبازی در چمن با شاخ سنبل میکنم ٭ فیاض گوید **شعر** باد امید سجدهٔ خاک در که تا ابد ٭ سرمه دهد سپید بدیدهٔ انتظار را ٭ میر محمد باقر داماد **شعر** سرمه ده چشم عدم از وجود ٭ نور ده جبههٔ چرخ از سجود ٭ سیاه بخت آنکه بخت او سیاه باشد و تحقیق این لفظ موقوف بر تحقیق اجزای آنست پوشیده نماند که سیاه بمعنی رنگ معروف ای اسود و بمعنی بدنیز آید و چون سیه کاری بدکار چنانکه بد بمعنی سیاه چون بدست ای سیهست و این جا سیاه بمعنی بسیارست و ازینجاست

که سپاهی لشکر یعنی انبوه لشکر می آید و مخفف آن سپه بی الف و سپا بدون هاست
و رشیدی در مثال حذف ها این مصرع کمال آورده ع اگرچه عصمت سازد شب
سیا پرده ◦ و درین تامل ست چه سپه پرده بدون الف نیز موزون ست مگر آنکه
قافیه الف بود و تحقیق این معنی موقوف بر اطلاع اشعار آن قصیده است بهر حال
بدون ها یا مخفف سیاه است یا سیاه بها ضربه سپا بدون ها چه قاعده ایشانست
که گاه ها در آخر کلمه که در آخر آن الف باشد بیفزایند چون قبا و قباه و شنا و شناه
و گاه از کلمهٔ ذات الها که قبل از ها الف داشته باشد ساقط کنند چون گیاه و گیا
و بادشاه و بادشا بخت بهره و نصیب چنانکه اهل لغت تصریح کرده اند و تیکچند بهار
در جواهر الحروف اصل آن بخش گفته که شین معجمه با بدل شده از عالم خشش و
رخت چنانکه درین شعر نظامی شعر که بر دوال کمر کرد بخت ◦ بجنگ دوالی
روان کرد رخت ◦ پس بمعنی طالع مجاز بود چه طالع در اصطلاح منجمین برج و درجه
که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق نمودار باشد و اول را طالع ولادت
و ثانی را طالع مسئله گویند کما فی المنتخب و مجاز بر اثری که بر طالع در حق مولود مترتب
شود اطلاق کنند و چون آن اثر بخشش و بهره است که بمولود از خوان حکمت حکیم
حقیقی اختصاص یافته ازین سبب آن را بخت نیز گفتند و در منتخب اللغات بخت
بمعنی بهره و نصیب آورده و خان آرزو در سراج اللغت گوید بمعنی طالع که در فارسی
مشهور ست بتحقیق پیوست که عربی ست و شیخ بو علی سینا را در شفا بحثی ست در ابطال
بخت و اتفاق و از آنجا معلوم میشود که معنیش قریب باتفاق ست که موجود
شدن چیزی ست بدون علت تامه انتهی کلامه و ازین معلوم میشود که مبدل

بخشش نباشد چه عربی الاصل بود و در صراح گفته که فارسی معربست پس دعوی ابدال
قایم باند بهر کیف صفت بخت بسیاه شاید باین وجه بود که سیاه بمعنی بدست کما م
پس سیاه بخت بمعنی بدبخت باشد و غالب آنست که سیاه بخت کسی ست که بخشش
و بهرهٔ او قلم کشیده باشد تا حروف مغشوش شوند بوجهی که جز سیاهی نه نماید و لفظ
تیره بخت موید اینست پس بخت درینجا بمعنی اصلی خود بود نه بمعنی طالع و لهذا سیاه
و تیره صفت بخت آمده است نه صفت طالع یعنی نگویند سیاه طالع و طالع سیاه
چنانکه سیاه بخت بخت سیاه و لفظ سیاه اختر و تیره اختر ظاهرا بمعنی کسی ست که اختر
طالع او زحل باشد که نحس اکبرست و این چنین کس ظاهرست که چه بدبخت خواهد بود ازین
معلوم میشود که بخت نیز بدین معنی ست چه بخت بمجاز بمعنی طالع مستعمل شده
کما مر و سیاهی طالع عبارت از سیاهی اختر طالع ست غایتش لفظ سیاه و تیره
به بخت مستعمل شده و بلفظ طالع مستعمل نیست والله اعلم بالصواب نفس در گلو گره گردید
بند شدن نفس نالهٔ منسوب بنال که حاصل بالمصدر از نالیدنست بمعنی صدای بلند
که از درد برآید و بمجاز بمعنی مطلق صدای بلند مستعمل شده چنانکه نالیدن بمعنی مطلق
صدا بلند کردن استعمال یافته مرزا بیدل گوید ع نالهٔ نی چون صدای کرنا دلکوب نیست
نظامی ع ز نالیدن کوس و تیغ و تبر * شد از آسمان زهرهٔ گاو کم * بلند معروفست که ضد
پست باشد ظاهرا در اصل بالنده است که اسم فاعل از بالیدن بود اول ها ے
مختفی از و محذوف شده چون مانند و مانده و بسبب کثرت استعمال الف نیز افتاده
بلند شده و ظاهرست که بالیدن چیزی را بالا می برد و هر چه بالا رود ضد پست خود
خواهد بود پرده بمعنی حجاب ظاهرا مزید علیه پردست چه پرد بمعنی لا می ته جامه و کاغذ باشد

چنانکه گویند یک پرده و دو پرده یعنی یک لای و دو لای یا یک ته و دو ته و اکثر برای حجاب چادرے
درمیان حائل کنند غایتش همین بعد از جامهای ته بته حتی که پنبه دار ساخته اند پردگی دوشیزه
محجوب مستور نوشته و برهان گفته هر چیز پوشیده عموماً و زنان و دختران و اهل حرم خصوصاً
و بعربی مخدره و مستوره خوانند و باز گفته معنی ترکیبی این لغت در پرده مستور بوده است
چه پرده بمعنی حجاب ست و گی بمعنی بودن چون بندگی و شرمندگی یعنی بنده بودن و
شرمنده بودن انتهی و این سهوست چه یای این لفظ برای نسبت ست نه مصدری
کما لا یخفی علی الفهیم و تعبیر گی کلمه علحده بمعنی بودن نیست بل کاف فارسی بدل های
مختفی ست گران بکسر کاف فارسی ظاهراً مرکب از گر بکاف فارسی مفتوح و الف
و نون نسبت ست چه گر بمعنی توانائی و قدرت ست کما فی برهان قاطع و چیزے
ثقیل را البته بقدرت و توانائی نتوان برداشت پس در اصل بفتح اول باشد و
بکثرت استعمال بکسرهٔ اول شده اما خان آرزو گر را بمعنی مذکور بکاف تازی تصحیح نموده
پس گران لغت جداگانه باشد نه مرکب از گر و کلمهٔ آن لیکن ظاهر آنست که این لفظ
بکاف تازی و فارسی هر دو آمده باشد و لهذا برهان در هر دو حرف این لفظ را آورده
شکر گذار بیان کننده شکر و این لفظ اگر با نماز و فرض مذکور شود بمعنی ادا کردن بود
و اگر بکلام و حرف بمعنی تفسیر و بیان آید و بمعنی تعبیر خواب ازین معنی ماخوذ ست و از استعمال
بعضی معلوم می شود که بمعنی نقش بستن نیز ست نظامی شعرگزارنده پیکر این پرند *
گزارش چنین کرد با نقش بند * و درین شعر که هم از نظامی ست * شعرگزارای نقش
گزارش پذیر * که نقش از گزارش ندارد گزیر * اگر نقش بمعنی نگار ست از قبیل شعر
اول ست و اگر بمعنی نغمه ست پس بمعنی سرودن باشد که قریب بمعنی حرف زدن ست

پوشیده نماند که چون از تحریفات فارغ شدم میگویم که سیاه بختی دو احتمال دارد
یا آنکه بیک یای تحتانی مصدری موصوف باشد و ما بعد آن صفت آن یا بعد از یای
مصدری یای دیگر برای صفت یا موصوله در و بود پس ما بعد صفت یا صله آن خواهد بود
و ضمیر غایب در از دعاید بسوی سیاه بختی ست و قوله ازین راه الخ معطوف بر جمله
سابق که مصدر بکاف ست پس این نیز صفت آن باشد چون این جمله نیز مشتمل بر
عاید باید که باشد پس تقدیر آن چنین باید کرد و از سبب نفس در گلو بند کردن آن شده
ناله بلند آهنگ الخ ای سرمه سیاه بختی با این صفت ست که نفس از و چنین شده و از
سبب این فعل او ناله باین حال رسیده و قوله که صورت پرده الخ صفت پردگی ست
و در جمله که ناله بلند آهنگ الخ باشد دو احتمالست یکی آنکه ناله مبتدا بود و رسیده
خبر آن و حروف جاره در ازین راه و بگل گوش هر دو متعلق بجزای ناله رسیده بسبب امر
مذکور در گوش او دویم آنکه جمله مذکور فعلیه بود باین طریق که رسیده فعل و ناله بلند آهنگ
فاعل آن مقدم بر فعل که در فارسی جائز داشته اند و متعلقات فعل مذکور بدستور
و این بهتر ست چه عطف فعلیه بر فعلیه اولیست یا معطوف علیه را هم مبتدا و خبر باید گفت و در قوله
شکر گزار نبودن که از جمله تقصیرات ست نبودن مصدر فعل ناقص ست و اسم آن ضمیر مستتر
که راجع بسوی کاتب این مکتوب ست و شکر گزار خبر آن و سرمه سیاه بختی که موصوف یا
موصولست با هر دو صفت یا صله و حرف از که مبنی حرف جر ست متعلق شده به نبودن
ای تقصیری از آن تقصیرات شکر گزار نبودن ست از سرمه سیاه بختی و آن سیاه بختی
چنین ست که از و نفس در گلوی من گره شده و از گره کردن او نفس را ناله بلند آهنگ
من در گل گوش آن پردگی پرده ناز که بسبب نزاکت صورت بلبل که از پرده گل بر

بیخته می آید در گوش او گران می شود نرسیده چه اگر آن ناله در گوش او میرسید تصدیع
کم می کشید پس ازین راه تنگ آن سرمه می بایست کرد و حال آنکه نکرده ام و ازین تقریر
واضح شد که میم متکلم که مضاف الیه نفس و ناله بلند آهنگ ست محذوف شده **قوله** با آن
سپاسداری الخ سپاس داشتن بمعنی منت داشتن یا ممنون شدن عرفی سه سپاسدارم
از ایزد کنون که شاد شدم * بدین همایون بیت و بدین مبارک باب * گلگونه بمعنی غازه
و سرخی که زنان بر روی مالند و آنرا گلغونه بغین معجمه بجای کاف دوم گلغنچه بخوان
بعد الغین المعجمه و جیم فارسی و های مختفی و آلگونه بالف ممدوده و آلغونه بغین معجمه بجای کاف
دوم و والغونه به تبدیل همزهٔ الف ممدوده بواو فقط نیز گویند مؤلف گوید که ظاهر ترکیب
گلگونه تقاضا میکند که مقلوب ترکیب اضافی باشد یعنی گونهٔ گل که آن کنایه از سرخی است
و شاید که بفک کسره مستعمل شده باشد و در اصل گلگونه باضافت گل بسوی گونه بود
چه گل بمعنی رنگ سرخ و گونه بمعنی رخسار ست کما هو فی برهان قاطع و این قریب ست
فظ بمالیدن رنگ مذکور بر رخسار و آلگونه همین رنگ آل ست ای رنگ سرخ بقلب
ترکیب توصیفی و جائز ست که گلگونه هم مقلوب ترکیب توصیفی باشد ای گونهٔ سرخ
بتجرید معنی رنگ از گل که رنگ سرخ ست کما مر و وجه گلغنچه دریافت نیست رنگ انداختن
مثل رنگ ریختن که گذشت و شاید که لفظ رنگ غلط ناسخین ست چه طرح انداختن نیز
بهمین معنی ست واضح گوید سه شوخ صیادان بصحرا طرح ناز انداختند * دام الفت
در ره صید نیاز انداختند * و بهتر آنست که گویم عبارت صحیح طرح رنگ شگفتگی ست
بتقدیم طرح بر لفظ رنگ و ممکن ست که چون طرح انداختن و طرح ریختن و طرح افگندن بمعنی
بنا گذاشتن ست چنانکه طالب آملی گوید شعر در سینه طرح خلوت رازش فگنده ایم *

وزبان سپاسداری
گلگونه شکر که
چهرهٔ زعفرانی را
ارغوانی ساخته
و رنگ طرح
شگفتگی در گلزار
خاطر آن نوبهار
لطافت بار که
از تند و زید ن
نسیم ارغوان
چهرهٔ اشتیاق که
زعفرانست
انداخته گشود

فرش نیاز در رہ نازش فگندہ‌ایم * پس طرح را بمعنی بنا استعمال کردہ و رنگ انداختن برای بنای مکان متعارف‌ست پس صحیح باشد عبارت مشهورہ نیز و حاصل فقرہ محتاج بیان نیست قوله از یمن اقبال الخ یمن بالضم خجسته شدن و برکت کما فی منتخب اقبال لغت در ضمان کسی قبول کردن و روبچیزی آوردن و پیش آمدن چیزی پیش کسی داشتن و سعادتمند شدن کما فی منتخب و در بهار عجم آوردہ که فارسیان بمعنی دولت و قوت طالع استعمال کنند و این گویا از معنی سعادتمند شدن اخذ کردہ اند انتهی کلامه و اقبال عشق بمعنی اقبالی که عشق را حاصل ست چنانکه اقبال بادشاه ای اقبالی که بادشاه را باشد نه اقبال که آن خود عشق ست باضافت بیانی و از یمن اقبال عشق در محل از طفیل عشق استعمال کردہ است و ازین قبیل ست فقط باقبال کسی و کذلک بدولت کسی نظامی شعر سه چیز آرزو دارم اندر جهان * برآید باقبال شاه جهان * اصابت رسیدن و یافتن و خواستن و صواب گفتن کما فی منتخب و اینجا بمعنی اول ست عین الکمال چشم زخم که بکمال کسی رسد ناتوان بین ظاهر آنست که بمعنی کسی ست که ناتوان را در نظر داشته باشد برای رسانیدن ایذا و تعدی کردن و شاید که بمعنی کسی باشد که توانا را دیدن نتواند لیکن اینجا قباحتی لازم می آید و آن اینست که درین صورت باید توان بمعنی توانا باشد و توان بین مجموع در ترکیب نفی واقع بود و حال آنکه توان بمعنی توانا نیامدہ الا وقتی که حرف نا با و کالجزو گردد و ناتوان گفته شود و دیگران ست که توان بین نیز ترکیبی ست که بگوش آشنا نیست مخفی نماند که مفاد فقرتین یک تقصیرست نه آنکه هر فقرہ جدا جدا مشتمل بر بیان تقصیری بود یعنی چون همت ببرکت اقبال عشق که آن اقبال زوال پذیر نیست فیض جاوید اندوخته ام می بایست

ازیمن اقبال بی‌زوال عشق فیض جاوید اندوختن و برای دفع اصابت عین الکمال سپهر ناتوان بین سپند قصور سوختن

که برای اینکه مباد از جانب آسمان ناتوان بینی چشم زخمی برسد سپندمی سوختم و چون
آن کار نکرده ام این تقصیر بود و در اینجا قایل را میرسد که گوید این معنی نسبت بمعشوق
چه زیان وارد تا آنرا تقصیر گفته آید و عذر آن از و خواسته شود مگر آنکه گویند که چون عشق
عشق اوست و برای دفع چشم زخم سپند نسوختم گویا فیض عشق او را غنیمت ندانست
لهذا آنرا تقصیر قرار داده در پی استعفای اوست **قوله** به برگ ارغوان الخ نوآیینه
در رشیدی ست زیبا و آراسته مرکب از نو بمعنی تازه و آیین یعنی رسم و قاعده
پس نوآیین آنکه بطرزی تازه جلوه گر شده باشد انتهی کلامه پس بواو ساکن و الف
ممدوده باشد و در برهان قاطع بمعنی نو پدید آمده و آراستگی و زینت خانه و نو باده
بمعنی کسی که آیین تازه و رسم نو احداث کند بر وزن سلاطین نوشته و این ظاهرا
بسبب کثرت استعمال است نظامی گوید نوآیین ترین شاه آفاق بود * نوازنده
عیش اسحاق بود * ماجرا سرگذشت و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو مجاز است کما
فی بهار عجم و این در اصل ما جری بود و جری فعل ماضی ست و فارسیان یک اسم قرار
داده تحتانی را بالف بدل نمودند خونبار اینجا حاصل بالمصدر ست بمعنی باریدن
خون اشک خونین اشکی که بخون آلوده باشد چنانکه از رسم ممتاز نشود و حقیقت یای
نسبت بنون و بی نون در اول کتاب در لفظ رنگین بتفصیل نوشته ام مخفی نماند
که نوشتن نامه به برگ ارغوان و ساختن خامه از رگ گل و مداد از خون دل
از بهر آنست که ظاهر آن دلالت بر باطن آن کند و آن حال سرشک سرخ باشد
و لفظ نامه در اینجا عبارت از خطوط و رقوم است نه فرمان که عبارت از مجموع
کاغذ و رقوم می باشد چه نوشتن نامه به برگ ارغوان معنی ندارد تا آنرا بمعنی رقوم

ارغوان
رگ گل
دل نامه
متضمن
سرشک
ن تماشش
ه قاصد
بزم نگارین
رتیب اسال
شقیق و گلستان
آیین گلشن
ضور فصل بهار
روز را از کیفیت
ماجرای خونبار
خونین غافل
دیگر نیز نوشتن

نگیرند از آنکه اگر نامه بمعنی فرمان باشد پس آن برگ ارغوان که مشتمل بر احوال
اشک او باشد همان نامه او خواهد بود و پس نوشتن آن بر برگ چگونه صورت بندد
پوشیده مباد که نگارین صفت بزم ست و بهار تزئین صفت مجموع موصوف
وصفت که هردو را یک اسم قرار داده پس در نگارین کسرهٔ توصیفی ست به نیابت
بزم ازین جهت که بزم یک کسرهٔ صفت سابق داشت و گلشن حضور موصوف
و نو آئین یک صفت مقدم و فصل بهار سرور بمعنی چیزی که سرور او همچو فصل بهار باشد
و صفت ثانی موخر از و واقع شده و این تقدم و تاخر موجب ازدیاد فصاحت
شده چه اگر نه چنین بودی توالی کسرات صفت خلل در فصاحت انداختی و جایز ست
که نو آئین صفت گلشن باشد و فصل بهار سرور صفت حضور پس و صفت و دو
موصوف بود یک صفت برای مضاف و دیگر برای مضاف الیه و گلچینان گلشن حضور
کنایه از خدام و حضار محفل معشوق ست و ذکر اینها از روی ادب ست و الا مقصود
خود معشوق ست و حاصل فقره آنست که تقصیری از آن تقصیرات اینست که برگ ارغوان
را کاغذ و برگ گل را خامه و خون دل را مداد نموده نامه که متضمن احوال سرشک سرخ
خودم باشد نگاشته همراه صبا در بزم شما که نگارین ای منقش و بهار تزئین ست ارسال
داشتم و این معنی از بهر آن بود که خدام شما را از کیفیت ماجرای بارش خون این اشک خود و غافل تهو کردم چه اگر
غافل نمی انگاشتم خود نامه نوشتن چه ضرورت داشت چه جای آنکه آنرا بصورت کذائی
بنویسم بامید آنکه ظاهرش و ال بر مضمون آن شود **قوله** میخواهد فاعل این فعل ضمیری
ست راجع بسوی شهید تبسم دیت که آن خود کاتب باشد و مفعول آن عذر که پیش ازین
در صدر تقصیرات در قوله عذر یکیک تقصیرات گذشت ای عذر تقصیرات مذکوره میخواهم

میخواهد

شهیدان
سبحل کرده
قاتل شکرگذار

درخواستن عذر عبارتست از طلب خواهش بهانه که سبب برارت ذمه اینکس از
جرم شود قوله بشهیدان الخ مخفی نماند که کاتب علیه الرحمة از ینجا تعداد قسمها میکند تا در
باب استغفای جرائم خود تاکیدی بظهور رسد سجل بر وزن بکسر اول و فتح ثانی ست و خان آرزو
در چراغ هدایت این را تخطیه کرده و گفته و این خطاست چرا که باد ل و عاقل قافیه کرده اند
پس صحیح بکسر دوم ست انتهی کلامه و در بهار عجم خون بحل کردن بمعنی خون بخشیدن و قصاص
نگرفتن آورده پس خون بحل بمعنی خونی که او را ببخشند و قصاص نخواهند نظیری گوید شعر
مارخصت این خون بحل را بتو دادیم * گفتیم و نوشتیم و سجل را بتو دادیم * و بمعنی
مطلق معاف و بخشیده شده عرفی گوید سجل باد از من آنکس که حسد علیش کند لیکن *
زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش * و بهمین معنی ست در ما نحن فیه مخفی نماند که دیت
سجل کرده صفت شهید انست و این صفت با موصوف مذکور موصوف گشته و قوله
از قاتل شکرگذار صفت آنست قوله و مقتولان الخ خونبها بخاطر نیاوردن عبارت
از پروا نکردن آنست چه هر چه پروای آن کنند آنچیز البته در خاطر بگذرد و باشد
که عبارت از فراموشی مطلق بود و هذا هو الاولی سپاسدار نگاهدارنده سپاس
از عالم راهدار و خانه دار بر این تقدیر حرف از در قوله از قاتل بمعنی اضافت خواهد بود
یعنی سپاسدار قاتل الخ و حق آنست که سپاس بمعنی منت هم ست چون بلفظ نهادن
و نهادن بر آید بمعنی ممنون کردن کسی بود چنانکه نظامی گوید بلی گر نباد ا شتندی بهراسه
میانجی بر ایشان نهادی سپاس * و هرگاه بلفظ داشتن و بردن مستعمل شود
بمعنی ممنون شدن باشد سعدی شعر سپاس دارم از ایزد و کنون که شاد شدم *
بدین همایون بیت و بدین مبارک باب * فردوسی گوید شعر گرامی ترا دیده ایزد

المقتولان از
خونبها بخاطر
نیاورده از
خونریز سپاسدار

شناسش که دیده ز دیدنش دارد سپاسش * نظامی گوید شعر چه باید در این هفت چشمه
دراسش * ز هر جوی چند بردن سپاسش * قوله بجان تحفه الخ جان تحفه بمعنی برنده
تحفه جان ترکیب مقلوب بتقدیم مضاف الیه که جانست بر مضاف که تحفه بود و تواند که باشد
که تحفه جان بود از مقتول ایجان برندگان در حالیکه آن جان تحفه است و این اقوی
ست از عالم اسیر داشتن و آوردن و محبوس داشتن و همراه بردن کسی قوله ترشح عرق
بمعنی خوی اندام آدمی و سائر حیوان و در منتخب اللغت آورده که گاهی بمجاز ترشح از
مسامات غیر حیوان را نیز عرق گویند چون ترشح کوزه و مانند آن انتهی و در اصطلاح
اطبا آنچه در قرع انبیق کشند و صاحب بهار عجم گوید که اهل زبان شراب معطر را نیز عرق
گویند و باز گفته که لیکن ازین بیت مرزا ملک مشرقی معلوم میشود که عرق شراب مطلق است
شعر خون جگر بصافی خوناب دیده نیست * کیفیت عرق بشراب چکیده نیست *
و ظاهر مراد از شراب چکیده آنست که از نمد بگذرانند انتهی و عرق بمعنی خوی بسکون
رای مهمله نیز آمده سلیمان گوید شعر پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش *
هر شبی گاهی بود در عرق و گاهی در تب است * و عرق تشویر عرقی که بسبب تشویر باشد
قوله بخوش نشان الخ خوش نشین در بهار عجم آنکه هر جا خوش آید بنشیند ملا طغرا گوید
شعر صراحی بود کودک خوش نشین * ندارد چسان گریه از آستین * ظهوری گوید
من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم * چون نشینم خوش نشینم در زمین خود
کنم * و در خوش نشینان چمن گفته که در اصل خوش نشینی شخصی را گویند که در شهری
یا دهی بطور خود نشیند شخصی را گویند که در شهری یا دهی بطور خود معاش کند و بعضی
آن را خوش معاش گویند دانش گوید شعر گره در خوش نشینان چمن آئینه است * بود در غنچه دل کن جا رفا

گل که آزارت کند؛ انتهی و اصل کار آنست که خوش نشین بمعنی کسی ست که بیغم و بیفکر بنشیند و هیچ بلا خطه از پیش و پس نداشته باشد و در معانی مذکوره بالا مجاز ست نگارین انچه نگار داشته باشد و نگار بمعنی نقش ست و زیادتی تحقیق آن در شرح سه نثر ظهوری نگاشته ام بهر کیف صفت گلشن ست مقدم بر او و ارادت در اصل بمعنی جستن ست اما در معنی عقیدت نیز مستعمل ست و لهذا معتقد بزرگان را مرید گویند و درینجا غالب آنست که مراد ارادتی که عاشق را در حق معشوق باشد نیست بل همین ارادت متعارف ست یعنی قسم یکسانی ست که با پیشوایان خود اعتقاد راسخ دارند اگرچه معنی ارادت معشوق نیز راست می آید لیکن چون این لفظ در معنی مذکور شهرت زیاده دارد برهمان معنی حمل کردن انسب ست و عبد الاحد تقریر عجیبی کرده و بوالعجبی از نقش غریبی برروی کار آورده که ارادت را بمعنی خواهش الهی نوشته و گفته قسم کسانیکه در گلشن خواهش الهی که رنگین ست آسودگی نشسته اند یعنی راضی بخواهش الهی اند و از الم و غم پریشان خاطر نمی شوند انتهی بهر کیف ارادت انگاری گلشن گفتن خالی از مناسبت نیست بخلاف رنگین چمن شهادت در فقره لاحق که آن مناسبت تمام دارد قوله و گلچینان الخ رنگین صفت مقدم بر موصوف که چمن باشد از جنس نگارین گلشن و گلچینی چمن شهادت حصول شهادت بود یا بطریق استعاره باشد که عبارت ست از زخم قوله بشهیدان الخ آلوده کردن دامن بخون دیت کنایه است از خون ریختن دیت چه دامن قاتل از خون مقتول رنگین میشود ناصر علی شعر چو شمع از کشتن ما دامنی رنگین نمی گردد؛ غذائی تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا؛ و مراد آنست که دیت را ترک کرده اند و این

و گلچینان رنگین چمن شهادت

بشهیدان خونبها فراموش و دامن بخون دیت آلوده

بر تقدیر نسبت که آلوده مثبت باشد اما بر تقدیر یکه نیالوده فعل منفی باشد چنانکه در اکثر
نسخ یافته می شود اضافت در خون دیت بیانی خواهد بود یعنی دیت که مثل خون پیش
ایشان نجس ست دامن را بدو نیالوده اند ای دیت را در دامن ذخیره نکرده اند
و این عبارتست از نگرفتن دیت و چون نقد در دامن میگیرند نسبت آلودن بآن
بطرف دامن کرده عبد الاحد مرد غریبی ست که طرفه تقریر ها می تراشد درین مقام
همین فعل منفی اختیار کرده و دامن بخون آلودن را بمعنی قتل کردن چنانکه در
سابق نوشته ام گرفته و توجیه فقره چنین بر کرسی هم نشانیده که قسم کسانیکه خونبها را فراموش
کرده و دیت را قتل نکرده ای دیت و خونبها نگرفته اند و در صورت گرفتن دیت از قاتل
ساقط می شد پس گویا قتل میکردند انتهی بر صاحب طبعان فهیم سخافت آن مخفی نیست
و پوشیده نماند که اگر قوله خون بها فراموش صفت شهیدان باشد در دامن بخون دیت
نیالوده دو احتمال ست یکی آنکه این صفت یا موصوف یکی شده موصوف گردد و دامن
بخون الخ صفت آن درینصورت کسره در آخر لفظ فراموش باید که باشد و دوم آنکه
عبارت مذکوره صفت ثانی شهیدان بود پس حرف عطف در میان هر دو مقدر باشد
و شاید که صفت شهیدان همین دامن بخون الخ بود و خونبها فراموش حال از ضمیر
نیالوده که راجع ست بطرف شهیدان ای قسم شهیدانی که دامن بخون دیت نیالوده
اند در حالی که خون بها را فراموش ساخته اند و این طرفه افاده ایست که صاحب فهم
قدر آن داند قوله و مقتولان الخ آنکه سواد در شعر طبع رسا دارد بهر سه تقریر فقره
سابق را درین فقره چسپان می تواند کرد احتیاج با عادهٔ آن نیست قوله بزخم جان
الخ جان در خون نشان مهلک و این بطریق مبالغه است پوشیده مباد که این لفظ

و مقتولان با ما هم آغوش ... روی قاتل ... بزخم جان در خون نشان چاره ... سینه چاک

صفت زخم ست و زخم مضافست بسوی بیچارگان ای قسم بزخم مهلکی که از بیچارگان سینه چاک کسیست
و شاید که مضاف جان باشد و درخون نشان فصل در مضاف و مضاف الیه ای زخمی
که مهلک جان بیچارگانست اما اول بهترست و شاید که جان درخون نشان صفت
بیچارگان بود مقدم بر موصوف ای زخم بیچارگان سینه چاک که جان خود را درخون
نشانیده اند پس مضاف بهمین زخم باشد و قاعدهٔ فارسیان ست که چون موصوفی
را دو صفت باشد موصوف را متوسط کنند در هر دو تا توالی دو کسره خلل در فصاحت
نینداز د و بعضی زخم را مضاف بسوی جان خوانند و درخون نشان را مضاف
بطرف بیچارگان و این مضاف را صفت زخم جان گویند ای قسم زخم جانیست که آن
زخم درخون نشانندهٔ بیچارگانست و این هم خالی از رکاکت نباشد کما لا یخفی قوله
و درد آب از چشم الخ چکان امر از چکانیدن متعدی ست و آب از چشم چکان صفت درد ست
ای دردیکه آب از چشم می چکاند و درد مضافست بطرف آوارگان و باشد که مضاف چشم
باشد بطریق جان در فقرهٔ سابق و آب از چشم چکان صفت آوارگان نیز ممکن ست که
باشد بنهجی که سابق گفته شد و درینصورت مضاف همین لفظ درد خواهد بود و بهر کیف
چشم عبارت از چشم همان آوارگانست نه از بینندهٔ حال ایشان چنانکه عبد الواحد
خیال کرده چه درصورت اول مطابقت با فقرهٔ اول بهم میرساند و درینصورت مطابقت
نمی ماند چه در فقرهٔ اول بهر تقدیر یکه گفته آید از بیچارگانست و درینجا چشم از دیگری
می شود و این نهایت نامناسبست و چکیدن آب از چشم صاحب درد معهود ست
و بعضی بجای درد آب از چشم چکان زرد آب بزای معجمه بمعنی آب زرد گفته بقرینهٔ فقرهٔ
سابق که دران اضافت زخم بسوی جان تجویز کرده اند اما مخفی نیست که نسبت

و درد آب از
چشم چکان
آوارگان چشم
فتاک

زرد آب بزخم و جراحت متعارفست نه بچشم آری خون بچشم نسبت دارد معهذا از
چشم چکان صفت زرد آب خواهد بود پس چکان باید که لازم باشد نه متعدی یعنی زرد
آبی که چکنده از چشم ست برین تقدیر الف و نون برای افادهٔ اسم فاعل باشد
و هرگاه ترکیب اسم و امر مفید فاعلیت باشد الف و نون هیچ کار نمیکند چه آن نباشد
مگر برای افادهٔ فاعلیت و آن حاصل شد از ترکیب پس تحصیل حاصل لازم آید
نمی بینی که سخن دان و سخن گو و چمن آرا گویند نه بالف و نون مگر وقتی که معنی حالیه منظور
باشد چنانکه نظامی در مخزن اسرار فرماید شعر ابر بباغ آمده بازی کنان * جامه
خورشید نمازی کنان * و لهذا سراج المحققین درین بیت سکندرنامه تو ئی
برترین دانش آموز ناک * نه دانش قلم راند بر لوح خاک * در مصرع اول ناک را
که بنون شهرت دارد پاک بباء فارسی تجویز کرده اند چه دانش آموز بمعنی آموزنده
دانش ست پس ناک که کلمهٔ اتصاف و قریب بمعنی فاعلیت ست بیکار میشود آمدیم براینکه
الف و نون در چکان بشرطیکه مشتق از چکیدن باشد وقتی درست باشد که حالیه
بود و آن درین جا منظور نیست بل صفت زرد آب ست کما لایخفی قوله بنوای
جگرخراش الخ مرغ محمول بمعنی حقیقی ست نه کنایه از شخص فریاد کننده چنانکه بعضی
گمان می برند نوا مرکب از نو بمعنی ناله و زاری و الف نسبت پس در اصل بمعنی صدای
ناله بود و بمعنی آهنگ و نغمه مجاز از عالم ناله که هم بدین معنی آمده چنانکه نالهٔ چنگ
گویند قوله و نالهٔ درد پاش الخ درد پاش بمعنی پریشان کننده درد که عبارت از رسانیدن
درد بهمه کس ست چه چیز از پاشیدن بیشتر جای را فرا گیرد مثل آب گلاب و عبیر
رسانیدن درد بپاشیدن برای مبالغه ایهام ست کما لایخفی پس در پاشیدن

بنوای جگرخراش مرغان گم کرده آشیان

و نالهٔ درد پاش غریبان دور از خانمان

ه بود و شاید که استعاره ه برو ر د باشد که آنرا از جنس دانه یا آب و گلاب قرار
بهم خانمان ظاهرا بحذف واو عاطفه مستعمل ست چه خان بمعنی خانه است
هم بمعنی خانه و هم بمعنی اسباب ضروری پس عطف یا از قبیل عطف الفاظ مترادفه
لهذا آن عطف تفسیری بود چون عقل و خرد و دانش و فرهنگ و دشت و بیابان
یا بمعنی جمع و چیز متفاوت را از قبیل زمین و آسمان و این بر تقدیری ست که مان را بمعنی
اسباب گیرند و شاید که ترکیب اضافی بود بتقدیم مضاف الیه بر مضاف ای اسباب خانه
و بکثرت استعمال های مختفی محذوف شده و متصل نوشتن رسم الخط گشته غایتش
آنکه برو ر از منه بمعنی خانه مستعمل شده نه بمعنی اسباب خانه والله اعلم بالصواب **قوله**
بحسرت کهن تا قوله نظر بر پشت پا الخ کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن گشته باشد و این
چنین ناسور از امید بهی دور افتاده و ظاهرست که هرگاه مرض لا علاج و بی دوا باشد
بسبب یاسی که از طرف زندگی بهم رسد چه حسرتها که در دل مریض گذاره نکند دیر یاز
بیای تحتانی زبان دراز چه مرکب ست از دیر که مقابل زود است و یاز بمعنی حرکت
مشتق از یازیدن بمعنی حرکت کردن چون تب یاز بمعنی تبی که لرزه در اعضای
انداز دا ای تب لرزه و شب یازه شپر چه حرکت در شب میکند و خمیازه کشاکش
اعضا و باز کردن بغل از خمار و کوفت و کلال چه دران حال دست ها را بالای سر
برده بزور پنجه ها را بهم استوار کرده دست ها را خم میدهند و آنرا خامیازه بالف
بعد از خا و های هوز در آخر کلمه و خامیاز بدون ها نیز گویند کما فی برهان و در نسخه
مذکوره بمعنی دهن دره نیز آورده و خم شدن دهن درین حرکت نیز ظاهرست
پس معنی ترکیبی دیر یاز بطی الحرکت باشد و مشهور دیر باز بیای موحده است و پیچند

بحسرت کهن نامور پای
از زندگی یاوس
دور دتازه وبحسرت
افتادگان ایزد ریاز
بیاد و بیم مانوس
بسود ر پیش
افکندگان
انفعال پذیر
و نظر بر پشت
پای خجالت
و دوختگان
صاحب تعظیم

اظهار بشاشت کند و ملال از چهرهٔ او ظاهر نشود گام بکاف فارسی مسافت مابین
پاها در وقت راه رفتن و بمعنی قدم نیز که از پاشنهٔ پا باشد تا سر انگشتان کما فی برهان
مولف گوید که این مجاز ست بل بهمین معنی مانده گویا که معنی اوّل متروک شده گام زدن
بمعنی رفتار کردن پی سپر بدو معنی ست یکی آنچه او را در پا سپرند ای پامال سازند پس
ترکیب مفعول باشد مانند لفظ پامال ای مالیدهٔ پا چنانکه طاهر وحید در رقعه‌ای که بدولتخان
در ایام محاصرهٔ قندهار نوشته می‌آرد پیوسته همت والا و نیت معلا بمقتضای عدالت
کامله و مروت شامله بران مصروفست که مور ضعیفی پی سپر مراکب مواکب مسعود و جنود
نامحدود نشده الخ و دوم مترادف گام زن ای رونده پس سپردن پا بمعنی گذاشتن پا
خواهد بود و این مجاز ست چون پا را بر چیزی می‌نهند گویا بآنچیز می‌سپارند بهر کیف این لفظ را
علامی فهامی باین معنی در خاتمهٔ دفتر دوم اکبرنامه می‌آرد نوکر با نابکاری در گرفتن و
افزودن ماهواره پی سپر بادیهٔ بی آزرمی و در ما نحن فیه بهمین معنی ست و هرگاه لفظ
سپردن را با راه و مرحله استعمال کنند بمعنی طی کردن باشد هم او گوید در مقام مذکور
در سپردن مراحل بندگی اسرار الوهیت می‌طرازد و معنی فقره از غایت وضوح حاجت
به بیان ندارد **قوله** باشک از چشم الخ اضافت چشم بسوی درد بادنی ملابست ست
و مراد آنست که قسم باشکی که از چشم بسبب درد چکیده و در بعض نسخه اشک در دیده شده
و این بی تکلف ست **قوله** و نشتر الخ جگر محنت از عالم چشم درد گذشت ای در جگر
بسبب محنت خلیده و در نشتر استعاره ست برای ایذای که از محنت حاصل شود و در
بعض از نسخ نشتر محنت ست مقابل اشک درد که گذشت و حق آنست که این هر دو نسخه
بهتر از هر دو نسخهٔ اولست و بعضی محنت را که بنون ست محبت ببای موحده میخوانند

باشک از چشم درد چکیده
و نشتر درد جگر محنت خلیده
براه صعب گذار بی‌پهنای آوارگی

پس در فقرهٔ اوّل درد را عبارت از درد عشق باید داشت **قوله** براه الخ صعب و دشوار است کما فی منتخب و صعب گذار راهی که گذار از آن دشوار باشد و بی راهنما صفت راه و آوارگی مضاف الیه آن ای قسم براه آوارگی که صعب گذار ست و چنان راه صعب گذار که رهنما ندارد تا از آن توان گذشت و شاید که مضاف الیه صعب گذار بی رهنما باشد باضافت مسبب بسوی سبب ای قسم براهی ست که بسبب آوارگی صعب گذار بی راهنما ست اما اول بهتر ست **قوله** و دشت جگر الخ فرسودن درینجا متعدی ست ای فرسوده کنندهٔ جان و فرسودن جان باعتبار مبالغه است ای محنت آن دشت آنقدر است که جانرا که قابلیت فرسودگی ندارد نیز فرسوده ساخته درین صورت جان فرسا محمول بمعنی حقیقی خود ست و احتمال استعاره بالکنایه و تبعیه هم دارد یعنی اگر فرسودن را در معنی بی طاقت و ضعیف شدن دارند استعارهٔ تبعیه ست و اگر جانرا برشته و رسن یا اشیای دیگر که صلاحیت فرسودگی دارند تشبیه کنند استعاره بالکنایه باشد و لفظ جانکاه که شهرت دارد هم ازین قبیل ست **قوله** بکشتی الخ چار موجه موجیکه از هر چار طرف بیاید و کشتی ازین موجه بدر نتواند رفت طوفان باران سخت و آب که از زمین برآید و همه را غرق کند و سیل غرق کننده کما فی منتخب و درینجا بهمین معنی پسین ست و طوفان دریا ازین معنی ماخوذ ست چه هرگاه سیل در دریا درآید دریا بسیار شود و شهر و مکانها را ببرباید بلا خیز ترکیب اسم و امر مفید معنی ظرفیت ست ای جای پیدا شدن بلا مانند حسن خیز و زرخیز و علم خیز و موج خیز و آنچه بمعنی اسم فاعل ای پیدا کنندهٔ بلا و همچنین در الفاظ دیگر شهرت دارد از نافهمی ست چه درینصورت باید که خیز متعدی بود و حال آنکه خاستن لازم ست این تحقیق فایده ایست

و دشت جگرسوز
جان فرسای بیکسی

بکشتی شکستگان
چار موجهٔ طوفان
بلا خیز خون

یاد گرفتی قوله موج از سر الخ طغیان از حد در گذشتن و همچنین طغوان بواو کما
فی منتخب و لفظ شور نظر باشک ایهام نیز دارد چه شور نمکین ست و اشک شور باشد قوله
بهجوران تا قوله بمقتولان الخ اشک حسرت اشکی که بسبب حسرت بر آید دیار بکسر جمع دار
و بمعنی شهر مجازست شفائی گوید خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست
نیزم ازین دیار بشهری دگر روم پرکاله بمعنی حصه و پاره و لخت پوشیده نماند که
پرکاله پرکاله که لفظ مکررست اگر مضاف باشد بطرف جگر پس مفید معنی کل افرادی
خواهد بود یعنی هر پرکاله جگر در کنار چه تکرار کلمه افادهٔ این معنی نیز کند مثل برگ برگ
و شاخ شاخ عرفی گوید شاخ شاخ و برگ برگش بار بر هم ریخته تازیانهٔ تهش
خوانده‌ایم طومار گیاه و اگر مضاف نباشد پس بمعنی پاره پاره باشد که بمعنی متفرق
و از هم جدا شده است و حال خواهد بود از جگرهای جگر لخت لخت و پاره پاره است
سر بر کف دست آنکه مستعد و مهیای قتل خود باشد و جان دریغ نکند و این صفت
باعتبار ماسبق ست چه در حال زندگی سر خود را بر کف داشتند و اگر مقتول مجاز
بود پس باعتبار زبان حال نیز بود بار فرق از دوش افگن وقتی که مقتول بمعنی حقیقی
خود بود باین معنی خواهد بود که فرق خود را بار انگاشته از دوش افگنده اند و اگر
مجاز باشد کما مر پس باین معنی بود که در اراده افگندن بار فرق اند قوله شهیدان
بر یاد الخ دهان زخم باضافت بیانی و بای موحده بمعنی علی ست ای سوگند بشهیدانیکه
تیغ قاتل را یاد کرده بر دهان زخم بوسه میزنند چه زخم اثر آن تیغ ست یعنی اینقدر تیغ
قاتل را عزیز می دارند که هر جا اثر او ست آنرا بوسه می زنند و در بعضی نسخه پای تیغ
واقع ست پس تیغ استعاره بالکنایه باشد و بای موحده برای استعانت ای باستعانت دهان زخم

موج از سرگذشتگان طغیان دریا
شور انگیز اشک لاله گون. بهجوران
عل افگار دریا در یا قطره حسرت
بار و عزیزان دور از یار و
دیار پرکاله پرکاله
جگر در کنار
بمقتولان سر بر
کف دست بار
فرق از دوش
افگن

شهیدان بر
یاد تیغ قاتل
بدهان زخم
بوسه زن

بر پای تیغ قاتل بوسه میزنند ای زخم را دهان ساخته پای تیغ را می بوسند و مراد آنست
که شمشیر در زخم ایشان نرسیده بل برای برآمد کار شهادت خویش خوشامد تیغ میکنند
و پای او را باین دهن بوسه میزنند و عبد الاحد پای تیغ بمعنی قبضه تیغ گرفته فهمیده نیست
که زخم بدم تیغ علاقه دارد نه بقبضه در حیرتم که قبضه تیغ را بدهان زخم چگونه بوسه توان زد
اما آنچه در علت بوسه زدن نوشته که جزاک الله خوب زخم زدی انتهی راه بعید دارد
حق آنست متاع نیک هر دوکان که باشد قوله بقاتل بیرحم تا قوله و سر در هوا یان الخ
استشفا شفاعت کردن خواستن کما فی صراح و شفاعت در لغت خواهش کردن کما فی
صراح و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهگار استعمال کنند کما فی بهار عجم
پس شفاعتی بیایی نسبت آنکه گناهگار را بیاموزاند و این کس استشفا [illegible] گوید
با تفی گوید کی [illegible] استشفاعت گرم [illegible] ساغر از ساقی [illegible]
سر پیچیدن سرباز زدن از قبول امری پس اضافت سر بطرف قبول [illegible]
باشد ای سر از قبول شفاعت شفاعتگران باز زده یکطرفه [illegible] تمام [illegible]
افتادن مقابل شدن ای با عالمی متقابل شده یعنی عالمی یکطرف [illegible] دیگر [illegible]
و این در اصل بمعنی برکناره شدن و بمعنی مقابل باقتضای مقام [illegible]
و لهذا هر که معزول شود گویند برطرف شد چه او از کار برکناره میشود و [illegible]
بار بمعنی با وجود برطرف افتادن را بمعنی طرفداری کردن نوشته [illegible]
عالمی برطرفداری بسمل افتاده که قتل مکن انتهی [illegible] که باین [illegible]
میخواهد نه جمله اگرچه مفرد بتاویل باشد کما لا یخفی علی الفهیم المتتبع و برطرف افتادن
باین معنی هم نیست بل طرف گرفتن است و مسند الطرف چیزی باشد نه بدون آن

عرفی گوید ؎ نگرفته ز انصاف تو در معرکهٔ لاف * شادی طرف شادی غم جانب
غم را * وقتل بسمل از عالم من قتل قتیلاً واقع شده وشاید که بسمل درینجا بمعنی زخمی باشد
بمجاز وشاید بمعنی طپیده از صدمهٔ زخم بود چه جانور در هنگام بسمل شدن می طپد ولهذا
چراغ را که شعلهٔ آن لرزان باشد چراغ بسمل گویند مرزا بیدل گوید ؎ تیغ نازت
آستین می مالد از جوهر چرا * یک طپیدن میکند کارش چراغ بسملم * وازینجا دریافت
میگردد که قتل در معنی ذبح نیز مستعمل میشود چه نظر به بسمل ذبح می باید زیرا که بسمل ذبیح را
میگویند وشاید قتل نظر باین معنی ست که بسمل درینجا عبارت از عاشق مقتول ست
نه از جانور مذبوح پس در بسمل تصرف بود نه در لفظ قتل تمنا درینجا بمعنی متمنی ست چه وصول
ازشان چیز متمنی باشد نه بمعنی مصدری وراه وصول عبارت از راهی ست که وصول
متمنی بآن شود وسر در هوا آواره عرفی گوید ؎ اگر سر در هوا گردد کسی بار دیگر بین آواره
گرد گر در چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش * وحاصل این فقره ها محتاج به بیان نیست
قوله ناتوانان الخ ناتوانان قوی بازو عبارت از کسانی ست که باعتبار ظاهر
ضعیف و باعتبار باطن قوی اند واین نباشند مگر اولیاء الله وهمچنین محتاجان
بی آرزو آنانکه در ظاهر محتاج اند وآرزوی چیزی ندارند گناه کُشی عبارت از عفو
گناه است وایراد این الفاظ در حق رحمت از قبیل تاکید المدح بما یشبه بالذم ست
چه کشتن و در خون نشاندن دال برجور ست که منافی رحمت ست اما چون بعد
از تامل معلوم میشود که اینها در حق گناه اند تاکید در مدح رحمت میگردد و در ایراد
گناه دویم وضع مظهر در موضع مضمر ست ونکتهٔ آن درین مقام حصول زیادهٔ تمکن در
ذهن سامع ست چه اگر ضمیر آوردی شاید سامع را از گناه ذهول واقع شدی مرجع

ناتوانان قوی بازو
محتاجان بی آرزو
رحمت گناه کش که صد
ساله گناه بیکدم
در خون نشانده و
عفو گناه آمرز که
هر ساعت گرد تشویر
از چهره مجرم باستین
عاطفت افشانده

آن دیگری را فهمیدی پس کشتن گناه خوب در ذهن غنی نشستی عفو مراد ازان
ملکه ایست که بدان بر آمرزیدن قادر باشند چنانکه پیش ازین در قوله عفو گناه بخشا
گذشت گرد تشویر غبار و کدورتی که بسبب خجالت بر چهره نمایان باشد و اضافت
در آستین عاطفت بیانیست ای به عاطفت افشانده و افشاندن درین مقام نظر
بلفظ گرد است وگرنه کدورت مذکور را صلاحیت افشاندن نباشد و بهتر آنست
که گوئیم در افشاندن استعاره تبعیه است برای آنکه گرد تشویر و نشاندن گرد تشویر از
چهرهٔ جرم عبارتست از ازالهٔ ندامت مجرم بعفو جرم چه هرگاه جرم بخشیده شود آن
ندامت مرتفع شود عاطفت مهربانی و خوشی عواطف جمع کما فی منتخب افشاندن
استعمال آن بسه معنی آمده یکی دور کردن اشیای ریزه از روی چیزی چون گرد
افشاندن از چهره یا از چیزی دیگر عرفی گوید ؎ در چاشتگه از شبنم گل گرد فشانست
آن باد که در هند اگر آید جگر آید * دوم پراگنده کردن و پاشیدن چیزهای ریزه و باریک
در هوا یا بر چیزی چون عبیر افشاندن و مشک افشاندن چنانکه ع هوای خلق تو عطری
فشاند بر آفاق * و لهذا نثاری را که بر سر کسی کنند افشان در گویند سوم حرکت دادن
دامن یا رومال تا چیزی از و زائل گردد یا بواسطهٔ او غباری از روی چیزی دور
شود ظهوری در تعریف نور سپهر گوید در گرد روی نگارش که آوازهٔ صبح را فروشانده
آفتاب تا شام رومال زرتار می افشاند دست افشاندن بمعنی بیزاری نمودن دست
ازین معنی چنانکه ؎ قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را * محتسب گرمی خورد
معذور دارد مست را * چه هرگاه کاری بدست کنند و دست ازان مشغول گردد
قدری آلودگی بهم میرساند بعد از فراغ دست می افشانند تا آن آلودگی رفع شود

واین علامت فراغ ازان کارست وهمچنین ست درین شعر ؎ وگر درویش
بر یک حال ماندی ٭ سر دست از دو عالم برفشاندی ٭ **قوله** بخشایشی
تا قوله سینهٔ فگاران الخ آغوش بواو مجهوله بمعنی بغل وآنرا آگوش بکاف فارسی
نیز گویند وازین لفظ مصدر جعلی تراشیده آغوشیدن وآگوشیدن استعمال
کنند یعنی در آغوش گرفتن چنانکه از برهان واضح میشود واضافت آن بطرف
شفقت خواه بیانی باشد خواه اضافت مسبب بسوی سبب ؎ دنبال ظاهرا
لفظ مرکب ست از دنب بمعنی دم والف ولام نسبت ونظیر الف ولام نسبت
لفظ چنگال ست چه چنگ بمعنی دست مشهور ست هرچند در لغت چنگ وچنگال
مترادف نوشته اند یعنی پنجه مردم وحیوانات لیکن اقتضای ترکیب آنست که چنگ از مردم
وچنگال از حیوانات باعتبار مشابهت وبعد ازان در یعنی یکدیگر استعمال یافته والله اعلم
بالصواب بپای برق رفتن یعنی بشتاب رفتن واین دو احتمال دارد یکی آنکه از برق
پا ساخته رفت دوم آنکه بپایی رفت که آن پا همچو پای برق بود ودر بعضی نسخه فرق
بفا دیده شده وبپای فرق رفتن کنایه است از رفتن بشوق چنانچه همچو مقام گویند
که بپای سر می شتابم یاد در اصل بمعنی قوت حافظه است ولهذا گویند فلان امر
در یاد دارم وبمعنی ذکر نیز مستعمل ست چنانکه گویند یاد فلانی میکردند وبهمین معنی
ست در یا نحن فیه وصاحب بهار عجم بمعنی پندار وصورت خیالی نیز آورده باستناد
این ابیات حکیم فردوسی ؎ که افراسیابش بسر برنهاد ٭ نبودی جدا از دو بخواب وبیاد
نظامی ؎ مراد لیس پرده خاموش کرد ٭ بیکبار یادم فراموش کرد ٭ مولف
گوید که در بیت فردوسی بمعنی بیداریست نه بمعنی مذکور چه یاد بمعنی بیداری که مقابل

بر بخشایشی که سر
عصیان در آغوش
شفقت گرفته وعفوی
که در دنبال جرم
بپای برق بشتاب
رفته یا احسان نگاران
یاد احسان از دل
فراموش سینه فگاران
از حرف شکوه لب
خاموش

خوالبست نیز آمده چنانکه در برهان ست آرمی در شعر نظامی هست و درین فقره هم
اگر بدین معنی گوییم چسپان تر از معنی ذکر لب خاموش ای لب ایشان خاموش ست
بحذف ضمیر از لفظ لب **قوله** بپاس سرشتان تا قوله و سرگشتگان الخ سرشت بر وزن
بهشت خلقت و طینت و مایهٔ طبع و خوی آدمی و بمعنی مخلوط و آغشته هم کما فی برهان
پس پاس سرشت بمعنی آنکه پاس مایهٔ طبع او بود یا پاس خوی او باشد حرمان بالکسر
نوامیدی و حرمان امل آنکه امل او عین حرمان باشد یا کسی که حرمان را میخواسته باشد
ای جز حرمان آرزوی چیز دیگر نداشته باشد حنظل بکسر ثمر گیاهی ست مانند خربزهٔ
خورد که بغایت تلخ بود آنرا خربزهٔ ابوجهل گویند کما فی منتخب مولف گوید که در برهان قاطع
فارسی آن شرنگ بشین معجمه و رای مهمله نوشته و شکر حنظل آنکه شکر با وجود شیرینی در مذاق
او حکم حنظل داشته باشد و این غایت تلخ عیشی ست خواستگار طالب و خواهنده و خواستار بدون کاف مثلها
فی برهان و از فقره که در ازدواج حسن و عشق نوشته معلوم میشود که بمعنی مطلوب خواسته
شده هم باشد و آن اینست رعنا نگار اقبال را که از بدو ازل خواستگار فتح بافت الخ
چه عروس خواهنده نباشد بل خواسته شده باشد و این مخالف مقتضای ترکیب ست
چه کار برای فاعلیت می آید کنار بکسر اول بمعنی آغوش کما فی برهان و فرق در کنار
گرفتن در حالت شفقت باشد و این اشارتست به آن که بر گناه شفیق و مهربانست
آبله معروف و بمجاز بمعنی آبله دار نیز و بدین معنی ست در آبله پای کسیکه پایش آبله باشد
یعنی آبله دار سرگشتگان پا بر جا کنایه است از اهل حقیقت که باعتبار ظاهر صحرا گرد و آواره
اند و باعتبار باطن بر جادهٔ حقیقت مستقیم و قائم اند **قوله** شمع از تاب الخ تاب گرمی
و روشنی و درین مقام هر دو چسپانست چهره بر افروختن اظهار سرخی رنگ چهره است

واین گاهی در غضب و گاهی در بشاشت و انبساط و گاهی در خجالت و شرم باشد و حق آنست که این سرخی اثر حرارتست بسبب حرارت هرچه باشد در غضب انبساط ظاهرست چه روح بطرف ظاهر میل میکند و خون تابع حرکت روح ست اما در خجالت و آن مرکبست از غضب و فزع اوّل برای انتقام روح بجانب ظاهر میل کند پس چهره سرخ شود و چون غلبه نه بیند بطرف باطن رجوع نماید درینصورت لامحاله خون نیز از ظاهر جلد برگردد و رنگ زرد شود اما اکثر نسبت سرخی بخجالت و زردی بخوف کنند چنانکه گفته اند الحمرة للخجل والصفرة للوجل و لهذا درین شعر عرفی سرخی رنگ خجل بسته شده ؎ چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز ✤ چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه ✤ و چون اصل در چهره افروختن حرارتست سبب آن درین فقره تاب حسن را گفته خویشتن آرا آرایندهٔ خویشتن و آنرا خودآرا نیز گویند و این کسی ست که در پی زینت خود باشد این لفظ دو احتمال دارد یکی آنکه صفت حسن باشد ای حسنی که خودآرا است دوم آنکه حال بود از شمع ای تبسم بشمعی که از تاب حسن چهره برافروخته درحالیکه خودآرا است **قوله** و پروانه از گرمی الخ ناپروا خلاف قیاس ست و قیاس بی پروا است چه قاعده مقررهٔ ایشانست که هرچه محمول بالمواطات شود نفی آن بنون کنند مثل عاقل و لائق که گویند زید عاقل و عمرو لائق ست و چون نفی کنند گویند زید ناعاقل و نالائق ست و اگر محمول بالاشتقاق بود نفی آن به بی کنند چون زید بی عقل و بی لیاقت و نادان و ناتوان مرخّم نادانا و ناتوانا ست چه دانا و توانا بالفعل مستعمل خود هست و هرچه نه چنین بود مخالف قیاس ست و پروا بمعنی توجه و التفات و رغبت و میل و ترس و بیم کما فی برهان اگر ناپروا را صفت عشق گویند بمعنی بی توجه باشد ای از گرمی عشقی که او را بسوختن کسی التفات

پروانه از گرمی عشق ناپروا سوخته

و توجیه نیست تا برعایت او تواند پرداخت و اگر حال از پروانه گویند یعنی بی ترس و بیم
خواهد بود یعنی از گرمی عشق سوخت دران حال که از سوختن هیچ ترس و بیم نداشت
و شاید که در صورت صفت نیز بدین معنی باشد ای عشقی که از سوختن کسی باک ندارد
قوله بگل رسا انداز تا قوله جواد الخ رسا انداز آنکه قصد و آهنگ او رسنده بمنزل مقصود
باشد و این کنایه است از آنکه قصد او کامل ست و انداز یعنی ادای معشوقانه نیز هست
و ادای معشوق را نیز رسا گویند و این نیز ماخوذ از همان معنی ست ای در مقام ناز و عشوه
اداهای رسا و کامل دارد آهنگ بالمد در برهان یعنی موزونی ساز و آواز و آوازی
که در اول خوانندگی و گویندگی برکشند انتهی و در بهار عجم یعنی مقام سرود نوشته سلیم گوید
دو و از بهر زمزمه چنگ ... بر آورد * این نغمه ندانم بچه آهنگ بر آورد * مفید بلخی گوید آهنگ
عشق پیرون ست * ناله زار دل بقانون ست * و صاحب نسخه مذکور در توجیه
آواز اول خوانندگی به آهنگ گفته که ماخوذ ست از معنی قصد آهنگ چه در نغمات میگویند
که چه آهنگ ست یعنی قصد کدام مقام ست و مقصود چیست انتهی و سیر آهنگ آنکه
آواز او تا جایی که حد اوست باشد ترانه نقش و صوت و دوبیتی ای رباعی و سرود
و نغمه کما فی برهان مقابله ترانه میخواهد که در فقره اول نیز مقام عبارت از مقام سرود
باشد ای گلی که سراییدن سرود و ناز کامل ست زخم بی سپر زخمی که در وقت زدن جیلوله
سپر چیده باشد و این زخم بسیار کاری بود ناسور اثر زخمی که اثر آن مانند ناسور
باشد ای به نشود چه ناسور جراحتی ست که به نشود و در منتخب گفته که بصاد نیز آمده آرزو
خواهش و تمنا و آرزو بخش مجاز ست و مراد بخشیدن چیزی ست که آرزوی آن کرده باشند
و شاید که آرزو یعنی چیز آرزو کرده باشد چنانکه تمنا سابق گذشت و عطا یعنی معطی به ای آنچه او را

بگل رسا انداز نظام
بنازد بلبل ...
زانداز ...
تیغ جان ... ناسور او
... آرزو بخش
جهان بخشان ... جهانگیر
فرو ...
... عالم
عالم ... آرزو ...

عطا کرده باشند ظهوری گوید نثر دتیر باران فاقه زر بسپر می برند تا از گرانی عطا
شاهین میزان صورت لا سر ندارد و ظاهر ست که این حالت در ترازو از گرانی آن چیز
باشد که در ترازو بود و شاید که درین جا نیز مجاز در نسبت گرانی بعطا بود نه در لفظ عطا فهم
خوی انفعال عرقی که بسبب انفعال باشد و خوی فشان ترکیب فاعلی ست از امر و اسم
و انفعال که مضاف الیه خوی ست و لفظ از جهت فصل ست در هر دو و فصل درین
تراکیب در کلام بلغا بسیار یافته شده چون سخن بر زبان آفرین در شعر اول بوستان
و از رم طبع آهو ربا و اجل در خون فگن در خطبه نورس از ظهوری و امیر خسرو دهلوی
که یک شعر او برابر هزار سند ست بمعطوف فصل کرده و این بسیار نادرست چنانکه گفته
گل که بصحرا و بیابان من ست * بلبل او در بیابان من ست * جواد بتخفیف جوانمرد و عرفی
گوید زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش * فشاند گوهر صحت بفرق بیماری * و حاصل
این دو فقره اخیر آنست که قسم بکریمی و جوادی که با وصف این قدر کرم بخیال کمی
سخاوت خجل ست قوله باستغنای مع قوله و ناز هزاران الخ خروار سیدل خربار
ای بار خر و غالب که بار درین لفظ بمعنی پشته باشد و خر بمعنی کلان و بزرگ چنانکه
در خر پشته و خر نا و خر نگس و خر بزه پس ترجمه خربار پشته کلان باشد و موید این نسبت
آنکه بیان در ترجمه بار پشته و خروار آورده و تکرار آن مفید معنی کثرت ست آی
سوگند باستغنای معشوق ست که بر باد دهنده خروار خروار دل عشاق ست و
سوگند بآن ناز که هزاران بار منت بر جان نیاز عاشق می نهد و این بسبب کامیاب
گردانیدن عاشق باشد از انجا که طبائع مختلف باشند معشوقی باشد که عاشق
را خراب و تباه کند و معشوقی بود که بکام عاشق باشد پس درین هر دو فقره سوگند

باستغنای خروار
خروار دل بر باد
ده و ناز هزاران
هزار بار منت
بر جان نیاز نه

بهر دو گونه معشوق داده و شاید مراد آن بود که ناز و دل آزاری نیز بی منت
نهادن نمیکند و در بعض نسخه در صدر فقرهٔ نیاز یعنی عجز و در آخر آن ناز ست
عکس انچه بیان کردیم هر چند در ظاهر نامناسب می نماید اما منت نهادن نیاز را وجهی
می توان برآورد و آن اینست که بعضی سا طوری باشد که هر چند عجز و انکسار برای
غرض خود ظاهر کند لیکن ازین حرکت او محتاج الیه ممنون شود و فهم این معنی را
خیلی مذاق صحیح درکارست و می توان گفت که منت نهادن بر ناز از جانب
خود نیاز باشد گو ناز بران وقعی نه نهد ای سوگند به نیاز نیست که منت جان نثاری
بر ناز می نهد و او را ازین حرکات خود ممنون میکند که هر چه من در حق تو میکنم از دیگران
نیاید چه بعضی از طبایع ازین جنس نیز باشند بهر کیف مراد از ناز معشوق و از نیاز
عاشق ست نه خود ناز و نیاز **قوله** بمقتول تا قوله و دشمن کامان الخ عرصهٔ قتل
میدانی که کسی را دران قتل کنند بآرزو شهید شده ای بخواهش خویش خود را بکشتن
داده و شهادت خریدار یعنی بآرزو شهید شده و این از قبیل تاکید واقع شده
پس مرتفع شد اعتراض بعضی که خریدار شهادت بعد شهید شدن چگونه تواند بود
و عبد الاحد بجای خریدار دیدار نوشته و توجیه آن چنین کرده که همواره آرزوی شهادت و
دیدار داشت یعنی میخواست که دیدار معشوق دیده شهید شود پس همچنان شهید شد
انتهی یعنی هنوز دیدار نصیب نشده و مقتول گشت مولف گوید که هر چند این مطلب
صورت درستی دارد اما شهادت دیدار لفظ مانوس الاستعمال نیست گرم انکار
ای مستعد انکار یعنی باآنکه دست و تیغ بخون آغشته بودن از علامات قویه و قراین
قاطعهٔ خون کردن و دال بر قتل نمودنست اما اصرار بر انکار دارد که من قتل نکرده ام

بمقتول در عرصهٔ قتل
بآرزو شهید شده
شهادت خریدار
و قاتل دست و
تیغ بخون آغشته
از خون بسمل گرم
انکار بجا کشیدان
بی اعتبار و
دشمن کامان
دوستی ...

ویگرمی او را کشته باشد حافظ شیرازچه در سفته واین مصرع چه خوش گفته ع چه دلاور ست
دزدی که بکف چراغ دارد * وعبدالاحد بجای انگار انگاشته ایضا بمعنی زخمی آورده
وگفته که گرم صفت خون بسمل ست و معنی فقره چنین نوشته که قسم قاتل یا که بسبب
خونریزی ست وتیغ او بخون آلوده و خود از خون گرم بسمل زخمی ست و معلوم ست
که از خون گرم زخم می افتد و خون تازه گرم می باشد انتهی و بر اهل فهم مخفی نیست که
رکاکت این توجیه بیرا از بیان و مستغنی از تبیان ست معنیش از چیز گرم آبله می افتد
نه زخم گو آن آبله در انجام منجر بزخم گردد خاکسار ای مانند خاک چسپان و این ترکیب
بمعنی مانند ست و بی اعتبار صفت کاشفه خاکسار انست و اعتبار یعنی نیک نگاشتن
چیزی و نیکو شمردن آنست کما فی بهار عجم دشمن کام در بهار عجم آنکه مراد دشمنان
باشد شعار جامه که زیر جامه دیگر پوشند و آن جامه بالا را دثار گویند کما فی منتخب
دوستی شعار ای دوستی را شعار و لباس خود ساخته اند و حاصل این فقره آنست که
خود از غایت نامرادی مراد دشمن شده اند اما شعار دوستی دارند ای با همه کس
یا بدشمنان مذکور دوستی بجامی آرند و شاید که دشمن کام بفک اضافت باشد ای
آنکه دشمن کام و مقصد خود باشد و این مبالغه در ناکامی ایشان ست چون بکام
نمی رسند گویا دشمن کام خود اند ای کام خود نمیخواهند و بکار دیگران می آیند والله اعلم
بالصواب **قوله** بگرفتاران تا قوله و ریحان زرد عصفر آمیختند بمعنی قید ست اما
مراد ازان غم و اندیشه است و این مجاز ست سعدی گوید ع تو که در بند خویشتن
باشی * عشق بازی دروغ زن باشی * ای فکر آزادی ندارند با خاطر ناشاد
شادای یا آنکه خاطر ناشاد دارند اما شاد اند ای انچنان زیست میکنند که کسی

بگرفتاران
از بند آزادی
آزاد و اندوه کاران
با خاطر ناشاد
شاد و بیشیدان
بر خاک تپیده
خونین کفن
و قتیلان در
خون غلطیده
گلگون پیرهن
بکوچک دلان
بزرگ حوصله
و پیش قدمان
واپس افتاده
بگریبان عذر
پوشش پوزش
پذیر و ریحان
زرد و عصفور دیده
[illegible]

گمان اندوه بایشان نمیکند چه همیشه شگفته رو باشند و حرف شکوه بر زبان نمی آرند
تپیده بتای فوقانی و بای فارسی بمعنی مضطرب و بی آرام و بیقرار و در برهان
قاطع طپیدن بطای حطی و بای ابجد معرب تپیدن نوشته و این سهو ست چه معرب
آنست که عرب در الفاظ غیر عربی تصرف کرده در کلام خود آرند و این نه چنانست
چه مصادر فارسی را بعلامتی که برای مصدر باشد عرب در کلام خود نیارند مگر آنکه
فارسی زبانان مستعرب چنین کرده باشند چنانکه نزاکت از ماده نازک و امثال آن
تراشیده اند و اصل کار آنست که طپیدن بطا با بای فارسی رسم الخط متاخرین
گشته و او معرب فهمیده بهر کیف تپیدن مصدر جعلی خواهد بود از لفظ تپ که بمعنی
اضطراب و بیقراری ست و این لفظ باین معنی ظاهرا حقیقةً است بدلیل توافق
لسانین چه در هندی تڑپنا برای شقله هندی نیز بمعنی اضطراب ست اما تب بمعنی
حمّی و گرمی ظاهرا مبدل تف مخفف تفس که مشتق از تفسیدن ست باشد و تپش بشین معجمه یا
حاصل بالمصدر از تپ ساخته شده یا مبدل و مصحف همان تفس بسین ست و تصرف دیگر بتحریک
بای فارسی نیز کرده شده اما اقوی حاصل بالمصدر ست و ازین قوی تر عدم اشتقاق تپ از
تفس بدلیل توافق مذکور چه در هندی نیز تپ و تاپ بمعنی حمی ست و تاپنا مصدر ست و اغلب که تب
در هندی مخفف تاب بود و آن مشتق از تاپنا باشد و همچنین تپ در فارسی مبدل و مخفف
تاب ببای موحده بود که آن مشتق از تابیدن یا تافتن ست پس در اصل بالف و موحده
باشد درینصورت قافیه آن به لب جمع بای فارسی به عربی نباشد و چون توافق لسانین
اصل محکم بدست آمد منکشف شد که لفظ تباس بتای فوقانی و بای فارسی بالف
کشیده و سین مهمله بمعنی ریاضت کشیدن و رنج غمخواری و کم خوابی برخود نهادن

وتپاسید بمعنی ریاضت کش و مجاهده کننده که هر دو لغت دساتیرست و ما این هر دو را
ماخوذ از همان تفسیدن تصور میکردیم باعتبار مجاز چه گرمی ببدن رسانیدن خیلی از
ریاضت ست لغت علیحده خواهد بود چراکه تپس بتای فوقانی و بای فارسی و سین
مهمله بمعنی ریاضت و تپستیا بیای تحتانی بالف کشیده بعد از سین مهمله بمعنی مرتاض
در هندی موجود و از الفاظ مشهوره است این ست آنچه بطور متاخرین قیاس بدان اهل هند
والله اعلم بحقیقة الحال پیرهن بیای مجهول قمیص مخفف پیراهن که آن مخفف پیراهان
بر وزن بی سامان ست و پیرهند بر وزن ریشخند بدال مهمله زائده نیز آمده از عالم پیرهن
و پیرهند و هندبی و هندبید و گلگون پیرهن صفت قتیل باعتبار رنگ خون و پیرهن
درینجا مجازست و مراد از ان کفن یا بمعنی حقیقی باشد از برای آنکه شهیدانرا بهمان جامه
که در هنگام قتل در بر داشته باشند دفن میکنند لیکن مذاق فهم داند که قتیل اعم ست از
شهید پس تقریر اوّل اولی باشد اما اطلاق کفن بر جامه که در بر شهید باشد چنانکه در
فقرهٔ سابق ست شائع ست در کلام فصحا چنانکه در این مصرع ع لشهید تو نزیبد کفنی
بهتر ازین ٭ کوچکدل آنکه رحیم و دردمند و رقیق القلب باشد کاظمای کاشی گوید
ع دلا بزرگی کوچکدلان بجای خودست ٭ اگر بزرگ بود آسمان برای خودست ٭
اثیر گوید ع زخلق خوش بسر جامی دهندت غنچه سان مردم ٭ زوالی نیست با کوچکدلی
بالانشینان را ٭ و بمعنی کم حوصله و کم ظرف نیز علامی فهامی در خاتمهٔ آئین اکبری در
وصف شاهنامهٔ فردوسی آورده روبه منشان را گرده شیر و آغال نهنگ دهد
و تنگ میدانان و کوچکدلان را گشاده رو و بزرگ پیچ گرداند و مافی ما نحن فیه او لیست
حوصله در اصل بمعنی چینه دان مرغانست و بمجاز بر ظرف مردم اطلاق کنند و بزرگ حوصله

آنکه ظرف بسیار داشته باشد و بزرگی ظرف کوچکدلان ظاهر ست چه رحیم دل مکافات
دل ننهد و جرائم را اگرچه کلان باشد ببخشد پیش قدم آنکه پیش از همه بمنزل رسد و پس
مترادف بازپس کما فی بهار عجم شاید اصل آن وازپس مبدل بازپس بود که برای
معجمه بکثرت استعمال حذف شده باشد اما از قول او مترادف فهمیده میشود که در
اصل وا است نه واز برای معجمه چه وامترادف باز آمده چنانکه انگویی ای بازنگویی و واگفت
ای بازگفت کما فی برهان و لفظ وا بمعنی رجعت نیز می آید چنانکه هرگاه گویند واده مراد
آن باشد که پس ده کما فی برهان لیکن در واپس صورت نمی بندد چه پس خود بمعنی رجعت
ست و بهتر آنست که گوییم بهمین معنی ست و پس درینجا بمعنی رجعت نیست بل مکان
پسین ست و ظاهرا بهمین معنی ست در واسوختن بمعنی بیزاری و وابوسیدن
بمعنی بیزاری و اعراض چه سوختن در اشتیاق باشد چون از سوختن باز آیند
اشتیاق نماند بیزاری خود خواهد بود و ازین قبیل ست واماندن والله اعلم
آمدیم بر این که پیش قدمان واپس از قافله عبارتست از اهل حقیقت که در اخفای
حال خود می کوشند پس پیش قدمی ایشان باعتبار نفس الامر باشد و واپسی باعتبار
ظاهر حال ایشان ای در ظاهر چنان می نمایند که از همه قافله ارباب سلوک واپس
خواهند بود ولیکن از همه پیشتر بمنزل معارف رسیده و بمقصود واصل شده اند و درین
هر دو فقره صنعت تضاد ست که آنرا تطبیق و طباق و مطابقه و تکافو نیز گویند
نیوشیدن بتقدیم نون بر تحتانی بمعنی شنیدن پوزش بیای فارسی و زای معجمه
بر وزن سوزش حاصل المصدر از پوزیدن بمعنی عذر آوردن و معذرت
خواستن دیرگیر آنکه در مواخذه درنگ بسیار کند تا شاید حیله های مجرم بدست آید

وشاید که دیر از عالم اندک و کم در محل نفی باشد چنانکه درین شعر نظامی ؎ پس و پیش چون
آفتابم یکی ست * فروغم فراوان فریب اندکی ست * ای فریب ندارم و نکته درین
استعمال آنست که انسان مجبول بر سهو و اموریست پس اگر گویند مطلق ندارد نظر بر جبلت
نادرست افتد پس برگیر عبارت ازان باشد که مواخذه نمی کنند **قوله** که درین و زایح
کاف در صدر این فقره جواب قسم ست مغفرت افروزای ظاهر کننده مغفرت چه
ظهور چیزی در افروختن آن نیک باشد و این لفظ موید استعمالات مرزا بیدل
علیه الرحمة است اگر هندیان بی انصاف پرده غفلت از چشم بصیرت خویش بر دارند
کرشمه در بهار عجم بکسر تین و فتح اول و کسر دوم بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو انتهی
و درینجا بمعنی اشاره چشمان ست ای باشاره لطف چنین و چنان کنند و چون
لطف معشوق را بهانه طلب گفته پس باید که بهانه نیز درینجا باشد و آن عذر خواهی
و قسم دادن ست یا حصول این چنین و زر که صفت آن چهره افروزی مغفرت کردن
بچشم رحمت جانب کسی دیدن بمعنی دیدن بطرف کسی بنگاهی که آثار رحمت ازو هویدا
بود **قوله** تا مرحمت عکس تا آخر رقعه مرحمت بخشودن و مهربانی کردن مترادف رحم
عکس در لغت باژگونه کردن و برگردانیدن شخص کما فی منتخب و صورتیکه در اجسام صیقلی
صاف مثل آیینه و آب نماید و افکندن عکس در آیینه کنایه است از متوجه شدن بآیینه
تا آن صورت درو آشکار شود و نیاز درینجا بمعنی حاجت ست نیایش در برهان
بمعنی دعای که از روی تضرع و زاری کنند انتهی و در نوادر المصادر مشتق از نیاییدن
بمعنی عجز کردن پس حاصل بالمصدر باشد ازان و بمعنی دعای مذکور مجاز محک سنگی
ست سیاه که زر را بدان عیار کنند عرفی گوید ؎ زر ناقص عیارت پیش ازان کیمیا

زن * که هم زر هم محک است اشمر مسار از امتحان یعنی * استطلاع طلب دیدوری کردن
وطلب آگاهی کردن کما فی منتخب عیار در منتخب سنجیدن و چاشنی زر و سیم گرفتن
انتهی و در مدار الافاضل بمعنی ترازوی جواهر نوشته و ازینجاست عیار گوهر و عیار سنگ در
کلام شعرا مستعمل شده وانچه عیار شرم و عیار حیا و عیار عطای کسی گرفتن و امثال آن
آمده درینجا غالبا استعاره است و زیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نوشته ام
حاشیه طرف یعنی تا وقتیکه مرحمت در آئینه نیاز و عجز عکس افگند ای محل عجز مرحمت بظهور آید و تا
زمانیکه بخشش و بخشایش بسبب تقصیر آزموده شود و صورت عفو جرایم در ضمیر حاشیه نشینان
بزم شما که مثل آینه مصفاست به نیکترین وجه جلوه گر باد ای جرایم مردم را همیشه معاف
میکرده باشند رقعه دوم بالتزام لفظ فرق در هر فقره و سوای این سر و قدم نیز در بیشتر جاها لازم
گرفته قوله آب از فرق الخ آب از فرق گذشته غریق قلزم بوزن مرهم بلده ایست در مصر و در قاموس
بضم اول و سوم بوزن کرکم میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بحر قلزم منسوب بدان و فارسیان قاطبة
بمعنی دریای مذکور استعمال کنند شمر بوزن قمر حوض خورد و کوچک و آبگیر و هر جائی که آب
استاده باشد و جای از زمین و کوه که آب باران دران جمع شود و پای درخت را
نیز گویند که آب دران استاده باشد و بعضی آب کم و اندک اشمر گویند که در هر جای ود
ز زمین و حوضها و شگافهای سنگ و پای های درخت و امثال آن بایستد و جوی کوچک
و خورد و جدول آب را نیز گفته اند و نورد آب را هم گویند که گرداب باشد کما فی برهان
و درین مقام بمعنی جدول چسپان ست کما لا یخفی و بحر قلزم شمر یعنی بحریکه دریای قلزم جدول
او باشد پوشیده نماند که آب از فرق گذشته مضاف ست و بحر مضاف الیه و در واقع
مضاف آب ست و از فرق گذشته فصل درمیان مضاف و مضاف الیه و مجموع بمنزله

رقعه دوم
آب از فرق گذشته
بحر قلزم شمر اشک
دوری

یک لفظ گشته مضاف به بحر شده و بحر مضاف است بطرف اشک و دوری اضافت در اشک دوری بادنی ملابست
خواهد بود ای اشکی که تعلق بزمانه دوری دارد پس معنی فقره آنست که آنکه آب بحر اشک
دوری از فرق او گذشته **قوله** فرق تا قدم الخ فرق تا قدم از فرق تا قدم بحذف حرف
از بقرینه تای انتهائیه مثل سرتا پا ای از سر تا پا و شرق تا غرب و قاف تا قاف و زمین
تا آسمان آتش برق شرر آتشی که برق شرر او ستای حکم شرر او دارد یا شرر او مثل
برق ست در تابش یا برق خود شرری ست از آن آتش تاب گرمی و تاب مهجوری سوزشی
که از مهجوری در دل عاشق بهم رسد پوشیده نماند که سوختن لازم و متعدی هر دو آمده کما لا یخفی
علی المتتبع پس سوخته اگر لازم بود فاعل آن قابل این سخن ست و اضافت آن اضافت سبب
بطرف سبب ای از سر تا پا سوخته بسبب آتش الخ و اگر متعدی ست پس آتش فاعل قابل
سخن مذکور مفعول باشد ای آنکه آتش تاب مهجوری او را از سر تا پا سوخته بهر کیف آتش
موصوف و برق شرر صفت آن و موصوف با صفت مضاف بسوی تاب مهجوری ست
قوله گل زخم بر فرق الخ گل زخم با اضافت بیانیست زدن بمعنی گذاشتن شهادت مشرب
آنکه مشرب او شهادت باشد و چون کسی امری را مشرب خود سازد آنرا اختیار خود خواهد کرد
پس مراد از شهادت مشرب اختیار کننده شهادت باشد مخفی نماند که بهار موصوف و گل افشان
صفت آن موصوف با صفت مضاف الیه گل زخم بفرق زده فصل در ان هر دو
و بهار مضاف است بسوی شهادت مشربی و گل افشانی بهار شهادت مشربی همین باعتبار
زخم ست چه درین بهار گل نباشد مگر زخم و بمذاق فهم پوشیده نیست که لفظ فرق
درینجا بسیار مناسب واقع شده هم نظر بگل و هم نظر بزخم چه گل بر سر نهند و زخم نیز بسر
واقع شود **قوله** خار عناد در پا الخ عنا بالفتح رنج و مشقت کما فی منتخب و شوار مرکب انی وش

فرق تا قدم سوخته آتش برق شرر تاب مهجوری

گل زخم بر فرق زده گل افشان شهادت مشربها

خار عناد در پا رفته سراه دشوار گذار

بالضم مخفف دشت بمعنی زشت و بد و وار بمعنی مانند از عالم دشنام بمعنی نام بد و دشمت
بمعنی بد دل چه من بمعنی دل آمده و این مشترکست در فارسی و هندی و مشکل را دشوار
ازان گفته اند که مانند چیزهای بد متروک گشته است چه مشکل را نیز ترک میکنند و باستعمال
آن التفات نمی نمایند و شاید که این لفظ مخفف دشخوار بخای معجمه و واو معدوله باشد
که بهمین معنی هست و این مرکبست از دش و لفظ خوار بمعنی ذلیل ست ای سخت ذلیل
پس استعمال زشت و بد در مقام دشواری و اشکال نیز می آید نظامی گوید ؎ همه کوشه
پیر کودک سرشت ؎ بخوبی بر وندار چه هستند زشت ؎ ای بد و بسیار دشوار زوال پس
آنچه بسیار خوار باشد یک قلم متروک باشد و مجاز بر آنچه از جهت اشکال و سختی متروک
شده نیز اطلاق کرده اند و معنی ذلت ملحوظ نداشته و شاید که دش اینجا برای نفی باشد
مثل لفظ بد چنانکه بدراه بمعنی بیراه گویند که مراد ازان ضالست و بدزهره کسیکه زهره
ندارد ای خایف و ترسنده و بدخوردوائی که از جهت کراهت طعم یا بوی متن خورده
نشود پس معنی دشخوار آسان نیست بود چه خوار بمعنی آسان نیز هست کما فی برهان لیکن
دش با معنی دیده نشده و اگر بتامل دیده شود لفظ بد نیز درین الفاظ بمعنی زشت و زبونست
نه برای نفی پس توجیه اول وجیه باشد و معهذا ملفوظ شدن واو بعد حذف خای معجمه بر
طبع سلیم گران می آید پس هر دو لفظ علحده باشند نه یکی مخفف دیگری و دشوار گذار راهی
که گذار در وی صعب بود و چون معنی الفاظ دریافتی بشنو که اضافت خار عنا در پا رفته
بسوی راه ممکن نیست که بمعنی فی باشد ای خار عنا در پا رفته در راه الخ و ممکنست لامی بود
و مضاف خواه خار باشد و خار نیز بمعنی حقیقی بود اگر راه مدعا طلبی عبارت از راهی باشد
که برای طلب کردن مدعا بدان راه تردد کنند یا استعاره برای ایذا و آزاری که بهجوم

خارست و درین وقت اضافت در راه مدعا طلبی شاید بیانی بود و شاید که بمعنی
گرد بمعنی حقیقی خار گذشت و درین دو صورت اضافت خار بسوی عنا با دنی ملابست
بود اما توجیه علیحده وارد در صورت اول ای هرگاه که خار بمعنی حقیقی باشد خار عنا
خاری که از باعث عنا شود و در صورت ثانی ای استعاره خاری که بسبب خلیدن او
عنا گردد و خود عنا مضاف باشد بسوی اه ای خار در پا رفته بسبب عنای اه مذکور
پس خار هم مجاز نباشد و بیننده این مقام را باید که هر توجیه را جدا نگاهدارد و نیک
تامل کند تا سر رشته مطالب از دست نرود و پوشیده نماند که هر یک ازین چهار فقره مبتدا
بوده و تا هر چه بعد ازین می آید خبر آنست **قوله** فرق از سجده تا قوله بفرق زنجیر مویان
الخ سجده بکسر فروتنی و سر بر زمین نهادن و بفتح نیز گفته اند کما فی منتخب و صاحب
بهار عجم گوید که بعضی از اهل ایران بضم خوانند و وجه آن معلوم نیست انتهی مؤلف گوید
وجه آن هیچ تلاش کرد نیست بسبب همین تغییر لهجه ایشانست مالامال در اصل بمعنی
کسی ست که مال بسیار فراهم دارد و چه الف برای الصاق ست و یک مال چون بمال
دیگر ملصق باشد مال بسیار فراهم آمده باشد پس ضمیر درین لفظ برای تخفیف مستتر
کرده شده ای آنکه یک مال او بمال دیگر او الصاق دارد چون نگارنگ ای آنچه یک رنگ او
برنگ دیگرش ملصق بود و بمجاز بمعنی مطلق بسیاری استعمال کنند چنانکه از سجده
مالامال در ساختن فیه سجده ریختن سجده کردن نه باین معنی که ریختن بمعنی کردن ست
بل سجده استعاره است و شاید استعاره در ریختن بود برای فرو افگندگی بسر چرا که
چیزی در وقت ریختن فرو می افتد و در تعبیر سجده کردن بلفظ ریختن فائده کثرت سجده
است چه ریختن در جای گویند که چیزی بر زمین افتاده پراگنده و باشان شود چون

قوله از سجده مالامال
اراوت بر زمین
سر افگندگی بسجود ریز
ساختن بل فرق تا قدم
پیشانی گردیده بنوای
سجود بیتاز پا یعنی
سجده افتد در راه
یار بلکه تمامی بدن
سحا به بفرق زنجیر مویان
در می آید

آب و حبوب خاک و امثال آن چون سجده جابجا واقع شده گویا ریخته پاشان شده است سجود
بضمتین مرادف سجده مرزا بیدل گوید ؎ زلاف حمد و نعت اولیست بر خاک ادب خفتن ٭ سجود
می توان بردن ز درودی میتوان گفتن ٭ صائب ؎ من کیستم که سجده بران آستان
کنم ٭ هم خاک میکنم ز خجالت سجود خویش ٭ نیاز پاشی اظهار نیاز ز سجده تمام کما فی بهار عجم
تاثیر گوید ؎ یار از نیاز پاشی ما ناز میکند ٭ این لعب میان اهل نیاز امتیاز ما ٭ واین
لفظ اگرچه من حیث المعنی عامست اما در استعمال خاصست در اظهار نیازی که عاشق پیش معشوق کند
وانچنانست که اظهار نیازی که پیش سلاطین کنند نیاز پاشی نگویند طغرا در رساله مرقعات گوید
ناگاه نظر حبش خان زحل بر انور خان ماه افتاد دید که خود را بخواجه سهیل رسانیده
گرم نیاز پاشی پر تو است گفت ای زرد گوش ترا چه حد که بخواجه سرای سرکار فراخ
می زده باشی سجود نیاز پاشی سجده که در هنگام نیاز پاشی کنند راه باریک راهی که وسعت
نداشته باشد طغرا گوید ؎ ز موج سبزه از بس خورده پهلو ٭ بود راهش بعید باریکی ٭
واین چنین راه بر راهرو دشوار بود اما در شعر صائب برعکس آنست ؎ ره باریک
صائب می دهد آرام رهرو را ٭ سخن سنجیده زان لبهای گوهربار می ریزد ٭ و بعد از
تامل معلوم شد که مراد از آرام دادن راه باریک برهرو آنست که چون راه بسیار وسعت
نداشته باشد اسباب که همراه او بود پراگنده نشود و مرکب سواری او اینطرف و آنطرف
نگردد بل همین بر خط مستقیم رود و بمنزل برسد و مصرع ثانی مؤید این ست چه سخن سنجیده
برآمدن از لب گفته یعنی از لب سخن پراگنده بر نمی آید والله اعلم بالصواب باریکی
راه سخن باعتبار دقائق و نکته های باریک که در سخن بود فرق یعنی خطی باریک که
در میان موها باشد و آنرا خط فرق نیز گویند نه بمعنی سر چه تشبیه راه بسر هیچ وجه نیست

زنجیر موآنکه مویش مانند زنجیر شکن درشکن بود پوشیده نماند که درین فقره در قوله فرق از
سجده الخ دو احتمال ست یکی آنکه فرق موصوف و از سجده مالامال صفت آن و
موصوف با صفت مضاف شده بطرف ارادت اضافت سبب بمسبب ای
فرق که از سجده مالامال ست اورا سبب ارادت چنین و چنان کرد دوم فرق موصوف
و سجده مضاف بطرف ارادت باضافت مذکوره و مالامال فصل درمیان هر دو و تمام
عبارت از سجده مالامال ارادت صفت فرق بهرکیف موصوف با صفت مفعول
اوّل فعل ساخته است و سجده ریز مفعول ثانی آن و زمین سرافگندگی زمینی که
سر بران افگنند و لفظ بل برای ترقی ست از مضمون سابق ای فرق را سجده ریز
ساختن چه معنی دارد بلکه همه تن پیشانی میگردد چه درین صورت سجده از همه اعضا
وجود میگیرد و حاصل فقره محتاج تقریر نیست قوله و تو بوا احوال الخ موبمو تمام حلقه بگوش
و حلقه در گوش تابع و فرمان بردار و غلام چه رسم ست که حلقه در گوش غلام اندازند
و این علامت غلامی اوست عصمت گوید ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش
ظهوری ؎ عنف از در افتش مدارائی * حلقه در گوش شریع دارائی * سر حلقه سردار
جماعه چه حلقه مردمی چند که بصورت حلقه شده بنشینند کج کلاه یکی از صفات معشوق ست
زرین کمر در اصل غلامیست که کمر زرین میانش باشد غلامان خاص سلاطین اینچنین باشند و چون
درپیشین زمان رسم بود که غلامان حسین میخریدند و بر اینان عشق می باختند و بلباس
فاخره می آراستند زرین کمر را بمعنی معشوق استعمال کرده و مخفی نماند که بقرینه ذکر
پریشان خاطری مضاف زلف که عبارت از پریشانی باشد محذوف شده چه مشبه به
پریشان خاطری و آشفته دماغی پریشانی زلف ست نه عین زلف کما لا یخفی و حاصل فقره

و تو بوا احوال آشفته دماغی و پریشان خاطری خود که مانند زلف آشفته رویان محتاج شرح نیست بحلقه بگوشان آن سر حلقه غلامان زرین کمران واضح است

آنست که سراسر احوال پریشان خاطری و آشفتگی دماغ خود را که از غایت وضوح
مثل پریشانی زلف معشوقان مستغنی از بیان ست در خدمت غلامان آن سردار
جماعه خوبان ظاهر میکند **قوله** قاصد قطره الخ قطره بلفظ زدن و کردن و برداشتن و کشیدن
و افشاندن بمعنی تیز و تند راه رفتن و یکجا قرار نگرفتن ست و امثله همه این الفاظ
در بهار عجم بتفصیل مرقوم ست ما از بهر اختصار نیاوردیم پس قطره زن بمعنی تیز رونده
باشد و مراد از دوانیدن آنست که چون اشک بیرنگ سیل روان شود سیما که تا خانه معشوق
رسد حال کثرت گریه ظاهر گردد و همین ست کار قاصد که حال کسی را پیش کسی اظهار
نماید **قوله** و سلام عطر بار الخ نسیم در صراح باد نرم و در منتخب بمعنی اوّل بادی که
وزیدن گیرد نیز نوشته و در صراح باین معنی نسیم بدون تحتانی آورده و صاحب
بهار عجم بمعنی وزیدن نیز گفته بدست آویز این بیت انوری ع نسیم باد با عجاز
زنده کردن باد ٭ بهر دو آب همه معجزات عیسی را ٭ و درین نظر ست چه نسیم درینجا بمعنی
بوی خوش و این لفظ باین معنی کثیر الوقوع ست طالب آملی گوید ع ز انگشتم نسیم
غنچه فردوس می آید ٭ نمی دانم سحر بند گریبان که وا کردم ٭ اما فی ما نحن فیه بمعنی باد
نه بمعنی مذکور شمیم در منتخب بمعنی بوی مشام بالفتح و تشدید میم بینی ها و مواضع قوت
شامه کما فی منتخب فرق مشکبار آنکه فرق او مشکبار بود از عالم مرکبات مثل جم جاه
و سکندر سریر و امثال آن و اگر فرق را بکسر صفت خوانند ای فرقی که بارنده مشک
ست فرق در قوله گرد فرقش گردیده زاید میشود چه مطلب آنست که گردش گردیده
یا در فرق اوّل استعاره تجویز کرده خواهد شد و این بسیار تکلف دارد چنانکه بر
ارباب ذوق مخفی نیست صد قافله و هزار خدمت ای برابر صد قافله و برابر هزار خدمت

ومشک و نافه تیز ست آن هر دو را پس بکسره اضافت خواندن قافله وختن چنانکه بالفعل
برزبانهاست از نافهمیها باشد نافه پوستی که دران مشک می باشد وچون آن پوست
ناف باشد پس معنی آن منسوب بناف بود ودر برهان قاطع لفظ آف بالف ممدوده
بمعنی آهوی مشک آورده درین صورت ممکن ست که در اصل افه باشد والف آن
بنون تبدیل یافته نافه گشته باشد وتبدیل الف بنون آمده چون آورد وناورد که بر دو معنی
موحده بمعنی جنگ مخفف ومبدل آنست پوشیده نماند که صفت سلام بعطر بار می باعتبار
بوئی ست که ازو می آمده باشد بلکه باعتبار تشبیه او بچیزهای خوشبوست از جهت تفریح
بخشیدن و رغبت خاطر مردم بسوی آن مثل تفریح و رغبت بچیزهای مذکوره ونظیر آنست
نسبت خوشبوی بطرف خلق خوش کما هو ظاهر ومعطر ساختن مشام جان تفریح بهانست و
این امر مشترک ست در سلام ونسیم مشک هر دو وشاید چنین گفته شود که چنانکه نسیم
مشک مشام ظاهر را معطر میکند برین تقدیر یک مشام از مشبه به محذوف شده بقرینه
اول یا معطر نمودن هر دو خلق مشام مذکور دارد لیکن نظر به نسیم ختن مطلق مراد شده
که در ضمن مقید مفهوم میشود ونظر به سلام بحیثیت اضافت واینطور بسیار می آید کما
لایخفی علی المتتبع قوله بفرق سرانخ ناکام مرادف نامراد از کلماتیست که نفی آن
بلفظ نا برخلاف قیاس آمده وتفصیل این معنی در لفظ ناپروا سابق گذشت ودشت صحرا
وبدین معنی مشترک ست در فارسی وعربی آران بازای ازان وقت ولفظ باز بمعنی
دیگر درین ترکیب مستعمل نیست گرد سر گردیدن قربان وصدقه شدن و بلفظ شدن
ورفتن نیز مستعمل و بصله بای موحده وبر نیز چنانکه در ما نحن فیه است واشتلم آن بسبب
شهرت ترک دادیم وفقط گردگردیدن نیز بدین معنی ست مرزا بیدل گوید ع آرزو از

بفرق سرگشتگان وادی ناکامی
و بکف پایان دشت بی آرامی که
[illegible]

فیض عام بیخودی نومید نیست ٭ من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است ٭ و طالع
برگردیده سر گردیدن طالعی که بیاوری آن گرد سر معشوق گردیدن میسر آید و گرد سر گردیدن درینجا
کنایه از وصل ست نه بمعنی حقیقی خود از عالم تعبیر رفتن خود پیش بزرگی باین که پیش آستان رفته
آستان بوس فلان بزرگوار دریافته ام یعنی پیش او رفته ام و سر و امثال این تعبیرات
آنست که در تصریح نوعی از سوی ادب ست ٭ دمساز بمعنی موافقت کننده و بلفظ مصدر
و ماضی نیز بر سبیل قلت استعمال کرده اند نظامی گوید ع ٭ وز زهره در ثور دم
ساخته ٭ و لفظ دم درین ترکیب معلوم نیست که بچه معنی ست ظاهرا بمعنی فریب و خداع آمده ست
و دم باینمعنی می آید عرفی گوید ٭ مخور دم گر زبال پشه کمتر نهد خود را ٭ که چون فال
خرابیها زند بیل دمان بینی ٭ پس دمساز در اصل کسی باشد که برای پیوستن کسی حیله
سازد و چون صحبت حیله سازان خوب دمیگیرد بمجاز بمعنی چسپان اختلاط استعمال
یافته و از انجا که اینچنین کس موافق مدعای دیگران باشد بمعنی موافقت کننده گرفته اند و لهذا
در برهان قاطع معنی دمساز موافق مدعا نوشته اینست آنچه از سوانح وقت در خاطر
پیچیدان صهبائی کور سواد پرتو افگن گشت والله اعلم بحقیقة الحال ٭ شکیب بمعنی صبر و آرام
مشتق از شکیفتن بکسر اول سعدی گوید ٭ مرا خنده ز این پسر دل فریفت ٭
ز عشقش چنانم که نتوان شکیفت ٭ آشنا رو آنکه با او تعارفی باشد و مراد از آشنا
درینمقام نه آنکس ست که با او چیزی از شناخت درمیان باشد بلکه دوستان و یگانگان
و همصحبتان مراد اند اما اینکه تعبیر از ایشان باین لفظ کرده وجهش آنست که چون
مخاطب معشوق ست اظهار دوستی خود با دیگران مستلزم سوء ظن اوست در حق
اینکس لهذا دیگران را بمحض تعارف وصف کرده و گرنه خود ظاهر ست که از چنینها

هر دم که با ایشان تعارفی بیش نباشد کی فهم غلط میشود پس اظهار آن لغو میگردد و اگر گوئی
درینصورت نیز لغو میگردد چه هرگاه آن همصحبتان و یگانگان تعبیر با آشنا کرده و ایشان را
بمحض تعارف ستوده اعتقاد مخاطب حال یگانگان که موجب تسلی خاطر میشوند خود مثل اغیار
باشد پس ایشان نظر باعتقاد معشوق نازل منزله اغیار شدند گوئیم در اغلب اوقات مخاطب
بر احوال واقعی وقوف میدارد و تعبیر بخلاف آن از نتیجه مصالح دیگر مثل خوش آمد یا سوء ادب
و امثال آن اعتقاد میکند پس اینچنان نباشد که گفتی تا لغویت اظهار لازم آید چون این
امور مذکور کردیم گوئیم که بای موحده در قوله بفرق برای قسم ست و کاف در صدر قوله
که ازان باز جواب آن و کاف در قوله که طالع الخ برای بیان وقت و بیگانه از شکیب
صفت اوست و رو از آرام تافته اگر واو عاطفه پیش از و باشد چنانکه در بعضی از نسخ
یافته میشود صفت ثانی خواهد بود و الا اول با صفت خود موصوف شود و این لفظ صفت
مجموع باشد و حاصل معنی فقره اینکه بفرق کسانیکه در وادی ناکامی سرگشته و آواره اند
و بفرق آنانکه در دشت بی آرامی از غایت گردیدن آبله پا گشته اند سوگند میخورم که از
وقتی که بخت یاور من که پیش ازین در حصول دولت قربان شدن و گرد سر گردیدن
دوست یاری میکرد از یاوری و دمساز سابق باز آمده ای از وقتیکه از دولت
وصال محروم مانده ام دل من که از صبر و شکیب بیگانه و از آرام بیزار ست از صحبت
هیچ یکی از همصحبتان خود یک ساعت تسلی نمی یابد ای از هجر دوست بیقرار ست و با وجود
صحبت ارباب وفاق فهم او غلط نمی شود عبد الاحد سوای این تقریر تقریری دیگر نیز تراشیده
که هیچ دوستی دل بیقرار را تسلی نداده ای همه دوستان برگشته اند انتهی هر چند این معنی
از قوله از آشنا روی تسلی نیافته بدلالت التزامی مفهوم میشود اما خوبی در معنی

اوّل ست فافهم قوله حسرت آغوش الخ حسرت افسوس وپشیمانی کما فی منتخب فارسیان بمعنی افسوس که در عدم حصول مقصود خورند استعمال کنند علی ترکمان گوید ؎ چون علی بر جگر ریش نمک می پاشم * همچو بیحوصلگان حسرت مرهم نخورم * آغوش بمعنی بغل ست کما مر سابقًا اما بمجاز بمعنی گرفتن در آغوش استعمال کرده واین از عالم کنار باشد در بوس و کنار چه مراد از کنار درین ترکیب کنار گرفتن ست وازین عالم ست روز و کرد در شعر نظامی ؎ شبی کاسمان مجلس افروز کرد * شب از روشنی دعوی روز کرد * گرآلوده گردیم اندیشه نیست * که جز گرد ره خاک را پیشه نیست * ای روز شدن وگرد شدن چه اضافت دعوی حمل پیشه بر فعل می باید چنانکه بر ارباب فهم مستقیم واصحاب طبع سلیم مخفی نیست ازبس پوشیده نماند که لفظ بس هرگاه بمعنی مصدری ای بسیاری باشد مضاف بود بسوی مابعد وآن مابعد مفرد بود یا جمله اما اگر مفرد باشد بدون کاف بود چه معنی کاف را درین مقام مدخل نیست چنانکه فلانی ازبس دشمنی کار مرا تباه کرد یا ازبس دوستی رعایت مرا بکار برد ای از بسیاری دشمنی ودوستی الخ عرفی گوید ؎ ازبس هجوم حادثه در رزمگاه عشق * خود را نیافتم که بجوشن درآورم * ای از بسیاری هجوم حادثه الخ واگر جمله باشد مصدر بکاف بود لفظًا وتقدیرًا ولفظ این که اسم اشارت بقرینه مضاف الیه لفظ بس در هر دو صورت مقدر بود اما لفظًا چنانکه عرفی گوید ؎ ازبسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست * گر ساغر چینی بهوا بر حجر آید * ای از بسیاری اینکه کند جذب رطوبت الخ اما تقدیرًا کما فی سخن فهای بسیاری اینکه خمیازه فرمای برودوش گردیده الخ ونیز مرزا بیدل علیه الرحمه گوید ؎ ازبس دیدم کشیدن درد بچشم * خون میکندم شنیدن درد بچشم * ای از بسیاری اینکه دیدم کشیدن درد الخ ونیز در تقدیر اسم اشارت آنست که مابعد لفظ بس مضاف الیه

باشد و داخل و مضاف الیه افراد ست و اسم اشاره اگر بر جمله آید مشار الیه مضمون جمله بود و آن مفرد باشد بنا برین تقریر لازم آمد که مدخول لفظ لیس مفرد باشد خواه بتحقیق و خواه بتاویل و زیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نگاشته ام برد در برهان بمعنی بدن و سینه و پستان و آغوش نوشته و درینجا نظر بخمیازه بمعنی آغوش متناسب ست چه در حرکت خمیازه دوش و بغل را دخل زیاده است و خمیازه فرما بمعنی تکلیف دهنده و امر کننده بخمیازه عضو بالضم والکسر گوشت اندام و اعضا جمع کما فی الصراح و عضو عضو بتکرار بمعنی هر عضو و عضو بعضو بباء موحده نیز بدین معنی ست مخشری نیشاپوری گوید

یار چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب

و از انها ست فوج بفوج و موج بموج شاعری گوید

فوج بفوج هم ز معانی حشر خوانده

و نا خوانده در آید ز در و از هم پاشیدن جدا جدا شدن اجزای چیزی خواه بعد از ریختن آن چیز بر زمین باشد چنانکه در امثال آب و حبوب خواه در غیر آن حالت چنانکه از هم جدا شدن اجزای ابر را پاشیدن گویند مثلاً گویند ابر پاشان شد و فوج و لشکر او پاشان شد و حاصل این فقره آنست که حسرت هم آغوشی از بسکه باعث خمیازه بر دوش من گشته بسبب کمال ضعف که از کثرت خمیازه در اعضایم پدید آمده از سر تا قدم هر عضو من بصدمه باد از هم جدا میشود مثل برگ گل که از باد تند جدا می شود بنا برین تقریر باد سبب پاشان شدن اعضا و برگ گل هر دو ست و در بعضی نسخه تند باد هجر انست درین صورت اگرچه نسبت پاشیدن اعضا را بهجران و نسبت پاشیدن برگ گل بباد می توان کرد چنانکه درهمین رقعه سابق ازین بدو فقره در لفظ مشام جان گفته آمده ایم اما اسناد پاشیدن باعضا بطرف هجران خالی از تکلف نیست اگرچه آنرا باد قرار داده باشد یعنی

آنست که هجران نباشد تا باد علت مشترکه باشد قوله جدائی آن الخ مشکین منسوب
بمشک خواه در خوشبو بودن و خواه در سیاهی رنگ خواه در هر دو و این بیت ست
عنبرآگین مثله موشگافی تدقیق بسیار صائب ع زطبع موشگافم شانه پشت دست
میخاید * بگردم کی رسد همچون صبا هر بادپیمائی * فرق بمعنی جدا کردن و کشادن و فارسیان
بمعنی مابه الامتیاز استعمال کنند ظهوری گوید ع خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق
در عشق نیز کار بزور و ریا رسد * و باعتبار معنی فرق سر که راه میان موی سر باشد
ایهام ست و آن راه را نیز ازان فرق گویند که مابه الامتیاز ست در هر دو
که بشانه هر دو طرف سر سازند و فرق نهادن مابه الامتیاز مقرر کردن در میان دو چیز
مشتبه و فرق نازک فرق باریک و دقیق که هر کس آنرا دریافت نتواند کرد نی نی تکرار
حرف نفی ست و آوردن این لفظ برای رجوع می باشد از مطلب سابق و غلط گفتم و غلطم
و نی نی غلط گفتم و نی نی غلط بدون میم متکلم نیز بجای آن می آرند عرفی گوید ع کام
جانرا تازه کردی ای غم لذت سرشت * نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من *
نی نی غلط این نغمه بگوش نرسد و هم این نغمه نشنیده است وگر صوت و نغم را و نی نی چه میگویم
از عالم نی نی غلط گفتم ست سیاه بمعنی غلام زنگی و حبشی کما فی برهان و بمعنی غارتگر
نیز آمده نظامی گوید ع سیاهان که تاراج ره میکنند * بدزدی جهان را سیه میکنند *
و چون حبشیان تاراج و غارت عادت کرده اند اغلب که درینجا نیز بمعنی حبشیان باشد
بهر کیف فیما نحن فیه غلام حبشی ست بدلیل کم بها آهو جانور معروف و بمعنی رمیدگی کما
فی برهان مؤلف گوید که اگر باین معنی حقیقت باشد بمعنی جانور مذکور مجاز خواهد بود
چه وحشت و رمیدگی آهو ظاهر ست و الا بالعکس بظاهر همین ست از عالم ذکر خرد اراده

احمق و بمعنی عیب نیز باشد خواه در آدمی باشد خواه در چیز دیگر کما فی برهان خاستن بمعنی
پیدا شدن چنانکه گویند فلان زمین حسن خیز و علم خیز است و ازینجاست موج خیز ای جائی که موج
از انجا پیدا شود و رستاخیز ای جای پیدا شدن رُستن بضم یا رستن بفتح چه در قیامت هم رستن
از زمین باشد که عبارت از برخاستن خلق از قبور است و هم رهائی از عذاب باشد بعد از حساب
و این هر دو معنی درین شعر نظامی بسته شده ـ دران داوری گاه چون تیغ تیز * که هم رستخیز است و هم رستخیز * پس از آهو خاستن مشک بهم رسیدن و پیدا شدن مشک است
از آهو و چون آهو بمعنی عیب هم است بطریق ایهام معنی معیوب بودن مشک نیز حاصل
شده بر سبیل مبالغه چه معنی آن بطور ایهام چنین می شود که از ذات عیب پیدا شده و چون
چیزی از خود عیب پیدا شود سراپا عیب خواهد بود و لهذا مقابله آن بقوله از آهو مبرا است
صحیح شده نمایان انچه ظاهر و پیدا باشد و صاحب بهار عجم گفته و بمعنی دراز و عمیق چون
زخم نمایان و این نیز راجع بمعنی اولست انتهی یعنی بمعنی ظاهر و آشکار و مراد براجع بودن
آنست که زخم اندک چندان پیدا نباشد و زخمی که عمیق و دراز بود نمودار و ظاهر بود و بمعنی
صاحب کر و فر و صاحب شوکت نیز آمده ظهوری در تعریف ملک الکلام گوید ـ
نمایان تری نیست نه و در سخن * که گم گشته صد بار در هر سخن * و این نیز از معنی اول
ما خوذ است چه هر که کر و فر و شوکت داشته نمودی پیدا کند و بدون آن مستور الحال باشد
و لهذا مقابله آن بلفظ گم واقع شده بهر کیف این لفظ مشهور بضم اولست و همچنین نما
که صیغه امر است و چون مشتق از نمودنست در اصل بفتح باشد و مؤید اینست تحلیل نماز
و اراده معنی امر از جزو اول درین معمای میر حسین معمائی طالب ثراه در اسم امام ـ او را
نماز مائل آن محراب * تکرار اگر کنی بیابی نامش * چه اول لفظ آورا دراسته جزو مقرر کرده

یکی او که مراد ازو باعتبار معنی تردید لفظ یاست که در فارسی بهمان معنی ست و چون
یا مشترک ست درین معنی و اسم حرف معلوم بیک قسم عمل تسمیه مسمی مراد شده و اشارت
شده بطرف یای تحتانی لفظ مایل چنانکه دریافت کنی و جزو دوم را که مراد ازان علامت
مفعولیت ست و جزو سوم دال مهمله بکسور و بار دیگر نماز را دو جزو نمود یکی نما و مراد
ازان امر ست چنانکه گفته ام و دوم زای معجمه بکسور که ترجمه من و مخفف از باشد و معنی
معمائی آن بود که حرف یا را دال کن از لفظ مایل و چون یا در مایل بدال بکسور بدل
شود مادل حاصل گردد و معنی مادل چنین بود که لفظ مادل ست یعنی مقلوب چه دل مترادف
قلب ست و ما چون مقلوب شود ام گردد و هرگاه لفظ ام مکرر گفته آید که مفاد مصرع ثانی ست
امام شود که اسم مطلوب ست و از عجائب این باب آنست که صیغه ماضی که مشهور نمود
بواو ست نماد بالف نیز آمده و بمعنی اسم فاعل یعنی ظاهر کننده نیز چنانکه در برهان ست
و وجه ابدال واو بالف در ماضی و استعمال آن در اسم فاعل هیچ معلوم نشد شانه معروف
وازین لفظ مصدر و ماضی نیز تراشیده شاندن بمعنی شانه کردن و شاند بمعنی شانه
کند نیز آورده اند کما فی برهان و مصدر ساختن از اسمای جامد در بعضی مقام آمده
چون دیریدن بمعنی دیر کردن و امثال آن و شاعری این طرز را خاص خود گردانیده
اشعار دیوان خود را ازین قسم مصادر و افعال جمله ساخته چنانکه ؎ مدینیدیم پس از
مکیدن * نه بکس حیله و فی مکریدن * مرقد پاک نبی طوفیدیم * عمریدیم و ابابکریدیم *
ای در مدینه رفتیم پس از مکه رفتن نه بکسی حیله و فی مکر کردن بود مرقد پاک نبی را طوف
کردیم زیارت عمر کردیم و زیارت ابوبکر نمودیم و تفنگیدن و لنگیدن و امثال آن
بسیار آورده کاری در برهان بمعنی مبارز و جنگی و شخصی که ازو کارها برآید نوشته چه کار

یعنی جنگ و جدال نیز هست وازینجاست در گلستان تنی چند از مردان کاری را
بینداخت پس زخم کاری زخمی باشد که از دست مردان جنگی بهم رسیده باشد و آن
زخم البته نیک خواهد بود ولیکن این وقتی ست که زخم مضاف بود بسوی کاری و گاه باشد
که کاری مضاف الیه نیفتد چنانکه در وقایع نعمتخان عالی ست اما خوب شد که آن کشتنی
که دستش باید برید کاری نزده الخ پس گوئیم که مراد از کار اثر ست چنانکه گویند که این دوا
کار نکرد شیخ محمد علی حزین گوید ع زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد * امید وصال تو
بهم دگر افتاد * ای موثر افتاده چون مطلق گویند فرد کامل مراد باشد پس زخم کاری
زخمی ست که اثر او کامل باشد والله اعلم بالصواب مشک در برهان بکسر اول و سکون
ثانی و کاف فارسی نوشته و در اشعار بکسر و ضم هر دو آمده بل ضمه اغلب و اکثر ست و
بجای کاف فارسی تازی استعمال کرده اند وحید در صفت بزاز گوید ع مرا از گز
ابرویش یک گره * بسی از قماش حریت ست به * نباشد در و زخم دل بی سرشک *
که سودای عشقش بود بوی مشک نظامی فرماید ع سیاهی بمازندران برد مشک *
بدل کرد با شوشهٔ زر خشک * و شاید که قافیه آن با کاف تازی از قبیل قافیه لب و تپ
پیشکی و سک بود بهر کیف در عربی مسک بکسر اول و سکون سین مهمله است و تحقیق
صاحب بهار عجم آنست که این معرب مشک ست و اثر مشک آن ست که زخم را ببالاند
و این از غایت حرارت او باشد و مشک ریختن و افشاندن و امثال آن بر داغ نیز
آمده فطرت گوید ع مشک بر داغ دل سوختگان افشاند * سرمه چون از کف
مژگان سیاهش ریزد * و بعد از رقم طرازی تحقیق الفاظ گوئیم جدائی مضاف بطرف
[illegible] شیرانگبین معطوف ست بران و این هر دو موصوف اند و جمله مصدره

[illegible]

بخلاف صفت آن وارجاع ضمیر واحد در قوله ستایش او یا بطرف فرق
معطوف ست پس بتبعیت بطرف او هم باشد یا بطرف هر واحد چون در
و مشک مساوات ثابت شده بلفظ فی ازان مرجع نموده فصل
کرده یعنی مساوات درین هر دو غلط ست بلکه اگر او را با مشک نسبت دهند
که مشک از آهو میخیزد که انیمعنی بطریق ایهام بر سر اپا عیب بودن آن مشعر ست
آنکه مو از عیب بری ست و چون این دریافتی بدانکه موصوف مذکور با صفت
و مضاف با مضاف الیه مبتدا است و قوله هزار زخم الخ خبر آنست و حاصل
که جدائی آن فرق و موکه بصفت کذائی متصف ست هزار زخم عمیق که
کمتر باشد مثل شانه بر فرق من انداخته و بعد از انداختن زخم هر زخم کاری
مشک پر کرده تا هرگز روبه بهی نیارد چه مشک زخم را بسبب حرارت بیالاند
ندهد چنانکه پیش ازین گفتم و زخم و پر بودن آن بمشک هر دو در شانه موجود ست
شانه همان فرجه های اوست که در ما بین دندانه های او بود و مشک
باشد که بوقت شانه کردن درمیان دندانه در آید و این فقره دور کالت
فاعل زخم انداختن جدائی ست و نسبت انداختن زخم بجدائی مناسبت
دایم و کاستن تن و جان دادن و امثال آن البته از جدائی باشد نه زخم
اگر در دل و جگر میگفت صورت میداشت دویم آنکه فرق خود را مشبه
کرده و شانه نسبت بموی فرق البته دارد پس فاعل زخم انداختن در هر دو
مشک در زخم آن هر دو باید که جدائی فرق و مو باشد و حال آنکه چنین نه
مشک در زخم شانه در عین وصل او با مو باشد و این را نمی فهمد مگر کسی که از

بهره داشته باشد لیکن میتوان گفت که در اسناد زخم بسوی جدائی مجاز ست چه آن
سبب سر بدیوار یا سنگ زدن شد و از ان زخم بهم رسید و در مشک پر کردن نه زخم شانه
مساحت ست یعنی مشک در زخم شانه نمیباشد قطع نظر ازین که در حال وصل
چون در وقتی که شانه از موجدا بوده زخم درمیان او و مو دار بود آنرا از جدائی مو
قرار داده این پرشدن مشک را نیز از همان جدائی فرض کرده و بهتر آنست که
گویم تشبیه ست در زخم و پر بودن مشک ست در ان و بس فافهم قوله فراق آن پیسر
داستان الخ سر داستان آغاز داستان باقر کاشی گوید ٭ در دل ما شنیدنی نیست
بکشا سر داستان ما را ٭ و بعد از نوشتن معلوم شد که اسناد بدین شعر درین مقام
روا نبود چه سر درین جا جز محاوره سر کشادن چیزی نیست نه جزو سر داستان که مرکب
بمعنی شروع داستانست از عالم سرلوح و سرسخن نظامی فرماید ٭ سر نافه در بیت
اقصی کشاد ٭ ز ناف زمین سر باقصی نهاد ٭ و این فرق دقیق ست سرلوح بسکون
را آرایشی که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم الله بر عنوان کتاب کنند و تنها
لوح نیز آمده حیاتی ٭ دنیا طلبان بیخبر از مطلب اصل اند ٭ چون طفل که مشغول
بسرلوح کتابست ٭ مجموعه آنچه در اقسام سخن جمع کنند زیبائی بدو یای تحتانی
زیبا بودن و الف در زیبا برای نسبت ست منسوب بزیب و عوام زیبایش بشین
معجمه گویند و این من حیث القیاس درست نیست و نه در کلام استادان دیده شده
مخالفت با قیاس از انست که شین مصدری بعد از امر آید کما لا یخفی و زیبا امر نیست
نسخه آنچه از روی نوشته بردارند کما فی منتخب و فارسیان بمعنی مطلق کتاب استعمال
کنند نظامی گوید ٭ سخنها که چون گنج آگنده بود ٭ بهر نسخه در پراگنده بود ٭

فراق آن پیسر
داستان مجموعه
زیبائی در سرلوح
زیبا نسخه
رعنائی تازه ست
برآمدن این
سر در سواد آن تخته
از دست سر دو بنش
خامه کرد از سر زانو
مانده و چون
اشعار این المصنف
گریبان چاک
کرده و مانند
حرف تازه رقم
خاکی بر سر
انداخته

رعونت خویشتن آراشدن کما فی منتخب و چون خودآرائی در فارسی بمعنی تکبر و غرور است فارسیان رعونت را نیز بدین معنی استعمال کنند و احیانا بمعنی آرایش خویش نیز آرند چنانکه درین شعر نظامی بیت چو دیدند کز سوک چیزی نماند * رعونت بعذر آستین برفشاند ای خودآرائی و تزئین که اوّل بسبب ماتم دارا عذر داشت اکنون آن عذر را ترک داد و رعنا خواه بمعنی متکبر باشد و خواه بمعنی زینت کننده جز در صفت معشوق مستعمل نیست دست بدامن کسی آویختن کنایه است از گرفتن دامن او دست بردن بازی و گرو بردن از حریف و قدرت و افزونی و دلیری در جنگ و غیر جنگ و فتح و فیروزی و چابکدستی کما فی برهان میگویم که مآل همه معانی یکیست چه دست بمعنی قدرت آمده و همه اینها از قدرت باشد و در برهان دست بمعنی مرتبه و کرّت و نوبت نیز نوشته در مثل یک دست شطرنج و یک دست نرد بازی پس دست بردن بمعنی بازی بردن در اصل بمعنی نوبت بازی بردن باشد و بردن نوبت عبارتست ازان که در نوبت خود بازی را بکام خود ساخت سر بزانو ماندن سر گذاشتن بزانو در فکر و افسوس چه درین مثال سر را بزانو گذاشته نشینند و ماندن درینمقام متعدی ست عرفی گوید بیت هر تشنه که لب ماند برو آب لبش خورد * ای بسکه فسرده ست کف جود تو هم برآب * و باشد که لازم باشد پس سر بزانو مرکب مراد باشد و حال بود از ضمیری که راجع بطرف این سر در هواست و ماندن بمعنی بودن چنانکه غم زده می مانم ای میباشم فافهم بین السطور سفیدی که مابین سطور باشد و بین السطور اشعار عبارتست از سفیدی که برای فصل مصرعین گذاشته باشند پوشیده نماند که سر داستان کتاب نسبت بباقی مصنوع تر و خوشتر باشد و سر لوح باعث

زینت کتاب بود و سر بزانو ماندن خامه یا بمعنی سرنگونی قلم ست که در وقت تحریر
باشد یا باعتبار آنکه در هنگام تحریر سر قلم برزانوی نویسنده باشد و قوله از بین السطور
بیان گریبان چاکی اشعارست و سیاهی چنانکه اشعار گریبان را چاک کرده و چاک
آن عبارتست از بین السطور همچنان من گریبان خود را چاک زده ام و رسم ست که
بعد از نوشتن نامه چون در حروف نم باشد خاک بران افشانند تا خشک شود و شاید
امرا و سلاطین بدل آن مشک را میکرده اند که فیضی فیاضی در تحریر نامهٔ من بطرف
نل گفته ع از طره فشاند عنبرین مشک * تا گشت سیاهی از ورق خشک * و حاصل
فقره از غایت وضوح محتاج به بیان نیست قوله تا آن شمع قامت الخ شمع قامت
از عالم سرو قامت یعنی آنکه قامتش راست باشد برگرفتن بلند کردن و ور کردن اوّل ظهوری
گوید ع فلک را برگرفته اعتبارش * زمین پاسنگ میزان وقارش * و دوم
کما نحن فیه در گرفتن آتش در چیزی اثر کردن آتش دران چیز بنحو بهترین وجه و بر و در در حقیقت
هر دو کلمهٔ اسمی اند چه بر بمعنی بالاست و در بمعنی اندرون و ظاهرست که هر چه چیزی را
بگیرد بطوری که اندرون سرایت کرده باشد خوب اثر کرده باشد و حاصل فقره آنکه از وقتی که
معشوق که قامتش در راستی مثل قامت شمع است سایهٔ لطف خود را از سر من برداشته
ای از پیش من رفته و مرا در هجران گذاشته بسر من آتش در گرفته و چنان آتش که از اثر آن
جان میسوزد و تن میگدازد و این حال من مثل شمع است که آتش سر او جان او می سوزد
ای او را فنا میکند و تن او را میگدازد چه شمع از آتش آب میشود و مقصود ازین
سخن آنست که طراوت دماغ من که موجب راحت باشد محض از سایهٔ لطف او بود
و چون آن سایه از سرم رفت بدین حال رسیدم قوله بدان گونه الخ هوای چیزی

تا آن شمع قامت سایهٔ لطف از فرقم برگرفته آتش بجانم زد چون گداز شمع دار بسرم درگرفته

بدان گونه هوای یاد آن دهان تنگ و میان باریک

در پیچیدن آرزو و هوس آن بهم رسیدن شورشکده جای شورش و آشفتگی و سرا
شورشکده گفتن از انست که آشفتگی از خلل دماغ باشد یعنی آرزوی یاد دهان تنگ
و میان باریک معشوق آنچنان بهم رسیده که از بس در آرزوی مذکور ضعیف و
نزار شده ام تنم مانند موگشته و سر من که بر بالای تن ست مثل گرهی معلوم میشود که بر مو
افتد و تشبیه بدن با مو در طول و درازی و باریکی و تشبیه سر بگره مو در قلت مقدار
و مدور بو نسبت پوشیده نماند که هرچند تن سراپا را شامل ست اما در استعمال
بر سوای سر نیز بمجاز اطلاق کنند چنانکه در ما نحن فیه است قوله غم جانکاه الخ کاهیدن
جان مبالغه است در سختی غم زیرا که غم تن را میکاهد نه جان را گویا این غم دشواری
وام با آن مرتبه رسیده که جان را میکاهد و شاید که بمعنی زوال جان بود چنانکه
دشمن کاه بمعنی زائل کننده دشمن ست و حق آنست که جانکاه و دشمن کاه از یک
علیست چه هرگاه کاهیدن را بمعنی زائل کردن گیرند در اول زوال صفت با
نفی ذات باشد و تفصیل آن آنست که گاهی زوال صفت در جائی گویند که ذات
باشد و صفت زایل شده و گاهی در جائی که ذات هم نمانده باشد و چون
ذات نماند صفت هم نماند ازین سبب سلب صفت از و صحیح باشد و صفت اینجا
کم قوت جانست که بواسطه آن تصرف در امور بدن تواند کرد بخلاف ثانی
که قلیل عدو دشمن ست یعنی انبوه دشمن از هیبت او کم میشود و می تواند بود
که تقلیل باشد که گویند دروغ کمتر گو یعنی مطلق مگو و سر درین تعبیر آنست که آدمی
جهت در قبول امری بتدریج پس اگر گویند دروغ مطلقا مگو یکبارگی از قبول
بازماند همچنین دشمن کاه چه اگر گفته شود که دشمنان را یک لخت از میان بر داشته

شاید دفعهٔ مخاطب باور نکند باین هر دو توجیه در جانکاه و دشمن کاه فرق باشد
و ممکن است که در جانکاه نیز همین توجیه کنند یعنی جانکاه ازان گفته که اگر گفت
که غم مذکور جانرا فنا کرد غالب بود در نمی آمد باین سبب بکاهیدن تعبیر کرده بود
جانکاه مبنی بر مبالغه است چه از غم جان از بدن بر نمی آید نه آنکه خود زوال پذیرد
و امکان دارد که باین وجه باشد که بیان متصرف در بدن است و ظاهر است که تا کسی
خود سالم و صحیح باشد تصرف در چیزی بوجه احسن تواند کرد و الا چون بدن در غم
کاهیده است او توهم کرده که جان از غم کاهیده است و از کاهیدن او تن کاهید
پس بسبب کاهیدن خود تصرف نیک در بدن نتوانست کرد والله اعلم بالصواب

در بر رخ کسی بستن مانع شدن از آمدن او مگر این عبارت در جائی گویند که کسی
آمده باشد و این کس در را بسته تا او داخل شدن نتواند نه جائی که از پیشتر در را
بسته باشد و اضافت در در راحت شاید که بیانی باشد و شاید که در راحت بمعنی در بود که
ازان در راحت توان رسید و ازینجاست این شعر نظامی ع در خلق را از گل اندوده ام و دین
بدین دولت آسوده ام بامی دری که خلق ازان در آیند و من بهمان بگو گوهر
گوهر در آن تعبیه کرده باشد این لفظ صفت موی فرق است نه صفت فرق و حاصل
فقره آنست که غم جانکاه بر چنان از راست ممنوع داشته و آنچنان آب گریه
از چشم من کشاده است که هر موی مژهٔ من بسبب کثرت اشکی که از غایت صفا است
را رشک سپیدها از موی فرق گوهر آگین خوبان یا دمیدهای مثل موی گوهر آگین
سر ایشان می نماید این دو صورت دارد یکی آنکه تشبیه فقط در گوهر آگین بود نیست
و اینقدر مناسب اقتضای مقام که کثرت گریه باشد نیست دوم آنکه مراد از گرفتن

موی بگوهر آنست که هر موی را بقدر درازی خودش از زیر تا بالا بگوهر گرفته باشد
واین وقتی باشد که بسبب کثرت گریه از مژه تا زمین سلسلهٔ اشک از هم نگسلد و از
غایت اتصال قطرات خط واحد بنظر آید واین معنی نهایت مناسبت بکثرت
گریه دارد قوله پیش ازین الخ پیش بیای فارسی مکسور و یای تحتانی مشترک ست
در ماضی و مستقبل اوّل چنانکه گویند زمانهٔ پیشین چنین بود وشاهان پیشین چنان
انصاف میکردند و دوم چنانکه بدر چاچی گوید ع پیش درین خاکدان جمع شدن
روی نیست * خاطر خود را چو زلف پیش پریشان مدار * و ما نحن فیه دوم ست
و حاصل معنی پیش ازین بعد ازین ست و شاید که بیش بیای موحده بمعنی زیاده
باشد برین تقدیر حرف تر مقدر باشد که در بعضی مقام روا داشته اند خصوصا در
لفظ به و بیش و عزیز و نازک و امثال آن سعدی گوید ع نه پیش از تو بیش از تو
میداشتند * بحسرت برفتند و بگذاشتند * ماجرا ما اسم مفعول و جری فعل ماضی ست
اما فارسیان بمعنی سرگذشت و قصه و هنگامه و گفتگو استعمال کرده اند و این مجاز ست
و یای تحتانی را بالف نویسند سر آغاز مقابل سر انجام ظاهر لفظ سر زاید محض ست
چه در معنی هیچ دخل ندارد و ازینجا معلوم میشود که سر در کوهسار و چاهسار وشاخسار
ازین قبیل ست اگرچه تاویل آن در جاهای دیگر نوشته ام یعنی کوهسار بمعنی قلهٔ کوه و
شاخسار بمعنی جزو اوّل از شاخ و چاهسار کنارهٔ بالای چاه که بر آن استاده شوند
و بمجاز در کوه و شاخ و چاه مستعمل شده و سار درینها مثل سر ست سرگذشت
ماجراست ظاهرا در اصل سرگذشته بها بوده که بحذف آن مستعمل شد یعنی چیزی که بر سر
کسی گذشته باشد و حاصل فقره آنکه بعد ازین یا زیاده تر ازانچه گفتم ماجرای جدائی

شروع نمی کنم و زبان خود را بقصه ایام تنهائی نمی کشایم از بیم آنکه مبادا خاطر نازک شما
از نشاط آباد دست ملال بهم رساند **قوله** بهمین یک شعر الخ سرآمد بمعنی سرگروه و پیشوای
قوم این نیز در اصل سرآمده بها بود چه آمد مشتق از آمدنست بدلیل استعمال مشتقات
آن صایب گوید ؎ چمن برید بمقراض رشک سنبل خویش + سرآمدی ز نکویان بمین
کاکل خویش + و استعمال این کلمه مؤید حذف های سرگذشتست چنانکه بالا نوشته ام
ظاهر آمدن اینجا بمعنی شدنست ای سردار گردیده و مهتر قوم شده و این لفظ آمده فعل
ماضی نیست بل اسم فاعلست کما لا یخفی و بلحاظ لغت سر بمعنی چیزی که بالای چیزهای دیگر بود
نیز آرند نظامی گوید ؎ فلک وار دور از فسوس همه + سرآمد ولی پابوس همه + و از
همین عالمست در ما نحن فیه در شبه به ای موی فرقی چنانکه موی فرق سرآمد باشد
باعتبار بالا بودن بر اعضای تن همچنین این شعر سرآمد ای بهترین اشعارست **قوله**
ز سر بگذشت بیتو آب چشم + یکی از سرگذشتم بیتو اینست + یعنی در جدائی تو چندان
گریه کرده ام که آب از چشم من از سر گذشت و اینکه گفتم از جمله قصه و سرگذشت من
یکیست مخفی نماند که میم در چشم اگر مضاف الیه چشم است پس تقدیر میم دیگر که مضاف الیه
سر باشد باید کرد ای آب چشم من از سر من گذشت و اگر مضاف الیه سر است که از و
مقطوع شده بلفظ چشم متصل گشته احتیاج میم دیگر نیست و آب چشم در معنی اشک است
فافهم فانه دقیق **قوله** شبها که الخ خیال صورتیکه تخیل کرده شود کما مر سابقاً نظاره
بتشدید و تخفیف دیدن و بیننده و حقیقت آنست که نظاره بتخفیف بمعنی دیدنست
و بتشدید بمعنی بینندگان فارسیان مشدد را مخفف و در معنی واحد بسته اند
و مخفف را مشدد و در معنی خودش شاعر گوید ؎ بمیدان نظاره گرم خورد + نگه را

بهمین یک شعر که
بسان موی فرق
سرآمد اشعارست
اگر تقاضا نماید

ز سر بگذشت بیتو آب
چشم + یکی از سرگذشتم
بیتو اینست + قصها
که هنگام صحبت گفتن
با خیال سراسر جمال
چشم نظاره دوست را
بیتابی شوق سراپا
اضطراب تقاضا
فرمای تماشا
ست

زهی حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک * نظارگان غمناک * ما ئیم خاقانی سه سراپای بهم خورد *
و نظاره دوست دوستدارندهٔ نظاره از عالم شکار دوست و ماهی دوست تماشا
در اصل تفاعل ست بمعنی باهم رفتن یای تحتانی را با الف بدل کرده اند مثل تمنا
و تقاضا و امثال آن و بمعنی هنگامه و پس ازان بمعنی دیدن استعمال کرده اند و تفصیل
این باب زیاده در شروح دیگر نوشته ام مخفی نماند که شبها ظرفست و مظروف آن
مضمون شعر که پس ازین مذکور شود و جمله مصدر بکاف صفت شبها و لفظ دران
در جملهٔ مذکور مقدر ست یعنی در شبها که بصفت مذکوره موصوفست ای چنین شبها
که هنگام صحبت داشتن دران با خیال سراسر جمال شها بیتابی شوق که سراپا اضطرابست
چشم دوست دارندهٔ نظاره را متقاضی تماشاست قوله ز فرق تا بقدم الخ یعنی از
سر تا پا بر هر عضو که نگاه می کنم کرشمه دامنگیر دل میگردد و میگوید که جا اینجاست ای
جائی که لائق دیدن باشد غیر ازین نیست و درین نهایت مبالغه است در خوبی
اعضای معشوق قوله عمری بسر آمده الخ کحل الجواهر سرمه که جواهر دران انداز ند
و فارسیان جواهر سرمه گویند تاثیر گوید سه گشته تا ساز از خط لعلش و باغ ساز من *
از جواهر سرمه دارد بستگی آواز من * و باین معنی جواهر دار و نیز دیده شده عرفی گوید سه
گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارد * خصمت از سودهٔ الماس کند در کحل * مقدم مصدر
و اسم زمانست ای از سفر آمدن و وقت آمدن از سفر کما فی الصراح و در منتخب اللغت
ترجمهٔ آن در معنی ظرف ای هنگام قدم نهادن کرده بهر کیف غبار مقدم غباری باشد
که در هنگام آمدن برخیزد و مقدم شریف عبارتست از مقدم معشوق و اینچنین صفات
گاهی از اسم اشاره یا ضمیر مستغنی میگردانند چنانکه از شرف استلام بارگاه سامی منزلت

ز فرق تا بقدم هر کجا که می نگرم * کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

سرفراز شدم ای بارگاه آن امیر یا او یا شما یکسر مژگان ای بقدر یک نوک مژگان
که عبارت از مقدار اندک ست روشنائی مترادف روشنی مرکب از روشنا که
مزید علیه روشن ست و یای مصدری و این کلمه تحقیق زیاده دارد که لایق این
مختصر نیست ای مدتی آخر شد که کحل الجواهر که موجب یادتی بینائی عاشقانست
یعنی غبار مقدم شما دیده مرا که طوفان دیده ای در طوفان تباهی شده است
بقدر یک سر مژگان روشن و فروغناک نگردانیده است و این کنایه است ازانکه
مدتی ست که در خانه من قدم رنجه نکرده اید چه آمدن معشوق را در خانه عاشق لازم
ست که عاشق خاک قدم او را از غایت عزت و حرمت در چشم خود کشد **قوله** وازین
چشم زخم الخ چشم زخم گزندی که از چشم کسی رسد و این آنست که کسی چیز خوب یا انسان
جمیل را که نهایت مرغوب باشد بنظر حسد نگاه کند و این نگاه کردن در وی اثر کند تا آن
چیز خراب شود و آن انسان یا بیمار شود و یا بمیرد و یا حسن و جمالش بشکند پس اصل آن
زخم چشم باشد که مقلوب شده و چشم زخ بحذف میم از زخم و چشم زخ بحذف آن هم از
چشم و هم از زخم نیز بدین معنی ست و امثله آن از بهار عجم برآرند و تنها چشم نیز بدین معنی
چنانکه ملا نور الدین ظهوری در دیباچه مینا بازار گفته در حسن و خوبی او که چشمش مرساد الخ
صائب گوید ؎ از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن ٭ بر روی تو نقاب بهار و خزان
کشیم ٭ و ازین سبب چیزی را که چشم زخم باو رسیده باشد چشم خورده گویند میر یحیی شیرازی
در تعریف طباخ گوید ؎ گشت از یک نگاه گنبد قاب ٭ چون عمارات چشم خورده خراب ٭
و این چشم زخم اشارت بسوی چشم زخمی ست که چشم او را در باب استفاده از خاک
مقدم دوست رسیده یک صفاهان بسیار و لفظ صفاهان بمناسبت سرمه آورده

وازین چشم زخم که از فلک ناتوان بمن باد رسیده یک صفاهان سرمه زیان کشیده

چه سرمهٔ صفاهان شهرت دارد سرمهٔ زبان عبارت از ذات زبان ست باضافت بیانی
و فاعل کشیدن ضمیری ست که دران فعل ست اما مرجع شاید دیدهٔ طوفان دیده
باشد که در فقرهٔ اول مذکور شد و درین صورت تقدیر عبارت چنین باید کرد که آن
دیده سرمهٔ زبان در خود کشیده و این بعد بسیار دارد و محتمل که در دیده استعاره بود
و چشمی دیگر برای او ثابت کرده شود و شاید که مرجع ذات کاتب خط باشد ای سرمهٔ
زبان کشیده ام و همین دو احتمال دارد مرجع ضمیر منفصل در قوله باو رسیده کما لا یخفی
قوله چشمداشت الخ چشمداشت حاصل بالمصدر بمعنی داشتن چشم ای توقع و امید و
بمشتقات نیز مستعمل ست شیخ محمد علی حزین گوید ؎ درد را یاران منت بردل ما
می نهند * آه اگر زین سفلگان چشم دوامی داشتم * دیگری گوید ؎ چشم دارم
که هم ز روی کرم * کرمت عذرخواه من باشد * چشم و چراغ آنکه کمال عزیز باشد
که بی وجود او خود را کور و خانه را تاریک انداهل نظر صاحب نظر کامل و بمعنی کسی که
نظر بر روی خوبان کردن کار او باشد درینجا هر دو چسپانست ای عشاق او را چشم و چراغ
خود دانند یا کسانیکه نظر کامل دارند و در پسند کردن وی محبوب معتمد علیه اند او را عزیز
می انگارند و درین مبالغه خوب بهم میرسد در تعریف جمال محبوب مردمی مروت و وفا
کما فی بهار عجم و این مجازست چه در اصل بمعنی اهلیت ست چنانکه نااهل انامردم
گویند امیر خسرو گوید ؎ بزرگی بایدت در مردمی کوش * که دولت گرد نامردم
نگردد * ای گرد نااهل و مروت و وفاداری مقتضای اهلیت ست سربلندی
بمعنی بلند مرتبه شدن چه هر که رتبه اش بلند بود نسبت بدیگران سر او بالا باشد
و دیگران هم بسبب عجب و هم از خجالت کم پایگی خود یارای سربلند کردن پیش او

چشمداشت [illegible] ازانی
چشم و چراغ اهل نظر
آنست که با بینایی
پرواز دیده براست
سربلندی فرق مردم
دیده خاکی بطریق
یادگار از تهپای
فرقدان فرسای
[illegible]
پروانه سازد

ندارند و بکثرت استعمال و توغل در معنی بلند مرتبگی گویا معنی سر از و بدر رفته و ازینجاست که اضافت آن بطرف فرق کرده مردم دیده ترجمهٔ انسان العین ست که مردمک باشد
خاکی بیای مجهوله که افادهٔ تنکیر میکند یعنی قدری از خاک اندک باشد یا بسیار یادگار
چیزی که از کسی پیش خود نگاه دارند تا بدیدن او آنکس بیاد آید آنرا یادگاری بیای معروفه
نیز گویند سلیم گوید بیت برای سوختن من چو شعله تند مشو + اگرچه خار و خسم یادگاری
چمنم + فرقد یکی از دو ستاره که نزدیک قطب اند و بدان راه سفر شناسند و هر دو را
فرقدان گویند کما فی منتخب و فرقدان فرسا ای فرسوده کننده فرقدان بسبب پا نهادن
بران برید لفظ عربی ست بمعنی رسول و صاحب البرید فرستندهٔ رسول را گویند کذا
فی الصراح و در منتخب اللغات اشتری که بهر دوازده میل برای سواری نامه بران
سلطان گذارند و دم آنرا ببرند بجهت نشان و بران تقدیر برید معرب دم بریده است
انتهی کلامه مؤلف گوید که در اصل بمعنی اشتر مذکور باشد و بعد ازان بعلاقه آنکه
اشتر در زیر سواری نامه بر بود بمعنی نامه بر استعمال یافته از روی مجاز چنانکه بارگیر
اسپ عاریت و اکنون در هندوستان کسی را گویند که بر اسپ دیگری ملازم بوده
نوکری از طرف او بجا آرد و معنی فقره را تقریر کردن زاید بحث و لاطایل محض ست

قوله ازین کتا حال الخ از سر چیزی برخاستن علاقه ازان چیز گسستن و ازو
بیزار شدن چنانکه بیت برخیز پسان از سر دنیا که پس از مرگ + گر خشت کنندت که
مربع ننشینی + و از سر جان برخاستن عبارتست از قطع تعلق محبت از جان
کردن آستان زمین آسمان آستانی که زمین او بسبب کمال بلندی حکم آسمان
دارد یا از آسمان زمین اوست فرق ارادت اضافت فرق بسوی ارادت

ازین کتا حال این ... از سر جان برخاسته ... ظاهر از

بادنی ملالیست چه مراد آنست که فرق من بسبب ارادت از بار ملالت فرسوده
وهمچنین چهرهٔ اعتقاد کما لایخفی وحاصل فقره ظاهرست **قوله** در سر دارد الخ
سر یعنی خیال چه سر محل خیالست پس تسمیه محل باسم حال باشد ودل نیز بدین معنی آمده
نظامی فرماید ؎ بران دل که خونریز دارا کنند * بر آیین خویش آشکارا کنند *
حق گذاری ادای حق کسی یعنی اکنون این خیال بسته ام که بخت بلندان چنان
یاوری ومددگاری با من بجا آرد که در راه حق گذاری ووفاداری سر خود را ببازم
وجان خود را فدا کنم ای تادم مرگ از حق گذاری ووفاداری باز نیایم ودر عوض
این امر نیکنامی جاوید حاصل کنم وازبس سربلند شوم فرق من براوج فرقدان رسد
وشاید که مراد از سر باختن وجان فدا ساختن همین دادن سر وجان باشد نه معنی لازم
که گذشت ومراد از باختن سر در راه حق گذاری آنکه بسبب حق گذاری ووفاداری
چنین وچنان کنم **قوله** انچه دارد الخ زیاده سر در بهار عجم آورده که در رشیدی
کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد ؎ بهوش باش که شمشیر عدل عریان ست * لمن
چو شمع در این انجمن زیاده سری * ای هرچه با خود دارم سوای سری نیست که بر کف دست
نهاده مستعد نثار معشوقم اما از زیاده سری ای فضولی خوفناک می شوم که مبادا
ازین حرکت زیاده سر مشهور شوم یعنی چون که سر لیاقت نثار معشوق ندارد اگر آنرا نثار
کنم مردم طعنهٔ فضولی بر من خواهند زد که اینکس لقمهٔ زیاده بر دهن خود تلاش میکند
قوله گر قبول الخ یعنی اگر سر من مقبول در تو افتد ای اگر تو قبول کنی آن سر را
مفت وبلاعوض در راه گذرگاه تو افگنم وهیچ جائزه وصلهٔ آن نخواهم **قوله** جابجا
الخ سر کردن شروع کردن در کاری یعنی هرجا که جلوه گری آشنائی نمائی ...

فرق ارادت با
بردن بار فرسوده
ملالت وچهرهٔ
اعتقاد سراسر
فرق ریز بجانست
در سر دارد که
بیاوری بخت در
راه حق گذاری
ووفاداری
سر بازد وجان
فدا سازد ودولت
پایدار نیکنامی
در عوض گیرد وز فرط
سربلندی براوج
فرقدان براوازد

وانچه دارد سری
است برکف دست نهاده
می ترسد از زیاده
سری گر قبول افتد
افگند ...
... که
... جان
... نثار
...

بر پای تو نثار می کنم قوله فرقی که الخ بار دوش ای برای دوش بار ست و بار را می افگند
تا سبکدوشی حاصل شود یعنی آن فرق لائق آنست که از دوش افگنده شود سزاوار لائق
و درخور و این در اصل بمعنی مانند لائق ست و چیزی که مانند لائق باشد هم لائق بود قوله
استغفر الله الخ پوشیده نماند که جمله اگر هزار سر الخ شرط است و هنوز فرق الخ جزای آن
و سینه از زخم الخ معطوف بران پس هر دو جزا باشد و حاصل این شرط و جزا آن باشد
که اگر چنین و چنان کنم هنوز خجالت آن می کشم که هیچ نکرده ام قوله اگر سپهر الخ سنگ
در دست کنایه از آزار رسانست که برای ایذا مهیا و مستعد باشد اره دو سراره کلان
که دسته بر هر دو طرف آن نصب بود خیرباد جمله ایست که در وقت وداع کردن بکسی
گویند چنانکه هندوستانیان حال خدا حافظ بر زبان می آرند ملا رذین لاهوری
بالفت بی محابا خیربادی میتوان گفتن ٭ ندیدم آفرین در آشنا وحشی نگاهش را ٭
و اضافت خیرباد بسوی ثابت قدمی لامیست لیکن مضاف الیه آن در حقیقت
محذوفست و آن لفظ وداع ستای خیربادی که مختص بوداع ثابت قدمی ست
و چون مضاف الیه محذوف کرده اند آنرا بطرف ثابت قدمی که مضاف الیه وداع ست
اضافت کرده اند و اینچنین اضافت را اضافت عهدی نام می کنند چه مضاف الیه
معهود می باشد سر مو بمقدار اندک زنجیر مو یکی از صفات محبوبست باعتبار شکن در شکن
بودن موهای سر او از کسی گسستن قطع تعلق کردن از و مخفی نماند که تشبیه بشانه در چند چیز ست
یکی اره بر سر نهادن دوم ثابت قدم بودن سوم از زنجیر مویان گسستن چه شانه بدون
اره درست نشود و در زیر اره ثابت قدم البته است و بعد از اره خوردن جز
بمعشوقان کار ندارد زیرا که در سر او شان می گردد اما این قدر هست که برای شانه اره

فرقیکه نثار راه آن
سزاوار دوداران
بگشتن بار دوش
و گردن ست و
جائیکه فدای فرق
آن جان جهان
نشده سزاوار
از تن بیرون کردن
استغفر الله خطا
کردم سوگند بعشق
و قسم بهمت که اگر هزار
سر که مذهبی ست
بس محقر پیمانه و
و هزار جان که تحفه
الیست بس مختصر
بران سر و بالا فدا سازد
هنوز فرق خجالت از
ننگ کم خدمتی و در عشق
باشد و سینه از زخم
ناخن عار تهیدستی
سر نیز ریش اگر سپهر
بیمهر سنگ در دست
با یمن شانه سینه
چاک اره دو سر
بر فرق هند خیرباد
ثابت قدمی

دو سر نباشد بل ارّه خورد بود پس تشبیه در مطلق ارّه بر سر نهادن ست نه دو سر قوله
واگر چون آینه الخ روی نگاهداشتن در بهار عجم در ذیل روی کسی گرفتن بمعنی
قبول سوال والتماس نوشته و اینجا راست نمی آید پس روی چیزی نگاهداشتن از
رعایت او نگذشتن و هردم جانب او نگاهداشتن باشد چه روی بمعنی رعایت هم آمده
چنانکه می گویند بدون روی و رعایت کسی این کار باید کرد و گویند روی فلانی در میان نیست
ای رعایت فلانی شاعری گوید چیزی نمیتوان گفت روی تو در میان نیست پس روی
وفا نگاهداشتن بمعنی رعایت وفا کردن باشد و این معنی وقتی مراد خواهد بود که نسبت
آن بطرف قائل باشد فاما چون نسبت با آینه گفته خواهد شد معنی حقیقی خود ای چهره
خواهد بود چه بدون لحاظ مضاف الیه یعنی چنانکه آینه اگرچه پاره باشد نگاهداشتن
رو ترک نمیکند همچنین من روی وفا نگاهداشتن را ترک نخواهم گفت سر ناخن ای
بقدر سر ناخن شکستن در معنی رستن ست ای قطع تعلق از کسی کردن قوله که از یار
گسیختن الخ کاف برای بیان علت ما سبق ست یعنی این همه ثابت قدمی بر معاهده
وقایم ماندن در راه وفاداری از بهر آن ست که از یار انقطاع کردن با اغیار
آمیختن خاک بی تمیزی بر فرق دانش ریختن ای دانش را بی تمیز گردانیدن ست قوله
خوشا وقت الخ خوشا اهل لغت تصریح کرده اند بانکه الف این کلمه برای کثرت ست ای
بسیار خوش و متاخرین بمعنی حرف رابطه گرفته اند ای خوش ست سر باخته آنکه پروا
نکند و بتمه ستم پیدائی که در آن بر کسی ستم کند ذوق در لغت چشیدن و فارسیان
بمعنی لذت و مزه و نشاط و خوشی آرند کما فی بهار عجم درین صورت لذت ذوق بمعنی
لذت نشاط خواهد بود چه اگر بمعنی مزه بود اضافت بسوی مثل لازم آید زبان نهار

زبانیکه بان زنهار خواهند قوله و فرخا فرق از قدم الخ فرخا الف این چون الف خوشاست فرق از قدم نشناخته آنکه تمیز در فرق و قدم نکند و این در غایت محویت باشد با جولانگاه میدانیکه دران اسپ دوانند و اضافت آن بطرف سربازی بیابت و شاید که لامی باشد بادنی ملابست ای جولانگاهیکه دران سربازی کرده شود سیلی بروزن فیلی آنست که انگشتان دست را بهم چسپانند و تیغ وار برگردن مجرمان و گنهگاران و پی او بان زنند و اینکه طپانچه را سیلی میگویند غلط ست کما فی برهان موئلف گوید استعمال آن در طپانچه نیز در کلام متاخرین شائع ست محمد علی حزین گوید

بیت

رنگ زردی خمار از رخ من نتوان برد * چه کنم گر نکند سیلی اخوان مددی *

پس مجاز باشد قوله غرور عشق الخ غیور بفتح بسیار رشک برنده بر اهل خانه خود و غیر آن کما فی منتخب بیهوده تاز آنکه تاختن او بیهوده و بیفائده باشد و حاصل این فقره آنست که هر بیهوده تازکه در عرصه عشق قدم گذارد لائق آن نباشد که عشق سر او را بر فتراک خود بندد و ای بخود منسوب گرداند پس صلاحیت عشق آنکس دارد که صفات او بالا مذکور شد قوله و طبع نازک الخ نازک پسند آنکه چیزهای نازک را پسند کنند نه اشیای سهل را خیره سر یعنی آشفته و پریشان محمد اکبر گوید

بیت

چون لطف یار کرد را چرخ خیره سر * چون خال دوست کرد مرا دهر تیره حال * قوله چون قلم الخ تیغ در اصل تیز بوده که زای آنرا بعین معجمه بدل کرده اند و لهذا بر کارد و قلمتراش و استره سرتراش نیز اطلاق کنند چه آن هم تیز باشد و تیغ و ترنج در قصه یوسف قوله تیغ شکاف قلم و درینجا سند استعمال آن بمعنی کارد و تکونست کار و تیغ چه آن مرکب ست از کار بمعنی جنگ و جدل و وال نسبت و تیغ منسوب بجنگ و جدل باشد پس بمعنی قلمتراشش مجاز بود و فرق

و فرخا فرق از قدم نشناخته که جولانگاه سربازی باشد گوی بهوش دویده و از ضربه سیلی چوگان بلا لا ابالیانه گردیده

غرور عشق غیور فرق هر بیهوده تازی بفتراک نه بندد

و طبع نازک پسند بجهت پریشان خیره سری را نه پسندد و چون قلم فرق بتیغ شکاف نه نهاده و کار و بر سر افتاده باید که درین راه خطرناک قدم از فرق بجای قدم نماید گردانید اشک

بجای قدم گذاشتن بکمال شوق راه رفتن و وجهی که در تشبیه بقلم ست بر متامل ظاهر ست
چه سر قلم چو تیغ شگافته و کارد بر سر او افتاده می باشد و سر بجای پا نیز می گذارد یعنی در
راه عشق کار آزموده می باید تا این راه را بکمال شوق طی کند قوله و مانند تیغ الخ
آب از فرق گذشته بمعنی غریق ست اما درین مقام بمعنی کسی ست که چند بار مصیبت آب
از فرق گذشتن دیده باشد چهره بخون شسته آنکه زخم بر چهره برداشته باشد یعنی در راه
عشق کسی باید که مثل تیغ آب از فرق او گذشته و چهرهٔ او بخون شسته باشد تا در معرکه
عشق سربلند شود ای چون این صفات در تیغ موجود ست لهذا در معرکه سربلند میشود
چه تیغ در آب غریق البته هست و چهرهٔ او هم در وقت زخم زدن بخون آلوده شود و در
معرکه هنگام کشیدن بلند هم میگردد اما این قدر هست که چهره بخون شسته در تیغ بوجه
دیگر ست و در عاشق بوجه دیگر و این مسامحت در شعر و شاعری بسیار بکار میرود قوله
هر زرد رخ الخ زرد رخ در بهار عجم کنایه از شرمنده منفعل و ترسنده نوشته و درین مقام
بمعنی عاشق دریافت میگردد و این هم وجه صحت دارد چه رخ عاشق البته زرد باشد نونیاز
آنکه عشق نو بهم رسانیده باشد و طفل را نیز گویند که شوق کشتی نو پیدا کرده باشد مصرع تا
در گل کشتی آورده ع نونیازی بفنون ستم آراسته ٭ ای هر آنکه رخ او زرد و نونیاز
و عشق نو بهم رسانیده باشد لائق آن نیست که بر جناب عشق جبه سائی کند و جبه سا
بمعنی برای ست ای برای این کار زیبا نیست و هر خودسر الخ خودسر آنکه برای خود کار
کند نبرد بفتح نون و بای موحده و سکون رای و دال مهملتین و نبود بواو بجای
موحده و ناورد بالف بعد از نون بمعنی جنگ و جدل کما فی برهان و اغلب که
اول مبدل ثانی و ثانی مخفف ثالث باشد بیجگری بیطاقتی چه جگر بمعنی طاقت نیز

می آید چنانکه گویند فلانی جگر دارد و طغرا گوید سه دارم دو هزار و بسته چون بیده در
گذشتن خود جگر ندارم ✿ و حاصل فقره آنست که هر خود رائی که بموجب خود رائی قدم
را قدم ساخته تازه در عرصه جنگ در آمده باشد در آشوبگاه نبرد از بی طاقتی بایستی باید
وا از مقابله گریزد چه تاب آوردن حملات مردانه را کار آزموده باید قوله قبول عشق
الخ قبول بالضم پیش آمدن و بالفتح پذیرفتن کما فی منتخب و فی ما نحن فیه بمعنی ثانی ست
قبول عشق را یعنی برای پذیرفتن عشق ای برای آنکه عشق به پذیرد ناسوری احتی
که به نشود بمعنی نیز آمده کما فی منتخب ناسوری بیای نسبت آنکه ناسور داشته باشد
و کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن بود اما باید دانست که لفظ کهن بر ناسور آمده یا بر ناسوری
غالب ثانی ست یعنی این حالت قدیمه اوست چه الحاق یای نسبت در آخر مجموع
موصوف و صفت بعد بسیار دارد کوره بضم کاف تازی و فتح رای مهمله آتشگاه
آهنگری و مسگری کما فی برهان بیغش صفت زر یعنی زریکه خالص باشد چه غش
بکسر [illegible] پیشین بمعنی در اصل خیانت کردن و نیر خواهی خالص بغیر خیانت و
ظاهر کردن بر خلاف آنچه در دل باشد [illegible] ناخالص نیز چیزی است و آنچه بدون
غش باشد خالص خواهد بود و سکه بفتح اول و ثانی و سکون ثالث نقش سکه شده و مطلا
یعنی [illegible] دینار و زر سکه باشرفی اشتهار دارد و زر سکه هم طلا و نقره را هم گویند
[illegible] برهان مواد گوید که اینجا بمعنی اوست و بمعنی ثانی ایهام سکه بکسر اول و فتح
ثانی مشدد بمعنی طرز روش قانون و قاعده نقشی که بر روی طلا و نقره و مس رایج باشد
و آن [illegible] که بدان نقش زر رایج کنند باشد کما فی برهان مولف گوید که چون سکه نقش
زر رایج ست پس درست سکه در ما نحن فیه چه معنی دارد چه مقابل آن ناقص سکه هم باید

قبول عشق را گرمی
ناسوری جگر از آتش
محبت سوخته باید که
راه محبت به فرق
سر کرده و فارغ
دیار رفته شاید که
اگر صد کوره آتش
امتحان بگذرد هنوز
بود و هزار رنگ
تجربه در میان آید
بیغش اخلاص
در ستش کامل [illegible]
درست کرده
[illegible]

وناقص سکهٔ هیچ معلوم نیست که چیست مگر آنکه درست سکه عبارت از زر مسکوکی باشد
که باوجود رائج بودن جوهر خویش از غش پاک داشته باشد چه رواج رائی غش بودن
ضرور نیست چنانکه مسکوک روزگارها که شاید بیشتر از ربع غش داشته باشد لهذا زیوری
که از و سازند زود سیاه شود مخفی نماند که درین فقره در بعض نسخه خاک راه محنت و در
بعض فقط راه محنت ست در صورت اول فرق سر بمعنی تارک باشد ای خاک راه
محنت بر تارک سر خود افشانده و در صورت ثانی لفظ سر جزو محاوره سر کردن بمعنی
طی کردن خواهد بود یعنی راه محنت را بفرق خود طی کرده باشد و حاصل باقی فقره و صحیح
قوله قدمی که در راه الخ گام سنج و قدم سنج مترادف گام زن و قدم زن هو او سر
پیچیدن پیدا شدن خواهش در سر او قوله چه سر تها الخ فرق بر زمین نیاز کسی که فرق
خود را از روی نیاز بر زمین گذاشته باشد باضافت مسبب بسوی سبب بخت فیروز
بخت نیک قوله چه خونابها الخ خوناب ظاهر امخفف خون ناب ست و هائی آنده
بآن لاحق گشته و شاید که آبه کلمه نسبت باشد والله اعلم بالصواب و اضافت آن
بسوی غیرت اضافت مسبب بسوی سبب ای خونابه خورده بسبب غیرت این اقبال
بیزوال اشارتست بطرف حضوری معشوق که از فقرهٔ سابق مفهوم شده قوله
سخن کوتاه الخ سخن کوتاه و قصه مختصر و القصه برای اختصار کلام آرند عمر بتاراج
داده کنایه است از کسی که عمر را ضائع کرده باشد ای سخن را کوتاه کرده می گویم که
بعد ازین من عمر تلف کرده و کوه کوه بار غم بر سر افتاده بران خیالم که اگر بخت
من سرکشی گذاشته بدمسازی ملتفت شود ای دمسازی اختیار کند باقی عمر از تو
جدا نشوم قوله از تغافل الخ تغافل تفاعل ست برای تکلف ای دانسته خود را

غافل وانمودن وتغافل بلند بمعنی تغافل بسیار وصف آن بقوله فرقش بعرش
میساید یا باعتبار ظاهر لفظ بلند ست یا باعتبار تکبر ونخوت آن تغافل که صفت اعتباری
اوست یعنی از تغافل بلند شما در دل غباری ندارم قوله وجنس بسیار الخ جنسی که
از کمال غرابت هرکس در پی خریداری او شود ولطف عام را از ان جهت بسیار
خریدار گفته که هرکس ازو بهره گرفته وانتفاع یافته چه هرکه خریداری چیزی کند بعد از خریدن
ازو بهره مند شود وشاید که چنین گفته شود که لطف خاص موقوف ست بر ظهور
اخلاص ولطف عام چندان وقت ندارد بلکه برای حصول آن یک گونه خوشامدی
وچاپلوسی یا حرکتی دیگر که مطبوع این کس باشد کافی ست واین معنی از اکثری بظهور
تواند آمد خلاف لطف خاص که آن با یک دو کس بیش نباشد کاروان سرا آنکه
فرودگاه کاروان باشد ودل را کاروان سرا قرار دادن بمناسبت جنس ست
وانچه بعضی گویند که باعتبار درد وغموم واندوه های بسیار دل را کاروان سرا
گفته بیمعنی ست چه اینجا هیچ کلمه دال بر غم وغیره نیست اگرچه فی نفسه دل عاشق
چنین باشد یعنی لطف عام شما را در دل من اعتباری نیست یعنی بهر چند که الطاف
تو بر عام روا میدارید اعتبار ووقع نمی نهم تا از تغافلی که نسبت بمن ست شاکی باشم
قوله اگرچه معشوق الخ غلط انداز بمعنی ترکیبی آن کسی که در انداختن غلط کند
از عالم غلط فهم وغلط سیر اما بمعنی محیل ومکار مستعمل ست وبمعنی انچه آنرا بغلط
اندازند چون نگاه غلط انداز یعنی نگاهیکه بغلط بر چیزی یا کسی افتد وفی ما نحن
فیه اولست وباین معنی چپ انداز هم مستعمل ست حاذق گیلانی گوید
راست میگویم این شکایت نیست ٭ نظر او بما چپ انداز ست ٭ پس معشوق غلط انداز

در صفا کده ضمیرم غباری نیست وجنس بسیار خریدار لطف عام را در کاروان سرای دلم اعتباری نی

اگرچه معشوق غلط انداز

بمعنی معشوق محیل و مکار باشد پی گم کردن از عالم پی غلط کردن و پی کور کردن بمعنی
محو کردن پوشیده نماند که اسناد بودن نیاز در کنار مرحمت و اضافت آن بسوی
ناز مجاز ست و مراد ازان بودن طالب در کنار مرحمت مطلوب فافهم و معنی فقره
واضح ست فرقه از فرق الخ فرقه بکسر اول گروهی از مردم و انچه ازین گروه زیاده
باشد آنرا فریق بوزن فعیل گویند فرق بکسر فا و فتح را در منتخب گروههای مردم جمع
فرقه و فرق بفتح اول و سکون ثانی راهی میان سر که آنرا فرق سر گویند لیکن بمعنی سر
مستعمل ست صاحب پیشانی بمعنی صاحب نصیب و خداوند بخت نیک معلوم میشود
و این مجاز ست چه خط تقدیر بر پیشانی مرقوم باشد و چون تقدیر کسی بر نیک رفته باشد
گویا صاحب پیشانی اوست نه غیر او چنانکه سردار بمعنی صاحب ثروت و آنکه کسی
حاکم باشد که گویا سر اوست نه دیگری و صاحب پیشانی بمعنی حقیقی و صاحب شعور
بودن سر ظاهر ست چه شعور در سر باشد پس در صاحب پیشانی ایهام باشد و مراد از
آمیزش حسن و عشق آمیزش معشوق و عاشق ست چنانکه در ناز و نیاز گذشت و
جان چون مقابل جانان واقع ست عبارت باشد از جان عاشق بلکه از خود عاشق
بمجاز کما لایخفی علی الفهیم و حاصل این فقره آنست که هرگاه آمیزش و خلط عاشق و معشوق
بکمال میرسد از کمال اتحاد در هر دو فرق نمی ماند و این فقره برای تائید فقره سابق ست
هرگاه این قدر اتحاد درین هر دو ثابت شد باز چه گونه متصور باشد که استغنای معشوق
از عاشق نفس الامر و واقعی بوده باشد جامی در سفته انچه گفته ~ بصد کس ره
زد در عاشقی گام * بمعشوقی برآمد آخرش نام * قوله اگر زیاده برین الخ زیادت
بتای فوقانی افزونی و افزون شدن و بحذف تا و زیادتی بالحاق یای تحتانی

نیز مستعمل اما حذف چنانکه اثر گوید ؎ عارضت مستغنی از خالست در اثبات حسن *
پیش دانا غلط زیاد از مهره دارد اعتبار * صائب گوید ؎ دانسته ایم بوسه زیاد از دهان
ماست * صلح از دهان یار به پیغام کرده ایم * اما الحاق تحتانی چنانکه اثر گوید ؎
زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند * زهر کناره برآمد هزار ابن زیاد * دیگری گوید ع
اگر زیادتی هست حسرت چندست * و فارسیان زیاده بوقف ها و زیاد محذوف الها
را بمعنی چیز افزون استعمال کنند مثلا زیاده از ذهن و امثال آن و استعمال بصله
بر و از هر دو هست اما با حرف از چنانکه در امثله گذشت و نیز نظامی گوید ؎ زیاده
ز تاریخهای نوی * یهودی و نصرانی و پهلوی * و اما با حرف بر چنانکه در ما نحن فیه بست
جناب بفتح درگاه و گرداگرد در سرائی کما فی منتخب و مراد درینجا بمعنی اخیرست چه مناسب
سجده درست و شاید درگاه نیز بود چه سجده در درگاه سلاطین هم بجا آرند و آنجناب
اشاره بسوی درگاه معشوقست نه عبارت از خود معشوق چه بساط بران گستردن
وصفت رفعت مآب ازان ابا میکند کما لا یخفی مآب در منتخب بمد همزه جای بازگشتن
گران بها بکسر اول انچه قیمت آن بسیار باشد چه هر چیز که قیمت آن بسیار باشد ادای
آن قیمت بر خاطر خریدار گران بود یا باینمعنی که هر چه بسیار بود در وزن نیز گران بود
دکان در اصل به تشدید کافست بدلیل دکاکین که جمع آنست و فارسیان موافق
زبان خود بتخفیف استعمال کنند چه در زبان ایشان حرف مشدد نیاید نظامی گوید ؎
بدکان جوهر فروشی رسید * که زر بیشتر زان بیک جا ندید * جهودی مسی را زر اندوده
کرد * دکان غارتیدن بران سود کرد * و تلفظ آن بواو از شان عوام ست
نیاز آلود در صفت غرق مجازست چه نیاز چیزی نیست که بآن آلودگی از روی حقیقت

بدین بساط سجده
بران جناب رفعت
مآب گستردن باعث
تصدیع و دوبیت صدا [illegible]
کاروان کاروان
متاع گران بهای
سجده در دکان
سراسر سود و غرق
نیاز آلود موجود
و مهیا میدارند

باشد پوشیده نماند که بساط سجده گستردن درینجا عبارت از همین سجده کردنست بلکه
عبارت از اظهار نیاز و همچنین موجود داشتن متاع سجده در دکان سرچه درمیان خط
سجده حقیقی را چه مدخل چنانکه بر ارباب فهم مخفی نیست **قوله** واگر از شکست رنگ الخ
شکست رنگ بر چهره کنایه است از زرد شدن رنگ و این گاهی از خوف باشد و گاهی
از خجالت و درین مقام بمعنی پسین ست چه ترک ادب موجب خجالت باشد و پوشیده
نماند که اضافت چهره بسوی ادب محتمل بدو معنی ست یکی آنکه از قبیل اضافت سبب باشد
بسوی سبب و مراد از چهره چهره مصنف نه چهرهٔ ادب ای از شکست رنگ بر چهره خود
که سبب آن ادب ست دوم استعاره بالکنایه بود پس چهره از ادب و اسناد شکست رنگ
بطرف ادب باعتبار این ست که گویا ادب حامی اوست تا حرکات بیجا از وسر نزند
و چون این معنی وقوع یابد موجب خجالت حمایت کننده باشد آسمان مکان بمعنی
آنچه مکان ای جای بودن آسمان بود و این کنایه از کمال بلندی آن چیز بود یا بمعنی چیزیکه
امکان او چون مکان آسمان ست ای در وسعت لیکن اول بهتر ست و مکان بمعنی
مرتبه نیز مستعمل ست عرفی گوید ع آسمان از زیر پامت گویا ای عالی مکان * یعنی
ای عالی مرتبه پس آستان آسمان مکان بمعنی آستانی باشد که در مرتبه بمنزلهٔ آسمان بود
اما در مصرع عرفی نیز احتمال معنی حقیقی مکانست فافهم و حاصل فقره آنچه بهست احتیاج
به تحریر نیست **قوله** پیوسته سایه بلند پایه الخ پیوسته در اصل بمعنی متصل ست و بمعنی همیشه
و مدام مستعمل ست و معنی فقره ظاهر ست از دواج حسن و عشق **قوله** زیبا عروس الخ
زیبا مرکب از زیب و الف نسبت ای چیزی که منسوب بزیب باشد و حاصل بالمصدر
آن زیبائی بیاست و عوام زیبایش بشین مصدر می گویند و این غلط ست چراکه

شین مصدری در آخر امر لاحق شود چون فرمایش و آزمایش و کنش و دانش و دهش و امثال اینها و در
آخر اسم شاید که زیبا امر از زیبیدن بود و پس الف ای فاعل باشد چون دانا و بینا و گویا
و شنوا و حق تحقیق آنست که الف اسم فاعل راجع بطرف نسبت ست و دان و بین و امثال
آن حاصل بالمصدر ست نه امر پس ترکیب از امر نباشد تا اطلاق حرف نسبت بفعل لازم آید
و این فائدهٔ جلیله است عروس بالفتح زن و مرد نوکدخدا جمع اول عرائس و جمع ثانی
عرس کما فی منتخب و فارسیان خاطبه یعنی زن نوکدخدا استعمال کنند و زیبا صفت
عروس مقدم بر موصوف و عروس مضاف ست بسوی دولت باضافت بیانی ای زیبا
عروس که عبارت از دولت ست روز نخست یعنی روز ازل و شاید روز نخستین ولادت
آن عروس باشد و نسبت ولادت باعتبار قرار دادن عروس ست مر دولت را
و رسم بعضی دیار ست که وقتی که دختر در خانه متولد شود از همان روز نسبت قرار دهند
نامزد معین و مخصوص مثلاً گویند این کار نامزد فلانی کردم و ازینجاست که هرگاه دختر را
بکسی منسوب کنند نامزد شده گویند و در برهان لشکری که بجهت مهم و کاری بطرف
روانه کنند و دختری که بعد از چند ماه بخواهند انتهی و حاصل این تقریر و آنچه گفتم یکی ست
سگال امر از سگالیدن یعنی اندیشه کردن و عیش سگال آنکه اندیشه و فکر عیش کند
مشاطه بتشدید زن شانه کش و در عرف زنیکه عروس را بیارآید و این را بتخفیف نیز
استعمال کرده اند نظیری ع زمن مشاطه بستان صداق می طلبد * هنوز دختر رز در
سراچه عنبی ست * کما فی بهار عجم مخفی نماند که حرف را در قوله عروس دولت را علامت
اضافت ست و عروس مضاف الیه ست و لفظ چهره مضاف آن که بموجب ضابطهٔ
فارسیان موخر و عبارت میانه فصل در هر دو واقع شده یعنی مشاطه بخت کارساز

چهرهٔ عروس دولت را که از روز ازل منسوب بطرف عیش سگالی ست بگلگونهٔ
نشاط می طرازد ای امروز آن روزست که بخت دولت را رواج و رونق می بخشد
و نامزد عیش سگالی بودن باین معنی ست که عیش سگالی اقتضای دولت میکند یعنی هر که
در اندیشه و فکر عیش باشد باید که طلب کار دولت بود **قوله** ورعنا نگار الخ رعنا نگار
صفت و موصوف از قبیل زیبا عروس و لفظ رعنا بمعنی زن خویشتن آراست کما
فی منتخب و اضافت نگار بسوی اقبال بیانی ست چون عروس دولت که گذشت
و اقبال بمعنی سعادتمند شدنست کما فی منتخب و ادبار مقابل آنست خواستگار معروف
بمعنی خواهنده و طلبگارست و بدین معنی ست خواستگار بدون الف نیز لیکن فی
ما نحن فیه بمعنی خواسته شده و مطلوب است می آید پس خواست درین صورت
مصدر مبنی للمفعول باشد ای منسوب بخواسته شدن و آن مطلوب بود چنانکه دیدار
بمعنی چهره که منسوب بدیده شدنست اما بمعنی چشم و بصر مبنی للفاعل ست و این فائده
ایست که کم کسی ازان اطلاع دارد و آرایشگر بمعنی مشاطه نگارین منسوب بنگار و لفظ
نگار بمعنی رنگی ست که از حنا و نیل ساخته زنان دست خود را بدان نقش کنند کما فی
بهار عجم پوشیده نماند که ترکیب این فقره مثل فقرهٔ سابق ست ای آرایشگر طالع مدعا
پرداز ست رعنا نگار اقبال را از خون ادبار نگارین میکند یعنی ادبار را گشته رونق
اقبال می بخشد و خواستگاری فرخ فالی در حق اقبال باین معنی ست که فال مبارک
اقتضای اقبال میکند **قوله** تازه بهار امید تا **قوله** در مجمر میسوزد قد کشیده آنکه بلند قد باشد
بار بستن درین مقام بمعنی ثمر آوردن ست گزند بمعنی آسیب و چشم زخم حاصل معنی این عبارت
مستغنی از بیانست **قوله** چشم بد دور ایج چشم بد احتمال اضافت و صفت هر دو دارد

یعنی چشم کسی که او بد باشد یا چشمی که آن بد است و چشم در صورت اضافت خود بمعنی
چشم زخم است و در صورت دوم مجموع موصوف و صفت بمعنی مذکور بود و عبارت
چشم بد دور دعائیه است بحذف کلمه باد قوله که مخزن چشمش الخ سیم روان از عالم
نقد روان بمعنی سیم رایج و لفظ روان نظر باشک مناسب واقع شده و بطور ایهام طرف
دقوعی بهم رسانیده قوله و خزینهٔ سینه اش خزینه معروف است ظاهرا اصل این کلمه
خزیده بدال باشد مشتق از خزیدن چه مال در زمین پنهان می باشد و دال بنون بدل
گشته و ابدال حرف دال بنون شائع است چون نموده و نمونه و گزیده و گزینه و مخفی
نماند که درم موصوفست و از زخم ناخن سکه زده صفت آن و موصوف با صفت مضاف
است بسوی داغ باضافت بیانی ای درمی که عبارت از داغ است و چگونه درم است
که زخم ناخن بران بمنزلهٔ سکه است قوله از آنجا که الخ دیرباز مشهور بیای موحده است
اما اصح بیای تحتانی مشتق از پازیدن و ازین مرکب است شب پاره بمعنی شپره
و تب پازه بمعنی تب لرزه چه شپره در شب حرکت نماید و در تب مذکور اعضا را
حرکت عارض شود هوادار معین و مددگار کسی و در اصل بمعنی دوستی دارنده است
و اینچنین کس مددگار نیز باشد ساز کردن رنگ سامان دادن رنگ و رنگ در عبارت
چیزی سرخ باشد که دینا ها اندازند تا نشان آنچه تعبیر آن مقصود بود معلوم باشد و معنی فقره
ظاهر است قوله و به پشت گرمی الخ پشت گرمی مدد و اعانت و اصل در معنی این لفظ آنست که
پشت باثر برودت ضعیف شود و انسان از حرکات عاجز گردد و این حالت از اثر گرمی زائل شود
ازینجاست که ادویه اینگونه امراض حار باشند و چون کسی تقویت بامری بیابد گویند فلانی پشت
گرم گشت و چون این معنی دریافت شد پس یای تحتانی در پشت گرمی بمعنی پشت گرم کردن بود نه پشت گرم شدن

که خزن چشمش سیم روان اشک بی پایان دارد و خزینهٔ سینه اش درم از زخم ناخن سکه زده داغ فراوان

از آنجا که از دیرباز می خواست که از هواداری اقبال چهرهٔ شگفتهٔ بلبل وار با گل رنگینی ادای حسن رنگ طرح رنگینی اختلاط ساز کند و به پشت گرمی طالع رخساره بر افروخته

فافهم فانه دقیق پروانه کردار ای مانند پروانه قوله درین هنگام الخ بهار حسن لطافت وتازگی حسن و
گل افشانی آن ظهور رنگینی چهره حسن که او را درینمقام عروس قرار ده و بلبلان عبارت
از عشاق ست واگر حسن را مضاف کنند بطرف بهار ومراد ان دارند که هنگام بهار و
موسم ربیع ست بلبل بمعنی حقیقی خود خواهد شد کما لایخفی مخفی نماند که قوله درین هنگام
ظرف ست ومظروف آن قول آینده قوله حسن را الخ حرف را بمعنی اضافت است
ای در حسرت خیال جلوه گری درآمد ای در خیال او آمد که بر عشاق جلوه باید کرد و عشق ا
سودای آن در سر متمکن گشت که آشوب و پریشانی را ممهد کند وازین تقریر ظاهر شد که
بقرینه فقره اول لفظ در سر در فقره ثانی بعد از قوله عشق را محذوف شده فافهم فانه
دقیق قوله بسلسله جنبانی الخ سلسله جنبانی محرک شدن کسی را بکاری زنجیر خا ماخوذ
از خائیدن اسپ وامثال آن زنجیر را تا رفته رفته بکسلد ومراد ازان مطلق بریدن
دیوانگان ست زنجیر را واین مجازست ومخفی نماند که موصوفیت شوق باین صفت
بعلاقه سببیت ومسببیت باشد چه شوق باعث میگردد باین امر رسول یعنی قاصد والا
نظر آنکه نظر او بلند بود ونیک بد هر چیز را خوب بیند وچون رسول بجهت انتخاب عروس ست
این صفت در شان او لایق است نور الانوار حقتعالی که آنرا در فارسی شیدان شید
گویند چه شید بمعنی نور است وذکر کردن حقتعالی باین نام بلند مقام نظر باضافت او
[illegible] چشم [illegible] واقع شده چشم زدن مژه برهم زدن گردگیتی شتافته یعنی
گرد عالم [illegible] رسیدن نگاه است باشیاء دور [illegible]
[illegible] چون رسول را بدو صفت یاد کرده بود یکی
[illegible] گرد گیتی شتافتن مناسب بود [illegible]

مردم ست که هنگام تجسس و تلاش چیزی نظر بهر شی و هر چیزی می اندازند تا هر چه پسند افتد
و معنی فقره واضح ست قوله زبان گذارشگر الخ گذارشگر ادا کننده و در بعضی نسخه
گذارنده آمده و معنی هر دو یک ست سخن گو اکثر در صفت چشم معشوق می آید باعتبار اداهای بعضی
از روی اشارات و ازین جا معلوم میشود که در غیر معشوق نیز استعمال کردن رواست
حاصل فقره آنست که بعد از رسیدن حسن چنان محویت بر دیده طاری شد که زبان که مقاصد
بیانی را گزارش می دهد بیکار شده و نگاه نوبت گفتاری رسید ای از اشارات چشم اداے
مطلب کرد یا چون مطلب نازک بود و این امور را تجسس که دوشیزه و پر حیا بود صریح گفتن
مناسب ندانست مطلب را باشارات چشم ادا کرد و هر کیفیت چشم از دیده است نظر بر آنکه
دیده را باستعاره شخص قرار داده قوله نگه هایی که الخ نگه مخفف نگاه است و بعضی نکته
بمعنی سخن باریک می خوانند و این غلط فاحش ست کما لا یخفی طی لسان بمعنی تیز لسانی و
جلد جلد سخن گفتن استعمال کنند و این از عالم طی قلم و طی ارض ست شاعری گوید ع
باهمه طی لسان طی قلم بایستی * و مراد از نگه ها بلفظ جمع نگاه دیده و نگاه حسن ست قوله
و در یک طرفة العین الخ طرفه بفتح یکبار چشم بر هم زدن کما فی منتخب پس هنگام اضافت
آن بسوی چشم تجرید باشد از معنی چشم نکته سربسته رمزای نکته که رمز او سربسته و پیچیده باشد
ای مراد و دریافت نتواند شد بهزار حسن ای بهزار خوبی و لطافت و در بعضی از نسخ لفظ ادا
مکرر نوشته اند یکی مضاف الیه حسن و دوم خبر لفظ شد یعنی شد نکته بهزار خوبی و لطافت اداز
یا بهزار خوبی گذارش ادا شد ای بوضعی ادا شد که گذارش او کمال حسن داشت قوله
پروانگی شوق الخ ای شوق تنهائی از جانب عروس نیاز از جانب عشق یا اشتیاق [illegible]
آنکه در آن هنگام اظهار نیاز می نمود در روشنائی بمعنی روشنی ست مرکب [illegible]

زبان که گزارش مقاصد بیانیست از کار افتاده و بچشم سخن گو که ادا کنندهٔ مطالب و معانی ست نوبت گفتار

نکته‌های کوتاه لسان داشت باهم آشنا شد

و در یک طرفة العین صد نکتهٔ سربسته رمزهای بهزار حسن ادا

پروانگی شوق تنهائی و پیشکاری نیاز عجز و آشنائی روشناسی یافت

و یای مصدری و الف رو شناط ہراز اید ست قوله حسن مراد الخ درین دو احتمال ست یکی آنکه حسن معه موصوف بود و مراد در لباس ایما الخ صفت آن و بزیور ارادت الخ صفت ثانی ای حسن که مراد در لباس ایما و اشارات خواسته و بزیور ارادت آراسته بود چنین و چنان نمود دوم آنکه ہر دو جمله احوال مترادف باشند از حسن ای حسن چنین و چنان نمود در حالیکه مراد در لباس الخ بود و بهر کیف خواستن مراد در لباس ایما عبارتست از خواستن مراد بطور اشارات و ایما و این کنایه است از انکه پیغام از طرفین بطور اشارات و ایمارات چنانکه قوله نگهہای که طی لسان الخ دلالت بران دارد و در بعضی نسخه ارادت ست و در بعضی آداب بلفظ جمع یا ادب بلفظ مفرد و این نیز صورتی دارد و لفظ جواب موصوف و قوله به پیرایه قبول پیراسته صفت آن ای جوابی که پیراسته به پیرایه قبول ست و در ترکیب قوله چشم را الخ دو احتمال ست یکی آنکه حرف را علامت اضافت باشد و چشم مضاف الیه و مژگان مضاف ای بجنبش مژگان چشم درینصورت چشم عبارت از چشم حسن خواهد بود ای حسن بجنبش مژگان چشم خود جوابی که چنین و چنان بود بگوش نگاه دیده که قاصد بود گفت دوم آنکه حرف را ای مذکور بمعنی با بود چنانکه گوئی ورا گفت ای با او گفت و قوله بگوش الخ حال باشد از مفعول که جواب باشد ای حسن چشم را بجنبش مژگان خود جواب گفت در حالیکه آن جواب ملصق بود بگوش نگاه آن چشم اما مخفی نماند که ضمیر در نگاهش موافق احتمال ثانی راجع بسوی چشم ست که در عبارت مذکور ست و موافق احتمال اول بطرف دیده جهان دیده که مشاطه باشد و قوله نهفته از نهفتن مبالغه است در اخفای جواب هم چنین نهان از گفتن ای آنچنان نهفته بود که نهفتن نیز ازو آن

اطلاع نداشت واز نگفتن هم پنهان بود حاصل آنکه چون جواب ا باشارات او اگر دالبته گفتن که پنهان باشد صورت نه بست و چون گفتن صورت نگرفت نگفتن واقع شد بضرورت دره مبالغه میگوید که درینجا از کمال نهفتگی از نگفتن نیز پنهان بود و شاید که هر دو عبارت اشارت بود بطرف اظهار جواب چه هر انچه از نهفتن نهفته بود ظاهر باشد و هر چه از نگفتن پنهان بود گفته خواهد بود ولیکن مقام ازین معنی ابا میکند چه فقره های سابق وقوله حسن مراد در لباس ابهام دلالت بر اخفای مطلب میکند **قوله** در ادای الخ به نیرنگ سازی برکشادن زبان عبارتست از ادای مطلب بنهجی که سخنش از غایت دلچسپی حکم سحر داشته باشد و بهمین معنی را سحر بیانی گفته اند صد جهان سحر پردازی ای آنقدر سحر پرداز که برابر صد جهان باشد **قوله** فرستاده پس از الخ ترطیب تر گردانیدن روائح جمع رائحه بمعنی بوی ست رضا بالفتح خوشنودی کما فی منتخب تلوین گوناگون کردن دل آویز انچه دل باو آویزد مترادف دلچسپ حاصل فقره آنست که قاصد مذکور بعد ازان که دماغ خود از روائح گلستان خوشنودی عروس تر گردانید ای سخنا معلوم کرد و بعد ازانکه چشم خود را از نقوش نگارستان مدعا رنگین کرد ای مدعا حاصل نمود بالبی چنان لب که پر از مژدهٔ مواصلت بود و با دلی که چنان دل که شاهد کام را در کنار خود داشت باز پس گشته دروازهٔ نشاط حصول مقصود کشود بر روی عشق که منتظر بود کشودای او را مژده داد و مسرور گردانید و معلوم باد که تر گردانیدن دماغ از روائح رضا کنایه است از حصول رضا چرا که ترطیب دماغ از روائح بعد حصول روائح ست و همچنین تلوین چشم از نقوش مدعا عبارتست از حصول مدعا بعینه و شاید که این هر دو عبارت تعبیر بود از علم بر رضامندی و حصول مدعا بطور اجمال نه عین

در ادای مدعا یعنی نیرنگ سازی برکشاد و باشارهٔ گوید ایمه و صد جهان سحر پرداز را سامان داد و فرستاده پس از ترطیب دماغ از روائح عطر آمیز گلستان رضا و تلوین چشم از نقوش دل آویز نگارستان مدعا یعنی از مژدهٔ مواصلت سرشار و با دلی شاهد کام در کنار گرفت گشود دروازهٔ نشاط حصول مقصود بر روی عشق منتظر چشم و بیدار گوش بر آواز گشود

حصول اینها چه رایحه چیزی و بوی چیزی شنیدن کنایه میشود از علم اجمالی چیزی که آنرا
استشمام میگویند و همچنین رنگین کردن چشم از نقش چیزی عبارتست از دیدن آنچیز و دیدن
هم بمعنی معلوم کردن ست پس حاصل فقره برین تقدیر آن ست که برضا و حصول مدعا
پی برده مراجعت نمود و چنین و چنان کرد و این تقریر نظر بر ادای مدعا بطور رمز و ایما که
از جانب حسن واقع شد مناسب تر می نماید **قوله** عشق ازین افسون الخ این افسون
اشارتست بطرف مژده مواصلت چه همچنانکه افسون بیقرار میگرداند این خبر نیز آنچنان
کرد برحال نماندن متغیر شدن از حال سابق آستین بر چیزی افشاندن کنایه است
از ترک آن چیز کردن از دست بیطاقتی ای بسبب بیطاقتی و بیطاقتی بمعنی عدم تحمل
دست بدامن کسی آویختن در حال تقاضا باشد **قوله** که آرام از دلش الخ جمال حسن و
خوبصورتی پوشیده نماند که این فقره علت دست بدامن آویختن واقع شده ای باشتداد
تقاضا پیش آمد چرا که آرام از دل او گریخت چنانکه قرار از دل خمار آلودگان الخ میگریزد
و خمار آلودگان الخ کنایه ست از عشاق مخفی مباد که خمار آلودگان موصوف ست و قوله
بهوای وصال الخ صفت اول آن و قوله از کمال بیتابی الخ صفت ثانی و بوی پیرهن
نساختن عبارت از آنکه به پیغام قناعت نکرد و این تلمیح ست به قصه یعقوب علیه السلام
چنانکه مشهور ست ای خمار آلودگانی که در خواهش وصال یوسف یعنی حسن و جمال دل خود را
باخته اند و چون از شوق دیدار بکمال بیتابی دارند و انتظار وصل بدرجه اقصی ست
ببوی پیرهن قناعت نمی کنند چنانکه ایشان بیقرار میشوند همچنان آرام از دل عشق
رفت و برای وصال او بیقرار گردید **قوله** ترانهٔ شوقش تا قوله از جیب تا بدامان
رسا انداز آنکه انداز ای قصد او رسا بود ای ترانهٔ شوق او در مقام بیتابی

عشق ازین افسون
کز راه گوش دمید
بر حال نماند و آستین
بر صبر و شکیبائی افشاند
از دست بیطاقتی
دست بدامنش
آویخت که آرام از
دلش چون قرار
خمار آلودگان بهوای
وصال یوسف جمال
دل باخته و از کمال
بیتابی شوق دیدار
و نهایت انتظار به بوی
پیراهن نساخته گریخت

ترانهٔ شوقش رسا
انداز و چیره دستک
مقام بیتابی گردید

باندازِ رسا و آهنگ بیرا داشد وازین تقریر واضح شد که رسا انداز و بیرآهنگ در صفت ترانه مجازست وحقیقت در صفت مطرب کما لا یخفی علی الفهیم هوادار خوا هشمند نبض اضطرا ب و چشم اشتیاق مضاف ومضاف الیه است باد نی ملابست چه مراد آنست که نبض از سبب اضطراب چپید و چشم از سبب اشتیاق پرید و پریدن چشم در وقت شوق وتمنای چیزی میباشد قوله زود تر از زود الخ گلدوز چیزی که بران نقش گلها دوخته باشند فطرت گوید ست دربر و نظر بازی با نقش نباید دست دگران بهله گلدوز زیا بود در عرف هند سرکاری بمعنی اهتمام چه سرکار بمعنی صاحب اهتمام کاری است ومعنی فقره ظاهرست قوله کمر بازی الخ کمر اول بمعنی کمربند است که بر میان بندند وکمر دوم بمعنی میانست ودر بعضی نسخه بجای کمر لفظ میان واقع شده لیکن کمر بهترست چراکه در سجع فقره لاحق لفظ میان است پس تکرار سه میان بمیان خواهد آمد واین کراهست تمام دارد ای بکمر جان کمر بند سرباز بست وبرای جانبازی در راه دوست میان بست قوله پنجه مژگان را الخ رنگین کردن پنجه مژگان از خون جگر باعتبار گریه است ژولیده برای فارسی وجولیده بجیم تازی وبجولیده بزیادت بای موحده درهم وپریشان شده سهره مشهور بهای هوز چیزی ست که گاهی از مقیش وگاهی از گلها ساخته بر سر داماد وعروس بندند واین سهم هند صاحب بهار عجم گوید که اصل آن سیرا بیای مجهول وآخر الف ست قوله هوا را الخ تا تو چون مهتابی برافروخته درخشان گلریز نوعی ست از آتشبازی که آنرا در عرف هند پهولجهری گویند شعله خیز ترکیب ظرفی ست یعنی جای برخاستن شعله مانند موج خیز وزر خیز و چمن خیز وامثال آن آسمانی نوعی از آتشبازی که آنرا آتش زده بطرف آسمان اندازند مشهور باسم هوائی ست ستاره افشان نوعی از آتشبازی که وقت افروختن

دو دست اندیشش هوا دار بنرازو رنگ بچیدن رنگین گلشن کامیابی نبض اضطرابش چپیدن آغاز کرد وچشم اشتیاقش بپریدن ساز چیرکیهانی که زود و چه چالاکی که از غیب تا بدامان زود تر از زود بار افشا نهاس گلدوز جیب وداماند بسرکاری جنون سرانجام یافته واغ تیز کشید کمر سربازی بر کمر جان بست وبرای جانبازی میان پنجه مژگان را از خون جگر رنگین ساخت که جای نظر بازان بدین انگشت شاید ومونی ژولیده از سر وز وحشت که سهره آشفته حالان ... هوا که پامالی گردو که چمن ... سینه داغ بر سر هاداد ... از تشنه چنین ... آتشبازی ... پیدا وحشت و آن ... مژده جوان ...

بهمین ... رنگ ... ستاره افشان ... شعله ... خیز ...

هر شعله که بر آید بعینه بشکل ستاره درخشان باشد و از و منفصل شده در هوا بلند رود
مهتابی چیزی ست که چون بر افروزند مثل مهتاب میدان را روشن کند **قوله** دست بسر انجام
الخ چراغان مرکب از چراغ و الف و نون نسبت بمعنی روشنی ست و در فانوس
خیال اضافت بیانی ست ای خیال نه بمعنی فانوسی که بوقت افروختن عکس صورتها
در وگردان نماید چه افروختن شمع آرزو در فانوس مذکور صورت ندارد بل خود
شمع در این نمودآری چراغی بر دهند **قوله** آنگاه همعنان تا قوله بافشان زر
آنگاه در مقام پس مستعمل ست فیضی گوید ؎ این جوف که گرد بانسیجش برگرد
بچار آخشیجش * آنگاه مجرد از وسایط * ترکیب فرمود بوسایط * ای اول آنچنان
کرد بعد از آن چنین نمود وحق آنست که بمعنی در آن وقت ست و معنی پس از خصوصیت
مقام ناشی شده همعنان آنکه همراه کسی سواره رود بطوری که عنان اسپ برابر
و جدای عنان اسپ آن دیگر باشد همرکاب از عالم همعنان ای بطوری رود که رکاب
او با رکاب دیگری نزدیک هم باشد و مراد ازین هر دو لفظ همراه ست تیز گام یعنی تیز قدم
واین مجاز ست چه گام در اصل مسافت ما بین پا بپا را گویند در وقت راه رفتن و
برهان گفته که بمعنی قدم نیز بنظر آمده ظاهرا در امثال همین تراکیب مثل خوش گام
بجای خوش قدم و امثال آن که این بمعنی قدم کرده باشد کامگار صاحب مقصد نثار
بالضم آنچه بیفشانند از هر چیزی که ای منتخب باشد بشادی افشانی که در هنگام کمال شادی در چشم آید
و این بسبب درکردن مصیبتهای ایام جدائی باشد و این را گریه شادی نیز گویند
گوهر گرفتن گوهر تعبیه کردن بر چیزی بطوری که آن چیز در گوهر پوشیده شود افشاندن
در اصل [illegible] افشاندن و بمجاز زری که آنرا افشانده باشند و شاید که افشان بمعنی مفعول هم آمده

وبازآنرا نهفته بود از پای او ظهور کرده ومراد آنست که پای خود را از خون عشاق
سرخ کرد چراکه حنای او بهمین رنگ زیبا بود تاب گرمی وفروغ بارآوردن ظاهرا
مخفف ببارآوردن ببای موحده است وبار بمعنی شاخ ست وچیزی که برشاخ
آید بوجود آمده باشد پس انچه گویند گل ببار آمد وثمر ببار آمد مراد آنست که گل وثمر بوجود
آمد وبلفظ آوردن متعدیست وبارآوردن گل باعتبار افزونی رنگ چهره از فروغ
شرابست قوله دست نازنین الخ نازنین غالبا در صفت اشخاص مستعمل شود امااز ینجا
دریافت شد که در صفت اعضا آوردن نیز جائزست نگار رنگی که زنان بردست
بندند واین سابق بتفصیل گذشت پوشیده نماند که حرف را درین فقره بمعنی حرف
برست ای بردست نازنین برنگی الخ قوله از رشک پاره الخ حلقهٔ زرین گوش
زیوری که در گوش کنند که آنرا در عرف هند باله گویند ببای موحده بالف کشیده
ولام بهای هوز وپارهٔ لعل که در حلقه مذکورست ظاهرا مراد ازان جوهری سرخ رنگ ست
که در حلقه اندازند ودر هند آنرا چنی بضم جیم فارسی ونون مشدد مکسور ویای تحتانی
گویند لیکن چنی اکثر در حلقه بینی اندازند نه در حلقهٔ گوش گرفتار حلقهٔ تمنا صفت دلهاییست
ای دلهای که در حلقهٔ تمنا گرفتار اند وخون گردیدن دلها از رشک پارهٔ لعل مذکور
ظاهرا ازان باشد که اینها می خواستند که این تقرب خود حاصل کنند قوله از زیبائی
الخ بدر مجوف بحسب فرض وتقدیرست یعنی خلخال بدرست اگر آنرا مجوف فرض کنند
خلخال زیوریست که زنان را در پا باشد وآنرا پابرنجی گویند گوشواره بها وگوشوار
بدون ها زیوری که در گوش آویزند اشک پروین باضافت بیانی ست قوله از غیرت
الخ انگشتر وانگشترین بیا ونون وانگشتری بدون نون معروف غالبا مرکب ست

هر شعله که بر آید بعینه بشکل ستاره درخشان باشد و از و منفصل شده در هوا بلند رود
مهتابی چیزیست که چون بر افروزند مثل مهتاب میدان را روشن کند قوله دست بسر انجام
الخ چراغان مرکب از چراغ و الف و نون نسبت بمعنی روشنی ست و در فانوس
خیال اضافت بیانی ست ای خیال بمعنی فانوسی که بوقت افروختن عکس صورتها
در وگردان نماید چه افروختن شمع آرزو در فانوس مذکور صورت ندارد بلکه خود
شمع دران نبود آری چراغی روشن کنند قوله انگاه همعنان تا قوله بافشان زر
انگاه در مقام پس مستعمل ست فیضی گوید؎ این جوهر که کرد با نسیجش * پر کرد
بچار آخشیجش * انگاه مجرد از وسایط * ترکیب فزوده بر بسایط * ای اول آنچنان
کرد بعد ازان چنین نمود و حق آنست که بمعنی دران وقت ست و معنی پس از خصوصیت
مقام ناشی شده همعنان آنکه همراه کسی سواره رود بطوری که عنان اسپ برابر
و حذای عنان اسپ آن دیگر باشد همرکاب از عالم همعنان ای بطوری رود که رکاب
او با رکاب دیگری نزدیک هم باشد و مراد ازین هر دو لفظ همراه ست تیزگام یعنی تیزقدم
و این مجازست چه گام در اصل مسافت مابین پاها را گویند در وقت راه رفتن و
برهان گفته که بمعنی قدم نیز بنظر آمده ظاهرا در امثال همین تراکیب مثل خوش گام
بجای خوش قدم و امثال آن گمان معنی قدم کرده باشد کامگار صاحب مقصد نثار
بالضم انچه ریزند از هر چیزی کما فی منتخب اشک شادی اشکی که در هنگام کمال شادی در چشم آید
و این بسبب یاد کردن مصیبتهای ایام جدائی باشد و این را گریه شادی نیز گویند
بگوهر گرفتن گوهر تعبیه کردن بر چیزی بطوری که آن چیز در گوهر پوشیده شود افشاندن
در اصل بمعنی ... افشاندن ... آنرا افشانده باشند و شاید که افشان معنی مفعول بود و از

وباز آنرا نهفته بود از پای او ظهور کرده و مراد آنست که پای خود را از خون عشاق سرخ کرد چرا که حنای او بهمین رنگ نیا بود تاب گرمی و فروغ بار آوردن ظاهرا مخفف بار آوردن بیای موحده است و بار بمعنی شاخ ست و چیزی که بر شاخ آید بوجود آمده باشد پس انچه گویند گل ببار آمد و ثمره بر بار آمد مراد آنست که گل و ثمر بوجود آمد و بلفظ آوردن متعدیست و بار آوردن گل باعتبار افزونی رنگ چهره از فروغ شرابست قوله دست نازنین الخ نازنین غالبا در صفت اشخاص مستعمل شود اما ازین جا دریافت شد که در صفت اعضا آوردن نیز جائز ست نگار رنگی که زنان بر دست بندند و این سابق بتفصیل گذشت پوشیده نماند که حرف را درین فقره بمعنی حرف برست ای بر دست نازنین برنگی الخ قوله از رشک پاره الخ حلقه زرین گوش زیوری که در گوش کنند که آنرا در عرف هند باله گویند ببای موحده بالف کشیده و لام بهای هوز و پاره لعل که در حلقه مذکور ست ظاهرا مراد از ان جوهری سرخ رنگ ست که در حلقه اندازند و در هند آنرا چنی بضم جیم فارسی و نون مشدد مکسور و یای تحتانی گویند لیکن چنی اکثر در حلقه بینی اندازند نه در حلقه گوش گرفتار حلقه تمنا صفت دلهاست ای دلهای که در حلقه تمنا گرفتار اند و خون گردیدن دلها از رشک پاره لعل مذکور ظاهرا از ان باشد که انها می خواستند که این تقرب خود حاصل کنند قوله از زیبائی الخ بدر مجوف بحسب فرض و تقدیر ست یعنی خلخال بدر ست اگر آنرا مجوف فرض کنند خلخال زیوریست که زنان را در پا باشد و آنرا پابرنجی گویند گوشواره بها و گوشوار بدون ها زیوری که در گوش آویزند اشک پروین باضافت بیانی ست قوله از غیرت الخ انگشت نگین بیا و نون و انگشتری بدون نون معروف غالبا مرکب ست

که شگوفه اش
بپای او گوشه شایسته
جا نمود

و دست نازنین را
برنگی نگار بسته که
صحرا صحرا لاله حسرت
در دل گل شکسته
از رشک پاره لعل که
در حلقه زرین گوشش
جا گرفته یک جهان
دل گرفتار حلقه تمنا
خون گردید از زیبائی
بدر مجوف خلخالش
چشم خورشید حیران ماند
و از حسرت گوشواره
گوهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از انگشت و رای نسبت و یا و نون زائده بدو لاحق شده و حرف را برای نسبت و در الفاظ فارسی
آمده چون نسا بمعنی موضعی از کوه که آفتاب در آنجا هرگز نرسد یا کمتر رسد و نسار برای مهمله در آخر بمعنی
سائبان و سایه است چون سائبان مانع سایه است پس گویا مشابه بجای مذکورست و نس بعد الف
مخفف آنست و حاصل فقره میرا از بیانست قوله فی فی چه میگویم الخ فی فی برای چو عست از معنی که
از کلام سابق مفهوم شده و آن حصول زینت حسن ست بسبب یور زیرا که چون اعلان کم
زیور او کرده از ان مفهوم میشد که زیور موجب زینت او شد سیما ازین قول که در
ابتدا گفته که به تقطیع پرداخت بند بمعنی قید یعنی زینت او مقید به پوشیدن زیور نیست
زیور مرکب ست از زیب و ور و موحده برای تخفیف حذف شده و دهی بیای تحتانی
در آخر و ده بدون تحتانی بر وزن ابله بمعنی زر خالص و بی عیب کما فی برهان
هر هفت هفت چیز باشد که موجب آرایش و زینت زنان اند یعنی حنا و وسمه و سرخی
و سپیداب و سرمه و زرک که زر ورق ست و غالیه و بجای غالیه بعضی خال عارض گفته
اند که از سرمه بکنج لب یا جای دیگر از رخسار گذارند کذا فی برهان قوله از لباس نگینش
تا قوله خجالت گل کرد رنگ تشویر رنگی که در حال شرمندگی بر چهره آشکار شود و پوشیده
نماند که ذکر کاروان نظر با آتش خالی از مناسبت نیست چه آتش کاروان مشهورست
و آن آنست که چون کاروان از جای برود آتشی که برای پختن طعام و کارهای دیگر افروخته
باشند بر جا بماند و علامت آمدن کاروان باشد حمایل گل حمایلی که از گل سازند و بعضی
نادانان گلشن را که مرکب از گل و ضمیر غایب ست گلشن بنون بمعنی گلزار خوانده و این
از اغلاط فاحش ست و نتیجه نافهمی ست و فاعل به نظر در آورد ضمیر مستتر ست که
راجع ست بطرف عروس فلک و این اضمار ست پیش از ذکر که در فارسی مطلقا جائز

عشوه گر صفت عروس و کذلک حمائل مجره در بر اما اینقدر هست که اگر در آخر عشوه گر کسره
باشد قوله حمائل الخ صفت مجموع عروس عشوه گر خواهد بود و اگر بحذف واو خوانند و عشوه گر
را موقوف الآخر گویند صفت ثانی عروس خواهد بود و عشوه گر صفت اوّل کما لا یخفی
علی الفهیم و موصوف با صفت مضاف ست بسوی فلک باضافت بیانی مجره راه
در آسمان و آنرا راه کهکشان گویند کما فی صراح قوله بخت سفید تا قوله مهر تابان
سر کشید بخت سفید مقابل بخت سیاه آئینه دار زینکه عروس را آئینه نماید بهار نگار آنچه
نقش و نگار همچو بهار داشته باشد یا بهار خود نگار اوست آبیار آنکه درخت ها را آب دهد
یعنی اعانت کننده آب و آبیاری بیای مصدری اعانت آب و نسبت آبیاری بطرف
چشمه مجازست چه آبیار در اصل شخصی دیگر باشد که آب از چشمه به درختان دهد
پرو پرتو انداخت ای بر آئینه و این اضمار قبل الذکر ست آب چشمه پیوند و حاصل
فقرات ظاهر ست قوله از عکس رخسار الخ حاصل این هر دو فقره یا محض ادعاست
ای چون عکس رخسار رنگین او بر سمن افتاد با وجود سفیدی رنگ سرخ شد و همچنین چون
آن عکس بر جام بلورین واقع شد آنچنان سرخ رنگ گردید که گویا از باده گلگون لبریز ست یا بطور
حسن تعلیل ست یعنی گل احمر در حمائل سمن نبود بلکه چون عکس روی او بر سمن افتاد از رنگینی آن عکس
چنان نمایان شد که گویا گل سرخ در بار او تعبیه کرده اند و کذلک باده گلگون در جام آن نبود بلکه از
عکسش کو رنگین شد بباده مشتبه گردید قوله از خیال چهره الخ ازحیا عرق کرده صفت چهره است و عرق کرده
بمعنی عرق آورده خیال درین مقام بمعنی پندار گرفتن خیلی بعید مینماید چه صلاحیت خیال کردن نسبت
با آسمان و دریا مستبعد ست نسبت آن با اشخاص باید مگر آنکه استعاره بود و شاید که بمعنی عکس باشد
چه عکسی که در آئینه باشد آنرا خیال آئینه گویند و این نیز بعید ست چه عکس در آب افتادن ظاهر ست

عروس عشوه گر
حمائل مجره در بر فلک را
گلشن گلشن عجائب
گل کرد بخت سفید
آئینه دار روی بهار
نگارش شده دار نقش
چادر مشاطه رخسار
صبح چمن گل در کنار
هر گاه بهار گل افشان
زیبائی خود مشاطه
سرو زنبال قامت
چشم او بآبیاری چشمه
آئینه هزار گلشن گل
عشوه یار آورده بود چون
رخسار تجلی آفرین
پرتو انداخت
منجمد از تاب
عرق کرده
دریا و آسمان
مهر تابان

در آسمان افتادن ظاهر نیست مگر آنکه ادعا باشد بهر کیف حاصل فقره اینست که
چون آسمان و دریا خیال روی عرق کرده او کرد یا درین هر دو عکس روی او افتاد
از اثر قطره های عرق او در آسمان اختر و در دریا گوهر موجود شدند یا اختر و گوهر عکس
عرق او یند باعتبار هر دو توجیه مذکور **قوله** در ساعت همایون الخ شگون بفال
نیک بر داشتن و میمنت دانستن چیزها باشد مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات
آدمیان و وحوش و امثال ایشان و شگن مخفف آنست کذا فی برهان و فرخنده
بشگون یعنی چیزی که باعتبار شگون گرفتن فرخنده و سعید باشد سعد اکبر مشتری حاصل فقره
واضح ست **قوله** گلشن نشاط الخ اضافت در گلشن نشاط و ساز انبساط بیانی ست
و در ساز انبساط هرچند احتمال آنست که اضافت مسبب بطرف سبب باشد با نظر گلشن
نشاط توجیه اول بهترست بلند آوازه یعنی بلند صدا و ازینجا مفهوم میشود که آوازه
بها و آواز بدون آن یک ست و این فائده ایست جلیله که کم بخیال میرسد **قوله**
عشق و الاهمت الخ و الاهمت آنکه در انفاق و اعطا و کثرت مصارف تنگ چشمی نکند
و هر قدر دهد آنرا حقیر شمرد شکر ریز نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن اکثر حلوامی باشد
و آنرا شکر ریزی بیای تحتانی نیز گویند شکر با آب آمیخته شربت باشد بیغش خالص چه غش
بکسر غین معجمه خیانت و خبث باطن و آنچه از خبث باطن پاک بود خالص خواهد بود و در
بهار عجم غش بفتح چیزی که برای فریب کسی در چیزی داخل کنند مثلاً زر و نقره و کافور و مشک و
شراب و مانند آن انتهی رونما آنچه در عوض نمودن روی بعروس دهند صیقل بفتح اول
و سوم مصقله و در منتخب ست که تحقیق آنست که این لفظ صیغه صفت ست یعنی زداینده
زنگ لیکن آن زدودن را نیز مجازاً زداینده زنگ توان گفت چنانکه کار در اقاطع گویند

وازین جهت صیقل کننده را صیقلی نیز گویند انتهی و صیقل کشیدن بمعنی کشیدن آن
آله بر آئینه و امثال آن تا از صدمهٔ آن زنگ مذکور زدوده شود و صیقل کشیده آئینه
مذکور بود یعنی آئینه جلا داده روساختن شرمنده شدن و نسبت روساختن بآئینه
بمعنی جعل ر واست و جعل مذکور از آئینه مجازست یعنی آنرا بر حصول تمثال اطلاق کرده
زیراکه چون آن صورت اول نبود گویا آئینه آنرا ساخت **قوله** چون چشم الخ دیدار مرکب ست
از دید و آر که کلمهٔ نسبت ست و دید حاصل بالمصدر ست هرگاه مبنی للفاعل باشد دیدار بمعنی
چشم و بصر خواهد بود چه منسوب بدیدن اشیاست ای وی دیگران را می بیند و هرگاه
مبنی للمفعول بود بمعنی رو و چهره بود چراکه او منسوب بدیده شد نسبت ای دیگران او را
می بینند و همین معنی ست در ما نحن فیه و گاهی دیدار بمعنی دید آید درین صورت آر از
کلمات زوایه باشد چون رفتار و گفتار بمعنی گفت و رفت بصد دل ای بکمال رغبت
قوله بیک دیدار الخ دریجا هم بمعنی دید نست و ضمیر مجرور که راجع بطرف حسن و مضاف الیه
دیدار باشد محذوف و ضمیر غائب که متصل بلفظ دیدارست منصوب و راجع بطرف
عشق ست ای بیک دیدار حسن عشق را الخ افتاد ای واقع شد انچه واقع شد ای آن امر
قابل بیان نیست **قوله** جان بجانان الخ وارست یعنی رست و حرف و از کلمات
زوایدست رقعه چهارم قربانی چشم بسته الخ قربان بالضم چیزی که در راه خدای تعالیٰ
تصدق کنند و بدان تقرب جویند بخدا کما فی منتخب پس معنی این کلمه عام باشد از حیوان
و غیر آن اما قربانی بیای تحتانی مذبوحی ست که در عید الضحیٰ ذبح کنند پس خاص باشد
لیکن صفت قربانی بچشم بسته از تخصیص ابا میکند چه بستن چشم گوسفند و غیره از مذبوحان
عید الضحیٰ معهود نیست آری چشم انسان را بوقت قتل می بندند و طرفه تر آنست

چون چشم بدیدار نظاره بیش کشاد بصد دل مفتون گشت

بیک دیدارش افتاد انچه افتاد

جان بجانان زنده و وارست ...

رقعه چهارم

چشم بسته عید قربان قربانی ...

که درین مقام قربانی را مضاف هم بطرف عید قربان کرده غالباً نظر بلفظ خیال چشم بسته گفته باشد طواف بالفتح گرد چیزی گشتن کما فی منتخب وخصوصاً گرد کعبه وطوف مثله چنانکه گوید ع زطوف کعبه می آیم ره کوی مغان دارم * پوشیده نماند که لفظ حسرت دو احتمال دارد یکی آنکه مضاف الیه شهید باشد که موصوفست بصفت دلخسته ای شهید حسرت که دلخسته است و دوم آنکه مضاف الیه دلخسته بود و دلخسته حسرت که مضاف و مضاف الیه باشد صفت شهید بود وای شهیدی که دل او از حسرت طوف کعبه وصال خسته است و مخفی نیست که درین قطعه نیز مثل قطعه نخستین مبتداهای متعدد واقع شده با شهادت این مبتداها قوله سیر چشم کاسه سرشار الخ است قوله زخم نمایان الخ تیغ دودم مستغنی که بهر دو طرف وقت دم داشته باشد ولطفی که بعتاب آمیخته باشد آنرا تیغ دودم گفتن خیلی لطف دارد وانچنین لطف را تیغ گفتن ونسبت زخم برداشتن ازان بدان سبب ست که لطف خالص البته موجب راحت باشد وهرگاه عتاب با او یار شد لذت آن لطف نیز باقی نگذاشت بلکه ارتکاب این چنین لطف رنج دهد که کاش خود لطف نمیکرد قوله جگر بخون الخ انباشتن پر کردن شهادت جوهر صفت شمشیر ست ای شمشیری که شهادت وقتل عشاق جوهر اوست قوله صد زخم خورده الخ در بعضی از نسخه صد اسم عدد واقع ودر بعضی صید بیای تحتانی بعد از صیاد بمعنی شکار در صورت اول قوله صد زخم خورده در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده مجموع صفتی ست که قائم مقام موصوف گشته و بطرف حریم دلفگاری مضاف گردیده ای کسی که صد زخم خورد وبا وجود این کثرت زخم در انتظار زخم دیگر هلاک شده ای از مشقت انتظار زخم مرده یا تا دم مرگ انتظار زخم کشیده و این زخم خوردن وانتظار زخم دیگر کشیدن در حریم دلفگاریست ودر صورت ثانی صید

موصوف زخم خورده و در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده صفت آن و موصوف با صفت
مضاف بطرف جیم و این ترکیب واضح ترست اما مبالغهٔ خوردن زخم در نسخهٔ اولست چه درین
نسخه مطلق زخمست احتمال دارد که یک زخم خورده در انتظار زخم دیگرست و در نسخهٔ
اوّل تصریح صد زخم واقع شده معهذا بقرینهٔ شکار که در فقره لاحق ست نسخهٔ صید بمعنی
شکار بهتر و اولی ست **قوله** شکار نیم بسمل الخ نیم بسمل آنکه هنوز بحد ذبح نرسیده باشد
چه بسمل بمعنی مذبوح و ذبح کردنست تشریف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن کما فی
منتخب اما فارسیان در معنی قدوم کسی نیز استعمال کنند و بهمین معنی ست در یا نسخهٔ صحیح
چون نامهربان شعاری شخصی قرار داده وقوع آنرا بقدوم تعبیر کرده و حاصل
فقره آنست که کاتب این رقعه شکاری ست که بسبب ترحم و رقت قلب قاتل نیم بسمل
مانده و بحد ذبح نرسیده و چون می خواهد که از دست او بقتل رسد و این معنی بدون
نامهربانی نمی تواند شد پس منتظر وقوع نامهربان شعاری اوست ای انتظار
می کشد که کی نامهربانی بکار برده سر از تن جدا کند **قوله** کفشک خسته الخ کفشک تصغیر
کفش برای افادهٔ معنی تحقیر نظر بخستگی کفش پوشیده نماند که درین فقره دو احتمال ست
یکی آنکه کفشک با صفت خود یعنی خسته مضاف باشد بطرف آبله با اضافت بیانی
و اضافت مجموع بطرف دشت بمعنی فی ای کسیکه در دشت ناشکیبائی کفش آبله
در پا دارد دوم آنکه کفشک خسته بدون کسره تمام مرکبی بود یعنی آنکسی که کفش او خسته
باشد و همچنین آبله در پا و این دو کلمه قائم مقام موصوف خود شده یعنی کسیکه از بسیار
گردیدن در دشت ناشکیبائی کفش او خسته و پای او آبله کرده و تشبیه آبله بکفش در
تقریر اول مناسب ست بدو وجه یکی آنکه آبله در پا بود چنانکه کفش در پا باشد دوم آنکه

شکار نیم بسمل بیم در راه کوشش برآورد تشریف نامهربان شعاری

کفشک خسته آبله در پای دشت جان دریدن گداز ناشکیبائی

مراد از آبله مجموع آبله هاست که به تمام کف پای محیط شوند نه یک آبله و این احاطه
پا کفش را نیز باشد **قوله** ساتبان الخ سیه تاب بمعنی رنگی که از آب لیمو به تیغ دهند چنانکه
سابق گذشت و چون رنگ مذکور سیاه باشد درین مقام بمعنی مطلق سیاه استعمال کرده
چه رنگ داغ سیاه باشد و ساتبان سیه تاب داغ بسر مجموع اسم شخص گشته ای کسیکه
ساتبان سیاه داغ بر سر دارد و این تمام مرکب مضاف ست لطرف بادیه باضافت
فی ای اینچنین صفت بادیه الخ بادیه خورشید قیامت صحرای که خورشید قیامت میدان
او بیک نیزه از زمین بلند باشد وحدت گرما با فراط بود و بادیه مذکور عبارت داشته
از جنون و رسوائی و حاصل فقره ظاهرست **قوله** سیر آهنگ الخ حجاز نام پرده موسیقی
ست پوشیده نماند که نیاز و سوز و گداز را راگ قرار داده و خود را مطرب آن و لهذا
گفته که این کس در حجاز نیاز سیر آهنگ و داننده مقامات پرده سوز و گداز ست چه
مطرب از مقامات واقف باشد و در نغمه سیر آهنگ و رسا انداز بود **قوله** خون منا
الخ منا بالکسر موضعی ست در مکه معظمه کما فی منتخب پاکباز آنکه عشق پاک بازد
و غرض و علت با آن نیامیزد و کسی را نیز گویند که هرچه هست در قمار ببازد چنانکه ع
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم * و این را پاک فروش نیز گویند نصیر گفته ست فرهنگ
گل خانه بدوش از تو شد * فصل خزان پاک فروش از تو شد * و حاصل فقره آنست
کسی که در منای پاکبازی خون تمنا را بگردن خود گرفته ای تمنا را کشته و کشتن تمنا
عبارتست از دور کردن تمنا چه پاکبازی کما مر آنست که عشق با غراض نباشد
قوله تیغ بخون الخ حاصل این فقره مثل سابق ست و از وضاحت احتیاج به بیان
ندارد **قوله** خون سعی الخ هدر بالفتح و بفتحتین باطل شدن خون وحق و مانند آن

کما فی منتخب و بدین تقدیر لفظ باطل درینمقام زاید محض باشد بهر کیف مراد از هدر
کردن خون سعی آنست که خون سعی در راه تمنا ریخته میشود و بطرف آن اعتنا نمیکند
چه اگر اعتنا میکرد سعی را از خون شدن باز می داشت قدم بر دم شمشیر نهادن
عبارت از تحمل مشقتهای راه حصول مدعاست قوله کامیاب الخ چاشنی اندکی
از طعام و شراب اگویند که از برای تمیز کردن بچشند کما فی برهان ظاهر مرکب از چاش
مشتق از چاشیدن و یای نسبت باشد و نون زاید کرده اند یا نین تمام کلمه
نسبت بود و بتخفیف نون از آخر حذف شده و شاید که چاشنیدن هم بوده باشد
که اکنون بحذف نون چاشیدن شده و همین صحیح یافته و چاشنی ماخوذ از اصل ست
واللّٰه اعلم بالصواب ذوق در اصل بمعنی چشیدن ست اما در استعمال بمعنی مزه
و لذت و تماشا و خوشی آید درین صورت اضافت لذت بطرف ذوق بیانیه
باشد پس واو عاطفه خواهد بود یا ذوق در جای شوق بود و باین معنی نیز در بیان
میشود و طالب آملی گوید؎ لاله زاری شد جهان از کشتهٔ ناز و هنوز هم می تراود
ذوق خون از خنجر جلاد من ٭ کاسه سرشار آنکه پیاله از شراب لبریز داشته باشد
قوله که چون چشم الخ آئینه دار شدن عبارت ست از مظهر امری شدن یعنی مصور
شدن یعنی فقره آن باشد که این کس مظهر حیرانی ست چنانکه چشم قربانی مظهر حیرت باشد
سلسله جنبانی تحریک امری کردن قوله تا چار ارکان الخ رکن بمعنی جزء شئی
ست و اضداد اربعه را که در فارسی آنرا چار آخشیج و در تازی عناصر اربعه
گویند رکن ازان سبب گویند که در عالم کون و فساد هر چه هست عناصر جزو او
باشد و گویند که این هر چهار را باعتبار جزو مرکب بودن بالفعل رکن نامند و باعتبار ابتدا

راه دشوار گذار رفتار قدم بر دم شمشیر نهاده طریق صعب گذار حصول مدعا کامیاب چاشنی لذت ذوق مجلس ناکامی سیر چشم کاسه سرشار بزم خونابه آشنا سرمه

که چون چشم قربانی آئینه دار حیرانی ست در رنگ هیچ خون شهید آرام دشمن سلسله جنبان پریشانی تا چار ارکان عناصر ش بر پا ست

ترکیب از و عنصر گویند و باعتبار انتهای تحلیل بطرف او اسطقش خوانند لیکن المیا
هر یکی از عناصر را رکن گویند لیکن درین مقام رکن بمعنی مذکور نیست چه اضافت
بسوی مماثل لازم آید بل در معنی اصلی ست یعنی جزو پس اضافت بیانی باشد
ای اجزای که عبارت از عناصر ست و ذکر رکن نظر بلفظ کعبه از مناسبات ست
کما لا یخفی علی الماهر و ارجاع ضمیر واحد در کلاه ست بطرف چهار عناصر از جهت غیر
ذی روح بودن آنست داعی اجل باضافت بیانیست ای داعی که عبارت از اجل
ست لبیک اجابت باضافت مسبب بسوی سبب ای لبیکی که بسبب اجابت
باشد کعبه مراد کنایه از معشوقست **قوله** از حرمان الخ حرمان بالکسر بمعنی نا امیدی
کما فی منتخب و مستعمل بمعنی ناکامی ست و مآل هر دو واحد ست پس حرمان دریافت یا
بمعنی نا امیدی از دریافت ست یا عدم دریافت نمودار در اصل بمعنی ظاهر کننده است
چه معنی آن منسوب به نمودن بمعنی للفاعل ست و این نماینده باشد بمعنی برهان مستعمل
و صاحب بهار عجم بمعنی آنچه شبیه باشد بچیزی نوشته مترادف نمونه خسرو گوید ع
هر روز صد نقش ظفر گردون پدیدار آورد + تا شه کدامین خوش کند پیشش نمودار آورد
و بهمین معنی ست در ما نحن فیه کما لا یخفی **قوله** از بدو ازل الخ بدو بفتح بای موحده و همزه
در آخر بمعنی آغاز کردن کما فی منتخب و عوام بدو بواو در آخر خوانند ازل بفتحتین زمانی
که اول و ابتدا نباشد کما فی منتخب خمیر بالفتح مایه آرد کما فی منتخب پیکر در اصل صورتست
و لهذا علت صوری را در فارسی پیکری گویند و بمجاز بر قالب و کالبد اطلاق کنند
و فی ما نحن فیه بهمین معنی ست پوشیده نماند که سرشتن خمیر پیکر بآب تیغ عبارت ست
از کثرت خوردن تیغ ای آنقدر تیغ در پیکر او آمده که خمیر پیکر گویا بهمین آب سرشته شده

وهمچنین نوشتن سرنوشت بخطا جوهر شمشیر یعنی جوهر شمشیر را آنقدر ملازمت با وصورت
بسته که بمنزله خط سرنوشت گشته گویا آن سرنوشت بهمین خط مرقوم گشته قوله اگر نقش الخ
ناف زمین کنایه از مکه معظمه و آنرا ناف ارض و ناف خاک و ناف عالم نیز گویند و معنی فقره
از غایت وضوح حاجت ببیان ندارد قوله بآب زمزم الخ زمزم بوزن همدم نام چاهی
ست نزدیک کعبه معظمه و آب زمزم یعنی آب بسیار کمافی منتخب و در فارسی نام
خوانندگی و ترنمی ست که باهستگی کنند چه زم بمعنی آهسته و زمزم بمعنی آهسته آهسته
و کلماتی را که مغان در وقت آتش پرستی و محل ستایش یزدان و هنگام بدن
شستن و چیز خوردن بر زبان رانند زمزمه بهای نسبت گویند چه آنرا هم باهستگی خوانند
و درین سخن فیه بمعنی ولست پندار هستی گمان هستی و چون بیخود شود آن پندار نماند
مطاف جای گشت و طواف کمافی منتخب و کعبه مطاف درینصورت بدو معنی باشد
یکی آنکه جای طوف کعبه ست ای کعبه او را طواف میکند دوم آنکه طواف او چون طواف
کعبه ست کما لا یخفی علی الفهیم کردار در اصل بمعنی فعل ست و بمعنی مانند
مستعمل چنانکه گوئی بکردار فلانی چنان و چنین کردم کعبه جان غالبا باضافت
بیانی ست که عبارت از خود جان باشد و مراد از احرام کعبه جان بستن در
عالم جان رسیدن که عالم غیب باشد و انسان هرگاه از خودی خود بر آید
ای بیخود شود و متوجه عالم غیب شده باشد و حاصل از جلد بدن بر آمدن نیز
همین ست فافهم پوشیده نماند که قوله بآب زمزم با معطوفات خود تا قوله احرام
کعبه الخ اخبار متعدده مبتداست و اقوال آینده تتمه جزوهای مختفی که در آخر
افعال مثل افراخته و پرداخته و ساخته و امثال آنست برای افاده تعقیب فعلی ست

که آینده مذکور میشود یعنی اول این کار میکند و بعد ازان کذا کذا چنانکه گویند فلانی
سلام کرده نشست ای اوّل سلام کرد بعد ازان نشست قوله گوناگون الخ لوازم
مبارکباد آنچه در ادای مبارکباد و گزارش تهنیت لازم و ناگزیر باشد پرستار مطیع
و فرمان بردار اعم از آنکه غلام باشد یا کنیز و عبادت کننده را نیز گویند عرفات
بفتحتین جایی وقوف آوردن و این اسم ست در لفظ جمع پس جمع کرده نمی شود
و فرا گویند که آنرا واحد نیست و اگرچه جمع ست اما معرفه است از آنکه اماکن زایل
نمیشوند پس مثل شی واحد شد اینست حاصل عبارت صراح مخفی نماند که قوله گوناگون
الخ مفعول اوّل و معروض با مضاف الیه خود یعنی پرستاران الخ مفعول ثانی فعل میدارد
ست که در آخر فقرات مدحیه معشوق مذکور خواهد شد و پرستاران و ثابت قدمان با
مضاف الیه خودها مضاف اند بطرف کعبه مراد اهل نیاز که عبارت از معشوق ست
قوله مربع نشین الخ مربع نشستن چار زانو نشستن و این عبارت ست از نشستن
بوضعی خاص که اهل هند آنرا پالتی خوانند یعنی پای چپ را از زیر ران راست آوردن
و پای راست بر ران چپ نهادن صائب گوید ؎ ز بیتابی گره نگشود از کار
سپند من ٭ مربع در دل آتش نشستم تا چه بگشاید ٭ کما فی بهار عجم و این طور نشستن
دلالت بر تکبر و نخوت دارد چنانکه دو زانو نشستن دالست بر عجز و انکسار کما
لا یخفی و چون بدو زانو نشستن هیئات مثلث پیدا میکند چه از سر تا ناف گویا
یک ضلع و از ناف تا رکبه ضلع دوم و خط متوهم که از پیشانی تا رکبه بهم رسد ضلع
ثالث ست لهذا این طور نشستن را بمثلث تشبیه دهند چنانکه چار زانو نشستن را
بمربع نظامی فرماید ؎ بتربیع و تثلیث گوهرفشان ٭ مربع نشین و مثلث نشان

چار بالش مسند ملوک و اکابر ازین جهت که ظاهر اسابق تکیه کلانی که حالا بر پشت
سپارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که دو تکیه بر یمین و دو تکیه بر یسار میگذاشتند
یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو یمین و یسار پس حقیقت چار بالش همان چار تکیه
باشد که بمجاز بمعنی مسند مذکور شهرت گرفته قوله شهسوار الخ شهسوار مرکب از شه
مخفف شاه بمعنی کلان و سوار است ای سوار کلان که عبارت از سوار یگانه باشد
از عالم شاه راه و شاه مرکب و این لفظ موصوف است و جمله در عرصهٔ فتنه گری الخ صفت
آن سرد مهر مقابل گرم خون بمعنی بیمهر است و گرم خون بمعنی آنکه نهایت مهر و محبت داشته
باشد قوله یک جهان الخ نیم ناز بمعنی ناز اندک جلوه عرض کردن خویش بر کسی
مخفی نماند که قوله کعبه مراد الخ با معطوفات خود موصوف است و قوله یک جهان الخ
با فقره های لاحقه صفت آنست قوله تا تیغ نگاه الخ ساز دادن سرانجام دادن
عرفی گوید ع مفرحی که من از بهر روح ساز دهم * نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی *
دیت بحل کرده آنکه دیت او بحل باشد ای دیت او لازم نبود خط بچیزی دادن
سند آن چیز نوشته دادن باز درین مقام از کلمات زواید است قوله قدم براه الخ
ای با آنکه از روی سهو مرتکب کاری شدن کدام مذهب نیست که دران گناه باشد
اما معشوق من مذهبی دارد که او اگر در راه مروت قدم بسهو نیز گذارد و طریق مدارا بغلط
هم در مذهب او گناه شمرده میشود قوله و خون گرفته الخ خون گرفته بمعنی اجل گرفته
و اینکسی ست که خود باختیار در مهالک رود مفید بلخی ع ای خون گرفته لب لعلت
پیاله ها * منسوخ در قلم و خطت رساله ها * و حاصل فقره آنست که هر که خود را بر دم شمشیر
نگاهش زده پس اجل ما و چنان نزدیک می شود که از و تا اجل فاصله بقدر دم شمشیر میباشد

شهسوار در عرصهٔ فتنه گری سمند جولان قاتل سرد مهر با ستم گرم خون از کرده ها پشیمان کعبهٔ یک جهان دل محبت گزین قبلهٔ جهان نیم نازش گزیده و صد هزار جان نازنین فدای یکسر جلوهٔ نیرنگ سازش تا تیغ نگاه او طرح خون بر سر ساز داده

واین فاصله بغایت کم ست قوله عید قربان الخ خون ریز بمعنی خون ریختن و عرصه
خون ریزی عرصه که خون دران ریخته شود نسخه بردن نقل بر داشتن قوله موج خون الخ
موج خون موصوف و از جوش نشسته صفت آن و این موصوف با صفت مضاف
بسوی شهیدان و لفظ شهیدان موصوف و مضطرب و نیم بسمل هر دو صفت آن ست و عنان
بدست کسی سپردن اختیار بدست او دادن و چون رم معشوق از عاشق بغایت باشد
پس در عنان سپردن موج خون شهیدان بدست رم معشوق نهایت مبالغه در روانی موج
خون باشد قوله موج جیحون الخ جیحون آبی ست میانه خراسان و ما وراء النهر نزدیک
بلخ کما فی منتخب جگر خون آنکه جگر او خون گشته باشد و این لفظ در صفت لاله باعتبار
سرخی ست که اندرون او باشد قوله زلفش بر گرد الخ ای زلف برگرد رخ نیست بل
تتق عنبرین ست که گرد کعبه است حجر الاسود سنگی مشهور در کعبه که سیاه رنگ ست و حاجیان
بوسه بر آن زنند و حسرت خال در دل حجر اسود غالباً از جهت همین سیاهی رنگ
خال باشد و شاید که از جهت بوسه باشد چه خال رخ محل بوسه زدن عشاق ستای
حجر الاسود برین معنی رشک می برد که چنانکه عشاق بکمال شوق بوسه بر خال رخ
معشوق میزنند حاج بدان شوق بر حجر اسود نمی زنند خونین کفن باعتبار رنگ سرخ
صفت گل ست دلاویز آنچه دل آویخته او باشد ترکیب مفعولی ست و آنرا دلچسپ نیز
گویند حج اکبر عبارت از حج متعارف ست که در نهم ذیحجه باشد و عوام حجی را گویند که در
روز جمعه باشد و این اصلی ندارد قوله میدارد متعلق ست بمعروض که سابق گذشت
ای گوناگون لوازم معروض میدارد قوله دوگانه الخ دوگانه دو رکعت نماز
عارف گوید ـ آنکس که محو یاد خدای یگانه شد او را سر سجود نماز دوگانه است

داداز مرکب از داد بمعنی عدل و آر که کلمهٔ نسبت ست ای صاحب عدل که عادل باشد پوشیده نماند که چون این مکتوب در مبارکباد عید اضحی ست در این فقره ایهام است عقلی اشارت بطرف آمدن عید مذکور باشد **قوله** بخانهٔ خدا الخ خانه خدا ترکیب مقلوب ست ای خدای خانه و خدا بمعنی صاحب ست و این مجاز ست و حال این لفظ در فارسی مثل حال لفظ رب ست در عربی باین معنی که هرگاه مطلق بود جز بر ذات باریتعالی اطلاق نکنند و اگر مضاف باشد بر غیر او نیز اطلاق کردن روا است مثل خانه خدا و ده خدا و کتخدا چنانکه رب الدار و رب النوع و طرفه آنست که استعمال آن در محل استعمال در معنی غیر او تعالی ست و مراد از ان همان ذات مقدس حضرت حق ست چه خانه مراد از کعبه معظمه است و مالک آن حق جل و علی ست و پس حجاز مکه و مدینه و طائف و شهرهای دیگر که میان نجد و غور واقع شده کما فی منتخب و مراد درینجا مدینه منوره است و بمعنی پرده موسیقی نظر بلفظ ساز و آهنگ که در فقرهٔ لاحق ست مناسب مقام و مفید معنی ایهام ست و مخفی نماند که بای موحده در لفظ بخدا و به پیغمبر برای قسم ست و ذکر سوگند از برای آنست که این با در اصل برای الصاق باشد ای قسم ملصق بفلان و هرگاه سوگند مذکور نشود همان با را قسمیه نامند چنانکه بای ابتدائیه که در واقع بای الصاقست و در صورت حذف لفظ ابتدا این با را ابتدائیه گویند کما لا یخفی **قوله** که درین روز رخ چهرهٔ امید افروز صفت روز ست و مراد از افروختن چهرهٔ امید روشن و ظاهر گردانیدن امید چه مبارکی آن روز تقاضا آن می کند که هر امید که هست برآید پس امیدها ظاهر میشوند و برای حصول مدعا و لفظ امید فصل ست در ترکیب فاعلی اسم و امر و این در کلام اکابر اکثر الوقوع ست

این ایهام است عقلی بمعنی رنگا دیگانه و داد از کلام مستحق بجا است آورد بخانهٔ خدا کعبه قسم و به پیغمبر قسم سوگند

که درین روز چهرهٔ امید افروز که ساز نشاط به سیر آهنگ و بلند آوازه است و هر یک از اسباب نشاط زیاده از اندازه

ظاهرا در اصل باضافت راه بسوی گذر خواهد بود و بکثرت استعمال کسره ساقط شده
والله اعلم بالصواب کاشانه بمعنی خانهٔ کوچک نوشته اند وصاحب بهار عجم گوید
ظاهرا در اصل بمعنی خانه ایست که شیشه ها را برای روشنی در تابدان آن تعبیه
کرده باشند مرکب از کاش بمعنی شیشه وآنه که کلمهٔ نسبت ست و بعد ازان بمعنی مطلق
خانه مستعمل شده حتی که اطلاق آن بر آشیانهٔ مرغان نیز آمده انتهی میگویم که
کاش بمعنی مطلق شیشه اغلب که نباشد چه آن مبدل کاچ بجیم فارسی ست و کاچ بمعنی
شیشه صلابه کرده است چه کاسه گران بر روی کاسه و طبق و سفال ناپخته مالند
وآنرا کاچی بجیم فارسی و کاشی بشین معجمه گویند و گویند آن سفال پخته شده شبیه بچینی شود
چنانکه برهان در لغت کاشی بشین معجمه نوشته غایت آنکه کاشی را بمعنی خشت تنک
آورده که بصفت کذائی باشد درین صورت کاشانه بمعنی خانه باشد که دران این
چنین خشت و سفال چینی نما نصب کرده باشد واین رسم در زمان قدیم در هندوستان
خصوص در زمان حکومت افاغنه بسیار بوده از عمارات مذکور چیزی تا حال
هم باقیست پس معنی فقره که صاحب بهار عجم نوشته اصلی ندارد و حاصل فقره آنست که
درین روز که هر طرف نشاط و انبساط آماده و مهیاست خانهٔ دیدهٔ من صفائی ندارد بسبب
آنکه صفائی آن از غبار قدم شماست وآن میسر نیامده قوله وبی حضور الخ حضور بالضم
حاضر شدن کما فی منتخب مسرت گستر یعنی منتشر و پراگنده کننده مسرت چه گستردن در اصل
بمعنی پهن کردنست و چیزیرا که پهن کنند عرض و طول زیاده بهم رساند و هرچه پراگنده شود
جای فراخ وا فرا میگیرد هوای جان فزا نداشتن خانه کنایه از تنگی خانه است چه هر قدر
صحن وسیع باشد هوا دران خانه زیاده آید و ساکنان آنخانه را ترویح زیاده حاصل شود

بی غبار قدم تو
لطافت بسیار
کاشانهٔ تو دیده
بلا وجه صفائی
ندارد

بی حضور تو
خانهٔ دل کدورت
منزل بهوای
جان افزا

وچنین و چنان نباشد بسبب نیامدن هوا ترویح کمتر بود پس جان افزای کنایه از حصول ترویح بسیارست وتعبیر ازان باین لفظ غالبًا ازآنست که بر مذهب اطبا هوای مستنشق همراه بخارات لطیفه که از دم لطیف حاصل شود غذای روح شود و نزد بعضی صرف هوای مستنشق غذای روح گردد **قوله** قانون فرحتم الخ طنبور وطنبوره بالضم طنبار بالکسر معرب تونبره که بلغت هندیست بمعنی کدوی تلخ و چون آنرا از کدو ساخته اند بهمان نام شهرت گرفته از عالم تسمیة الشی باسم مادته ورشیدی گوید که معرب دم بره است زیراکه شبیه است بدم بره کما فی بهار عجم پوشیده نماند که حرف را در هر دو فقره بمعنی اضافت ست ای تار تار قانون عشرتم و بند بند طنبور فرحتم **قوله** حبذا بخت کارساز الخ حبذا از افعال مدح ست وذا درضمن آن فاعل و بخت کارساز مخصوص بالمدح فرخا بمعنی بسیار فرخ چه الف مفید معنی بسیاری ست چون بدا و خوشا و مخفی نماند که در اصل بیدلی یا عاشقی یا امثال آن مضاف الیه بخت کارساز بود اما چون لفظ بیدلی مضاف الیه اقبال مدعا پرداز واقع شده از معطوف علیه محذوف کرده تا عبارت مختصر باشد بکام جان ای موافق مقصود وفق آرزوی جان و کام بمعنی دیگر ایهام دارد و مخفی نماند که ذکر رسیدن بمطلب دلخواه و کشیدن ساغر آرزو از قبیل ذکر چیزی ست با لوازم خودش و مراد ازان صرف ادراک دولت ملازمت ست و بس و اطلاق کشیدن بر ساغر و پیاله مجاز ست زیراکه کشیدن درحقیقت شراب باشد چه کشیدن درینجا بمعنی خوردن ست **قوله** این حسرت نصیب الخ سرزنش بمعنی نکوهش و ملامت ست امادرین جا بمعنی خلیدن دریافت میشود کما لایخفی و این غریب ست وشاید بمعنی سرزدن باشد و سرزدن خار از چیزی عبارتست

قانون عشرتم را تار تار گسیخته ست و طنبور فرحتم را بند بند از هم ریخته

حبذا بخت کارساز و فرخا اقبال مدعا پرداز بیدلی کاز ادراک دولت ملازمت والا المسارع برگ مطلب دلخواه رسیده و ساغر سرشار و پیاله لبریز آرزو بکام جان کشیده

آن حسرت نصیب ارتقا در یار رفته که پا بیسوای از سرزنش خار مغیلان بادیه [illegible]

از انکه خار دران چیز خلیده از طرف دیگرش سر برآرد و باینمعنی هم نادرست چراکه سرزدن ست بمعنی مذکور نه سرزنش بشین مصدری گل نکردن بمعنی نشگفتن و گل کردن بمعنی شگفتن جز درینجا بیت زلالی جای دیگر دیده نشده و شعر زلالی این وقت بیاد نیست و غالب که در فقرهٔ مینا باز هم بدینمعنی باشد سبحهٔ صد دانه در کف زاهد خشک بگاه او را دگل کرده و نشگفتن غنچهٔ امل کنایه است از حصول ماموں تخفی نماند که در اکثر نسخ عبارت داغ بدل سر در پیش بدون واو عاطفه یافته می شود پس داغ بدل صفت لاله و سر در پیش خبر مبتدا بود و بهتر آن باشد که بواو عطف بود چنانکه در بعض نسخ صحیحهٔ معتبره بنظر رسیده پس هر دو خبر خواهد بود و تشبیه نیز تمام میشود یعنی چنانکه غنچهٔ نشگفته لاله دو صفت دارد یکی داغ بدل بودن و دوم سر در پیش همچنین این حسرت نصیب بسبب شرمندگی نشگفتن غنچهٔ امل همین دو صفت دارد و سر در پیش بودن غنچه ظاهرست و اگر بدون عطف باشد خصوصیت سر در پیش بودن بغنچهٔ لاله وجهی ندارد کما لا یخفی قوله این حرمان روزی الخ حرمان روزی ای آنکه نوامیدی روزی او باشد بزم وصال حاضر صفت حلقه بگوشان نظرباز آنکه دیدن وی خوبان کار او باشد حافظ گوید ؎ صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی ٭ زان میان حافظ دلخسته و بدنام افتاد ٭ قوله واگر حال الخ بدین گونه ماند یعنی بطوری که احوال ست یعنی حرمان و نامیدی سر کردن شروع کردن و فاعل کند و گیرد و انجامد ضمیرست که راجع بطرف حال که بالا مذکورست قوله تا مقدم عیش الخ مقدم بالفتح از سفر یا از جای باز آمدن کما فی منتخب و مقدم عیش مقدمی که عیش آرد و ضمیر غائب قوله از اندیشه راجع بطرف عهدست نه بطرف مقدم فافهم ولا تغلط صبح عهد سر و سامان صبح عهد انشقه یا

واین صفت بزم حضور ست و سعادت اندوزان بزم حضور کنایه است از حضار بزم
ومراد از حضار بزم نه حضار اند بل خود مکتوب الیه چه از غایت ادب نخواست که مکتوب الیه بزبان
نیاورد و نسبت امر مذکور بسوی حضار بزم نمود و پوشیده نماند که باد فعلی ست از افعال
ناقصه و اسم آن مهر و رو و خبر آن فرخنده و غیر آن **رقعهٔ پنجم** **قوله** پشت بدیوار نشسته
الخ پشت بدیوار نشستن پشت بدیوار داده نشستن و این کنایه است از نشستن باعتماد تمام
کدورتکده جای کدورت یعنی آنکس که در کدورت کده الم الغایت استحکام گشته ا
قوله پشت الخ پشته پشته یعنی پشته های بسیار و پوشیده نماند که درین عبارت
بار مضاف ست و اندوه و غم مضاف الیه آن و ما الفاظ شکسته فاصل ست
در مضاف و مضاف الیه پس معنی فقره آن باشد آنکس که پشت شکسته است از پشته
پشته بار اندوه و غم و شکستن پشت عبارتست از خمیدن پشت چه شکستن بمعنی خمیدن
نیز آمده و ازینجاست که کلاه گوشه شکستن بمعنی خم دادن گوشه کلاه آمده و بر تقدیر
ترجمه که کرده ام لازم می آید که اضافت شکسته بسوی بار اضافت سبب بسوی
سبب ست چه بار سبب شکستن پشت ست و لهذا حرف از در ترجمه گفته شده است
پشت شکسته است از پشته پشته بار الخ و شاید که اضافت اسم مفعول بسوی
فاعل باشد چه بار فاعل شکستن ست پس شکستن متعدی خواهد بود و چون اینجا
متعدی بود در توجیه اول لازم باشد پس شکسته اسم مفعول نباشد بل بمعنی چیزی
که شکست در و افتاده بود پس شکسته حاصل بالمصدر لازم ست و های مختفی برای
نسبت باو لاحق شده و نتیجه ... پشت شکسته باشد همانست که شکست در و آمده
باشد و اینکه شکسته ... بسوی بار گفته ام از انست که در اصل پشت شکسته

رقعه پنجم
پشت بدیوار نشسته کدورتکده الم
پشت از پشته پشته بار شکسته اندوه و غم

باز انده بود فافهم **قوله** نظر بر پشت الخ دست بهم دادن بمعنی عهد بستن
برای امداد و اعانت طالع گرد سر گردیدن ای طالعی که بسبب آن بر گرد
سر معشوق گردیدن بدست آید و این اضافت یا دنی ملابست باشد
ای اضافت مسبب بسوی سبب و همچنین اضافت پشت پای بطرف خجالت چه خجالت
سبب آن باشد که نظر بر پشت پا دوزند و حاصل فقره آنکه چون طالعی که سبب آن
گرد سر معشوق میگردید عهد نه بست و یاوری نه نمود و ازین سبب نظر خود را بر پشت پای
خجالت دوخته است ای از بدطالعی خود کمال خجل و شرمنده است **قوله** رو بدیوار
آورده الخ رو بدیوار آوردن حالتی ست که در وقت خجالت باشد رو یافتن
توجه یافتن رخت بجای کشیدن خود را بدانجا رسانیدن چه هر گاه بجای رخت
خود را نیز بدانجا برده باشد و بخت را درین مقام رخت قرار داده و بردن رخت بخت
بر آستان معشوق بدو معنی ست یکی آنکه او رختی همراه ندارد و بجز بخت خود این بخت
عبارت از بخت سیاه است پس چون بر آستان معشوق رود بجای رخت همین بخت
بدر آنجا برده باشد دیگر آنکه بردن رخت بخت برای آنست که این سیاهی بخت
در آنجا زائل میشود پس بدین غرض بخت را در آنجا می برد پوشیده نماند که اضافت
اقبال بسوی رخت بخت الخ از عالم طالع بر گرد سر گردیدن ست این اقبال که
رخت بخت بر آستان معشوق نکشد شاید که اضافت بیانی باشد ای
بران آستان کشیدن که عین اقبال ست و معنی فقره ظاهر ست **قوله** پشت پا
قوله جان نثاری پشت پا زدن رو کردن و این در اشیا بیشتر مستعمل شود و گاهی
در اشخاص هم باشد شیخ محمد علی حزین گوید ؎ یارب بکیش ...

برمست پشت پا و لهسقو پشت دست ۰۰ و جواب اعتراض خان آرزو درین شعر باینکه
این معنی در انشا مستعمل نیست مع نظائر در قول فیصل بخوبی نوشته ام من اراد الاطلاع
علیه فلیرجع الیه تعلق در آویختن و مراد ازان علاقه محبت بکسی بهم رسانیدن ست
یا مراد تعلق دنیاست ناآشنا روی آنکه تا کسی تعارف نداشته باشد تملق چاپلوسی
کردن کما فی منتخب یکرو کردن در برهان قاطع ترک آشنائی و دوستی کردن انتهی
و باین معنی ست درین فقره جلالای طباطبا در اول نثر ششم فتح کانگره سانحه
یکرو کردن سور جمل پسر راجه باسو رو داد و بهمین معنی ست کار با کسی یکرو کردن ماخوذ فیه
واصل در استعمال این کلمه بمعنی مذکور آنست که یکرو آنست که نفاق نداشته باشد
و همین یک طرف باشد و لهذا بخلاف محبت را یکرویه گویند پس باعتبار کار یکرو کردن
باین معنی باشد که کار و بار خود را یکرویه کند و از اغیار قطع کردن همین با یار پیوند چه اگر
با اغیار هم تعلق دارد کار خود را دورویه نموده باشد یکرو بجانب دوست و روی دیگر بجانب
اغیار پشت بکوه از عالم پشت بدیوار کنایه از نشست باستحکام و اعتماد تمام پشت دست بر زمین
نهادن سلام بتواضع تمام کردن و این کنایه هست از کمال عجز مخفی نماند که اسباب مضافست
و دکان مضاف الیه و لفظ زده فصل ما بین هر دو واقع شده و اضافت در زمین عجز بادنی ملابست
ای بسبب عجز بر زمین نهاده و زمین مضافست و عرصه مضاف الیه و عجز نهاده فاصل در هر دو
ای بر زمین عرصه جان نثاری بسبب عجز پشت دست نهاده عرصه جان نثاری عرصه ایست
که جان خود را دران عرصه نثار کند قوله که در دکان الخ یار فروشی مدح و ثنای یار کردن
چه فروشیدن بمعنی مدح کردن نیز آمده نظامی گوید گر خزف چار اند و گوهر چار فروشنده را
با فضولی چه کار ۰۰ ای مداح را الخ و لهذا ستایش خود کردن را خود فروشی گویند

دکان تمام زیب
تعلق ناآشنا
روی بازار بسیار
خریدار تعلق پشت
ریش پسند فکار
خارا با پشت خار
پیستو کار با غبار
یکرو کرده در طلب
یار در مدد پشت
کوه میدان ثابت
قدمی و وفاداری
پشت دست بر
زمین عجز نهاده
عرصه جان نثاری
که در دکان یار
فروشیش متاع
پشت و رو یکسان
اخلاص بی ریا
هیاست

پشت و رو یکسان آنچه پشت او چون روی او باشد و اخلاص پشت و رو یکسان آنست
که در حضور و غیب یکسان بود **قوله** و دل خواهش آنچ پس در پشت افگندن چیزی
مستغنی شدن از وچه هرچه از و بیزار شوند پشت بسوی او کنند آیینه زر در قفا که به
پشت او کار زر کنند و دل را آیینهٔ زر در قفا گفتن بسبب پس پشت افگندن خواهش
دنیا از انست که خواهش دنیا کنایه از طلب است **قوله** با سیر چشمی آنچ سیر چشم
بی پروا بود چشم بطرف چیزی نکند و قوله بر خوان قناعت متعلق ست بسیر چشمی ای
بر خوان قناعت نشسته سیر چشم شده از بن دندان کنایه از طمع و رغبت و این را
از بن بیخ و دو واز بن بیخ و دو و دندان از ته دل واز بن گوش از بن گوش نیز گویند
طرف بستن از چیزی بهره مند شدن از ان چه طرف بمعنی گوشه است و این عبارت
از گوشهٔ رومال یا جامه که هرگاه برای خریدن اشیای بیازار روند نقدی را در گوشه
بسته برند یا اگر چیزی را خرید کنند آنرا در گوشه بسته بیاورند و بمجاز بمعنی تمتع استعمال
کرده اند و ازین جهت ست که طرف بستن از کباب گفته حافظ گویند کس بدور
عارضت طرفی نه بست از عافیت ٭ به که بفروشند مستوری بمستان شما ٭ و پوشیده
نماند که سرشتن سخت جگر بنمک بخت شور کنایه است از آنکه سبب کباب شدن سخت جگر
بخت شور ست **قوله** و پشت دست آنچ گرسنه چشم مقابل سیر چشم و این در صفت
طمع آوردن باعتبار مجاز ست چه طمع مردم را گرسنه چشم کند نه که خود گرسنه چشم باشد
و شکستن دندان طمع کنایه است از زدن پشت دست بر دهان طمع بصدمهٔ تمام
و این عبارتست از راندن طمع از پیش خود و شاید مراد آن باشد که دندان طمع شکسته
لائق آن نداشته که دندان بر چیزی تیز کند والله اعلم بالصواب **قوله** از تشتی آنچ تشتی

در برهان بمعنی ممد و معاون نوشته اما درینجا بمعنی مصدری ست ای پشت بودن و
پشت نیز بمعنی پشتیبان و پناه است و لهذا دوائی را که برای تقویت مستی در شراب
اندازند آنرا پشت نامند و گویند شراب پشت داده و باده بی پشت و نام بلده که
در نواحی نیشاپور مشتمل بر دویست و شش قریه است نیز ازین عالم ست چه این بلده
برای نیشاپور بمنزله پشت بوده پشت و رو نداشتن کنایه است از پشت و رو یکسان
بودن یعنی باین صفت متصف نیست که یک جانب او را رو گویند و جانب دیگرش پشت او
بلکه هر دو جانب او رو ست و هم دست شمردن رعایت حضور و غیب آنست که
بطوری که در حضور باشد همان طور در غیبت بود **قوله** در موقف ادب الخ پوشیده نماند
که این قول با مابعد خود خبر مبتدا است که **قوله** پشت بدیوار شسته الخ موقف ادب
موقفی که در و با دب استاده شوند قیام بندگی قیامی که از وی بندگی باشد پوشیده
نماند که اضافت در پشت نماز و سجده سراگندگی اضافت مسبب بسوی سبب ست
یعنی پشت را بسبب نیاز در سجده که بسبب سرافگندگی حاصل میشود خم ساخته و حاصل
فقره آنست که اینکس در موقفی که اقتضای ادبست مانند شمع لوازم قیام بندگی را ادا
کرده ای چنانکه شمع قائم باشد او در موقف مذکور برای بندگی قیام ورزیده چنانکه
پشت شعله از صدمه باد خم شود پشت خود را بسبب نیاز در سجده سرافگندگی خم
کرده چنین و چنان می کند که قول آینده دلالت بران دارد **قوله** بعرض پشت الخ
پشت تعظیم ای پشت برای تعظیم خدمت قریب بمعنی بندگی ست کما فی بهار عجم
روکش حریف و مقابل کما فی بهار عجم صفوتکده جای صفوت و لفظ صفوت بهر سه
حرکت برگزیدگی و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب پوشیده نماند که

رعایت حضور و غیبت را بهم ست در یکچشم می شمارد

در موقف ادب مانند شمع باداء لوازم قیام بندگی پرداخته و چون شعله از باد پشت نیاز بسجده سرافگندگی خم ساخته بعرض پشت تعظیم بخدمت حضور روکش صفوتکده طورخم کردگان روی نیاز با آستان تجلی قرین نورافشان آوردگان

عزعرض عزتی که بسبب عرض کردن حاجات درحضور بزرگان حاصل میشود و پشت
تعظیم خم کردگان در و باستان آوردگان مضاف ست بطرف قول آینده و موجود
که در قوله بعز عرض ست متعلق ست بقوله میرساند که بعد از فقرات مدحیه معشوق ست و مفعول
میرساند محذوف ای مدعا یا مطلب العرض فلانی میرساند **قوله** هر پشت پناه الخ
پشت پناه ای پناه پشت یعنی کسی که پشت مردم بدو قوی باشد پس پشت درین
ترکیب بمعنی ظهر خواهد بود ظهر بالفتح پشت و قوت الظهر بمعنی قوت پشت که عبارت از
پشت پناه است **قوله** که آسمان الخ این فقره با مابعد خود صفت قوله پشت پناه الخ
ست سنگین انچه وزن گران داشته باشد چه سنگ بمعنی وزن باشد و انچه منسوب
بوزن بود صاحب وزن خواهد بود اما اعتبار گرانی ازان جهت ست که گاه مطلق
درمعنی فرد کامل میگیرند گویا وزن همانست که گران باشد پاسنگ بدون یای تحتانی
و بای سنگ بیای تحتانی و پارسنگ برای جمله درمقام تحتانی انچه در یک کفه ترازو
نهند بجهت برابر کردن کفه دیگر کوه پاسنگ صفت بارست ای باری که کوه حکم
پاسنگ او دارد ای بارعشق او را آسمان بر پشت خود کشیده و پشت او از سنگینی
آن بار خم گشته یعنی خمیدگی پشت آسمان را باعث نیست مگر سنگینی بارعشق او **قوله**
وخورشید الخ یعنی آتش محبت او آنقدر گرم ست که آفتاب از مواجهه او پشت خود تافته
ای طاقت نیاورده چون میگویند که پشت آفتاب بطرف اهل زمین ست و روی
او آنطرف پس طرف و توجهی هم دارد و لفظ مهر باعتبار معنی آفتاب صنعت ایهام دارد
قوله تا ترک چشمش الخ ترک بالضم ضد تازیک گویند ترکان از اولاد یافث بن نوح
اند و چون ترکان عادت بغارت و تاراج و جور بسیار داشته اند معشوق و چشم معشوق را

بمجاز ترک گویند کمین کشادن ظاهر اکشادن آنقدر جای ست از مقام کمین که از انجا نظر بر دشمن
یا بشکار تواند افتاد و کمان کشیدن ترک چشم باعتبار قرب ابرو خواهد بود و پشت زمین هانکه
آنرا روی زمین گویند کف خاک یعنی مشت خاک ای خاکی که بقدر یک کف و یکمشت باشد
و ران ای در کف خاک مذکوره حاصل فقره ظاهرست قوله خال لبش الخ از پشت کسی زادن
عبارتست از نطفه او زادن چون خال بیشتر بر پشت لب باشد و لب معشوق را بمسیحا تشبیه
دهند از پشت مسیحا زادن خال ظرفت و قوتی پیدا کرده الولد سر لابیه پسر سر ست برای پدر
خود ای پسر بیشتر بخود عادات پدر محلی میباشد و دادن چیزی حق آن چیز ادا کردن
قوله خاک بر پشت الخ کاف در میان این فقره بمعنی بلکه است ای خال نیست که بر پشت
چشم او جا گرفته بلکه از بس صفا و لطافت که در پشت چشم اوست عکس مردمک ازان نمودار
گشته قوله صبا در چمن الخ بو بمعنی امید یعنی با و صبا درین امید که او سوار شود هر سحر
در میان چمن عماری گل بر پشت خود میکشد و گل نیز درغنچه از روی برآمد مراد دارد
و آن مراد عبارتست ازانکه گل عماری شود و آن عماری را برای سواری خود قبول نماید
پوشیده نماند که گل کردن درینجا نیز بمعنی شگفتن ست و غالب آنست که کردن درینجا بمعنی
شدنست و گل شدن غنچه عبارتست از گذاشتن حالت غنچگی و تحصیل هیأت گل
یعنی آرزوی اینکه غنچه مراد او گل شود یا کردن بهمان معنی فعل باشد و فاعل آن
گل نازنین خود مفعول آن غنچه مراد یعنی گل لبریز آرزوی این معنی ست که غنچه مراد
خود را گل گرداند سبز گردیدن گلبن بمعنی برگ آوردن گلبن که بعربی ایراق گویند
یعنی ورق آوردن و برگ آوردن گلبن امید عبارتست از برآمدن امید
چنانکه غنچه آرزو گل کردن عبارتست از برآمد آرزو کما مر قوله گل طراوت الخ سرسبز انچه

کمین کشاده و کمان کشیده بر پشت زمین کف خاکی نیست که در ان از کشته پشته پشته در خاک و خون غلطیده و خالی که بشکل از پشت مسیحا زاده بمقتضای الولد سر لابیه در اعجاز جان بخشی داد داده خالی بر پشت چشمش جا نگرفته که از فرط لطافت و صفا عکس مردم چشم ازان نمودار گردیده صبا در چمن هر سحر بوی سواری نازنین بر پشت عماری گل بر پشت کشیدن و گل نازنین خود سرشار خار خار آرزوی غنچه مراد گل کردن و گلبن امید سبز گردیدن

۱۱ ارغوت ... سبز ... بهار ... ازو خار ...

سر او تیز و باریک باشد پشت خار یعنی آنروی خار را گذار کننده قوله استغنا
از تغافل تا قوله باز دل شکار را دست تغافل بلند تغافل که بغایت باشد پشتیبان
بیای موحده چوبیست که بجهت استحکام دیوار نصب کنند و آنرا پشتیوان بواو بجای با
موحده و پشتوان بدون یای تحتانی نیز گویند آب بر روی کسی بودن عزت و وقار
بودن او را چه این عزت را آبرو گویند پشت گرم با ضافت پشتی که قوی باشد و آنکه پشت او قوی باشد
او را پشت گرم بدون اضافت گویند خارپشت جانوریست معروف گویند مار را
می گیرد و سر بخود فرو می کشد و مار چندان سر بر خارهای پشت او میزند که هلاک میشود
کما فی برهان و تشبیه شانه از جهت دندانها بخارپشت نامست یعنی درین مقام
عکس متعارفست چه همه جا خارپشت دشمن مارست و اینجا خارپشت شانه خدمتگذار
مار کاکل او می کند چه شانه موجب آرایش کاکل ست قوله میرساند ای طلب العرض فلانی
میرساند و تفصیل این در اوائل فقرات مذکور گذشت قوله پشت و روے الخ
اتحاد علامه بتخفیف لام آنچه علامت اتحاد داشته باشد و تای علامه بسبب
وقف ها شده و آنچه بعضی علّامه بتشدید بمعنی بسیار داننده گویند غلط فاحش ست
مشرقستان جائیکه در و مشرق بسیار بود چه ستان افاده جای انبوهی چیزی کند
چون گلستان و بوستان و سنبلستان و امثال آن امّا این ترکیب عربی با فارسی
غریب ست صد فلک ای بقدر آنکه صد فلک ازان چیز مملو شود شعله زبان آنکه
سخنش تاثیر بسیار داشته باشد نیز نگسازی مترادف سحرکاری و هرگاه کسی شمع را
بباد دامن روشن کند البته آن معنی جز سحر نباشد قوله بپشتی رگ ابر تا قوله مے نگارد
رگ ابر خطی که از ابر نمایان شود سید حسین خالص ؎ شب بیاد سر زلف تو کشیدم آهی

رگ ابر سیهی گشت و بر و زم بگیست کمافی بهار عجم و تشبیه قلم بدان تشبیه خوب ست
ماجرای در اصل مرکب از مای موصوله و جری فعل ماضی ست که صلهٔ آنست پس بمعنی
سرگذشت باشد و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو که مستعمل ست مجاز ست آب گردیدن
خجل شدن بر روی آب آوردن رونق دادن خنجر در آستین کنایه است از آنکه خنجر با خود
آماده دارد و حقیقت این استعمال سابق در لفظ جان در آرستن بتفصیل گذشت
یعنی بمعاونت رگ ابر که عبارت از قلم ست ماجرای دیده خود را رونق می بخشد ای
می نویسد و شرح اشکباری چشم خود می نگارد قوله ابر از خیالش الخ و قوله که طوفان
الخ هر دو صفت دیده و چشم ست قوله چشم این هوادار الخ هوادار محبت کننده
چه هوا بمعنی محبت نیز ست و آنرا هواخواه گویند گوهر یکدانه گوهری که نایاب بود
و عدیل و نظیر نداشته باشد کمافی برهان سعدی گوید ع تو آن در مکنون یکدانه ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه ای * بی آبی ای بی رونقی یا بی روائی سر دادن سیل روان کردن
آن پوشیده نماند که قوله دور از ان الخ حال ست ای در حالیکه از شما دور هم
حرف از بیانیه یعنی پشت دست که عبارت از صدف ست حاصل آنکه صدف در دریا
نیست بلکه دریا پشت دست برای تسلیم بر زمین نهاده است و بر زمین بودن صدف
امر واقعی ست چه صدف در قعر دریا باشد قوله درین بهار الخ گلبانگ بمعنی گلبام
بباء موحده است یعنی آواز بلند که نقارچیان و شاطران و معرکه گیران در وقت
نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن بیکبار کشند چنانکه در برهان ست و
در نسخهٔ مذکور بمعنی آواز بلبل نیز نوشته برگ ریز وقت ریختن برگ که موسم خزان باشد
پوشیده نماند که قوله درین بهار ظرف ست و قوله کار این سر در هوا الخ مظروف آن هم

ماجرای دیدهٔ
طوفان در بغل
که ابر از خیالش
آب گردیده بر روی دریا
آب می آرد و شرح
اشکباری چشم خنجر در
آستین که طوفان از
گریبانش سر کشیده
می نگارد چشم این
هوادار دور از ان گوهر
یکدانه بی آبی ...
...
که دریا ...
پشت دست بر زمین
نهاده

درین بهار ...
که ...
... برگ ریز گل
...

بدانکه بهار موصوفست بگلبانگ الخ صفت وقوله گلبن معطوفست بر بهار که
بانگ بلبل دران موسم چنین ست که گلبن که چنین و چنان بود چون دم طاؤس گردیده
و خارپشت شدن آن عبارت ست از برهنه شدن شاخها از برگ تا یک لخت
غیر از خار و شاخهای خشک نماند و دم طاؤس گردیدن آن کنایه است از سرسبز
شدن و برگ آوردن و گل شگفتن چه باعتبار سبزی ببال و باعتبار گل بداغهای
طاؤس تشبیه بهم میرساند قوله گل شگفته الخ رو آوردن بچیزی متوجه شدن بآن و
در بعضی نسخه یکی دی دیگر جز شگفته و صفت گل هم هست ای گلی که شگفته رو ست
بطرف رنگین ادائی رو آورده نیم باز نیم شگفته پشت چشم نازک کردن کنایه است
از آنکه چشم برهمی دارد چه هرگاه پشت چشم نازک گردد چشم به داشتن بارگران باشد
چنانچه وقت ضعف مشاهده و معاینه میگردد اشرف گوید عالمی انگشت
پشت چشم نازک کردنش ٭ چشم پوشیدن تبانرا تیغ خوابانیدنست ٭ واین را
پشت چشم تنگ کردن نیز گویند طغرا گوید چنان پشت چشمی تنگ کرده است ٭ که رطل
گران راسبک کرده است ٭ قوله لب جوتبار الخ سبز گردیدن پشت لب عبارتست
از برآمدن خط بر پشت لب انوار جمع نور بالفتح یعنی شگوفه پوشیده نماند که مراد از خمیدن
شاخسار پر انوار آنست که بسبب گران باری شگوفه خمیده شده تک یعنی ته و بن پایین
هیچو ته حوض و بن چاه کما فی برهان غالبا در لفظ تک و ته ابدال واقع شده باشد
چه ابدال ها بکاف فارسی شایع ست چنانکه بنده و بندگان و بندگی
وامثال آن غایتش درین الفاظ های مختفی ست و در لفظ ته ملفوظی پشت آینه آب
عبارتست از ته آب چه هرگاه جانب بالای آب را روی آب گفته اند جانب زیرین

او را پشت گفته اما پشت آب متعارف نیست بلی روی آب متعارف ست و غالبا
آنطرف آب را پشت گفتن باعتبار تشبیه آب با آینه است چه طرف آینه را که رو در رو نماید رو گویند
گویند و طرف دیگرش را پشت و در آب نیز عکس هر چیز از جانب بالا نماید پس طرف دیگر او
پشت آن آهنی باشد آینه رویان گلچین ای معشوقانیکه برای گلچین در گلزار می آیند
پوشیده نماند که افتادن عکس گلشن در رنگ چشم کنایه از افتادن عکس گلها و درختان نشست
در ان چه گر نه گلشن که عبارت از مجموع مکان گلها و درختان ست عکس او چگونه تواند انداخت
و حاصل فقره آنکه از وقتیکه عکس گلها در چشم افتاده ته آب اچندان رنگینی حاصل شده
که روی آینه رویان گلچین از خجالت تر شده یعنی آن رنگینی که در روا ست در روی ایشان
نبوده و خجل ساختن پشت چیزی روی چیزی را دلالت دارد بر مبالغه رنگینی چه پشت
از روی کمتر باشد و هرگاه پشت آینه آب روی ایشان انجل کند چه قدر رنگینی در آب
شده باشد **قوله** و اگر درین فصل الخ استعاره بعاریت خواستن چیزی لمعنی اصطلاحی
علمای بلاغت نیست تازگی غالبا بتای فوقانی ست نه بنون چه نسبت تر و تازه
بودن بطرف گلشن شایع است نه نسبت نازک بودن کو گل و شاخ و غیره را نازک گویند
پیغاره بر وزن همخواره طعنه و سرزنش **قوله** دور از گلشن الخ این فقره حالیه است
یعنی در حالیکه از گلشن وصال دورم **قوله** کار این سر در الخ سر در هوا آواره و پریشان
عرفی گوید ع اگر سر در هوا گردد کسی باری درین وادی * که گرد رجه فتد همدرد باشد
ماه کنعانش * خار تمنا در پای خار در پا بسبب تمنای معشوق چه اگر تمنای او نمیکرد
صحرا بصحرا نمیگردید و خارها که در پای او خلیده نمی خلید و شاید که در خار تمنا اضافت
بیانی باشد و در پا بودن آن مجاز و مراد آنست که المی که از خلیدن خار تمنا در دل حاصل

گلچین را از خجالت تر ساخته

اگر درین فصل طراوت رنگین استعاره تازگی از گلشن نیابد خار پشت درشت بر روی سمن سینه گلچیدن زبان پیغاره گشاید و دور از گلشن وصال کار این سر در هوا خار تمنا در پا ۱۲

وزود خیز واشال آن دلالت بر اول دارد چه دیریاز بمعنی حرکت کننده است و حالیکه
آن حرکت بطی ست و زود خیز بمعنی خیزنده است در حالیکه آن خاستن زود است پس اطلاق
دیر و زود بر یازنده و خیزنده مجاز باشد فافهم و حاصل فقره ظاهرست قوله اگر صد قوای الخ
قوای جمع قوت قوای پشت قوتهای که در پشت باشد چون قوی بودن اعضای پشت
نسبت دهند قوا را به پشت مخصوص کرده اگرچه قوتها در تمام بدن ست و آنچه بعضی قوت
بمعنی آنکه پشت او قوی بود گویند غلط محض ست کما لا یخفی علی الفهیم و منشای این غلطی آنکه
الف قوی را موافق قاعدهٔ عربی بصورت یای نگارند و ایشان آنرا یا قصور کردند
هم پشت دو یا چند کس که بمعاونت یکدیگر کار کنند و حاصل فقره آنست که اگر صد قوت
آفت و ستم بمعاونت یکدیگر بکین من برخیزد و خواهد که این کس که در میدان وفا قائم و پا
برجاست عنان او را ازین میان برگردانند نتوانند گردانید ای اگر آفت و ستم بر من هجوم
آرند ترک وفا نکنم قوله واگر هزار نیروی الخ فلک کینه باضافت بیانی ست سمت
بالکسر و فتح میم نشان و داغ و سمت بالفتح راه و روش نیکو کما فی منتخب فی ما نحن فیه
اول ست زمین اسمان انچه زمین او در بلندی حکم آسمان دارد قوله جگر این نزار الخ
نزار بر وزن شکار لاغر و ضعیف کما فی برهان کمان پشت خمیده پشت آب باران
اشکش از سر گذشته ای آب باران اشکش از سرش گذشته چه موافق ضابطهٔ فارسیان
ضمیر غایب از مضاف خود که سر باشد منقطع گشته بلفظ اشک لاحق شده تیر باران در
بهار عجم تیرهای بسیار که از کمان سر داده باشد انتهی و تحقیق آن در شرح سه نثر ظهوری نوشته ام
و حاصل فقره ظاهرست قوله بر دوشی پشتش الخ یعنی پشت من بدان گونه خمیده که فلک
مهره گردانی از مهرهٔ پشت من در کاسهٔ زانوی من کرده و این وقتی باشد که سر از غایت

اگر صد قوی پشت هم
آفت و ستم باهم پشت گشته بکین برخیزد
عنان این پا برجا
میدان وفا نتوانند پیچانید

واگر هزار نیروی فلک
کینه با مهر کار یار کرده
غبار قطار برانگیزد روی این
خاکسار از سمت آستان
زمین آسمان نتواند گردانید
جگر این نزار کمان پشت آب
باران اشکش از سر گذشته
در سینه قفا از تیرباران

ضعف بر زمین رود و پشت خمیده گشته چنان واژگون شده که مهره های پشت بجا سر زانو
ملصق شود مخفی نماند که روش هر چند بمعنی رفتار ست اما در استعمال بمعنی طور و طرز آمده پس
بروشنی یعنی بطوری ست قوله این ناخن کبود الخ ناخن کبود آنکه رنگ ناخنش سبزی زند
و این در حالت افراط سردی بهمرسد دی بفتح اول نام ماه دهم از سال شمسی که عبارتست
از بودن آفتاب در برج جدی که اول زمستان باشد کافی برهان و فارسیان لفظ ماه را
در آخر اسمای شهور افزایند چون فروردین ماه و اردی بهشت ماه و تیر ماه سعدی گوید
ع اول اردی بهشت ماه جلالی * بلبل گوینده بر منابر قضبان * و گاهی در اول
نیز آمده و این در کلام خاقانی ست اما در شهور عربی ماه اول گویند چون ماه رمضان
و ماه شعبان و امثال آن انگشت نما آنکه انگشت بسوی او کنند و این کنایه از مشهور ست
سخت جان یعنی سنگدل و بهمرو بهمین معنی ست سخت دل و آنکه سختی کش باشد و متحمل
مشقتها و محنتها تواند شد محمد رضای شکیبی ع شبهای هجر را گذرانیم و زنده ایم * ما را
بسخت جانی خود این گمان نبود * و این را سنگ جان و سنگ جگر نیز گویند خاقانی گوید
ع استخوان پیشکش کنم غم را * زانکه غم میهمان سنگ جگر ست * پشت ناخن القدر
سطح از ناخن که بالای بنان پین باشد همه تن استخوان گردیدن کنایه است از لاغری
بکمال چه در افراط لاغری گوشت و پوست خشک شده استخوان نمودار میگردد و پوشیده نماند
که قوله این ناخن کبود الخ مبتداست و قوله مجروح جان الخ معطوف بران مبتدا موصوفست
و قوله که مقدار الخ صفت آن و قوله همه تن الخ خبر مبتداست و قوله بسکه از جفای الخ
متعلق بخبرست به تقدیر حرف از در صدر قوله بسکه یعنی این کس همه تن استخوان شده از بسیار
اینکه از جفای فراق سختی کشیده قوله این قوی ضعف الخ قوی ضعف آنکه ضعف او زاید

یا فتنه بمجاز بر چیزی که صلاحیت اندرون چیزی درآمدن هم نداشته باشد اطلاق کنند
چون در گرفتن صحبت میرزا بیدل گوید چون شمع باین فسردگی صحبتها بمفت ست
اگر بشعله هم درگیرد قوله پلنگ جانوری که آنرا در عربی نمر گویند و آنچه بمعنی یوز شهرت دارد
غلط محض ست گویند که بوی دهان او گنده نباشد بر خلاف شیر که بوی دهان او بسیار
متعفن بود و زخمی که از دندان او برسد به نشود و از اینجاست که در گلستان فرموده که
زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو بهی نشد و گویند که جانوران صحرا از پلنگ چندان ترسند
که از شیر نیز نمی ترسند زیرا که شیر هم در گرسنگی شکار کند و پلنگ سیر باشد یا گرسنه در هر دو
حالت شکار میکند قوله هر بیجگر الخ بیجگر نامرد فسان سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند
و فسان دادن و سنگ فسان که شهرت دارد دال ست بران که فسان بمعنی این فعل
نیز باشد که مجاز بود و معنی فقره نیز ظاهر ست قوله قدم در محشر الخ مرد آزما درین
فقره دو احتمال دارد یکی آنکه صرف صیغه اسم فاعل باشد و صفت معرکه بود و دوم صفت
با صفت مضاف بطرف عشق ای معرکه عشق که آزماینده مرد ست دوم آنکه مرد آزمای
بیای مصدری بود پس معرکه مضاف بود بسوی مرد آزمائی و آن مضاف بطرف عشق
پشت نمودن گریز کردن کارزاری آنکه لائق کارزار بود و در بعضی نسخه کاری ست
ای آنکه کار خوب کند و شاید که کار بمعنی جنگ بود چنانکه در لفظ کارزار کار بمعنی جنگ ست
پس کاری بمعنی جنگی ست قوله و نقد دل الخ نقد دل در بازار مهر از دست نداده آنکه
در بازار محبت دل خود را از دست نداده باشد ای عاشق نشده چه تعلق خاطر را دل
دادن گویند اعتباری آنکه لائق اعتبار باشد و معنی فقره ظاهر ست قوله قسم بصافی
تا قوله مالامال از نیش شبدیز با دال ابجد بر وزن حمیز نام اسپ خسرو پرویز بود گویند

رنگ آن سیاه بود و وجه تسمیه آن شب رنگ ست چه دیز بمعنی رنگ ست بختی شتر قوی
بزرگ که از جانب خراسان آرند کما فی منتخب کوهان بکاف تازی بر وزن سوهان
بمعنی زین اسپ ست وانچه از پشت شتر و گاو برآمده هم کوهان گویند لیکن بطریق مجاز
کما فی برهان و کوه کوهان صفت بختی ست ای بختی که جبال حکم کوهان او دارد و اضافت
بختی بطرف فلک بیانی ست ای بختی کوه کوهان که عبارت از فلک ست رنگ تشبیه
بزکوهی و گاو دشتی را گویند و بمعنی شتر قوی که از بهر نتاج نگاهدارند نیز ست کما فی برهان
بارگیر اسپ و شتر و امثال آن از برای بار کردن و سواری بعاریت بکسی دادن کما فی
برهان و بارگی مخفف آن ست مخفی نماند که قوله که صنعتش با معطوف او صفت صانع
ست و قوله در صحرای عدلش با معطوف خود هم صفت صانع : قوله که پشت بارگیر الخ
جواب قسم ست ای قسم بآن صانع که چنین و چنان ست که چندان بار غم بر پشت بارگیر
طاقت ای تحمل من افتاده که از کثرت او پشت بارگیر مذکور زخمی گشته ای از کثرت غم
تحمل و طاقت در من نمانده و همچنین در فقرهٔ ثانی قوله و در آن شیر آشتی الخ پوشیده نماند
که در اکثر نسخ شیر آشتی گرگ پیشه کرده واقع ست و مشهور آشتی گرگ ست نه آشتی شیر
چه شیر آشتی هرگز نکند بل در اول وهله آماده جنگ و مهیای پنجه زدن گردد آری قاعدهٔ
گرگ ست که اول گوسپند را بآشتی رام کند و چون او را یکسو برد شکار کند و بخورد دیگری
گوید ؎ اعدای تو خوشدل که بوی چرخ بصلح ست ٭ غافل که شد آشتی گرگ غنم را
پس صحیح گرگ آشتی شیر پیشه کرده باشد یعنی دوران که بآشتی گرگ کار می کرد با من کار
بعکس کرده پیشه شیر اختیار نموده ای در اول وهله بجنگ پیش آمده و به قوت بازوی خود
پشت مرا بزمین آورده ای هلاک کرده قوله هر گاه زمانه پلنگ الخ پشت خار چیزی باشد

و مار عظمتش پشت
بختی کوه کوهان
فلک شکسته در صحرای
عدلش شیر بارنگ هم رنگ
و موی پشتش بره را
شانه از پنجه گرگ شیر چنگال
که پشت بارگیر طاقتم از
کثرت بار غم ریش ست
و قدم بختی تحملم از قرط
گرانی بر قطار نزار نحیفت
نیابد ز نشتر و بالا نال
از غمش در آن شیر آشتی
گرگ پیشه کرده رو بسیتم و
آورده نهاده ایم قوت
بازوی قوی پیوسته هم
بزمین آورده هر گاه زمانه
پلنگ خود وست شفقت
بر سموم می گذارد و
بر پشت خار پیچه او
پشت غم می خارد

از آهن یا دندان ماهی عاج و امثال آن بصورت پنجهٔ آدمی که پشت را بدان خارند
یعنی فقره ظاهرست قوله دور از ذات الخ زنگاری زنگ آلوده چشم سمن سیما چشم سفید
و مراد ازان سفیدیست که از غایت انتظار بهم رسد قوله بالطاف یعنی بالطاف
وادیی که کذا و کذا است استظهار آن دارم که امید مرا رد نکند و بهر وجه که باشد صورت
مراد که عبارت از وصال معشوقست در نظرم جلوه دهد و از بهر دست درین فقره
بمعنی از بهر طور و بهر طرز ست چه دست بمعنی قاعده و قانون و طرز و روش نیز ست کما
فی برهان قوله تا آئینه پشت و رو یکسان الخ صفا کار ظاهر اکسی ست که جلای آئینه
کار او بود و حرف را علامت اضافت ست ای تا مصقل خطوط شعاعی مهر در جلای
آئینه صبح ست شرط انیست و جزای آن قول آینده قوله آئینه دل الخ پشت بر بهشت
کردگان ای آنانکه از کمال استغنا پشت بطرف بهشت گردانیده اند و این کنایه از
حضار بزم معشوقست چه ایشان از غایت خوبی آن بزم پروای بهشت ندارند قوله
و تاثیر دعای الخ کاری ای اثر کننده ارادت درینجا بمعنی اراده و قصدست اگرچه
باظهار تای فوقانی اکثر بمعنی عقیدت مستعمل ست رو بآستان آوردگان کسانیکه
بر آستانهٔ معشوق رو آورده اند پس یا اسم اشاره از اول آستان محذوف شده ای
بان آستان آوردگان یا آستان خود عبارت از آستان معشوقست گویا آستان آستانه اوست
خاتمه اتمام یافت شرح پنجرقعهٔ ظهوری بعون سخن آفرین علام
و توفیق آراینده حسن کلام که زبان کار فرمایان کشور معنی از خزانهٔ لطف بی غایتش
سرمایه دار نقد بی منتهای رموز و ضمیر کارپردازان دیار سخن سنجی از گنجینهٔ انعام
بی پایانش صاحب نصاب امتعه نامتناهی اسرارست لله الحمد و المنة که خامه

جلد نویس جادو نگارم از سرگردانی روز و شب برآمد و اضطرابی کہ دامنگیر خاطر بودہ بسر آمد اختتام این کتاب بخیر انجام در ہشتم ربیع الثانی سال ہزار و دو صد و شصت و نہ از ہجرت رسول مختار صلی اللہ علیہ و علی آلہ الاطہار صورت گرفت و این کار ناتمام

بمست صہباقی ہیچدان ہیچ میرزا ازپیش رفت ہیہات چہ میگویم ؎

امید بستہ برآمد ولی چہ فائدہ زان امید نیست کہ عمر گذشتہ باز آید

تمام شد شرح پنجرقعہ

بعون صانع مکین و مکان + بفضل خلاق زمین و زمان
در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

چمنستان گساری باده به که ست کیفیتی رنگ و آب نتیجهٔ معنی تان

سواد نشه‌شنا پردازی باثر دارد ساغرنازان خط حشمت ابر را

ایست اشاره نرگس دیدهٔ نگاهی کم و آرد برمی ریحانی بادهٔ غرور ب

نمی‌سنجد جلال سرادق آشنای تماشا را حوصلهٔ ترانی لن بیت

نصاد انگیزی و جزبد جمال آن غیرت افروزی چهره که ایماتیست

فرق بر عطیه باد جنبش تجلی جولان عرصهٔ از گردیست منیر مهر پرتو

طور سواد از نهالی ریشهٔ شعاعی خطوط رشتهٔ و انداخته شوق ماضای

باده کیفیت هرگاه افراخته گردن تماشا ذوق گویان ارنی دهی ب

گرداب پیاله موج فرماید عطا عرفان نشهٔ سورت را خاک و آب ن

سرشار از نرگس خون از خوبان چشم ساغر تا نماید ایمامی زمین سطح ن

مصلحت کارگاه نهادهٔ ودیعت ست سنانی نوک مژگان مستی ه

حشم نگاهی جادو درست آموز دلیری انداز سحرکاری دلربان غمزهٔ نی

سررشته گو بائیست امانت داده اعجاز کاریهای مشو تش تا زگیهای گل محمدی رنگینی
آل بهر وثوق پذیری هنگامه شرع شاهد عدلیست از بارگاه عنایتش بهر برات صداقت
بر خاسته و خوش تماشی برگهای عباسی نضارت جعفری به تاجداری حشمت
دین گواه است از کارگاه هدایتش با کسوت صدق دعوی آراسته اما بعد
غبار انگیزی جولان قلم خاکستر آیینه این کیفیت ست و روائح گلهای این حقیقت
که صفا پردازی مرات خیال یوسفی در پرده دارد در نمکده سیر گریبان بالشه خواب
زلیخائی باید جوشید و طراوت انشای بهارستان فکر تازگی بار می آرد بر جلوهٔ
رنگینی های تماشا باید رسید رنگینی های نقوش این ارژنگ محویت نگاه تماشا
می خواهد چشمی که بنقاب فروشی غبار غفلت باز نگردد سررشته روشن سوادی
کم دارد دلخلخه سائی عطر این نکهت بعلاج یبوست خشک مغزی می نشیند دماغی که
بغنیمت شماری وصولش بر نخیزد سر از شکنجه زکام فرسودگی بر نمی آرد از انجاست
که زیر چاق شکنجه وهم صهبای نارسا فهم که سرنگونی وضع خجلت ما به گردن
افرازی بلند پایگی اوست و پستی مراتب همت دستگاه رفعت سرمایگی او
کم وقتی ست که از منظر گریبان بسیر بوستان معنی نپردازد و بدامن چشم بسته
گلهای جلوهٔ آن بهار انبار فسانه دانه اوقات شبانروزی ساعتی نگذرد که خاطر را
ممنون اثر پذیریهای افکار ننماید و طبیعت را در شکنجه دقت تامل نفرساید اما
پریشانی اجزای جمعیت را چه علاج که هیچ گاه نمیگذارد تا بشیرازهٔ اوقات
پریشان توان پرداخت و سستی قوای حواس را چه چاره که هیچ دقت روا
نمی دارد تا به کوتاهی سررشته تشویش طبع باید ساخت درینصورت غور و فکر

منظوم امریست محال وتعمق نگاه در مطالعهٔ نکات منثور کاریست آنسوی وهم و
خیال کو همتی که از رشتهٔ سعی اهل هنر گره بردارند و کجا دسترسی که خار از پای طلب
صاحب جوهران برآرند تا سزاداری ابنای زمان سزاوار بیان قلم برنیاید و ناشایستگی حال
اخوان عهدهٔ تحریر بانزانشاید نامردمی تشریفی ست بر دوش وضع ناملائم این گروه
وبیمروتی لباسی ست درخور حال این طائفهٔ خسران پژوه مرگ در عقیدهٔ شان صرف
سیم و زر ست و میل خرج اموال زندگی در مذهب شان نگاهداشتن کیسه گوهر ست
و در زیر بار فاقه شکستگی احوال تنگ چشمی وسعت فضائی ست شایستهٔ جولان این
سیه بختان و گرفتگی طبیعت جوش فراغت ست درخور بیمار این دل سختان بحکم خست
در زیر دفینه زنده تنگی گور می پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود و بفرمان خبث
باطن دیگ بر بار نمی گذارند تا از حدت آتش پارهٔ جدا نگردد و هرچه از راه حرام ذخیرهٔ
دامن ایشانست بحکم اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ صرف اولی منشان ابلیس نهاد ست و آنچه
بنتائج بدنیتی سرمایهٔ باد بروت ست بمقتضای مَا أَغْنَىٰ عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ به باد و
تا و نوش باد مَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ تفسیر آیهٔ کج خلقی آن دونان ست وَقَسَتْ قُلُوبُهُمْ
فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً صفت حال آن تیره درونان با اهل هنر دادن صله
چه معنی دارد و با مداحان ایمای گزارش مدح چه ممکن که اندیشهٔ حسن الطلب سراپای
عبارت را از شکنجهٔ عذر نافهمی بمعنی آرد درینصورت بکدام امید تیشهٔ فکری توان زد
تا گوهر معنی که سرمایهٔ دکان خودفروشی باشد در کف آید و بچه توقع طرح تاملی باید انداخت
تا حسن عبارتی که نگاه شوق را دیوانهٔ شغل تماشا دارد رونماید اگر فکر نظم دامن طبیعت
می گیرد اندیشهٔ تحصیل معاش نمیگذارد که نفسی آه ماتم مرده دلان ازین کسوت سر برآرد

واگر اندیشه شر سیر گریبان تحریک می دهد فاگر و او رهای ما یحتاج رو انمیدارد که درین
ایام پاس یکدم عقدهٔ خلجان طبیعت بر شمارد درین روزگار اکثری که پا به راکب فائق
منتهی اند یکسر بخوشامد گوئی این ناسزایان پرداخته اند و یکقلم در عرصهٔ اوصاف فروشی این
نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبعی که بهم رسانیده اند صرف مبالغه مدحت ابنای این
نیگر دو رسائی انفاسی که بدست آورده اند از بیصرفه درای طرازی برد و نقش طمع دنیای دنیا
نیابند واگر خود لائق اَسْفَلَ السّافِلِیْن بر آیند لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْم
آیتی است در شان همین ناآشنا ریان است فرسوده قلم آن یافه درایان و هر چند شایسته
نفرین خلائق باشند لَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ در عالم عقیدهٔ فاسد نصی است در حق
همین ناسزایان در کسوت عرقی که بترود مداحی بیرون داده اند شرم همت آب گردیده است
و بنای اعتباری که ندارند بآب سیده ٥ شرم همت بسرخ ناپاکت آبی میزند یعنی
ای مخمور غفلت دیده وا کردنی است موجبیت خم شدن وارد بتعظیم کسان * یکدم
ای محو هوس سر در گریبان بردنی است * لله الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که همان ولید
جنون در کسوتش نبالد و بیتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوق همچنان نشو و نفس در کوچهٔ لب هانتالد
بهار مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخی ست گل کردهٔ رنگ خجلت و
کیفیت ثنا پردازی اگر تمام نشهٔ دولت فروشد نعاسی است نتیجهٔ معجون غفلت اگر
توفیق امداد فراست ثواب حمد از مغتنمات سعی انفاس است و اگر تائید بخت و سعد
بالیت فوائد نعت و منقبت از غنایم اوقات تقدس اساس و گرنه ابیات عاشقانه
و عبارات شوقیه را که مانع است اگر حرص غالب نباشد و تحریر تذکرة الاحبار را که باز
سپیدار دهرگاه حب جاه سینه او بام نخراشد باری اگر لب مجبور ستایش ست ذیده را صرف

مطالعهٔ صحایف متقدمان باید نمود تا هرچه بدامن نگاه فراهم آید نفس را جز بی اختیاری
تحسینش دست نتواند داد و طبیعت را مصروف تامل نکات پیشینگان باید فرمود تا هرچه
ذخیرهٔ اندیشه‌ها گردد و هنها جز بتبر رشک لب نتواند کشاد علاوه استحسان اوقات حضور
استعداد به نقاب آرائی ارتکاب عیش صورت نه بندد و گریبان همت و سعی بی بهار
نزهت و عیش بر روی نسیم مراد نخندد سواد مکاتبت ایشان سایهٔ بال همای گسترده که
اثر همایونی جز به پردهٔ همان طلسم توان یافت و فروغ معنی شان آفتابی بر بنا ورد
کره گشای صبح سعادت جز باستقبالش تواند شد لطافت الفاظ را بطراوت سرمایگی بها
تازگی خنده بی آبروئی ریاحین از دهن دوائر گل کرده است و معانی را بشفق آرائی
دستگاه رنگینی طعنهٔ بی اعتباری گلها از لبهای حروف سر بر آورده آینهٔ چمن در غیرت آن
الفاظ از سبزهٔ زنگار می آرد و سینهٔ بهار در رشک همان معانی از لاله داغ می شمار
لفظ از سبزگان قطعهٔ آن چمن ست و معنی از تردماغان بهار این گلشن از اینجاست
که سقم طبع اندیشه جز بهمین نوشدارو علاج نگیرد و خلل بنای افکار جز بهمین مصالح چار
نپذیرد خارج آهنگ دائرهٔ این بزم مرهون اداهای بی اعتباری ست و مخالف نوای
پردهٔ این ساز مفتون نغمهٔ مذلت شعاری فی الحقیقت سر در گریبان بردن تا
معنی های اساتذه مشعر بر اقرار تلذذ معنویست و نظر دوزی مطالعهٔ افکار قدما بر معنی استغنا
روحانی منطوی تامل هر قدر بر گرد گنجهای دیها بر آید نقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده
و فکر هرچند پیرامون وقت گرد و پای اندیشه بر گنج قارون آرمیده هر کس سراسر گردد
تتبع نبود از سر در هوایان بادیهٔ بیحاصلی ست و ذخیره دامان تتبع جز سخن همین نقد
نمیباشد و هر که جهان پیمای استقرا نیست بی مایه گوهر اعتبار ست و استقرا جز نقد همان کیفیت

حاصل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط در سایهٔ همین نهال خوابیده است و اطلاع
نیک و بد از پردهٔ همین نقاب سر کشیده فقیر صهباقی عمرهاست تماشای جمال این
عرائس است و خواب زدهٔ سودای این نفائس و زهادیده را بغبار انگیزی جولان
سخن ممنون سرمهٔ سلیمانی داشته است شبنگاه را بفروغ چراغان معنی بسراغ عالم
مثال گماشته گرسنه چشمی های حوصلهٔ شوق سیت از تلاش باز نمیدارد تا دامن نیرنگهای همت
سعی آزرده تعطیل نگذارد امروز سرمایهٔ تازگی نگاه هنگامهٔ بهارستان عبارتیست
که به همین چمن سامانی های نگینش خط غبار تا خط گلزار تفاوت ندارد و بساغر پیمائی
نشهٔ کیفش سواد حروف تا خط ازرق فرق نمی شمارد و جادو نگاری خامهٔ ظهیر الدین
تفرشی آب هزار چاه بابل از دائرهٔ یکحرفش کشیده و نسخهٔ صد سحر سامری به پنجهٔ دلربائی
یک ادایش دریده گرد اوراقش اگر بتوتیای چشم مطالعه برخیزد طرح هزار صفاهان
میتوان انداخت و فروغ معنیش اگر بخرشیدی روزن دیده پردازد وضع صد خراسان
میتوان ساخت وقتی نمی باشد که حصول نکتهٔ جدیده نشرهٔ نوروزی نذر طبیعت نکرده
باشد و ساعتی نمی گذرد که وصول معنی نو عیدی از بهر نشاط خاطر نتراشد تامل را در
گلزمینش رشتهٔ نگاه صرف هزار گلدستهٔ معانیست با رشتهٔ خط دست بهم داده امداد
پیوند نگاه را در غور هر قطعه اش وقت تامل سرگرم هزار کنجکاوی با نوک زبان قلم دست
در تیشه و کلند طبیعت در عالم امداد افاده اش نامزد نسبت خلاق المعانی است
و فکر بسامان بخشی حشمت الفاظش سربلند دولت خاقانی شاهد این دعوی وسعت
حوصلهٔ اوراقی ست که در محفل یار فروشی های اخلاق نسبتان بگنجینه داری سراران
نکات علم است و به چهره کشائی بیکران جلوه ها متهم هرزه دوی بیصرفگیهای فضولی

پامال عرصهٔ انصافست که جنون جولانی تگ و تاز خیال درین عرصه تا کجا عنان قلم گسیخته است
وتکلیف آمادگی مهمیز اندیشه چه قدر گلگون خامهٔ انگیخته شعلهٔ آرزو سر بفلک کشیده این
تمناست وغنچهٔ تامل آغوش کشوده برخورد این هوا که رنگ افروزی جلوهٔ این عروس
دریافتنی ست وپردهٔ تماشای این تمثال انداختنی تا سرمهٔ بینش گردد که مشاطگی فکر
در سامان طرازی هر هفت این عروس چها پرداخته است وطراحی قلم در کار سیاه قلمی
این تمثال تا بکجا طرح رنگ بر ریخته بار الٰها اگر گل رخ نگشاید تماشای خار بیست و اگر سواری
بر نیاید هنگامهٔ غباری مضایقه ندارد و اگر بسجابی التفات همان خار دامن رنگینی ها
گل تواند گرفت و قباحتی بر نمی آرد و اگر بعطر سائی وضع اخلاق همان غبار رنگ عبیر
تواند پذیرفت ؎ بهار امروز سامان سیه هر گل چیدنی دارد ✤ اگر خارست و گر گل
رنگ گلشن دیدنی دارد ✤ تماشا دارد افسون سازی رنگ بهار اینجا ✤ حنان شوخی
ساز نگه گردیدنی دارد ✤ **قوله** شبنم شاداب هرگونه ستایش وثنا که از هوای روح پرور
بستان بیان بر گلبرگ زبان سخنوران نشیند بجذب استحقاق ذاتی راجع بجناب آفتاب
نقاب بهار پیرائیست که در بیت المقدس گلشن مریم غنچه مسیح دم را دهان وزه دا
صحت بکلمهٔ طیبه هو که اسم اعظم اوست کشوده **ش** شاداب بر وزن آداب بمعنی
سیراب وپرآب وتر وتازه کما فی برهان القاطع مؤلف گوید مرکب ست از لفظ شاد
بمعنی بسیار وآب بمعنی تازگی از عالم شادکام وشاد بهره وشادخوار شیخ شیراز ؎
پسر را همی گفت کای شاد بهره ✤ فرست را مبر با مدادان بشهر ✤ خیالی گیلانی
جود از کف راد با دل تو ✤ با شادی خویش شادخوارست ✤ جذب بمعنی کشیدن
در بودن استحقاق سزاوار شدن ومراد باستحقاق ذاتی درینمقام آنست که

شبنم ستائش و ثنا بالذات مستحق آنست که در شان او تعالی بود و غیر او را سزاوار
نباشد و مقرر است که شبنم استحقاق آن دارد که بطرف آفتاب راجع شود پس تحقاق
که در دست بطرف آفتاب میکشد جناب بالفتح درگاه و گرداگرد سرای نقاب
بالکسر در اصل بمعنی روی بند ست کما فی المنتخب اما ظاهر اد رینمقام بمعنی مطلق پردہ
استعمال نموده ای جنابی که باعتبار لمعان انوار پرده آن آفتاب ست و میتواند
که از عالم حضرت بمعنی صاحب جناب باشد پس نقاب بمعنی حقیقی خود خواهد بود
در صورت اوّل بهار پیرا مضاف الیه لفظ جناب ست و بر تقدیر ثانی صفت آن و
ممکن ست که عطف بیان جناب باشد پس باید که بعد از آفتاب نقاب کسره نبود قبله
بیت المقدس بضم میم و تشدید دال قبله یهود و نصاری و بفتح میم و تخفیف دال
نیز ست شیخ شیراز ع چو بیت المقدس درون آفتاب ✤ رها کرده دیوار بیرون
خراب ✤ عرفی گوید ✤ سینهٔ آتش از عدم آورده و آسوده رفت ✤ عصمتم آمد
به بیت المقدس و آلوده رفت ✤ خاقانی ✤ بگردانم ز بیت الله قبله ✤ به بیت المقدس و
محراب اقصی ✤ فارسیان این لفظ را بحذف الف و لام نیز استعمال کرده اند هم او
گوید ع بگذارده فرض و کرده مجلس ✤ در بیت حرام و بیت مقدس ✤ صمت بالفتح
خاموش بودن فی منتخب و دهان روزه دار صمت بمعنی دهانی که روزهٔ خاموشی
دارد و درینجا تلمیح ست بقصهٔ حضرت مریم چون حضرت عیسی متولد شدند مردمان
آنجا از روی تعجب استفسار احوال تولد مسیحا علیه السّلام می نمودند و ایشان خاموش
بوده هیچ نمیفرمودند زیرا که خاموشی درا نوقت نیز از شرائط صوم بود پس آنرا روزهٔ
بنام ایزد حلت الآه افطار فرمود و روزهٔ مریم عبارت ازان ست صائب گوید

ع هرکه از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت ٭ نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند ٭
هو ضمیر واحد مذکر غائب ست و اشاره بجناب عزت جل جلالہٗ نیست گویند
اسمی از اسماء و حرفی از حروف و عبارتی از عبارات نباشد که اعدادش
بحساب جمل کبیر بوسایط چند راجع باسم هو نگردد و چون این مقام محل ایضاح
آن نیست ازان در می گذرد مؤلف در مقدمه شرح معمای نصیرای همدانی به تفصیل
نوشته هرکه توضیحش خواسته باشد رسالهٔ مذکور را مطالعه نماید و گفته اند ازینجاست
که اول هر عبارت اسم هو می نگارند پس گویا هر اسم خاص از اسمای آلهی که یمن
و برکتش مقتضی تحریر پیشانی ورق گردد در صورت ثبت آن زیب تسطیر یافته باشد
باید دانست که حرف را که بعد از عبارت مسیح دم واقع است مفید معنی اضافت ست
و دهان مضاف و مریم غنچه مضاف الیه آن مقدم بر مضاف و این ضابطه فارسیان ست
که هرگاه حرف را افادهٔ معنی اضافت کند مضاف الیه در انجا مقدم بر مضاف
بود چنانچه سعدی شیرازی فرماید ع کسانرا نشد ناوک اندر حریر ٭ که گفتی بدوزند
سندان به تیر ٭ و جائز ست که با وصف حرف را کلمهٔ دیگر نیز مابین مضاف و مضاف الیه
مذکور فاصل افتد کما لایخفی علی المتامل و ازین عالمست درین شعر عرفی شیرازی
ع منکه با شم عقل کل را ناوک انداز ادب ٭ مرغ اوصاف ترا از اوج بیان
انداخته ٭ چه اوج بیان مضاف عقل ست ای ناوک انداز ادب مرغ اوصاف
ترا از اوج بیان عقل کل انداخته پس منکه باشم و عزیزان که در تقریر این شعر
طرق متباینه گزیده اند عبث زحمت کشیده اند و گاه کلمهٔ دیگر مابین هر دو فصل
بود چنانکه ع نخستین صف میمنه ساز کرد ٭ ز تیغ اژدها را دهن باز کرد ٭

گاهی مضاف و مضاف الیه در محل خود باشند و حرف را برین تقدیر البته بعد از
مضاف الیه واقع شود چنانکه در مصرع ثانی این شعر ناصر علی ؎ عشرت از در رو نمو
باشد جان غمناک مرا * شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا * پوشیده نماند
که شبنم موصوف و شاداب صفت آن و مجموع مضاف ستائش مضاف الیه واقع
شده و ثنا معطوف بر ستائش و کاف و جمله ما بعد آن برای بیان صفت شبنم
و شبنم مبتدا و راجع بجناب الخ خبر آن و بجذب استحقاق الخ متعلق براجع آمده و معنی
فقره اینست که شبنم ستایش و ثنا که بصفت گدائی ست یعنی از هوای بستان بیان
میچکد و برگلبرگ زبان شعرا می نشیند بجذب استحقاق که در ذات آن شبنم ست
بطرف همچو جناب راجع می شود که بیانش می آید بدانکه مسیح دم صفت غنچه است
باعتبار اینکه نکهت آن باعث راحت طبع ست گویا زنده می کند و خاموشی
غنچه را بروزهٔ مریم تشبیه نموده و صدای که از غنچه بهنگام شگفتن برمی آید اسم هو
اعتبار کرده گویا روزهٔ خاموشی را باین اسم افطار نموده و فاعل کشوده او تعالی
است که آنرا به بهار پیرا تعبیر نموده اینجمله تمام در صفت جناب ست لیکن آن از
عالم حضرت باشد کما هو والا صفت بهار پیرا باشد و حاصل معنی اینکه چنان بهار پیرائیست
که در بیت المقدس گلشن دهان غنچه را که بروزهٔ خاموشی بستگی داشت بکلمه هو کشوده
ای باین کلمه گویا ساخته و مراد ازین آنست که صدائی که از دهن غنچه بهنگام شگفتن
برمی آید صدای محض نیست بلکه اسم او تعالی است که غنچه بهدایت او سبحانه بزبان
خود می آرد و خاموشی خود را بگفتن این اسم رفع می کند پس چنین کسی که چنین کرده
ستائش و ثنا استحقاق آن دارد که در شان او باشد و غیر او را سزاوار نبود قوله

وقامت سرو الف استقامت در غلالهٔ لاله آل بصورت نفی ماسوی اثبات معنی توحیدش نموده شد الف استقامت صفت سروست ای سرو یکه استقامت همچو الف دارد غلاله در برهان بکسر اوّل در عربی جامه را گویند که متصل به بدن باشد و بعضی جامه را گویند که در زیر زره پوشند آل در حقیقت مشهور سرخ رنگ و بمعنی سرخ مطلق چنانکه گویند شراب آل و جامهٔ آل و رنگ آل رنگ سرخ صاحب گوید ے ازمی بکن دو آتشه این رنگ آل را ٭ نفی ماسوی عبارت از لا اله هست زیراکه مراد ازان نفی ماسوی الله هست بدانکه در بعضی نسخه غلاله لاله آل واقع ست و در بعضی غلاله آل لاله در صورت اوّل آل صفت لاله اوست در صورت ثانی صفت غلاله اما ثانی بهترست زیراکه از صفت غلاله هیچ مفاد بظهور نمی پیوندد و لاله آل از عالم کل آل خود هست باید دانست که معنی این فقره بطریق معما مستفاد میشود و معطوف ست بر جمله ما سبق پوشیده نماند که در فن معما گاهی چیزی ذکر کنند که حرفی از حروف با مفهوم آن تشبیه داشته باشد و ازان حرف مذکور اراده نمایند مثلا از سرو و نخل و قد و تیر الف و از ابرو نون و از دندان سین مراد دارند و هکذا فی غیرها درینصورت سرو الف استقامت عبارت از همان الف باشد و در عبارت بصورت نفی ماسوای دو احتمال ست یکی آنکه این عبارت صفت لاله باشد پس در آخر لاله آل کسره صفت ضروریست ای لاله که بصورت نفی ماسوی ست و این تشبیه ناقص ست چراکه بی لحاظ الف لاله را لا اله توان خواندن برین تقدیر غلاله عبارت از قرب لاله بود حاصل معنی آن باشد که سرو که استقامت الف دارد نزدیک لاله که آن بشکل لا اله است معنی توحید باری تعالی را ثابت نموده چه هرگاه قریب لاله الف سبز

لا اله بظهور رسد اما نکتا فی که در معنی غلاله بکار رفته مستغنی از بیان ست چه غلاله در فن
معما گاهی بمعنی تعبیه میگردد مگر آنکه حرف اول و آخر کلمه اراده نمایند چنانچه از جامه کما لا
یخفی علی ماهر فن المعما و باشد که اراده ظرفیت ازان بر روی کار آید چنانکه در توجیه
ثانی دریافت کنی ان شاء الله تعالی دوم آنکه صفت نباشد بلکه متعلق بعبارت
اثبات نموده بود و غلاله اشارت باشد بظرفیت لاله و مظروفیت الف و حاصل معنی
آنکه لاله در صورت نفی ماسوی که عبارت از لا اله است اثبات معنی توحید نموده چه هرگاه
الف درمیان لاله بیاید لا اله بظهور رسد و این معنی مبنی ست بر اینکه اغلب سهم باغبانان
آن بود که لاله را بجهت زینت باغ پیرامون سرو و امثال آن بکارند یعنی سرو درمیان
لاله که حوالی آنست نیفتاده بلکه الف ست که لاله را بصورت لا اله گردانیده معنی
توحید او تعالی اثبات نموده و بر منصف پوشیده نیست که درین فقره بهتر ازین
توجیهی بدست آمدن ظاهرا دور از کار مینماید و از بعضی الف استقامت نیز
مسموع شده برین تقدیر معنی آن چنین باشد که الف لفظ استقامت که در راستی
مثل سرو ست در غلاله لاله درآمده و آن را بصورت لا اله نموده اثبات معنی توحید
کرده اما بغیر از معنی معمای معنی فقره هیچ صورت نمی بندد و این طور معما هرچند بسیار است
و از زبان اساتذه برآمده اما ناقص ترین معماهاست و بهتر همان ست که معنی مسمی
بطریق رمز و ایما بوجه احسن تعبیه کرده باشد چنانچه معماهای مولانا جامی و میر حسین
معمائی نیشاپوری و غیره ظاهر می گردد که ورای معنی مقصود لطف عبارت نیز نمک
مائده سخن ست قوله مهد جنبانی نسیم مرحمتش اطفال غنچه را بر گهواره گلبن در شکر
خواب بهاری کرده ش اطفال جمع طفل و اضافت آن بطرف غنچه که واحد ست

از جهت اسم جنس بودن آنست که اطلاق آن بر واحد و زیاده از آن جائز است
چنانکه در گلستان اطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شگوفه بر سر نهاده
و چنانکه لفظ دل در شعر حضرت شیخ علیه الرحمه ؎ بخشید حیات تن اگر آب
سکندر ٭ دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند ٭ زیرا که در لفظ یابند ضمیر جمع بسوی
دل راجع نموده میتواند شد که اطفال بمعنی طفل باشد مثل عشاق بمعنی عاشق و
عجائب و ریاض و افلاک بمعنی عجیب و روضه و فلک فافهم شکرخواب بمعنی شادخواب
که خواب خوش باشد و خواب سحر را نیز گویند کما فی برهان قاطع و شکرخواب بهاری
خوابی که در بهار باشد و آن نهایت شیرین بود از جهت خوشی آب و هوای موسم مذکور
صائب گوید ع فسانه ایست که خواب بهار شیرین ست ٭ و معنی فقره آنست که
طفل غنچه که بر گهوارهٔ گلبن در شکرخواب ست بسبب جنبانی نسیم مرحمت او
و ظاهرست که غنچه و گل را بر گلبن هم نسیم جنبش می دهد و شاید که نسبت خواب
بغنچه از جهت انقباض او باشد غنچه منقبض باشد و چشم نیز در خواب بند بود قوله
و گلاب افشانی شبنم بلاطفتش شوخ چشمان نرگس بیدار را از گران خواب غنچگی بیداری
شگفتگی بخشیده ش گلاب بمعنی عرق گل و در اصل آب گل ست قلب کرده گلاب
گویند و همین مشهور گشته اما آب گل نیز آمده چنانچه در بهار عجم ست باید دانست
که در بعض نسخه شبنم و در بعض شمیم واقع شده اول باعتبار شبنمیت و دوم باعتبار خوشبوی اما
ظاهر اول بهتر ست چه شبنم سوای چکیدن باعث شگفتگی گل نیست شوخ چشم
ستاره خیره نگاه هر که بی آزرم بیند نرگس بکسر کاف فارسی گلی ست معروف
چنانکه در برهان ست اما بفتح کاف نیز آمده حافظ شیرازی فرماید ؎ از رنگ گشت

نشان اطلس پرسیم ؛ ز چشم خوشت حدیث نرگس پرسیم ؛ صد بروز نه بینیم نه پرسی
نرگس سیم ؛ یک روز نشنیمت ز صد نرگس پرسیم ؛ و شوخ چشمان نرگس ار عبارت ست
از گلهای نرگس چه نرگس زار چمنی که دران نرگس بسیار شگفته باشد و شوخ چشمان
آن همان گلهایش و اضافت آن اضافت تشبیهی عهدی ست چنانکه حقیقتش
آینده در فقرهٔ عروسان تازه روی نوبهار الخ دریافت کنی انشاء الله تعالی
و شوخ چشمی نرگس بلحاظ این معنی ست که همواره باز باشد و چون غنچه را بسبب انقباض
مشابهت به بند کردن چشم ست و شگفتگی را بوا کردن آن لهذا غنچگی را خواب
و شگفتگی را بیداری گفته و اطلاق خواب گران از جهت بسیاری انقباض بود
که در غنچه می باشد و هر چند این حالت عموماً در هر گل یافته می شود اما چون تشبیه
نرگس بچشم نیز ست درین مقام نسبت آن به نرگس حسن لطافت افزوده و معنی فقره
آنست که گلهای نرگس که بخواب غنچگی مبتلا بودند شبنم ملاطفت او تعالی که هم ملاطفت
باشد گلاب افشانی کرده ازان خواب گران بیدار گردانید و آن بیداری عبارت از
شگفتگی او ست و مقرر ست که چون خواب بر کسی غلبه کند و مقصود بیداری او بود
آب بر رویش زنند تا بیدار گردد قوله و شمیم مشکین نکهت هر نعت و منقبت که بعطر سائی
نسیم صبح خبر تنفس از غنچه دهان ثنا پردازان دمیدن گیرد شایستهٔ شمائل لاله سرخ
محمدی و گلهای آل او که گل همه نبوت جز بر گلبن وجودش نازنین او نشگفیده و شبنم
حدیث فرشته جز در بستری سمع مقدس ایشان نچکیده ش بدانکه این فقره معطوف
بر فقرهٔ حمد واقع شده و لهذا واو عاطفه در اول آن درست گردیده مشکین چیزیکه
منسوب بمشک بود و استعمال آن در مطلق خوشبو نیز دیده شده حضرت شیخ فرماید

گر و راهش شود از نکهت گل مشکین تر + هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته +
اما در مشکین نکهت بمعنی اوست صبح خیز کسیکه هنگام صبح از خواب برخیزد و گاهی
عبارت از اهل عشرت نیز باشد خاقانی فرماید ع صبح خیزان کز دو عالم خلوتی
برساختند + خلوتی بر یاد می از خلد خوشتر ساختند + و نسبت سحر خیزی به نسیم
ازان ست که نسیم خاصةً در سحرگاه وزد نظامی فرماید ع چو صبح سعادت
درآمد بگاه + شدم زنده چون باد در صبحگاه + و نسبت سحر خیزی بنفس ازینکه
سخن پردازی بیشتر هنگام سحر اتفاق افتد بنابر فیضان وقت مذکور و سخن گفتن
علاقه بنفس دارد پس این مجاز باشد و دمیدن بمعنی رستن و روئیدن و طلوع
کردن و وزیدن باد ست و اطلاق آن بمعنی پیچیدن بر شمیم و نکهت نیز آمده بلفظ شمیم
چنانکه فی ما نحن فیه و بلفظ نکهت در شعر ظهیر الدین فاریابی ع نسیم لطف
تو در باغ دامنی افشاند + دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد + و شمائل بمعنی عادتها
چنانکه در منتخب ست و بمعنی شاخهای درخت نیز آمده چنانکه بعد ازین معلوم
شود و مهر نبوت نقشی که بر کتف مبارک حضرت ختمی پناهی صلی الله علیه وسلم بود
ظفرا گوید ع چو این مهر نقش نبوت گرفت + شباهت بمهر نبوت گرفت +
ملا شیدائی هندی ع ذات تو بود صحیفه کون که کرد + از روی ادب مهر خدا
بر پشتت + هرچند شعر ملا کاتبی ماخذ شعر مذکور ست اما انصاف آنکه شعر مذکور
از شعر کاتبی بهتر ست و هو هذا ع نبوت را توئی آن نامه در پشت + که از تعظیمش
آمد مهر بر پشت زیرا که کاتبی نبوت را نامه قرار داده و مهر که بر پشت حضرت رسالت
پناهی بود بر پشت آن تجویز کرده و شیدا خود حضرت را صحیفه گفته و مهر بر پشت

حضرت خود بوده فافهم بر بمعنی تن و بدن و سینه و پستان زن جوان و آغوش و کنار
و بغل کما فی برهان بدانکه این فقره بترتیب فقرهٔ حمد واقع شده و هیچ قرینه از دست
نرفته تفصیلش اینکه شمیم مشکین نکهت مقابلهٔ شبنم شاداب است و هر نعت و منقبت مقابل
هرگونه ستایش و ثنا در حمد دو لفظ واقع شده یکی ستایش و دیگر ثنا و درینجا نیز دو لفظ است
اول نعت و دوم منقبت هرچند درانجا هر دو مترادف است و اینجا آنچنان
نیست اما مقابله باعتبار لفظ خوبست و فقره بعد کافت است
بعطر سای الخ مقابل از هوای روح پرور الخ و شایستهٔ الخ مقابل
رائج الخ و هر دو فقره لائق بقیه به هر دو فقره مسطور که در حمد است
اما فرق اینقدر است که آن هر دو هم در حمد است و این هر دو یکی در نعت و دوم
در منقبت بر تقدیر یکه در فقرهٔ ثانی ایشان ضمیر جمع باشد اما اگر لفظ او ضمیر واحد
این هر دو در نعت باشد بقرینه هر دو فقرهٔ سابق بدانکه مهر نبوت البته خاص
نسبت بآنحضرت صلعم دارد اما قول فرشته خواه نسبتش بحضرت رسالت پناه
خواه بآل خبر دعای محض نیست پوشیده نماند که لفظ آل هرچند مراد ازان
اولاد است اما بمعنی سرخ مقابل لاله سرخ مقابله خوبست چه اول لالهٔ سرخ گفته
و بعد ازان گلهای آل نظر بمعنی دوم گلهای سرخ بمقابلهٔ لالهٔ سرخ واقع شده
آنکه این کمال لطافت بهم رسانیده و لفظ محمد درینجا علم نیست بلکه بمعنی
و لهذا یای تنکیر در آخر آن آمده و معنی علم بطریق ایهام دست داده کما
و چون معنی فقره از غایت وضوح حاجت بیان ندارد ازان دست
پوشیده نماند که شایسته شمایل لالهٔ سرخ بمعنی شایسته شمائل بودن لالهٔ سرخ است

چه در بعض مقام معنی مصدری بدون تحتانی نیز مستفاد می گردد و حقیقت آن آینده
در تعریف عوض در لفظ افضل الاشکال دریافت کنی انشاء الله تعالی قوله اما بعد
گلچین اندیشه را از چمن پر گل تخیل نرگس حیرت این نکته می شگفد ش باید دانست
که لفظ بعد عربیست هرگاه مضاف آن محذوف بود دو صورت دارد یکی آنکه نسیا
منسیا باشد درین صورت هم معرب باشد دوم آنکه معنوی باشد درین صورت
مبنی باشد علی الضم و فارسیان هرگاه مضاف الیه آن موجود در لفظ بود
بحسب ضابطه خود کسره آخرش دهند و اگر در لفظ موجود نبود آخرش را موقوف
خوانند مثلا پس از گزارش حمد و نعت گویند که بعد چنین گوید فلانی و این بنا بر
آنست که آخر کلمات فارسی در اصل ساکن باشد و آنچه گاهی متحرک گردد بسبب
امرات عوارضی ست که بآن لاحق شود مثل اضافت کسره صفت و واو عطف
و الحاق ضمائر متصله که شین و ت و میم باشد و کاف تصغیر و های مخفی و اتصال
حرف رابطه و غیر آن مثل اسپ من و اسپ خوش رفتار و اسپ و فیل و این
در نظم خوب ظاهر شود و اسپش و اسپت و اسپم و پسرک و دخترک و رفته و آمده در
افعال و پیاله و نواله در اسما و جاست و ناست و لهذا الفاظ عربیه را نیز هرگاه
در کلام خود استعمال کنند موقوف الآخر خوانند چمن پر گل تخیل مشبه و مشبه به
و پر گل باعتبار آن گفته که چمن خیال گاهی از بهار خالی نباشد زیرا که هرگاه تخیل
کنند هرچه در اراده باشد در خیال موجود شود چنانکه صائب گوید ؎ در موسم خیال
بهارست چار فصل ٭ بلبل بچتر گل ندهد زیر بال را ٭ نرگس حیرت از قبیل اذنی
اما تشبیه حیرت بنرگس به دو وجه است یکی آنکه نرگس را تشبیه بچشم نمایند و حیرت

جزو چشم نباشد و دیگر آنکه در حیرت چشم باز ماند و صورت نرگس مشابه بچشم متحیرست
کما لا یخفی و حاصل معنی فقره اینکه گلچین اندیشه را که عبارت از ذات اندیشه است
از چمن تخیل نرگس حیرت این نکته می شگفد ای اندیشه را از تخیل حیرت این معنی
دست میدهد که بیانش می آید قوله بادیه پیمایان مراحل عرفان را بازیچه نقوش
گوناگونست که از سطح سیراب هیولانی بحباب دیده تماشائی موج جلوه میـ
ش باید دانست که این فقره و فقره لاحق از مشکلات این نسخه است هر چه از
سطحیت یابش ذهن ناقص فقیر مؤلف میرسد بدیهٔ بزم احباب می نماید باید دانست
که بادیه پیمایان مراحل عرفان عبارت ست از اهل عرفان و قید ایشان از برای
آنست که ایشان اکمل افراد موجودات اند و فی الحقیقت دیدن دیدن ایشانست
که از تماشای هر چیز پی بحقیقت برند و همچنین در قوله لطافت رگیان سرکوی ایقان در
فقره لاحق هر گاه اکمل افراد ما بیان نمود حاجت به بیان کمتر آنها نماند پوشیده نماند
که حرف را که بعد از مراحل عرفان واقع ست علامت مفعولیت نیست بلکه مفید معنی
اضافت ست و دیده تماشای صفت و موصوف بجملگی مضاف واقع شده و بادیه پیمایان
مضاف الیه و ترتیب عبارت چنین ست که بازیچه نقوش گوناگون هست که از
سطح سیراب بحباب دیده تماشای بادیه پیمایان مراحل عرفان موج جلوه می زند
کلمه باز درینجا زاید محض برای تحسین کلام واقع شده مانند لفظ دیگر در فقره ثانی کما سیجی
این نقوش گوناگون عبارت از کامهاست [illegible] باد و آنکه از سطح سیراب برآمده
و در بعض نسخه بجای سیراب سراب نیز واقع شده و سراب یکی هست که از دور چون
آب در نظر شود و تشنه بران فریبه خورد اما حسن حیثیة المعنی بهتر اول ست تماشا در

از مشی ست بمعنی رفتن فارسیان بمعنی دیدن استعمال کنند و بالفظ کردن
مستعمل ست اما گاهی بلفظ دیدن نیز واقع شده وحدت گوید
آنچنان رفت دل از خود که نمی گردد باز * تا بخلوتکدهٔ خویش تماشای که دید * و این
در کلام میرزا بیدل علیه الرحمة نیز واقع شده ازین شعر کنایه که درین باب برمیرزای
مذکورست مرتفع می شود تماشای بیای نسبت بمعنی بیننده و تماشا کننده و باید دانست
که تماشای صفت دیده است نه مضاف الیه آن و حاصل معنی این که این نقوش
گوناگون که از سطح تر و تازه باده برآمده به دیدهٔ تماشاگر اهل عرفان جلوه می نماید
چه نقش اند ای بدین خوبی و نیکوئی چه چیز اند و ظاهرست که چون شی غریبی بنظر آید
البته موجب استعجاب گردد قوله نظارگیان سرکوی ایقان را دیگر این چه
تماثیل رنگارنگ ست که اعجوبه نمای نامیه از پردهٔ خیال باده صورت نمود می نماید
ش نظاره بفتح نگریستن بچیزی و بتشدید نگرنده چنانکه در منتخب ست و فارسیان
بمعنی پیین مخفف نیز استعمال کرده اند خاقانی گوید ما ئیم نظارگان غمناک
زی حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک * بمعنی اول اشد و هم عرفی گوید نظارهٔ چهرهٔ مسعود
وجه غشیان آفرینش * باید دانست که نظارگی مرکب ست از نظاره و یای نسبت
و کاف فارسی آن موافق ضابطهٔ فارسیان ست که هرگاه کلمه را که آخرش های
مختفی باشد بالف و نون جمع نمایند یا یای مصدری لاحق کنند های مذکور را بکاف
فارسی بدل نمایند مثل بندگان و پرستندگان و بندگی و پرستندگی و ضابطهٔ مذکور
در صورت الحاق یای متکلم که فارسیان در کلام خود به تتبع عرب بطریق تصرف
آورده اند نیز یافته شده نصیرای همدانی در رقعه که بمظفر حسین کاشی نوشته

گوید شارح صاحب الطبیعة النقادة والقریحة الوقادة والفطنة العالیة والفطرة الجالیة
نورچشمی بلاذی مخدوم زادگی مستغنی الاوصافی الخ باید دانست که حرف را درین فقره
بمعنی برای ست چنانکه درین شعر خاقانی ؎ صبح زری از پی بهار ارا ء هر حلقهٔ درع
مصطفی را * واین تماثیل رنگارنگ مثل نقوش گوناگون که گذشت اعجوبه نما
بازیگر که صورت عجیبه می نماید پردهٔ خیال پرده که بازیگران درمیان حائل کنند و از
اندرون آن اشکال گوناگون برمی آرند چه خیال بمعنی صورتیست که بازیگر نماید
فصیح گنجوی ؎ برآنم که این پرده خالی کنم * درین پرده جادو خیالی کنم *
خاقانی ؎ در پردهٔ دل آمد امن کشان خیالش * دل شد خیال بازی در
پردهٔ وصالش * حکیم اسدی ؎ چه چابک دستی ست بازی سگال * که در
پرده داند نمودن خیال * پردهٔ خیال مشبه به و مادهٔ مشبه و وجه شبه برآمدن چیزها ست
از ماده و قید سرکوی تمالیا برای آنست که بازیگران بیشتر در راه بازی کنند و تماشائیان
بر سر شان جمع شوند و قید نظارگیان سرکوی ایقان که عبارت از اهل عرفانست
بطریق اول ست که گذشت و حاصل معنی آنکه صورتهای رنگارنگ که اعجوبه نمائی
نامیه بجهت تماشای ارباب ایقان از پردهٔ خیال ماده برمی آرد آیا چه صور
گوناگون اند واین فقره هم در تحت استعجابی ست که اول مذکور شده باید دانست
که در بعض نسخه نمو ست که لفظ عربی ست وآن بضمتین وتشدید واو بمعنی افزایش
کردن و برآمدن گیاه از زمین و بالیدن آن کذا فی منتخب و در بعض نمود حاصل
بالمصدر از نمودن بمعنی ظهور و جلوه گری مناسب پرده نسخه دوم ست و مناسب
ماده و گلها که تماثیل رنگارنگ عبارت ازان ست نسخه اول ست فتدبر [illegible]

صورت نمود میدهد بمعنی نمودار می کندست یعنی این تماثیل زنگارنگ را از پردهٔ خیال
که عبارت از ماده است نمودار می کند و بر تقدیر نسخهٔ اول معنیش اینکه از پردهٔ
خیال ماده صورت رویدگی و بالیدگی میدهد ای از ماده میروید و بالیده میگردانند
اما ظاهرست که من حیث المقام نمود بمعنی نسخهٔ دوم از نمو بهترست و ماده و صورت
از مناسبات آن قوله طوطی فلک را از یک بیضهٔ زمین چندین فرخ فرخ نازنین ابنچه سیمیاست
نش کلمه را درین فقره بمعنی اضافت ست و مضاف الیه آن بیضه و اضافت در بیضهٔ
زمین تشبیهی ست که جمهور آنرا بیانیه گویند فرخ به تشدید خجسته و مبارک فرخ بفتح اول
وسکون دوم چوزهٔ مرغ کذا فی زبدة الفواید و در فرخ فرخ قلب صفت واقع شده
و نازنین صفت بعد صفت هرچند بالعکس نیز می تواند شد اما ترکیب مذکور از
فصاحت می افتد و اینطور ترکیب در فارسی شائع ست مثل رنگین گلهای طرب
افزای گلهای رنگین طرب افزا و امثال آن نظر بفقرهٔ ثانی که در صفت گلها واقع
شده مناسب می نماید که درین فقره مراد از فرخ نازنین سبزه باشد و لفظ طوطی
نیز بهمین دلالت دارد و چه از بیضهٔ طوطی جز طوطی پیدا نشود و آن سبز رنگ بود
نه برنگ دیگر بدانکه نسبت فلک بطوطی بسبب سبزی رنگ ست و هم باعتبار آنکه
چنانکه جانور بیضه را در زیر پر میگیرد همچنان آسمان زمین را در میان گرفته است
و همچنین زمین را باعتبار استداره به بیضه تشبیه داده و نیز بسبب آنکه چنانکه
بیضه در زیر سینهٔ جانور باشد زمین در جوف آسمانست سیمیا علم نیرنجات ست
پوشیده نماند که چون از یک بیضه جز یک بچه برنمی آید لهذا تعجب کرده میگوید که اینکه
از بیضهٔ زمین فرخ متعدد ظهور میکند این چه سیمیاست و ذکر سیمیا از برای آنست

که از علم نیرنجات براختراع چیزی که بر خلاف عادت ممکن نباشد قادر و توان باشد

قوله و اکسیری آسمان را از یک بوته گل این همه زر و سیم اینچه کیمیاست **ش**
اکسیر بکسر اوّل و ثالث بر وزن دلگیر کیمیا را گویند و آن جوهریست گدازنده
و آمیزنده و کامل کننده یعنی مس را طلا می کند و ادویهٔ مفیده فائده مند
و نظر مرشد کامل را نیز بمجاز اکسیر گویند کذا فی برهان و اکسیری بیای نسبت
یعنی کیمیاگر چنانکه ظهوری گوید ؎ همه سعی آفتاب اکسیری ٭ پیش جوشش
هنوز تقصیری ٭ بوته ظرفیکه کل حکمت کرده طلا و نقره دران گدازند فی برهان
و بوته گل درینجا عبارتست از زمین ست اینهمه بمعنی این مقدار و این بسیار مستعمل
ست چنانکه گوید ؎ شب همه شب بیا د تو خواب نمیبرد مرا ٭ اینهمه گریه میکنم آب
نمیبرد مرا ٭ این همه زر و سیم عبارت از گلهای سرخ و زرد و سفید است
چه زر را سرخ و زرد هر دو گفته اند هم در فارسی و هم در عربی چنانکه زر سرخ را
طلای احمر گویند و زرد خود باشد و سیم باعتبار سفیدی رنگ بعض گلهاست و حاصل
معنی اینکه کدام کیمیاست که این همه زر و سیم از یک بوته گل که عبارت از زمین ست
حاصل میشود سبب تعجب اینکه از عمل کیمیا همین متعارفست که از بوته وقت
برآمدن زر سیم حاصل نمی شود و وقت وصول سیم زر بر نمی آید و از زمین می آید
یا اینکه اینچه کیمیاست که از یک بوته گل اینمقدار زر و سیم حاصل می شود چه از بوته
متعارف بتوسط کیمیای مشهور انچه حاصل می شود قدری میباشد نه اینمقدار

قوله مشاطهٔ حسن آفرین فروردین برگوش و گردن عروسان تازه روی
نوبهار زیور ریاحین و ازهار بآئین بسته که به تماشا ایستادن آسمان فصیل فصل

تابستان درراه غارتیان خزان کشدش مشاطه بالفتح وتشدید شین زنی که شانه کند
گیسوی کسی او کسیکه عروس آراید همچنین ماشطه کذا فی منتخب و فارسیان این کلمه را
مخفف نیز استعمال کرده اند چنانچه ازاین هرسه شعر امام خاقانی علیه الرحمة ظاهر است
شعر مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها + سیب برهنه ناف بین نافه دم
از معطری + خال زغالیه شد نرگس وروی سیب را + خال زخون نهاده ماه انست
مشاطه فری + طفل مشیمه رزان بکر مشاطهٔ خزان + حاملهٔ بهار ازو باد عقیم آذری
فروردین نام ماه فارسیان ست وآن مدت ماندن آفتابست در برج حمل فروردین
بدون یای معلهٔ ثانی نیز آمده باید دانست که مشاطه مضاف وفروردین مضاف الیه
وحسن آفرین که صفت مشاطه است فصل ست مابین مضاف ومضاف الیه
چه در فارسی فصل درمیان مضاف ومضاف الیه بسیار است وآن غالبا
صفت باشد یا صیغهٔ امر اگر ترکیب فاعلی واقع شده باشد مثال چنانچه فی ما نحن
فیه وعروسان تازه روی نو بهار ودایه مهر سرشت اردی بهشت کما سیجی
ومثال دوم چمن آرای محبت وشمع افروز مودت ای آراینده چمن محبت وافروزنده
شمع مودت وگاهی سوای این هردو نیز فصل واقع شود چنانکه در فقرهٔ پنجم
به تلخی جان داده اندیشه آزردگی آوچه مقصود آنست که جان داده به تلخی اندیشه آزردگی
اما می تواند که تلخی مضاف باندیشه نباشد ومعنی آن چنین بود که فلان در اندیشه
آزردگی بازوی قاتل جان را به تلخی داده برین تقدیر از ما نحن فیه نباشد وحقیقت
واقع شدن فصل در تراکیب فارسی در رسالهٔ حل مقامات نسخهٔ جواهر الحروف
به تفصیل مرقوم گردیده اگر احتیاج به بسط این مطلب باشد رسالهٔ مذکوره مطالعه کند

چهارم

عروسان تازه روی نوبهار عبارتست از درختان و نونهالان بطریق استعاره و اضافت آن بسوی نوبهار اضافت عهدیست چنانکه در گیسوان دیده که مژگان باشد و استخوان خیال و استخوان علم ای استخوان شخص خیال و شخص علم ؎ افسرد آتش دل و آب سرشک ماند ٭ بر گیسوان دیده خضاب سرشک ماند ؎ بتوصیف خان جهان نوال ٭ کنم مغز در استخوان خیال ٭ ع عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم چنانکه خان تحقیق نشان سراج الدین علی خان آرزو تخلص در رسالهٔ عطیهٔ کبرے بتفصیل نوشته اینطور اضافات در فارسی بسیارست مثل نیزهٔ آفتاب و زبان قلم و دهن دوات و چشم نی که اول شعاع آفتاب دوم نوک قلم و سوم و چهارم سوراخ دوات و نی و همچنین ست نازنینان گلشن که عبارت از گلهاست در فقرهٔ لاحق ریاحین جمع ریحان بمعنی شاه سپرغم و این اسم جامع ست گلهای خوشبو را همچنانکه در زبدة الفوایدست و در منتخب آورده گیاهی که آن را سپرغم گویند و هر گیاه خوشبو نیز مولف گوید که در هر دو قول فرق گیاه و گل ست و در شعر نظامی ازین جنس معلوم می شود ؎ ریاحین بستان شود ناپدید ٭ در باغ را کس نجوید کلید ٭ زیرا که تخصیص سپرغم درین شعر لغوست و در ملخص فیه هم بمعنی گل خوشبوست مطلق کما لا یخفی بهر لطیف وجه تسمیهٔ ریحان بسپرغم آنست که چون بواسطهٔ خوشبو تقویت دل می کند گویا سپریست برای غم کما فی الرشیدی ازهار بالکسر بمعنی روشن کردن چراغ و شگوفه آوردن درخت و گیاه و بفتح شگوفه ها و همچنین ازاهیر اما درین مقام بفتح ست بقرینه ریاحین فصل تابستان فصل گرما و چون خزان در گرما نباشد گویا مانع خزانست

ولهذا آنرا فصیل گفته و در غارتیان خزان اضافت بیانی ست و مراد ازان خزانست
باید دانست هرگاه که تماشائی و هنگامهٔ غریبی در راه بنظر در آید مردمان در راه سبیل
دیدنش از رفتن باز مانند و استاده شوند و نیز تغییر فصول از گردش آسمان
می باشد هرگاه فلک از حرکت باز ماند در فصلی که بوقت مذکور باشد تغییر نپذیرد و فصلی
که بوده باشد برقرار ماند محصل معنی فقره اینکه بشاطگی ماه فروردین درختان گلستان
زمانه بزیور ریاحین و ازهار چنان آرایش یافته اند که آسمان بجهت تماشای خوبی
آنها از سیر باز ایستاده فصل گرمارا که هنگام شگفتن بهارست در میان خزان که
غارت بهار می کند فصیل خواهد نمود تا خزان درین بهار نیاید چه هرگاه آسمان
از سیر باز ماند منع خزان و قرار بهار بضرور شود و پوشیده نماند که درینجا ذکر لازم
و اراده ملزوم ست چه منع خزان که برقرار ماندن بهار باشد لازم عدم سیر آسمان
ست در حالت بهار و مراد ازان توقف آسمان ست بجهت تماشای آنها و این
بسیار بلاغت دارد کما لا یخفی **قوله** و دایه سرشت اردی بهشت زلف و کاکل
نازنینان گلشن را بر طرف عارض دل آرا بدستی نشکسته که باریکی نظر باز آفتاب
رقیبان شب و کواکب را سیر هیچ‌چشمی زیر سنگ زمین نهد شش اردی بهشت
بضم اول نام ماه دوم از سال شمسی و آن بودن آفتاب ست در برج ثور و
نام فرشته هم ست که محافظت گوهرها کند و تدبیر امور و مصالح
ماه اردی بهشت بدو تعلق دارد و دایه اردی بهشت باضافت
بیانی ست نازنینان گلشن عبارت از گلهاست چنانکه گذشت و زلف و کاکل
را بگلها هیچ نسبت نیست و نه چیزی در گلها باشد که آن را بزلف تشبیه توان کرد

اما چون آنرا نازنین گفت زلف برای او ثابت نمود بدانکه حرف را ابعد نازنینان
گلشن بمعنی اضافت ست مضاف آن عارض و مضاف الیه آن نازنینان ای
بر طرف عارض دل آرای نازنینان گلشن اه شکسته بمعنی خم داده چه شکستن بمعنی
خم دادن نیز آمده محمد قلی سلیم سه بجز نسیم که آن زلف تا بدار شکست ❊ نخورده است
سپاهی زلف گیسو ار شکست ❊ و ذکر درستی و شکستن از صنعت تضاد ست که آنرا طباق و مطابقت
نیز گویند باریکی بمعنی باریک بودن و باریک کسیکه مردم را برای انجاح مرام بخود بار
دهد مجد اکرم عبد الرزاق ملتانی شارح گلستان در شرح این لفظ در عبارتی که در
تعریف وزیر پادشاه سعد بن زنگی واقع است و آن اینست نثر افتخار آل پارس
باربک فخر الدوله والدین الخ نوشته باربک آنکه خلق را بانجاح مرام خود بدو بار دهد
و این مرکب ست از بار بمعنی راه و بک که در ترکی بفتح بمعنی امیر و صاحب ست کذا
فی المدار و پیدا است که مدار کار عالم وزیر می باشد انتهی کلامه و عبد الرسول شارح
نسخه مذکور ترجمه آن امیر بار بقول شیخ نور الحق دهلوی از شرح قران السعدین نقل
کرده و مآل هر دو یکی ست نظر باز عبارت از عاشق و این لفظ بدین معنی بسیار آمده
چنانکه مصنف در تعریف فواره و حباب گفته نثر حباب با برنگ فاخته با سرو روان
فواره در نظر بازی و ظهوری در پنج رقعه گوید نثر چه خونبها که از رشک کامیابی
حلقه بگوشان وصال حاضر و نظر بازان بی نصیب اغیار بر روی یار تا نظر آشنا
و اضافت در نظر باز آفتاب بیانیست و در شرح چشمی اضافت با دنی ملابست و اینجا
یعنی مثل دست تغابن و دندان تاسف ست چنانکه گویند پشت دست بدندان
تاسف گزیدم یا دست تغابن برهم زدم چون تغابن باعث بهم زدن دست

و تاسف سبب بدندان گزیدن پشت دست شده دست و دندان را به تغابن و
تاسف مضاف کرده و حاصل فی ما نحن فیه اینکه سرفلان به سبب بحشیمی زیر سنگ
نهاده و سر زیر سنگ نهادن نوعی از تعذیب است و محصل معنی فقره آنست که
اردی بهشت ماه که مثل دایگان آرایش می کند نازنینان گلشن را که کنایه از گلهاست
چنان آراسته و زلف را بر عارض آن نازنینان بطوری تاب داده که آفتاب و کواکب
همه را عشق خواهند ورزید و باریکی ای سرداری آفتاب مه کواکب را بسبب بحشیمی
شان بجهت تعذیب در زیر سنگ زمین خواهد نهاد و این بمقتضای رشک باشد
و ظاهرست که هر که سرداری و امارت داشته باشد در هیچ امور با کمتر خود تاب مساهمت
نمی آرد و چون در روز کواکب بزمین روند گویا آفتاب بنا برهمین معنی کذا و کذا
کرده قوله نظاره این حور وشان حجله غیب که بجلوه انگیزی تجلیات جمال بصد هزار
غنج و دلال از کود تربت سر بتقاضای فعل برکرده اند بالغ نظری را سزد که تراکم غبار
این کثرت که ذرات مبثوثه جو امکان اند و بفیض پرتو خورشید حقیقت در رقص
ظهور آمده شعاع باصرهٔ بصیرتش را از مشاهدهٔ جانانهٔ یگانهٔ وحدت نقاب ارتیاب
نبندد و ش نظاره بالفتح نگریستن و تحقیق آن بیشتر گذشت حجله بفتحتین خانه که برای
عروس چارایند از جامه و مانند آن و فارسیان بسکون جیم استعمال نمایند حتی که
بحرکت آن هیچ جا بنظر نیامده مخلص کاشی گوید ـه هست گر نامهٔ اعمال تر احسن تجمل
خلوت خواب گلم از حجلهٔ دامادی نیست ـه عرفی ـه حجلهٔ گل بهر من بستند و من سر بدیوار
گلستان میزنم اما آنچه بضم اول شهرت دارد از جملهٔ اغلاط فاحشه است بدانکه در بعضی
نسخه حجله نشین غیب و در بعضی نسخه حجلهٔ غیب واقع شده در صورت اول کسره در حور وشان

برای صفت باشد و در صورت ثانی اضافت بادنی ملابست‌های بعض اینکه در غیب
بوده اند آنها را بسوی آن مضاف نموده ازان قرار داده و صفت حجله نشینی غیب بگلها
یا اضافت آن بسوی حجله غیب باعتبار ماتقدم ست واین بعینه بدان ماند که شخصی
ایرانی مولد در هند آمده توطن کرده باشد چون ازان تعبیر کنند ایرانی گویند نه هندی
چون گلها از عدم رسیده اند باین نسبت حجله نشین غیب یا حور وشان حجله غیب
گفته ولهذا در صفت آنها آورده که بجلوه انگیزی تجلیات جمال سر از کوه قوه بفضای
فعل برکرده اند آه بدانکه بای موحده در بجلوه بمعنی برای ست و ترکیب جلوه انگیزی
تجلیات مثل حجله نشین غیب ست و انگیزی فصل مابین مضاف و مضاف الیه درین
صورت فاعل جلوه انگیزی حور وشان خواهند بود و جلوه مضاف تجلیات ای
برای انگیختن جلوه تجلیات جمال و میتواند شد که برای سبب باشد درین صورت
نسبت فاعلیت بطرف تجلیات باشد ای بسبب جلوه انگیز بودن تجلیات
جمال آه و مراد آنست که چون تجلی جمال اقتضای آن می کند که جلوه پیدا کرد لهذا از
قوه بفعل آمده اند و فرق درمیان این هردو توجیه دریافتنی ست فافهم غنج بفتحتین
و فتحتین کرشمه و ناز کذا فی منتخب ودلال در منتخب بمعنی ناز ست پوشیده نماند که در بعضی
نسخه کوه قوه و در بعضی گو قوه و گو بفتح بمعنی مغاک ست بهر تقدیر بمقابله فضا یافته
می شود چه فضا بالفتح فراخ بودن مکان و ساخت خانه و زمین فراخ کذا فی
منتخب پس باین معنی هم مقابل کوه است و هم مقابل مغاک زیرا که فراخی در دشت
است نه در کوه چنانکه میرزا بیدل گوید ه صدا را کوه هم وحشی ست جولانگاه آزادی
سر تنگ از نارسائی دشت را کهسار می بیند ** و همچنین در مغاک هم فراخی نباشد

اما اینقدر هست که مناسب سر برکردن گو بمعنی مغاک ست هرچند کوه بمعنی جبل
نیز بی تکلف است می آید بالغ نظر کسیکه نظرش بسیار رسا باشد سبز بمعنی می سبزد
و در بعضی بجای سبز لفظ حلال واقع ست و مآل هر دو واحد ست چه فارسیان
لفظ حلال هم بهمین معنی استعمال کرده اند عرفی شیرازی میگوید ؎ تیغ زبانش
فگنده بر سر هم مهر و ماه ٭ شهرت او را حلال ملک عجم داشتن ٭ تراکم بهم نشستن
و گرد آمدن فی منتخب این کثرت بیشتر اشارت بدنیا باشد و شاید که درین مقام عبارت
از گلها نیز بود که حور وشان هم تعبیر ازان ست و توجیه آن بباید مشوشه پراگنده جو
بالفتح و تشدید واو میان زمین و آسمان و هوای آن و زمین نشیب کذا فی
منتخب اما مناسب مقام اول ست امکان مصدر ست و مستعمل ست در معنی ممکن
که عبارت از دنیا ست خورشید حقیقت عبارت از ذات باری جل و علا ست
بدانکه در بعضی نسخه فقط رقص و در بعضی رقص ظهور واقع ست و مآل هر دو یکی ست باصره
قوت بینائی بصیرت بمعنی بینائی و یقین و زیرکی فی منتخب و درینجا مراد از باصره
بصیرت بینائی یقین ست جانانه بمعنی معشوقست ظاهر امرکب ست از جان و آنه
که یکی از کلمات نسبت ست و جناب خیر المحققین در شرح دیوان حافظ درین
بیت ؎ نصیحت گوش کن جانان که از جان دوستر دارند ٭ جوانان سعادتمند
پند پیر دانا را ٭ فرموده که ایراد بلفظ جمع در خطاب معشوق واحد بجهت نازل گردانیدن
آن معشوق ست بمنزل چندین جان شاعری گفته ای جان من جانان من یکشب بیا
مهمان من ٭ مؤلف گوید ازین معلوم می شود که جانان از قبیل الفاظی ست که
جمع را برای شخص واحد بنابر تعظیم و عظم جثه آن ایراد می کنند چنانکه در رسائل

نوشته اند پس های آن زائده بود اما بهتر آنست که گوییم جانان مرکب از جان و آن
که کلمهٔ نسبت ست وجانانه از جان و آنچنانکه تحریر یافت وجانانه یگانه وحده عبارت
از واجب تعالی ست ارتیاب و منتخب درشک افتادن باید دانست که حرف را
مابعد بصیرتش بمعنی را است واین درکلام اساتذه کثیر الوقوع است نظامی گوید
بده جنبه از ما بر کینه را ٭ قلم درکش سهم دیرینه را ٭ وحرف از ماقبل مشاهده غالب
آنست که بمعنی درست چنانکه درین مصرع ٭ ع ٭ کادیم از چهل روز گردد تمام ٭ یعنی
در چهل روز و محصل معنی این فقره آنست که نظارهٔ این گلها که برای جلوه انگیختن
جمال خود یا بسبب جلوه انگیز بودن جمال خود بصد هزار ناز و کرشمه از قوه بفعل
آمده اند آن بالغ نظر را سزاوار است که هجوم این غبار کثرت که عبارت از همان گلهاست
و آنها چنین اند که در جو امکان ذراتی اند پراگنده و به پر توفیض آلهی در رقص آمده
و آن رقص ظهور ایشانست در وقت دیدار او تعالی سد بینای یقین او و پردهٔ مناسب
نه بندد ای دیدن این گلها آن کس را سزاوار است که اینها که بمنزلهٔ غبار اند سد بینای
یقین او و پرده نشوند و در ریب شک نه اندازند تا از مشاهدهٔ جمال او تعالی محروم نماند
و فائدهٔ بالغ نظری اینست که تراکم غبار مضر بینائیست هرگاه اینقدر غبار که این
کثرت عبارت ازان ست نظر او را مضرت نه بخشد ظاهر ست که بینائیش بچه مرتبه
رسائی داشته باشد اما پوشیده نماند که اینمعنی متصوفانه است و چندان حسب
المقام مناسب نمی نماید زیرا که مقام مقتضی تعریف گلهاست واین گفتگوی
پندا میرزا درین معنی مدخلی نیست فقیر چنین بهتر می داند که گفته شود این حور وشان
ازبسکه جمال بغایت دارند و تیزی حسن ایشان با قصی غایت ست دیدن ایشان

باینقدر بینائی ممکن نیست نظارهٔ اینها بالغ نظری را سزاوارست که با آنکه کثرت
غبار نیست و این همه هجوم دارد در هنگام مشاهدهٔ ایزدی بر بینائی بصیرت او
پرده شک نبندد زیرا که هر که چنان بینائی داشته باشد که این همه غبار باعث
نقصان بینائی او نشود و از مشاهدهٔ جمال بیچگانهٔ وحدت که صد فروغ جمال او ظرف بیان
نمی تابد باز ندارد و در شک نه اندازد پس ظاهر است که چه قدر بالغ نظر خواهد بود
بدانکه هرگاه چیزی خوب در نظر کسی بیاید البته او در شک خواهد افتاد و حقیقت انحصر
گاهی دریافت نخواهد شد چون کثرت باعث آنست که مردم را در ریب و شک اندازد
و حقیقت رب جلیل بخوبی چه مدرک نشود و لهذا آنرا الغبار تشبیه نموده و حاصل این
تقریر آنست که هر که این قدر نظر بالغ داشته باشد او را سزاوارست که مشاهدهٔ
اینها نماید و گرنه تاب دیدار اینها که بآن حسن و جمال اند صورت امکان ندارد
درین صورت مبالغه که در جمال گلها صورت می بندد ظاهرست پس کثرت درین
تقریر کنایه باشد از علایق دنیا و می تواند که چنین گفته شود که دیدن اینها کسی سزاوار است
که باهمه این غبار در جمال اینها و جمال الٰهی فرق تواند کرد و بسبب بالغ نظری در شک
و ریب نیفتد که مگر جمال او تعالیٰ و جمال گلها کدام است اما رکاکت این توجیه
پوشیده نیست هر چند ارتکاب اینهمه توجیهات منجر بکفر می گردد اما چون در اغراق
منشیانه و مبالغه های شاعرانه ازان گریز نیست می توان تسلیم کرد نعوذ بالله من
شرور انفسنا و من سیئات اعمالنا قوله بی تکلف بجوش شرار لاله زار که اینک
آتش کوهسار بصدمات چقماق روزگار بیرون ریخته هنگامه نشاطی در گرفته
که سنگ سرمه دل اهل قساوت را در آهنین حصار تنخ انسردگی سپند آتش اثر

کنند شش لاله زار بمعنی جائی که دران لاله بسیار شگفته باشد چه زار یکی از کلماتیست
که برای معنی انبوهی وکثرت آید مثل ستان وسار وغیر آن وبعضی این کلمات را
بمعنی جای نیز گفته اند اما تحقیق همانست که نوشتیم ومعنی جای از نفس کلمه استفاده
می شود ولاله زار درینمقام بمعنی لاله است از قبیل ذکر ظرف واراده مظروف که شعبه
ایست از فن بیان ولهذا آنرا بشرار تشبیه داده چه تشبیه جای بشرار نمی توان
کرد وباشد که شرار لاله زار باضافت عهدی عبارت از لاله باشد از عالم گیسوان
دیده واستخوان خیال وغیره چنانکه گذشت پس لاله مشبه است محذوف باشد
سنگ آتش سنگی که ازان بچقماق آتش برآید وآنرا بعربی حجر النار گویند اگرچه سنگ هر
آتش دارد اما دران سنگ آتش بسیار باشد کذا فی سراج اللغت ودرین شعر
خاقانی ؎ سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم * از شکستن تیزی خاطر عیان آمد مرا
ودر سنگ آتش کوهسار اضافت تشبیهی است که جمهور آنرا اضافت بیانیه گویند
ونسبت لاله بکوهسار از برای آنست که لاله بکهسار هم بیشتر شگفد چنانکه جامی
علیه الرحمه گوید ؎ ببینی لاله را در کوهساران * که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل ریز خارا * جمال خود کند زان آشکارا * واضافت در چقماق
روزگار از قبیل سنگ آتش کوهسار است چون روزگار در همه اشیا موثر است
لهذا آنرا بچقماق تشبیه داده ودر گرفتن است وموافق آمدن
چون در گرفتن صحبت وآشنای ومانند آن ؎ صد پیرهن عرق نگ
شرم کرده است * تا با تو آشنائی ما در گرفته است * ؎ شیشه با سنگ وقدح
با محتسب یکرنگ شد * کی بدانم صحبت ما و تو دانم درگرفت * بابا فغانی *

چه درگیرد باین یک مشت خون سودای من با تو * که چون من مشتری بسیار دارد
لعل سیرابت * کذا فی نوادر المصادر و درگرفتن هنگامه نیز ازین قبیل ست و بمعنی
راست و موافق آمدن هنگامه و بمعنی تاثیر کردن نیز ست مثل درگرفتن پند و نصیحت
و آه و ناله و بمعنی مشتعل شدن و پیچیدن در چیزی چون درگرفتن آتش در چراغ
و این مجاز ست کما فی النسخة المذکوره سنگ سرمه سنگی که ازان سرمه سازند که آن
از کوه طور سرمه بسبب آنکه بحدت فروغ انوار الهی سوخته و سرمه شده است ارباب
قساوت کسانیکه دل ایشان سخت و سیاه باشد چه قسوت و قساوت در منتخب بمعنی
سخت دل شدن ست و درین مقام عبارت از زهاد خشک باشد چون شعر الحافظ هیچ
امور ندارند بی محابا هرچه می خواهند بر زبان می آرند چنانکه از کفر و شرک هم لفظ می
زنند حافظ گوید * برو به بتکده و چهره ارغوانی کن * مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
ناصر علی * کعبه سنگ ره باشد بضمیم سوگند ست * برهمن کعبه نشین آمد و از کیش گذشت *
و مذاق فهم این معنی انسب می فهمد و احتمالات دیگر را در شعر حافظ علیه الرحمه چنانکه
تاریک فهمان مدعی تصوف در همچو مقامات معنی را بطور دیگر میخوانند بر کرسی نشانند
مد ظله نیست یخ افسردگی ای افسردگی که مانند یخ ست چون افسردگی لاحق حال
زهاد می باشد و لهذا از آمد و شد خاصه در باغ و بوستان باز می مانند ازین سبب
آنرا با آهنین حصار تشبیه کرده و محصل این فقره آنست که بسبب جوش زدن لاله ها
که از کوهسار بر آمده اند آنقدر هنگامه نشاط راست آمده که نشاط مذکور دل آنان را
که مثل سنگ سرمه سخت و سیاه است و افسردگی برای آنها آهنین حصار شده
در حصار همان افسردگی بر آتش گرمی سپند خواهد کرد یعنی به سبب آن نشاط افسردگی

که درز هاست بالکل رفع خواهد شد و چندان گرمی در دل ایشان بهم خواهد رسید
که مثل سپند خواهند جست با آنکه هرچه در یخ افتاده باشد از آتش گرم نشود بلکه اثر گرمی
از آتش برود اما دل ایشان آنچنان گرم گردد که چون سپند بجهند و سپند شدن سنگ
زیاده تر مبالغه در گرمی دارد و بدانکه درین ضمن اراده این نیز داشته که هرگاه از حصار
افسردگی بجهند البته در باغ درآیند و مشغول بعشرت شوند فافهم قوله و بموی سبزه هفت اندام
زمین که از دهشت نهنگان سیلاب بهاری برخاسته دام عیشی گسترده نشده که ماهی
خوار دار زبان ملامتگویان را در تابه سوخته برشتگی در روغن چرب و نرمی نهنداز و
ش موی سبزه باضافت بیانی سبزه هفت اندام بحسب ظاهر عبارت از سر و سینه
و پشت و دو دست و دو پای و بحسب باطن کنایه است از دماغ و دل و سپرز و گرده
و شش و زهره و جگر کذا فی زبدة الفواید و هفت اندام باطن را هفت خلیفه نیز گویند
چنانکه در رشیدی ست اما فرق در تقریر صاحب زبدة الفواید و رشیدی آنست که در
اول یکی از آنجمله دماغ و در دوم بجای آن معده است نظامی گوید ؎ هفت خلیفه
به یکی خانه در ٭ هفت حکایت به یک افسانه در ٭ و در رشیدی هفت خلیفه کنایه از
روح حیوانی و عقل و حواس خمسه نیز است اما هفت اندام همانست که گفته شد و معنی
هفت عضو ظاهر مرادف هفت اندام سبعه اعضا نیز آمده جلالای طبا طبا گوید ؎
نشر چون نفاذ حکم روح در اقلیم سبعه اعضا روان کرده ٭ بدانکه درین مقام مراد
هفت اندام عضو ظاهر و آن باعتبار هفت طبقه زمین باشد یا باعتبار اقالیم
سبعه و همین اقوی ست و کنایه است از تمام روی زمین چه هفت اندام تمام
جسم باشد چون سبزه در موسم بهار بر تمام روی زمین روید و موها نیز بر تمام بدن

باشد لهذا سبزه را موی جسم زمین گفته کما لایخفی نهنگان سیلاب محض اعتبار یست
چه نهنگ در دریا و تالاب های کلان باشد نه در سیلابی که در موسم بهار از باران
بهم رسد و چون از دهشت مو بر بدن خیزد راست بودن سبزه را بآن تشبیه نموده
گویا موی جسم زمین از دهشت نهنگان مذکوره برخاسته اند ملامت گویان از
عالم ارباب قساوتست که مراد ازان زهاد و ارباب نصائح اند و زبان ایشانرا
ماهی خاردار گفتن از بهر آنست که هرچه از زبان ایشان بر می آید جز پند و وعظ
نباشد و آن در دل رندان چون خار می خلد و آزار میرساند سوخته برشته مرکب
سوخته و برشته باشد میرزا محمد طاهر وحید در دیباچه رسالهٔ آداب جوارح گفته
نثر سوخته برشته آتش شوق می اند که هر شراری چراغانی و یای تحتانی مابعد آن
برای افاده معنی مصدریست ای سوخته و برشته بودن و نسبت آن بزهاد از جهت
طنز و تشنیعی است که در حق رندان از ایشان بظهور می آید و چون چیز سوخته و برشته
درشت بود و زبان زهاد نیز در حق اینان درشت باشد گویا سوخته برشته است
باید دانست که بای موحده در اوّل موی بمعنی از بیانیه است و اضافت در دام
عیش بادنی ملابست است و اضافت در روغن چرب و نرم بیانیست و ذکر تابه بنابر
رعایت ماهی ست چه ماهی را در تابه برشته می کنند و قوله از دهشت نهنگان آه چندان
فائده نمی بخشد بلکه منافی عیش ست کما لایخفی علی المتامل بهر حال محصل معنی فقره اینکه
از موی سبزه که به سبب خوف نهنگان سیلاب بهاری بر بدن زمین برخاسته
اند دام آن عیش گسترده شده که ماهی زبان ملامت گویان را با همه درشتی خود در عین
سوخته برشتگی در چرب و نرمی خواهد انداخت یعنی چنان عیش بسر دست آمده که

زبان ملامت گویان هم با وصف درشتی خود چرب و نرم خواهد گردید و درشتی آن
که از سوخته برشتگی بهم رسیده بالکل رفع خواهد شد **قوله** نوروز رسید و شد جهان دار سرور
وز لاله و گل روی زمین عارض حور **شرح** نوروز عبارتست از رسیدن آفتاب بر نقطه
اعتدال ربیعی و آن اول برج حمل ست چون آفتاب برین نقطه برسد آغاز بهار بود
دار سرور در اصل دار السرور بود فارسیان الف و لام را حذف کرده دار سرور بکسر
خوانده اند چه مضاف فارسی را کسره ضرور نیست و در امثال این نیز همین تصرف
کنند مثل بیت المعمور و معیار الادراک و بیت المقدس و بیت المعمور و دار البقا
و دار الفنا و جنت الماوا و مثل آن که هر کدام بحذف الف و لام استعمال نموده
بکسر مضاف خوانده اند صائب ؎ خرابه ایست که خوشتر ز بیت معمورست ✤ تنی
که از طپش دل خراب میسازند ✤ خاقانی ✤ عیسی ام از بیت معمور آمده ز خوان خلد
خورده قوت و زله خوان راز خوان آورده ام ✤ ظفرا گوید ✤ نثر چون شد مرتب در حال
این بیت معیار ادراک یعنی رساله ✤ مثال بیت مقدس و بیت حرام در صدر کتاب
گذشت ✤ خاقانی ✤ در بارگاه صاحب معراج هر زمان ✤ معراج دل بجنت ماوا
بر آورم ✤ روی زمین سطح ظاهر زمین ست چون آنرا بلفظ روی تعبیر نموده مقابله
آن بعارض خوب واقع شده و لاله و گل سبب چنین و چنان شدن زمین ازان گفته
که عارض معشوق را بگلستان تشبیه دهند و نیز بگل و مراد آن ست که سلامی همین بسبب
لاله و گل چنان رنگینی بهم رسانید که گویا عارض حورست حور جمع حورا چون فارسیان
گاهی جمع را بمعنی واحد استعمال کنند چنانکه افلاک و عشاق و ریاض و عجائب و غیره هم بمعنی
فلک و عاشق و روضه و عجیب حور نیز بمعنی حورا استعمال نموده اند لهذا با الف و نون

جمع کرده آمد سعدی گوید ــ حوران بهشتی دوزخ بود اعراف ÷ از دوزخیان پرس که
اعراف بهشت ست ÷ عرفی ÷ شگفته باد گلستان عیش تو ز انسان ÷ که حور خلد تمنا کنند
ازان نرگس ÷ خاقانی گفته ÷ قلب یا نقد صفا چون برون دهم ÷ نسناس چون بر یور
حور ابر آورم ÷ **قوله** هر قطعه ابر جلوهٔ صبح صفا ÷ هر لمعه برق موجهٔ لجهٔ نور ÷ بخشش
قطعه ابر بمعنی لکهٔ ابر و آنرا گل ابر نیز گویند و معنی شعر ظاهر ست **قوله** دمبدم روائح
نسرین و ریحان چون نفس تهلیل مسبحان سبکبال بمعراج اجابت پریدن و زمان
زمان رشحات ژاله و باران مانند فوج فرشتگان عرقناک از عرش رحمت رسیدن
نش پوشیده نماند که درین هر دو فقره کثرت روائح و بسیاری نزول ژاله و باران است
نسرین بر وزن قزوین نام گلی ست معروف و آن سفید و کوچک و صد برگ
می باشد و آن دو نوع ست یکی را مشکین گویند و دیگری گل نسرین و بعربی ورد الصینی
خوانند کذا فی برهان معراج اجابت و عرش رحمت عبارت از معراج و عرش ست اضافت آن اضافت
بادنی ملابست نه تشبیهی که آنرا بیانی گویند چه مقصود آنست که بمعراج می پرند و از
عرش میرسند و چون بسبب دعا اجابت بر معراج پریده و فرشتگان به سبب رحمت
الهی از عرش رسیده اند چه رحمت الهی باعث آن می شود که فرشتگان از عرش بر زمین
فرود آیند لهذا معراج و عرش را بسوی اجابت و رحمت مضاف نموده و این مثل
دست تعابن محمدان تاسف ست که حقیقت آن پیش ازین بتفصیل گذشت پوشیده
نماند که معراج اجابت و عرش رحمت فقط متعلق بنفس تهلیل و فوج فرشتگان ست
و سبکبال و پریدن و عرقناک و رسیدن بهر دو ای روائح و نفس و ژاله و فرشتگان
باید دانست که هرگاه کسی از دور برسد بسبب تر و بسیار عرقناک شود و چون

فرشتگان از عرش نازل می شوند توهم شده که هرگاه از چنین راه دور و دراز وارد
می شوند عرقناک می شده باشند و این شعبه ایست از فن بیان کما لایخفی علی ماهر
هذا الفن و سبکبال عرقناک مضافست بسوی معراج اجابت پریدن و از عرش
رحمت رسیدن و معنی هر دو فقره آنست که روائح نسرین و ریحان بسبب کثرت
خود دمبدم سبکبالی در پریدن ست چنانکه نفس تهلیل سبحان بمعراج اجابت
دمبدم پرد و کثرت ژاله و باران چنان ست که زمان زمان آن ژاله و باران عرقناک
از رسیدن ست مثل فوج فرشتگان که از عرش رحمت آلهی هر زمان عرقناک میرسند
چه رحمت آلهی وسعتی دارد که لمحه نیست که فرشتگان رحمت را از عرش علی برای
بندگان بر زمین نیارند لهذا قید هر زمان بکار رفته و لطفی که در نسبت عرقناکی
بر شبنم و ژاله است بر مذاق فهم ظاهر ست اما بهترین توجیهات درین فقره آنست
که گفته شود یک بای موحده از عبارت بمعراج اجابت پریدن و یک از سببیه از
عبارت از عرش رحمت رسیدن محذوف شده چه مراد آنست که سبکبالست
بر پریدن بر معراج اجابت و عرقناک ست از سبب از عرش رحمت رسیدن کما لایخفی
علی المتامل باید دانست که در فارسی ضابطه ایست که هرگاه دو بای موحده یا دو
یا دو حرف در در یک جا جمع شود یکی از ان محذوف نمایند چه جمع آن هر دو موجب
اختلالست در بنای فصاحت صائب گوید ع عیسی بطبیب خود نرسیدن نمیرسد
چه بای بطبیب صله نرسیدنست و نمیرسد را بای صله دیگر می باید پوشیده نماند که ارشد
خیال مصرع دیگر بآن ضم کرده و آن نیز بهمین معنی مشتمل آمده و هو هذا ؎ فضلی
بفضل خویش ندیدن نمیرسد فافهم حضرت شیخ علی حزین علیه الرحمه ؎ بنازم حیرت

نظارهٔ حسنی که اشکم را، چو آب تیغ از مژگان چکیدن بازمیدارد، حکیم ثنائی گوید
ز هر جا بگذرم اہل ملامت، نمائیدم بارباب سلامت، که این ره کرده درگاه عشق ست
ز چشم افتادگان شاه عشق ست، و می شاید که چشم افتاده بالاستقلال محاوره
باشد مثل سرگذشته و از سرگذشته پس از ما نحن فیه نخواهد بود ظهوری گوید
شیر در مهر بره لیسیدن، گرگ در خون خویش خسیدن، مقصود مصرعه
ثانی نیست و قس علی ہذا البواقی خان آرزو در چراغ ہدایت در بحث از چشم افتادن
در چشم افتادن در باب حذف حروف مذکوره می فرمایند که تحقیق آنست که
این حروف از استادان بسبب سهو مانده که متتبعان آنرا قاعده مقرر کرده اند
مؤلف گوید که ظاهر ہمین ست زیرا که در صورت بودن [illegible] از یا یک یا یک در
بود حذف حرف دیگر از خاطر می رود و برین معنی وجدان موزون طبعان گواه ست
اما چون در کلام اساتذه بیش از حد حصر یافته میشود شاید ضابطه مستقل باشد
و نیز نسبت سهو باساتذه خالی از شوخی نیست بهر کیف حاصل این تقریر درین
ہر دو فقره آنکه روائح فلان فلان دمبدم سبکبال اند باینکه بمعراج اجابت
می برند و ژاله و باران ہردم عرقناک اند بسبب اینکه از عرش رحمت میرسند
درینصورت سبکبال و عرقناک مضاف بسوی معراج اجابت و عرش رحمت
نیست چنانکه در توجیه سابق بود ہر چند ژاله درینجا بمعنی شبنم نظر به مناسبت بهار
و شبنم باعث شگفتی بودن مناسب می نماید اما چون در ہنگام بارش شبنم نمی باشد
تا اطلاق زبان بر ہر دو درست شود آری تگرگ ہمراه باران می آید
پس ہمین مناسب ست قوله در و دیوار گلزار روزگار بزبان سبزهٔ نوخیز ترنم ریز

ترانهٔ خوشی و خورمی شش گلزار جائیکه درو گل بسیار باشد چه زار کلمه ایست که
مفید معنی انبوه و کثرت بود از عالم ستان و سار در مثل گلستان و کوهسار وغیره
و معنی جای از نفس کلمه مستفاد میشود پس بعضی که زار را بمعنی جای نوشته اند
درست نباشد و همچنین درستان و ستار و امثال آن کما ذکر فی المطولات
روزگار در سراج اللغت بمعنی زمانه است مطلقا و بمجاز بمعنی امتداد و مدت و
فرصت نیز آمده و بخاطر میرسد که روزگار مرکب باشد از روز و گار چه گار بمعنی گر از
عالم آموزگار و آموزگر چه وجه در روزه قوت بر زمانه است زیرا که مقدار حرکت
فلک اعظم است که موجب حرکت افلاک دیگرست و فلک شمس هم دران داخل ست
انتهی مولف گوید که ازینجاست که شکایت یا شکرانهٔ روزگار کنند چه هر نیک و بد
از حرکات فلکی می دانند و روزگار گاهی عبارت از دار دنیا نیز باشد و همچنین زبان
ولهذا آنرا درین فقره گلزار و در فقرهٔ ثانی زمان را بوستان گفته و چون گلزار
گفته در و دیوار نیز برای او تجویز نموده و حق آنکه همین در و دیوار را در و دیوار گلزار
روزگار گفته چه این همه در روزگارست و هیچ یکی از اینها خارج از روزگار نیست
فتأمل خوش بواو معدوله است و ما قبل واو معدوله فتحه غیر خالص یعنی بوی از
ضمه دارد و لهذا این واو را واو اشمام نیز گویند از جهت فتحه قافیهٔ آن با کش و شر
بود و چون بوی ضمه نیز دارد گاهی بهش و کش بضم هم قافیه نمایند و معنی آن نیکو
و خوب و بمعنی مادر زن و مادر شوهر نیز هست و آنرا خوشدامن نیز گویند و بهره و معنی لواو
معدوله است ترانه خوشی ترانه که منشای آن خوشی و خرمی بود حاصل فقره اینکه درین
روزگار آنقدر خوشی و خورمی بهم دست آمده که در و دیوار روزگار آنقدر خوش

خرم گشته که بزبان سبزه ترانه میسراید و زبان سبزه باضافت بیانی ست چه سبزه را
بان در و دیوار روزگار مقرر نموده قوله شاخ و برگ بوستان زمان بیال بالیدگی
سبک پرواز هوای نزهت یعنی بس شاخ و برگ بوستان زمان شاخ و برگی
که در زمان ست و ترکیب آن مثل در و دیوار روزگار ست که در فقره اول گذشت
واحتمال ثانی در و دیوار روزگار چنانکه سابق ذکر یافت نیز دارد و خاقم بال بازو
مردم و جای بر آمدن پر مرغان که بدان پرواز کنند و مطلق جای بر آمدن پر چنانکه
رشیدی گمان برده خطاست و بعضی گویند از انسانان و حیوانات چرنده از کتف
تا سر ناخن و بعضی گفته اند از شانه تا آرنج و از پرنده پر و بالی که بعربی جناح خوانند
و بعضی گفته اند از پرندگان پا تا پر سراج اللغت مولف گوید چون در بالیدگی
حرکتی هست لهذا آنرا بال قرار داده و این بسیار نزاکت دارد و ازین عالم ست
در شعر میان ناصر علی ست دران گلشن که گردد خون فشان چون تیغ جولانش
رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را الخ و معنی فقره ظاهر قوله نشاط افزای
وزیدن باد شمال جویبار لب جهانیان اخنده نشاط و طرب گل خودروشن
شمال باد دست راست و آنرا باد هرات نیز گویند بدین سبب که این باد در هرات
اکثر می وزد و شمال هرات مشهور ست و قومی گویند که هفت ماه لاینقطع شمال
در هرات می وزد چنانکه از سراج اللغت و رشیدی باد هرات بتفصیل دریافت
می شود و در منتخب باد یست که ما بین مشرق و بنات النعش وزد و باید دانست که در
بعض نسخه وزیدن باد شمال واقع است و در بعضی شمال در صورت اول شمال
بتجرید ست از معنی باد کما لایخفی فاعل افزودن نشاط و وزیدن باد شمال ست

ای بسبب آنکه وزیدن شمال نشاط می افزاید بمجاز فاعل آن وزیدن را قرار داد
چه فی الحقیقت افزاینده نشاط شمالست نه وزیدن اما چون فعل مذکور بدون وزیدن
ممکن نیست لهذا چنین گفته فافهم جوتبار بار نیز از عالم زار و سار و ستان و غیره است
اما جوتبار بمعنی جوی مستعمل شده و وجه شبه در جوتبار و لب دو بودن لب و کرانه جوتبار است
و حرف را که بعد از جهانیان واقع است بمعنی درست که حرف ظرفست و حقیقت
این از رسائل بوضوح می پیوندد و خنده نشاط و طرب خنده که بسبب نشاط و طرب
حاصل شود گل خودرو گلی که خود بخود روییده و معنی فقره آنکه باد شمال چنان نشاط افزاست
که خنده در لب جهانیان گل خودروست ای بی اراده خنده بر لب می آید مانند گل
خودرو که بی سعی کاشتن میروید قوله و بغم فرسائی دمیدن صبا کهسار دیده عالمیان
را خواب آسایش و راحت گل شبوش صبا بفتح و الف مقصوره بادی که از پس
پشت آید چون رو بقبله آری و در موید بادیکه از و گل بشگفد و آورده که صبا بادیست
که از زیر عرش میخیزد و وقت وزیدن او صبح ست و سخت لطیف و فیض بخش ست
کذا فی زبدة الفواید و بمعنی باد خزان و صرصر نیز استعمال یافته ٭ نظامی گنجوی
صبا بلبلان را دریده دهل ٭ ز ناقربان کرده پوشیده گل ٭ ایضا ٭ بار من درآمد چه
دریای تند ٭ صبا را شد از گرد او پای کند ٭ کهسار مخفف کوهسار و آن در اصل جای
که دران کوهها بسیار بود اما مستعمل بمعنی کوه است و اضافت در کوهسار دیده از عالم
جوتبار لب ست کما لا یخفی و نسبت غم فرسائی بدمیدن صبا از قبیل نسبت نشاط افزائی
بوزیدن شمالست که گذشت خواب آسایش خوابیکه بسبب آسایش و راحت بهم رسد
و آن را خواب و خواب عافیت و خواب آرام و خواب آسودگی و خواب فراغت

د خواب این نیز گویند چنانکه مقابل آنرا خواب کلفت سنائی راست ؎ ز فیض ذات
تو شاید که هیچ کیفیت * ز خواب کلفت از این پس خمار برخیزد * میرزا صائب گوید
خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب آسایش * شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردد *
بروی بستر گل خواب راحت نیست شبنم را * نقاب از روی گلرنگ که امشب باز میگردد *
کلیم * صورت دیبا ز خواب عافیت بیدار شد * عیش را از ناله تا کی تلخ بر دیبا کنم *
سراج الدین خان آرزو * خواب آرامت ز شوخی کی برد * گرچه تو باشد ز گل
بستر مرا * صائب * نظر لطف ز مهر و مه کم کاست مجوی * خواب آسودگی از چشم نگهبان
مطلب * هر جا که بلبلست درین باغ و بوستان * از ناله ام ز خواب فراغت بر آمده *
کمین گاهست خواب این سیلاب حوادث را * دل بیدار را وحشت ز دامن بیشتر
میگردد * گل شبو نام گلی ست گویند که آن در وقت شب بشگفد چون خواب در وقت
شب در چشم آید آنرا گل شبو گفته اند و معنی فقره ظاهرست قوله خاک اگر همه غبار خاطر
باشد باب و باغی در سبزه خرمی دمانیدن ش اگر همه بمعنی اگرچه سراسرست و معنی بالفرض
نیز بقرینه مستفاد میشود شاعری گوید * گر همه خانه کعبه است که تعمیر بکن * بیدل علیه الرحمه
گر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست * ای اگر بالفرض خانه کعبه است * و اگر بالفرض
جبریل باشد و حاصل معنی فقره آنکه خاک اگرچه سراسر غبار خاطرست ای سراسر باعث
تکدر خاطر اما درین زمان از بسکه آب ترد ماغی خورده است سبزهٔ خرمی میدماند چه جای
آنکه سبب کدورت گردد و میتواند که چنین گفته شود که خاک اگر خاک غبار خاطر باشد هم
باب تردماغی سبزهٔ خرمی می ماند درین صورت غبار خاطر را خاک فرض کرده و لفظ اگر
همه بمعنی دوم ای هرچند سبزه از خاک میدمد نه از غبار خاطر که به لفظ غبار باشد اما درین

زمان خرمی ونشاط آنقدر غلو کرده که غبار خاطر نیز بسبب متأثر بودن از آب
تر و ماغی سبزهٔ خرمی میدماند **قوله** خار اگر همه نیش درون به نسیم اهتزاز در گل
شادمانی شگفانیدن پس درین فقره نیز همان دو توجیه سابق میتوان کرد پس
درصورت اوّل خار بمعنی خود باشد و نیش درون بودن آن خار به سبب خلش
و رنجی ست که از آن در دل حاصل شود و درصورت ثانی خود نیش درون را خار
گفته و نیش درون خار خاریکه از غم باشد **قوله** درین جوش طراوت اگر فتیلهٔ عنبر
بدعوی فوارگی بر خیزد متشکل که برشحه ریزی رطوبت خوی خجلت بر جبین سنگریان
نه نشاند پس مشارالیه کلمهٔ این جوش طراوتیست که در خارج موجودست و مفید
معنی تفخیم نیز هست زیرا که این و آن گاهی برای افادهٔ معنی تفخیم و تعظیم چیزی نیز
می آید کما لا یخفی پس درین جوش طراوت بایمعنی ست که در وقتیکه چو جوش طراوت
که بسیارست فتیلهٔ عنبر فتیله که از عنبر سازند و برای خوشبو بسوزند برشحه ریزی رطوبت
دو احتمال دارد یکی آنکه فاعل فعل ریختن فتیلهٔ عنبر باشد دوم آنکه فاعل آن رطوبت
بود درصورت اول رشحه مضاف و رطوبت مضاف الیه و امر جانی [illegible] [illegible]
مابین هر دو باشد پس ترجمه آن رشحه ریز بودن رطوبت است بسبب آنکه رطوبت رشحه ریز
ست چنین و چنان شده خوی بواو معدوله بمعنی عرق و بواو [illegible] . [illegible]
جداگانه بود بهمان معنی حکیم رودکی گوید تا خوی ابر گل رخ تو کرد شبنمی شبنم
شده ست سوخته چون اشک ماتمی ابو نصر نصیرای بدخشانی گر چشم مست یار
ببیند غزال چین خوی خجالت از بن هر موی او چکد و معنی فقره آنکه در وقتیکه بسیار
جوش طراوت اگر فتیلهٔ عنبر باکمال هوستی که دارد اثر رطوبت دران مشهود [illegible]

سرگرم این دعوی شود که من فواره ام پس بسبب اینکه درین هنگام از بسیاری طراوت
رشحهٔ رطوبت از خود میریزد اینمعنی مشکل ست که از رشحه ریزی او منکران را خجالت دست
ندهد و عرق خجلت بر پیشانی شان نه نشیند بدانکه چون در فتیله بسبب سوختن یبوست
می باشد نه طراوت لهذا سامع را ازین معنی انکار باشد که چنین نخواهد بود اما چون از
طراوت این موسم رطوبت درو اثر کرده و در رشحه ریزی مثل فواره شده البته مشاهدهٔ
او موجب خجالت شود در صورت احتمال ثانی رشحه ریزی چنین باید گفت که بسبب اینکه
رطوبت رشحه میریزد چنین و چنان خواهد شد فافهم و معنی این فقره بوجه دیگر چنین که
کرسی می نشینند که ضابطه است که هر کس نزدیک فواره باشد رشحهٔ فواره بر جبین او نشیند
پس گویا همان رشحه بر جبین منکران که بجهت مشاهدهٔ این احوال نزدیک آن فتیله رفته
عرق خجالت شود قوله و درین غلو نکهت اگر دماغ سوخته مجمر فسرده سودای غنچگی پزد
عجب که بعطسه انگیزی هجوم رایحه سر تحسین و تصدیق حریفان پیاپی نه جنباند ش دماغ
سوخته دماغی که یبوست بسیار در آن پیدا شده باشد و لهذا بسبب آتش افروختن
مجمر را دماغ سوخته گفته ظاهرا بطریق تشبیه باشد و میتواند که بطریق استعاره بود چه
مجمر را شخصی قرار داده و برای او دماغ تجویز نموده مجمر فسرده مجمر یکه آتش او افسرده شود
و پیداست که تا آتش در مجمر باشد بسبب سوختن عود خوشبو از آن بر می آید و در افسردگی
آن نی حاصل فقره آنست که درین وقت بهار که نکهت غلو و جوش دارد اگر در دماغ
مجمر سوخته افسرده این سودا پیدا شود که من غنچه ام از انجا که غلیان نکهت که درین موسم
دست داده عطسه بینگیزد آن عطسه انگیزی او سر تحسین حریفان را پیاپی بجنباند
بدانکه فاعل بجنباند مجمر است چون بسبب عطسه انگیزی باعث سر جنبانی شده از رو

مجازاً آنرا فاعل سرجنبانی قرار داده وضابطه آنست که هرکس که تحسین کسی کند سر بجنباند
ونیز از عطسه سر می جنبد ومیتوان گفت که چون بسبب عطسه انگیزی سر حریفان بجنبد
همان جنبیدن سرشان بسبب عطسه جنبیدن سر شود وبرای تحسین پوشیده نماند که فاعل
پرز دماغ ست وفاعل جنبانند ذات ممدوح وازین گمان نبری که بنظر بفاعل پرز بودن دماغ
فاعل فعل ثانی هم همان باشد زیرا که اگر گفته شود که در دماغش چنان خیال بهم رسیده که
سن چنینم فهمیده نمیشود که متکلم همان دماغ ست واگر این اراده هم کنند چندان مضائقه
ندارد بلکه تشبیه نیز راست می آید اما بقرینه فقره اول بهتر همانست فتامل قوله بسازگاری
اعتدال هوا جنگ آتش و پنبه بصلح شگوفه گل هم آغوش ست سازگاری مرکب از ساز وگار
که کلمه ایست مفید معنی فاعلیت وساز بمعنی موافقت وساختگی ست چنانکه گویند با او
ساز کرده است یعنی موافقت وسازگاری بیای تحتانی حاصل المصدر بمعنی موافقت
شگوفه بکسر گل درخت میوه دار چنانچه در برهان قاطع ست مولف گوید شعرا بیشتر بمعنی
مطلق گل سفید رنگ استعمال کرده اند واین معنی از تتبع معلوم شود از اینجاست که فیما
نحن فیه به پنبه تشبیه کرده ومیرزا بیدل علیه الرحمه در احوال شیرخواری خود در چهار عنصر
فرماید نثر آنقدر را از اصل دور افتادم که تا بسراغ گلگشت سعد رنگها عنان بشگوفگی
گرداند ومصنف در عبارت این نسخه بسیار جا بدین معنی آورده کما یجیء از عبارت قوله پلنگ
شاخ شگوفه آه که بعد ازین می آید معلوم میشود که شگوفه گاهی بمعنی گل سرخ رنگ نیز آمده
زیرا که داغ بر پشت پلنگ سرخ مائل بسیاهی بود گل بر هر گل عموماً وبر اکمل افراد که در
عربی ورد گویند خصوصاً اطلاق کنند ولهذا درینجا با آتش تشبیه داده هم آغوش
صلح شدن جنگ عبارت از مبدل شدن جنگ ست بصلح ومعنی فقره آنست

کہ اعتدال ہوا آنقدر با ہمہ چیز موافقت کردہ کہ آتش و پنبہ مثل شگوفہ و گل صلح کردہ اند ای
چنانکہ از نزدیکی گل شگوفہ ضرر نمی بیند از نزدیکی آتش پنبہ ضرر نمی بیند و بعضی تقریر این فقرہ
چنین کردہ اند کہ شگوفہ و گل گویا آتش و پنبہ اند کہ بسازگاری اعتدال ہوا جنگ اگذاشتہ صلح
اختیار کردہ اما ظاہرست کہ اینمعنی را الفاظ فقرہ بخوبی مساعدت نمی کند و نیز بقرینہ فقرہ
ثانی مناسب نمی نماید قولہ و بہموارکاری ملائمت نسیم خشونت مرقع بالینت گلبدن دوش بدوش
شد یعنی بسکہ نسیم ہمہ چیز را در ملائمت مساوی می نماید لہذا خشونت مرقع بہ نرمی بدل شدہ با نرمی
گلبدن دوش بدوش گردیدہ یعنی مرقع و گلبدن در ملائمت برابر گشتہ قولہ از غرور انگیزی ہوا
و نخوت آوری نشو و نما پلنگ شاخ شگوفہ در انداز ببرہ ستارہ جستن شد بدانکہ چون ہوا نرم و
ملائم گردد ہر کسی را سرور در طبیعت پیدا شود و آن سرور باعث غرور و تکبر او گردد و نیز نشو و نما کہ
عبارت از آغاز جوانی ست سبب نخوت باشد خاصہ در طبایع حیوانات سباع مثل شیر و پلنگ
باید دانست کہ نشو و نما درینجا ذو المعنیین واقع شدہ نظر بلفظ پلنگ بمعنی آغاز جوانی و نظر بلفظ شاخ
نشو و نما کہ برای درخت باشد ای رویدن و نمو پلنگ بمعنی ببرست و آن جانوریست مشابہ بیوز کہ مثل یوز
داغ بر تمام بدن دارد و غیر یوزست و اینکہ بمعنی یوز شہرت دارد غلط عوامست بدانکہ در عامہ نسخ ببر ستارہ جستن
واقع شدہ و بہ بمعنی علی ست بر تقدیر این نسخہ معنی فقرہ چنین میشود کہ پلنگ شاخ شگوفہ کہ ہمان شاخ
شگوفہ باشد از سبب عجب او نشو و نما چنان نخوت و غرور پیدا کردہ کہ در انداز و قصد آنست
کہ بر بالای ستارہ بجہد و صحیح چنین ست کہ ببرہ ستارہ بیفتد بیای موحدہ مفید معنی استعلاست
و ببرہ ستارہ حمل باشد یا خود ستارہ و این من حیث المقام مناسب می نماید و نیز مقابلہ
گاو گردون بہم میرسد کہ در فقرہ ثانی ست بدانکہ درین فقرہ مقصود بیان مبالغہ در
نشو و نماست فافہم قولہ شیر سرخ گلنار پنجہ باز در گردن گاو گردون شکستن شد

شیر سرخ مشبه و گلنار مشبه واقع شده و باز همان گلنار را به پنجه تشبیه داده چه جمع
شدن دو نسبت برای یک شی موجب ازدیاد لطف ست یاز بیای تحتانی بمعنی حرکت
یا خود از یازیدن بمعنی حرکت دادن و پنجه یاز ترکیب مفید معنی فاعلیت یعنی
حرکت دهنده پنجه و ازینجاست یازیدن دست در مصرع * که در مال مردم بیازید
دست * و در بعضی نسخه پنجه ناز باضافت پنجه بسوی لفظ ناز بنون و الف کشیده
و زای معجمه زده معروف و این نسخه مناسب نیست زیرا که درینصورت شکستن متعلق
به پنجه باشد و پنجه بلفظ بردن مستعمل ست نه بشکستن و نیز دقت دیگر آنست که تا در
اول کلمه در مقدر نکنند معنی درست نشود کما لا یخفی علی المتامل و اگر گوئی [illegible]
که در جائیکه دو در یا دو بر یا دو با یا دو از جمع میشود حذف یکی جائز نیست چنانکه [illegible]
ازین گفته شده گوئیم اجتماع آن هر دو درینجا میباشد نه در جاهای مختلف چنانکه
پیش ازین بتفصیل گذشت و اگر گوئی که حرف ظرف در جاهای دیگر نیز محذوف میشود
مثل بازار رفته بودم و غیر آن گوئیم مسلم اما مساعدت محاوره نیز شرط است [illegible]
استعمال لفظ پنجه بشکستن انچه هست باقیست کما لا یخفی پس مناسبت پنجه یاز [illegible]
باشد که صیغه اسم فاعل ست و کلمه در ماقبل گردن گاو الخ مفید معنی در باب و در باره
و حاصل این فقره آنست که شیر سرخ گلنار در باره گردن شکنی گاو گردون پنجه یاز است
ای شیر سرخ گلنار پنجه برای آن می یازد که گردن گاو گردون بشکند اینمعنی [illegible]
نشو و نماست مانند فقره اول قوله نقش قابلیت نشو و نما چنان نشسته که [illegible]
در آب بین نگین لب سبز کردن حرف این دعوی ریشه جوهر ندواند [illegible]
و نشانیدن کنایه از اعتبار پیدا کردن و لهذا در ضبط و ربط و بند و بست [illegible]

میشود چنانکه نقش فلانی خوب نشست اراده آن بود که ذلت و خواری کشید غنی گوید * بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش * نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش * صائب * نقش امید بوسه بوجه حسن نشست * تا شد نهفته در خط نیلگون عقیق تو * کذا فی بهار عجم قابلیت نشو و نما عبارت از استعداد نشو و نماست و مراد درینجا از قابلیت آنست که هرچه هست استعداد نشو و نما پیدا کرده قلم فولاد کنایه از قلمی ست که بر سر آن الماس نصب کنند و بدان مهر کنند و در سرو قلم تشبیه ست باعتبار راستی و شاید که برگ فولاد را نیز در وجه شبه مدخلی باشد چه فولاد سیاه باشد و سبز و سیاه را یکی بسته اند چنانکه خنجر و شمشیر را بسبز تشبیه میکنند و خاقانی ببرگ گندنا تشبیه کرده و بدر چاچی تیغ را بطوطی تشبیه نموده و طوطی سلب گفته ۵ سه حرفی نام آن طوطی سلب کز تن زبان دارد * دو بلبل زیر خود دارد که او را چار صد سر شد * مراد از دو باعتبار اعداد حروف آن که ده باشد یای تحتانی ست و بلبل باعتبار هزار غین ست یعنی یای تحتانی بلبل را که غین باشد در زیر خود دارد و چار صد که حرف تا باشد بر سر آن دو است پس تیغ صورت بست و باشد که قلم فولاد همان قلم باشد از فولاد که برای نگاشتن بکار آید مثل اقلام متعارف و نزدیکی آن با زمین نگین کیف اتفق باشد نه باعتبار علاقه که قلم حکاک را با نگین باشد که آن کار مهرکنی ست بدانکه اضافت در زمین نگین تشبیهی ست و آب آن صفائی آن باشد سبز شدن و سبز کردن حرف و سخن و مانند آن بر کرسی نشستن و نشاندن و مانند آن * غنی * گفتم که شود از گل و صلت چمنم سبز * گل کرد خط لعل تو شد زان سخنم سبز * صائب * میباید * سینه صافان سبز ملسا زند حرف خصم را * رنگ را طوطی کند آئینه سیمای عشق * سلیم * ای خوش آنروز که آن سیب ذقن سبز شود * هرچه میگویمت ای عهدشکن سبز شود * بهار عجم این دعوی اشارت بدعوی

قابلیت نشو و نماست که از طرف خود میکند و اضافت در ریشه جوهر اضافت بیانی ست
حاصل فقره آنست که هر چیز چنان قابلیت نشو و نما پیدا کرده که قلم فولاد که در راستی مثل
سرو ست در آب زمین نگین از جوهر که دار در ریشه خواهد دوانید تا حرف دعوی قابلیت
نشو و نما سبز شود ای بمحض اینکه در نگین آب یا دمیرسد چون ریشه درخت خواهد دوید و در نشو و نما
خواهد آمد و لطف آنست که ریشه باستعانت آب میدود ای هر چند درینجا در حقیقت آب
نیست اما چون استعداد نشو و نما بکمال پیدا کرده بمحض نام آب ریشه دوانیدن شروع خواهد کرد

قوله و سر رشته عموم انبساط بسر حدی نه پیوسته که کهسار بدخشان چون وادی نعمان
بسر خروئی مدعی این سخن لاله لعل سیراب نشگفاند ش لاله بمعنی لاله سرخ و نیز تشبیه لعل
به لاله است بدانکه لعل ذو المعنین واقع شده هرگاه نسبت آن بوادی نعمان کرده شود
مراد ازان لاله سرخ بود و چون نسبت آن به بدخشان باشد مراد ازو خود لعل باشد
که جوهریست معروف و سیراب صفت لاله لعل ست و حاصل فقره آنست که انبساط آنقدر
عام شده که چنانکه در وادی نعمان لاله لعل که عبارت از لاله سرخ ست می شگفاند همچنان
در کوهسار بدخشان نیز لاله لعل که جوهر کور باشد خواهد شگفت چه انبساط منبسط شدن
و وا شدنست ای چون انبساط عام شده لهذا از گلها تجاوز کرده در لعل سرایت کرده
و آنرا هم شگفانیده تا هر که مدعی این سخن باشد که انبساط عموم دارد او را سرخروئی حاصل
شود و دعوی آن به ثبوت رسد بدانکه در فقره اول نظر بلفظ سرو سبز کردن حرف و درین
فقره بلفظ لاله لعل لفظ سرخروی خوب واقع شده باید دانست که درین فقره مدعی بصیغه
اسم فاعل ست بازآنرا مدعا بالصیغه مفعول خوانده و قایل صیغه فاعل را بغلط نسبت میکنند
از غلط خود غافل اند و گناه خود را عبث بر گردن دیگران می نهند و با خود ملامت می گردند و یا معنی سیه پا عقیدگیم

بتوضیح ندارد قوله امروز گلزمینی که هزار بلبل کار ندارد کجاست بس گلزمین باضافت
وبی اضافت بمعنی قطعه زمین مثال هر دو ازین اشعار مشهود می شود اسیر گوید + هرچند
بهشت دلنشین ست + از کوی تو یک گلزمین ست + صائب + یکدل هزار زخم نمایان
نداشته است + یک گلزمین هزار خیابان نداشته است + عرفی بجای گلزمین گل خاک
بسته + حکم تو آتش آورد بکشمیر دگرنه + کی ازگل آن خاک درین خاک درآید + ومنیر برین لفظ
اعتراض کرده وخان آرزو در سراج اللغت گفته که بعد تحقیق معلوم شده که لفظ آمده است
چنانکه اوستاد طالب کلیم در ترجیع بند گل خاک نیز بسته انتهی کلامه مؤلف گوید از شعر
عرفی معلوم می شود که در گل خاک فصل نیز جائز ست چه کلمه آن مابین گل و خاک واقع شده
فافهم و کرکری صاحب شرح قصائد عرفی منکر این لفظ شده وگفته که گل خاک بمعنی گل زمین
در واقع مستعمل نیست لفظ آن که درمیان گل و خاک داخل ست هرگز مشعر باین معنی نمیشود
که مصنف گل خاک بمعنی گلزمین آورده است چه این مرکبات درمیان فاصله نمیخواهند
اینقدر بیدانشی چنین صاحب دانش حمل نمودن موودی به بیدانشی ست تقریر این مصرع
چنان باید کرد وآن که گل این خاک یعنی آن زیبائی و رعنائی و نکهت تازه و لطافت
بی اندازه و خوش آئینی و مسرت آفرینی و دلنشینی که از گل این خاک یعنی از خاک کشمیر ظاهر
میشود از خاک آستانه ممدوح که بر کشمیر صورت می گیرد واضح ست چه خاک جناب ممدوح را
با گلزمین کشمیر در خوبی مقابل فرموده است انتهی کلامه مؤلف گوید ازین عبارت ظاهر
میشود که شارح مذکور مصرع اخیر را چنین گرفته مع آن که گل این خاک از آن خاک آید
کلمه آن که اشارت به بعید ست در اول مصرع و کلمه این که اشارت به قریب ست مابین گل
وخاک و از آن برای مجمه با کلمه آن که اشارت به بعید ست مابین خاک اوّل خاک

وم و بر آید به بای موحده بجای در آید و از عبارت لاحق معلوم میشود که عندیه اشتر
زین ست باشارهٔ قریب چه نسخهٔ صاحب مفتاح النکات که آن چنین ست ع
ن کز گل آن خاک باین خاک در آید * نقل کرده گوید که هر دو لفظ آن که برای اشارت
بعید ست مقدم نموده و لفظ این که برای اشارت قریب ست موخر ساخته و بجای این که
زای معجمه ست باین بیای موحده نوشته و در موضع بر آید بموحده و رای مهمله در آید بدال
و رای مهملتین نگاشته تا اینجا کلام صاحب مفتاح النکات ست و این معنی محض موجب
استغراب عظیم ست که عندیه اش دیگر ست و از عبارتش تراوش معنی دیگر ست و با اینهمه
انکار گل خاک بمعنی مسطور بتوضیح دریافت نشده که مرادش در لفظ گل چیست فقط زیبائی
و لطافت و غیره تقریر نموده شاید از لفظ گل همین گل معروف خواسته باشد و این از
خرافات اوست چه هرگاه گل خاک در کلام کلیم که استاد قرار داده ثقات ست آمده
دیگر چه ماند و وقتی که در فصل واقع ست وهمی بیش نیست چه گل بمعنی قطعه است پس معنی
ترکیبی آن قطعه آن خاک باشد و دغدغه که در هیچ الفاظی باشد از طرف استعمال
اوست و آن خود در کلام کسی واقع ست که سخنش تاج سر اعتبار ست باید دانست
که نسخه صحیح همانست که مولف تحریر نموده بعضی لفظی اول از گل خاک آورده اند و ما بین
هر دو خاک لفظ درین بدال و رای مهملتین و این که کلمه اشارت قریب ست و در آید بدال
و رای مهملتین و منظور بودن در کشمیر اشارت قریب بکار برده درین خاک گفته و چون
آستان ممدوح از آنجا دور ست اشاره بعید آورده گل آن خاک گفته کما لا یخفی علی المتامل
و فقیر مولف در بعضی از نسخ صحیح مصرعهٔ مذکور را چنین نیز دیده * ع کی این گل آن خاک
درین خاک در آید * و درین مصرع کلمهٔ این که اشاره بقریب ست مابین کی و گل واقع شده

وکلمهٔ آن که اشاره به بعید ست مابین گل خاک و مراد از گل ذات خود ست و گل بمعنی
طینی ست یعنی بشله گل خاک آستانهٔ ممدوح ام درین خاک آمدن من ممکن نبود اکنون
آمده ام بسبب حکم تو آمده ام درینصورت آن وقت که از نسخهٔ اوّل ناشی شده بود
برطرف می شود و کما لا یخفی و در برهان قاطع بمعنی گلزمین گل گیتی نیز آورده و خان آرزو
گفته که سند آن در هیچ جا یافته نمیشود و مولف گوید که در شعر انوری واقع ست ب خسروا
ملک از تو خرم باد + گل گیتی ترا مسلم باد + و حاصل معنی فقره اینست که درینوقت قطعهٔ زمینی
نیست که هزار بلبل سروکار نداشته باشد ای بسبب شگفتن گلها در آنجا هزار بلبل
موجود نباشد و این معنی مشتمل بر استفهام اقرار یست یعنی در هر قطعهٔ زمین هزار بلبل موجود
و لفظ هزار بطریق ایهام واقع شده فافهم قوله سر کوئی که صد رنگ گل بر دستار نزند گوشه
ای هیچ سر کوی نیست که بر دستار خود صد رنگ گل نزده باشد یعنی هر سر کوی
یعنی صد رنگ گل در وی شگفته است و دستار بر غایت سرد کرده چه گل بر دستار میزنند
قوله مطرب وقت برگ و ریشهٔ خشک و تر ساز دلنواز اهتزاز بقانونی نه نواخته که اگر بلبلان
سبکپر و از خدنگ از شاخ کمان بر غنچهٔ پیکان و گلبرگ نشان بمنقار سوفار سرایند عجب آید
ش مطرب وقت باضافت بیانی همان وقت باشد که عبارت از زمانه است و بای
موحده در عبارت برگ و ریشه برای استعانت ست و برگ و ریشه را در ذهن خود بطریق
استعاره بالکنایه بمضراب استعاره کرده و نواختن که لازم مضراب است برای دو
ثابت نموده قانون در منتخب بمعنی اصل هر چیزی قوانین جمع آن و نیز نام ساز یست
و درینجا بمعنی پسین ایهام ست بلبلان سبکپرواز خدنگ عبارت از همان خدنگ است
شاخ کمان نیز اگرچه از عالم بلبل خدنگ ست اما چون در کمان شاخ نیز باشد ای قرن بر لطف

افزوده ولفظ از که در اوّل کلمه شاخ ست غالبا درینمقام مفید بمعنی علی باشد واین
در فارسی کثیر الوقوعست چنانچه خواجه حافظ شیراز فرماید ؎ کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش
زنیم * علم شوق تو بر بام سموات بریم * اعتمادی نیست بر کار جهان * بلکه از گردون
گردان نیز هم * پس از شاخ کمان معنی بر شاخ کمان باشد و در غنچهٔ پیکان تشبیه است
چه پیکان را بصورت غنچه می سازند و حرف بر که اوّل غنچه است بمعنی از برای و از بهر است
یعنی از برای غنچه آه در سراییدن آیند گلبرگ نشان گلبرگی که آنرا بر هدف چسپانند تا بر آن
تیر زنند و اکثر کاغذ نیز چسپانند خاقانی گوید ؎ حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه که من تیر سخن را از
پی امن آن ورده ام * و اضافت آن اضافت بادنی ملابست است منقار سوفار نیز از
عالم غنچهٔ پیکان و موحده بآن برای استعانت ای باستعانت منقار سوفار و معنی فقره آنست که مطرب وقت
باستعانت رگ و ریشه اعم از آنکه تر باشد یا خشک ساز طرب اچنان نواخته است یعنی که رگ و ریشه
تر و خشک چنان موجب نشاط شده که اگر بلبلان تیر بر شاخ کمان بر غنچهٔ پیکان و گلبرگ
نشان سوفار خود را منقار ساخته باستعانت آن بسر ایند هیچ تعجب از و ناشی نخواهد شد چه احیاناً
اگر تیر باستعانت سوفار در سراییدن آید البته باعث تعجب ست زیرا که چنین و چنان
شدن آن از محالات ست و چون درینوقت اهتزاز و نشاط بکمال رسیده اگر
از تیر هم این معنی بظهور رسد نظر بر کمال طرب موجب تعجب نخواهد شد و حمل خواهند کرد
که چون در وقت نشاط بهار بلبلان بر گل میسر اینید اگر درینوقت که اینقدر نشاط بهر سو بر ست
آمده است تیر هم بمنقار سوفار میسر آید جای تعجب نیست قوله و ساقی موسم در ساغر لب
هوای آب و گل شراب سرشار هوش به کیفیتی نریخته که اگر در و دیوار گلشن بچشم و گوش
حلقه و رخنه ناز و نیاز گل و بلبل به بینند و بشنوند شگفت نماید ش بدانکه در سجع

نسخ غالب بهوای آب و گل واقع شده ظاهر الفظ هوا درین عبارت زاید محض ست چه
مطلب خود آنست در ساغر آب و گل چنین و چنان کرده و اگر بمعنی خواهش گفته شود آن نیز
درست نمیشود چه خواهش را هم درینمعنی هیچ دخل نیست سرشار بمعنی چیز بسیار مثل دولت
سرشار و لطف سرشار و غفلت سرشار اسمٰعیل ایما گوید ؎ چاره جوش غرورم دولت
سرشار بود * همچو شمعم سرکشی از پشتی دیوار بود * کلیم * آه ازین غفلت سرشار که چون
ساغر زهر * جان بلب آمده از کرده پشیمان نشدیم * پس شراب سرشار بمعنی شراب بسیار
باشد حلقه چیزیست از آهن بشکل مدور و آنرا بر دروازه آویزان کنند تا هر که بر دروازه
برسد آنرا بگوید تا صاحب خانه باواز آن آگاه شده بیرون بیاید رخنه
بفتح سوراخ و شگاف که در دیوار و سقف و امثال آن بهم رسد و نیز راهی که در دیوار
واقع شود کذا فی سراج اللغت و درینجا بمعنی سوراخهائیست که در دیوار باشد بینند و بشنوند
در اکثر نسخ بصیغه جمع واقع است غالب که بصیغه مفرد باشد چه فاعل بیند در و فاعل
بشنود دیوارست و میتوان شد که چون در و دیوار اسم جنس ست مراد ازان دیوارها
و درها ست بدین سبب صیغه جمع آورده و حاصل فقره اینست که ساقی موسم در آب و
گل شراب هوش چنان ممزوج ساخته است که اگر دروازه بچشم حلقه و دیوار بگوش
رخنه خود ناز و نیاز یکه درمیان گل و بلبل واقع است به بیند و بشنود تعجب واقع نخواهد شد
چه هوش در آب و گل بهم رسیده و در و دیوار از آب و گل ست پس انهارا نیز هوش حاصل
شده و این معنی بنا بر آنست که گویند که در موسم بهار بسبب خوشی آب و هوای بلادت
از امزجه رفع شود و حاصل این فقره بعینه مثل فقرهٔ اولی ست کما لایخفی و بدانکه نسبت
دیدن بناز گل ست و نسبت شنیدن به نیاز بلبل چه ناز گل غیر از خم و چم که از هوا حاصل

دخوبی و رنگینی آن دیگر نیست واین جز دیدن را نمی شاید و نیاز بلبل آواز و ناله
آن باشد واین علاقه بشنیدن دارد نه بدیدن **قوله** از طغیان مواد و موی که
بشیر و شکر نوشی برف و باران در اندام طفل نازنین زمین تولد یافته حجامت گل
نموده دوش گلبن بالیدگی افزای آمله ژاله **ش** مواد و موی ادخون شیر و شکر نوشی
حاصل بالصدر وآن مضاف ست بسوی برف و باران برف را بشکر و باران را
بشیر تشبیه نموده و کلمه نوشی مابین مشبه و مشبه به فصل ست ای نوشیدن شیر و شکر
برف و باران بدانکه هرگاه اسمی را با مرترکیب د هند معنی فاعلیت ازان حاصل آید
وچون اسم مذکور را در صورت همان ترکیب بسوی چیزی مضاف کنند تمام مرکب را
بسوی آنچیز مضاف نمایند لاجرم آن امر مابین مضاف و مضاف الیه فاصل باشد
کما نحن فیه وچنانکه نخل نشانی باغ وجاده پیمای راغ وعلی هذا القیاس برف
چیز یست که می بارد واینکه به سبب برودت هوا آب بسته شود یخ ست نه برف
حجامت زخم استره که برای برآوردن خون بر بدن زنند واین عمل مانند فصد ست
بهند آنرا پچهنا گویند بیای پارسی وجیم فارسی بهای هوز مخلوط و نون مفتوح بالف
کشیده وحجامت گل مشبه و مشبه به است واین گل را حجامت زمین قرار داده ودوش
گلبن هم از عالم حجامت گل ست ژاله بمعنی تگرگ و شبنم و بمعنی اول مصرع و نشه
ست و دوم سعدی گوید ~~ ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر راست چون عارض
گل بوی عرق کرده یار ٭ درینمقام هردو درست می تواند شد یعنی این فقره اینکه
بسبب طغیان مواد و موی که به سبب نوشیدن شیر و شکر برف و باران در اندام
طفل زمین پیدا شده است عمل حجامت که آن گل باشد هم باعث ازدیاد آبله آ

بدانکه نوشیدن شیر و شکر باعث تولد خون میشود یعنی گل نیست بلکه حجامت ست و گلبن
نیست بلکه دوش آن طفل ست که حجامت بران واقع شده مراد آنست که زمین چنان
مواد و موی دارد که هر چند از گل بر دوش گلبن حجامت کرده شده باآنکه عمل حجامت
باعث کمی مرض میگردد اما آبله ژاله کم نمیشود و اینمعنی بنابر آنست که در موسم بهار ژاله
بسیار بارد و از کثرت آن زمین و پوشش شود درین صورت شاعر آنرا خیال کرده
که آبله است و هم اینمعنی تجویز کرده که آب شیر است و برف شکر و طفل زمین از بسکه
آن شیر و شکر را خورده است لهذا در بدن آن مواد خون بسیار متولد شده و بار گلبن را
دوش زمین قرار داده و گل را جراحت حجامت و چون در موسم بهار کثرت باران
میشود و ژاله نیز بارد همچنین قرار داده که از مواد مذکور آبله بر بدن زمین ظاهر گشته و
باوجود حجامت نیز زائل نشده و نسبت بالیدگی افزائی بحجامت مجاز ست چه علاج
گو مفید نباشد موجب ازدیاد مرض هم نمی تواند شد پس چون باوصف حجامت
هیچ کمی ظاهر نمیشود بلکه زیادتی ظاهر میگردد گو بسبب طغیان مواد باشد نسبت آن بعمل
مذکور کرده موافق روزمره و اگر معنی شبنم گیرند وقوع آبله بر همان دوش گلبن خواهد بود
قوله فصد فواره کشودن مرضعه آب مزید علت سرخچه شقائق و لاله ش فصد فواره
نیز از عالم حجامت گل و دوش گلبن ست مرضعه بضم زن شیر دهنده و مرضعه آب نیز
از همان عالمست مزید علت مراد از ان مزید کننده علت سرخچه مرضی که آنرا سرخ باده
گویند و آن از جوش صفرا و خون بهم رسد تا شیر گویند سرخی از پی صفا آن حسن فزون افزون
شود ٭ علت سرخ آفت خیار گندم گون شود ٭ و نیز آفتی که در کشت گندم و جو پیدا شود
و برگها تش را سرخ و زرد گرداند و کشت بیحاصل گردد و درین بیت گذشته آن نیز میتواند شد

کذا فی چراغ ہدایت و در جہانگیری سرخچہ و سرخدہ و سرخرہ و سرخزہ ہر چہار بمعنی مذکور آمدہ و گفتہ کہ علامتش تپ دائمی و بدبوئی نفس و اندوہ و اضطراب و بیخوابی و تشنگی بود و شاہ سرخچہ بخا و جیم فارسی بہار سیدہ یوسفی طبیب گفتہ ؎ در سرخچہ بعد روز ثالث ترشی زنہار بدہ وگرنہ بیمار کشی * در تنقیہ سعی کن بروز اوّل * رگ زن چو دوم بود اگر ہشیی مولف گوید کہ فی ما نحن فیہ ہمان علت ست کہ از خون بہم رسد و شقائق و لالہ را سرخچہ قرار دادہ این فقرہ معطوف بر فقرہ اولست یعنی مرضعہ آب را فصد فوارہ ہم کشودہ شد لیکن آن کشودن فصد باعث زیادتی بیماری سرخچہ کہ آن لالہ و شقائق باشد گردید بدانکہ نسبت فصد کشودن بمرضعہ آب از برای آنست کہ اگر طفل بیمار شود استعمال دوا و پرہیز بران شیردہندہ میفرمایند و اینکہ عمل حجامت بر دوش آن جائز داشتہ سبب آنست کہ نزد اطبا فصد اطفال جائز نیست و حجامت جائز ست و نسبت زاید شدن مرض مذکور بعلاج بسبب توہمی ست کہ از ترقی مرض با وجود علاج ناشی شدہ کما مر قولہ باقتضای فصل از بیابان طینت نہ اہدان چون مرغزار آب و گل رندان لالہ عشق پیشگی و سنبل شوریدہ مشربی و ریحان شلائینی دمیدن سرگردش آب و گل یکسر کاف فارسی قالب بشری شلائین بر وزن سلاطین کسی را گویند کہ در ابرام افراط کند کما فی برہان و در چراغ ہدایت گوید بفتح شوخ و شنگ تاثیر گوید ؎ تا بان حسن شلائین سرو کار مرا * دست بسرخچہ شد دامن بہار ست مرا * بدانکہ عشق پیشگی را بلالہ بسبب داغ تشبیہ دادہ چہ در عشق انجہ سوزند و در لالہ نیز داغ باشد لہذا حضرت شیخ العارفین محمد علی حزین رحمۃ اللہ علیہ لالہ را بعشق نسبت دادہ ؎ شد چو لالہ با چمن سوختن عشق خواست مرا * شوریدہ مشربی را بسبب آنکہ در سنبل نیز آشفتگی باشد تشبیہ بسنبل کردہ حاصل فقرہ آنکہ باقتضای فصل بہار

مانند طینت رندان که دران موسم عشق و شوریدگی شان زیاده میگردد و در طینت
زاهدان نیز عشق پیشگی و شلائینی پیدا شده و شاید که نسبت اقتضای فصل فقط بطرف
بیابان طینت زاهدان باشد چه رندان درچنین حالت مرتکب این امور می باشند
غایت اینکه درین موسم زیاده تر خواهند بود و ظاهر است که لاله و گل و امثال آن بسبب
ترتیب باغبانان در مرغزار اغلب اوقات یافته میشوند نه درجای دیگر و در موسم بهار
در بیابان نیز قلیل بهر کیف وجه تشبیه طینت زاهدان به بیابان آنکه چنانکه بیابان موحش
باشد طینت زاهدان نیز بسبب درشتی مزاج خود موحش رندان می باشد و نیز در بیابان
خشکی بود و ایشان را نیز زاهد خشک گویند و آب و گل رندان را بسبب آنکه وسعت مشرب
شان باعث آزردگی کسی نشود و همگنان از ایشان راضی باشند مرغزار گفته **قوله**
وا از خشک رود مشرب پیران چون جویبار طبع جوانان حباب نظربازی طرب فواره
لهو و لعب جهیدن آغاز نهاد **ش** این فقره معطوف است بر فقره اول نظربازی طرب یعنی نظربازی که
بسبب طرب باشد پس اضافت آن اضافت بادنی ملابست بود و نظربازی را بحباب
تشبیه بجهت آن نموده که حباب را بچشم تشبیه باشد و نظربازی نسبت بچشم دارد و فواره
لهو و لعب نیز جوشان باشد چه از غایت مسرت لهو و لعب بسیار از دل جوش زند
و در ارتکاب آن تو تصدیع راه نیابد و معنی فقره آنست که باوجودیکه مشرب پیران مانند
رود خشک است و قابل آن نیست که حباب نظربازی طرب و فواره لهو و لعب از وی جوشیدن تواند زد
اما هرچند در خشک رود نه حباب باشد و نه فواره لیکن بسبب اقتضای موسم بهار مانند
جویبار طبع جوانان قابل آن گردیده حاصل آنکه پیران نیز مثل جوانان لهو و لعب میکنند
و ظاهر است که افراط مسرت باعث آن میشود فافهم و درین فقره نیز مانند فقره اول لهو

احتمال جائزست یعنی نسبت اقتضای فصل محض بطرف خشک دو دشمن پیران باشد نظر بر اینکه جوانان در دیگر اوقات هم مرتکب همین امر میباشند یا بطرف جوببار طبع جوانان نیز ظاهرست که در موسم بهار در خشک و دو نیز آب می آید فتامل قوله دستار بندان شاخسار که حسب الحکم جهان مطاع نوروز سلطانی از سرکار فیض آثار نوبهار بنذر های تازه سکهٔ شگوفه همه ساله موظف بودند دنیا را خود در کار شاهد پرستی نبان آب بندان غنچه های پر شبنم و خندان بباد دستی بر دادند ش دستار بندان دانشمندان و خاوندان و هنرور و مردم اکابر بی بوستان ؎ چو قاضی بفکرت نویسد سجل* نگردد ز دستار بندان خجل* کذا فی زبدة الفوائد مولف گوید درینجا بمعنی دانشمندان و علماست حسب الحکم لفظ حکم درین ترکیب نظر بلفظ حسب مضاف الیه و نظر بنوروز سلطان مضاف واقع شده هر چند الف و لام بران بنا بر قاعدهٔ عربی ممنوع ست اما فارسیان آنرا جائز داشته بسیار استعمال کرده اند مانند دار الشفای بیماران و دار الحکم داوران علم الرحم روزگار چنانکه خاقانی فرماید ؎ دنیاست نگینه چاکرانش* در دار الحکم داوران نشر دیگری گوید* منت خدایرا که علی الرغم روزگار* منصور گشت رایت خان بزرگوار واین بنا بر آنست که کلمهٔ مرکب را کلمهٔ واحد خیال کرده بی لحاظ اینکه درین صورت معرب باللام خواهد شد بچیزی مضاف می کنند حتی که در بعضی کلمات یای متکلم نیز لاحق میکنند مثل ولی النعمی چه درین صورت این لفظ تمام ترکیب عربی ست اما چون لام بر مضاف واقع شده اینهم از تصرفات ایشان باشد و درین دو تصرف ست یکی ایراد الف و لام بر مضاف دوم آوردن یای متکلم که آن خاصه لغت عربیست و اینان بتقلید عربی در کلام خود آورده اند اگر گوئی درینمقام در آوردن تحتانی تقلید چگونه

باشد زیرا که تمام لفظ عربیست گوییم این تمام دبر لفظ عربی نه
واقبال آثاری وخدایگانی وغیره یای تکلم آورده اند چه
پوشیده نماند که جهان مطاع صفت حکم است که فاصل است
وتفصیل آن بسیار است در رساله حل مقامات جواهر الحروف
آن گردیده ودر بحث های موحده بتفصیل وقوع یابین ترا که
باشد بمطالعه آن پرداخته آمدیم بر اینکه نوروز سلطانی بی ا
واکبر بادشاه وفیروز سلطان است چه نوروز را سلطان
برای نسبت لاحق کرده ای تکلمی که منسوب بنوروز سلطا
صفت نوروز باشد ای نوروز که منسوب سلطانیست
ونوروز را بکسره باید خواند اما این قدر هست که بادشاه بو
مطابقی باشد ودر تقریر ثانی بالتزام چه سرکار بادشاها
در رقمی که بجهت خلعت میرزا محمد شفیع نجم آورده شده
صدر نشینان مکامن الکمام بوستانی وزراتیکه شناسا
را باثواب مختلفه وپیرایه سکینه الفواتح انگشت نمای
دار الاشتهار قلمرو نوبهار میسازد آه واضافت در سر
که سرکارست تازه سکه زریکه بتازگی سکه زده باشند وا
خوانند وحید گوید ع هزار بوسه از و تازه سکه میخواه
خط ترا ** صد بوسه نقد تازه سکه ** خواهم ز لب تو وا
را تازه سکه از آن جهت گفته که هر ساله نو میرسد همه سال

اگر یعنی تمام سال گرفته آید درشت و شگوفه بر شاخسار تمام سال نماند آری هر سال
می آید کمالا یخفی دینار آخر دیناری که بعد از باختن در کیسهٔ قمار باقی بماند آب دندان
بدون اضافت یعنی میوه که متصادم دندان نشود ظهوری سے آب دندان حریف ماشده
است * طالعم خوش فاقتی دارد * و حریف مغلوب و چیز رایگان و این مجازست
با بافغانی سے تا یکی خندیدن و دلگیری افزون چو شمع * آب دندان گشتن و آتش زبان
بودن چو شمع * و باضافت صفای دندان حکیم نزاری قهستانی سے بیا و بوسه بده
از دهان خندانت * که در دلم زده آتش آب دندانت * بهار عجم مؤلف گوید درین مقام
غالب که بمعنی حریف مغلوب منظور باشد و ازان مطیع و منقاد اراده بود و چه بتان آب
دندان جز مطیع چه خواهند بود و چون شبه آن غنچهای پر شبنم واقع شد نظر بلفظ
شبنم آب دندان باعتبار لفظ و آب دندان بر لطف دیگر افزوده و خندان حقیقت
غنچه باعتبار ما یئول است نه باعتبار حال باد دستی اسراف و هرزه خرچی *
سعدی * بدو گفت روزی که ای باد دست * بیکره پریشان مکن هر چه هست *
بدانکه این فقره معطوفست بر فقرهٔ سابق بحذف حرف عطف و این نیز در بیان
اقتضای موسم ست و فائده تشبیه شاخسار بدستاربندان آنست که علما و فضلا
از عشق پرهیز دارند و چون نسبت عشق بایشان ثابت شد اقتضای موسم
بخوبی جه بیان پذیر گردید و معنی فقره آنست که دستاربندان شاخسار که بحسب
حکم نوروز زر گلها از سرکار بهار هر سال می‌یافتند بر معشوقان غنچه باچنان عشق
ورزیده اند که تا دینار آخر هم خرچ کردند هیچ با خود نداشتند و مقررست که علما را از
سرکار پادشاهان سالیانه زر مقرری باشد باید دانست که درینجا گل را هم بدینار تشبیه واقع شده و هم

بدستار و ازین سبب شاخسار را دستار بند گفته فافهم قوله و ازرق پوشان چنار که از
هجوم دست ارادت ساده لوحان اوراق شاخ و برگ پیری و پیشوائی برخود چیده دعویهای
بلند عرش سوی لافهای گزاف آسمان سیری میزدند چگونه هم که بذوق بخششی نسیم وجد انگیز و
طرب افزای باد حالت آورچه پا کوبی های و دست افشانی ها سر کردند کش ازرق
بمعنی کبود چشم چنانکه در منتخب ست اما درینجا بمعنی مطلق کبود گرفته و لهذا ازرق پوش
بمعنی لباس ازرق پوشنده آورده و مراد از ازرق پوشان فرقهٔ صوفیه و مشایخ
ست چه ایشان اغلب لباس کبود رنگ پوشند و ساده لوحان اوراق باضافت
بیانی مراد ازان اوراق ست و نسبت دست ارادت باینها از جهت اینکه اوراق چنار را
بدست تشبیه کنند و دست ارادت بمعنی دست بیعت ست و ساده لوح بمعنی نادان
ست شاید که نسبت ساده لوحی باوراق بسبب صفای ورق نیز باشد چه در اوراق
درخت نگار نمیباشد چون شعرا رندانه گفتگو کنند و ایشان مریدان و طالبان صوفیا نرا
ساده لوح و نادان قرار دهند لهذا چون اوراق را مریدان ازرق پوشان چنار قرار
داده ساده لوح گفته شاخ و برگ برخود چیدن کنایه از سامان بهم رسانیدن بلفظ
پیری و پیشوائی نسبت به چنار غالبا ازبهر آنست که درخت چنار بسیار ماند چنانکه
صد ساله شود تا آتش ازو برآید و چون از درختها بسیار کلان تر باشد لهذا نسبت
عرش سوی و آسمان سیری بدو کرده گزاف بکسر کاف فارسی و زای تازی بالف کشیده
بروزن غلاف بمعنی بیهوده و هرزه باشد و بمعنی بسیار و بیحساب و بیحد هم آمده و
بضم اول هم ست کذا فی برهان قاطع مؤلف گوید فیها سخن نیه بمعنی اولست باید دانست
که چون چنار را بازرق پوش تشبیه داده برای او اوراق را مرید قرار داده و آنرا

پیر و پیشوا تجویز کرده و نسبت دعوی بهار عرش روی و آسمان سپری بدو نموده چه این
دعاوی مر صوفیه را میباشد و آن حرکت را که به سبب نسیم بوده رقص و وجد قرار
داده چه لطفها که نداده و بر تقاضای موسم موکد شده بدانکه این فقره معطوفست
بر فقرهٔ اوّل و غرض ازین تشبیهات تاکید اقتضای موسم ست چه هرگاه صوفیه این
حرکت کنند تاثیر وقت بکمال خواهد بود و حاصل این فقره اینکه ازرق پوشان چنار
که حالات صوفیه داشتند و همه صفات صوفیه برایشان صادق بود درین وقت
که نسیم ذوق بخشیده و باد وجد انگیز شده پای کوب و دست افشان گردیده رقص
و حالت سر کرده اند قوله درین خجسته موسم جمله معترضه مصدر بکاف صفت موسمست
و عبارت درین موسم بجمله های مابعد خود متعلق ست بعبارت گوهر طلبان صفای
وقت تا نسخ که می آید قوله که بقطره ریزی ابر آذری موج انگیزی نسیم نوروزی ریاحین خضر
نوبهار متلاطم نشو و نما کف شگوفه بر آورده ش کاف بیان صفت ما قبل ست
کلام و موحده بقطره ریزی سببیه است آذر بالمد مدت ماندن آفتاب در قوس و
فارسیان یکماه خوانند و آن یکی از ماههای خزانی ست هندپوس خوانند کذا فی
زبدة الفوائد مؤلف گوید که چون اینمحل محل صفت بهارست ابر خزان را درین
مقام چه دخل باشد میشاید که ابر آذاری بالف باشد چه آذار بالف در لغت رومی
مدت ماندن آفتاب در برج حوت ست که هند چیت خوانند و این اول ماه ربیع
چنانکه در زبدة الفوائد ست و حاصل تقریر صاحب برهان و کشف نیز همین ست اما
ایام بهار همین مدت ماندن آفتاب در حمل و ثور و جوزا ست که اوّل نیسان ماه بفتح
نون و سکون تحتانی و سین مهمله بالف کشیده و آخر نون و دوم ایار بفتح اوّل و نزد

بعضی بکسر آن ویای تحتانی بالف کشیده ورای مهمله وسوم حزیران بفتح حای مهمله
وکسر زای معجمه وسکون تحتانی ورای مهمله بالف کشیده ونون وآذار ماه آخر زمستان
اما محمد اکرم ملتانی گوید که در شرح نصاب آذار را اول بهار شمرده وحزیران را اول
زمستان انتهی واستعمال ابر آذری بمعنی ابر بهاری همین معنی میخواهد کما لا یخفی
بهر کیف تحقیق آنکه ابر آذری مخفف ابر آذاری مستعمل نیز هست چنانکه گوید
شباط آذار ونیسان ایارست * دریای اخضر بمعنی آسمان ونام دریای هم هست
کذا فی البرهان درینجا نظر بلفظ اخضر نوبهار را که سرسبزی دارد دریای اخضر گفت
تلاطم بفتح تای فوقانی اول وضم طای مهمله چهارم ست خان آرزو گوید که میرزا بیدل
این لفظ به دو طا می نوشت از سبب آن پرسیدند گفتند برای خوبصورتی
بهر حال چون در نشو ونما سرکشی هست لهذا آنرا تلاطم گفته کف شگوفه باضافت بیانی
چون شعرا شگوفه را بمعنی گل سفید استعمال کرده اند لهذا تشبیه آن بکف دریا درست
آمده پوشیده نماند که چون تلاطم دریا بسبب بارش ابر وطغیان هوا میباشد
میگوید که ابر آذری قطره ریزی کرده ونسیم نوروزی موج انگیزی نموده لهذا نوبهار
که دریای اخضرست به تلاطم که آن نشو ونماست کف برآورده وآن شگوفه است
که در تلاطم از دریا کف بسیار می آید قوله مد وجزر شمایل درختان آغاز نهاده سخن
مد بطی فست بر سابق مد کشیدن آب وجزر کم شدن آب شمایل بمعنی شاخهای
پریشان ست درختان کشیده ست گستاخ * شمایل در شمایل شاخ در شاخ
یعنی آنکه در مد وجزر کمی وبیشی آب باشد ودر شاخها نیز بعضی کشیده وبعضی کوتاه
بود لهذا شاخها را مد وجزر گفته میتواند که بسبب حرکت باد کشیدگی شاخها وباز

آمدن آن بسر سد و چیز گفته باشد و فاعل نهاده همان دریای اخضر ست و
معنی فقره واضح ست **قوله** و بموج رطوبت هوا طوفان خرمی و نشاط کرده **ش**
خرمی اکثر بواو نویسند و این نزد بعضی غلط فاحش ست و صحیح بی واو ست و نزد
بعضی بواو صحیح ست و بعضی آنرا مفرد دانند و بعضی مرکب از خور یعنی آفتاب و اخذ رم
خوانند یعنی رمنده از خور و هر چه در آفتاب نباشد در سایه بود و آنچه در سایه پرورده
بود سرسبز و تر و تازه باشد و این فقره معطوفست بر اوّل **قوله** و از جوش بهار گل
بساتین بچار موجه شگفتگی و انبساط در آمده **ش** این نیز عطف بر سابق دارد
چهار گل بضم کاف فارسی کنایه از نقش پای سگ نیز نوعی از داغ کردن و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته کذا فی چراغ هدایت مؤلف گوید که هر دو معنی مذکور
فیما نحن فیه مناسب نمی نماید لیکن من حیث المقام دو احتمال دارد یکی آنکه نام
گل خاص باشد دوم آنکه چهار نوع گل مراد بود بر تقدیرین نیز از کتب لغت مستفاد نشده
که حق کدام ست آری شاه گل بضم کاف فارسی بالف کشیده و فتح لام نام درختیست
که میوه آن چون پخته میشود سرخ گردد و نهایت قابض باشد و آنرا بفارسی توت
سگ گویند و بعربی توت العلیق خوانند چه درخت آنرا بعربان علیق گویند و توت
وحشی نیز همانست کذا فی برهان قاطع اما این نیز مناسب مقام نیست بهر حال
غیر از گل نخواهد بود و بساتین جمع بستان معرب بوستان کذا فی بهار عجم چار موجه موجی
که از چار طرف بیاید آن در طوفان باشد ظهوری در پنجه گوید بشر کشتی شکستگان
چار موجه طوفان بلا خیز خون ۞ بهر آنکه شگفتگی بمعنی ... [illegible]
ایهام واقع شده است **قوله** گه ز بلبلان بمقامی بقیمت جامی باده کمن کشتی نوح

در ورطه غم ش بدانکه گوهر مضاف صفای وقت ست ولفظ طلبان فصل واقع شد یعنی
آنانکه گوهر صفای وقت میطلبند و صفای وقت صفائی که در زمانه بهم رسد چنانکه گویند
ع * صفای وقت را دریاب وریاب ث ورطه بفتح زمین که در راه نباشد و محل هلاک
کما فی منتخب و مشهور بمعنی گرداب ظاهر از معنی پسین ماخوذست بدانکه قوله درین نسخه
موسم آه که گذشت متعلق ست باین قول که مانحن فیه ست کما مر و معنی فقره آنکه درین
موسم که بصفت کذائیست گوهر طلبان صفائی وقت را جام شراب کنند در ورطه
غم بجای کشتی نوح ست که ازان نجات میدهد وظاهرست که شراب ازاله غم میکند
و هرگاه ازاله غم بهم رسید صفای وقت البته حاصل گردید پس اضافت کشتی نوح
بظرف ورطه بمعنی فی ست و تشبیه جام بکشتی و چون کشتی نوعی از ظرف شراب هم ست
موجب مزید لطف شده حرف را درین عبارت بمعنی برای ست ای برای گوهر
طلبان صفای وقت قوله زمزمه سنجی مرغان چمن شرطه سفینه شادی ش شرطه
بقول بعضی باد موافق و بقول بعضی بضم بمعنی باد موافق ابر و در بعضی از کتب لغت
آورده که بضم نشانی و علامت و بادرا که شرطه گویند ازانجهت ست که علامت
دور شدن طوفان و روان شدن جهاز ست زیرا که در دریا ابر متراکم پیدا شود
و زلزله در دریا ظاهر گردد که طوفان می شود و آن باد را شرطه می نامند چنانکه در خیابان
شرح گلستان مرقوم است بدانکه در اکثر نسخ باد مراد شرطه سفینه واقع ست پس
شرطه زاید ست و اگر گفته شود که در شرطه تجرید ست گوییم درینصورت باد شرطه
بایستی گفت نه باد مراد شرطه کما لایخفی علی الفهیم و غالب آنست که کاتبان
کورسواد ترجمه آنرا که تحت لفظ نوشته یافته داخل متن ساخته اند و همچنان نوشته

وازان نسخها گرفته شده چند انکه همان مشهور گشته واین فقره معطوف بر الیست
ومعنی فقره اینکه زمزمه سنجی مرغان چمن درحق سفینهٔ شادی بادمرادست که از همان
ورطهٔ غم آنرا بر ساحل نجات می برد وچون زمزمهٔ نفس قائم ست امداباد گفتن آن
لطف داده **قوله** اکنون لنگر گران جانی کو سنگین نشین وبادبان کو بیپاکه درق
زرق دریارا ابروی طناز موج سبزه بیک اشاره وچشم حبابشبنم نیم کرشمه
ازساحل بدخشک بگرداب ماهتابی باغ بهشت فراغ ارم آرام فردوس نزهت
علیین آئین عباس آباد جدید صفی سبحانی التائید انداخت **ش** اکنون بروزن همخفتن
معنی الحال واین زمان وکنون بدونون بضم کما فی برهان برین تقدیر کنون بفتح
نون بود یا اکنون بضم بدلیل اینکه هر کلمه که بالف وبی الف خوانده شود در مافوق
ثنای بدون الف همان حرکت خوانند که بر الف بود درصورتیکه الف اصلی بود یا
راآن حرکت تلفظ کنند که بر اول کلمه بود درحالتی که الف وصلی باشد اما اختلاف حرکت از تغییر لهجه باشد
ودرین باب کلیه همین ست که استعمال آن بر هر نهجیکه گشد مقلدان را تمسک بهمان
قسم استعمال باید شد ومقید استعمال بر اسلوب آن باید گردید گران جان کنایه از مردم
سخت جان ومردم بسیار پیر وسالخورده ورعشه ناک ومردم فقیر وبیمار واز جان سیر
آمده نیز کما فی برهان بادپیما با بای فارسی بروزن کارفرما مردم مفلس لاابالی
وبیفائده گو وبیحاصل ودروغگو را گویند وکنایه از اسپ وشتر تیز رفتار ومردم سیاح
وبیابان گرد باشد فی برهان بادبان پرده باشد که بر سر کشتی بندند ونیز کشتی را هم گفته اند
فی برهان زورق بالفتح کشتی خورد وزرق دریا مرادف هم اند ومراد ازان ابداست
چه شعرا رندانه گپ میزنند ورندان زهد را از عالم ریا می دانند بجا زاز زرق ریا گرو

ماهتابی اینمعنی دارد که زیاد را بباغ آورده چشم غماز حباب در بعض نسخه غماض واقع
شده و در بعضی نسخه اگرچه بقرینهٔ فقرهٔ اول قیاس نمود میخواهد که همچو باشد مقابل ابر چشم
ومقابل طناز و غماز و علی هذا القیاس اما در معنی چندان فائده نمی بخشند و در بعضی نسخه
در فقرهٔ اول لفظ طناز و سبزه و درین فقرهٔ شبنم نیز یافته میشود و درینصورت
موج و حباب بمعنی حقیقی خود باشد مقابل ساحل نهر خشک چون ساحل خشک باشد لهذا
نهر خشک را ساحل بسته ماهتابی جای مرتفع از زمین بی سقف و دیوار خواه
از گچ و خشت و سنگ و خواه از خاک که پیش ایوان یا در میان صحن سازند برای نشستن
و گویا سیر مهتاب از آن منظور است و بهندی چبوتره خوانند ظاهرا این نسخه سابق در
ایران نبود لهذا حضرت امیر خسرو علیه الرحمة لفظ چبوتره را که هندیست بعینه در
اشعار خود آورده تاثیر گوید ع سنگی بمثال ماهتابی + اورنگ فلک بکامیابی +
وسعید اشرف گوید ع بوریای فقر در مهتابیم افتاده است + فرشی از خاکستر نجیبم
افتاده است + کذا فی چراغ هدایت مولف گوید که چبوتره مذکور را بدو وجه گرداب
گفته یکی بسبب مدور بودن دوم بسبب افتادن پرتو ماه که با آب باشد ارم بکسر یکم و فتح
دوم بهشت شداد عاد و قیل نام شهری کذا فی زبدة الفواید اما اکثر مراد از ان شداد
عادست و در قرآن مجید واقع است ارم ذات العماد آه شاعری گوید ع جائی که
در آید به نوا بلبل سدرست + جز خنده زیارت نکند باغ ارم را + علیین بالکسر و تشدید
لام مکسور و یای مکسور غرفهای بهشت جمع علیه فی منتخب عباس آباد نام باغیست
که این رساله در تعریف آن واقع شده مناسبت که شاه عباس باغ کهنه را بتجدید تعمیر کرده
باشد و عباس آباد نام نهاده و لهذا عباس آباد جدید گفته صفی اسجال الثانیه سجال

جمع سجل بود بمعنی دلو و تائید معروف ظاهر آنست که صفی صیغه ماضی ست چون در محل
دعا واقع شده بمعنی مستقبل استعمال یافته و معنی عبارت اینکه صافی باد بد نواهای تائید
و بعضی گویند سجال التائید بمعنی دلوی که دو کس مقابل ایستاده بدان کشت را آب دهند
مولف گوید که هر چند این عمل در هندوستان بسیار شائع ست شاید در ولایت هم باشد
اما این مرکب از کدام کتب لغت مستفاد نشده و بر تقدیر تسلیم صفی هم بیکار می‌ماند آمدیم
بر اینکه از عبارت اکنون لنگر گران جانی [illegible]
که این فقره از مشکلات [illegible] باوصف [illegible]
بهر حال آنچه در ذهن ناقص میرسد بطریق اظهار می نهد بدانکه لفظ لنگر [illegible]
فارسی باشد یا بکاف تازی بر تقدیر کاف فارسی مراد آن باشد که لنگر گرانجانی را بایست
که سنگین نشین و بادبان را باید گفت که باد پیمائی بیحاصل شد بیفایده تدبیر که کشتی
مذکور در گرداب افتاده است از سعی بادبان چه میگشاید و اگر گوئی هر گاه کشتی در گرداب
می افتد آنجا هم احتیاج بلنگر نمی ماند زیرا که گرداب خود بر آمدن نمی دهد گوئیم بنابر اقتضا
چه مضائقه دارد علی الخصوص که حیله برای بیرون نرفتن کشتی زده باشد ماحصل تقریر
آنکه گذشت بدانکه چون درین مقام مطلوب آنست که زهد درین گرداب گرفتار شده حیله
باید ساخت که بیرون نرود چون گرانجانی سنگین تر از اشیاست و آن هرا [illegible] دارد
لهذا همان گران جانی را بلنگر تشبیه داده میگوید که سنگین نشین تا کشتی زهد از ینجا که
بیرون نرود هر چند گرانجانی چیزیست لیکن چون مطلوب امر دیگر ست جائز داشته
و چون لنگر سنگین نشست بادبان البته خود بیکار ماند لهذا گفته که بادبان کی ما را باید
دانست که هر چند باد پیما بمعنی بیحاصل آمده چنانکه سابق گذشت اما تفاوت آنست

که بایمعنی اسم فاعل ست و اینجا که ترکیب فاعلی منظور نیست کما لایخفی پس پا خود از باد پیمودن
باشد که بمعنی کار بی نفع و بیهوده کردن ست و تقریر این فقره بر تقدیر کاف تازی چنین
باید کرد که چون بینند که قریب کشتی گرداب واقع ست لنگر می اندازند تا مبادا کشتی به پیشتر رفته
در گرداب افتد و نیز چون باک باشد که کشتی در گرداب خواهد افتاد بادبان کشاده
کنند تا باستعانت آن از گرداب دور شود پس معنی چنان باشد که درین وقت زورق
زرق دریا را فلان و فلان در گرداب مذکور انداخته است گرانجانی کجاست لنگر نشین
و بادبان کجاست باد پیما لنگر و بادبان در انوقت بکار می آیند که کشتی در گرداب
نی افتاد و چون در گرداب واقع شده ازان چه فایده و ظاهرست که گرانجانی مانع
آمدن باغ ست و چون در باغ آمده شد گرانجانی خود رفع گردید بدانکه باد پیما درین
صورت بمعنی حقیقی خود ست ای پیمودن باد بادبان را باشد این لفظ در شعر عرفی
ذو المعنیین واقع شده تجنیس ست بهر دو معنی هویداست گر حکومت همه عدلست مکن کبر که
هست باد پیمودم و هدهدش سلیمان فتم پوشیده نماند که چنانچه گرانجانی را لنگر گفته غالبکه
بادبان نیز تشبیه بچیزی بیهوده باشد چون بدون آن در معنی واقع میشود لهذا تاویل بکار باید کرد
باید گفت که مراد از دامنی باشد که باعث بر آمدن از باغ ست کما لایخفی اما بهتر آنکه
گفته شود از غلط نا سخین آمده است فتامل قوله رخت و رکیب صبر و شکیب و دمان عقل
و هوش سر اطعمه تشنگان جداول لب گردان ساخت سش رکیب با آله رکاب بکسر بمعنی
اسباب بدانکه لب گردان کردن حوض پر کردنش به آبی باشد که از سرش بدر رود
اشرف گوید ۵ فرش در ایوان جنت بلکه در راه افگند ٭ حوض کوثر را لبالب بلکه
لب گردان کند ٭ جدول لب گردان هم جدولی که آب به سبب طغیان از و بدر

رود یعنی رخت و رکیبی که از دودمان عقل و هوش بود آنرا طعمهٔ نهنگان جداول
ساخت و ظاهرست کسیکه در دریا غرق شود آنرا نهنگان بخورند چون زهدرا کشتی
قرار داده عقل و هوش را نشینندگان آن تجویز کرده هرچند نهنگ رخت و رکیب
میخورد بلکه خورندگان کشتی اگر غرق شوند طعمهٔ نهنگان شوند امّا بمجاز شی گفته
و ذی شی اراده کرده پس از خوردن رخت و رکیب اراده از خوردن عقل و
هوش باشد و میتواند که نسبت خوردن رخت و رکیب از روی مجاز باشد و مراد
ازان افتادن آن در جداول بود و همین بهترست زیراکه غرض از دور کردن صبر
و شکیب ست فافهم بدانکه هرچند در جداول نهنگ نباشد امّا نظر بودن نهنگ در دریا
در جداول نیز گفته قوله طوطیان اوراق از جزیرهٔ خضرای چنار در لباس زمزمه
مرغابی شو که کار با طوفان ست صعوه همتان غمکدهٔ خاک را بسیر عالم آب صلا
زدند ش اوراق جمع ورق بمعنی برگ و آنرا به سبب سبزی رنگ بطوطی تشبیه
داده جزیره در بهار عجم بودن ممیز موضع خشک که میان دریا و جزایر جمع و
جزر مخفف آن مولف گوید چنانکه زمینی که در آب مکشوف شده باشد آنرا جزیره
نامند همین طور درخت نیز برآمده و نمایان بود باین وجه درخت چنار را بجزیره
تشبیه داده در لباس زمزمه یعنی در وضع و طرز زمزمه مرغابی شو که کار با طوفانست
این تمام عبارت را بزمزمه تعبیر کرده و مراد آنست که طوطیان اوراق از جزیره
مذکور این زمزمه گفته و کذا و کذا اشاره نموده یعنی از گفتن زمزمه این عبارت
اشارت چنین و چنان ست صعوه همتان مراد از مطلق آدمیان ست و میتواند
که مراد از کسانی باشد که دست از شراب نوشی میکشند گویا کم همت و بیجو صلا اند عالم آب

در اصطلاح میخواران مستی و میکشی و آنرا عالم دیگر و عالم دگر نیز گویند سلیم ؎ ساقی
چه کنی پند من این بزم شراب است ❊ از گریه مرا منع مکن عالم آب است ❊ سیفی عروضی گوید
؎ چکویم از سر مستی لب بست مینا بست ❊ مرنج از سخن ما که عالم آب است ❊ سراج الدین
آرزو گوید ؎ زمین زورد می و چرخ دور جام بود ❊ دران دیار که با تیم عالم آب است ❊
کذا فی بهار عجم مولف این نسخه صهبائی نیز از این عالم شعری دارد شاید به برکت تتبع
این بزرگان قبول افتد ؎ زهی کشتی می خانه خراب است اینجا ❊ هر کجا می نگری
عالم آب است اینجا ❊ آمدیم بر اینکه مبنی آب بسیار نیز آمده بر تقدیر اول معنی فقره اینکه
طوطیان اوراق از بالای چنار زمزمه این عبارت می گویند که مرغابی شو کار با طوفانست
وازین عبارت مراد شان این ست که این کم همتان اکه به عالم آب در نمی آیند
وازین فرار می کنند وانمعنی گویا به سبب ترس و کم همتی شما نست برای سیر عالم آب
که همان مستی باشد صلا میزنند چه هرگاه گفته باشند که کار با طوفانست مرغابی باید شد
ظاهر ست که در معنی موعظت بسیر عالم آب ست و مرغابی مقابله کم همتان از ان
واقع شده که از آب مرغابی ترس ندارد وایهامی که در عالم آب ست ظاهر ست و بر تقدیر
دوم اینکه از بس بارش آب که در بهار اتفاق افتاده عالم تمام یک عالم آب شده طوطیان
اوراق زمزمه عبارت مذکور می گویند و بدان اراده آنست که این زهاد که همت شان
همچون صعوه است از حجره بیرون آیند و سیر عالم آب کنند که چگونه تمام روی زمین
یکسطح آب شده مگر بعد تامل معلوم می شود که قرینه فقره ثانی و تحریر غزل معنی اول را
میخواهد فتامل پوشیده نماند که در توجیه اول عالم آب اکه عبارت از مستی و میکشی است
طوفان از انجهت قرار داده که چنانکه طوفان همه عالم را فرا میگیرد و همه جا آفت شود

همچنین رغبت میکشی هم در موسم بهار در هر طبع موثر میگردد خلاف زهاد که ایشان احتراز
بوده لهذا گفته که برای سیران مرغابی باید شد. قوله خامهٔ طاوس رفتار عندلیب منقار که خروس
عرش وقت شناسی ست در سپیده دم صبح این خرمی خواب آلودگان دیجور دنیاپرستی را
باذان فریضهٔ صبوحی بگلبانگ صریر تحریر این غزل ندانه اقامت کردش طاوس رفتار
و عندلیب منقار هر دو صفت خامه است اوّل باعتبار خوشخرامی آن در هنگام تحریر
دوم باعتبار سخنهای خوب که از خامه بر آید و جمله مابعد آن مصدر بکاف بیان نیز
صفت خامه واقع شده یعنی آن خامه طاوس عرش وقت شناسی اخروس ست
ای وقت شناس ستکه بی هنگام آواز نمی کند خروس عرش خروسی ست بر عرش که بوقت
صبح اوّل او آواز کند و بعد ازان جملهٔ خروسان عام بر آواز او آواز کنند و آنرا
خروس عرش و مرغ عرش گویند خاقانی شروانی گوید ع ما مرغ عرشیم که بر بانگ ما زنند
مرغان شب شناس نوا خوان صبحگاه * سپیده دم روشنی که بوقت صبح نمایان شود
و معنی وقت صبح نیز چنانکه شاعری گفته ع سپیده دم که نسیم بهار می آید * نگاه کردم
و دیدم که یار می آید * و بحرف این که برای اشاره قریب ست اشاره نموده به خرمی که
در خارج موجود ست دیجور صاحب زبدة القواید و صاحب مؤید و صاحب برهان قاطع
بفتح اول این کلمه قائل اند و آنچه بعضی از شراح سکندرنامه و عبد الواسع هانسوی
در رسالهٔ خود در شرح بیت نظامی و در بیت خواجه حافظ دی را بفتح بمعنی شب دیجور
گفته اند نیز دلالت دارد که دیجور بفتح ست چه دی درینصورت مخفف دیجور باشد
یا آنکه دی مخفف دیجور در کتب لغت نیست و ابیات نظامی و خواجه اینست * شعر
فرخ کسی که هنگام دی * هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می * حافظ یعنی بر آساقی

که در شب + ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را + امانزدیک قیاس بکسر معلوم میشود که غالباً مرکب ست از داج بمعنی تاریکی و در که کلمهٔ نسبت ست و او را بجهت تخفیف مانند رنجور و گنجور و مزدور و اجور خوانده و بجور را اماله آن کرده اند چنانکه خان آرزو در شرح سکندرنامه در مقام معنی همانست نظامی آورده و در بیت حافظ بجای دی فی بمعنی سایه گفته و جناب خیر المدققین در شرح دیوان حافظ نیز درین بیت گفته که در نسخهٔ صحیحه فی بنظر آمده پس دی مخفف دیجور گفتن اشکالی دارد و در منتخب اللغات نیز نوشته بفتح دریصورت همه معرب خواهد بود و لفظ دی در هر دو بیت بمعنی دیجا ست در بیت نظامی ظاهرست و در بیت حافظ جناب خیر المدققین از جهت شهرت نسخهٔ مذکور تاویل کرده در نسخه که بدست خودش محررست و نقل آن بدست خودم موجودست بعینه نقل میرود که صاحب حرفتی و اعجوبه کاری ساقی من بود که آنچه بعرصهٔ شش ماه بنظر می آید یعنی کمال تابش آفتاب که در انتهای خورداد و فصل درازی و کمال سیاهی شب که در اول دی باشد این هر دو کاره کلان مدت را در عرصهٔ یکشب بظهور آورده باندک توجهی از نمودن زلف و رخی بلکه این هر دو ضد را در یک زمان و مکان جمع فرموده لیکن برین تقریر این اعتراض می شود که بیان ضدیت بتکلف کرده شده و الا بحسب ظاهر ضدیت در تیر و دی ست نه در شمس و دی اما از اتفاق در نسخه بجای دی فی بنظر آمده و ظاهرست که در شمس و فی ضدیت بعین چه هر شخص که بود در یکجا پیش شمس سیما شد و در جانب دیگر دی فی یعنی سایه و سایه را و بهر فی زوال و سایهٔ اصلی را نیز گویند چنانکه در مقام تحقیق اوقات صلواة و ذکر آن می آید انتهی کلامه مولف گوید یعنی دیجور بجز بشعر حافظ سندی دیگر نیست از آنجا که بر تتبع

غیر المدققین نیز اعتماد بدرجه کمال ست اگر دی بمعنی شب یا مخفف دیجور در هیچ یک
کتب لغت معتبره بنظرش در آمدی در تقریر شعر مذکور محتاج باین تکلف نشدے
و نسخه فی را بران اختیار نکردی آمدیم براینکه خواب آلود دیجور دنیا پرستی کسانیکه
بعلائق دنیا گرفتار اند و لحظه از کار و بار آن فارغ نمیشوند تا بعیش پردازند و حرف
را در آخر دنیا پرستی بمعنی برای یعنی برای این کسان و موحده در قوله نادان آه بمعنی
برای موحده که بگلبانگ لاحق ست بمعنی بر ست یعنی خامه که چنین و چنان ست
برای دنیا داران بجهت اذان فریضه صبوحی بر آواز صریریکه از تحریر غزل لاحق
بر آمده است اقامت کرده یعنی قلم در تحریر این غزل صریری بر می آرد تا
برای دنیا داران که در خواب غفلت افتاده اند برای فریضه صبوحی اذان
گفته شود و صبوحی شراب بامداد خوردن را گویند یعنی صبوحی که فرض ست و ایشان
درین صورت از ادای آن غفلت کرده اند بصریر این تحریر آگاه شده در ادای
آن ورنگ نو رزند و از خواب برخیزند و بهتر آنست که حرف را بمعنی اضافت بود
و مضاف آن صبوحی یعنی برای صبوحی این خواب آلودگان آه و در بعضی نسخه بجای
اذان ادا که قضای نماز اراده بدان ست واقع شده هر چند توجیه میتوان کرد
اما اینقدر هست که درینصورت برای معنی اذان در لفظ صریر بطریق استعاره تاویل
باید کرد و در صورت اذان بی تکلف ست فافهم و بعضی از اقامت معنی اذان
اراده میکنند اما بمعنی تکبیر و اذان اقامت ست نه اقامت خسرو فرماید

موذنش آنجا که اقامت گزید ٭ قامت موزون بتواند رسید ٭ **قوله غزل**

نو بهارست بیا تا در خمار زنیم ٭ بمی قلزم موج قدح در خس پندار زنیم ٭ س ش خطاب بمصاحب

وهمنشین میکند یعنی وقت نوبهارست بیا تا در خمر فروش زنیم و مهیای شراب نوشی شویم
و در زدن بمعنی رسیدن بدر وازه و صاحب خانه را آگاه ساختن ست چه پر ضرورست
هرکه در را بدست بزند در آن خانه رسیده باشد و صاحبخانه را آگاه ساخته + حافظ +
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند + گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند + و مراد از
موج قدح از روی مجاز موج شرابست چه ساغر زدن و جام زدن و جام خوردن
و ساغر و قدح خوردن بمعنی شراب خوردن از قبیل ذکر ظرف و اراده مظروف قوله
از صراحی و قدح برگ گل و غنچه کنید + تا چو گلبن پس ازین خیمه بگلزار زنیم + ش تشبیه
صراحی بغنچه و قدح بگل بطریق لف و نشر غیر مرتب ست یعنی چنانکه گلبن سامان گل
و غنچه کرده خیمه در گلزار میزند همچنین ما نیز سامان گل و غنچه از صراحی و قدح کرده در گلزار
بیائیم و شراب خواری نمائیم و در نسبت خیمه زدن بگلبن لطف تشبیه دیگرست چه چتر
برگها بعینه مثل خیمه محسوس میشود کما لا یخفی و در اکثر نسخ کنید بصیغه جمع مخاطب
واقع ست درینصورت خطاب بحریفان ست میگوید که از صراحی و قدح برای سامان
گل و غنچه کنید تا ما و شما مانند گلبن در گلزار رویم قوله وقت آنشد که چو فواره زکف
نگذاریم + سر آبی که بران ساغر سرشار زنیم + ش یعنی درین هنگام وقت آن رسیده
که سر آن آب که بران نشسته ساغر سرشار نیز زنیم مینوشی نمائیم مثل فواره از کف نگذاریم
و از دست ندهیم چه فواره هرجا که باشد بر آن جا ایستاده ماند و جای دیگر نرود
میگوید که همچنین ما نیز سر آن آب را غنیمت دانسته بنشینیم و بر همانجا شراب نوشی میکرده باشیم
س دلم ز صومعه و خرقه سالوس گرفت + خیز تا ساغری بر سر بازار زنیم + ش گرفتن بمعنی آزرده شدن ست
و خیز خطاب بهمنشین ست درینصورت گویا خود از صومعه و ارشاد میگوید که دل من از صومعه و خرقه سالوسی

که پوشیده ام آزرده شده پس بر خیز تا این وضع که ما اختیار کرده ایم بگذاریم
و بر سر بازار شراب خواری کنیم و شاید که خطاب بزاهد باشد یعنی از صومعه که تو در ان
نشسته و از خرقه که پوشیده دل من آزرده شده است و مرا آن خوش نمی آید پس
برخیز که تا ما و تو هر دو بر سر بازار میکشی کنیم یعنی آن وضع را بگذار و با ما بر سر بازار
میکشی کن و همین بهتر ست و خرقهٔ سالوس خرقه ایست که برای سالوس مکر پوشند
پس اضافت آن بادنی ملابست باشد **قوله** وقت دریاب که با پشت دوتا همچو
فلک خوشنما نیست که گل بر سر دستار زنیم **ش** شاید خطاب بلفظ دریاب
نیز بهمان همنشین باشد که در شعر سابق بلفظ خیز خطاب نموده در توجیه اول باید دانست
که در مصراع ثانی در بعضی نسخه خوشنماییست بکلمهٔ اثبات واقع ست و در بعضی نسخه
خوشنما نیست بکلمهٔ نفی در صورت اول گل بر سر دستار زدن فلک باعتبار آفتاب
و ماهتاب باشد ای وقت را دریاب و غنیمت دان که با وجود آنکه از پیری پشت دوتا دا
باشی چون فلک گل بر سر دستار زدن خوشنماست یعنی با آنکه در پیری ایمعنی باعث
زینت نیست لیکن اینوقت چنان ست که با وصف آن نیز گل بر سر دستار باید زد
چنانکه فلک با وجود کوزه پشتی از ماه و آفتاب گل بر سر دستار میزند و بر تقدیر ثانی
فقط تشبیه در کوزه پشتی ست ای فلک را در گل بر سر زدن هیچ دخل نیست و در مصرع
اول بیان مطابق واقع ست و مراد از وقت وقت جوانی ست که درین وقت
هوس عیش و طرب بسیار باشد یعنی وقت جوانی که اکنون حاصل ست غنیمت بدان
زیرا که چون مانند فلک کوژ پشت شدی گل بر سر دستار زدن خوشنما نخواهد بود
باید دانست که در ایراد خطاب بمخاطب بلفظ دریاب و نسبت گل بر سر زدن بخود

بصیغهٔ متکلم مع الغیر که زنیم باشد نکته ایست که چون مخاطب نظر به پیرانه سری جرات
بامر مذکور نمینماید پیش متکلم جرات بامر مسطور به براهین مسلم شده است لهذا خود را خارج
کرده بمخاطب خطاب نموده گفت که تو درینوقت پیری را باعث توبه شمردهٔ غلط و خطاست
بلکه همین وقت را غنیمت شمردن ست و چون ارتکاب این امر را خود بغایت مستحسن
دانسته است در جرأت آن خود را شریک نموده برای داخل کردن او درین امر صیغهٔ متکلم
مع الغیر آورده ای ما و تو و رندان دیگر با وجود پیری اگر چنین کنیم زیباست و نیز این
اندیشه ناشی می شود که مبادا مخاطب بلحاظ برانیمعنی نموده متکلم را نیز منع کند بجهت
سد باب گفتگو میگوید که وقت دریاب که با همه پیرانه سری زیباست که ما و تو همچنین
کنیم و این همه بر تقدیر نسخهٔ اولست و بر تقدیر نسخهٔ ثانی توجیه آخرین میتوان کرد
فتامل و میتواند که بلفظ دریاب خطاب بزاهد باشد درینصورت بر تقدیر نسخهٔ اول معنی
چنین باشد که ای زاهد تو که ازینمعنی منع میکنی وقت را دریافت کن که چه طور وقت ست
چنین وقت ست که با وجود پشت دوتا نیز همچو فلک چنین باید کرد و بر تقدیر نسخهٔ ثانی
چنین باشد که ای زاهد وقت را دریافت کن که اینوقت جوانی ست همین وقت هنگام عیش
و طرب ست زیرا که در پیری آنها مناسب نیست بدانکه اگر چه بظاهر معلوم میشود که درین
توجیه بسبب تقدیر این عبارت بایست اما بتامل معلوم می شود که هم از لفظ دریاب
که بمعنی دریافت کن مستفاد میشود زاهد از عبارت شعر نیست و مخفی نماند که درین
همه توجیهات دریاب بدو معنی ست یا بمعنی غنیمت و آن یا بمعنی دریافت کن معلوم
کن ست و کاف نیز برای افاده بیانست یا برای علت و تفرقه اینها بر متامل پوشیده نیست
قوله وضع دوران چو در آیینهٔ مستی نگریم * خنده ها بر غلط مردم هشیار زنیم * س ش

یعنی اگر وضع دوران در آینه مستی خود مشاهده کنیم بر غلط مردم هشیار خنده ها نمیم چه
این مردم هشیار که شراب نمیخورند غلط کرده اند پس بر این غلط ایشان خنده نمیم نظر
بر لفظ مستی لفظ دوران نیز لطف دارد **قوله** سالها است که نخلبند ناطقه بگلچینی توصیف
این حوضه و روضه رخنه جوی گلشن گریست **ش** بدانکه این عبارت تا لفظ خود را
بباغ نیند از دسرخی ست بر تعریف حوض و باغ نخلبند آنکه صورتهای اشجار از موم
سازد و بمعنی باغبان نیز سعدی ع نخلبندم ولی نه در بستان ٭ شاهد حسن و لیکن
نه در کنعان ٭ رخنه بفتح را سوراخ و شگاف که در دیوار و سقف و امثال آن
بهم رسد و نیز راهی که در دیوار واقع شود و رخنه جوی کسیکه آن را جسته باشد تا بدان
وسیلت خود را در باغ افگند پوشیده نماند که در عامه نسخه لفظ گلشن گری واقع است
و بفور معلوم می شود که این لفظ تازگی دارد چه مانند کارگر و زرگر و آهنگر و غیره متکر دیده
نشده و نیز رخنه جوی گلشن گری معنی هم ندارد و در بعضی نسخه بجای گلشن گری سخن گستری
یافته شده بعد التعمق دریافت شده که غالبا در اصل نسخه گلشن سخن گستریست که بد است
و بیهودگی کاتبان کور سواد سخن ترک شده و گستری گری گشته پس این تحقیق نتیجه معتدل
آن هر دو نسخه هست اینست غایة التحقیق درین مقام بدانکه برین تقدیر معنی فقره بسیار
چسپانست یعنی نخلبند ناطقه برای گلچینی توصیف حوض و باغ از باغ سخن گستری رخنه
می جوید که خود را دران باغ انداخته گل توصیف آن بچیند ای ناطقه تقریب سخن گستری
میخواهد تا بدان وسیله تعریف حوض و باغ کند پوشیده نماند که اگر گلشن گری چنانکه در جمیع
نسخ متعارف ست گفته آید عبارت چون خود را بباغ نیند از دکما ینبغی استقامت نمی آید
چه هرگاه کسی هنوز در صدد ساختن گلشن باشد سرانجام نایافته بهمه دگاری کلید اندر...

آن چه طور در آید و نیز قرینه کلید قرار دادن خامه موید اینمعنی ست که گلشن از
سابق باشد فتامل **قوله** اکنون که کل این تقریب و نداند کلید خامه گشت دست تحیر
یکی چرا نیازد و چون خود را بباغ نبیند از دست گل این تقریب یعنی این تقریب و
اضافتش بیانیست و این تقریب عبارت از ذکر باغ عباس آباد ست که در عبارت
سابق گذشت تحریک بمعنی تکلیف ست و اینجا دست تحریک دستی که بدان تحریک
کنند پس اضافت بادنی ملابست باشد نیازد منفی مشتق از یازیدن بتحتانی بمعنی
حرکت دادن سعدی سه که برگشته باد آن خیانت پرست * که بر مال مردم
بیازید دست * و محصل معنی فقره اینست که الحال که این تقریب برسر دست آمده
نخابند ناطقه بمددگاری همان کلید خامه برای چه قفل در سخن کشاده خود را در باغ
سخن گستری بینداز و لفظ باغ بدل از گلشن سخن گستری ست مخفی نماند که افاده قفل
کشادن بقرینه تشبیه خامه است بکلید کما لایخفی **قوله** تبارک الله صفوت این
حوضه کوثر لطافت سلسبیل سلاست ش تبارک الله کلمه ایست که فارسیان در مقام
تعریف و توصیف و استعجاب و استغراب استعمال کنند چنانکه زهی و خهی عرفی شیرازی
علیه الرحمت گوید سه تبارک الله ازان آسمان شتاب کرنگ * که فعل آینه زنگش ندیده
زنگ و رنگ * و بارک الله نیز و بارک مخفف آن چنانکه ظهوری در تعریف نورس گفته سه
برایوان کند چون سلام آفتاب * ز هد ابروی طاق بارک جواب * و حقیقت
این لفظ از بهار عجم واضح ست و اختلاف نسخ که در شعر ظهوری ست اینمقام
محل گذارش آن نیست بدانکه استعمال این کلمه بیشتر بلفظ از می باشد چنانکه از
شعر عرفی که گذشت ظاهر ست و همین حال دارد تعالی الله سعدی گوید سه تعالی الله

از حسن تا غایتی ** که پنداری از رحمتش آیتی ** وازین مقام معلوم میشود که بدون حرف مذکور ہم مستعمل ست بر تقدیر از حاصل آن چنین می باشد که حیرت است ازانچیز و در صورتیکه او نباشد حاصل آن اینکه سبحان الله آنچیز چنین ست و دلالت برینمعنی دارد کاف بیان که بعد او می باشد کوثر لطافت و سلسبیل سلاست هر دو صفت حوضه است ای سبحان الله صفوت این حوضه که لطافت ہمچو کوثر وارد و سلاست ہمچو سلسبیل اینچنین ست که بیانش می آید **قوله** که جمال باکمال زلالش و پیرایه افضل الاشکال نیل بدنامی نقصان بر چهره ماه تمام کشیده **ش** این فقره مصدر بکاف بیان صفوت ست زلال بمعنی آب شیرین و گاهی تجرید بمعنی آب از وی زلال نیز بسته اند حضرت شیخ العارفین فرمایند ؎ نیست بزم زمانه عیش مصفا شیشه گردون می زلال ندارد ** پوشیده نماند که در عبارت افضل الاشکال بعد از تامل معلوم میشود که تا معنی مصدری مستفاد نشود ترکیب آن خالی از رکاکت نباشد چه افضل الاشکال بمعنی برتر شکلهاست و مقصود برتر از شکلها بودنست پس این فعل را پیرایه توان گفت کما لایخفی علی المتامل و میتواند که از قبیل آن بعض الفاظ باشد که بحسب مقام بی آنکه یای مصدری بآنها لاحق شود معنی مصدری ازآنها استفاده میگردد مثل گرد ره و دعوی و زد در اشعار فصیح گنجوی ؎ گر آلوده گردیم اندیشه نیست ** که جز گرد ره خاک اپیشه نیست ** شبی کاسمان مجلس افروز کرد ** شب از روشنی دعوی روز کرد ** ای جز گرد ره شدن و دعوی روز شدن کرد و شاید که چنین گفته شود که افضل الاشکال شکل مدور ست کما لایخفی و پیرایه آن شکل همین بودن او ست بر شکل مذکور و ازینجا دریافت میشود که آن حوض

مدور بود و مؤید ہمین معنی ست کہ نہر خورد را کہ حوالی حوض ست نہر دائرہ دار گفتہ کما
سیجی نیل بدنامی بر چہرہ و نیل و چہرہ مالیدن کنایہ از رو سیاہ کردن و گردانیدن از
رحمت محروم داشتن ست صائب ؎ آہ ضعیف من کہ برون نمیرسد ٭
بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز ٭ درویش الہروی ؎ قرب تو بچہرۂ عزازیل ٭
مالید بترک سجدہ صد نیل ٭ کذا فی بہار عجم و مصطلحات و نیز نصیرای ہمدانی در خاتمہ
منشآت خود نوشتہ ٭ نثر ٭ کاغذ رو سفید را بیگناہ خط رسوائی و نیل بدنامی بر رو
کشیدہ ٭ و جلالای طباطبا نیل عار بر رو کشیدن نیز بستہ چنانکہ گوید در تعریف کشمیر
نثر ٭ صفای سینہ آبگینہ خاکش از زنگار سبزۂ نیل عار بر روی آبگینہ جمشید و آئینہ
روی خورشید کشیدہ ٭ و در برہان قاطع انگشت نیل کشیدن نیز بمعنی رسوائی آوردہ
رسوائی و روسیاہی یکیست کما لا یخفی باید دانست کہ درین فقرہ تشبیہ آب زلال بماہ
تابان یا فقط در تابندگیست یا آنکہ چون حوض مدور باشد آب آن نیز مدور محسوس شود
درینصورت مدوری تابندگی ہر دو وجہ شبہ باشد **قولہ** و صباحت رخسارہ صفا
بسد در سلسالش آب چشمہ حیات را در خم سیاہ ظلمات گردانیدہ **ش** عطف
این فقرہ بر فقرۂ سابق ست باید دانست کہ ہرگاہ اسم را با امر ترکیب دہند گاہی
مفید معنی اسم فاعل شود و گاہی افادہ معنی اسم مفعول و گاہی معنی مصدری نیز از آن
حاصل شود و مثال اول کارکن و کارفرما و دانش آموز و غیر ذلک و مثال دوم دلپذیر
و زہیر الا و خدا آفرین و خداساز چنانکہ گوید ؎ بخدا کار چو افتاد خداساز شود ٭
گرہ قطرہ بدریا چو رسد باز شود ؎ در رہ سالکی کہ چو خاشاک شد سبک ٭ ہر موجہ پلی
ست خدا آفرین در آب ؎ آن ہمہ برہ بریان ٭ گفتش از من مخور کہ زہر آلا ست ٭

مثال سوم پابوس * پای بوس سیل از پا افگند دیوار را * پس خسارهٔ صفاپرور
احتمال معنی فاعل و مفعول هر دو دارد در صورت اوّل بمعنی پرورش دهنده صفا
ای صفا ازو پرورش یافته و در صورت ثانی پرورده صفا یعنی صفا او را پرورده
و من حیث القیاس معنی مصدری نیز راست می آید یعنی صفاپروری سلسال
اما چون این لفظ بدین معنی یافته نشده استعمال آن سند میخواهد چه استعمال بحو ترا کیب
موقوف بر سماعت ست قیاس ادرو دخل نیست سلسال آب شیرین و خوشگوار
و سرد و صاف کما فی منتخب اللغات و حاصل معنی اینکه روشنی و خوبی آتش آبحیات
را در خم سیاه ظلمات کرده ای آنقدر در پیش خوبی این آب چشمه حیات بیقدر شده
که آب آن در خم سیاه ظلمات پر شده و کسی بدان التفات نمی کند و ظاهرست که هرگاه
چیزی بیقدر شود در جای خراب می اندازند و اینکه آب حیات در ظلمات ست طرف
وقوع هم دارد **قوله** دهقان آفتاب بچرخ و در و گاو ثور بدلو زرین رسن عکس
آب ضیا ازین زمزم صفا کشیده و باغ زمانه را سیراب روشنی نموده بس دهقان
معرب دهگان لهذا دهاقین جمع آن آید چرخ چیزیست مدور که آنرا بعلاقهٔ محور
بر دو چوب قائم کرده بر چاه نصب کنند و رسن بران انداخته دلو کشند و دور
گردشی که در روز و شب از مشرق تا بمغرب باشد چون درین گردش دائره حادث شود
آنرا بچرخ تشبیه داده ثور نام برجی از بروج اثنا عشر که بشکل گاو است زرین رسن
صفت دلو و عکس مشبه به آن واقع شده زمزم چاه معروف و زمزم صفا از عالم دریای
لطافت چون دران صفا بسیار دیده چنین گفته و بحرف این اشاره است بطرف
حوض مذکور **قوله** یا عکس آفتاب که آبگینه آب بر سر کشیده و بطنابهای شعاع را ...

درین محیط لطافت از صدف صورت شگوفه غواصی لالی شبنم مثالی مینماید ش
لفظ یای تحتانی برای افادهٔ معنی تردیدست و بتای فوقانی برای ابتدای زمانی
چنانکه بعضی میخوانند و دراز کارست آبگینه برسر کشیدن از عالم شیشه برسر کشیدن
واین رسم غواصانست که در وقت غواصی در دریا چیزی از شیشه ساخته بر سر کشند
و بعد از ان غوطه بخورند تا از تندی و تلخی آب شور محفوظ مانند سلیم گوید ع چون
تناکظرفان کجا من هی ز ساغر میکشم * همچو غواص گهر من شیشه برسر میکشم * و شیشه
برسر کشیدن از عالم مینا برسر کشیدن نیز هست وآن عبارتست از شراب با فراط
خوردن بهزاد بیگ گرجی ع بی سبب گر جام می با شیشه برسر میکشم * همچو داغ
لاله خون از ریشه برسر میکشم * اما در یا سخن فیه بمعنی اولست صورت شگوفه عکسی
که از شگوفه در آب افتاده وآنرا بصدف تشبیه داده واین را دو وجه است یکی آنکه
گل و صدف هر دو مدور باشد و دیگر آنکه شگوفه در استعمال شعرا بمعنی گل سفید رنگ
بسته شده چنانکه پیش ازین گذشت و بعد ازین هم خواهد آمد شبنم مثالی عکس شبنم
که در آب بر عکس گلها مینماید واین را بگوهر تشبیه نموده باید دانست که معنی فقره بتقدیر یکه
یا تحتانی باشد چنین بیکرسی می نشیند که تردید معنی اول می کند چه در فقرهٔ اول گفته
دهقان آفتاب چنین و چنان کرده باز میگوید که یا چنین ست که گفته می آید بدانکه
عکس آفتاب مبتدا و جمله ما بعد مصدر بکاف بیان صفت عکس آفتاب ست و غواصی آمده
با متعلقات خود خبر آن یعنی عکس آفتابی که آبگینه برسر خود کشیده بطناب تار شعاع
آویخته است از صدف عکس گلها که در آب افتاده است غواصی گوهرهای عکس
شبنم مثالی میکند ای شبنمی که درین دریای لطافت که حوض باشد بر عکس گلها در آب

می نماید گوهر ست و عکس آفتاب غوطه میزند تا آنرا بدست آرد بدانکه چون عکس آفتاب
در آب افتاده و آب بالای عکس محسوس می شود شاعر ادعا کرده که آب شیشه ایست
که بر سر غواص ست و این گمان برده همچو گفته که آبگینهٔ آب بر سر کذا و کذا و شاید که
کاف بر قوله آبگینهٔ آب آه هم نباشد یعنی عکس آفتاب چنین و چنان کرده غواصی
میکند و لهذا در اکثر نسخ یافته هم نمیشود قوله صوفی صفه صفاست و ست از غبار پاس
شسته ش صفه بضم و تشدید فا جاییکه بالای آن پوشیده باشند کذا فی منتخب و
صفه صفا جاییست در نجف اشرف و ظاهر اعبارتست از مقبره امیر المومنین رضی
الله عنه زکی ندیم گوید شعر در شهر نجف لطف هوا را دریاب فیض حرم شیر خدا را دریاب
از ساحت خلد اگر نشان میخواهی کیفیت صفه صفا را دریاب اما درین مقام
معنی مذکور مطلوب نیست بلکه تشبیه صفاست بصفه فافهم قوله و از جدول دائره پیکر
کمند وحدت نشسته ش جدول دائره پیکر عبارتست جدولست که حوض را درمیان
گرفته بگرداگرد آن جاریست و همین جدول را نهر دائره و ارگفته کمند پیچی کمند وحدت
یکی از اسبابی درویشان ست در ولایت مثل شیر قلاب آن چیزیست که از ریسمان
یا ابریشم یا پشمینه چنین سازند و در گلو اندازند و در کمر بندند و در بعضی اوقات در کمر
و زانو انداخته بنشینند چنانکه متعارف ست و این معنی از محاوره دان تحقیق رسیده و فی
چراغ هدایت مولف گوید که کمر وحدت نیز بدین معنی ست چنانکه شاعری گوید شعر ز موج
تلاطم این بحر بیکنار مپرس که خوشتر از کمر وحدت ست گرداب قوله و بنور صفای
باطن درون و برون موافق دیده ش یعنی از بسکه صفای باطن دارد ظاهر و
باطن یکسانست قوله و بمرتبه تطبیق انفس و آفاق رسیده ش انفس جمع

قوله روشندلی نفس و مراد عالم باطن و آفاق عالم اجسام و معنی فقره ظاهرست قوله گلشن کرده ش مندل
مندل نشین ست بعزایم خوانی تموج تسخیر پریزادان پریخانه گلشن کرده ش مندل
حصاریکه عزایم خوانان بجهت حفظ برگرد خویش کنند ؎ شوی چو عازم تسخیر آفتاب
بدهش ✻ ز خط اشک فا مندل عزایم کن ✻ فی مصطلحات و وجه شبه در تموج و عزایم
خوانی حرکتیست که در تموج باشد و نیز لب بسبب خواندن متحرک گردد قوله همگنان ش بر
قدم خدمتگاری ش همگنان بر وزن همعنان بکسر کاف فارسی گروه و جماعت
حاضر را گویند و بمعنی همه کسان و همجنسان و همکاران و همه و مجموع هم آمده است کذا
برهان و همگان بوزن سرطان یعنی همه و مجموع چنانکه در نسخه مذکورست ظاهرا مخفف
همگنانست و معلوم میشود که همگنان در اصل همگیان ست مرکب از همه و کاف فارسی
مبدل از های مختفی همه و یا و نون نسبت الف و نون جمع و یای تحتانی بسبب کثرت
استعمال محذوف شده و فتح میم نیز برو از منه بسکون تبدیل یافته پس آنچه بکاف تازی
مشهورست غلط باشد بدانکه هرگاه کلمه را که در آخرش هاء مختفی باشد بالف و نون
جمع نمایند یا یای نسبت یا یای متکلم و یای مصدری بدان لاحق کنند های مذکور بکاف
فارسی بدل نمایند مانند بندگان همگی و مخدوم زادگی یعنی مخدوم زاده بودن و بندگی
و پرستندگی و سند لفظ مخدوم زادگی در قوله نظارگیان سر کوی ایقان آه ایراد یافته
و گاهی لفظ گی مستقل نیز افاده مصدری کند انوری گوید ؎ انوری گر خورده گیها
میکند ✻ تو بزرگی کن بران خورده مگیر ✻ و ظاهرست که این گی خلاف پرستندگی و
بندگیست و در حالت نسبت گین نیز مستقل باشد مثل خشمگین و شرمگین و سهمگین و آیین مخفف
آگین ست و گاهی بسبب کلمه گان هم مستقل باشد چون یک گان و دوگان امثال آن

وظاهرست که این کمین گان مخالف همگین نبون شدگان هست کما لا یخفی و بدانکه لفظ
سه مه را هر گاه یای نسبت لاحق شود یای مذکور بهمزهٔ ملینه بدل شود نه بکاف
مثل سه مهٔ واین شاذست شاعری سه دستار سهٔ که ستمگار بسته است ٭ دود
دل من ست که از سر گذشته است ٭ لفظ همگان شاید بلفظ گان مرکب باشد
و های مختفی همه محذوف شده چه های مذکور در بعضی مواقع محذوف هم گردد مثل جاها
و خانها اما در ظاهر مخفف همگنان ست و آنچه در همگنان قید حاضران کرده
ظاهرا بیجاست چه اطلاق آن بر حاضر و غائب یکسان ست ظهوری گوید ٭ شعر
همگنانرا دولت حضور بروز می باد ٭ ممکن ست که کاف همگان نیز مانند همگنان
مبدل از ها بود پس لغتی علیحده باشد بدانکه شین درین فقره مضاف الیه خدمتگار نیست
نه همگنان و راجع ست بسوی حوض ای همگنان بر قدم خدمتگاری اویند قوله حکم
البته همه جاری ست انها همه کنایه از تمامی گلها و درختان گلشن ست و نظر
بر مضمون کل شیء حی من الماء بطریق ایهام و از لفظ همه لطف دیگر حاصل
شده و جاری هم نظر بلفظ آب خوب ست قوله بر منیر آسمان لطافت در وسط السما
گلشن خرگاه لاله زده ش خرگاه لاله ماه و اضافت آن بیانیست بدانکه پیشتر
لاله را گرد حوض بکارند پس گویا حوض مذکور ماهی ست که واقع ست در وسط السما
گلشن و لالهٔ مذکور بر گرد حوض هاله ایست که بر گرد ماه است قوله آسمان سبزهٔ چمن
ست و سیاره شگوفه و نسترن کهکشان جداول لب گردان و اشکال جنوبی
و شمالی درختان و بیت المعمور قصر مینو سرور را بفر طلعت تابان روشنی بر روشنی
و رونق بر رونق افزوده ش نسترن بر وزن گردن گلی ست خوشبو و سفید رنگ

که بهندی آنرا سیوتی گویند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل گوزه و گل سکین نیز گویند و آنرا نستردن بدال مهمله بروزن پروردن نیز گویند و مخفف نسترن نستر بروزن سپر نیز آمده چنانکه از رشیدی و برهان معلوم میشود و در برهان قاطع نسترون بواو بوزن و معنی نستردن آمده و گفته که بروزن پرلون هم آمده و در لفظ نسترن آورده که بمعنی گلنار نیز بنظر آمده و صاحب رشیدی گوید که در فرهنگ بکسر خوانده و مشهور به فتح است ع عیسی خلال کرده از خارهای گلبنش ؛ ادریس بخیه کرده واز غنچه های نسترش ؛؛ رودکی گوید ؛ از گیسوی او بسک مشک آید ؛ واز انگل او بسک نستروں ؛ اشکال جنوبی و شمالی اشکال که در جنوب و شمال ست باید دانست که کواکب ثابته بیش ازان آمد که انسان ضعیف البنیان آنرا شمار تواند کرد اما حکما ازان جمله یکهزار و بست و دو کوکب انضباط کرده و ازان شصد و بنجده را چهل و یک صورت برای تعبیر مرکب نموده اند و باقی آنهارا که خارج ازان صورتها اند بسوی آن اشکال مضاف کنند جمله آن اشکال چهل و هشت گانه اند بست و یک شمالی اند و پانزده جنوبی و دوازده بر نقش منطقه درمیان بروج واقع شده اند و بروج را بنام آنها خوانند مثل حمل و ثور و جوزا و غیر ذلک چون شمردن اسامی تمامی آنها از طوالت نیست آنرا ترک کرده بمدعای مقام در آورده میشود که چون درختان از اطراف شمال و جنوب هر دو باشد لهذا آنرا اشکال شمالی و جنوبی قرار داده بیت المعمور انچه در کلام مجید آمده است آنست که بیت المعمور مراد ازان خانه الیست که در آسمان برابر کعبه معظمه است و آن مسجد ملائکه است علیهم السلام کذا فی ... فارسیان بدون لام نیز استعمال کنند صائب گوید ؎ خرابه ایست که ...

شنوگوش ؛ همچون لب غنچه باش خاموش ؛ و تحقیق آنست که مانند مخفف مانند ه است
و آن مشتق ست از مانیدن بتحتانی بعد النون ؛ دانستن بسین مهمله بعد آن بمعنی مانند شدن
بچیزی امیر خسرو فرماید بیت بود از بسکه بر رو تیغ میش ؛ که روی تلخ می مانست بیشه
یعنی مانند بود بدانکه مانند اسم فاعل ست از مصدر مذکور اما چون بمعنی تشبیه و
نظیر استعمال یافته بسبب کثرت استعمال مانند اسم جامد گشته باید دانست که جمیع
صیغهای اسم فاعل در قافیه بفتح ماقبل علامت یافته شده و حال آنکه تمامی آنها
بکسر بر السنه جاریست نظامی فرماید بیت ترا من کنیزی پرستنده ام ؛ هم آنجا
هم اینجا کمینده ام ؛ اما بعد تامل دریافت شد که از عالم آهسته و پیوسته و گشته
است که با هم قافیه می کنند چه خود و که با حرف قید واقع شود در صورت حرکت
روی که بسبب حرف وصل خواهد بود اختلاف آن جایز ست و خود در اصطلاح
قافیه حرکت ماقبل ردف و قید را گویند کمال اسمعیل گوید بیت گر سوز دلم ز کشف آهسته
شود ؛ وز دود زدات را نفس بسته شود ؛ در دیده از آن آب همی گردد اشکم ؛ تا بر جگر
هر چکیست آن بسته شود و ازین قبیل ست در بیت نظامی بیت عروسی چنین شاه را بنده
باد ؛ برین محل آفاق فرخنده باد ؛ بگردد بگرد از فرخندگی ؛ شود زنده از چشمه
زندگی ؛ فرخنده از کتب لغت بضم خاء معجمه ثابت شده نه بفتح کما فی برهان و زنده
در جمع الجوامع و رشیدی و برهان نوشته که مرکب ست از زند و های نسبت بمعنی
ذی حیات چه زند بکسر اول در فرس قدیم بمعنی جانست و احتمال ظاهر آن بود
که مخفف زیبنده باشد بهر حال قافیه اینها از جهت سطور باشد اما در مانند و بلند
چه باید توان گفت و از سماع میر حسن تمامی بخیان دریافت میشود که در اصل علا

مذکور مفتوح بود و آن اینست ؎ چون مه عارض و سرو قدان حور نژاد * مه تابنده نباشد نبود سرو آزاد * چه ازین معما اسم عبیدی بر می آید و طریق حل آن اینست که لفظ تابنده را تحلیل نموده بدو جزو اوّل تا دوم بنده از لفظ تا الی اراده نموده و ماه آن لام ست باعتبار آنکه ماه شهر باشد و این سی روز بود و هم لام سی عدد دارد گفته که بنده نباشد پس آزاده بود و این اشاره ایست بطرف اسقاط لام الی پس از الی ای ماند و از سرو الف اراده نموده چون آزاد نبود بنده خواهد بود که عبد ست چون الف ای بعبد تبدیل یابد عبیدی بحصول پیوندد و دسته بلند یعنی آئینه دسته دراز قوله گرد آن نقطه سر دایره دار * مرکز لطف را خجسته مدار * آن نقطه اشاره بحوض ست که نهر دائره دار گرد آنست و این بیشتر می باشد که گرد حوض نهر دور بسازند و بهر چهار طرف آن جدول جاری باشد یا دو طرف و مرکز نقطه که در میان دائره باشد تا سرپرکار بران نقطه قائم نباشد دائره درست نیاید مدار دائره ها که از گردش کواکب حادث شود اما بمعنی مطلق دائره استعمال یافته چنانکه درین فقره جلالا طباطبا در نثر سیوم * نثر * از بحر وشی او با مرکز مدار سرپرکار سرگشتگی و نقطه دائره تحیّر سرگشتگی گشته * انتهی محسن تاثیر ؎ نگین ملک تو و کیف فراغت ماست * مدار مرکز عالم کمند وحدت ماست * مصرع دوم تشبیه مصرع اوست یعنی گرد دائره دار که گرد نقطه حوض ست گویا مرکز لطافت را دائره است ای دائره ایست که حوض را که مرکز لطافت ست در خود گرفته و میتواند شد که مرکز لطف عبارت از نفس لطافت و پاکی باشد یعنی نهر که او را حوض ست برای مرکز لطافت دایره است یعنی لطافت را در خود احاطه کرده قوله افق آسمان آب شده * خندق قلعه گلاب شده *

ش افق در اصطلاح هیئت دائره که یک قطب آن فوق الراس و قطب دیگرش تحت الرجل باشد و طلوع و غروب کواکب از آن معلوم شود و دائره مذکور آسمان را دو نیم کند و چون محسوس شود که گویا زمین بدانجا منتهی شده عوام بمعنی کناره گویند درینجا تشبیه شهر مذبور بافق ست و آسمان همان حوض قلعهٔ گلاب نام قلعه ایست برکوه کیلویه که محبوسان و مغضوبان را دران نگاه دارند از بابت قلعهٔ گوالیار که در هند ست و در نسخهٔ مخلص از ایران اسمعیل گوید ؎ از شوق تو گل دل من آب گشته است ✤ در قلعهٔ گلاب بود عندلیب من ✤ وحید ؎ از هجران معشوق عاشق در اضطراب ست ✤ بلبل زرشک سینا در قلعهٔ گلاب ست ✤ و کلات بتای فوقانی و بفتح اول بر وزن حیات نام شهریست از ترکستان که فرود پسر سیاوخش با مادرش آنجا سیبوند و قلعه یا دیهی بزرگ را گویند که بر سر کوه پشته بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد و خواه خراب و بعضی گویند که دران دوکان و بازار باشد و نام قلعه هم ست از مضافات قندهار که بر سر کوهی واقع ست مشهور بقلات کذا فی برهان قاطع اما فی ما نحن فیه بیای موحده است قوله اکنون سامان سلاستی چون فواره و ذخیرهٔ تازه چون حباب کجاست تا تر زبان توصیف فواره و حباب جیبارش توان شد ش این عبارت تا لفظ توان شد سرخی ست بر تعریف فواره و حباب سلاست در لغت نرم و ملائم بودن و جریان ست و در اصطلاح تلفظ کلمات ست بسهولت لسان یعنی سلاست کلام کیفیت روان بودن کلام ست بآسانی بر زبان و مثال آن در فارسی بعضی از رسائل این دو شعر نوشته اند ؎ شمای جو آینه رخ خود همه کس را ✤ بشنو سخن من که اثر هاست نفس را ✤ ؎ من بودم و دل تو [illegible] آن نیز ✤ خود گو که غمت کجا نشیند ✤ هر دل که نشد هزار

پاره + ودر صلیت اکی انشینند + بدانکه نسبت سلاست به فواره از رو مفهوم لغوی ست
چه سلاست بمعنی جریان ست و فواره نیز جاری میشود و نفس تازه بمعنی نفسی که تازگی و
طراوت داشته باشد باعتبار طراوت کلام و نیز نفس مجدد و نسبت آن بحباب باعتبار
معنی دوم ست قوله شیرین خیمه نشین ست گیسوی گوهر کش شعر برتن بلورین افشانند
ش باید دانست که در بعض نسخ لفظ چه فواره نیز پیش ازین عبارت یافته می شود و در بعضی
نه اگر باشد خوب ست وگرنه بحسب مقام هم مستفاد میگردد بدانکه خیمه نشین بودن باعتبار
رشحات فواره ست که بر بالای فواره چنان میریزد که گویا خیمه ست و همان را گیسوی
گوهر کش گفته پس رشحات را هم بخیمه تشبیه شد و هم بگیسو و این بسیار بلاغت دارد و تن
بلورین باعتبار سفیدی رنگ فواره ست که اغلب از سنگ مرمر باشد یا خود از بلور بود
باید دانست که گاهی تنها یای تحتانی برای نسبت باشد و گاهی نون غنه بدان لاحق شود
مثل ایرانی و تورانی و نیم شبی و سحری وغیره و زرین و سیمین و بلورین که در ما نحن فیه است
و امثال آن و خان آرزو در شرح این بیت سکندرنامه ع اساسی که در آسمان می ست
الخ گوید که یا و نون در جای مستعمل میشود که آنچیز از آن ساخته باشند و هیولای چیز بود
مثلاً زرین انچه از زر سازند و همچنین زمردی چنانکه صاحب رشیدی و سامانی تصریح کرده اند
و حق تحقیق آنست که قیاسی هست اما بعضی جا خلاف قیاس نیز آمده اقتصار درین
صورت بر همان قدر مسموع ست مثلا دست نگارین و پنجه رنگین انتهی مولف گوید اگر
این قاعده قیاسی بودی بایستی که خلاف آن کمتر آمدی و حال آنکه بحکم استقرا بیش از آن ست
مثلا کمترین و بهترین و پیشین و پسین و نخستین و بهین و مهین و کهین و دوشین
و دیرین و فرودین و زبرین و پائین و مثل اینها لهذا خود نیز در جای بکلیه نبودن

این قاعده قایل شده مگر باید گفت که معنی مذکور بی یا و نون حاصل نمی شود نه اینکه
هر جا یا و نون نسبت باشد همان معنی است آید اما این معنی بدون نون هم یافته می شود
چون مسی و آهنی و گلی و خاکی و امثال آن و حاصل معنی آنکه خیمه نیست بلکه شیرین خیمه نشینی است
که از ضعیفه کار آن بر می آید گیسوی گوهر کش بر تن بلوی بین خود منتشر و پریشان ساخته
و بر تقدیر عبارت چه فواره چنانکه گفته شد معنی تفخیم ازان حاصل میشود ای خیمه خوش
فواره است باین صفت است که فقره ما بعد در شناکش صادق می آید **قوله** و پرویز
حباب از دور با چشم نمناک تماشا ایستاده **ش** پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان است
که بتجبر و شهرت دارد و شیرین که بحسن و خوبی شهرهٔ آفاق است معشوقه او بود کذا فی
سراج اللغت چون او ماهی بسیار دوست میداشت بدین سبب او را پرویز می گفتند
چه پرویز بزبان پهلوی ماهی را گویند و حباب را پرویز بسته بسبب طراوت چشم
او را نمناک گفته و نیز چشم عاشق از غم معشوق نمناک باشد پوشیده نماند که حباب
هم پرویز است و هم چشم از عالم نقارچی و نیزه باز مژگان که همان رصد و مژگان نقاره
و نیزه است نقارچی و نیزه باز و قید از دور بجهت آنست که حباب بسبب ریزش قطره
دور تر باشد و قریب نیاید کما لا یخفی **قوله** حبابها برنگ فاخته با سرور وان فواره
در نظر بازی **ش** در بعض نسخ حبابها جمع حباب و در بعضی حبابها بنون جمع حبان اول
بهتر است زیرا که چون حباب را بچشم تشبیه دهند نظر بازی با او مناسبت دارد و مقام
نیز مقتضی همین معنی است زیرا که تعریف فواره و حباب هر دو میکند چنانکه در شرح
دانسته شد باید دانست که لفظ نظر بازی نظر بلفظ حباب هر چند فایده می بخشد اما
نسبت بفاخته ظاهر امناسب نیست چه فاخته بعشق سرو منسوب است نه بنظر بازی

کو در عاشقی نظربازی هم باشد زیرا که نسبت مشهوره معتبر همی باشد آری نظربازی
بحربا شهرت دارد که عاشق آفتابست ولهذا آنرا آفتاب پرست گویند چنانکه گوید
چهره بنمای که عمریست مرا + دیده بر روی تو حرباشده است + عرفی شیرازی علیه الرحمه
ازان زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او + شد آفتاب پرست آفتاب حربادار + ملا طاهر وحید
در رقعی که بجهت خلعت میرزا شفیع منجم نوشته گوید + رعایت حال حربی که حرباصفتان
دیدهٔ اخلاص و بندگی به اصطرلاب ارتفاع آفتاب عالمتاب وجود وافرالجود وا نموده
باشند فرمایند + انتهی لیکن ارادهٔ مصنف ازان محض بمعنی عاشقیست که نظربازی
لازم آنست سرو روان بمعنی سرو خرامان چنانکه جلال اسیر گوید ؎ از سیر باغ
و بادیه حاصل نمیبرد + آنکس که گردباد ز سرو روان شناخت + صائب + کدام
ساقی شمشاد قد بباغ درآمد + که طوق فاخته آغوش گشته سرو روان را + حضرت
شیخ العارفین حزین فرماید ؎ از سیر گل بدیده خلد خاری خویش + بی قد او ز جلوهٔ
سرو روان چه حظ + بدانکه فواره را باعتبار راستی سرو و باعتبار جاری بودن سرو روان
گفته پس وان ذوالمعنیینست قوله شمع و پروانه از غیرت گرمی این هنگامه در اشک
ریزی و جان گدازی ش شمع بمعنی موم و فارسیان بمعنی چیزیکه از موم و چربی
سازند و چراغ فروزند استعمال نمایند و این مجازست از قبیل تسمیة الشی باسم جزوه
کذا فی بهار عجم و این هنگامه عبارت از نظربازی حبابست که در فقرهٔ اول گذشت
و حاصل فقره اینکه شمع از غیرت رونق و گرم بازاری فواره اشک میریزد و پروانه از
گرم بازاری حباب جان خود را می گدازد چه شمع غیرت آن میبرد که حباب بر فواره عشق
می بازد که پروانه را این نصیب نیست و پروانه بر رشک آن می سوزد که مثل حباب عشقبازی

ونیز باید دانست که در ضمن آن تشبیه فواره وحباب بشمع وپروانه هم راست آمده
بشمع در راستی وبه پروانه در عاشقی ونیز لفظ اشک ریزی وجانگدازی بیفایده محض نیست
بلکه در نظر کسی که بطرز خیال بندی منظور دارد اول باعتبار رشحات نسبت بفواره وثانی
از جهت محو شدن بحباب لطف دیگر میدهد **قوله** آب کدام جوش سیماب است از چاه فواره
بجذب طلای آفتاب جستن نموده **ش** کدام کلمه ایست که در محل استفهام استعمال کنند
واطلاق آن بر انسان وغیر آن هر دو باشد خلاف کسی که خبر برای انسان بود مثلاً
کدام روز وگاهی در ایراد آن فایده تفخیم نیز مطلوب بود مثلاً کسیکه پارسائی وعصمت
داشته باشد گویند اینهم کدام فرشته است وگاهی به تحقیر مثلاً اگر کسی بی عصمتی داشته باشد
گویند اینهم کدام شیطان است غالباً در ما نحن فیه از قبیل اول باشد یعنی آب که بتقدیر از
فواره می جوشد باین جوشش کدام سیماب است که بسبب جذب طلای آفتاب می جهد
وجه جذب برای این گفته که میگویند چاهی است که آنرا چاه سیماب گویند چون خواهند
که سیماب ازان حاصل کنند شخصی صاحب جمال را بزیور تمام آراسته بر مرکبی سوار
کرده بر سر چاه برند همین که شخص مذکور در چاه نگرد سیماب جوش زند واز چاه بیرون آید
پس شخص مذکور بگریزد ودور ترک رود وسیماب بعد از بر آمدن باز در چاه در می آید وسیماب
در مغاک ها که برای آن بحکمت عملی کنده باشند بماند بگیرند چنانکه این قصه شهرت دارد
ظهوری ـ شهسواری از برباشد عنان گردان که گشت ـ چاه سیماب آستین از اشک
آن راهم با ـ ومیتواند که کدام برای استفهام انکاری بود پس معنی آن چنین باشد که
آب کدام ای آب نیست بلکه جوشش سیماب است که چنین وچنان شده در صورت لفظ
مقدر باید کرد وحمل جوشش سیماب به آب از روی مجاز است واراده آنست که جوشش

آب نیست بلکه جوشش سیماب ست واین در کلام اساتذه شیوع دارد چنانکه نظامی فرماید ع کز آواز زهره خوشتر شد آوازاو* یعنی از آواز زهره خوشتر شد آوازاو چه آواز از زهره خوشتر چه باشد بلکه از آواز زهره باشد وهمچنین ست در شعر علی حزین ؎ سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی* که ناقوسش بجای نغمه یاحی شود ما را* یعنی نغمه ناقوسش بجای نغمه یاحی شود **قوله** سنان غازیان ست ناریج خورشید بنوک نیزه وسنان ربوده **ش** در اعتقاد مولف این فقره خالی از سقم نیست غالبا از تسامح التفات کاتبان ست چه بضرورت معلوم میشود که یا نیزه وسنان دوم در فقره نباشد درینصورت فاعل ربوده سنان اوّل خواهد بود و نوک آله ربودن ویا بجای سنان در آغاز فقره لفظ نیزه بود وسنان دیگر در آخر فقره بحال بود بهتر همین ست انیست تصحیح این فقره والله اعلم بالصواب **قوله** ابیات* ز عکس گل لاله شعله سوزیم* شده شمع فواره بستان فروزم* **ش** سوختن ومشتقات آن با شعله مشعل وچراغ وبرق بمعنی افروختن ست درینصورت شعله سوز بمعنی شعله افروز باشد مخلص کاشی گوید ؎ احتیاج شمع نبود کلبه عشاق را* زانکه در هر گوشه از داغ سوزد مشعلی* حضرت امیر خسرو فرماید ؎ شمع باشد هنر که چون افروخت* زان یکی صد چراغ بتوان سوخت* شیخ العارفین فرماید ؎ ز آتشین جلوه حسن شهر بیابست حزین* آه ازان شمع که در خرمن دلها نگرفت* بستان فروز یعنی روشن کننده بستان یعنی از بسکه گل لاله روشنی وفروغ دارد از عکس آن فواره آنقدر فروغ اندوخته که بستان را می افروزد وبستان فروز بمعنی بستان افروز نام گل باغ فردوس ست از مناسبات ست **قوله** بچوگان فواره

گوئی حباب سپر سو زده بازوی موج آب پوش بازوی موج فاعل فعل زده
و گوئی حباب مفعول آن قوله چنین زبان خامه را که بآبروی این توصیف بفوارگی
جدول مسطر علم شده گو زلال سلاست نوش باد سِق این عبارت تا انگشت نمای
رعونت گردد سرخی است بر تعریف باغ بدانکه حرف را بعد از لفظ خامه بمعنی بای
صله است یعنی چنین زبان خامه بگو چنانچه درین شعر شیخ شیراز ــه کسی گفت پروانه را
کای حقیر بسر و وقتی در خور خویش گیر ــه ای کسی با پروانه گفت زلال سلاست نوش
یعنی نوشنده زلال سلاست و فصل که در امر و اسم واقع شده حال آن سابق گذشت
و نیز سعدی فرماید ــه حکیم سخن بر زبان آفرین ظهوری ــه شعر الفتش هم از طبع
آهو ربا بدی جام بر جم بیا ــه و میتواند که زلال سلاست لفظ مرکب اضافی باشد و
نوش باد دعائیه علیحده و همین بهتر است قوله وقت آنست که از رنگین رقمی چمن سخن
بسی سروی گلشن صفحه انگشت نمای عونت گردد سِق پوشیده نماند که در عامه نسخ
چمن سخن واقع شده و من حیث المعنی والمقام مناسب آنست که سخن چمن باشد چه مطلب آنست اول التعریف عروض
بکار وقت اکنون تعریف چمن باید کرد زیرا که ما حصل ترجمه عبارت اینست که
قلم آبروی صفت خوش بفوارگی جهر مسطر مشهور شده بود اکنون وقت آنست
که از توصیف چمن بسی سرو گلشن صفحه مشهور گردد و نیز رنگین رقمی چمن هیچ معنی ندارد
بلکه رنگین رقمی از جهت سخن است و سخن درینجا بمعنی تعریف است قوله تعالی الله
نزهت این روضه بهشت بهجت طوبی طراوت که تا صبا و آفتاب ایام عالمگیر پرتو
بهر دوش گرد سواد هند امکان بر آمده باین نقش و نگار طاوسی در بستگی مشتعل میکند
سِق صبا و آفتاب باضافت بیانی و عبارت ایام عالمگیر پرتو بهر دوش جمله حالیه

سواد نواح پوشیده نماند که تشبیه امکان بهند از بهر آنست که طاوس نسبت بهند
دارد زیرا که وقتیکه آدم علیه السلام از بهشت وارد دنیا افتادند در اول بهند آمدند
وطاوس هم همراه ایشان بهند افتاد گو باز نسل او بجای دیگر نیز رفت ونسبت
لفظ سواد بهند از بهر آنست که تاریکی بهند شهرت دارد کما لا یخفی ومعنی فقره حاجت
شرح ندارد قوله تا بو العجب متخیله پرده خیال بازی اندیشه در پیش چراغ ضمیر
کشیده باین آرایش وآئین باغچه سلیمانی بنظر تماشائیان حواس در نیاورده بس
بو العجب بازیگر پرده خیال پرده که بازیگران بکشند واز ان صورتهای بدائع
بر آرند وذکر چراغ نیز از بهر آنست که چون اکثر این بازی بوقت شب کنند
تا که بر چراغ در پرده مذکور بدارند وبروشنی آن کار کنند وصورتها بتماشائیان
بنمایند واضافت آن بسوی بازی بادنی ملابست ست ای پرده خیال که برای بازی
وقوع یافته وتماشائیان حواس همان حواس باشند معنی فقره اینکه قوت متخیله که
بو العجب ست از زمانیکه پرده اندیشه در پیش چراغ ضمیر که همان ضمیر باشد کشیده وبروشنی
آن چراغ حواس که تماشائیان آن بو العجب اند چیزها می نماید بآرایش وآئین این
باغچه باغ دیگر را نموده خلاصه کلام آنکه قوت متخیله نیز هیچو باغ دیگر در اندیشه
تجویز نکرده است بدانکه باغچه سلیمان مشهور نیست شاید که باغی از ایشان بوده باشد
برین تقدیر لفظ باغچه بسبب اضافت بسلیمان حکم معرفه دارد اما چون بسبب صفت
کمال خوبی وتازگی که بجود داشته بمنزله اسم نکره گردیده لهذا در آخر آن یای تنکیر درست
شده چه هر اسم معرفه که بسبب صفت اضافی شهرت گرفته آنرا بمنزله اسم نکره گیرند ومراد
ازان صفت مذکور باشد مثل حاتم ورستم ویوسف وعیسی وبلال ومثل فی لک نظامی

گنجوی گوید ـ بلالی به آورده آواز خوش * صلا داده در روم خود بر حبش *
پس مراد از باغچهٔ سلیمان باغی که بخوبی و تازگی باو مثل باشد فافهم و شاید که باغچهٔ سلیمان
کنایه از باغی باشد که بازیگران نمایند اما بدین معنی یافته نشده **قوله** نسیم حدیث نظیرش
برگل نسترن گوشی نوزیده یعنی نظیر و مانند آنرا کدام گوش نشنیده و در نسیم حدیث
و نسترن گوش اضافت بیانی ست **قوله** سنبل رقم عدیلش بچشم نرگس چشمی ندیده
ش چون در فقرهٔ اول معنی شنیدن اراده کرده باید که درین فقره معنی دیدن اراده
کرده شود و این در صورتی راست آید که اضافت در رقم عدیل بیانی باشد و چون
عدیل را رقم گفته لهذا آنرا بسنبل تشبیه داده و شاید که رقم عدیل کنایه از عبارتی باشد
که در آن احوال نظیر و عدیل نوشته باشند پس حاصل آن باشد که هیچ چشم در کتب تواریخ
و غیره عبارتی هم ندیده که مشتمل بر اوصاف عدیل این باغ باشد **قوله** اطلس رومی
رنگ باخته قمار نازک قماشی گلنارش یعنی اطلس رومی اطلس که از روم باشد
رنگ باخته کسی که رنگ آن شکسته شده باشد چنانکه گوید ـ شمع ایمن شرر باخته رنگست [illegible]
اینجا * قمار بکسر باختن چیزی بگرو کما فی منتخب قماش بالضم متاع خانه [illegible]
و جوهر نیز آمده کذا فی زبدة الفواید مولف گوید که اینجا بمعنی جوهر است پس نازک قماش
یعنی نازک جوهری باشد و معنی فقره آنکه اطلس رومی با همه سرخی رنگ در قمار نازک قماشی
گلنار شکسته رنگ است و چون مقام قمار است ذکر باخته مناسب [illegible] حاصل آنکه اطلس
رومی خواسته بود که از نازک قماشی گلنار این باغ بازی برد اما آنقدر بازی خورد
از دست داد که شکسته رنگ گردیده یا توجیه آن چنین باید کرد که اطلس رومی در
قمار رنگ باخته و بدحواس شده که با وجود قمار نازک قماشی نتوان برد چه هرگاه باز

کسی افره در می یابند و میدانند که کامل ست و هرگز از دست نتوان برد و در قمار از و
خالف باشند پس چون اطلس وی فهمیده که در قمار نازک قماشی از و نتوان برد در بعض
باب رنگ باخته و بد جواس خالف ست و میتوانند که چنین گفته شود که رنگ شکستن را
برنگ باختن آورده و مراد آن داشته که در قمار چون بازی از دست برد البته چیزی
باخته باشند پس اطلس وی چون درین قمار بازی از دست داده آن متاع باخته
رنگ است **قوله** و مخمل فرنگی خود را بخواب انداخته یعنی بصرفه سبزه نازش **ش**
مخمل فرنگی مخملی که از فرنگ باشد غالب آن سبز رنگ بود گو برنگ دیگر نیز باشد و خواب با و
مناسبت دارد چه خواب بمعنی پشمی و ابریشمی ست که بر روی کار قالین و مخمل باشد کما فی
سراج اللغت قزلباش خان امید تخلص گوید ~ میتواند ساز راحت دیدگان تدبیر
کرد * خواب مخمل را تواند گر کسی تعبیر کرد * خواب اگر هر دو طرف مخمل بود مخمل دو خوابه گویند
و اگر یک طرف بود یک خوابه ظهورا در رساله فردوسیه * نثر * یاسمین از بسکه بر یکدیگر افتاده
مخمل دو خوابه سبزه هیچ جا جای خواب نیافته * و خواب انداختن استعمال علوم [illegible] در کشف
خیال هم آمده چنانکه عرفی ~ سر روحانیان ابری بلی خود را ندید ستی * بخواب خود را
تا قبله روحانیان بینی * ای بخیال خود را آوار نیجاست بخواب انداخت فیما نحن فیه
ای در خیال انداخته بصرفه احتیاطا و صرف ابمعنی مطلق احتیاط استعمال یافته پس
یعنی بصرفه بمعنی بچشمی بی احتیاطی باشد که هیچ فائده نبخشد بدانکه خواب چشمی بمعنی
و مضاف الیه است و لفظ انداخته حاصل واقع شده در فارسی شایع است **قوله** هیچ
از شکر خواب شبانه شگون کرده که بروی شگفتن نسترن نازش نخیزد * **ش** در بعضی
نسخه شبانه و در بعضی مستانه اما اول بهتر است بدانکه درین فقره از کیفیت لفظی ست

وتقدیر عبارت چنین که صبح شگون کرده که از شکر خواب شبانه بر روی شگفته نسترن از بستر
برخیزد و بروی کسی برخاستن و دیدن روی کسی بوقت بیدار شدن و این شگون متعارف
است * کدام فتنه شبی سر نهاده به بالین * که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار * و نسبت
شکر خواب شبانه بصبح از روی مجاز است چرا که خواب بوقت صبح شیرین بود و چون صبح بسر
از گذشتن شب برآید چنین گفته و بجز ادعا در کلام شعرا بسیار است کما لا یخفی علی الماهر
والمتتبع **قوله** شفق از دودمان لاله ستانش بخود مبارک دیده که چراغ افروزد
ش دودمان قبیله و خانواده و بمعنی دود و دم آمده کما فی سراج اللغة لاله ستان
جاییکه در انجا لاله بسیار باشد چه ستان از کلماتیست که مفید معنی ظرفی و کثرت اند
بعضی گویند که بمعنی جاییست اما تحقیق آنست که بمعنی جای از نفس کلمه مستفاد نشود
چراغ افروختن بمعنی چراغ روشن کردن و کنایه از رسیدن بدولت چنانکه در بهار عجم
بهتر آنست که درینجا نیز مثل فقره سابق بتقدیر قائل باشند و چراغ افروختن بمعنی
رسیدن بدولت پس تقدیر آن چنین باشد که شفق بر خود این مبارک دیده که از دودمان
لاله ستانش چراغ افروزد و معنی فقره اینکه شفق بر خود بمعنی مبارک میدهد که از دودمان
لاله ستان این باغ بدولت رسد چه غیر او دودمان دیگر را این دولت شدن خود سزاوار
نمی یابد و نیز این توجیه توان کرد که شفق بر خود بمعنی مبارک دیده که چراغ خود را از دودمان
لاله ستان این باغ روشن کند ای از چراغ دودمان مذکور چه رسم است که چراغ
را از چراغ دیگر می افروزند چراغ دیگر بقرینه حذف شده و این بسیار است چنانکه
در مصرع نظامی ع که از زهره خوشتر شد آواز او * یعنی از آواز زهره که آواز دیگر
بقرینه آواز اول حذف گردیده اما لفظ مبارک چندان فائده نمی بخشد پس توجیه کیلکه

قوله قامت رعنای سرو را بیش چشم گوهر دیده و آواز خنده گلهایش بگوش صدف
رسیده یعنی درین هر دو فقره مبالغه در درازی قامت سرو و کثرت خنده گلها واقع
شده زیرا که گوهر و صدف در محیط است مسافت آن از باغ مذکور تا محیط ظاهر پس
هرگاه قامت سرو را چشم گوهر دیده و آواز خنده گلها را گوش صدف شنید ظاهر است
که چه قدر بلندی قد سرو و کثرت خنده گل خواهد بود و در فقره اول احتمال دیگر هم است
چه چیزی که از غور و پستی دیده شود بسیار بلند باشد پس هرگاه گوهر با اینکه در قعر دریاست
قامت سرو را مشاهده کرده بلندی قامت سرو بچه مرتبه خواهد بود قوله بسنگینی سایه درختان چمن
قامت نازک اندامان سبزه در سجود است یعنی قامت سبزه آنقدر نازک است که از بار
سنگینی سایه درختان خمیده شود قوله بدرشتی کتان پرتو ماه بدن یاسمین کبود
است کتان بفتح اول و تشدید ثانی و سکون نون نوعی از جامه باشد که آنرا از علف
بافته طبیعت آن سرد و خشک است و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق بدن میکند
اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامه کتان نو بپوشد و در تابستان جامه
کتان شسته بپوشد و بی تشدید هم درست است کذا فی برهان قاطع و تخفیف آن از
تصرفات فارسیان است زیرا که چون تشدید در اصل کلمات فارسی نیست لهذا کلمات
مشدد عربی را در کلام خود مخفف استعمال کنند مثل غم و هم و دُر که هم مشدد الاصل است
وحاصل فقره اینکه بدن گل یاسمین آنقدر نازک و لطیف است که درشتی کتان پرتو ماه
[illegible] با نرمی و ملائمت آن کبود شده و ظاهر است که بدن نازک را از چیز
درشت کبودی می رسد و از استعمال اساتذه معلوم میشود که گل یاسمین سفید رنگ
و کبود رنگ هر دو باشد چنانکه نصیرای همدانی در رقعه که بمرزا هادی زابلی نوشته آورده

نثر چندان برگ یاسمین کبود و سفید در بساط باغ بطرحی فرو ریخته شده که پنداری
صفحهٔ تخته روی زمین از آبنوس و عاج خاتم کاری یافته + انتهی اغلب آنست که مصنف
اینجا از عالم تجاهل عارف حرف میزند گویا یاسمین کبود رنگ اینش ازین گاهی ندیده
لهذا بدان یاسمین را سمین گفته و چون این جا بنظر افتاده اعتبار نموده که درستی
کتان پرتو ماه کبود رنگ گشته ورنه خود سفید بوده است و بگمان ناقص میرسد که این
صنعت را درین فقره خوب وانموده و خان آرزو در سراج اللغت گوید که یاسمین
گلیست معروف و خوشبو که رنگش زرد و کبود باشد و در عرف حال کبود را گویند مولف
گوید که اگر تنها کبود رنگ اگفتندی رنگ دیگرش در استعمال کلام متاخرین یافته نشدی
چنانکه بر متتبع پوشیده نیست قوله صبح نسیمی از نسترن زارش بر گشته ش یعنی صبح که بآن
فروغ و روشنی ست نسیمی است که از طرف نسترن زار این باغ بر گشته و عالم آنرا صبح
پنداشته چه نسترن سفید رنگ ست و هوا که ازو متاثر شده کیفیت صبح گرفته قوله
و شفق هوائی که بر لاله ستانش گذشته ش یعنی شفق که باین سرخی و رنگینی ست آن
نیز هوائیست که بر لاله ستان این باغ گذشته و سرخی گرفته و عالم آنرا شفق قرار داده است
لاله ستان این باغ چندان رنگینی دارد که هوا بسبب مماس شدن سرخی رنگ حاصل کرده
قوله جوش گلهای تر انگشت جوانان اغصان را بچندین زنگیر قفس زینت افزاش
در بعض نسخه بر بهای هوز و در بعضی تر بتای فوقانی و در بعضی تر بنون ست اول و ثانی
من حیث المقام درست و ثالث بیجاست چه خصوصیت فائده نمی بخشد و در تر انگشت
فلابه گرفتن ترسم هم نیست و یای تحتانی آخر لفظ گلها که در اکثر نسخ یافته میشود و نسخه تربتای
فوقانی میخواهد غیر آن چه یای تحتانی در آخر الفاظ بیشتر در نظم باشد سعدی شیرازی

رحمہ اللہ ع خدا برست مسلم بزرگی و الطاف ٭ که جرم بیند و نان برقرار می دارد ٭
همای بر سر مرغان ازان شرف دارد ٭ که استخوان خورد و طائری نیازارد ٭ واز دیار
آن در نثر بسیار بدنماست و بهتر آنست که بجای تر سر باشد چنانکه در بعض نسخه موجود است
اما درینصورت بنای تحتانی نباشد اغصان جمع غصن بمعنی شاخها زهگیر بوزن انگیر معروف
چون کمان ابدان گیرند بدین اسم موسوم شده وآن انگشتر مانند ایست که از شاخ و استخوان
وغیره سازند کما فی سراج اللغت و زهگیر قفس عبارت از قلابیست که در قفس میراسے
گرفت انگشت قایم کنند و بانکه شاخ را اوّل تشبیه داده بانگشت و باز به جوانان و باز به تفسیر
پس بیک چیز سه تشبیه واقع شده واین بسیار ابلغ ست وتشبیه گل بزهگیر واقع شده
و معنی فقره اینست که گلهای تر که در شاخ اند گویا چند قلابه قفس اند که در انگشت جوانان
آویخته اند پوشیده نماند که تشبیه شاخ بانگشت از جهت رزیست و بجوانان از جهت نشو ونما و بقفس از جهت هجوم
و گنجان بودن آنها و بزهگیر قفس بجهت گرد و مدور بودن گل اما بتامل ظاهر می شود که اگر
قفس نباشد معنی خوب چسپان میشود و درینصورت شاخها را بجوانان صورت می بندد و چه
هر چند تشبیه یکی را به سه مشبه به ابلغ اقسام تشبیهات ست اما نزالت معنی فقره را
چه علاج کما لا یخفی **قوله** واز تابناکی سهیل ارغوان رشته نظرها رگ عقیق نماست
ناک از کلمات نسبت ست مثل غضبناک و سهمناک و دردناک و غمناک و سوزناک و
لفظ تابناک ازینجاست سهیل نام ستاره معروف که در یمن تابد و اضافت آن بسوی
ارغوان تشبیهی ست که جمهور آنرا بیانیه گویند و تشبیه ارغوان بسهیل بسبب سرخی بگسست
و لطف در ایراد سهیل و عقیق آنکه عقیق یمنی جوهر مشهوریست که از یمن هم آید و سهیل نیز
در یمن طلوع کند فافهم رگ عقیق و رگ یاقوت و رگ سنگ شهرت دارد **قوله** از تاب

برق جولانی گلبرگ های چمن گردش نگهها از رخسارهٔ لاله رخان پریده ست تاب
بمعنی روشنی و چمن گرد از عالم چمن سیر آنکه در چمن ها بگردد حضرت شیخ ره الفت
هوسم هست بگلهای چمن سیر ٭ ترسم که مرا با غم خود وابگذارند ٭ دانش ره
بیا و همصفیران در قفس شوری خوشی دارم ٭ چمن گردی ز هر فرسوده بال و پری آید
کذا فی بهار عجم باید دانست که لفظ برق جولان صفت تاب واقع شده یعنی روشنی
که همچو برق جولان دارد از عالم بادستاب و خاک ثبات و چون یای مصدری
با و لاحق شود معنی حاصل بالمصدر پیدا کند و آن مقصود نیست و میتواند که جولانی
مزید جولان بود مثلا نقصانی و میدانی و سلامتی و خلاصی پس برق جولانی نیز بمعنی برق جولان بود لیکن
جولانی بمعنی جولان در فارسی دیده نشده مگر در روزمرهٔ هندیان البته شایع ست
چون قاعدهٔ مذکور سماعی ست تا در جای دیده نشود سند را نمی شاید اگر گوئی که آمدن
در کلام استاد شرط ست و این خود کلام استاد ست گوئیم درینجا احتمال غلط ناسخ
را هم دخل ست فافهم و اگر گفته آید که تاب بمعنی پیچ و تاب ست و برق جولانی بمعنی
برق جولان بودن مضاف بسوی گلها یعنی از پیچ و تاب برق جولان بودن گلهای این
باغ رنگ از رخ لاله رخان پریده ای چنان از رشک برق جولانی گلبرگها پیچ و تاب
خورند که رنگ از رخ ایشان پریده پس برق جولان صفت گلبرگها بکدام وجه اعتبار
توان کرد اگر گوئی باعتبار صفت چمن گرد ست گوئیم چمن گرد باعتبار بودن گلها ست
در باغ که گردیدن آنها ادعا کرده شد باعتبار حقیقت چه صفت گردش در گلها موجود
نیست فافهم قوله و بی تبسمی غنچهای پرشبنم صدفها از گوهر گریه در گلو گره گردیده
ست غصه بضم و تشدید صاد غم و اندوه گلوگیر فی المنتخب گریه در گلو گره گشتن و گردیدن

حالتی ست که در شدت گریه بهم رسد که نفس آدمی بند شود سراج اللغت و معنی فقره
ظاهرست قوله برگ برگ گلهای آتشینش از پردهٔ زنبوری آتشباک سبزه چون اخگر
دانه دانه درمجمر ست برگ برگ یعنی هر برگ چه تکرار کلمه چنانکه گاهی مفید معنی کثرت می شود مثل
گلستان گلستان و مصر مصر و بدخشان بدخشان همچنین گاهی افاده کل افرادی نیز
کند چون برگ برگ و گل گل و شاخ شاخ یعنی هر برگ و هر شاخ و هر گل عرفی گوید
شاخ شاخ و برگ برگ گلشن را بهم ریختند ٭ تا زباغ همتش خواندیم طوبی را گیاه ٭ گل آتشین
معروف که گل سوری گویند و گلاب از ان گیرند ٭ تاثیر گوید آن شعلهٔ آتشی که چون
گل آتشی نکرد ٭ بیمار را سلام و مرا پرسشی نکرد ٭ فی چراغ هدایت پردهٔ زنبوری
پردهٔ زنبوری نوعی از خیمه باشد که از پارچه باریک تنک سازند و خوانهای طعام در ان
گذارند تا از زحمت مگسان محفوظ ماند حضرت امیر خسرو فرماید زان همه زنبور
که از نور بود ٭ پردهٔ شب پردهٔ زنبور بود ٭ قاسم مشهدی گوید پردهٔ زنبوری ست
در خانهٔ آئینه پر مگس ما ٭ یعنی جامه سوراخ دار هم ست که زنان بر سر قع دوزند ٭
اشرف ٭ پردهٔ زنبوری خط بر رخش زیبنده است ٭ از قضا میخواست آن عارض
نمایی این چنین ٭ کذا فی بهار عجم مولف گوید درینجا یعنی مطلق پرده معلوم می شود
که سوراخ دار باشد چه فایده خصوصیت طعام گذاشتن یا در برقع دوختن ظاهر نیست
کما لا یخفی اما بهتر آنست که یعنی چلون گرفته شود که آنرا چق گویند و آن چیزی باشد از تراشیده
نی که نازک و طویل سازند و باز آنرا برنگهای مختلف رنگ کرده و برشتهای نگین بایدیگر
استحکام داده بر دروازه های دالان و حجره نصب میکنند و مانع هوا رسیدن نمی باشد
اخوند محمد سعید اشرف گوید پردهٔ زنبوری لبها بیاد لعل او ٭ مجلس چون خانهٔ زنبور باید دو ...

چنانکه از نسخه اندراج ظاهرست واز نوشتن او که اهل هند چلون وچغ آنرا نامند
معلوم میشود که چغ در اصل هندیست فارسیان در کلام خود استعمال کرده اند اشرف گوید
پس چغ از حیا هند و بتی فریادرس دارم * سخنگو طوطی شیرین زبانی در قفس دارم *
اما نیک چند بهار به بکی بودنش قایل شده وچیغ بزیادت تحتانی وچق بقاف مبدل غین
نیز آورده سیفی سه بسوی چیغ دکانش کشد دل سیفی * اگرچه مرغ گریزان همیشه در قفس است
ودر شعر امیر خسرو که در سند پرده زنبوری مختار صاحب بهار عجم ست معنی چلون وچغ
هم بسیار خوب است می آید کما لا یخفی اشتباک مصدرست بر وزن انفعال اما مراد
ازان انچه دران شبکات بود مجمر بالکسر انگشتدان پوشیده نماند که تشبیه سبزه بمجمر بچند
وجه است یکی سیاهی رنگ که اغلب مجمر از آهن باشد وسبز وسیاه دبلی در استعمال شعرا
یک ست چنانکه پوشیده نیست دوم طولانی بودن سیخها که در مجمر نصب کنند ودرازی
سبزه سوم نمودن گلبرگ ها از اندرون سبزه واخگر از اندرون مجمر وجه تشبیه اشتباک
سبزه به پرده زنبوری ظاهرست وغرض از تشبیه برگ گل با اخگر زیادتی روشنی ست
در برگ گل قوله گل گل نسترنش از شبکات شاخ وبرگ صبحی ست که مینماید از سحرش
گل گل از عالم برگ برگست که گذشت سحر بفتحتین زمان پیش از صبح فی منتخب ودر مؤید آخر
شب ومآل هر دو واحدست بدانکه تشبیه برگ بسحر از جهت سبزی رنگ ست کما لا یخفی
وبعضی شجر یعنی درخت گویند واین نهایت بیجاست وحاصل فقره اینکه هر گل نسترن
از شاخ وبرگ چنان می نماید که گویا از سیاهی شب که زمان آخر شب است روشنی صبح نمایان
شده است قوله بنازم وسعت فضای که سرو وسپیدار اطراف دیوارش قطنی سفید
صبح مطرز نموده واطلس آل شفق معلم بنظر درآمده ش سپیدار بالکسر یا دوم وسوم

فارسی یکی از پنج درخت که بار ندارند کذا فی زبدة الفوائد قطنی جامه که از پنبه وابریشم
بافند معلم بالضم جامه علم دار چنانکه دیبای معلم بدانکه درین هردو فقره وسعت فضای
باغ بیان میکند یعنی فضای این باغ چندان وسیع و فراخ شده که دیوار یکطرف او بمشرق
رسیده چنانکه صبح از مشرق بر می آید مماس این دیوار میگردد و دیوار طرف دیگر او بمغرب متصل شده
که شفق بآن دیوار ملصق گردیده و سرو و سپیدار که در اطراف آن دیوار اند صبح را بمنزلهٔ
طراز شده و شفق را بمنزلهٔ بوته چه اگر دیوارهای آن باغ بدان حد نمیرسند بصبح و شفق
سروهای اطراف آن چگونه متصل می شدند و بمنزلهٔ بوته و طراز چه طور می گردیدند قوله
بنام ایزد قوت نشو و نمای که گردن سروش را بازوی هلال معانقه رعونت نموده
و دست چنارش را پنجه کف الخضیب مصافحهٔ رفعت کرده ش بنام ایزد کلمه ایست
که در حال تعجب گویند و بجهت دفع چشم زخم نیز استعمال کنند چنانکه گویند نام خدا چه
چلد و چالاکست و گاهی بجهت قسم نیز گفته میشود چنانکه در برهان قاطع واقع است
مولف گوید هر سه معنی قریب هم اند شعری از اشعار خودم از نظر احباب می گذرد ه
بنام ایزد چنان افتاده آن حسن گلوسوزش * که آتش گر زند دود از نهاد یوسف انگیزد
بازوی هلال از روی تشبیه باشد باعتبار خمیدگی هلال و بازو چه هرگاه دست در گردن
کسی اندازند بازوی خود را خم کنند یا از روی استعاره بود که هلال را در ذهن خود شخصی
قرار داده برای او بازو تجویز کرده و همین اقوی ست و نسبت فاعلیت ببازو مجاز ست
واینکه تشبیه هلال ببازو نیز راست آمده بر لطف دیگر افزوده و اضافت در معانقه
رعونت اضافت بادنی ملابست ست و مراد از ان معانقه است که بارعونت
کرده شده دست چنار برگ آن که مانا بدست ست کف معروف و خضیب بروزن فعیل

یعنی رنگ مشتق از خضب بفتح رنگ کردن وکف الخضیب نام ستاره ایست روشن تر
از کواکب شکل ذات الکرسی و عرب آن کواکب الکف مبسوط تشبیه کرده اند صاحب
منتخب اللغات گوید که چون آن ستاره نصف النهار رسد وقت استجابت دعا باشد
و در مدار الافاضل از نسخهٔ سکندری نقل کرده که بمعنی ستارهٔ زهره و دو ستاره که
کف الجذما نیز گویندش وآنرا متقدمان به پیشانی تشبیه کرده اند و نیز هفت ستاره که بطریق
مهرهٔ تسبیح و سلک مروارید از اوّل آسمان تا هفتم زمین برابر یکی بالای دیگری میگردد
وقیل صورتیکه مرکب از چند ستارهٔ ثابته بشکل کف دست سرخ که گویی بحنا خضاب کرده اند
وآنرا ذات الکرسی نیز گویند انتهی ومفاد عبارت زبدة الفواید نیز همین ست اما اینقدر هست
که صاحب این نسخه بمعنی همان کف دست از شرح نقل کرده و بمعنی هفت کواکب مذکور
از دستور الاخوان نقل کرده بمعنی ستارهٔ زهره و دو ستاره کف الجذما باشد اما باقی تقاریر که هیچ اصل
ندارد زیرا که هفت ستاره بر هفت آسمان اند بالای یکدیگر که آنرا سبعه سیاره گویند و حرکات آن
مخالف حرکت یکدیگر و هفت ستاره از اوّل آسمان تا زمین هفتم چگونه تواند بود که بالای یکدیگر گردد کما لا یخفی
وذات الکرسی نیز شکلی ست بصورت زنی بر کرسی نشسته مرکب از سیزده کوکب
چنانکه از کتب علم هیئت معلوم میشود وآن بشکل کف دست نیست پس صحیح همانست
که بالا گفته شد والله اعلم بالصواب باید دانست که حرف را درین عبارت بمعنی با
معیت معلوم میشود چنانکه بمعنی بای صله نیز آید سعدی ؎ کسی گفت پروانه را
کای حقیر ؎ برو دوستی در خور خویش گیر ؎ و همچنین در فقرهٔ ثانی را اضافت
مصافحه رفعت نیز از قبیل مبالغه رعونت ست و درین دو فقره بیان قوت
نشو و نماست یعنی بسبب قوت نشو و نما سرو آنقدر بلند شده که تا آسمان رسیده

و هلال برای معانقه بازوی خود را در گردن سرو انداخته و چنار چنان بلند گردیده که تا کف الخضیب
رسیده و کف الخضیب با دست او مصافحه نموده هر چند حرف را بمعنی اضافت هم میتوان گفت
ای بازوی هلال اینچه کف الخضیب معانقه و مصافحه سرو و دست چنارش نموده اما خالی از رکاکت
نیست پس بهترین توجیهات همان اولست قوله چون کاغذ هدف کجا گلبرگی سر از خاکش بر آورده
که کماندار شاخ از پرواز دادن فوج عندلیب ترکش پر و خالی نکرده است کاغذ هدف کاغذی که بر هدف
چسپانند تا خدنگ تیراندازان اندازند خاقانی گوید بیت حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه که من پیش تیر
طعنه از پی امن شبهان آورده ام ؛ بدانکه در بعض نسخه پر بضم و خالی و واو عاطفه بابین
پر و خالی بر تقدیر نسخهٔ اول ضمیر او راجع بطرف گلبرگ میشود پس تقریر آن چنین می باید کرد
که هر کجا گلبرگ از خاکش دمیده کماندار شاخ که خود شاخ باشد از پرواز دادن عندلیب
ترکش خود را بران خالی کرده چه هر گاه عندلیب که تیر ترکش شاخ اند پریده بر گلبرگ روند
ترکش شاخ البته خالی شود و بر تقدیر ثانی توجیه آن چنین باید نمود که هر کجا گلبرگ از خاک
دمیده کماندار شاخ از پرواز دادن فوج عندلیب ترکش خود را گاهی پر و گاهی خالی
کرده چنانکه بر کاغذ هدف که چون ترکش خالی شود باز پر کنند و این در کثرت تیراندازی بظهور
رسد و پر خالی شدن ترکش شاخ آنست که فوج بلبلان از جانبی بر شاخ نشینند و همان
زمان بر گلبرگ پریده روند و در لمحه از جانب دیگر بر شاخ برسند و باز همان وقت پریده بر گلبرگ
رو کنند بهر تقدیر شاخ را هم بکمان تشبیه شده و هم بترکش و باز همان شاخ را به تیرانداز
از عالم نقاره چی رعد و نیزه باز مژگان و خنجر زنان برگ بید کما لایخفی قوله و مانند انگشت
افسرده کدام دل پژمرده بر سیخ آباد هوا آتش در آمده که بنفس دمیدن نسیمش چون اخگر
فروزنده زنده نگشته است چه انگشت و بر مجمر افسرده شود بسبب نفس دمیدن اخگر گردد لهذا

نسیم این مسیح آباد که عبارت ازین باغ ست
میگوید که هر دل پژمرده درین هوا درآمده
چنان نفس عیسوی بر وی دمیده که چون اخگر از افسردگی برآمده زنده شده و روشن گردیده
وافسردگی سابقه اش دفع گشت قوله بدهقانی رطوبت هوا در شوره زمین دستار شمشاد
شانه در ریشه دوانیدن ش دهقان معرب دهگان که مرکب ست از ده و گان که کلمه
نسبت ست و دهقانی کار مزارعان که کشت و کار باشد ظهوری فرماید ع بهر سود دهقانی
نسیمی هم + خیابان خیابان هوای ارم + شوره زمین مثل شوره زار و شوره بوم زمینی که دران
هیچ نبات نروید و چون زاهدان مدام شانه در دستار گذاشته باشند لهذا نسبت شانه بدستار
بکار رفته و شوره زار بمعنی از اهانتی ست که در حق زهاد عقیدهٔ رندانست و شعرا آن گپ زنند
شمشاد بالکسر درختی ست خوشقد که قامت خوبان را بآن تشبیه دهند و برگهای آن بسبب
تراکم بموی خوبان مانند پس آنچه در شعر خواجه نظامی واقع شده ع هنوزش گرد گل نارسته
شمشاد + وزان آزاد سوسن سروش آزاد + مراد ازان موی خط باشد که بر عذار پدید آید
وگاهی آنرا بزلف و طره نسبت دهند و این مجازست و تحقیق آنست که در چنین مواقع بمعنی
مرزنگوش ست که اهل هند مروه خوانندش و شمشاد قد و شمشاد بالا بمعنی اول ظهیر الدین
فاریابی ع نسیم زلف تو در باغ دامنی افشاند + دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد + عرفی
شیرازی ع ازینکه بعد بریدن تمام شانه شود + گره کشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد + کذا فی
بهار عجم مولف گوید که شمشاد بفتح هم آمده و نیز از استعمال معلوم می شود که نسبت طره
بدو برگ همان درخت خوش قد ست چه اگر در شمشاد این تاویل بکار رود در سرو چه توان
کرد که برگهایش را نیز بگیسو تشبیه کرده اند چنانکه طغرا در فردوسیه گوید + نثر + سرو بشمارهٔ
دامهای آگاه چین از دام گیسو کشاده ظاهر البأس سرو نیز ازین عالم ست همون فرماید ع

بیت

زلبس قمری بهر سویش کشیده * لباس سرو سرتاسر دریده * اما درین شعر احتمال دیگر
هم هست که دریدن لباس سرو باعتبار زخم پوست تنهٔ آن گفته باشد فتأمل لیکن گیسوی
سرو بهاست * امثالهٔ طرهٔ شمشاد و موی شمشاد و گیسوی شمشاد هرچه غیر امثلهٔ مذکوره ست از
نظر متتبع ست نیز نگارش میرود طغرا در فردوسیه گوید ~ ترنم ریز تسبیحش دم باد *
پریشان هماغش موی شمشاد * وله * بپیچیدگی طرهٔ شمشاد * مجموعه دار پریشانی باد * وله
نشر * شمشاد باندازهٔ پرواز مرغان نگاه * کمند طره بدست انداز داد * طالب آملی
در مثنوی قضا و قدر گوید ~ قد شمشاد با اندیشه همدوش * زمین در سایهٔ زلفت
هم آغوش * و نیز ازین شعر از قد شمشاد بتصریح دریافت می شود که طرهٔ شمشاد برگ
همان درخت خوش قدست چه تشبیه قد به همان درخت مذکور را می توان کرد نه هر دو را
فافهم ~ سر از قید کیانی افسر آزاد * سرو تن سایه پوش زلف شمشاد * ظهوری
صبا به پشتی عهد تو سست پیمان ریخت * شکست بر شکن طرهٔ گل و شمشاد * طغرا * سراپا
خم گیسوی شمشاد * نموده رنگ حیرت بر رخ باد * وله ~ چنان نازند خزان بر حسن شمشاد
که بر دو رش سیاه طره استاد * باید دانست که از استعمال اساتذه معلوم می شود که از
چوب شمشاد شانه هم تراشند چنانکه شعر عرفی شیرازی دال برانست شاید ازین بیت
تشبیه شانه بشمشاد در ماتحن فیه بکار رفته باشد هرچند شعر مذکور مشعر این تاویل نیز
هست که غایت شانه کردن آنست که موی زلف پریشان شوند و چون شمشاد
ببرند همه برگهای او از و جدا شوند اما گرهی که در برگ او واقع ست نمیرود درین
صورت فاعل شانه شوند طرهٔ شمشاد خواهد بود اما تمام شانه شدن اغلب به ماتحت شدنیست
شانه است از چوب آن و موید این معنی ست شعر شیخ علی حزین ~ کجا سر پنجهٔ حسن شانه

زلف تو خواهد شد ٭ که این دولت نصیب بخت شمشاد ست میدانم ٭ مرزا صائب
گوید ٭ ع سرو از قمری ب‍... چه دست خاکستر فشاند ٭ تا بسنبل راه دادی شانه شمشاد
را ٭ و غالب که ریشه دوانی شمشاد نظر بدندان های شانه باشد فتامل قوله باغبانی
نشو و نما آب چشمه دهان سرو مسواک در قد کشیدن بهش تشبیه مسواک بسرو باعتبار
راستی مسواک ست نه بطریق شمشاد شانه چنانکه بالا گذشت چه ساختن مسواک از
چوب سرو مسموع نیست مگر آنکه بعضی هند و ازو دیده شده و رسم که از چوب نیم که سبز باشد
مسواک کنند شاید از سرو هم باشد اما درین واهمه افتادن خالی از جهت تکلف نیست
و معنی فقره ظاهرست قوله سرو و سفیدارش اگر بزنجیر کاکل سنبل های خود بسته نمی شد
در عشق لیلی وشان بید مجنون چون گرد باد صحرا گرد و مجنون میگردیدش در بعض نسخه میدید
و می گردید بصیغه مفرد و در بعضی بصیغه جمع در صورت اول نظر برد و بودن درختانست
یعنی سرو و سپیدار و در صورت ثانی نظر بر قاعده فارسیان که هر گاه مرجع غیر ذوی العقول
باشد ارجاع ضمیر واحد بطرف جمع جائزست و در ذوی العقول جائز نیست مگر لشاذ چنانکه
سعدی در گلستان فرماید ٭ نثر ٭ چنانکه من میدانم درین شهر و صد راهزن ست و توضیح
این از رساله حل مقامات جوئید یا ارجاع ضمیر واحد بطرف هر فرد باشد و نیز باید دانست
که در اکثر نسخ سرو و سفیدار بدون واو عاطفه نیز دیده می شود اما چون سفیدار درخت
دیگر ست و از انواع سرو نیست که مثل سرو سهی و سه و ناز و غیر گفته شود لهذا بعطف بهتر ست
بدانکه ظاهرا درین فقره تعریف بید مجنون می کند یعنی بید مجنون این باغ چندان بسبب
واقع شده که سرو و سپیدار اگر پای خود را در زنجیر سنبل بسته نمیدیدند در عشق آنها در دشت
جنون می گردیدند اما چون بسته‌اند و راه نمی کردند و لفظ کاکل این نیز می خواهد که عاشق بسنبل

باشد چه در زنجیر زلف کسی گرفتار بودن میخواهد که عاشق آنکس باشد لیکن درین صورت مقصود از دست
سرو دو پا باید گفت که تعریف به دو دستا می سنبل و بید مجنون هر دو دلربا واقع شده اند اگر سنبل دل
می‌داد با او دل میدار اما باید دانست که شین ضمیر در سرو و سفیدارش تقاضای آن میکند که تعریف سرو و سفیدار
باشد چه هرگاه چیزی منسوب چیزی که صفت آن مطلوب بود منسوب باشد صفت آنچیز منسوب مقصود
بود مثلاً اگر در صفت باغ هر چیز که از اقسام گل و یا نسایم باشد منسوب به باغ شود در
نسبت صفت الشی خاص مطلوب می شود قس علی هذا پس اگر صفت بید مجنون
یا سنبل مطلوب بودی شین ضمیر بدان لاحق نمودی حال آنکه ظاهرا مقصود همانست
و فرق این معنی را خیلی فکر دقیق می باید بنابرین مقدمه می توان گفت که شین ضمیر مضاف الیه
سنبل مقدم بر مضاف واقع شده باشد زیرا که هرگاه ضمائر متصل مضاف الیه واقع شود
تقدیم آن بر مضاف جائز است سعدی گوید ؎ تولای مردان آن پاک بوم * بر انگیختم
خاطر از شام و روم * میم مضاف الیه خاطر است ظهوری ؎ ز لب خوشتر که خوردش از سفالش
او نقطه دارد چشم لاله * یعنی از سفالش چشم لاله چنین و چنان دارد شاعری گوید ؎
ز دریا بیشه و تابش نتوان دید نظیر * جز در اندیشه و خوابش نتوان یافت بدل *
دیگری گوید * فتوح الفتوح ز معانی حشر * خوانده و ناخوانده در آید ز در * یعنی فتوح الفتوح
از معانی را از در هم در آید درین صورت معنی آن باشد که اگر سرو و سپیدار بزنجیر کاکل سنبل
این باغ چنین و چنان نمی بود کذا و کذا می کرد لیکن بر بلاغت فهم پوشیده نیست که
صورت شعر حاضر درمیان بسیار قبیح واقع شده هر چند فصل درمیان مضاف و مضاف الیه
خاصه هرگاه ضمائر مضاف الیه باشد جائز است بر بن تقدیر کلمه اگر مقدم بر سرو و سپیدار
می بود و نیز قرینه فقره دوم از دست سرو دو پا ظاهر آنست که قول سرو و سپیدار

مقابل قوله کوهکن آب باشد و قوله اگر بزنجیر کاکل سنبل بسته نمیدید مقابل قوله اگر
فرق حباب خود آه و قوله در عشق لیلی چو نشان آه مقابل قوله بذوق شیرین لبان
کما لا یخفی درینصورت تقریر اول اقوی ست و بهتر آنست که شین ضمیر در سرو و سپیدار
غلط ناسخ باشد و لهذا در کوهکن آب نیست بدانکه در مضاف و مضاف الیه گاه باشد که
صیغهٔ امر فصل باشد و با اسمی که مضاف باشد معنی ترکیب فاعلی پیدا کند مثل رهرو ملک
معنی و ورق نگار صحیفهٔ اقبال که ره و ورق مضاف ملک و صحیفه واقع شده همچنین
صحرا گرد جنون یعنی گردندهٔ صحرای جنون و اضافت صحرا بطرف جنون اضافت بادنی
ملابست ست و مراد آنست که بسبب جنون صحرا گرد میگردید و این از عالم دست تفابن
و دندان تاسف ست چنانکه مکرر گذشت و شاید که صحرا گرد تمام مضاف بسوی جنون
باشد و اضافت آن همان که گذشت درینصورت خلاف ترکیب اول ست چنانکه بر متامل
پوشیده نیست و تشبیه سرو و سفیدار بگردباد در صحرا گردی و در راستی نیز منظور ست
کما لا یخفی قوله کوهکن آب اگر فرق حباب خود به تیشهٔ فواره نمی شگافت بذوق نظارهٔ
شیرین لبان نباتات بی ستون سحاب از پیش بر نمی داشت بس لطف در تشبیه
آب بکوهکن آنست که آب نیز از کوه بر آید گویا کوه را می کند و می شگافد فرق حباب
باضافت بیانی ست بیستون در سراج اللغت کوهی ست که فرهاد بحکم شیرین در آن
دستکاریها کرده و گویند که بعضی از انها بر جاست انتهی و دستکاری و صنعت
آن کوهکن بر کوه مذکور نموده زبان زد شعرا نیز هست چنانکه طغرا گوید ؎ اگر فرهاد
شیرین کار بیدار بودی ❊ درین کهسار صنعت ها نمودی ❊ و تشبیه سحاب به بیستون بنا بر
ارتفاع ست و نیز خوبی بیستون بر تقدیری که بی فرض کنند بمعنی ستون ندارد تم ست

وسحاب نیز ستون ندارد و تشبیه ساختن آن لطف دیگر داده و در شعر و شاعری اینطور
بسیار بکار میرود مثلا در قلقل بمعنی آواز صراحی تکرار قل و در نبات نفی سخن چه بات در سنسکرت
بمعنی سخن ست و در باهو نفی آفتاب چنانکه در کلام طغرا وغیره است پوشیده نماند که این
فقره در تعریف نباتات و همچنین فقره لاحق در تعریف شبنم کما ینبغی لیکن همچو مضامین
از پایه قدرت تکمیل انشا افتاده و اگر امثال ما مردم صادر می شد محمول بر عجز میگردید اما
چون در کلام اساتذه اینچنین هم ست چیزی نمیتوان گفت و محصل معنی آنست که باشیرین بیانان
نباتات چنین در خوبی کامل اند که کوهکن آب ادر عشق شان کاربدان حد کشیده که اگر سر
خود را که حبابیست به تیشه فواره نمی شگافت البته آنقدر همت بسته بود که بیستون سحاب را
که در میان ست از پیش بر میداشت بدانکه نسبت برداشتن سحاب آب را مراد عاشقست
و بی اصل محض ست اما بسبب تشبیه نسبت مذکور جائز داشته **قوله** سیارهٔ کواکب بنا
اشعه فرو هشته و یوسف گل پیرهن شبنم از تیره چاه داغ لاله بر آمده **ش** سیاره
بالفتح و تشدید کاروان و بسیار سیر کننده اما درینمقام بمعنی کاروانست چه قصهٔ
یوسف عم مشهورست که کاروان ایشان را بدلو از چاه کشیده بود لطفی که در تشبیه
کوکب بسیارست آنست که سیاره بمعنی کاروانست و کاروان اغلب در شب رود
و کواکب نیز در شب نمایان باشد و نیز سیاره نظر بلفظ کواکب از مراعات ست چه سیاره
آن هفت ستارگانند که بحرکت خاصه گردش کنند و اینها مقابل ثوابت اند گل پیرهن
بمعنی نازک و لطیف پیرهن و چون شبنم در گل باشد ظرف و قوع نیز دارد باید دانست
که از لفظ سیارهٔ کواکب تا قوله از زلیخای نرگس کوتاه کرده چند فقره متعلق بایکدیگر
اند و درین تلمیح ست بقصهٔ یوسف و زلیخا چنانکه مشهورست و طعنه زنی زنان مصر

بر زلیخا و بریدن آنها دست خود را بجای ترنج نیز معروف ظهوری ست بند نقابی شبنم
تیغ و ترنج آوریم * یوسف و یعقوب را کف به بریدن دهیم * تیره چاه یعنی چاه
تاریک بدانکه در قوله بدلو لاله برآمده در بعض نسخه برآمده و در بعض برآورده و فاعل
برآورده سیاره کواکب ست ظاهرا همین بهتر ست بقرینه فقره شتائی چون فاعل آن
در فقره اول سیاره است در فقره ثانی نیز همان فاعل مناسب باشد و در نسخه برآمده
فاعل این فعل خود شبنم می شود و ضعف آن ظاهر ست معنی فقره اینکه یوسف شبنم
کو در چاه داغ لاله افتاده بود سیاره کواکب رسن شعاع خود را دران چاه آویخته
آن یوسف را ازان چاه بادلو لاله برآورده باید دانست که هر چند داغ از لاله جدا
لیکن بنا بر جدا گانه بودن نام لاله را شی دیگر فرض کرده و داغ را شی دیگر اعتبار
نموده بچاه تشبیه کرده و همچو در کلام اساتذه بسیار ست شاعری گوید بیت بسر دریا
زند خرگاه نخوت چون حباب * قطره را چندانکه مشتی باد در پیراهن ست * و چون شبنم
بالای برگ افتاده میباشد پنداشته که لاله دلو ست و شبنم که یوسفی بود در چاه داغ افتاده
بدین دلو برآمده و سیاره کواکب رسن شعاع خود برآورده فافهم قوله
گلشن عوایق شقایق بجای ترنج جعفری غنچه سر انگشت اوراق بریده در زبان
طعن نظربازی از زلیخای نرگس کوتاه کرده ش عوایق جمع عایق ست بمعنی مانع
ترکیب جعفری غنچه ظاهرا مقلوب ست یعنی غنچه جعفری و تشبیه آن بترنج بسبب
زردی رنگ ست و اضافت در سر انگشتان اوراق بیانی ست و برگهای
شقایق چون چنان باشد که گویا بمقراض تراشیده اند لهذا با نگشت بریده تشبیه
کرده و در عوایق شقایق نظر باسم جنس بودن شقایق جمع آورده مانند اطفال

غنچه و معنی فقره آنکه شقایق ها که در گلشن مانع و زلیخای نرگس بوده‌اند و میخواستند
که در امتحان گاه جلوهٔ یوسف شبنم ترنج غنچهٔ جعفری را که از طرف زلیخای نرگس
عرض داده بودند به تراشند اما آنقدر از دیدن او محو شدند که بجای آن سر انگشتان
خود را که عبارت از اوراق اینهاست بریدند و بدین سبب از طعنه زنی که نسبت
زلیخای نرگس از ایشان بظهور میرسید باز ماندند چنانکه زنان مصر بعد از معاملهٔ مذکور
دست از طعنهٔ زلیخا باز داشتند و بر متتبعان پوشیده نیست که درینجا اگر عواتق بتای
فوقانی جمع عاتق باشد بهتر است چه عاتق بمعنی زن جوان نورسیده و زنی شوهر کرده
کما فی منتخب از بهر آنکه منع کنندگان زلیخا زنان بکر مصر بوده‌اند قوله و بصهبا فروشی
نشهٔ صهبا ایاغ دماغ ظریف طبعان چمن سرشار شگفتگی و نشاطش ظریف طبعان
چمن عبارت از جانوران باغ است و غالب که مراد ازان گلها باشد چه بلفظ
شگفتگی دلالت بهمین معنی دارد پوشیده نماند که نظر به لفظ ایاغ شگفتگی و نشاط را
بمی استعاره نموده و این مقابل است در فقرهٔ ثانی با عبارت مدام مسرت و انبساط
کما یجی قوله به باده پیمائی کیفیت باد زجاج مزاج لطیف نهادان گلشن لبریز مدام
مسرت و انبساطش باده پیمودن بمعنی شراب نوشیدن و شراب نوشانیدن
متعدی بیک مفعول و دو مفعول هر دو آمده مثال اول سه باده ها پیمودم و رنگ
نشاط افروختم ٭ می زساغر خوردم و گنج طرب اندوختم ٭ مثال دوم ملا طغرا فرماید نثر
مقام شناسی اقتضا می کند که مطرب زبان را به ترصدای تعریف بزمش هموار سازد
و قاعده دانی فتوی می دهد که ساقی خامه را به باده پیمائی توصیف غزلش سرِ راه
گرداند و له ساقیان خورشید لقا سحر خیز بنمایش نقل و می و مطربان ناهید نوا

شب نشین نوازش چنانکه فی و هرگاه صلهٔ آن حرف با باشد تنها متعدی بدو مفعول
باشد ظهوری گوید ؛ نثر ؛ بزمی جام برجم پیما جلالا لای طباطبیا در آغاز ششش فتح
کانگره گوید ؛ نثر ؛ ساقی مصطبهٔ خلوت خاص مرتبه ذات پرستان کائنات
از سبر جوش زبان خمکدهٔ افلاک تا تهٔ جرعه نوشان عالم آب و خاک بادهٔ وجود عقلی
می پیمود فصیح گنجوی گوید ؎ بیا ساقی از باده بردار بند ؛ به پیمای پیمودن باده
چند ؛ زجاج در منتخب بسه حرکت ست یعنی شیشه و مشهور حرکت ضمه است
لطیف نهادان گلشن نیز مثل ظریف طبعان چمن هر دو احتمال دارد اما احتمال پسین
بهتر ست مدام یعنی شراب سعدی گوید ؎ همین پنج روز ست عیش مدام ؛
بترک اندرش عیشهای مدام ؛ قوله شاخ از مستی طرب عرق چین شگوفه وا رونه
نهاده اش عرق چین بجیم فارسی نوعی از کلاه است و چیزیکه از ان عرق پاک
کنند کذا فی جهانگیری و برهان قاطع و بعضی آورده اند که کلاهی که زیر کلاه پوشند
تا عرق بدان آمیزد و کلاه را آسیب تری نرسد باید دانست که در حالت طرب کلاه
کج نهند و بیشتر از سر فرود آورده بازگونه کرده بر زمین گذارند درینجا وضع شگوفه را که
رو به بالا باشد به واژگون گذاشتن کلاه تشبیه نموده و معنی فقره واضح ست قوله و نیلوفر
کلاه سنجاب بجقه بازی حباب افگنده اش نیلوفر بنون بیا رسیده و لام و وا و مجهول
و فا و رای مهمله و نیلوپر بپای فارسی و نیلوپل بپای فارسی و لام بجای رای مهمله
و نیلوپر بلام بجای نون و نیلفر بی واو و نیلوپرگ بزیادتی کاف نام گلی ست معروف
خان آرزو گوید دو نوع ست یکی آفتابی که صباح بدیدن آفتاب بشگفد و شام بسته
شود که بهندی کول گویند و آن نیز دو نوع ست یکی آنکه اندرون سرخی باشد و برون

مائل بکبودی دوم سفید و نوع دیگر نیلوفر قمریست که شام بشگفد و روز بسته و در دوا ها همین را
بکار برند ابو شکور گوید ✦ آب انگور و آب نیلوپل ✦ شد مرا از عبیر و مشک بدل ✦
کمال اسمعیل گوید ✦ کبود جامهٔ و رخسار زرد نیلوپر ✦ بهر نمازی غسلی برآورد سر از آب ✦
حکیم قطران گوید ✦ تنی دارم چو ماه نو بزیر میغ و گرد اندر ✦ دلی دارم چو نیلوپر میان
آب سرد اندر ✦ سراج الدین قمری گوید ✦ رزم تو نو بهار شد ز آنکه در و برآورد ✦ نیلفر حسام
تو از تن خصم زعفران ✦ حسین ثنائی گوید ✦ هوای نیلی حکم تو گر برد بوزد ✦ کبود رنگ شود همچو
نیلفر آتش ✦ ملا نوعی خبوشانی گفته ✦ زبسکه شد به تن تخم نیلفر کارم ✦ فضای سینه باطراف آسمان ماند ✦
سنجاب بکسر اول جانوریست که از پوست آن پوستین سازند پس بفتح اول که شهرت
دارد خطاست و در برهان بمعنی پوستین کبود که معروفست آورده خفیفهٔ اول و ثانی
مجاز ناصر خسرو گوید ✦ تخم گر جو بود جو آرد بار ✦ بچه سنجاب ایدا سنجاب ✦ کذا فی
سراج اللغت پوشیده نماند که نسبت افگندن کلاه به نیلوفر از عالم نقارچی و رعد
و نیزه باز مژگانست چه همان کلاه است و همان فاعل افگندن کلاه شاید که وا کردن
گل را با فگندن کلاه تشبیه کرده باشد و در بعضی نسخه بر هوا افگنده واقع است و این باعتبار
بلند بودن آن گل بود که بر شاخ می باشد و از زمین بالا بود و کلاه بهوا افگندن
نیز بوقت طرب باشد غالبا این معنی ازین ماخوذ باشد که چون فارغ باشند چنبرها را
که در دست بود افگنند و باز در دست گیرند و این عادتی پیش نیست قوله
افروخته رویان شقائق طرف جو چون ترسا دلبران لاله رو و تجاج شویان لبان
عکس آفتاب در آب افتاده ش پوشیده نماند که این فقره لغزشگاه ثابت
قدمان عرصهٔ تدقیق افتاده و بهزار تکاپو نقد معنیش در دامن اندیشه نیفتاده

فقیر صهبائی آنچه بعطای ایزدی ملهم شده پس از اظهار مجال عشرت اقدام بر طبق
عرض می نهد باید دانست که لفظ نجاج از افواه بمعنی زلف دریافت شده بعضی بتای
فوقانی و هر دو جیم فارسی میگویند و بعضی بنون و خای معجمه و جیم ثانی اما در هیچیک از کتب
لغت بنظر نرسیده و با اینهمه معنی زلف درین مقام درست هم نمی شود زیرا که شقائق
را هیچگونه با زلف مناسبت نیست که سنبل را و دیگر آنکه عبارت بسان آفتاب
محض بیکار ست چه تشبیه دوم زاید ست و نیز در زلف شوی و تخصیص ترسایان
معلوم نمی شود چون این معنی دریافت شد بدانکه بجای نجاج خلاج بخای معجمه و جیم
فارسی ست مصدر بیای موحده ظرفیه و خاج چلیپا ست یعنی شکل حضرت عیسی علیه
السلام و ترسایان در روز معین آنرا در آب شویند و جشن کنند و آن روز را خاج
شوران گویند ظاهرا خاج شویان بیای تحتانی درین فقره نباشد همان
خاج شوران بود که بتحریف بیا نوشته اند و در آب افتادن بمعنی تعلق بآب داشتن
و استعمال آب کردن نه شنا کردن چه شنا کردن در آب بروز مسطور مسموع نیست
پس در آب افتادن بمعنی حقیقی نسبت بشقایق و بمعنی مجاز نسبت به ترسایان
صنعت ذو المعنیین ست پس معنی فقره اینکه گلهای شقایق طرف جو همچو ترسایان
که در روز مذکور بآب کار دارند همانطور در آب افتاده اند گلهائیکه بر لب نهر
و جو باشد بیشتر در آب مائل شود یا قریب بآب بودن را بلفظ در آب افتادن که
بمعنی بکار به آب داشتن ست تعبیر نموده فافهم پوشیده نماند که در معقولیت این
توجیه شکی نیست اما علوی مدارج تحقیق نمی گذارد که سررشته تحقیق از دست دهد و
بنظر امعان دریافت می شود که لفظ خاج مصدر ببای موحده نیست بلکه بیای تحتانی

جزو کلمهٔ روی ست که کاتبان بی املانویس آنرا بلفظ خاج باهم نوشته اند و کور سوادان
بر و ر از مان بی گم کرده چیزها خوانده اند و در آخر بلفظ روی تحتانی در کلام اساتذه آمده
چنانکه شاعری گوید ؎ دربدر در طلب روی نکو می گردم + روی بنمای که خلاصم کن
ازین دربدری + ناصر علی گوید ع روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب + و خاج
شویان حالیه باشد درینصورت هیچ تکلف نمی نماید بدانکه شقائق را هم بخاج تشبیه شده
و هم بشوئیدگان و این بسیارست مثل نقارچی رعد و نیزه باز مژگان اما زاید بودن
عبارت بسان آفتاب را هیچ علاج نیست ظاهرا در مسوده منسوخ شده باشد
و ناسخ از انغلاط نقل بر داشته لیکن بی تکلف تمام میتوان گفت که بشوئیدن تشبیه ترسایان
و بافتادن در آب بآفتابست اما بازهم مکرر ده مینماید و بر طبع نهایت گران می آید پس
بهتر همانست که گفته شد و چون زلف را بچلیپا نسبت ظاهرست چنانکه زلف چلیپا
گویند شاید که از لفظ خاج بمعنی زلف هم اراده نمایند اما بتامل دریافت میشود که در فارسی
معتبر استعمالست نسبت زلف بچلیپاست نه بخاج و نیز تخصیص ترسایان لغو و
دور از کارست کما مر قوله لیلی وشان برشتهٔ حسن ریحان مانند مجوسی ملتان قربان
بتعظیم آتشکده لاله گردن نهاده س لیلی وش لقب محبوب یعنی مانند لیلی چه وش
بواو بمعنی مانندست چون ماه وش و تشبیه ریحان به لیلی باعتبار حسن بلیح لیلی و رنگ
ریحانست کما لا یخفی و در بعضی نسخه لولی وش دیده شده و این نیز درست ست بدانکه
از تکرار استعمال مصنف معلوم میشود که ریحان بشوخی نسبت دارد چه مثلا تیمی
نسبت بریحان در کلام مصنف مکرر آمده وجه آن معلوم نیست و شاید ازین سبب
لولی وش گفته باشد برشته بر وزن نوشته بریان کرده شده هر چیز که بغایت مرغوب باشد

وحسن برشته کنایه از حسن سبزه که گلگونه است کذا فی بهار عجم مجوس پرستندگان ماه و
آفتاب و آتش پرستان مجوسی واحد و صاحب قاموس گوید نام مردیست خورد گوش که دین
مجوس پیدا کرد کذا فی منتخب مؤلف گوید که بر تقدیر اوّل مجوسی ملت کسیکه ملت کفار
مذکور داشته باشد و بر تقدیر دوم آنکه ملت آن مرد که مبدع دین مذکورست داشته باشد
ودر برهان مجوس بفتح بر وزن عروس تابعان زردشت بدانکه در بعضی نسخه لفظ ملمان
یافته می شود و حاصل هر دو یکیست و معنی فقره واضح ست **قوله** فراهم نیامدن دهان
گل از خنده طرب چه عجب که خرده زعفرانش در جام ریخته اند **ش** فراهم نیامدن یعنی بهم
نیامدن چه فراهم مرکب ست از فرا بمعنی بالا و هم بمعنی بیکدیگر و بمرور از منه کالمفرد استعمال یافته
و دهان گل تشبیه است واین در کلام شعرا بسیار زبان زد ست و در بعضی جا تشبیه آن
بچشم نیز یافته شده واین خیلی تازگی دارد ظهوری در مینا بازار گوید **نثر** + رشک رنگینی
یاقوتش چشم گل بگوهر اشک شبنم آمیخته + طغرا گوید + زبس خونها که خوردش از رساله +
سواد نقطه دار چشم لاله + خنده طرب خنده که از باعث طرب برلب آید خرده زعفران
ریزه زعفران و اینجا کنایه از زردیست که در گل باشد و آنرا زر درو نیز گویند و شین معجمه
در زعفرانش مضاف الیه جام ست مقدم بر مضاف یعنی خرده زعفران که در جامش
ریخته اند وضمیر راجع بگل ست بدانکه گل را هم تشبیه به دهان ست و هم بجام و بلاغت
این پوشیده نیست گویند هر که در کشت زار زعفران در آید او را بی اختیار خنده درگیرد
و شعرا چون این صفت در زعفران دریافته اند خواص مذکور را بهر وجه ساری نموده
زعفران را در هر صورت باعث خنده پنداشته اند حتی که از تخیل آن چنانکه در کلام
خیال بندان بر متتبع پوشیده نیست و خوردن آن که البته موجب خنده است

هم در علم طب وهم در کلام شعرا کمافی ما نحن فیه ونیز نظامی گوید ؎ چو بی زعفران
گشته خنده ناک * مخور زعفران تا نگردی هلاک * واین طریق بسیارست مثلاً از
خوردن سرمه گرفتگی آواز مشهورست شاعران سرمه را مطلق باعث خاموشی گفته اند
ناصر علی گوید ؎ بمحشر حرف بی صوتست فریاد شهید نش * نمیدانم که داد این
سرمه چشم غمخوابش را * ولطفی که در فراهم نیامدن دهان گل ست ظاهرست قوله لاله
که نیل داغ ایاغ انداخته باین آواز مست گذاره بودن شگفته است ش نیل داغ
کنایه از سیاهی داغ خان آرزو گوید ؎ دردمندان به که سوز داغ بر بالای داغ * بی
زمین نیل داغ غم لاله کاری مشکل ست * کذا فی بهار عجم مولف گوید چون نیل باعث
نشه نیست لهذا چنین گفته اما اگر از نیل تنزل نشه مرویست می بست البته طرف وقوع داشتی
گذاره در صفت مست ومستی آید مثل مست گذاره ومستی گذاره بمعنی بدمست وبدمستی صائب ؎
من آن لطیف مزاجم که گر بسایه خاک * فتد گذار مرا مستی گذار کنم * میرزا معز فطرت
گوید ؎ از من گذشت یار چو مست گذاره * رویش زیاده گشت بهشت نظاره
ومستی گذاره بزیادتی تحتانی نیز آمده تاثیر گوید ؎ گفتم بچشم مستش تا نگذرد ز قتلم *
ترسم که آن ستمگر مستی گذاره باشد * واین از عالم غلامی عاقل وگناهی فاحش ست
کما لایخفی شگفت بکسر اول وثانی بر وزن گرفت بمعنی عجب وتعجب باشد کذا فی
برهان قاطع وشگفتی بیای معروف نیز آمده ونظیر آن ناکاستی ست در مصرعه جامی
جمال سعه بجز ناکاستی نیست * وشاید ناخواستی بمعنی بی آرزو ونی خواهش که در برهان
ازین قبیل باشد چه خواست حاصل بالمصدرست از خواستن که الف در اول
آن مثل ست مثل آسان بمعنی بحرکت پس یای تحتانی زایده باشد وبعد از تامل

معلوم شد که یای آن برای نسبت ست و نفی الف مثل نفی حرف نا ست به مثل نفی
بی قابل و یای تحتانی از یاوآت زایده معروفه است در خرمی و واجبی و حضوری و سلامتی
و نقصانی و انتظاری وغیره و شاید که این لفظ یای تنکیر بود و تحقیق آنست که هرگاه
بمعنی عجیب باشد یای معروف بود مانند نظائر خود که گذشت لهذا عجب ماند هم در معنی آن
مستعمل ست و هرگاه معنی تعجب بود یا بیای تنکیر بود فردوسی گوید ؎ شگفتی فروماند
درکار او * نظامی فرماید ؎ شه از دیدن روز بازار او * شگفتی فروماند درکار
او * سعدی گوید ؎ اگر بار و کرکس شگفتی مدار * یعنی تعجب مدار * قوله عاشقان
بشوق سراسر روی خیابانش از مذهب کوچه گردی جانان برگشته اند ش سراسر
روی در خیابان یعنی از این سر تا آن سر رفتن در خیابان و سراسر رو مثل سراسر
گرد آنکسی که از این سر تا آن سر بگردد ظفرا گوید ؎ بود کبک سراسر گرد کهسار * بدام
پنجهٔ داغش گرفتار * و ترکیب کوچه گردی مثل توجیه اول صحرا گردی جنون ست فافهم
و معنی فقره آنکه عاشقان از شوق سراسر روی خیابانش آنچنان در گرفته که از کوچه گردی
جانان بی اعتقاد شده اند ای گردیدن در کوچه معشوق مذهب عاشقان بود اما الحال
مشتاق گردیدن در خیابان این باغ شده اند و آن مذهب را قاطبةً ترک نموده قوله
و بذوق در پای گل افتادنش از سر لذت با یار نشستن برخاسته ش درین فقره قایل
بتعقید باید شد تا معنی درست شود زیرا که تقدیر عبارت چنین ست که بذوق افتادن
در پای گلشن کما لا یخفی علی المتامل قوله سرافگندگی ریحان سطرا چون تغافل محبوبان
به بهانهٔ حیا عنان گسل اختیار دلهای پیر و جوان ش یعنی چنانکه معشوقان از طرف
عاشقان تغافل بکار برده و آنرا از روی حیله و بهانه به حیا حواله کرده سر فرو کنند

وسوی عاشقان نه بینند واین تغافل شان باعث بی اختیاری دلهای آنها شود همین
طور سرافگندی ریحان که این وضع از و بغایت خوشنما افتاده عنان اختیار از دست
دلهای پیر و جوان می رباید قوله وشبنم فشانی نرگس فتان چون گریهٔ ساختگی معشوقان
خانه به سیلاب ده تاب و توان ش این فقره بقرینهٔ فقرهٔ سابق واقع شده یعنی مانند گریهٔ
ساختگی معشوقان که برای دلبری عشاق بکار می برند شبنم فشانی که از چشم نرگس ترشح
میباید خانهٔ تاب و توان تماشائیان را بسیلاب می دهد ای خراب میکند ولفظ سیلاب
نظر به شبنم فشانی و گریه بسیار مناسب افتاده ونیز مقابلهٔ شبنم و گریه نظر به رعایت
تشبیه نرگس بچشم خوب واقع شده کما لا یخفی قوله سوسن سیاه پوش چون عیار پیشگان
عبا بر دوش دشنه در آستین کیسه بری هوش ش سوسن بوزن سوزن گلی ست
معروف وآن چهار قسم می باشد یکی سفید وآنرا سوسن آزاد گویند ده زبان دارد
ودیگری کبود وآنرا سوسن ازرق خوانند ودیگری زرد وآنرا سوسن خطائی می
وچهارم الوان می شود وآن زرد وسفید وکبود می باشد وآنرا سوسن آسمان گون هم
می گویند وبیخ آنرا ایرسا خوانند واین چهار قسم هم صحرائی وهم بوستانی می شود
کذا فی برهان قاطع سیاه پوش بمعنی شبگرد ومیر بازار ومیر چاوش کذا فی
برهان قاطع ودرینجا بمعنی شبگرد ست چه شبروان بیشتر لباس سیاه پوشند
در کنز اللغت مرد زیرک وعالمگرد وشیر درنده واسپ نشاط دونده وجهنده ودر فرهنگ
مولوی معنوی بمعنی بیباک وشب ونیز آورده مؤلف گوید مجاز گره بر را نیز گویند
وفی ما نحن فیه مراد از همین ست وممکن ست که عبارت از طائفه باشد که با انواع
هنر سپاهگری وفنون فریب آراسته باشد چنانکه در قصهٔ مصنوعهٔ حمزه واقع ست

شاعری گوید ؎ دشت از لاله چو قنطورهٔ سرخ عیار ** کوه از سبزه چو قیطول زمرد شاهی ** زمرد شاه نیز نام بادشاهی ست که در زمان حمزه دعوی خدائی میکرد و آنرا زمرد شاه باختری گفتندی و خیمه داشت بسیار عظیم الشان و آن قیطول نام داشت در قصهٔ مذکوره آنرا بقیطول خداوندی تعبیر کنند چه در اصطلاح قصهٔ مذکور طاغیان را که دعوی خدائی کرده اند خداوند گفته اند چنانکه در کتاب همان قصه منقول ست باید دانست که در فارسی اصطلاحات آن قصه بسیار مستعمل ست مثل فیل میمونه که فیل لندهور ابن سعدانست و بدیع نام پسر ... که آنرا بدیع الزمان گویند و لعل خفتان لقب قاسم پسرزادهٔ حمزه و عقابین نام دو چوب که نوشیروان حمزه را در چرم گاو بسته بانواع شدائد بران آویخته بود و بهمین جهت چون کسی دست و پنج و محن شدید گرفتار شود گویند حمزه اینجا در عقابین ست و مثالش گفته آید مالک اشتر نام گردی که سالار فوج دست چپ حمزه بود و کلاه سلیمانی کلاه عمر که چون آنرا بر سر گذاشتی از دیدهٔ مردم غائب شدی و آنرا کلاه سلیمان نیز بدون تحتانی استعمال کرده اند طبل بازگشتی که بوقت بازگشتن از جنگ نوازند و دست راستی و دست چپی سرداران دست راست و دست چپ حمزه که مسطور ست چون حمزه بر صندلی می نشست بعضی از سرداران که بطرف دست راست حمزه می نشستند آنها را دست راستی می گفتند و بعضی از آنها که بطرف دست چپ می نشستند آنها را دست چپی می گفتند و در بهار عجم و مرآت الاصطلاح مخلص و چراغ هدایت و مصطلحات وارسته بعضی ازان ایراد یافته تاثیر گوید ؎ چه گشتی فروزش شبنیان بدیع آثار ** اما لعل خفتان ** وحید گوید ؎ مرا کرده پنهان بهر انجمن ** کلاه

سلیمانی ضعف من + از ضعف تن نهان شدم از دیده چون حباب عیان
شدن کلاه سلیمانی من ست + سعید اشرف ه در قصهٔ حمزه گشته ام دست چپ
خالص برای مالک اشتر تو + پوشیده نماند که مالک اشتر نام تابعی از شیعیان حضرت
امیرالمؤمنین علی ست چون در منقبت واقع شده بسبب اشتراک لطف داده سعید
اشرف ه دفتر زهد ز اندیشه نم وا نشود + حرف ناصح بعقابین لقا بست اینجا
جلالای طلبا طلبا گوید اما حمزه اینجا در عقابین ست ادای شکر بچه التفات بیان فتح انکه
نمود میر نجات ه دست چپ ساقی آمد بمجلس ملک قاسم لعل خفتان سیاه پوشی
کاشی گوید ه پنهان شدند زان ز نظرها که از مند + بر فرق خود کلاه سلیمان نهاده اند
پوشیده نماند که سیاه پوش دشنه که خنجر عیاران ست چنانکه می آید دلالت دارد
بر اینکه همین عبارت مطلع قصهٔ مذکور مراد باشد والله اعلم بالصواب عبا در منتخب
بفتح و مد همزه پوششی ست معروف که آنرا عرب پوشند و در کنز اللغت گلیمی با خط
و نقش و گلیم ساده مولف گوید پس از اضداد باشد دشنه در مدار الافاضل خنجریست که عیاران دارند و در محاورات خنجر کوچک را گویند و در رشیدی مطلق خنجر را
گفته و در برهان آورده که بفتح اول بر وزن تشنه نوعی از خنجر ست که بیشتر مردم لار
دارند باید دانست که درین فقره دشنه در آستین مرکب تنها مقصود نیست بلکه
دشنه در آستین کیسه بری هوش تمام مقصود ست یعنی سوسن سیاه پوش کسی ست
که دشنه او در آستین برای کیسه بری هوش دارد درین صورت اضافت در آستین
بادنی ملابست باشد چه محض اینکه دشنه برای کیسه بری در آستین خود دارد آستین را
مضاف بسوی کیسه بری کرده گویا آن آستین آستین کیسه بریست و مراد خود [illegible]

کرده برای کیسه بری از هوش در آستین خود دارد قوله خنجر برگ بید رنگ بسته
خونریزی غمم سش برگ بید را بسبب مشاکلت بخنجر تشبیه داده و برگ بید و بید برگ
یعنی خنجر نیز آمده نظامی ع به بحران در آمد سر بید برگ ٭ قواره قواره شده در تیغ
ترگ و در بعضی نسخه خونریزی بیای مصدری و در بعضی بدون آن و هردو درست
چه خونریز هم بمعنی خونریزی هست شاعر ع بخونریز اهل وفا میروی ٭ مرا میگذاری
کجا میروی ٭ و معنی فقره آنکه خنجر بید برگ از بس غمم را کشته و خون او ریخته زنگ بسته
و از کثرت خونریزی بر سلاح البته زنگ بسته شود و نسبت زنگ [illegible] به برگ بید باعتبار
سبزی رنگ باشد کما لا یخفی قوله دهره سیه فولاد ریحان دم ریخته سر شکستگی الم
ش دهره بفتح [illegible] سلاحیست و دسته دار که بیشتر مردم گیلان دارند و درخت
را بدان اندازند و بجای داس نیز گفته اند کذا فی سراج اللغت و در رشیدی تخفیف خنجر
کوچک نموده که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد و اکثر مردم گیلان دارند ریخته
اینجا متعدی است و فاعل سر شکستگی دهره و مفعول آن دم یعنی دهره ریحان که از
فولاد است از بس سر الم را شکسته دم او را ریخته و این مجازست چه سر شکستگی باعث
ریختگی دم گردیده و در بعضی از نسخ سر شکنی است و این بهتر است بدانکه لطیفی که در دم
ریختگی دهره ریحان است آنست که هرگاه دم شمشیر و خنجر ریخته شود دم آن ناهموار
نمایند و کناره برگ گل نیز بسبب تازگی و طراوت هموار نباشد گویا دم دهره ریحان
ریخته است و این لطف مخفی نیست فافهم قوله غصه را از پی شگاف جگر ٭ سبزه خنجر
شده سبزه برگ سپر ٭ کلمه را مفید معنی اضافت است و جگر مضاف و غصه مضاف الیه ای
از پی شگاف جگر غصه [illegible]

واقعست لفظ سپر چه درمصرع ثانی هیچ کار نمی کند زیرا که بکار آمدن خنجر و شگافتن
ظاهرست و سپر را در شگافتن تیغ مداخلتی نیست بلی سپر برای حمایت و پناه می باشد
اگر گوئی که چون سپر از لوازم جنگست لهذا مذکور کرده چنانکه درین شعر بدر چاچی
گو سپر شو آفتاب و گو عطارد تیر شو سر نخواهد تافت این قدکمان آثار من یعنی
اگر لوازم جنگ موجود شوند من سر نخواهم تافت و همه آفات را پذیرا خواهم شد گوییم
که در ما نحن فیه عبارت از پی شگافت جگر لفظ سپر هرگز نمی خواهد و بعد تامل در شعر
بدر چاچی بدینگونه [illegible] کرده می شود که اگرچه عطارد برای جنگ من تیر شود و آفتاب
برای امان خواستن من سپر شود سر تابیدن کار من نخواهد بود و مضمون آفتاب نخواهم
چه مقصودست که چون کسی با شخصی جنگ نماید و آنکس نسبت باین شخص غالب باشد
شخصی دیگر که امین هر دو و تماشائی باشد شخصی که مغلوب است سپری نماید تا اینکس
گرفته ممنون احسان گردد آری مراینکه در ما نحن فیه غالبا غلط ناسخانست
تصحیح لفظ جگر بتای فوقانی که جگر مشهورست درینصورت هیچ تکلف نمی نماید و این جواب
فاتر فقیر صهبائی رسیده بتد الحمد و المنة قوله ناروون گز شم شکن بر دوش
چار آئینه پوش ناروون بروزن بادزن ناروان بفتدن کاروان ناروند بروزن کاربند
در رشیدی آمده که درختی ست خوش قد و گلنار فارسی و در برهان قاطع ست که
ناروون بروزن بادزن بمعنی بیشه هم ست و در دار المرز بیشه ناروون و درخت
انار را هم گفته اند باین معنی بضم رای هم ست مولف گوید این [illegible] ناروون
موجوده است باید دانست که در صورت اول تشبیه گرز [illegible]
اگر بمعنی درخت انار مراد باشد تشبیه گرز با [illegible] تکلف [illegible]

گلی ستا از عالم سه برگه ملا طغرا در رساله تعریف خواجه حافظ شیراز نوشته شعر ۰۰ پا ده برگه یاسمن شا
یا انداز ناخن بلبل ز رنگ دامنگیر فکر رنگین نوابات چار آیینه چیزیست از عالم جهلته که بطرف
آن آیینه فولاد نصب کنند و بپوشند تا حربه با اثر نکند ناصر علی گوید ۵ اینگاهست
سینه آیینه می گردد دگار ۰۰ بعد از این بر سینه خواهد بست چار آیینه را ۰۰ و تشبیه
چار برگ بچار آیینه باعتبار عدد برگهاست بدانکه این مصرع ۰۰ و در نسخه سپرست که در
مصرع ثانی شعر اوست که چار آیینه دافع حربه خصم ست و برای خصم افگنی بکار نمی آید
اما چون نظر بتعمق رود معلوم می شود که آنجا عبارت از پی تسکین [illegible] بجای سپر واقع
شده و آن لفظ از سپر ابا میکند و درینجا آن مذکور شده درین صورت باید گفت که چون
غنچه را حریف قرار داده میشاید که حریف هم حربه زند لهذا برای دفع آن حربه چار برگ خود
نیز چار آیینه پوشیده فافهم **قوله** دست چنار بالیده ۰۰ پنجه آفتاب بالیده
دست چنار اوراق چنار زیرا که مشابه بدست می باشد و آنرا پنجه چنار هم گویند پنجه
آفتاب خود آفتاب بنابر خطوط شعاعی که مانا بانگشت است و پنجه خورشید نیز گویند
خالص ۵ ماه من از حیا رخش بسکه بآب تاب شد ۰۰ سهره چه بست بماند پنجه
آفتاب شده ۰۰ تاثیر ۰۰ چون بقصد رقص گردد پای کوبان سر داده ۰۰ آسمان از پنجه خورشید
دستک می زند ۰۰ اما درین محل پنجه آفتاب استعاره بالکنایه است که آفتاب را دزد
خود شخصی قرار داده و برای او پنجه ثابت کرده پنجه بالیدن بمعنی بر یافتن ست و با بمعنی
پنجه بر پیچیدن نیز ست سعدی فرماید ۵ نخستین ابوبکر پیر مرید ۰۰ عمر پنجه بر پیچ دیو
مرید ۰۰ حاصل معنی آنکه دست چنار آنقدر بلند شده که پنجه آفتاب را تافته و بر هم
غالب آمده پس پنجه آفتاب بمعنی که گذشت ایهام ست **قوله** انگشت [illegible]

دشنه بر کف بسر کلاه سمور ❊ مخمور یعنی مست و آنکه نشئه اش و به تنزل آورده باشد پس
از اضداد باشد اوّل سعدی فرماید بیت مست و خود رای و شهوت پرست ❊ بغفلت شب
روز مخمور و مست ❊ دوم عرفی گوید بیت منکه از دل تا دماغم چیده ❊ خمهای شراب
لی شوم مخمور وکی خالی شود مینای من ❊ و چشم معشوق را که مخمور و خماری گویند یعنی
دوم مست زیرا که حرکاتی که از معشوق صادر میشود در چشم عشاق همه شیرین
نماید چون نشئه تنزل کند چشم چنان نماید که گویا همین وقت از خواب بیدار شده
و آن وقت [illegible] در چشم پدید آید و از خوبان اینهم نیکو نماید چنانکه
میرزا بیدل فرماید بیت گردمی بیماریت سازد حزین ❊ نرگس نازی مخموریست
این ❊ ابن یمین گوید بیت حبذا فصلی که نرگس بی می از تاثیر آن ❊ می کند مستی و مخموری
چشم بد شان ❊ بدانکه صفت نرگس در کلام شعراست و بد مست و سیاه مست آمده اما تشبیه
یا مخموری نسبت بسوسن یافته نشده چون در ینجا هست اینهم سند ست سمور [illegible]
جانوریست که از پوست آن پوستین سازند کذا فی برهان مولف گوید که پوست آن [illegible]
در کلاه نیز چسپانند تا گرمی زیاده کند و کلاه سمور همان کلاه باشد که در آن سمور چسپانیده
باشند بدانکه تشبیه نرگس بسمور بسبب زردی رنگ هر دو ست چه سمور نیز مائل بزردی می باشد
و درمیان دشنه بر کف و کلاه سمور بتقدیر واو عاطفه بطریق لف و نشر غیر مرتب تشبیه نرگس
بکلاه سمور و سوسن بدشنه واقع شده و می شاید که نسبت کف بسوسن و نسبت سمور [illegible]
از بهر آن باشد که برگهاء نا یکدست بود و گل نرگس بالای شاخ بر روید پس گویا آن [illegible]
کفست و این کلاه بسر فافهم قوله جوگیان بنفشه پیچیده ❊ چیره بر سر زمینی [illegible]
جوگی نوعی از فقیران هند که خاکستر بر بدن مالند و این لفظ هندیست اما در فارسی [illegible]

نیز استعمال یافته طغرا در قصیده که در تعریف حضرت فاطمة الزهرا گفته آورده است بامید
که شود ساکن آن پاک زمین * جوگی چرخ برآمد ز ته خاکستر * وله در منشآت خود شمس
در هندستان زمین فعلش آسمان جوگیست خاکستر مالیده * بنفشه بضم اول و کسر اول
هر دو آمده است گلی باشد معروف و معرب آن بنفسج باشد و نیز نام گیاهی ست که در
آب روید و بهار عجم ست نام درختی معروف که گلش کبود و خوشبو باشد و مشهور بفتح ست
بدانکه بنفشه اسم نکره است لهذا جوگیان بلفظ جمع مشبه به آن واقع شد و وجه شبه
سیاهی رنگ بنفشه است و جوگیان بسبب مالیدن خاکستر سیاه رنگ نمایند چیره بمعنی
دستار هندی الاصل ست اما متاخرین با لفظ بستن و پیچیدن استعمال کرده اند سلیم گوید
ز عکس ماه و موج آب در شبهای جوش آیم * که پندارم بت من چیره زرتار می پیچد *
کلیم است آسمان بر سر از مه و خورشید * چیره زر دگر نمی بندد * کذا فی بهار عجم و در
برهان گفته که بمعنی دستار لفظ هندی ست مولف گوید در هندستان چیره مطلق
دستار نیست بلکه نوعی از دستار ست که بر شقه بندند و بانواع رنگ رنگین کنند و آنرا
باندهنون گویند و در فارسی گلبندی و گلبند نامند و حید است * شد بسیار از کمال
خرسندی * جلوه گر در لباس گلبندی * اشرف است * چشم بلبل چشم اگر دوختم گلبند پوش
عشقبازی میکنم بالا بلندان در لباس * ظاهر این لفظ از هند بایران رفته و
استعمال کثیر یافته لهذا چیره بند بمعنی دستار بند نیز آمده طغرا است * عجب نیست از
سرو بالا بلند * که از عشق پیچان شود چیره بند * و در هندستان چیره بند بمعنی زنی
که چیره بر سر بسته رقص کند و بمعنی زن بکر که هنوز بشوهر نرسیده باشد اما اول استعمال
خاص ست اما دوم استعمال عوام ست و لهذا پراگنده و پریشان و جولیده و پیچیده نیز آمده

و معنی شعر اینکه جوگیان بنفشه از موی ژولیدهٔ خود چهره بر سر پیچیده اند و رسم ست که
جوگیان موی ژولیدهٔ خود را بسر پیچند تا پریشان نشوند و بنفشه بموی تشبیه دارد گویا
جوگی ست که موی ژولیده را بر سر خود پیچیده است **قوله** شاخ ریحان بوستان آرای
زده بر تاج لاله پر هما * بوستان آرا صفت ریحان ست یعنی آرایندهٔ بوستان
بدانکه چون بیشتر آنست که گلها را پهلوی یکدیگر بکارند عجب نیست که ریحان نزد لاله
باشد و معنی این شعر بر تقدیر همین معنی درست میشود بدانکه درین شعر لاله را بادشاه
قرار داده و مراد از [illegible] اله همان ذات لاله است مثل نقارچی رعد که مکرر مذکور شده
و چون بر تاج بادشاهان پر هما نصب کنند شاخ ریحان را پر هما گفته در شعر لاحق
نیز رعایت همین معنی بکار داشته سبزه را سپه و شبنم را زر نثار قرار داده کما سیجی
و معنی شعر آنکه شاخ ریحان که آرایندهٔ بوستانست بر تاج لاله که بادشاهی ست پر هما
زده است ای ریحان بر سر لاله نیست بلکه بر تاجش پر همای ست که نصب کرده اند
و میتواند که گل ریحان را بپر هما تشبیه داده باشد که آن بقرینه مفهوم میگردد و چون
شاخ ریحان به سبب بلندی خود بر سر لاله آمده و گل آن بر لاله ملصق ست لهذا فاعل
زدن پر هما شاخ را قرار داده **قوله** سپه سبزه زر فشانده بسر * گل ز شبنم کشیده زر بسپر *
زر فشاندن سبزه باعتبار شبنم ست و در مصرع ثانی تشبیه گل بسپر واقع شده زر بسپر بردن
و کشیدن عبارت از زر کثیر بردن ست چنانکه ظهوری فرماید * نثر * در تیر باران
فاقه زر بسپر می برند تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا بر ندارد * و معنی شعر آنکه
سپاه سبزه بر سر آن بادشاه که کنایه از لاله است زر افشانی کرده و شبنم در گل نیست بلکه
گل از کثرت نثار زر بسپر کشیده برده است و شاید این مصرع هم مطابق مصرع اول باشد

یعنی گل برای نثار لاله زر بسپر کشیده بدانکه ضمیر غائب از لفظ این فقره بسبب قیام قرینه محذوف شده وآن قرینه تعریف لاله است وتشبیه آن به بادشاه وتشبیه سبزه بسپاه ای بر سر ش حاصل آنکه زر بسپر بادشاه لاله افشانده **قوله** نسترن طفل شیرخواره صبح
ژاله پرستر ستاره صبح * نسترن را باعتبار سفیدی رنگ تشبیه بصبح واقع شده یعنی نسترن باعتبار سفیدی رنگ طفل صبح ست چون ظاهرست که بمقتضای اولسر لابیه طفل اثر پدر دارد پس نسترن هم صبح باشد نسبت شیرخواری هم باعتبار سفیدی رنگ اوست وبامراد از صفت شیرخواری ملائمت ونرمی نسترن باشد چه بدن اطفال شیرخوار بسیار ملائم باشد بنسبت بطفل کلان کما لایخفی ژاله برای فارسی بر وزن لاله بمعنی تگرگ وشبنم هر دو آمده چنانکه در برهان قاطع ست اما در ما نحن فیه بمعنی شبنم ست ستاره صبح ستاره است که بوقت صبح طلوع کند ونهایت روشن باشد ونیز آن ستارها که بوقت صبح محو شوند واثر روشنی دران نماند ناصر علی گوید

زهی ندیده فلک حسن بی حجاب ترا * ستاره سحر آئینهٔ آفتاب ترا *

ودرینجا اول ست **قوله** بوی سنبل شنیده راز این باغ * نکهت زلف حور موی دماغ *
شنیدن بنون بر وزن رسیدن بمعنی بو کردن وشمیدن که بمیم مشهور ست بمعنی رسیدن ست وبمعنی بو کردن در فارسی نیامده هر چند از شم که لفظ عربیست مصدر جعلی میتوان گفت مثل طلبیدن وفهمیدن اما آمدن ضرور نیست اگرچه صاحب موید الفضلا گفته که آمده است نکهت بکاف تازی لفظ عربیست پس آنچه بکاف فارسی شهرت دارد غلط ست ومعنی آن بوی خوش وبوی دهان چنانکه در منتخب ست موی دماغ وموی بینی کنایه از شخصی که مخل صحبت وموجب بی دماغی کسی باشد اشرف گوید

گر منافق صفتی موی دماغ است ترا * بهر دفعش دو دوا نیست به از صد منقاش * سلیم

بوی گل ست قوی و دماغ ضعیف

ناصح مده زصندل خود دردسر مرا ❊ مخلص کاشی گوید ❊ بسکه کاهیدم ز پیش عشق آن نوخط
چو ماه ❊ صورت جانم قلم را موی بینی میشود ❊ کذا فی بهار عجم و چراغ هدایت **قوله**
بلب عشوه گفته حرف بحرف ❊ نرگسش رمز قاصرات الطرف ❊ عشوه در کنز اللغت کرشمه
و ناز بدانکه درین شعر اقتباس ست از آیه کریمه فِيهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ لَمْ يَطْمِثْهُنَّ
إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ این آیه در تعریف حوران جنت واقع شده قاصرات الطرف تا نیکه
گوشه چشم آنها تنگ باشد و معنی شعر آنکه نرگس این باغ رمز قاصرات الطرف الخ را بلب عشوه
حرف بحرف ادا کرده تفسیر نموده ای مردمان از عشوه نرگس فهمیدند که معنی آیت اینست
که عشوه نرگس ادا میکند **قوله** خاک این روضه است باد بهشت ❊ آخرین نقش اوستاد
بهشت ❊ باد بهشت بمعنی هوای بهشت و آنرا نفس بهشت نیز گویند اول شاعری گوید ع
باد اگر باد بهشت ست که بر گل بارست ❊ و دوم صائب گوید ع غم آتشین غزالان نه
چنان بهشت مارا ❊ که ز خاک بر دماند نفس بهشت مارا ❊ آخرین نقش نقشیکه نقاش در آخر
همه نقوش کشد چه نقاش نقش آخر نسبت به نقش اول بهتر می کشد لهذا شاعری گفته ع
نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول ❊ بدانکه باد بهشت محمول بر خاک این روضه است ای خاک
این باغ باد بهشت ست باعتبار نکهت و خوشبوئی و میتواند شد که بالعکس باشد ای باد بهشت
خاک این باغ ست و از خاک اراده زبون و خاکسار باشد **قوله** در چمنش ز فروغ ❊ سوری
هر گیاهی شده گل سوری ❊ سوری نام گلی ست سرخ و چیزیکه منسوب بسور باشد و سور بمعنی
جشن و شادی و مهمانی ست چنانکه در سراج اللغت آورده و بمعنی مطلق سرخ هم آمده
ست لهذا لاله و گل را گل سوری و لاله سوری و شراب سرخ را شراب سوری می گویند و می سوری
گویند و این را در عربی خمر السوری گویند کمال گوید ع لعل ست می سوری بساغر کمال لبست

جسمست پیاله و شرابش جانست ٭ و حالش از رشیدی و برهان مفصل بوضوح می‌پیوند
و نیز رشیدی گفته گلی ست سرخ رنگ و قسمی ست از پیکان بهر دو معنی خسرو گوید ع بسوی
کان کم بود از گیاه ٭ جگر میشود سوری پاره پاره ٭ و صاحب برهان بمعنی نوعی از ریاحین
سرخ و گلی که آن را به پیکان تشبیه کرده نیز آورده و گفته که بمعنی شادی و خوشحالی نیز گویند
و رشیدی گوید که بمعنی شادی سورست نه سوری مولف گوید فیما نحن فیه گل سرخ و غیره
مراد نیست بلکه نسبت بسور مرادست چنانکه خود در مصرع اول گفته ز فرط مسرت
و چون سوری گلی هم ست ایهام پیدا کرده ٭ **قوله** نو عروسان [illegible] و رتاز ٭ همه با هم بخرمی
و بساز ٭ عروس بمعنی زن و مرد نو کتخدا جمع اول عرائس و جمع ثانی عرس مولف گوید که فارسیان
فقط بمعنی زن نو کتخدا استعمال کنند ظهوری گوید ع عروسی بود از پیرایه عاری ٭ ز بخت
پست خود در شهر مساری ٭ سعدی رحمة الله علیه گوید ٭ شعر ٭ بکر عروس فکر من از بی جمالی
سر بر نیارد ٭ و از معنی نو تجرید نموده نو عروس نیز گویند عرفی گوید ع نو عروسی نبود
در تتق فکرت من ٭ که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز ٭ این شعر با شعر لاحق قطعه بند ست
قوله جسته از جا بشوخی و شنگی ٭ دست و پا در حنای خوشرنگی ٭ شنگ بفتح و کاف
فارسی درخت سرو و راهزن و مکاره و شوخ چشم شاعری گوید ع نگاری چابک و شنگ و
کله دار ٭ ظریف چابک ترک قبا پوش ٭ کذا فی زبدة الفواید باید دانست که هرگاه های
مختفی بصیغه ماضی لاحق شود جائز ست که ضمیر واحد بطرف جمع راجع کنند غالبا
این کلیه ست و لهذا ضمیر واحد در لفظ جسته بطرف نو عروسان راجع نموده و همچنین
در شعر یکه بعد این شعرست و نیز سعدی شیرازی گوید ع امشب مگر بوقت نمیخواند
این خروس ٭ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ٭ اما درین شعر احتمال دیگر

ومعنی شعر اینکه جوگیان بنفشه از موی ژولیدهٔ خود چیره بر سر پیچیده اند و رسم ست که
جوگیان موی ژولیدهٔ خود را بسر پیچند تا پریشان نشوند و بنفشه بموی تشبیه دارد گویا
جوگی ست که موی ژولیده را بر سر خود پیچیده است **قوله** شاخ ریحان بوستان آرای
زده بر تاج لاله پرّ هما * بوستان آرا صفت ریحان ست یعنی آرایندهٔ بوستان
بدانکه چون بیشتر آنست که گلها را پهلوی یکدیگر بکارند عجب نیست که ریحان نزد لاله
باشد و معنی این شعر بر تقدیر همین معنی درست میشود بدانکه درین شعر لاله را بادشاه
قرار داده و مراد از [illegible] همان ذات لاله است مثل نقارچی رعد که مکرر مذکور شده
و چون بر تاج بادشاهان پر هما نصب کنند شاخ ریحان را پر هما گفته و در شعر لاحق
نیز رعایت همین معنی بکار داشته سبزه را سپه و شبنم را زر نثار قرار داده کما سیجی
و معنی شعر آنکه شاخ ریحان که آرایندهٔ بوستانست بر تاج لاله که بادشاهی ست پر هما
زده است ای ریحان بر سر لاله نیست بلکه بر تاجش پر همای ست که نصب کرده اند
و میتواند که گل ریحان را بپر هما تشبیه داده باشد که آن بقرینه مفهوم میگردد و چون
شاخ ریحان بسبب بلندی خود بر سر لاله آمده و گل آن بر لاله ملصق ست لهذا فاعل
زدن پر هما شاخ را قرار داده **قوله** سپه سبزه زر فشانده بسر * گل ز شبنم کشیده زر بسپر
زر فشاندن سبزه باعتبار شبنم ست و در مصرع ثانی تشبیه گل بسپر واقع شده زر بسپر بردن
و کشیدن عبارت از زر کثیر بردن ست چنانکه ظهوری فرماید * نثر * در تیر باران
فاقه زر بسپر می برند تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا بر ندارد * و معنی شعر آنکه
سپاه سبزه بر سر آن بادشاه که کنایه از لاله است زر افشانی کرده و شبنم در گل نیست بلکه
گل از کثرت نثار زر بسپر کشیده برده است و شاید این مصرع هم مطابق مصرع اول باشد

یعنی گل برای نثار لاله زر بسپر کشیده بدانکه ضمیر غائب از لفظ این فقره بسبب قیام
قرینه محذوف شده وآن قرینه تعریف لاله است وتشبیه آن به بادشاه وتشبیه سبزه بسپاه
ای بر سرش وحاصل آنکه زر بسپر بادشاه لاله افشانده **قوله** نسترن طفل شیرخوارهٔ صبح
ژاله بنسترن ستارهٔ صبح ونسترن را باعتبار سفیدی رنگ تشبیه بصبح واقع شده یعنی نسترن باعتبار
سفیدی رنگ طفل صبح ست چون ظاهرست که بمقتضای الولد سرّ لابیه طفل اثر پدر دارد پس نسترن هم
صبح باشد نسبت شیرخواری هم باعتبار سفیدی رنگ اوست ویا مراد از صفت شیرخواری ملایمت
ونرمی نسترن باشد چه بدن اطفال شیرخوار بسیار ملایم بنسبت بطفل کلان
کما لا یخفی ژاله براي فارسی بروزن لاله بمعنی تگرگ وشبنم هردو آمده چنانکه در برهان قاطع
ست اما درما نحن فیه بمعنی شبنم ست ستارهٔ صبح ستاره است که بوقت صبح طلوع کند
ونهایت روشن باشد ونیز آن ستاره‌ها که بوقت صبح محو شوند واثر روشنی دران نماند
ناصر علی گوید ؎ زهی ندیده فلک حسن بی حجاب ترا ✤ ستارهٔ سحر آئینهٔ آفتاب ترا ✤
ودرینجا اول ست **قوله** بوی سنبل شنیده راز این باغ ✤ نکهت زلف حور بوی دماغ ✤
شنیدن بنون بروزن رسیدن بمعنی بو کردن وشمیدن که بمیم مشهورست بمعنی دمیدن ست
وبمعنی بو کردن در فارسی نیامده هرچند از شم که لفظ عربیست مصدر جعلی میتوان گفت
مثل طلبیدن وفهمیدن اما آمدن ضروریست اگرچه صاحب موید الفضلا گفته که آمده است
نکهت بکاف تازی لفظ عربیست پس آنچه بکاف فارسی شهرت دارد غلط ست ومعنی آن
بوی خوش وبوی دهان چنانکه در منتخب ست موی دماغ وموی بینی کنایه از شخصی که
مخل صحبت وموجب بی دماغی کسی باشد اشرف گوید ؎ گر منافق صفتی موی دماغ است
ترا ✤ بهر دفعش دو زبانیست تاز صد منقاش ✤ سلیم ؎ بوی گل ست قوی دماغ ضعیف منش

ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا • مخلص کاشی گوید ؎ بسکه کاهیدم ز پیش عشق آن نوخط
چو ماه • صورت جانم قلم را موی مینی میشود • کذا فی بهار عجم و چراغ هدایت قوله
بلب عشوه گفته حرف بحرف • نرگسش رمز قاصرات الطرف • عشوه در کنز اللغت کرشمه
و ناز بدانکه درین شعر اقتباس ست از آیهٔ کریمه فِيهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ لَمْ يَطْمِثْهُنَّ
إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ این آیه در تعریف حوران جنت واقع شده قاصرات الطرف تا نیکه
گوشه چشم آنها تنگ باشد و معنی شعر آنکه نرگس این باغ رمز قاصرات الطرف الخ را بلب عشوه
حرف بحرف ا[illegible] و تفسیر نموده ای مردمان از عشوهٔ نرگس فهمیدند که معنی آیت اینست
که عشوهٔ نرگس ادا میکند قوله خاک این روضه است باد بهشت • آخرین نقش اوستاد
بهشت • باد بهشت بمعنی هوای بهشت و آنرا نفس بهشت نیز گویند اول شاعری گوید ؎
باد اگر باد بهشت ست که برگل بارست • دوم صائب گوید ؎ غم آتشین عذار این نه
چنان بهشت مارا • که ز خاک بردماند نفس بهشت مارا • آخرین نقش نقشیکه نقاش در آخر
همه نقوش کشد چه نقاش نقش آخر نسبت به نقش اول بهتر می کشد لهذا شاعری گفته ؎
نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول • بدانکه باد بهشت محمول بر خاک این روضه است ای خاک
این باغ باد بهشت ست باعتبار نکهت و خوشبوئی و میتواند شد که بالعکس باشد ای باد بهشت
خاک این باغ ست و از خاک اراده زبون و خاکسار باشد قوله در حریمش نه فرد سوری
هر گیاهی شده گل سوری • سوری نام گلی ست سرخ و چیزیکه منسوب بسور باشد و سور بمعنی
جشن و شادی و مهمانی ست چنانکه در سراج اللغت آورده و بمعنی مطلق سرخ هم
ست لهذا لاله و گل را گل سوری و لاله سوری و شراب سرخ را شراب سوری می سوری
گویند و این را در عربی خمر السوری گویند کمال گوید ؎ لعل ست می سوری ساغر [illegible]

جسمست پیاله وشرابش جانست ٭ وحالش از رشیدی وبرهان مفصل بوضوح می پیوند
ونیز رشیدی گفته گلیست سرخ رنگ وقسمیست از پیکان بهر دو معنی خسرو گوید ؎ ببوی
کان کم بود از گیاه ٭ جگر میشود سوری پاره پاره ٭ وصاحب برهان بمعنی نوعی از ریاحین
سرخ وگلی که آن را به پیکان تشبیه کرده نیز آورده وگفته که بمعنی شادی وخوشحالی نیز گویند
ورشیدی گوید که بمعنی شادی سورست نه سوری مولف گوید فیما نحن فیه گل سرخ وغیره
مراد نیست بلکه نسبت بسور مرادست چنانکه خود در مصرع اول گفته ز فرط مسروری
وچون سوری گلی هم ست ایهام پیدا کرده **قوله** نوعروسان چمن [illegible] رتاز ٭ همه باهم بخرمی
ومساز ٭ عروس بمعنی زن ومرد نوکتخدا جمع اول عرائس وجمع ثانی عرس مولف گوید که فارسیان
فقط بمعنی زن نوکتخدا استعمال کنند طوسی گوید ؎ عروسی بود از پیرایه عاری ٭ ز بخت
پست چو دو شهر مساری ٭ سعدی رحمة الله علیه گوید ٭ نثر ٭ بکر عروس فکر من از بی جمالی
سر بر نیارد ٭ واز معنی نو تجرید نموده نوعروس نیز گویند عرفی گوید ؎ نوعروسی نبود
در تتق فکرت من ٭ که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز ٭ این شعر با شعر لاحق قطعه بندست
قوله جسته از جا بشوخی وشنگی ٭ دست وپا در حنای خوشرنگی ٭ شنگ بفتح وکاف
فارسی درخت سرو وراهزن ومکاره وشوخ چشم شاعری گوید ؎ نگاری چابک وشنگ و
کله دار ٭ ظریف چابک ترک قباپوش ٭ کذا فی زبدة الفواید باید دانست که هرگاه با
مختفی بصیغه ماضی لاحق شود جائزست که ضمیر واحد بطرف جمع راجع کنند غالبا
این کلیه است واهذا ضمیر واحد در لفظ جسته بطرف نوعروسان راجع نموده وهمچنین
در شعریکه بعد این شعرست ونیز سعدی شیرازی گوید ؎ امشب مگر بوقت نمیخواند
این خروس ٭ عشاق بس نکرده هنوز از کنار وبوس ٭ اما درین شعر احتمال دیگر

هم هست که عشاق بمعنی عاشق باشد چه فارسیان بیشتر جمع لفظ عربی را بمعنی واحد نیز
استعمال کنند مثل افلاک و عجائب و ریاض و مثل فرالک اما مصنف در کلام خود بکرر
آورده چنانکه پیش ازین گفته ؎ جوگیان بنفشه پیچیده * چیده بر سر ز موی ژولیده *
ونیز بعد ازین گوید امرای نامدار ریاحین و ازهار پیرایه سریر سلطنت صف در صف
نشسته و هم جای دیگر گوید * نثر * نسقچیان قوای نامیه خدنگ سرو در زه جویبار
و قوس قزح پیوسته غالب آنست که چون بیشتر کلمه است که حرف ربط است از آخر
همچو کلمات حذف [illegible]ند حرف آنکه برای جمع باشد از آخر آن کلمه نیز حذف شده باشد
و در بعضی مقام یای تحتانی هم محذوف سازند چنانکه درین شعر رشید الدین وطواط ؎
هم خواسته بخنجر و هم یافته بجود * از خصم خود تو برمق و از من تو بیرمغان * وهذا
غایة التحقیق فی هذا المقام علی هذا المرام و این شعر خبر شعر اول واقع شده و مصرع
ثانی این شعر حالست ای جسته از جای خود بشوخی و شنگی دران حالیکه دست و پای
شان در حنای خوشرنگی بود بدانکه نوعروسان عبارت از گلهاست چون اینها را نوعروس
قرار داده دست و پا برای ایشان تجویز نموده قوله باده نوش می سرور شده *
محفل آرای بزم حور شده * باده نوش بمعنی نوشنده باده اما درینجا از معنی باده تجرید نموده
بمعنی نوشنده داشته باده نوشش گفته چنانکه در شعر فیاضی ؎ مرآت دو عقول
اولی * صورت گر صورت هیولی * ای مصور صورت هیولی و الا التسلسل لازم می آید
فتامل و همچنین محفل آرای بزم حور یعنی آراینده بزم حور و حور در عربی جمع حوراء که مفرد است
چنانکه شاعری در احوال حضرت آدم عم گوید ؎ حورا بنظاره نگارم صف زده بودند
ز تعجب کف خود بر کف زد * آن خال نگر بران رخ لطف اباد * از بیم [illegible] مصحف زد *

وچون بنابر قاعده که سابق ذکر یافت فارسیان حور را مفرد استعمال کنند بالف
ونون جمع کرده حوران گویند مثال استعمال مفرد عرفی شیرازی گوید؎ اصل من
از دودمان نوع انسانی مجو * حور غم رضوان در دست آدم و حوای من * مثال جمع
آن بالف ونون؎ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف * از دوزخیان پرس که
اعراف بهشت ست * و فارسیان حوری بزیادت تحتانی نیز استعمال کرده اند
حافظ گوید؎ شکر ایزد که میان من و تو صلح فتاد * حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند
وچنانکه صائب در تعریف روضهٔ منور حضرت علی موسی رضا گوید؎ تا غبار آستانش
جلوه گر شد حوریان * از عبیر خلد افشاندند زلف مشکبار * بزم حور بزمی که آنرا خوبان
آراسته باشند از عالم بزم خوبان و بزم نیکوان که بمعنی بزمی ست که دران خوبان و نیکوان
باشند کما لایخفی قوله غنچهٔ بکر ابرنگ شمیم * زیور ناز رسته بهر نسیم * بکر بکسر اول دوشیزه
وزن وناقه که یک شکم بیش نزاده باشد و بچهٔ نخستین که پیش ازوی هنوز نزاده باشد و اول
هر چیزی و هر کاری که مانند آن پیشتر نشده باشد کذا فی منتخب اللغات بدانکه سخن بکر و معانی بکر
باعتبار معنی پسین ست ای سخنهای که پیشتر مانند آن بکسی دست نداده و طالبای آملی بوسه
بکر نیز آورده و همو راست؎ که شاید بشکند زان لعل نوشین * خمار بوسه های بکر شیرین *
هر چند ملا شیدای لاهوری که ناظمی ست بی بدل و ناثری ست بی نظیر در نگارنامه رساله ایست
مشتمل بر اعتراضات بر کلام ظهوری و طالبای آملی و عرفی و زلالی بر بعض شعرا اعتراض
کرده اما چون طالبای مذکور استاد قرار داده ثقات ست و کلامش مشتمل از مضامین
تازه و معانی بیگانه مملوست و هرکرا در [illegible] مثال [illegible] نیست هیچ نه با
[illegible] بکر یعنی باده که هنوز از خم نخورده باشند استعمال

کرده و هو هذا ــه نقل شیرین چه کنی پسته لب شور طلبت + باده بکر نخواهد گزک مستعمل +
و باقر کاشی بکر نگاه یعنی معشوقی که هنوز دلربائی نیاموخته باشد بسته ــه نازم لطف
بکر نگاهی که در خیال + چشمش نکرده غارت یک خانما هنوز + غنچه بکر باین اعتبار است
که هنوز دست آلای صبا نگردیده و نسیم آنرا نشگفانیده باشد و صاحب مصطلحات
گوید که در بعضی بلاد که باکره مستعمل شده از مخترعات عوام ست و صحیح بکر ست برنگ
بمعنی مانند چه از خواص لفظ رنگ ست که چون در وبای موحده پیوند یابد مفید معنی تشبیه شود
مرزا بیدل ــه [illegible]م پردازان تکلف میکنم بیدل + وگرنه معنی الفت بعبارت
نمی تابد + دیگری گوید ــه مراد رنگ یوسف برده از جا + فریب گرگ یعنی نفس خونخوار +
باید دانست که در بعضی از نسخ درمیان رنگ و شمیم واو عاطفه دیده شده و در بعضی نا
یافته میشود در صورت اول برنگ بمعنی مذکور نیست بلکه رنگ و شمیم هر دو مدخول بای موحده است
که مفید معنی از جانبیه است ای رنگ و شمیم نیست بلکه زیور نازست که چنین چنان شده
و در صورت ثانی تشبیه رستن زیورست و باید دانست که در لفظ رستن استعاره است
از بهم رسیدن زیرا که زیور رستنی نیست که اطلاق رستن بحقیقت بران صادق آید
واین را استعاره تبعیه گویند چنانکه بر بلاغت فهم پوشیده نیست و میتواند که زیور
استعاره بالکنایه بود و پس رستن بمعنی خود باشد کما لا یخفی بدانکه از لفظ بهم نسیم مستفاد
میشود که نسیم را شوهر قرار داده بر تقدیر اول حاصل معنی آنکه رنگ و شمیم در غنچه نیست
بلکه برای کامیابی نسیم از غنچه زیور نازرسته ای غنچه بزیور ناز برای آن آراسته
شده که نسیم بدان کامیاب و متمتع گردد چه عشوه و ناز عروس همه برای تمتع شوهر است و
بر تقدیر دوم آنکه چنانچه از غنچه شمیم میروید همچنان زیور ناز غنچه برای کامیاب

نسیم پیدا شده و می تواند که در رستن شمیم هم نسبت کامیابی به نسیم باشد ای چنانکه شمیم
برای کامیابی نسیم میرود همچنان زیور نار برای کامیابی نسیم پیدا شده و در هر دو توجیه فرق
اندک هست چه در صورت اول فقط تشبیه برستن هست و در ثانی کامیابی نسیم را هم
مداخلت ست و ازینجا معلوم میشود که نسبت رستن بشمیم هم درست ست قوله بلبل و
قمری فصیح مقال * خطبه انشا کن نکاح وصال * فصیح مقال صفت بلبل و قمرے
هر دو ست باید دانست که در مصرعهٔ ثانی ما بین مضاف و مضاف الیه فصل واقع
شده چه خطبه مضاف و نکاح مضاف الیه ست و انشا کن فصل بین آن و این در
فارسی شایع ست چنانکه به تکرار گذشت و معنی شعر ظاهر ست قوله بحجله بندی این عرس
پر سرور گلها تمام سوری لقب ست تحقیق لفظ حجله سابق گذشت و استعمال آن
بلفظ بستن بمعنی آراستن آنست سور بمعنی شهر چنانکه در منتخب ست و بمعنی دیوار هم
معلوم می شود سعدی ست که یکیک فتاده چو سور کهن * یعنی دیوار کهن و درین فقره
بمعنی چار دیوار ست و مراد ازان حریم باغ و میتواند که سور بمعنی جشن مراد باشد
و این سور اشاره بجشن شادی غنچه و نسیم که در شعر سابق کتخدائی آن هر دو تجویز کرده
درینصورت سوری منسوب به سور باشد خواه بمعنی دیوار و خواه بمعنی جشن قوله آبرنگ
اهتزاز صبا اوراق درختان دست افشان خرمی و طرب ست اهتزاز در لغت بمعنی
جنبیدن و درخشیدن ستاره بوقت فرو شدن و جنبیدن مرکب و شتر باده بآواز حدی
کذا فی منتخب و اینجا بمعنی جنبیدن ست خرم در اصل بدون واو ست و عوام بواو نویسند
و این از اغلاط فواحش ست دلیل برینمعنی آنست که اگر واو باشد نظر بر خای معجمه
ماقبل و رای مهمله مابعد واو معدوله خواهد بود و درینصورت خای معجمه مفتوح باشد و حال

آنکه بفتح آن کسی قایل نشده و دیگر اینکه تمام اهل لغت را بر عدم واو اتفاقست و اگر گویی
که نظر بر لفظ خویش و خوید فتح واو کلیه نیست گوییم از حروفیکه بواو معدوله خصوصیت دارند
یای معروفه مستثنی ست چه درینصورت خا را آن مکسور باشد و اینجا واو مذکور دال بر نسبت
که کسرهٔ آن خالص نیست بلکه بوی ضمه دارد و دردست افشان حنر می طرب
غالب که اضافت بادنی ملابست باشد و شاید که اضافت بمعنی از باشد مثل از که بمعنی اضافت
آید اول چنانکه در مصرع ثانی شعر ملا غزالی دل آزاری بود کردار ناصح ٭ نباشم از چه رو
بیزار ناصح ٭ دوم مصرع اول شعر نظامی سپاس از خداوند خورشید و ماه ٭ که دیدم
ترا زنده بر جایگاه ٭ قوله یکطرف به پیشکاری مشاطهٔ شمال شقایق گلگونه در دست آمیده
سن بدانکه ازینجا تا عبارت بخور آورده همه در تحت پیشکاری ست چه گلگونه و سفیدآب
و وسمه و غیره آنچه استعمال آن در کار آرایش عروس باشد تمام تعلق بمشاطه دارد چون هر یک
از گلها باین اشیا باعتبار تشبیه مناسبت دارد لهذا آنها را پیشکار مشاطهٔ صبا قرار داده شمال
بفتح بادیکه مابین مشرق و بنات النعش وزد کذا فی منتخب گلگونه چیزیکه زنان اکثر بر روی مالند
و از ان رنگ چهره افزون شود و نسبت آن بشقایق باعتبار سرخی رنگ ست و لفظ در دست
باعتبار تشبیه شقایق بدست ست و گلگونه در دست حالست ای در حالیکه گلگونه در دست
داشت و آمیده از برای آنکه یکجا باشد قوله و برگ شگوفه بآوردن سفیدآب فرش دیده
سن بالا گفته شده شگوفه را شعرا بمعنی گل سفید استعمال نموده اند لهذا درینجا نسبت سفیدآب
بشگوفه نموده باید دانست که درین فقره در نسخ مشهوره قرص بقاف و صاد مهمله واقع شده
و در نسخ صحیحه فرس بکسر فا و سین مهمله و آن نام گیاهی ست چنانکه در کنز اللغت و منتخب
واقع شده در صورت اول اگر قرص سفیدآب بتقدیم قرص بر سفیدآب باشد یک گونه

یعنی آن رو براه میتواند شد یعنی قرصیکه ازان سفیدآب سازند اما چون سفیدآب مقدم برانست درینصورت نسخهٔ ثانی بهترست ای قرص که سفیدآبست برگ شگوفه برای آوردن آن سعی نموده نهایت آنکه بسفید رنگ بودن گیاه مذکور قائل باید شد اما سفیدی رنگ آن از کتب لغت مستفاد نشده و چون گلها و گیاه قرب هم رسته باشد چنین گفته که برای آوردن آن دویده کما لا یخفی و میتواند شد که بر تقدیر نسخهٔ مشهوره نسبت عموم و خصوص من وجه گفته شود ای سفیدآبی که از قرص حاصل شده بهر کیف در هر دو نسخه خلجانی که بخاطر ست هرچه باید نرفته و حق تحقیق آنست که بفرش بفا و شین [illegible] سر بپای موحده بمعنی علی ست یعنی برگ شگوفه برای آورن سفیدآب بر فرش مجلس دویده و از کوری کاتبان غلط نویس موحده از کتابت ساقط شده گاهی شین معجمه سین مهمله گشته و گاهی فا قاف شده و شین صاد گردیده آری ؎ هیچ از چنگیز خان بر عالم صورت نرفت آن ستم کز کاتبان بر عالم معنی رود ✽ قوله سه برگه بوسه پختن دیگچه بار گذاشتش سه برگه گلی ست مانند چهار برگ طغرا در رسالهٔ فردوسیه گفته ✽ نظم ✽ سه برگه در چهار حد مربع نشسته ایضا در الهامیه آورده ✽ نظم ✽ از مربع چار چمن فیضها دیده ام و از مثلث سه برگها واکشیده ✽ و وسمه بفتح اول و میم و سکون سین بمعنی باشد که زنان آب جوشانند و ابرو را بدان رنگ کنند و بعضی گفته اند که برگ نیل ست چه بعربی ورق النیل گویند و بعضی دیگر گویند که نوعی از حناست و آنرا حنای سیاه می گویند و جمعی گفته اند سنگی ست که آنرا با آب سایند و ابرو بدان سیاه می کنند کذا فی برهان قاطع و دیگچه بار گذاشتن و دیگ بر بار گذاشتن و نهادن و داشتن و کردن بمعنی دیگچه و دیگ بر دیگدان نهادن برای پختن چیزی چنانکه گویند ؎ دیگ بر بار می گذارم مدام ✽ تا دهی بهرهٔ خواص و عوام ✽

ملا طغرا در تعریف چراغ ❊ بیت ❊ مگر لاله در مطبخش کار کرد ❊ که او دایما دیگ بربار کرد ❊ خالص می گوید بیت آتش بلبل ابه پیش گل هما نا بینبر د ❊ لاله را دیدیم دیگی در چمن بربار داشت ❊ ازین اشعار معلوم می شود که دیگ بر دیگدان نهادن ست برای پختن طعام و از لفظ وسمه که فیما نحن فیه ست ظاهر میگردد که تعمیم دارد و رشیدی را درین لفظ اشتباه ست چه گفته که هیچ محقق نشد که درین ترکیب بار چه معنی دارد زیرا چه بار علیحده بمعنی دیگدان نیامده و خان آرزو در سراج اللغت آورده که مغلان گویند دیگ بربار کرده اند یعنی بر دیگدان گذاشتند مولف گوید که درین صورت در بودن آن بمعنی دیگدان هیچ اشتباه نمی ماند و خان مذکور در اول عبارت مذکور نوشته که بار بمعنی بالاست غایتش اینکه بمعنی دیگدان بمجاز شهرت گرفته انتهی مولف گوید که بدین معنی مذکور خواه حقیقت باشد خواه مجاز جز بلفظ دیگ یافته نشده و درین محل خاص لفظ بار باعتبار معنی حقیقی لطف دیگر نیز داده چه بار بمعنی شاخ هم آمده چنانکه گویند گل بربار و ثمر بربار **قوله** و بنفشه خطوط عنبری بسر سوزن زمردین برداشته یعنی بدانکه بر چهره عروس خطوط سیاه بسر سوزن می کشند و خال هم از سرمه و غیره می گذارند و خط و خال عبارت از همین خط و خال ست چه نسبت خط و خال بزبان غیر ازین معنی نمی خواهد حافظ بیت ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست ❊ بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را ❊ طغرا در عبارت سرخی رساله فردوسیه گوید ❊ نثر ❊ خط و خال حور و غلمان نهال ساخته ❊ پوشیده نماند که درین فقره در بنفشه سه تشبیه واقع شده اول بشخصی که بر چهره عروس خطوط از عنبر و غیره کشد دوم بخطوط عنبرین و سوم بسوزن زمردین و اجتماع سه تشبیه درینجا بسیار بلاغت دارد چنانکه بر ماهر فن بلاغت پوشیده نیست **قوله** سبزه بشانه کاری برخاسته یعنی بدانکه نسبت طولانی بودن سبزه و انشانکه

آن بشانه تشبیه کرده و غالب که سبزی رنگ سبزه را نیز در تشبیه مدخلی باشد چه اکثر از چوب
آبنوس شانه سازند و سیاه و سبز چندان تفاوت ندارد و شانه کاری در فارسی بمعنی
پیچیدن با کسی در مقام رد و بدل ست چنانکه در مصطلحات ست اما ازینجا بمعنی شانه
کردن نیز دریافت می شود و نمی تواند که شانه کاری بمعنی کار شانه کردن باشد یعنی شانه ساختن
و تراشیدن لیکن لفظ پیشکاری ازین ابا می کند چه مشاطه شانه در سر می کند شانه نمی تراشد
و باشد که مراد ازان شگافتن و باز کردن موهای سر بود چه کار شانه همین ست و چون سبزه
تشبیه بشانه دارد چنین گفتن خالی از رکاکت نیست قوله آب از حباب آئینه داری نشسته
ست آئینه دار مراد از زنی که آئینه برای نمودن عروس در دست داشته باشد و بمعنی مظهر
نیز آمده ظهوری در پنجره قصه گوید ∴ نثر ∴ و چون چشم قربانی آئینه دار حیرانیست ∴ و تنها آئینه
هم بدین معنی آمده بیدل مصرع ∴ آئینه خودی و جهانی نموده ∴ اما درینجا بمعنی اول ست
بدانکه نسبت برخاستن بسبزه در فقرهٔ اول و نسبت نشستن بآب بسیار خوب واقع شده
کما لا یخفی علی المتامل و نیز لطف دیگر آنکه هر که در سر کسی شانه کند برخیزد و هر که آئینه نماید بنشیند
و برای شانه کاری و آئینه داری برخاستن و نشستن بمعنی سرگرم بودن دران کار ست
پس لطف معنی که مذکور شد افزونست سعدی گوید ∴ گه بچون بخفتیم برخیزند ∴ که به بدخواه
نشینند ∴ ظهوری ∴ ∴ برخاسته اند گاو ماهی بفغان ∴ سنگین ست بنازنین
نشستی نکند ∴ و نشستن نیز کند کما اما در شعر سعدی احتمال دیگر هم ست یعنی برخیزند
و بنشینند بمعنی حقیقی خود باشد چه در همه امور برخیزند و بروند و در مشوره و فکر بنشینند
فتامل و در ما نحن فیه در لفظ نشست و برخاست صنعت طباق ست که آنرا
مطابقه و تضاد و تطبیق و تکافو نیز گویند و آن آوردن الفاظی ست که ضد یکدیگر

باشند چون پر و خالی واثبات ونفی یا و سر و کم و پیش و پست و بلند و نشست و برخاست
وعلی هذا القیاس **قوله** نسترن عرق بهار از شبنم در جام بلورین کرده سش بهار گل
هر درخت عموماً و گل درخت نارنج خصوصاً و عرق آنرا عرق بهار گویند و بیشتر جامهٔ
شاهدان را بدان معطر کنند سلیم گوید ؎ بر جامهٔ شاهدان بستان ٭ شبنم عرق بهار افشاند
و جام بلورین همان گل نسترن از عالم نقارچی برعد و غیره و حرف از بیانیه است
قوله و لاله گل گشته عنبر داغ در منقل زرین به بخور آورده سش در اکثر نسخ عنبرین
داغ بیا و نون نسبت یافته میشود و صحیح عنبر داغ بدون یا و نون چه نسبت را درینجا
هیچ مدخل نیست بلکه مراد آنست که عنبر سوخته که عبارت از داغ ست و منقل بکسر
اوّل معروف و زرین صفت آنست باعتبار سرخی رنگ لاله بخور بالفتح در منتخب انچه
بدان بوی خوش کنند درینجا ظاهراً بالضم اول مصدر ست بمعنی بو دادن معنی فقره ظاهر ست **قوله**
از بسیاری نقل و نبات شگوفهٔ جعفری جیب بغل درختان پرسش نقل نوعیست از شیرینی
و آن در هندوستان حب ها کنند و اندرون آن نخود بریان یا چیز دیگر تعبیه کنند در ولایت
همچنین بوده باشد و در شادی سماست که تقسیم میکنند و آنچه در ماتم تقسیم کنند آنرا نقل ماتم گویند امّا
مقابل آن نقل شادی یافته نشده و از نقل ماتم معلوم میشود که در ولایت هم باشد فافهم نبات بمعنی
مصری و تشبیه جعفری به نبات از روی زردی رنگ و نقل بشگوفه از روی سفیدیست
پر بضم ضد خالی و نسبت آن اکثر بظرف بود چنانکه شیشه از شراب پرست و کذا فی
ما نحن فیه ای جیبهٔ بغل درختان و گاهی بمظروف نیز بود شفائی گوید ؎ تو جام لاله گون
کش با دشمنان بخلوت ٭ پر باش گو ز غیرت خون در کنار عاشق ٭ و درین صورت
حوض از آب پرست و آب در حوض پرست هر دو صحیح ست کذا فی بهار عجم **قوله** و از

بیشماری زر سرخ و سفید گل و نسترن جای مفلسان خالی ست ش بدانکه اطلاق زر بر طلا و سیم و مس هر سه آمده لهذا از سرخ و سفید و سیاه گویند و زر سیاه فلوس باشد و این در شعر حضرت امیر خسرو دیده شده و هو هذا ؎ سازم فدای آن بت سیمین اگر بود * در کیسه صد هزار سفید و سیاه و سرخ * جای فلانی خالیست و جای فلانی پیداست و جای فلانی سبز ست در مقام یاد کسی گویند یعنی اینجا او می باید امینی گوید ؎ یک سینه ندیدیم که بی داغ تو باشد * ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست * فیاض گوید ؎ زود رفتی ز در میکده بیرون فیاض * از تو در مجلس ما درد کشان جا پیداست * صائب بطرز تازه قسم یاد میکند صائب * کو جای طالب املی در اصفهان [illegible] است * سلیم خزان رسید و حریفان نشسته اند بخاک * بجز شراب که جایش بهوستان سبز ست * کذا فی مصطلحات وارسته و چراغ هدایت خان آرزو و پوشیده نماند که قرینه لفظ یکطرف که سابق گذشت و یکجانب که بعد ازین می آید و نیز قرینه عطف تقاضای آن دارد که این فقره و فقره اول هر دو در تحت پیشکاری مشاطه شمال باشد و حال آنکه این معنی خالی از اشکالی نیست چه دادن نقل و نبات یکسان و دادن زر بمفلسان کار مشاطه نباشد بلکه کار مشاطه همین آراستن عروس ست غایت اینکه چون سوختن عنبر باعث خوشبوی حجله عروس ست آنرا نیز بمشاطه نسبت نموده و این هر دو معنی هرگز بمشاطه نسبت ندارد و الفاظ از بسیاری و بیشماری خود ازان ابا میکند فتامل غالبا عبارت جای دیگر باشد که بسهو ناسخ درینجا ایراد یافته بهر حال و بهر حال خالی صنعت طباق ست و حقیقت آن پیشتر گذشت قوله یکجانب بعشرت سازی هنگامه وصال شوخ نوایان قمری و هزار نغمه طرازی سرور و خرمی و قوالان چکاوک ساز ترانه سنج بی غمی ست ش

هزار بلبل که آنرا هزار داستان گویند چکاوک بفتح اول بمعنی پرنده ایست از گنجشک خورد تر و خوش آواز
و بعربی ابو الملیح و قنبره و در عراق هوره گویند و آنرا چکاک بی واو نیز گویند کذا فی سراج اللغت
مولف گوید اهل لغت را درین لغت بسیار اختلافست اما چون این مختصر تاب تفصیلش ندارد
لهذا از آن در می گذرد و سار بسین مهمله مرغیست سیاه خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد
و مرغ ملخ خوار نوعی از انست کذا فی برهان قاطع مولف گوید که ظاهر امخفف سارو باشد
که آن بواو مجهول نیز بهمین معنی ست اما اینقدر هست که در تعریفش قید خال سیاه نکرده اند
و اینجا شار بشین معجمه نیز جائز ست و آن جانوریست سیاه رنگ مانند طوطی سخن گوید و این ظاهرا
مخفف شارک ست اما در لغت و شار و شارک اختلاف یافته شد بعضی شارک بمعنی سار
بسین نوشته اند و بعضی گفته اند پرنده ایست سیاه کوچک آنرا هزار دستان نیز گویند و بعضی
دیگر گفته اند مرغکی ست کوچک خوش آواز که آواز او را به آواز چار تاره تشبیه کرده اند
و قید سیاه و سفید نه نموده بر تقدیر تسلیم ترادف سار و سارو و شار و شارک احتمال دارد
که واو و کاف برای تصغیر باشد بهر صورت معنی فقره در هر دو نسخه از دست نمیرود قوله خسار
شگرفان گلشن بگرمی هنگامه نشاط برافروخته اش شگرف باول مکسور و فتح دوم در جهانگیری
بمعنی نیکو و بزرگ و در سروری بمعنی حشمت و قوی و سطبر و محتشم نیز و عجب که بمعنی عجب مشهورست
و قوی بمعنی عظیم و عجیب و طرفه گفته و تحقیق آنست که بمعنی عجیب و طرفه حقیقت ست و معانی
دیگر مجاز و بمعنی حشمت دیده نشده کذا فی سراج اللغت و معنی فقره از غایت وضوح
حاجت به تحریر ندارد قوله و بازیگران چمن بتکلیف هوا و تحریک صبا در کار قامت کرشمها
اندوخته اش بازیگران چمن ظاهرا عبارت ست از مرغان چمن و اگر اراده از نهال و
درختان کرده شود نظر به تکلیف هوا و تحریک صبا بسیار بهتری نماید و نیز عبارت در کار

قامت الخ برین معنی دلالت دارد چه از هوا قامت نهال جنبش میکند پس گویا کرشمه
و نازیست که میکند و لفظ تحریک ذو المعنیین واقع شده کما لایخفی و معنیش نیز واضح است
قوله مشاهده رنگ بازی شقائق و لاله رنگ غمان هزار ساله از آئینه دل زدوده ست
رنگ بازی رسمی ست چه در عروسی بایکدیگر برنگ بازی میکنند و این در هندوستان
خود شائع ست و از اینجا معلوم میشود که در ولایت نیز مقرر ست بدانکه در رنگ بازی
بودن دو کس و زیاده بران ضرورست چه اینقسم بازیها از یک بظهور نرسد زیرا که رنگ
بر دیگری انداختن بر شخص دیگر می باید لهذا شقائق و لاله [illegible] شده گویا از رنگ بازی
یکدیگر سرخ شده اند بدانکه اختلافست اهل لغت را در شقائق و لاله بعضی گویند شقائق از
اقسام لاله است که آنرا لاله نعمان گویند و شقائق نعمان و لاله شقائق و تنها شقائق
و آذرگون و لاله دختری هم گویند که کنارهایش سرخ رنگ و میانه اش سیاه بود و نزد بعضی
شقائق دیگرست چنانکه ظفر گوید ؎ لاله در کار چراغان بهشت سرگرم شد * چون شقائق
چید در صحن چمن صد شمعدان * ازین شعر ظاهر میشود که شقائق دیگرست و از عنوان لاله
نیست در صورت ثانی دو بودن خود ظاهرست و در صورت اول باعتبار دو لفظ
مترادف دو می توان قرار داد و همچنین در شعر و شاعری بسیار بکار میرود چنانکه
شاعری گوید ؎ ز حرص و آز گذشتن همین دوگانه ماست * چه حرص و آز مترادف
هم ست و باعتبار ترادف گذشتن از هر دو را دوگانه گفته و از همین قبیل معلوم میشود
این شعر ؎ بر سر دریا زند خرگاه نخوت چون حباب * قطره را چندانکه مشتی باد در پیراهن
ست * چه همان قطره است که اگر باد دران پیچیده شود حباب نامیده شود و این معنی
خیلی باریک ست غمان مزید غم مثل دستان و رخان مزید دست و رخ سعدی گوید

ع برستان خود بند از و برگرفت * دیگری گوید ے رخان خوب ترا از غبار خط چه زیان * که گشته است چو خورشید شهرهٔ آفاق * و معنی فقره هر چه هست برارباب فطنت مخفی نیست قوله شنگولان سوسن در رقص کج کلاه عجب سرراست نموده ش شنگول در لغت بمعنی سخت دل وکنایه از معشوق باشد کذا فی بهارعجم رقص کج کلاه ظاهرا رقصی ست که رقاصان بر وقت رقص کلاه کج بر سر گذارند سر راست نمودن ظاهرا بمعنی سر برآوردن ست اما در جائی دیده نشده و معنی فقره ظاهر ست قوله نظارهٔ سینی بازی خطمی سفید[illegible] سینه ها را از حرارت اندوه رفته ش سینی بر وزن چینی طاسی که از نقره و طلا و مس و برنج سازند و سینی بازی مرادف طاس بازیست چه طاس باز آن در ولایت طائفه اند که از زیر خرقه طاسها برآرند و گاهی به هوا افگنند و بر سر چوب بگیرند و این از عالم شیشه بازست و حقیقت این بعد ازین معلوم شود وحید گوید ے ز گشتی چو کردیم هنگامه ساز * بگوییم حرفی هم از طاس باز * پوشیده مباد که این رسم در هندوستان بسیار شایع ست و این طائفه پیش هر دکان بطاسها بازی کنند و فلوسی اخذ نمایند آمدیم برانیکه درینصورت تشبیه گل خطمی بسینی و تشبیه شاخ بچوب صورت بسته و بودن گل مذکور بر شاخ گویا لعب طاس بازی ست و لفظ حرارت را که درین فقره واقع ست بطریق استعاره بالکنایه بخار و خس تشبیه داده لهذا اطلاق رفتن که بمعنی روبیدن ست بران صحیح شده و میتواند شد که در لفظ رفته استعاره تبعیه باشد ای دفع حرارت را برفتن استعاره نموده چنانکه بر ماهر فن بیان واضح ست و این در فارسی بسیارست لیکن ظاهر آنست که نظر بلفظ صحن اول بهترست کما لایخفی و معنی فقره اینکه حرارتی که بسبب اندوه و غم در سینهٔ مردم پیدا شده بود نظارهٔ لعب و بازیگری

خطمی آنرا از سینه دور ساخته و اکثر آنست که مشغولی تماشای هنگامه غم غلط شود و در بعضی
نسخه سینه بازی واقع شده و سینه باز یعنی دو رنگ و ابلق ست چنانکه در برهان وغیره
است و یای آن مصدری و درینصورت از سینه بازی خطمی افشان گل خطمی اراده
باید نمود لیکن بر متامل ظاهرست که نظر بسینه باز که در فقره ثانی واقع ست نسخه اول اصح
ست و بعضی گویند سینه بازی یعنی بازی ست که بسینه کنند از عالم معلق زدن و این
از اغلاط فاحشه است چه این معنی از هیچ کتب لغت مستفاد نشده قوله شیشه باز
آب قرابه فواره بفرق سراسر بساط جداول غلطیده رفته شیشه باز و صراحی باز
آنکه بانیها بازی کند چه شیشه بازی و صراحی بازی فنی ست از رقاصی که رقاصان
شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند و رقص بنیاد کنند و با وصف حرکات
رقص شیشه از سر شان نمی افتد اگرچه با شود حرکت اصول بر گردن و باز و گیرند و نگاهدارند
کذا فی بهار عجم و اینها را در هند نیز شیشه باز گویند قوله قرابه فواره بفرق تمام جمله حالیه
است ای دران حالیکه شیشه باز آب قرابه فواره بفرق خود داشت باید دانست
که الف سراسر را برای الصاق گفته اند بدل از بای موحده و در اصل آن سر بسر بوده
مانند لب بلب گون بگون و دوش بدوش که اینها را البالبه گوناگون و دوشادوش
گویند مولف گوید که بر تقدیر تسلیم یعنی مذکور بدل از موحده گفتن معنی ندارد بلکه
مانند موحده الف نیز بهمان معنی ست و صاحب جواهر الحروف گوید که درین
لفظ برای استیعاب ست ای ازین سر تا آن سر مثل سراپای از سر تا پا و لبالب نیز
ازین دست گفته حکیم فردوسی گوید * سراسر جهان پیش دست هوا * هوا را بدارید
فرمان روا * ظفرا * بود کیسه سراسر گره کسار * بدام پنجه عشقش گرفتار *

شاعری گوید ؎ لبالب ست دلم زماجرای چند * که جز که بالب خود با کسی نیارم گفت
ولبالب بجای معنی مملو و پر استعمال یافته قوله بساط بیاد اول عبارت از سطح زمین چه لست و
ومعنی فقره از مین و فتوح شایسته تحریر نیست قوله سیمین غبغبان حباب پا بدامن پیچیده
چون کبوتر معلق زده اند ش غبغب بفتح گوشت آویخته زیر ذقن که آنرا طوق گلو
نیز گویند بمعنی غبغب تشبیهی بدون ضمن هم آمده و شعرا آنرا بهلال تشبیه نموده
وآنرا طوق غبغب نیز گفته اند جامی فرماید ؎ تاج عنبر نهاده بر سر دوش * طوق
غبغب کشیده تا بناگوش * و چاه غبغب نیز بسته اند و سیمین غبغبان کنایه از
معشوقانیکه غبغب شان در صباحت مثل سیم باشد و فائده که در تشبیه سیمین غبغب با
وحباب از برآمدگی و سفیدی با تنگ ست ظاهرست معلق زدن معروف و بمعلق
آمدن نیز آمده اول چنانکه فیما نحن فیه دوم سالک یزدی گوید ؎ نامه گاه
نویسیم به آن ترک جنگل * باز و شاهین چو کبوتر بمعلق آیند * و کبوتریکه معلق زند آنرا کبوتر
معلق گویند صائب گوید ؎ شد چو کبوتران معلق فلک پیر * هر خشت از ین برج فلک سای
این حصار * و معلق زدن بمعنی مطلق غلطان هم آمده صاحب بهار دانش در حکایت
سوم گفته * شعر * من آنکه گوئیکه از صدمه چوگان غلطان گرد معلق زنان از آسمان
بزمین آمدم * باید دانست که معلق زدن نسبت به کبوتر و غیر آن و بازیگران عموم دارد
چنانکه در شعر سالک یزدی که گذشت واز ین فقره که فیما نحن فیه ست واضح شود و
پوشیده نماند که چون حباب یکباره نمایان شود و باز محو گردد گویا آن معلق زدن اوست
چه بازیگران نیز بعد نمی نشسته بطور معلق زدن ست و نسبت پا بدامن
پیچیدن بحباب باعتبار مدور بودن حباب ست فتامل بدانکه در بعض مقام هرگاه

بصیغهٔ ماضی هاى مختفى لاحق شده باشد معنى تعقیب ازان مستفاد شود مثلاً چنین
گویند نماز گزارده بکار دیگر مشغول شدم و همچنین سلام کرده برحاشیهٔ بساط
نشستم مراد آن باشد که اوّل نماز را گزاردم و بعدازان بکار دیگر مشغول شدم و همچنین
اول سلام کردم و بعدازان برحاشیهٔ بساط نشستم و ازین عالم ست درین عبارت
جلالای طباطبا در نثر اول شش فتح کانگڑه گوید جناب الٰهی در اظهار سرایر حکمت
نامتناهی درآمده از راه لطف لطیفهٔ آسمانی انگیخته درباره ابن خلیفة الحق که متحمل بار
خلافت مطلق اند نصی جلی از خفاخانهٔ اسرار منصّهٔ اظهار جلوه نموده سانحه بکروکردن
سورج مل پسر راجه باسو رو دادی جناب الٰهی در چنین و چنان شده کذا و کذا کرد و بعد
ازان همچو رو داد و همچنین ست در پا بدامان پیچیده و مراد آنست که سیمین غبغبان حباب اول
پای خود را بدامان پیچیده و بعدازان در معلق زدن مشغول اند اما این هم نیست که اول پا بدامن
پیچیده و بعدازان معلق زنند پس میتوان گفت که عبارت از فراهم کردن جمع کردن دست زیرا که
هرگاه چنین اراده کنند اول خود را جمع سازند اما این هم خالی از رکاکتی و تکلفی نیست و بهتر آنست
که پا بدامان پیچیده ازان عالم نباشد بلکه صفت سیمین غبغبان بود درین صورت معنی فقره آن باشد
که سیمین غبغبان حباب که پای خود را بدامن پیچیده فارغ نشسته بودند چون کبوتر در معلق زدن
مصروف اند و پا از دامن بیرون آورده اند چه پای بدامن پیچیدن برای برخاستن و رفتار مانع
ست پس کسره در آخر حباب ضروریست کما لا یخفی قوله از اندامان نهال در جامهٔ قلمکار شگوفه
بال افشان طاوس وار رفتن شش قلمکار جامهٔ را گویند که بران نقشها بقلم کرده باشند
محمد سعید اشرف گوید بیت جز دعای قدح نیست و ردخانهٔ ما * ز داغ باده قلمکار گشته جامهٔ ما
مراد از اصطلاح مخاصمان زمین ارزیدن نوعی از ورزش که کشتی گیران از گونه شده خود را مشق نمایند

رقصان نمایند و آنرا در عرف هند مورچال خوانند ملا طغرا گوید ☙ چتر طاوسی
نصیب مرد کشتی گیر نیست ٭ اگر چه در وقت ورزشش صد قدم طاوس وار رود ٭ اما
ظاهرا درینجا بمعنی رفتن بناز باشد چه طاوس بنازمی خرامد و اضافت بال افشان
بمعنی حرف درست است ای بال افشانند در رفتن که مانند طاوس ست پس از قبیل
اول نیست و غالب که همان معنی مطلوب بود بقرینه معلق زدن در فقره اول
چه ذکر بازی در هنگامه سطور بسیار کرده مثل شیشه بازی و یعنی بازی و امثال
آن پس اگر در زمان مذکور درینجا بنا بر بازی باشد عجب نیست مثل در بازان
این عصر که در هنگام بازی خود اینچنین هم میرقصند و مراد از قوله در جامه قلمکار رخت
که جامه قلمکار برتن خود راست کرده ورنه اینجا هم نازانند بدانکه درین فقره و هم در فقره سابق
حرف ربط که اند باشد مقدر ست و این در فارسی بسیار شایع ست مانند گفت
سعدی ☙ یکی را که حسن عمل بیشتر ٭ بدرگاه حق منزلش بیشتر ٭ قوله سبحان الله
بید مولی که براهم را ابدانه با سنجه هزار دانه بر آمدی امسال چه حالت که بیک قامت را
مطربانه بتار ابریشم شاخسار کشیده مش سبحان الله کلمه ایست که در محل تعجب استعمال
کنند و بید مولی بمعنی بید مجنون که شاخهایش آشفته و پریشان باشد و این نوعی ست
از انواع هفده گانه بید مثل گربه بید که آنرا بید گربه نیز خوانند و بید مشک و بید
سرخ و مثل اینها سبحه بضم اول دانه تسبیح کذا فی منتخب باید دانست که سبحه هزار دانه
عبارت از شاخ بید موله است باعتبار گره بند شاخ و درازی آن چه تسبیح هم گره
دارد و هم درازی و بار دیگر باعتبار خم چنگ تشبیه داده و باز همان شاخ را بتار ابریشم
و ابریشم تار ساز را گوید گویا چون پیش ازین نشاط و طرب در طبع غالب نبود بید مولا

باعتبار خم وگره ودرازی شانهادر ذهن خود تسبیح قرار داده بود والحال که نشاط وطرب
بکمال بطبع استیلا یافته وبجز اسباب نشاط هیچ بخاطر نمیگذرد آنرا باعتبار خم ودرازی
چنگ وتار ابریشم مقرر نموده چون اول آنچنان قرار داده بود گویا همچنان بود والحال
که چنان بخاطر رسیده گویا همچنین است ولهذا از روی استعجاب میگوید که معلوم نیست
که امسال چه حال واقع شده که بید موله با آنکه مدام مثل زاهدان تسبیح هزار دانه با خود
داشت وبا همچو حالت برمی آمد الحال مانند مطربان چنگ قامت خود را بتار ابریشم
شاخسار کشیده ای چنانکه مطربان تار بر چنگ میکشند او نیز قا[مت] خود را چنگ ساخته
از شاخسار ابریشم کشیده ومراد اینکه مهیای چنگ زدن گردیده ومنشاء اینقدر تعجب اینکه
چنگ زدن ومثل آن شایسته اوضاع زهاد نمی باشد وعبارت چه حالست کنایه است
از حالت نشاطی که درین هنگام بر روی کارست واین معنی از سیاق کلام ظاهر میشود
زیرا که بطریق تجاهل عارف حرف میزند پوشیده نماند که در ابریشم تجرید واقع شده
واز معنی تار مجرد گشته پس تار ابریشم بمعنی تار ساز باشد وبر رمزفهمان دقائق سخن مخفی نیست
که ترجمه عبارت چنگ قامت را بتار ابریشم شاخسار کشیده بخوبی درست نمیشود زیرا که
چنگ بتار کشیدن نیست البته تار بر چنگ کشیدن معنی دارد مگر آنکه بجای بر مستعمل
قائل باید شد وبهتر آنست که با درین عبارت بمعنی بر باشد واین در فارسی کثیر الوقوع
است چنانکه نظامی در مصرعه ثانی گوید ؎ بده جزیه از ما بر کینه را ٭ قلم درکش سیم
دیرینه را ٭ وموجوده در لفظ تار نبود درینصورت بی تکلف مینماید فتامل قوله نارون
معلوم که در هر هنگامه بسبزی عمامه شهره سیادت برآمدی امروز چه شنید که صوفیانه بصوت
نای نوازه سرافشان رقص مولوی گردیده ش نارون سابق گذشت که بمعنی

درختیست که بقد معشوقان تشبیه کنند و بضم یعنی درخت انارست بمعنی نازبن که امر
غالبا درینمقام همین مراد بود چه سبزی عمامه به همین معنی دلالت دارد زیرا که هیچ گل سرخ
نباشد آری انار هم مدور باشد و هم سبز و سادات بیشتر عمامه سبز بر سر میدارند و بهمین
اعتبار نسبت سیادت بدو کرده سرافشان یعنی سرجنبان رقص مولوی غالب که نسبت
بمولو باشد چه مولو بضم اول و لام و سکون ثانی شاخ آهوی باشد که قلندران و جوگیان
هندوستان نوازند و بعضی گویند نی باشد که کشیشان و ترسایان در کلیسیا نوازند و بعضی
دیگر گویند که مولو زنگی قبه چندیست از آهن که زاهدان و ترسایان در درون دیر
نوازند و حلقهای این جنبانند و ناقوس انیز گفته اند کذا فی برهان خاقانی — مرا
بینند در سوراخ غاری * شده مولو زن و پوشیده چوخا * مولف گوید درینجا معنی نی
زیاده تر چسپانست زیرا که بر صورت نای فواره خود گفته درین فقره پس رقص مولوی
رقصی باشد که بر صوت نی کنند اما رقص مولوی در هیچ یک کتب لغت یافته نشده اگر
گفته آید که این لفظ از مرکبات مقرریه نیست که سند آن از کلام اکابر ضرور باشد
گوئیم پس رقص چنگی و رقص بالی و مثل آن نیز یعنی رقصی که بر آواز چنگ و رباب کنند
باید که صحیح باشد و حال آنکه نیست و نیز از اقسام رقص فرنگی وغیره هم نیست و در نسخه
زبدة الفواید مولوی بمعنی بزرگ آورده شاید که رقص مولوی بمعنی رقص بزرگ باشد
و میتواند شد که مولوی نسبت بمولی باشد و مولی با اول مثانی رسیده و ثالث به تحتانی
کشیده بمعنی زن معشوقه است و ناز و غمزه کننده چنانکه در سبب ما نست پس رقص مولوی رقصی
که منسوب بزن معشوقه و ناز کننده باشد و رقص بکمال شوخی و طنازی بود و بعضی
با همه شان مذکور رقصیکه منسوب بفلان دفلان باشد سرگروه اند اما لفظ صوفیانه

ازین معنی ابا میکنند پس بهتر همان اوست زیرا که صوفیان بیشتر رقص و جهر بصوت هزار
کنند که خالی از تکلف نباشد و شاید که لفظ صوفیانه نظر بهمین معنی باشد که رندان حرکات
صوفیه را هم باین اهانت یاد کنند والله اعلم بالصواب و معنی فقره از غایت پرهیز و احتیاط
نظر بر ندارند **قوله** سرو آزاد که چار فصل باشند عبا و قدم از سجاده سایه بیگانگیست از جاده آمده
کدام شوده غریبی ست که از فرط هنگامه مسرت پذیری بر صفت رعنا سبزان کشمیر شال
الوان قوس قزح بر سر انداخته و رقص اصول گردن طنازی بر افراخته‌اش سرو آزاد
سروی را گویند که سر راست رود و این را باین اعتبار آزاد گویند که از قید کجی و ناراستی
که پیچیدگی شاخ دیگر خارج ست و بعضی گویند هر درختی که میوه ندهد آنرا آزاد خوانند
چون سرو میوه ندهد بدین سبب آزاد باشد و جمعی گفته اند هر درختی را کمالی و زوالی ست
چنانکه گاهی برگ و بار ست و گاهی پژمرده و بی برگ و سرو را هیچ یک ازینها نیست
و همه وقت سبز و تازه ست و ازین حالتها فارغ ست و این صفتهای آزادگانست
بدین جهت آزاد باشد کذا فی برهان قاطع چار فصل ربیع و خریف و صیف و شتا و
تفصیل اینها در کتب طبی مرقوم ست و در شعر بمعنی تمام سال استعمال کنند صاحب
گوید ... در عالم خیال بهار ست چار فصل ای بلبل بچیدن گل نیست زیر بال را بتقریب
یاد آمد که درین شعر میرزا صاحب میرزا بیدل علیه الرحمة تصرف نموده و گفته که کاش میرزا بجای
نیست ... میگفت ظاهر اراده آن فرموده که خطاب به بلبل میکند که زیر بال را بعوض
چیدن گل باید که ... فقیر میگوید که مفاد هر دو ... بصورت اول نیز مترشح میکند بتقدیر یکه
نسبت ... قرار داده ابتدای بلبل باید که زیر بال خود را بعوض چیدن گل مهیا داد
بصورت اول ... به ثانی پرستندگان خدا خواهد دید که ... آنچه بران نماز کنند

ونشان سجود بر پیشانی و درینجا بمعنی اوّل ست شعر ه همی گسترانید فرش تراب
چو سجاده نیکمردان بر آب ، و درینجا سایه را بسجاده تشبیه داده و لطفیکه در تشبیه است
آنست که چنانکه سجاده زیر پای نمازگذار باشد سایه نیز زیر پای شخص باشد و هرگاه شخصی
برای ادای نماز بر سجاده ایستاده شود پای خود را بر حاشیهٔ سجاده گذارد و تمام سجاده
پیش آنکس باشد و سایه نیز همین حال دارد و در صورت قیام برین تقدیر تشبیه تام بود بر گرفتن
پا بمعنی بر داشتن پا نظامی گوید ه گرچه گره بر گرهش بود جای ، بر نگرفت از سر این
رشته پای ، از جا بر آمدن صاحب بهار عجم گوید از جا در آمدن و بر آمدن بمعنی تند شدن
و این از اهل زبان بتحقیق رسیده و فقیر صهبائی گوید که در کلام استادان بمعنی از خود رفته
نیز آمده میرزا بیدل علیه الرحمة در عنصر اول در احوال خواب مشاهدهٔ روحانیات فرماید
نظم ، بود و این پروانه چراغ تحقیق از جا در آمدند و فی ما نحن فیه همین مراد است
بر صفت و بصفت بمعنی بسان و مانند باشد و لفظ بای [illegible] و حرف بر نیز مستعمل است
عرفی گوید ه چشم اشهل بصفت دیدهٔ احول گردد ، چون [illegible] تو تماشای گلشن نگاه [illegible]
کما وقع فی بعض النسخ اما چنانکه در بعضی نسخه بصفت واقع ست استدلال بدین بیت نمیتوان
سبز معشوق سبز رنگ [illegible] آن معشوقان [illegible] باشد [illegible] ازان
ست که از مضافات هندوست [illegible]
و کشمیر باشد قوس قزح کمان شیطان چه قوس کمان و قزح نام شیطان است کما فی
کنز اللغت خاقانی خطاب بآفتاب گوید ع رنگین تو کنی کمان شیطان ، و اهل العجم گویند که آنرا
قوس قزح نباید گفت بلکه قوس الله خواند چه در بعض کتب لغت نوشته یکی از نامهای
باریتعالی ست پس قوس الله از نسبت باشد و این را کمان رستم نیز گویند و صاحب جمع الجوامع

فقط در قزح گفته که بضم یکم و فتح دوم کمان شکل ملون که در ایام برشکال بر کرانهٔ آسمان آید و آنرا قوس قزح نیز گویند انتهی کلامه مرزا بیدل علیه الرحمة فرماید بیت گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ ✽ ببالد از زمین تا آسمان رنگ ✽ و در تلون آن در کتب حکمت مذکور ست که بعد از مطر قطرات سبک در هوا بماند و چون آفتاب مقابل باشد از شعاع آن قطرات مذکور الوان گوناگون پذیرند آری در بعضی احیان دیده شود که چون رشحات کشیده از فواره برآید و آفتاب مقابل بود آن رشحات رنگ برنگ در نظر آیند و دایره مشابه قوس قزح بنظر آید و آنچه در عوام مشهور ست که بخاری از سوراخ [illegible] به هوا بلند شده بشکل کمان ملون شود آن قوس قزح ست بی اصل محض ست سرافراخته بمعنی سربلند کرده و در بعضی نسخه برافراخته بر تقدیر اول کردن مصدر ست و فصل ست و بیان رقص اصول طنازی و رقص اصول رقصی که با اصول باشد و حاصل معنی آنکه برای کردن رقص اصول طنازی سرافراخته ظاهر اطنازی را رقص اصول قرار داده و بر تقدیر دوم گردن بکاف فارسی بمعنی عنق باشد و در گردن طنازی اضافت بادنی ملابست باشد ای در رقص اصول بواسطهٔ طنازی گردن برافراخته باید دانست که مفاد این فقره مانند فقرهٔ اولست و محصل معنی فقره آنکه سرو آزاد که مدام عابدانه زیست میکرد الحال که مدام مشهود غیبی از خود رفته که از بس مسرت پذیری مثل رعنایان کشمیر از قوس قزح شال الوان بر سر انداخته و برقص سرافراخته و این مژده نیز عبارت از بیان جشن ست کما مر آنکه در بعضی نسخه فرط هنگامه مسرت پذیری و در بعضی همین هنگامه مسرت پذیریست و همین صحیح ست زیرا که فرط هنگامه هیچ معنی ندارد پس بهتر بجای فرط هنگامه فرط فیض ست یا این هر دو لفظ خود نباشد کما لا یخفی و فاعل فعل افراخته فقط قامت واقع شده اما مناسبت بلی سرو را فاعل آن قرار دادن مناسب

ظاهرا قامت از غلط ناسخین ست **قوله** هیهات هیهات مجیر حیرت درین پرده خارج آهنگ ست واز هجوم طرب جای تعجب تنگ **ش** هیهات کلمهٔ تاسف ست فیضی فیاضی ع هیهات چگونه سر کشی ره بردم تیغ و پای از خس و تکرار آن مفید تاکید ست مجیر بجای حلی در زبدة الفواید و موید الفضلا نام پرده ایست از موسیقی و از بعضی نسخه معلوم شده که شعبه ثانی مقام حسینی ست مرکب از هشت نغمه و نزد بعضی از نه نغمه نیز طغرا در رسالهٔ الهامیه آورده چه مجیر و چه حبا و چه گوشت و چه خاره پوشیده نماند که دریجا رفع تعجبی کرا[...]ال سابق ناشی شده میکند یعنی در پرده این موسم مجیر حیرت که خود حیرت باشد خارج آهنگ ای حیرت بیگانهٔ این مقام ست وانقدر طرب هجوم دارد که جای تعجب تنگ ست غالبا در وقت کثرت طرب چند حرکات مخالف وضع ثقات ساد بکرده چندان مورث استعجاب نمیگردد چراکه بر افراط طرب محمول میگردد و حاصل آنکه تغییر یکه در وضع بید مولد و نارون و سرو آزاد با وصف انصاف سابقه آنها بصفات زهاد و عباد واقع شده نظر بر افراط هجوم طرب هیچ وجه محل تعجب نیست **قوله** دماغ نسیم مشکین نگهت نافه این بشارت ست ولب صبح در شکر خنده خرمی عید این نوید **ش** دماغ بفتح اول و سکون عین نقطه دار بر وزن رواق کنایه از تعجب و تکبر و نخوت و تبختر باشد و در عربی مغز را گویند کذا فی برهان موتمن گوید از این عبارت معلوم میشود که بمعنی عجب و غیره فارسی ست و حال آنکه مجاز ست شاید از عبارت اول استعمال فارسیان منظور باشد و از عبارت ثانی معنی لغوی فتامل و صاحب منتخب بکسر آورده مشکین در اصل منسوب بمشک ست اما بمعنی مطلق خوشبو و از نسیه استعمال یافته محمد علی حزین ع گرد راهش شود از نگهت گل مشکین تر * هر که از

جلوهٔ رخسار تو از چار عنصر، و مشکین نکهت یعنی چیزیکه نکهت مشک دارد از عالم فلک سریر
و زحل پایه و عرش آستانه و میمون سرای و تیر فکر تمام مرکب در صفت کسی یا چیزی واقع شود
پوشیده نماند که از عبارت سبحان الله سید مولاه طوطیه مطلبی ست که درین فقره ها بیان می برد
درینصورت این فقره عبارتی باشد جداگانه و تمهید بود برای مطلب آینده بهر کیف
محصل معنی آنکه چون بشارت مطلب لاحق رسیده از نافهٔ آن دماغ نسیم مشکین ست
و از خرمی همین فقره که مذکور خواهد شد لب صبح در شکر خنده است بدانکه ذکر مشکین
نکهت شدن دماغ نسیم و در شکر خنده آمدن لب صبح از علامات لازم و اراده ملزوم است
چه مطلب همین رسیدن بشارت و نوید ست و بس قوله صاحبقران نوبهار کامگار
پادشاه زمان و فرمان فرمای روی زمین ظل الله فی الارضین قهرمان الماء و الطین
بس این فقره مصدر بکلمهٔ بیان بشارت و نوید ست صاحبقران کسیکه هنگام سقوط
نطفه یا وقت تولد او قران عظیم باشد طغرا سه واو صاحب قران نرگس شهلا قلم
تا کندش در بتان فشو و نما قلم کذافی بهار عجم پادشاه خان آرزو گوید که افضل المحققین
در رساله ساز و پیرایه آورده که شاه بمعنی اصل خداوند و پاد بمعنی پاسبان دارند لیکن ست
یعنی اصل خداوند پایندگی و دارندگی و بمعنی تخت و پاس هم باشد یعنی خداوند تخت و
پاس یعنی گویند پاد بمعنی رمه است پس بمعنی خداوند رمه باشد و رمه رعایاست و بعضی
گویند که شاه بمعنی دانا و ممتاز از نوع خود ست درینصورت مجاز بود که شهرت گرفته
و آنچه بعضی از متاخرین بای موحده گفته اند خطاست کذافی خیابان شرح گلستان
و مفاد تقریر صاحب برهان قاطع نیز همین ست پاد در اصل بتا و فوقانی معلوم می شود
و بدال مبدل آن بعضی گویند که ممکن ست در اصل پادشا بدون ها بود و شا بمعنی

شایسته و پاد بمعنی تخت و پای آن زائده از عالم شفاه و وتاه و امثالش پس شاه
که مخفف آن شه است لغت دیگرست یا همان شاراشاه بها خوانده اند و شه مخفف
همان هر سه علیه نموده والله اعلم بالصواب ظل الله فی الارض باعتبار انتظام روی
زمین از سبزی و غیر آن و چون ظل سیاه باشد و بهار را نسبت به سبزیست این
لغت دیگر بهم رسیده حزین سه سبز شد خط لب یار بهارست بهار ✽ ای جنون مین
سرشار بهارست بهار ✽ با آنکه در بعض نسخه ارض مفرد و در بعض ارضین جمع واقع
شده و این بنظر ... زمین خوار و الطین البته بمناسبت قهرمان الماء و الطین
صفت پادشاه بهار بنابر تصرف آن در آب و گل از رویانیدن نباتات و معنی آن
کارفرمای آب و گل ست چه قهرمان بروزن پهلوان کارفرما را گویند کذا فی برهان باید
دانست که در بعض نسخ لفظ کامگار پیش از نوبهار و در بعضی بعد از ان واقع است
بر واقف اسلوب سخن ظاهرست که کامگار پیش از لفظ نوبهار صفت صاحبقران
بهترست و نوبهار عطف بیان آن صاحبقران و بعد از ان پادشاه زمان مع جمله
صفت که بابعد آن واقع ست بدل از همان نوبهار بود قوله که عندلیب صیت
معدلتش بر شاخسار گیتی نغمه سرای اشتهارست ش این فقره مصدر بکاف در صفت
پادشاه بهارست عندلیب بلبل هزار داستان صیت در کنز اللغت آوازه نیک قوله
و نسیم حکایت مکرمتش بر بوستان ارکان عالم نافه‌گشای انتشار ش ارکان عالم
عناصر اربعه و بوستان ارکان همان عالم نافه‌گشای یعنی منتشر کننده خوشبو فصیح گنجوی
در صفت معراج گوید سه مر نافه در بیت اقصی گشاد ✽ ز نافش زمین سر باقصی نهاد ✽
این فقره معطوف ست بر فقره سابق و تقریرش واضح ست قوله از فیح آباد عالم قدر

واشرف جهان تجرد بطرف این طرفه گلشن که سواد اعظم قلمرو خرمی و دار السلطنت اقلیم
شگفتگی ست ظل معاودت گسترده و فی مراجعت افگنده ؛ بهیم کیانی غنچه بر سر قبای
خسروی گل دریده بر تخت مرصع گلبن برآمده ؛ ش فرح آباد بجای حطی نام بلده ایست از
توابع مازندران که بادشاهان ایران عمارتهای خوب در انجا ساخته اند اشرف گوید ع
فرح آباد گلستان بط مینای مل ست ؛ موج می بال تدرو چمن آرای گل ست ؛ خان آرزو
در چراغ هدایت آورده که نام جائیست در ایران و همین شعر در سند آورده عالم قدس
کنایه از عالم غیب اشرف نام شهریست از بلاد آمل که در [illegible] وهی واقع ست در
کمال طراوت و تازگی بادشاهان ایران دران عمارتهای غریب ساخته اند و خان آرزو
در چراغ هدایت گفته که نام جائیست در ایران و ظاهرا در اصفهان ست وحید گوید ع
هوای اشرفست و آب شیراز ؛ اگر آب و هوای در جهانست ؛ انتهی کلامه و صاحب
مصطلحات گوید که قصبه ایست از مضافات مازندران از عالم آرای عباسی سکندر بیگ
معلوم شد و سند این شعر صائب آورده ع هر نمازی کز صراحی در صفاهان فوت شد ؛
بی هوای ابر در اشرف قضا خواهیم کرد ؛ هوای ابر یعنی بر همزن د مخل ست و جهان تجرد از
قبیل عالم قدس که گذشت چه آن عالم جهان تجردست که دران عالم هیچ از علائق مادیات
دامنگیر نیست سواد اعظم هر شهر و مدینه بزرگ را گویند عموما و مکه معظمه را خصوصا کذا فی برهان قاطع
و در بیان این لفظ فصل نیز جائزست حضرت شیخ العارفین گوید ع سواد اعظم دل ؛
خراب چشم شهلائی تو باشد ؛ و خان آرزو از ایشان هیچ فصل غافل شده درین شعر اعظم که سواد
اعظم و اصغر نمیشود و در شرح گلستان در معنی این شعر ع پسر نوح برناقص عقل ؛ گدائی بر و ستار قند گفته اند
که فصل در صفت و موصوف جائز نیست و حال آنکه از حد بیان افزونست قلمرو ولایتی که در حاطه

تصرف باشد دار السلطنت تختگاه باشد و آنرا دار الخلافت نیز گویند پوشیده نماند که
تشبیه خرمی بقلمرو از بهر آنست که خرمی در احاطهٔ بهار باشد و وجه تشبیه باغ بدار السلطنت
اقلیم شگفتگی آنکه بسبب اهتمام جوش بهار در باغ نسبت بجاهای دیگر بسیار باشد و بلفظ
سواد اعظم نظر بر سرسبزی بهار نیز لطف دارد و این فقره جملهٔ معترضه است در صفت گلشن
ظل سعادت سایه که از ان سعادت حاصل شود اینست در اکثر نسخ اما الظاهر بلفظ صراحت
که بعد ازین می آید بخیال میرسد که لفظ سعادت از اغلاط ناسخ باشد و صحیح سعادت
کما لا یخفی علی المتامل فی بالفتح سایه پس از زوال منصور گوید ؎ چو گشت گرد رخت
خط دلم بسجده فتاد ٭ چرا که وقت نماز ست چون بگردد فی ٭ کذا فی زبدة الفواید دیهیم
بکسر ها بر وزن تعظیم تاجی که مخصوص پادشاهانست و بمعنی تخت و چار بالش و چتر هم گفته
اند و بعضی گویند دیهیم افسری بود که آنرا در قدیم بجهت یمن و تبرک بر بالای سر پادشاهان
می آویخته اند و کلاه مرصع را نیز گویند کذا فی برهان قاطع مولف گوید از لفظ داهیم
بکسر ثالث و سکون تحتانی و میم که بمعنی دیهیم ست یعنی تاج مرصع کذا فی برهان معلوم میشود
که دیهیم اماله این لفظ ست پس بکسر اول باشد نه بفتح اما از تمامی کتب لغت بفتح ظاهر
میشود نه بکسر درینصورت از دو حال خالی نیست یا از بی اعتنائی اهل لغت باشد
یا داهیم بالف لغتی ست در دیهیم و داهم بدون تحتانی نیز آمده و دیهیم کیانی تاجی که
به پادشاهان قوم کی منسوب باشد ظاهر اچون پادشاهان قوم کی سلاطین عظیم الشان بوده اند تاجهای
ایشان بیمثل و بی نظیر بوده باشد ازین عالمست که کمان کیانی سعدی شیرازی گوید ؎ در ان روم
کو دشمن پیل پیل پیل رسید ٭ کمان کیانی بناید کشید ٭ فکر کیانی نیز آمده و وجه این نیز همانست که گذشت
قبا بروزن صبا جامهٔ پوشیدنی جمع اقبیه و قباه بزیادت ها نیز آمده و بمعنی پاره پاره منتشر ال فارسیان

آمده صائب ع آه اینچنین اگر شکند آستین سعی + پیراهن سپهر قبا میکنیم ما + و فی ما نحن فیه اولست خسرو بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و واو ساکن بمعنی ملک و امام و عادل باشد و نام پادشاه کیان هم ست و هر پادشاه صاحب شوکت را نیز گویند کذا فی برهان مولف گوید که قبای خسروی بمعنی قبای پادشاهانه است و چون مقابل کیانی واقع شده میتواند شد که قبای خسروی بمعنی قبای باشد که منسوب بخسرو بود که پادشاه است از پادشاهان کی کما پوشیده نماند که قوله کامگار قهرمان الماء والطین صفت صاحبقران و جملهٔ ما بعد آن مصدر بکاف مع جملهٔ لاحق صفت بعد صفت ما بعد لفظ گلشن مصدر بکاف صفت گلشن و عبارت دیهیم کیانی الخ حالیه است و فاعل برآمده همان صاحبقران بهار و از ها کلمهٔ افگنده معنی تعقیب مستفاد میگردد کما مر بالتکرار و حاصل معنی اینکه بیابان بشارت و نوید میکند که پادشاه بهار که بصفت کذائی متصف ست از فرح آباد یعنی عالم قدس و اشرف یعنی جهان تجرد کوچ کرده بطرف این گلشن ای عباس آباد که بآن صفات موصوفست مراجعت کرده بعد ازان در حالیکه دیهیم کیانی که عبارت از غنچه است بر سر و قبای خسروی که کنایه از گل ست در بر خود داشت بر تخت گلبن برآمده جلوس نموده است قوله امرای نامدار ریاحین و ازهار در پای سریر سلطنت صف در صف نشستند ش ازهار بفتح شکوفه ها و همچنین ازاهیر صف در صف یعنی یک صف بعد صف دیگر ملصق و پیوسته چه حرف در گاهی برای اتصال معنی دو کلمه متجانس نیز باشد شبیه به در مواقع استعمالش معنی کثرت و انبوهی نیز منظور باشد مانند جهان در جهان و بیابان در بیابان و باغ در باغ و امثال آن کما لا یخفی و حاصل معنی فقره اینکه امرای نامدار که عبارت از ریاحین و ازهار ست صف در صف ای بهجوم و انبوهی که یکی بدیگر ملصق باشند

در پایهٔ سریر سلطنت بادشاه بهار نشسته اند و در پایهٔ سریر نشستن عبارت ست
در پیش پایهٔ سریر نشستن هرچند مقتضای ادب ایستادن ست اما چون رسم
بادشاهان سلف چنین بود که امرا در دربار ایشان می نشستند چنین گفته پوشیده
نماند که ارجاع ضمیر مفرد بطرف ریاحین که جمع ست بنا بر ضابطه الیست که چون
آخر صیغهٔ ماضی های مختفی لاحق شود جائز نیست که ضمیر مفرد بطرف جمع راجع کنند
چنانکه سابق بتفصیل گذشت اگر گفته شود که نظر بر ریاحین واز هارست چه بطرف
غیر ذوی العقول وغیره ذوی حیات ارجاع ضمیر مفرد با وصف جمع جواز دارد چنانکه صائب
سه من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم * دریا باقی که ناخن می گذارد
شیر ها * گوییم مسلم اما اینجا از هار را بامر انشبیه کرده ذوی العقول قرار داده قوله
پیاده و سوار سبزه و شاخسار گرد اگرد بساط معدلت جرگه بسته ش تشبیه سبزه
بپیاده و شاخسار بسوار بسبب پستی سبزه و بلندی شاخسارست و بهمین سبب
گل پیاده و گل سوار نیز گویند چه گل پیاده گلی که درخت و بوتهٔ آن جز رگ نباشد همچو نرگس
و سوسن و بنفشه و لاله و امثال آن و در برهان آورده که جمیع گلهای صحرائی را گویند
لیکن فرق در مانحن فیه و گل پیاده و گل سوار اینست که مانحن فیه اینجا بطریق تشبیه
ایراد یافته و از کلمات مقرری نیست و گل پیاده وغیره قرار داده است کما لا یخفی
بهرکیف سرو پیاده و سرو سوار نیز گویند بمعنی سرو کوتاه و سرو بلند ۵ هر کرا زیر سرون
باقبال سرکشی ست * همچون گل پیاده بطفلان پدر بود * ظفرا * آنجا که ترک حسن
تو سرلشکری کند * گلها سوار و لاله و سنبل پیاده است * صایب * چشم قمری جلوهٔ بینا
باده است * این شوخ چشم قمری سرو پیاده است * بنگاه بازی اگر پیش میبرد

ره عشق ٭ گل پیاده زمرد سوار در پیش ست ٭ بساط معدلت بساطیکه بران نشسته
معدلت کنند و آن عبارت از فرشی بود که حاکم بران بنشیند جرگه بفتح اول و سکون
ثانی بمعنی حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد کذا فی برهان
و حاصل آنکه سبزه و شاخسار که پیاده و سوار اند گردا گرد بساط معدلت بادشاه بهار حلقه
بسته و حاضر اند قوله فراشان نسیم فروردین از تشابک سبزه و ریاحین گسترده اند فرشهای
منقش ابریشمی و دیده ش نسیم فروردین نسیمی که در فروردین ماه بوزد و فروردین
نام ماه اول سال شمسی ست و آن بودن آفتابست در برج حمل که برج اول ست از برجهای
دوازده گانه فلک کذا فی برهان قاطع و رشیدی گوید باد یکه درین هنگام وزد آنرا باد
فروردین گویند و فروردین بدون رای مهمله نیز بنظر آمده کذا فی برهان قاطع تشابک
درینجا بمعنی جالیست و ابریشمی بودن فرش باعتبار ملائمت و منقش باعتبار ریاحین ست
و معنی فقره ظاهرست قوله دور دیده صحن چمن گلشن از بوته های رنگارنگ یاسمین جالیهای
خاتمکاری درهم چیده ش چمن بروزن سمن بمعنی باغ و بستان باشد و زمین سبز
و خرم را نیز گویند و صحن باغ و خیابان باغ و بلندیهای اطراف زمینی که در میان آن
چیزی نکاشته باشند کذا فی برهان قاطع گلشن مرکب از لفظ گل و شن که یکی از کلمات
نسبت ست مانند روشن که مرکب از رو و شن ست چه رو و چهره بدان اظهر باشد لهذا
هر شی اظهر را روشن گویند بوته بیای موحده مضموم و با ثانی مجهول و فتح تای قرشت
رستنی و درخت پر شاخ و برگی را گویند که بسیار بلند نشود و بزمین نزدیک باشند کذا
فی برهان مولف گوید که این لفظ بزبان هندی نیز بهمین معنیست اما اینقدرست که
در لهجه هندیان بنون غنه است پس از تطابق لسانین بود صندلی چیزی بود که موضوع

برای نشستن ست چون کرسی وچوکی خاتم کاری وخاتم بندی نام حرفتی ست که استخوان
فیل وجز آن گلها وتصویر کنده کنند نصیرای همدانی گوید نثر چندان برگ یاسمین
سفید وکبود در بساط باغ بطرحی فرو ریخته شده که پنداری صفحه تخته زمین از آبنوس
وعاج خاتم کاری یافته خاتم کار چیزی که بدان خاتم بندی کرده باشند هو گوید نثر
لوح خاتمکار نعت حضرت خاتم ستوده شیم نه آن طور نگار نیست الخ درینصورت صندلیهای
خاتمکاری بیای تحتانی نباشد وشاید که در صندلیهای خاتمکاری به تحتانی اضافت
بادنی ملابست باشد یعنی صندلی که دران خاتمکاری بود باید دانست که در جمیع
نسخ لفظ چمن وگلشن هر دو واقع ست پس چمن بمعنی خیابان باید گرفت وحرف
از که ما قبل بوتها واقع ست بیانیه است یعنی بوتهای زنگار رنگ یاسمین که
دو رویه صحن چمن واقع ست آن بوته نیست بلکه فراشان نسیم بهاری صندلیهای
خاتمکاری برهم چیده اند تا هر کس از حضار بزم بادشاه بهار حسب مراتب متمکن
شود قوله جزائریان پلنگینه پوش اشجار شگوفه بار در کریاس خیابان بهر پاس
از دو طرف صف کشیده ش جزائریان وجزائر جمع جزیره است وجزایری
ساکنان جزیرها وبیشتر پوشیدنی ایشان از پوست پلنگ باشد وشاید که
جزائری منسوب بجزائر باشد که نام سلاحی ست که آنرا اهل هند جزایل بلام
بجای را گویند واین بهتر ست پلنگ جانوریست که آنرا در عربی نمر گویند مانند
یوز اما غیر یوز ست وانچه بمعنی میگویند غلط ست گویند زخم او به نشود وجانوران
ازو بسیار ترسند چه در هنگام سیری هم شکار کند وکمر نازک دارد ودهن خوشبو
خلاف شیر کذا فی عجائب المخلوقات مولف گوید نسبت پلنگینه پوشی باشجار

باعتبار شگوفه نموده چه شگوفه بداغ تشبیه دارد و کریاس بکسر اول و یای تحتانی بالاخانه و درخانه کذا فی منتخب محصل معنی آنکه درختان هر دو طرف خیابان خزانی پلنگینه پوش اند که هر دو طرف کریاس بادشاه بهار برای پاس و نگهبانی صف کشیده اند **قوله** دریکابان قورچی کلاه سوسن در رسته جلوخانه موج جوئبار برقدم آب آرمیده **ش** ریکا برای حمله نوعی از چوبدار که پشم کلاه ایشان آویزان باشد میرنجات گوید **ع** باغ از و قتیکه جولانگاه آنقدر دوتاست * سرو یک ریکای دارالمزرعه کوته قباست * کذا فی بهار عجم و زیادت تحتانی مابین [illegible] ریکا و الف و نون جمع بنابر ضابطه ایست که هرگاه کلمه را که در آخر آن الف باشد بالف و نون جمع کنند کسرهٔ توصیف یا اضافت در آخرش در آرند یا یای تحتانی مابین هر دو زیاده کنند مثل خدایا و مایان و شمایان و علمای متبحر و فضلای شهر و امثال آن چنانکه **ع** ای غریبی بمایان زاهد کجا نشیند * او مرد زهد و تقوی ما مردم قلندر * و شمایان در مکاتبات علامی یافته شده چنانکه بنجاتخانان گوید * **نثر** * من کجا و آشنائی شمایان کجا قورچی بقاف و جیم فارسی بیاکشیده در مؤید الفضلا نوعی از سلاحدار است و قورچی کلاه تمام مرکب صفت ریکایان ست ای ریکایانی که کلاه شان چون کلاه قورچیان ست ظاهرا نوعی از چوبداران باشند یا خود تنها کلاه شان همچو کلاه ایشان بوده باشد اما بعد از تامل نظر بلفظ کلاه دریافت شد که چون دخل کاتبین و ناسخین درین کتاب نه آنقدر ست که در اندازهٔ بیان راست آید درین فقره قرقی بهر دو قاف و بدون واو ست نه قورچی بجیم فارسی و قرقی نوعی از کلاه است که در سوالف ایام بجز از بادشاهان دیگر بر سر نگذاشت و درینوقت از ملبوسات عوام ست و خواص نپوشند

کذا فی مصطلحات وارسته و بهار عجم پس کلاه قرقی به چوبداران که فرقهٔ رذیله است
بمناسب باشد و نیز قورچی کلاه چنانکه در نسخ متعارف است بلفظ تازه بست رسته ظاهرا
مصحف رسته است و رسته بکسر تا زراست و های نسبت چه بیشتر رسته را هموار و راست
سازند و شاید که چون در راه مبالغی بیش از دکان و مکان نه باشد رسته گفته اند مشتق از
رستن جلو بفتح اول و ثانی عنان اسپ و اسپ کمیت و خبیث اسپ هم گویند کذا فی برهان
و بکسر اول و فتح دوم دوانیدن اسپ کذا فی بهار عجم بهر کیف جلوخانه در کارخانهٔ سلطنت
مکانی باشد خاص از برای ایستادن احشام و چوبداران و پیاده ها برای بند و بست
و مشهور همین بکسر اول است قدم آب در اکثر نسخ یافته می شود اما معنی آن معلوم نمیشود
و ظاهرا قدم ادب بوده باشد که بغلط کاتبان دال آن ساقط شده و قدم ادب مثل
پای ادب است آرمیده عبارت از متوقف شده باید دانست که از تشبیه موج چوبدار
بسته جلوخانه تشبیه چوبدار بجلوخانه و تشبیه موج بر رسته پیدا شده و حاصل فقره آنکه
کلاهای سوسن که چوبداران قرقی کلاه اند در رستهٔ جلوخانهٔ موج بپای ادب بجهت
بند و بست کارخانهٔ سلطنت پادشاه بهار متوقف شده اند قوله ایشک آقاسیان
چنار با عصاهای مرصع بنظم و نسق بزم خسروی ایستاده مش ایشک آقاسی صاحب بهار عجم
[illegible] را بسته این لفظ آورده و گفته که در ترکی بمعنی داروغهٔ دیوانخانه است
و ایشک بمعنی حجره نشین بجیم و کاف تازی فضای دروازه و آقاسی سردار لیکن از
فرهنگ ترکی ایشک بیرون تحتانی معلوم شده انتهی پوشیده نماند که در اکثر نسخ بعد از
لفظ مرصع سفید واقع شده و در بعضی بکسر اول مناسب نیست چه مطلوب تشبیه چنار
بعصا است و ثانی مضایقه ندارد پس صفت بعد صفت باشد چه مرصع صفت عصاست

ونیز صفت ثانی آن صاحب مصطلحات همین فقره را بسند آورده اما لفظ سرو یا سبزرا
ترک کرده بدانکه ترجمهٔ این لفظ مخالف معنی ترکیبی آنست چه معنی ترکیبی
آن حاجب دروازه است و مناسب مقام نیز همین ست زیراکه ایستادن
با عصا هاے برای نظم و نسق بزم خسروی کار داروغهٔ دیوان خانه
نیست بلکه کار همین چوبداران و حاجبانست فتامل و معنی فقره حاجت بتقریر ندارد
قوله شربت داران سحاب بکشیدن نقل و نبات ستاره و آفتاب در عرق افتاده
ش نقل شیرینی ست مدور معروف در هندوستان چنانکه گذشت و تشبیه ستاره
بآن ظاهرست هم در مدوری و هم در سفیدی و مراد از نبات کوزهٔ نباتست و آفتاب
بدان مشابهت تمام دارد و وجه شبه دران زردی رنگ و کلانی و مدور بودن هردوست
و معنی فقره اینکه شربت داران سحاب نقل و نبات که عبارت از ستاره و آفتابست
آنقدر بر پشت کشیده اند که عرق آورده چه از بسیاری تردد عرق می آید بدانکه مزدوران
بار را بر پشت کشند چون آفتاب و ستاره بالای سحاب باشد ازینمعنی بسیار لطف داده
و عرق آوردن ابر بسبب آب و باریدن قطرات ست **قوله** توشمالان نعمت
الوان خرمی خاصه اطباق مزعفر جعفری به نزدیک و دور مایدهٔ حضور کشیده **ش**
توشمال یعنی خوانسالار کذا فی الرشیدی خاصه طعامی باشد که برای تناول امرا
و بادشاهان در مطبخ علیحده طیار شود و حاصل عبارت نعمت الوان خرمی خاصه
اینکه نعمت الوان خرمی و طرب طعامیست که خاصه است چه خرمی خاص بهار باشد
اطباق جمع طبق مزعفر طعامیست که دران زعفران می اندازند و چون رنگ جعفری
از روی زردی برنگ زعفران ماند لهذا بطعام مزعفر تشبیه کرده پوشیده نماند که نسبت

نزدیکی و دوری بہیچ کدام از سبزه وگلها و درخت و امثال اینها فی الحقیقت نمیتوان کرد
چه هر واحد ازینها به بهار نزدیک اند اما چون بهار را بادشاه گفته و بادشاهان را بعضی
نزدیک و بعضی دور باشند چنین گفته و تقسیم طعام خاصه بر نزدیک و دور دلالت بر کمال
التفات دارد و حاصل فقره اینکه آنقدر التفات بادشاه بهار بعموم و شمول دارد
که نعمت خاصه که درینجا عبارت از مزعفر جعفری ست هم بر کسانیکه بمائده حضور نزدیک
بودند و هم بر آنها که ازان مائده دوری داشتند تقسیم یافته و میتواند شد که چون باغ
موصوف را مسکن [illegible] رقرار داده از دور مراد درخت وگلهای باشد که ورای باغ مسطور
اند وگل جعفری هم در باغ باشد و هم در جای دیگر ظاهر ست که بشگفد لهذا گفتم که مزعفر جعفری
بهمه کسان رسیده و در ذکر جعفری فائده دیگر که بلطف تخصیص جعفری شعر باشد نیست فافهم
و شاید دوری و نزدیکی باین وجه باشد که چون تختگاه بادشاه بهار گلبن را تجویز کرده
وگلبن درخت گل ورد باشد پس هر چه باو قریب بود نزدیک باشد و هر چه ازان بعید بود
دور بود و لفظ خاصه هم شاید که بمعنی اوّل نه باشد بلکه بمعنی علی الخصوص بود درینصورت
توشمالان مضاف بطرف نعمت خرمی نخواهد بود بلکه نعمت مفعول خواهد بود یعنی توشمالان
سرکار بهار نعمت الوان خرمی را علی الخصوص مزعفر جعفری که طعامیست از اطعمه نفیسه
بر همه کشیدند و بعضی مائده را مانده بنون خوانده اند و دور مانده حضور کسیکه از حضور دور
مانده باشد اما اول بهتر ست چه هر کس که بر مائده حضور نه نشیند البته از نزدیکان باشد
و طعام خواه از قسم خاصه باشد خواه از انواع دیگر که هم بسیار نفیس بود بهمان کس رسد
و دور انرا ازان فائده کم متصور ست فتأمل قوله ساقیان سیمین ساق آب شیشه
و جام فواره و حباب بر غرد و بزرگ انجمن صحن چمن سرو و باده پیمای شگفتگی

گردیده پس ظاهر آنست که سیمین ساق بودن آب باعتبار فواره است که چنان را بساز
بشیشه تشبیه نموده و شاید که باعتبار سفیدی سنگ بود چون آب را ساقی قرار داده
ساق هم برای او تجویز نموده باید دانست که در اکثر نسخ انجمن صحن چمن سرور واقع شده
و در بعضی نسخه صحن انجمن چمن سرور و در بعض نسخ فقط انجمن صحن چمن واقع ست
و لفظ سرور متروک گردیده در صورت ثانی صحن مضاف انجمن و لفظ چمن سرور
بطریق اول صفت انجمن و مآل هر دو واحدست و در صورت ثالث صحن چمن را
انجمن قرار داده بر تقدیر هر دو نسخه اول اثبات انجمن برای [illegible] استعاره است
و در نسخه ثالث صحن چمن خود انجمن ست فافهم باده پیمائیدن متعدی بدو مفعول
و بدون صله متعدی بیک مفعول و دو مفعول هر دو آمده کما در لفظ پیما فصل
درمیان باده و شگفتگی که مرکب اضافی ست قوله نسقچیان قوای نامیه خدنگ جوهر
وزره جوبیار و قوس قزح پیوسته تا اگر ستاره [illegible] نگرد و شش [illegible]
جوهردار کهکشان بدست و بازوی چنار بر کشیده تا اگر آسمان کج [illegible]
نسقچی بمعنی نسق کننده چه لفظ چی برای فاعلیت می آید قوای نامیه [illegible]
چه قوای هرچند جمع ست لیکن از قبیل افلاک و عشاق [illegible] بمعنی [illegible]
استعمال یافته شاعری گوید هزار نقش فریبنده [illegible] قوای [illegible]
خانه تکوین [illegible] بکسر بمعنی چله کمان گذاشتن [illegible]
و فاعل آن نسقچیان قوای نامیه و حرف تا برای [illegible]
تیره بمعنی شوخ دیده و بی شرم و بی آزرم کهکشان مخفف کاهکشان [illegible]
شبها مثل راه در آسمان باشد از بسیاری ستارهای کوچک که [illegible]

و عربان مجره گویند کما فی برهان پوشیده نماند که فاعل لفظ بردوزند در فقرهٔ اول
و کنند در فقرهٔ ثانی همان نسقچیان اند و حاصل فقره اینکه نسقچیان قوای نامیه خدنگ سرو را
در چلهٔ جویبار و قوس قزح پیوسته کرده اند برای اینکه اگر ستاره به بیشرمی نظر کند
چشم او را بدان تیر دوزند و همان نسقچیان شمشیر کهکشان را بدست و بازوی چنار علم
کرده اند برای اینکه اگر آسمان کج گذرد که خلاف طرز ادبست او را دو نیم کنند اما قوای
نامیه که سرو را بلند نموده بقوس قزح ملصق کرده و همچنان چنار را بکهکشان رسانیده
اینجهت دارد باید دانست که در ضمن این مطلب بیان ارتفاع سرو و چنار نیز بصورت
چه هرگاه خدنگ سرو و دست چنار بآن مرتبه رسیده که چله و کمان آن از جویبار و قوس قزح
شد و شمشیر برای دست این از کهکشان پس ظاهرست که ارتفاع آنها بچه مرتبه خواهد بود و در
این کمال بلاغت بکار برده بدانکه در تشبیه جویبار بزه و قوس قزح بکمان دو لطف اند
یکی آنکه سوفار تیر بزه پیوسته و طرف پیکان جانب کمان باشد همچنین بیخ سرو بزه
جویبار و جانب بالایش بطرف قوس قزح و دوم آنکه هرگاه تیر را در خانهٔ کمان کرده کمان
بکشند زه بزیر شود و کمان بربالا و جویبار و قوس قزح همین صورت دارد و در فقرهٔ ثانی
دست بمعنی اوراق چنارست که در کلام شعرا استعمال کثیر یافته بهرصورت درین فقره اشکالی واقع می شود
و آن اینست که ظاهراً چنار را شخصی قرار داده و فاعل برکشیده نسقچیان قوای نامیه است پس شمشیر را
یکی بدست و بازوی دیگری نتواند کشید چه کشنده شمشیر کهکشان نامیه است و دست و بازوی خود
صورت باید گفت که دست و بازوی چنار را دست و بازوی نسقچیان قوای نا
مقرر کرده ای قوای نامیه از شاخ و برگ چنار دست و بازو ساخته شمشیر کهکشان را
برکشیده درینصورت آن اشکال البته برطرف می شود و اضافت آن اضافت عهد

کما مر فی قوله مشاطهٔ حسن آفرین فروردین آه و شاید که این بطریق مجاز باشد ای چون
دست و بازوی چنار شمشیر کهکشان بحکم نسقچیان قوای نامیه برکشیده از روی مجاز
نسبت کشیدن آن بقوای نامیه نموده و این طور بسیار می آید و ازینجا معلوم می شود که
نسبت فهم کردن نیز بطرف نسقچیان بطریق مجاز است و الا در حقیقت فاعل آن کشندگان
شمشیر اند کما لا یخفی و چون کهکشان بظاهر در وسط آسمان محسوس شود لفظ دو فهم هم
لطف دیگر می دهد **قوله** اعیان تختگاه چمن و وضیع و شریف دار السلطنت گلشن از
ارباب عمایم نارون و اصحاب قلوب صنوبر و مجذوب سالکان بید مجنون و قلمزنان
بید سرخ و دیوان گران گل صدبرگ تا رعنا قدان شمشاد و مرغوله مویان مشکین کاکل بنفشه
و نهنگ بازاریان لاله و ریحان و رعایای سبزه و سبزه برگ بکامیابی دیدار ولی نعمت
نوبهار بند قبا در بند قبا و پر کلاه در پر کلاه ایستاده **ش** در اکثر نسخ واو در میان اعیان
تختگاه چمن و وضیع و شریف دار السلطنت گلشن یافته نمی شود اما ظاهر است که از سهو
ناسخ مانده و حذف حرف عطف جائز نیز داشته اند و این دو نوع بود یکی آنکه از یکجا محذوف
نمایند و این هم دو قسم بود اول آنکه به سبب کثرت استعمال محذوف شده باشد اما در
معنی مراد باشد مثل آمد شد غنیمت گوید ؎ شد از آمد شد مکتب به یکبار ٭ ز علم معنوی
هم بهره بردار ٭ دوم آنکه حذف آن عمدا باشد چنانکه نظامی گوید ؎ تن او که صافی تر
از جان ماست ٭ اگر شد بیک لحظه آمد رواست ٭ چو آبی که با دشش کند بی قرار ٭ شکن
بر شکن می شود صد هزار ٭ دیگر آنکه از چند جا محذوف کنند و درین نیز کثرت استعمال را
مدخل نباشد بلکه عمدا بود میرزا بیدل علیه الرحمة گوید **شعر** ٭ قدح شوق و شرابش بی نیازی
نشئه استغنا گلشن آغوش بی پروا نمایش اوج رعنائی ٭ و ازین عالم است این عبارت

لمولفه ثمر پیشرس نهال حدیقه اتحاد نورس کام بخش نخل پیوندی چمنستان وداد بلبل خوش صلای صباح الخیر دلنشینی طوطی خوش نوای آهنگ محبت آفرینی اعنی مکتوب وداد اسلوب ذائقه مراد هواخواهان را لذت حصول دوام و کام خیرطلبانرا چاشنی وصول مدام بخشید باید دانست که در ما نحن فیه اگر باشد از عالم قسم دوم نوع اول خواهد بود و حرف آز که ما قبل از ارباب عمایم واقع ست برای تفسیرست زیراکه اعیان تختگاه چمن و وضیع و شریف دارالسلطنت ایهام شهرت بحرف از تفسیر آنها نموده برین تقدیر کلمه یا که قبلا از رعنا قد انست بباء موحده بمعنی واو عاطفه بود چنانکه درین شعر سعدی ؎ فرقست میان آنکه یارش در بر + باآنکه دو چشم انتظارش بر در + ظهوری در سه نثر گوید ؎ تفاوت کفر و دین آید بمعنی میان آل و باعدل کسری + و اگر تای انتهائیه بود پس حرف از ابتدائیه باشد کما لا یخفی علی المتامل اعیان بزرگان و ذوات موجود در خارج کذا فی منتخب اما درین مقام بمعنی اوست وضیع فرومایه و ناکس فی منتخب شریف مرد بزرگ قدر شرفا جمع آن نارون ظاهرا درینجا مبدل نارین ست بضم چهارم چه تشبیه انار بعمامه بسیار راست می آید و اگر درخت مشهور مراد بود تشبیه عمامه بگل آن خواهد بود چنانکه تشبیه گل بکلاه نیز آمده پس و او این لفظ مفتوح خواهد بود اصحاب قلوب بمعنی اهل دل ست و نسبت آن بصنوبر باعتبار بار اوست که آنرا قلب گویند و ترجمه قلب دل ست و شعرا آنرا بعقده و آبله و گره تشبیه کرده اند و نسبت آن بسرو نیز یافته شده مرزا بیدل نثر + باندازتصرف آشفتگی گره شمشاد دل از صنوبر باید ربود است ایضا در دیدن آثار شگوفه پیکر سرو را آبله می نوشاند ایضا در خاتمه طلسم حیرت ؎ بصد دل چون صنوبر بی دلی چند + سراپا حاصل و بی حاصلی چند + درین باغ چون سرو آزادگانرا + بجای ثمر عقده دل برآید + طغرا + نثر +

چنار سر رشته سوز خود را من سپرده و صنوبر زخم دل خود ایمن شمرده فقیر صهبائی نیز دارد
ے پیش جلوهٔ قدت چه می کشاید از و + از انکه عقده بکار صنوبر افتاده است + تجرد و
سالک کسیکه حالت مجذوبانه و سالکانه هر دو داشته باشد ظاهر نسبت آن به بید مجنون
از بهر آنست که شاخهای او آشفته و پریشان بود گویا مجذوبی ست + چون یکجا قایم بود
این حالت سالکانه است که خود را بقوت عقل پریشان کردن نمی دهد و بید مجنون در
بید موله بالا گذشت قلمزن بمعنی دبیر و نویسنده سعدی فرماید + ے قلمزن نگهدار
و شمشیر زن + نه مطرب که مردی نیاید ز زن + و اطلاق آن بر [illegible] تزویر کرده اند چنانکه
شاعری گوید ے قلمزن چالاکی صورتگری چیست + که بی کلک از خیالش نقش هستی
و بید سرخ نوعی از هفده گانه بید ظاهر ا از ان هم قلم سازند چنانکه از مشک بید که آنرا
بید مشک و بید گربه و بید موش نیز گویند بواسطه مشابهت آن بچه موش و گربه کذا
فی رشیدی نظامی ے دبیران نگر تا بروز سفید + قلم چون تراشند از مشک بید +
و ازین سبب تشبیه بقلمزن نموده دیوان بمعنی داد و فریاد و ماجرا و دار العدالت کذا
فی مصطلحات وارسته دیوان گر ظاهرا بمعنی کسی ست که سر انجام امور دار العدالت
باو وابسته بود چه گر بفارسی کلمه نسبت ست گل صد برگ در هندوستان گلیست
زرد رنگ و زعفرانی باشد و برگهای تو بر تو هم بسیار دارد و فارسیان هر گلی که برگها
بسیار داشته باشد و آنرا هزاره گویند اطلاق کنند تاثیر ے چون شد شگوفه صد برگ
دیگر ثمر نبخشد + آنرا که زر بود بیش دادو دهش تبا شد + وازین سبب لاله که در هندوستان
هزاره متعارفست لاله صد برگ بسته اند شفیعای اثر گوید ے بسکه بر بالای هم داغ
محبت چیده است + دل برنگ لاله صد برگ آید در نظر + تفنگ بازاریان بمعنی مردم

اوباش شنیده می شود اما سند آن از کتب لغت یافته نشده لیکن لفظ نهنگ در
هندوستان بمعنی اوباش و رند که پروای کسی نداشته باشد البته متعارفست ولی نعمت
در اصل ولی النعمت بالف ولام تعریف ست و فارسیان بدون آن و فک اضافت
نیز استعمال کرده اند نظامی گوید ؎ چو از شکر او نعمت افزون شود ٭ ولی نعمتی
پیش ازین چون بود ٭ بند قبا در بند قبا و پر کلاه در کلاه کنایه از هجوم بسیار و بهم پیوستن
و تنگ شدن مثال اوّل از سنجر کاشی ؎ ز آستین دست بر آورید عار د سنجر ٭
که ملک بند قبا یافته در بند قبا ٭ مثال دوم او هم گوید ؎ پر در پر هم یافته بلبل تماشا ٭
در سایهٔ آن گل که گریبان چمن اوست ٭ صائب ؎ بوسه های تشنه لب پر در پر هم
یافته است ٭ چون کبوترهای چاهی که چاه غبغبش ٭ و حاصل معنی فقره اینکه اعیان
شگوفها و چمن خرد و بزرگ دار السلطنت گلشن که آن عبارت از نارون و صنوبر
و بید مجنون و غیره بصفت کذائی ست بکامیابی نوبهار بهجوم و بسیاری باهم ایستاده
اند ای از دیدار نوبهار که ولی نعمت ایشان ست کامیاب اند قوله و بشکر مساعی
جمیله ملک پروری معدلت گستری دستور معظم و وزیر اعظم نفس نباتی که حسب الحکم
اعلی در نظم و نسق ممالک نشو و نما از رتق و فتق صحو و غیم و حل و عقد شگوفه و ثمر و انتظام
مداخل و مخارج از افطار و ازهار و تعمیر مرز و بوم هر زمین و توفیر کشت و کار دهاقین باشد
فراوان و آثار نمایان بر روی عرصهٔ روزگار بظهور رسانیده ش این فقره معطوفست
بر فقرهٔ اول مساعی بمعنی کوششها کذا فی کنز جمیله نیکو و مساعی نیکو بمعنی سعی بسیار و
کوشش فراوان معدلت در کنز اللغت داد دادن و بلفظ گستردن مستعمل و دستور بفتح اول
بر وزن مستور وزیر و منشی باشد و رخصت و اجازت را نیز گویند و بمعنی صاحب مسند

صحو در کنز اللغت بمعنی وا شدن ابر و در صراح است یوم صاح ای روز کشاده و صحت السماء
ای انکشف عنها الغیم و شاید که صحو بمعنا دیگر باشد چه لطیف الصحیا بالمد بمعنی شی ست که در وا ابر
نباشد کما فی الصراح و غیم بالفتح بمعنی ابر پوشیده نماند که نفس نباتی را در دور شدن
ابر و پیدا شدن آن هیچ مداخلت نیست اما چون عمل نفس نباتی در هر دو وقت یکسان
نیست چه در روزیکه ابری بارد عملش بطریق دیگر ست و در روز بی باران بطریق دیگر
بطریق مجاز اندر تق و فتق صحو و غیم همین تفاوت مراتب عمل نفس نباتی ست در اوقات
مذکوره فقال و قد تختلف شیم رتق و فتق بصحو و جل شگوفه و معقد به ثمر لطف دیگر دارد کما لا یخفی
علی الفهیم مداخل عمل و محل امراوف در آمد شفیع اثر در صفت بادشاه سه بعهدش
گشت کسب اشیع متقبل چه کسب آدمیت بی مداخل و فارسیان این امر خیال
کرده بالف و با جمع کرده اند اشرف سه طلای رنگ یاقوت سرشک و آهن پیکان
دل آشفتگان دارد ذکره شمس مداخلها کما فی مصطلحات وارسته مخارج مقابل مداخل
جلالا می طبا طبا در نثر اول فتح نما نگرده گوید نثر حاصل دریا و کان در مخارج نقل و تحویل
آن خارج جمع می افتاد و این هر دو را دخل و خرج نیز گویند در مکاتبات علامی ست گفته
اند هر که خرج آن زیاده از دخل باشد احمق ست امطار بالفتح بارانها و ازهار بفتح
شگوفه ها فی منتخب انکه مداخل با مطار و مخارج با زهار نسبت دارد چه امطار در زمین
جذب می گردد و ازهار از شاخ برون می آید و حرف از که درین عبارت ست برای تفسیر
مداخل و مخارج ست تعمیر بمعنی عمارت کردن و اینجا سرسبزی را بلفظ تعمیر استعاره نموده
چه نفس نباتی را در تعمیر هیچ مداخلت نیست و چون وزرا موکد تعمیر مرزبوم باشند
معنی مذکور را باین لفظ استعاره کرده تعمیر بفتح اول و سکون ثانی وزرا نقطه دار زمین ا

گویند و بعضی را نیز گفته اند که مربع سازند و کنارهای آنرا بلند کنند و در میانش چیزها بکارند
و بمعنی سرحد نیز آمده چه مرزبان صاحب حاکم و نگاهدارنده سرحد باشد و بمعنی آبادان
هم هست بوم بضم اول و سکون ثانی بر وزن شوم چغد را گویند و بمعنی زمین شیار نکرده
نیز گفته اند و جا و مقام و منزل و ماوا هم باشد زمین در فارسی ترجمه ارض است
و اطلاق آن بر تمام کره ارض هست اما بمجاز بمعنی جزوی از زمین نیز استعمال کنند
و لهذا هر که ترجمه کل افرادی ست بود واقع شده فافهم گشت‌کار مرادف هم اند
دهاقین جمع دهقان که معرب دهگان است اثر بالفتح و همزه آثار و نشانهای
نیک و کارهای پسندیده کذا فی منتخب آثار مرادف ماثر [illegible] نمایان چیزیکه نمود
و بزرگی داشته باشد چون کار نمایان یعنی کار نمود و بزرگی و همین معنی هست آثار
نمایان و حاصل فقره اینکه آن نفس نباتی بموجب حکم پادشاه بهار در باب انتظام
و اتساق ممالک نشو و نما که عبارت از تن و فتق صحو و غیره غیر ذلک ست کارها
فراوان و آثار نمایان بظهور آورده باید دانست که این فقره و فقره ثانی در صفت
نفس نباتی واقع شده و عبارت بشکر مساعی جمیله الخ که ماقبل آن فقره است متعلق
بعبارت بهکنان متفق اللفظ والبیان ست کما سیجی و تفصیل در چه‌در حسب الحکم
الخ که نیست و بیان صفت ضروری نیست اینچه در اکثر نسخ یافته می شود از اغلاط ناسخین
قوله و بمطبق رضای حضرت والا دست قدرت فیه حال برآیا از قضا رست شاخی گل جعفری و زینیا
و طراوت افزای لاله عباسی و دامن نهال کردن منزوران خسته دل از خاک سیاه
بی برگی نوایان یاد گل بامید شاهم سبزه داری‌های شاخساران و فرحسن خلق
بیکس نسبت برآمدن و پیام شاد و شادانه تر و خشک بفیض وسعت مشرب بر یکسان تیره

سرکردن کار از دایره طوق بشر درگذرانیده ~ طبق بکسر بمعنی طریق و دستور
کما فی کنز اللغت و بفتحتین بمعنی آنچه مساوی و برابر باشد کذا فی منتخب و درینجا هر دو جا مناسبت
حضرت بالفتح در کنز اللغت بمعنی درگاه وایستادن و نزدیکی و صاحب منتخب بمعنی
درگاه و نزدیکی و حضور آورده و گفته که بدین معنی بالکسر و ضم و بفتحتین نیز آمده مؤلف
گوید فارسیان مجاز در محل تعظیم بر شخص اطلاق کنند و ترجمه این در فارسی لفظ شت
بشین معجمه و تای مثنات فوقانی است چنانکه در برهان است صاحب دبستان مذاهب
در بیان کواکب شت عطارد و شت زهره و شت کیوان و غیر آن بسیار آورده
حضرت والا عبارت از برهان بادشاه بهار است بدانکه ایراد این لفظ که درینجا بطریق
لقب واقع شده بسیار لطف داده چه بیشتر همچو الفاظ را که بلفظ حضرت باشد در القاب
بادشاهان بکار برند مانند حضرت اعلی لقب شاهجهان بادشاه و همچنین حضرت جنت مکانی و حضرت
عرش آشیانی و غیر ذالک ترفیه آسایش دادن و خوشوقت گردانیدن فی منتخب برایا و کنز
بمعنی آدمیان اینجا مجاز است چرا که هرچه در تحت تفسیر برایا واقع شده از نوع آدمیان نیست
وحوش از درصدد نضارت بخشی بقرینه فقره اول برای تفسیر ترفیه واقع شده نضارت بالفتح
در منتخب بمعنی تازه روی لاله عباسی بمعنی گل عباسی کما فی چراغ هدایت و مثال لاله عباسی
بعد ازین در شعر تاثیر می آید و گل عباسی درین شعر طغرا ~ پیشه و در سایه چترش به از عباس شاه
چون گل عباسی از زینت افسر کند ** در اکثر نسخ لاله عباس بدون تحتانی یافته میشود و ظاهرا
به تحتانی می باید و شاید بدون تحتانی هم باشد پوشیده نماند که بعد از جمله نضارت بخشی گل جعفری
و در بعضی از نسخ زین بزای منقوطه مفتوح بمعنی آراستگی و در بعضی رین برای مهمله مفتوح بمعنی رنگ
کردن و بمعنی رنگ گرفته شد آمده و در بعضی دین بدال مهمله مکسور بمعنی معروف واقع شده و بصورت اول و دوم زین

معطوف وطراوت معطوف علیه و در صورت سوم دین مضاف الیه گل جعفری
باضافت تشبیهی ست که جمهور آنرا اضافت بیانی گویند و در بعض نسخه لاله عباس و دولت
بواو عطف و در بعضی بی واو عطف واقع شده بر تقدیر اول دولت مضاف نهال کردن
باشد که بعد ازین ست و در صورت ثانی مضاف الیه لاله عباس مقابل جعفری دین ای چنانکه
دین را گل جعفری گفته دولت را لاله عباس و دین و دولت محاوره مقرری ست
چنانکه گوید ع دین و دولت در پناه همت او دست * و مقابله دین بدنیا نیز آمده خرین
ے برهمن زاده زنار بندی بر دامانم * که سودا میکنم با کفر[illegible]ن دین و دنیا را * بهر
تقدیر زین بزای معجمه باشد یا برای مهمله یعنی عبارت مذکور این باشد که نضارت بخشی
گل جعفری و رنگ و طراوت افزای لاله عباس الخ و نسخه ثالث بنا بر آنست که چون نفس
نباتی را وزیر قرار داده و نو بهار را بادشاه پس آدمی تجویز کرده و پادشاهان و وزرا در ترفیه
دین و دولت میکوشند گو در واقع نسبت به نفس نباتی و بهار نداشته باشد درین صورت
تشبیه دین بگل جعفری و تشبیه دولت بلاله عباس واقع شد اما در صورتیکه بجای دین بدال
مهمله لفظ زین بزای معجمه یا برای مهمله بود و لفظ دولت مضاف بسوی نهال کردن باشد
کما هی هیچ تکلف نمیماند دولت بالفتح گردش زمانه به نیکی و ظفر بسوی کسی و نیز دولت
چیزیکه دست بدست میگردد کذا فی منتخب و در برهان آورده که دولت بر وزن شوکت نقیض
نکبت باشد و نزد محققین وارستگی از علائق و حصول مطلب دارین که دنیا و آخرت ست
بود و نزد مجردین قرض نداشتن و باشتها خوردن و خوابیدن باشد انتهی مولف
گوید فارسیان مطلق حصول مامول و تمتع را دولت بسته اند شیخ العارفین ے کجا سر پنجه
من شانه زلف تو خواهد شد * که این دولت نصیب بخت شمشاد ست میدانم *

ناصر علی + دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا + ترک مکتب خانه میمون باد استاد ترا +
نهال بکسر اول بر وزن وصال درخت موزون نورسته و نو نشانده را گویند کذا فی
برهان مولف گوید معنی متمتع آمده طغرا گوید در رسالهٔ فردوسیه + نثر + سوداگران شهر
سبزه وستانا تا از کارگاه بهار سازی چمنش متاع خرمی در بازنگاه نه بندند نهال نه شوند
مغزداران خسته دل کنایه از بار و ثمر ست ثمر مغزدار باشد و دل آن خسته است چه خسته
بمعنی استخوان خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن باشد کذا فی برهان و نیز خسته دل بمعنی شکسته دل ست
و درینجا در هر دو معنی ایهام ست از خاک بر داشتن بمعنی بمرتبه رسانیدن بی برگ و نوایان
پا در گل کسانیکه از اسباب دنیا هیچ نداشته باشند و در محن و رنج گرفتار بودند و درینجا
عبارت از درخت هاست و ظاهر ست که درختان را نفس نباتی از خاک بلند کند
و پا در گل بودنش باعتبار ما یول چه پا در گل بودن درختان بعد از رستن ست
و بی برگ و نوا باعتبار ما تقدم چه قبل از رستن برگ ندارند ضعفا جمع ضعیف و نسبت
ضعف بطرف سبزه و قوت بجانب شاخسار نسبت افتادگی آن در پستی و بلندی
آن ست بیک نسبت بر آمدن مترادف به یک تیر دو سر زدن ست کما سیجی و نسبت آشنائی
بتر و بیگانگی بخشک نیز ظاهر ست مشرب جای شرب و شرب کردن کذا فی منتخب و بمعنی
مذهب هم ست اما فرق این ست که طریقه علما را مذهب گویند و طریقهٔ رندان و فقرا را
مشرب نامند ناصر علی گوید + زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهب ها + بخنده نمکین
نوبهار مشرب ها + زهی پیچیده در موج شکر خند تو مشرب ها + برنگ گل گریبان چاک سودائی
مذهب ها + و چون برای اختیار تکلیفات شرعیه علما را بیشتر بر مردم تشدد می باشد
لهذا نفس اماره بایشان کمتر مائل میشود و فقرا با هیچکس تکلیف نمی کنند و با خلاق پیش

می آیند و همچنین رندان و در غبت نفس اماره بهمین امور زیاده می باشد ازین سبب
نسبت وسعت بمشرب کرده اند صاحب ــه نه تنها کعبه صحرا نیست دارد کعبه دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابان ها ✤ وتیره در منتخب اه و در کنز اللغت اه را سست
سرگردان بسر بردن و باهم سلوک کردن میر نجات گوید ــه گر چنین سر می کند با خاکساران
روزگار ✤ گرد غربت سر بچشم وطن خواهد شدن ✤ نزاری گیلانی گوید ــه تو چون
سر کنی با چشم بیمارت نمیدانم ✤ که یاد او بدل هرگه در آمد ناتوان گشتم ✤ ــه سلیم
در همین شکل سست سر کردن ✤ که ناله نتوانی ز دل بلند کنی ✤ فی مصطلحات وارسته
و به یک وتیره سر کردن نفس نباتی آنست که چون موسم بهار برسد خشک و تر هر دو طراوت
گیرند طوق بالفتح سعی و طاقت و توانائی کذا فی منتخب کار از دایره چیزی گذرانیدن
و کار از حد چیزی گذرانیدن بمعنی متجاوز کردن آن از دائره و حد چیزی جلالای
طباطبا در فتح ثالث از شش فتح کانگره گوید ✤ نثر ✤ در باره یورش کار از سر حد
توان امکان کشش و کوشش در گذرانیدند و حاصل تمام عبارت اینکه نفس نباتی
بموجب حکم پادشاه بهار در باب ترفیه احوال برایا که عبارتست از تازگی دادن
گل چیزی و غیر ذالک از اشیاء مذکوره کار از دایره طاقت بشری در گذرانیده و کار
بپایان هر چیز رسانیده که از هیچ بشر ظهور آن ممکن نباشد و بر مذاق فهم پوشیده نیست که
آنچه از نفس نباتی درین باب بظهور می آید فی الواقع از بشر نه تواند شد و این لفظ
درینجا بطریق روزمره واقع شده چه هرگاه از کسی آن کار بوقوع رسد که از دیگری
سرانجام آن بحسب عادت ممکن نه باشد گویند که این کار حد بشر نیست قوله همکنان
منتخب اللغات و البیان ش همکنان عبارت از همان اعیان تختگاه چمن و غیره

و معنی فقره اینکه آنها که بند قبا و ربند قبا بکامیابی دیدار بهار ایستاده اند همگنان در شکر
مساعی جمیله نفس نباتی متفق اللفظ والبیان اندای همه بیک زبان شکر نفس نباتی میکنند
پس کلمه اند که حرف ربط است موضوع برای جمع از آخر این عبارت محذوف بود و حذف
رابطه جائز ست کما مر **قوله** استدعای خلود این خلافت کبری و دوام دولت عظمی را
سر سوی آسمان کرده **ش** استدعا در منتخب خواندن و درخواست کردن خلود
در کنز اللغت جاوید بودن این خلافت کبری اشارت بخلافت بادشاه بهار ست
و کذالک دولت عظمی حرف را درین عبارت بمعنی برای ست ای همان اعیان
تختگاه چمن برای استدعای خلود خلافت کبری و دوام دولت عظمی بادشاه بهار
سر بسوی آسمان کرده اند و مقرر ست که هرگاه چیزی از درگاه الهی استدعا نمایند
روی خود را بسوی آسمان کنند و بجای رو لفظ سر ازینجا دریافت شد و نیز خاقانی
گوید مرغ که آب کی خورد سر سوی آسمان کند * گویی اشارتی ست این بهر دعای
شاه را * و سر سوی آسمان کردن درختان امریست واقعی کما لا یخفی **قوله** دست
دعای اوراق بدرگاه پروردگار علی الاطلاق برآورده **ش** دست دعا دستی که
برای دعا بردارند شیدای هندی گوید ای بروی تو کرد آینه را چشم نیاز * شانه را
دست دعا در شب لف تو دراز * و این فقره معطوف ست بر فقرهٔ اول یعنی دست
اوراق که دست دعائیست برای استدعای خلود خلافت مذکوره بدرگاه حضرت
باری بلند کرده اند و فاعل برآورده نیز همانست که در فقرهٔ اول فاعل فعل کرده است
و ممکن ست که متفق اللفظ والبیان را جملهٔ حالیه گفته آید و از عبارت بشکر مساعی
جمیله تا قوله بدرگاه پروردگار ا لنخ تمام یک عبارت قرار داده شود پس معنی فقرتین

صورت بندد که همگنان بجهت ادای شکر نفس نباتی که چنین و چنان از وی بظهور رسیده
است درحالیکه همگنان متفق اللفظ والبیان اند برای استدعای خلود سلطنت بادشاه
بهار سوی آسمان سر برداشته اند و دست دعا بدرگاه او تعالی بلند کرده چه هرگاه از
وزرا کمال عدالت کیشی و نصفت بظهور رسد و خلق بآرام زیست کنند البته در حق
بادشاه دعا و ثنا نمایند و همین بعینه شکر وزراست و هرگاه از وزرا ظلم ظاهر شود
در حق بادشاه نفرین کنند پس این نالش وزراست قوله فصحای قمری و فاخته
و خطبای بلبل و هزار ثنا طرازی پیشگاه سلطنت را غزل سرا [illegible] نمائند غرا و دعاگوی
دولت روز افزون را فاتحه خوان زمزمهٔ اخلاص و لاگشته ش و در بعضی نسخه
خطیب ها بالف و ها جمع بطور فارسی و در بعضی خطبا جمع خطیب بطور عربی واقع ست
ظاهرا بقرینهٔ فصحا ثانی بهتر ست پیشگاه صحن خانه مترادف پیش ایوان و پیش طاق
حیاتی گیلانی ع در پیشگاه کعبه و در پیشطاق دهر + دارند روشنم که چراغ محبتم
ظهوری گوید ع ای در روش شهنشهی جفت بطاق + گردون بذریت ز کهکشان
بسته نطاق + هنگام سلام پیش ایوان تو عرش + نازد بجواب ابروی گوشهٔ طاق +
کذا فی مصطلحات وارسته پوشیده نماند که ظاهرا سلطنت را بطریق استعاره بالکنایه
ایوان قرار داده و برای آن پیشگاه تجویز کرده و باشد که بمجاز همان پیشگاه ایوان
بادشاه بهار را پیشگاه ایوان سلطنت گفته قصیدهٔ غرا برای جمله قصیده که استادانه
و پر زور باشد تقریبا یاد آمد که ملا شیدای هندی که شاعر رنگین سخن و معنی یاب ست
قصیده مشتمل بر اعتراضات بر قصیدهٔ محمد جان قدسی که هم استاد و پیشوای طریق سخن گستری
ست بقلم آورده و چون بزعم خود داد سخنوری خوب داده آنرا قصیدهٔ غرا نام نهاده

اما فی الحقیقت در زمین قصیده مذکور آبروی سخن را بر خاک ریخته و عبث با هیچ معنی طرازی
بیعدیل در آویخته و سراج المحققین خان آرزو در رساله داد سخن اسوله و اجوبه نیز از آن
را بتفصیل بیان کرده هرچند نزدیک خود در توضیح و تنقیح و در بعض جا به تسلیم اعتراض
و در بعضی محل به تتمیم جواب انچه از مجیب مانده جوشیده اما بگمان ناقص مولف چنانکه
باید نپرداخته و گذارش انچه شاید نساخته آمدیم بر اینکه فی ما نحن فیه شاید که غزا بالغین
معجمه و زاء معجمه بمعنی رفتن در جنگ کفار بود و قصاید غزا قصایدی که قبل فتح پیش امراء
سلاطین خوانند کما لا یخفی و حرف را در هر دو فقره بمعنی برای است و محصل معنی اینکه
فصحای فاخته و قمری برای ثنا طرازی پیشگاه بادشاه بهار غزل سرای قصاید غزا
گشته ای قصاید غزا می سرائید تا ثنا طرازی پیشگاه خلافت بظهور رسد و خطبای
بلبل و هزار برای دعاگوی دولت روز افزون فاتحه خوان زمزمه اخلاص و دوستی
گشته اند ای بلبل و هزار زمزمه اخلاص می خوانند تا دعاگوی دولت بادشاه بهار بظهور
آید بدانکه غزل سرای قصاید از عالم محفل آرای بزم صور و صورتگر صورت هیولی است چه غزل سرا
بمعنی مطلق سراینده استعمال کرده مثل محفل آرا بمعنی مطلق آراینده و صورتگر
بمعنی مصور دگرنه برای بزم محفل و برای صورت صورت دیگر تجویز باید کرد فتامل
مخفی نخواهد بود که غزا بالغین معجمه و را مهمله درینجا بهتر از غزا برای معجمه است زیرا که
جنگ و غیره را درینجا چه دخل است چه رعایت آن بکار نرفته و نیز باید دانست که چون
در محل دعا صدق نیست خواهان ترقی می باشد گو خود افزونی ممکن نباشد لهذا دولت
را با وصف دور افزونی دعا گفتن تجویز گردد الا تحصیل حاصل لازم می آید پس صفت
مذکوره واقعی باشد از اینجاست در شعر شیخ علی حزین ؎ درد محبت دراز باد حزین

عمر غمهای جاودانهٔ ما * قوله بگنج افشانی آستین سحاب جیب و دامان انجمن پر از زر ناب * پو
شش پوشیده نماند که رسمیست که هرگاه زری بجهت پیشکش کسی برند زر را تا وقت
گذراندن در دست باستین پنهان دارند و ازین سبب بمعنی قبضه مطلق بزر
استعمال یافته شاعری گوید * گنج در آستین دمی کردیم * گرد هر کوی بهر یک مثقال *
ای گنج در اختیار و قبضهٔ ماست اما به غفلت برای یک مثقال گرد هر کوی می برزن
می گردیم ظاهرست که درینجا معنی نثار و پیشکش اصلا دخلی نیست و بمعنی قبضه بر هر چیز
عموما نیز مستعمل شده مثل جان در آستین و شاید که نظر به نثار [illegible]ن جان بر معشوق
استعاره باشد و حاصل فقره اینکه بسبب گنج افشانی آستین سحاب که محض برای
نثار و پیشکش پادشاه بهار بود جیب و دامان مجلس نشینان پر از زر ناب شده و در زر
دو احتمالست یا همان آب باشد که می بارد چه آب بسبب سفیدی تشبیه بسیم دارد و زر
بر سیم نیز اطلاق می یابد و یا مراد ازان گلهاست که به سبب باران می شگفد درین
صورت اهل انجمن کنایت از درختان بود و انجمن بمعنی اهل انجمن مجازست مثل جهان
بمعنی اهل جهان و عالم بمعنی اهل عالم و بهتر آنست که پر از زر ناب شدن جیب و دامان
اهل انجمن عبارت از امر مذکور نه باشد بلکه فقط ادعا بود چه هرگاه کسی زر را افشاند البته
آن بکسان خواهد رسید و طرف وقوعی آن اینکه فیض ابر البته بگلها و درختان می رسد
قوله و بعشق گرمی هنگامهٔ زاهد خشک خامهٔ تر زبان این خطاب شد درش در اکثر نسخ
لفظ شدند که بصیغهٔ جمع ست یافته میشود و این بهترست چه خوبی عبارت درهمین ست
واگر باشد باید که بصیغهٔ مفرد بود و بر تقدیر جمع خبر جیب و دامان و زاهد خامه توان گفت
و حاصل معنی اینکه خامه که زاهد خشک بود بر گرمی هنگامهٔ چنان عشق ورزیده که بسیاقی

تر زبان این خطاب گردیده وخطاب در اشعار لاحقه می آید وخشک و تر از طباق ست وچون زبان خامه بسبب وتر باشد لفظ تر زبان هم لطف دیگر داده وچون تمام خشک باشد اطلاق زاهد خشک بران لطف افزوده **قوله مثنوی** بیا ساقی ای چشمه زندگی ٭ سرسبز تو خضر پایندگی ٭ ای حرف نداست و در عربی بفتح و در فارسی بکسر باشد چنانکه ؎ ای در دمرا نمیگذاری ٭ بی درد مرا نمیگذاری ٭ چشمه زندگی یعنی چشمه آبحیوان وآنرا چشمه حیوان بدون آب نیز گویند نظامی گوید ؎ بگرد ید کز راه فرخندگی ٭ شود زنده زان چشمه زندگی ٭ سعدی شیرازی رحمة الله تعالی فرماید ؎ ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ٭ که آب چشمه حیوان درون تاریکی ست ٭ واینجا ذات ساقی را بسبب اینکه باعث زندگی میکشان ست عین چشمه حیات قرار داده وچشمه زندگی بدل از ساقی ست ولهذا حرف ندا برو واقع شده سرسبز باضافت یعنی باغ تازه وشگفته خضر در بهار عجم بکسر اول وفتح وسکون دوم نام پیغمبر بسیت معروف ودر منتخب اللغات بفتح اول وکسر ضاد شاخ سبز وکشت ونام پیغمبر مشهور وخضر بالکسر وسکون ضاد نام پیغمبر مذکور از تصرفات فارسیانست صائب گوید ؎ بهار عمر ملاقات دوستدارانست ٭ چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها ٭ عبد الرزاق فیاض گوید ؎ مردمان انیست تاب دیدن نامردمان ٭ خضر در پیدا پدیدارست ودر پنهان کم ست ٭ واضافت در خضر پایندگی اضافت بادنی ملابست ست ای خضر ست بسبب پایندگی مانند افراسیاب تیغ ونوشیروان عدل در شعر ظهوری ؎ گفتمش افراسیاب تیغ گشتم منفعل ٭ خواندمش نوشیروان عدل داد م ترجمان ٭ ومعنی شعر انچه هست ظاهر ست **قوله** بهار ست ومی غلط از جوش گل ٭ ستاره چو شبنم در آغوش گل ٭ بهترین توجیهات درین شعر آنست که گوئیم درین موسم

گلها چندان جوش زده اند که بسبب کثرت نمو تا باسمان رسیده و ستاره که بر آسمانست
برنگ شبنم در آغوش گلهامی غلطد چه هرگاه از زمین تا آسمان یکپشته گلها دست داده
باشد پس غلطیدن کواکب درمیان گلها ظاهرست و میتوان گفت که این موسم بهار
و گلها آنقدر جوش زده اند که ستاره مثل شبنم در آغوش گلهامی غلطد و این بنا برآنست
که بسبب اقتضای موسم در آسمان نیز گل جوش زده و ستاره را مانند شبنم درمیان گرفته

قوله ازان می که در جام گل ریختی ٭ کباب از دل بلبل انگیختی ٭ ظاهر آنست که حرف از در
مصرعه اول تبعیضیه باشد ای چیزی ازان شراب که بصفت کذا [illegible]ست و چون که حرف شرط
است ما بعد کاف بیان مقدر پس معنی شعر چنین باشد که ازان شراب که چون آنرا در
جام گل ریختی کباب از دل بلبل حاصل کردی پس حرف از در مصرع ثانی برای تفسیر باشد
و میتواند که از درین مصرع تجریدیه بود و تجریدیه آنست که از روی صفت حاصل شود از
چیزی چیز دیگر مثلاً درین مصرع ز تیغ اژدها را دهن باز کرد ٭ ای تیغ بسبب عجیب بودن
ترسانندگی بمرتبه رسیده که اژدهای ازان حاصل آمد و همچنین درین شعر خواجه جمال الدین
سلمان ؎ آفتابی که چو در زره زند دست به تیغ ٭ از میان پیکر تیغ بر آرد ز میانش
و درین هر دو شعر احتمال از بیانیه نیز هست کما صرح فی جواهر الحروف پس برین تقدیر معنی آن
چنین باید گفت که آنقدر دل بلبل سوخت که ازان کباب حاصل شد و شاید که از ان
در مصرع اول بمعنی چنان باشد مانند ازین بمعنی چنین و این بسیار مستعمل ست سعدی
گوید ؎ ازین مه پاره عابد فریبی ٭ ملایک صورتی طاوس زیبی ٭ کاتبی گوید ؎
گر صد بلا نباشد جانم نگیرد آرام ٭ زین سخت جان ندیدم جانان نیست این بلا نیست
باقر کاشی ؎ بسلامت نگذشتست کسی از ره عشق ٭ صد ازین قافله در راه بگذار زده اند

کمافی بهار عجم اما در شعر کاتبی احتمال دارد که لفظ تر از بعد سخت محذوف بود و حرف از تفصیلیه
باشد درینصورت معنی شعر کاتبی چنین خواهد بود که من ازین جان خود سخت تر جانی ندیدم
پس این جان نیست بلا ئیست فافهم و تنها لفظ این نیز بمعنی مستعمل ست ظهوری
عالی همت بنای پستی نکند ٭ این طرح بجز دراز دستی نکند ٭ ای اینچنین طرح پس معنی شعر
چنین خواهد بود که چنان می که آنرا چون در جام گل ریختی چنان و چنین کردی بعد از صفت
شراب گفت که لمن ده کما یجی ای چنان می که کذا و کذا است لمن ده پس تبعیض را دخلی نبود
و میتواند که واو ... نه از اول مصرع ثانی محذوف بود و پس شرط و جزا نباشد **قوله**
بآن آتش افروختی لاله را ٭ باین آب شستی رخ ژاله را ٭ اشارت بآن و این در هر دو
مصراع بطرف شراب است ظاهرا شعری دیگر قبل ازین شعر از خامهٔ مصنف چکیده باشد
که در مصرع اوّل آن می را به آتش تعبیر کرده و در مصرعهٔ ثانی بآب لیکن بسهو ناسخ در تحریر نیامده
لهذا چون ذکر آتش نسبت به آب بعید بود درین شعر بآن و باین اشاره نموده و شاید
که در قرب و بعد تاویل بکار برده شود ای چون شراب حاضر نبود به آن اشاره کرده
و چون به سبب ذکر آن اندک قربی حاصل گشت باین اشاره نموده و درینصورت
قائل شدن بضایع شدن شعری ضرورت ندارد و ژاله بمعنی تگرگ و شبنم کما مر و اینجا
پسین مراد ست و حاصل معنی آنکه همان آتش که عبارت از شراب ست لاله را افروخته
و همین آب که آن نیز کنایه از می ست رخ ژاله را شسته و شوداده و خطاب در هر دو
مصرع بساقی ست ای لاله که باین خوبی در دلق ست افروختهٔ همان آتش ست
و شبنم که چنان صاف و پاکیزه است رو شستهٔ همین آب ست و معنی حصر از ذات این
و آن مستفاد شده کما لا یخفی علی صاحب الذوق و شاید که حرف را در مصرعهٔ اوّل

هرگاه نسبت آن بدرخت باشد بمعنی ثمر آوردن بود و هرگاه بزنان بود مراد ازان
وضع حمل باشد و چون برجال باشد بمعنی پیدا کردن فرزند بود اشرف گوید ؎ بانواع
هنر پرورده بودش ٭ پدر زینگونه بار آورده بودش ٭ کذا فی بهار عجم مولف گوید که بمعنی
مطلق پیدا کردن نیز آمده خواه گل باشد خواه غیر آن معز الدین فطرت در دیباچه که بر بیاض
نوشته فرماید ٭ نثر ٭ اگر نهال معنی های تازه گل شگفتگی بار نمی آورد دی ماه سرد مهری
روزگار با غنچه دلها چه میکرد میرزا بیدل گوید ؎ معنیست واماند و لفظ آورد بار ٭
شد سد از افسردگیها کوهسار ٭ و حاصل شعر اینکه بهر رشحه آن شراب سفال تن مرده ریحان
روح را پیدا کند و نظر بلفظ مرده بار برای معجمه نیز درست میتواند شد یعنی باستعانت هر رشحه
آن شراب بسبب آنکه نهایت برکت و فتوح دارد سفال تن مرده ریحان روح بار دیگر
بر رویاند یا روح بار دیگر عود کند برین تقدیر آوردن بمعنی رویانیدن باشد چنانکه نظامی
علیه الرحمة گوید ؎ نبارد هوا تا نگوئی ببار ٭ نیارد زمین تا نگوئی بیار ٭ زیرا که مفعول
آن رویانیدنیست که از عبارت محذوف شده علی ما قال شارحه سراج الدین علیخان آرزو
قوله بهر آتشین قطره بی اشتباه ٭ بر آمد ز لب ناله صبحگاه ٭ در مصرع ثانی
در بعضی از نسخ زاء معجمه مقدم بر لفظ لب و در بعضی حرف از بعد لب واقع
شده بر تقدیر اول بای موحده در مصرع اول بمعنی از سببیه است یا بمعنی برای در صورت
اول معنی شعر چنین باید گفت که بسبب هر آتشین قطره آن شراب از لب ناله صبحگاه می آید
ای شراب مذکور چنان گرم و تندست که هر قطره او که در گلو رود چنان بیتاب کند
که از لب ناله بر آید و در صورت ثانی اینکه برای هر قطره شراب مذکور ای بجهت طلب
آن از لب رندان ناله صبحگاه بر می آید و این بهترست از اول زیرا که لفظ صبحگاه

برهمین دلالت دارد و بر تقدیر نسخهٔ دوم موحدهٔ مسطوره برای استعانت باشد
درینصورت معنی شعر این باشد که باستعانت قطرهٔ شراب مذکور بشیشهٔ لب از ناله
صبرگاه که به سبب رنج و آلام بهم رسیده بر می آید ای هر قطره آن شراب لب را
از ناله اندوه بر می آرد و بطرب و سرور میرساند ظاهر این نسخه از اول بهتر می نماید
قوله بمن ده که سوسن زبانی کنم * شوم سرو رقص روانی کنم * سوسن زبان کسیکه
بر سخن گفتن قادر نبود زیرا که سوسن زبان دارد اما گویا نیست و هم کنایه از فصیح
و شیوا زبان حزین ؎ زهی از خارت شعله در جان گلستانها * ز لعلت مهر
خاموشی بلب سوسن زبانانها * و از قبیل ثانی ست در ما نحن فیه و حاصل شعر اینکه
آن شراب که صفت آن در اشعار سابق مذکور شد بمن ده برای اینکه از سبب آن
شیوا زبانی کنم و از کندی و لکنت زبان که الحال بسبب بهم نرسیدن شراب از رنج
خمار بهم رسیده برایم و چون شراب موجب نشاط طبع می شود و نشاط باعث رقص
و وجد گردد لهذا گفته که آن شراب را خورده سرو گردم و رقص روانی حاصل کنم و سرو روان
بمعنی سرو خرامانست اسیر ؎ از سیر باغ و بادیه حاصل نمیبرد * آنکس که گردباد ز سرو روان
شناخت * شخصی گفته که سوسن زبانی غلط ست صحیح آتش زبانی ست فقیر گفتم چون سند
سوسن زبانی موجود ست وجه غلط آن چه باشد مگر آنکه آتش زبانی نیز نسخه باشد یا اینکه
سوسن زبان نسبت باین نسخه در نسخ کثیره یافته می شود و در بعضی نسخه بجای سوسن زبانی
شیوا زبانی بمعنی فصیح زبانی هم یافته شده و مآل هر دو واحد ست قوله چه خواهد شد آخر
اگر بلبلی * ازان شاخ ساعد بچیند گلی * یای تحتانی در بلبلی برای تنکیر ست و در محل تخصیص
واقع شده چه مراد ازان متکلم ست که شخص خاص ست و این نهایت لطف دارد و ازین عالم ست

کشی در شعر اسیرست من و گلچینی آتشکده و داغ کسی + بتماشای گل و لاله چکارست مرا + و مراد از ان معشوق اوست آمدیم بر بیتیکه مراد از لفظ گل در مصرعهٔ ثانی جام شرابست **قوله** دریغ ای گل از بلبل انصاف نیست + بمن جام بخشیدن اسراف نیست + عبارت این شعر مشتمل بر تعقید لفظی ست یعنی ای گل دریغ از بلبل انصاف نیست درینجا خود را بلبل قرار داده می گوید که ای گل از بلبل دریغ کردن از آئین انصاف بعید است اگر جام من خواهی بخشید اسراف نخواهد شد و اسراف بمعنی خرچ بی اندازه کردن و برگزاف نمودن است چون بلحاظ اسراف در بعضی مقام موجب عدم دهش می گردد لهذا می گوید که جام بخشیدن بمن مستلزم اسراف نیست زیرا که حق من است و در ادای حق اسراف نمی باشد و میتواند که از تحلیلیه بود یعنی دریغ است ای گل انصاف از بلبل نیست ای بلبل انصاف ندارد و مراد آنست که بلبل میخواهد که گل بجالم نپردازد و این بی انصافیست چرا که بمن جام بخشیدن اسراف نیست **قوله** شراب تو بر جان محزون من + حلالست چون بر لبت خون من یعنی ای ساقی شراب تو بر جان غمگین من حلالست مثل خون من که بر لب تو حلالست این مقابله بسیار خوب واقع شده **قوله** عجب تشنه ام خیز و ساغر بده + چو چشمان خود لیکن مکرر بده + عجب بالتحریک شگفت کذا فی بهار مکرر بمعنی بار بار و بمعنی دو نیز مستعمل است ای کاش گوش بغلتم احول شدی چو چشم + تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی + و درینجا ذو المعنیین واقع شده چه مراد از تکرار بار بار دادن ساغرست و چون تشبیه ساغر بچشم نیز ست و آن دو است معنی دو نیز ست آمده ای چنانکه چشم تو نگرانست همچنان ساغر مکرر بده **قوله** بده تا بنوشم چو خورشید و ماه + بیاد دو ابروی دلجوی شاه + در بعضی از نسخه ا قبل خورشید لفظ چو که حرف تشبیه ست و مابین خورشید و ماه واو واقع است

و در بعضی حرف آ که مخفف از ست و در بعضی چو خورشید ماه بکلمه تشبیه بدون واو
عاطفه و در بعض با وجود حرف ز نیز حرف عطف ترک شده در صورت اول
معنی آن چنین باید گفت که ساغری که اول طلب کرده ام بده تا مانند خورشید و ماه در
یاد و ابروی پادشاه نوش کنم ای چنانکه خورشید و ماه بیاد او شراب می نوشند
من هم چنین کنم و این تقریر خالی از ادعای محض نیست زیرا که از پیش خود تجویز کرده
که خورشید و ماه چنین می کنند و ظرف وقوع ندارد یا آنکه چنین گفته شود که چنانکه خورشید
ماه پیاله می نوشند تا یاد پادشاه بنوشم و آن باعتبار تشبیه اینها باشد بساغر پس
درین صورت نسبت ساغر نوشیدن بیاد پادشاه فقط متکلم باشد و بر تقدیر دوم خورشید و ماه
عبارت از همان دو ساغر که قبل از این گفته و حرف از ابتدائیه و شراب که مفعول بنوشم
است مقدر یعنی بده آن ساغرها را تا بنوشم شراب را از خورشید و ماه که همان دو پیاله
اند بر تقدیر این توجیه تکرار کلمه بده مفید تاکید ست و میتوان گفت لفظ بده برای طلب شراب
ست که اول گفته آمده است نه برای تاکید طلب ساغر درینصورت حاجت به تقدیر
شراب نه باشد و در صورت ثالث چو خورشید ماه بمعنی ماهی که همچو خورشید باشد و آن ماه
ساغر خواهد بود پس میگوید که مرا آن ساغر بده تا آن ساغر را که ماهی ست همچو خورشید بنوشم
بدانکه اطلاق نوش کردن و خوردن بر ساغر مجاز ست در کلام اساتذه بسیار آمده
و تشبیه ساغر بماه نیز شایع ست اثر گوید ست خبر ده ز عروج الشعاع مطربا ۵ که ماه جام
برآمد ز باده شفقی ۵ و می تواند شد که چو خورشید ماه کنایت از شراب بود پس اطلاق نوشیدن
بران از روی حقیقت باشد و بده برای طلب ساغر مذکوره بالا یعنی بده آن ساغر را تا شراب
که ماهی همچو خورشید است بنوشم و در صورت رابع خورشید ساغر و ماه شراب باشد ای

از ساغر شراب نوش کنم بدانکه اگر بیاد کسی که غایب باشد شراب خورند گویند بیاد فلان
شراب خوردیم و اگر آن شخص حاضر باشد گویند بروی فلانی می خوردیم و در شخص حاضر با وجود
لفظ رخ بلفظ یاد هم مستعمل ست شاعری گوید ع یکی جام زرین پر از باده ده * بیاد
رخ آن پریزاده ده * دگر ره یکی جام یاقوت پوش * بآن نوش لب داد گفتا بنوش *
مثال اطلاق نوشیدن بر جام نیز ازین شعر واضح ست پس بیاد ابروی کسی شراب
خوردن و پیمودن ساغر کشیدن هم بدینمعنی ست اشرف ع نوش آنکه مست نشینم برابر
رویت * کشم چو چشم تو ساغر بطاق ابرویت * و از بعضی اشعار [illegible]تذه معلوم می شود
که بطاق ابرو در محل عنایت نیز مستعمل ست چنانکه سلیم گوید ع زاهد امشب تا سحر با ما
شراب ناب زد * ساغری هردم بطاق ابروی محراب زد * و میتواند که در ما نحن فیه
نیز ازین قبیل باشد زیرا که ضرور نیست که متکلم شراب در حضور شاه خواسته باشد بلکه
همین بهتر ست کما لایخفی علی المتامل مخفی نماند که بعد از تحریر این توجیهات نسخه بنظر آمد که
دران مصرعه اول چنین یافته شد ع بده تا بنوشم من آن خور زماه * درین صورت
حاجت بتکلفات دیگر نمی ماند چه تشبیه شراب بخورشید و ساغر بماه شائع ست عرفی ع
نور خورشید می برند شفق * بر سر خاک عنبر اندازد * آسمان تنگ شیشه طلبد * آفتابی بساغر اندازد *
و تشبیه ساغر بماه از شعر اثر معلوم شد که گذشت بدانکه بعد ازین اشعار دو شعر دیگر
در بعضی از نسخ یافته می شود اما چون در هیچ یک از نسخ معتبره یافته نشده مناسب سلک
این اشعار در رشته نیافته خامه را مکلف توضیح تقریر آن نگشت **خاتمه مولف**
شبنم از بانی خامه روشن سواد نتیجه سپاس گذاری واهب بی منتهی ست که بدین کار رسانیده
عطای بی بدش سرانجام شرح مقامات مشکله این کتاب که در بادی النظر حل آن کند و پای

فکر دقیقه سنج ارباب معانی بود بل درحال گریبان سپهری دشوار گزینان عالم بلند خیالی
طلسم گنجینهٔ اسرار می نمود باسانی صورت بست و نقش این کار درست نشست بر آیینه
روشندلان حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردد انفاس دامن صفا می قت
در دست نیارد زنگ ردای مراة تخئیل دست از دامن انتهاییهای ظلمت فروشی بر
نمی دارد اینجا کاهش جان و تن افزونی سرمایهٔ دقتهای سخن سست و سرورکمی جاده خود از سهل
دستیار پیدای سررشتهٔ این فن بی احتمال چار چار کوهائی تفاخر شبها دود چراغ
صرف دماغ سوزیها گ[illegible]یده است تا پرتوی از شعلهٔ اینکار سیاهی نمود و روزها مرهنگ
در غور بیاضها بکار رفته تا سواد نقطه از خطوط طش آیینهٔ اظهار زدود ماغ را دماغ ندانستم
تا قرنها تحمل گران باریهای مشقت دست بهم داد و دل را دل نام نکردم تا عمرها
جانگداریهای اندیشهٔ صعب قدم بعرصه نهاد بیشتری میلان طبیعت را منسوب شعر پرداز کم
وضع بیدلی داشت و خامه را در ره سپری همان جادهٔ مشکل گماشت با آنکه اغره را
در هنگام تتبع آن طرز صعب لرزه بیم قلم از دست می انداخت و هموم اندیشهٔ لغزش
جان در بدن می گداخت فکر رسای صهبائی بدستیاری قائد توفیق و گام زدو منزل
حقیقت کار را در پیش و بهپای غواص تائید نفسی سوخت و گوهر وصول را ذخیره
دامان تمنا گردید از ینجاست که با همه گریز پائی قلم پیرو طرز خاص دست از دامن سطور
این عبارت هم بر نمی دارد و با همه دورباش پاس مقام بی اختیار می آن وضع
سنجیده دامن تقاضا از دست نمی گذارد از این راه که در ضبط مراتب تقریر تقطیع
سرا پی عبارت وا همه را در چارسوی گم گشتگی آواره دارد و تقاضا های اصلاح معنی
حلیهٔ جنس استعاره و تشبیه از گردن و گوش این عالم افکار بر می آرد و جشت طبع موزونه

از گلگشت خیابان شرح و حاشیه غالباً مصروف معانقه دل آرایان معانی داشته
است و سرگرم تماشای همان غیرت فرمایان پرند معانی اما از بعضی مقام استبداد عزیزانی
که لقای تازه شان سرمایه نور بصیرت و تجلی دیدار ایشان دستگاه تازگی نظر چاره پذیر
نمی باشد معهذا به تقاضای بعضی از اوقات تنگی حوصله در المهاطر فکیها سینه
آرزو فیحر اشد ناگزیری اهتمام این کار طراز دامن احوال گردید و چیره دستی جذبه
انقیاد دامن خاطر درکشید تا آنکه در عالم نادانی سرکه فروشیهای چین پیشانی
تکلیف ساغرزنیهای هیچ شراب بتصور می آرد و بکسیر بهای تن بیمغزی با چشمک
حباب باده می پندارد دیوانه مشربی عالم بی اختیاری بدلی عطف دامن اتاثیر
سلسله زنجیر عطا فرمود و مربع نشینی زاویه تنهائی را هم وضع اسیریهای شکنجه دا نمود
تا آنکه خیال پزیهای عالم خام طمعی با آتش افروزی سعی قلم پخته افتاده و دماغ سوزی
اوقات لاطائل چراغی در راه حصول مقاصد نهاده صرف نقد این اوقات
نتیجه خبطی برروی کار آورده و در دامن جستجوها پاره خزفی بتوهم گوهر سپرده مدعا
اینکه دقت مطالب آن کتاب در صفحه فهم طبایع بار جوید و از دائره اذهان اغره
رسته دور گردیها نپوید بگمان ناقص قدم در رفت و روب خار و خسی که از بی هنری
نساخان کور سواد هنوز زحمت پای استفاده می بخشید و به تردستی یک عالم خلجان
طبیعت دامن ترددها می کشید دستیاری خامه چابک خرام منتهم تقصیری برنمی آید
و باد لنگیهای تهمت نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیر گریبان پوشیده نیست
که گام زنیهای جاده این طریق یکقدم صعب ترست از جولانگیهای عرصه ایجاد
عبارت و چهره کشای این ساده عذار مشکل تر از پیرایش حلیه تشبیه و استعارت سبب

آنکه کاهش و افزونی در متاع ملوک غیر از جیب قدرت سود آوردن در بار ندارد و در چنین
دکانهای غیر خبر با تهمت خیانت سر از گریبان بر نمی آرد نقش آئینهٔ دل هر چند از اسرار
لوح محفوظ باشد در محفل یقین چون نقش قدم افتاده پیش پاست و تصویر اندیشهٔ غیر هر چند
از بدیهیات ست در عالم وهم از پردهٔ بیگانگی چهره کشا بسر آمد خواطر کما هی اه برون
خرق عادات ست و از عالم اسرار بی کم و کاست و انمودن از الهامات تبیین نکات
دیگران به یقین نمی پیوندد که مطابقت به بیان واقعی داشته باشد و توضیح مراتب هر چه
اختراعی خود باشد بهمه وجه شبهه و شک نمی تراشد چه قدر خون جگر باید خورد تا سر رشتهٔ
توجهی بدست آید که غور دلهای پیچیدگان در کسوت رد و انکارش نجوشد و تا کجا خرده کاریها صرف
باید کرد تا پیکر تاویلی جلوه نماید که عیب تبیان بیجا با خرده نفروشند خاصه درین مقام
که اندیشه وقت معاش و در باش جرأت رسائی های فهم ست و خیال اغلاق عبارات قفل
مانع تک و تاز جولانگه پیمائی هم سیما در هنگامیکه دست داد تا تمهید بر سر دست نباشد
یعنی نسخه دیگر مشعر حل مشکلات و هنوز قاصدی بر سر وقت نرسید یعنی کتابی مشتمله
توضیح ابیات آن بر روشن سوادان مکتب فن وقوف ظاهر ست که مقامات نسخهٔ مذکور هنوز مکنون
خامهٔ هیچ صاحب قدرتی نگردیده و اغلاقات آن تا حال در پیشگاه وضوح شرح نرسیده
درینصورت هر چند معنی پیرائی خامهٔ صهبائی تحریک مطالعه ارباب سواد می دهد که زمانی
تصحیح بر اوقات پسندیده خود برگمارند و بکار پردازی وقت نگاه نقطه نقطه سویدای سیه
دلهای آگاه پردازند اما در محفل احتیاط خود شناسی باده عرضی بر ساغر کشان بزم نازک
خیالی می پیماید و هنگامهٔ پوزشی در پیش دیدهٔ اهل هنر می آراید که اینجا سیاه کاریهای
زبان قلم بر شهادت نامه سیاهی های خود محضر نگاشته است و دوائر الفاظ را انگشت

زنهار پنداشته فی الحقیقت بلند پایگی مراتب معانیش از آن پایه است که رسائی
پرواز اندیشه بتوهم قرب کنگره اش باغبان گسستگیهای جرأت سعی وامانده بخجلت
هم آغوشیهای نقش قدم نشست و بیباکی شوخیهای خیال بتصور اشراف پیشگاهش
باگام زنیهای فضولی تردد بپاخوردگی ره نشناسیهای کورچشمی ستم مصطبه نوشی
خمخانهٔ اشراق یعنی فلاطون تا به نشهٔ کیفیت خیالاتش نا آشنا نشکند دماغ بلند پایگی کمال
نرساند و چراغ افروز دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی سطور و الفاظش سرمه
در دیدهٔ روشن سوادی نکشد طومار بلاغت وا نخواند دقت معانیش حقیقت نغز
وا شگافته و پیچیدگی مضامینش در کوچه تنگیهای معما شتافته رنگینی پر طاوس از بوقلمونی
کیفیت رنگ پریده بر روی حیرت شکستگی وامانده و جلا پردازی فروغ سحر با جوش
صفای آیینه اش رنگ نفسی غبار ظلمت فروشی بر سر افشانده غبار بی سر و پائی از کثرت
دیدهٔ انتظار نرگس زاری بر می آرد و خاک بی اعتباری از هجوم نگاه تحیر سنبلستانها بکار
که هر چند زعفران شکسته رنگی این گلستان بغیر از خنده تماشای در بار ندارد به بهانه دستگاه
کرم سرمایهٔ شگفتگیهای طبیعت باید اندوخت و با آنکه کدورت اقتباسی این خاک سیاه
جز تاریکی چشم مطالعه بار نمی آرد بحیله سازی تقاضای مروت همان توتیای آن غبار چشم باید دوخت

تا درین گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند	از شکست رنگ وهم می به مینا کرده اند
اختران بهر شکست ما کمرها بسته اند	سنگها را در کمین شیشهٔ ما کرده اند
جوهر اصلی ندارد امتیاز خوب و زشت	بعد ازین فرق از میان لعل و خارا کرده اند
بجز آخر سرنگونیها بکار هم کرده است	فرق نقش پا همان وقف کف پا کرده اند
کار صهبائی کنون از بی نشانی هم گذشت	از غبارش طرح زیر بال عنقا کرده اند

رشتهٔ تابی فکر تاریخ سر رشتهٔ کار بجای رسانید و از کارگاه سیر گریبان تار و پود می مهیا گردانید یعنی خیال بافیهای اندیشهٔ نارسا نقشی چند از عالم اوهام بدست آورد و در رو کاری صفحهٔ بیسادگی رقم به طراز ختم حل مقال مطرز کرد تمام اجزای پیکر این ماده دریافتنی ست در بی نقصانی صورت این هیولی انسکاف قطعه بهار تازه زین پرده دارد سرنگون گردن

نگاهی تا که این جلوه بالد از نقاب اینجا — نهان حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر

بود از لفظ و معنی صبح اینجا آفتاب اینجا — ببوی جلوهٔ گلها عنان افگنده می تازی

گل و مل هر دو رنگ شوخی دارد تب و تاب اینجا — شاهد ماده دیگر نقاب عدم وا شکافت

در بی خواست در جلوه گاه اندیشه شتافت خامهٔ صهبائی بی دستگاه دست شفقتی از سر آن بیچاره بر نداشت و یکسو نگری پیرایهٔ نظم همت بر گماشت قطعهٔ تاریخ

شد از دست تعدیهای کلکم — بروی هر ورق صد داغ پیدا

نه پنداری صریر از خامه خیزد — سخن از دست من گوید به اعدا

زبان بد دراز اندر شکایت — دوائر را دهان از شکوه اش وا

بروی صفحه سطر انگشت نیل ست — که از دستش بعالم گشته رسوا

برای هر ورق مانند صحاف — شکنجه از کفم باشد مهیا

سخن دید از نفس صور قیامت — گمانم کاین بود باد مسیحا

چو گشتم در پی تحریر این شرح — چو شد اندیشه هم فکر پیدا

نمود هر چه صالح بود فاسد — نمودم هر چه بر جا بود بیجا

شنید این را چو هاتف گفت گردید — خراب عباس آباد ظهیرا

تمام شد شرح شبنم شاداب